تاریخ طبری

جمهوری اسلامی ایران

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب تاریخ طبری

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۶/۳۴

شماره ثبت کتاب ۲۰۷۲۹۸

تاریخ طبری

جمهوری اسلامی ایران

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب تاریخ طبری

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۶/۳۴

شماره ثبت کتاب ۲۰۷۲۹۸

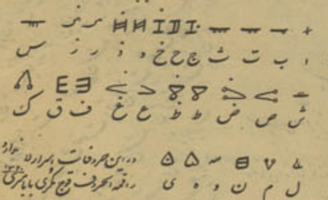
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۶۱۳۳

هرکس در معنی سر دو باشد آید حرف آن چه طور خواهد شد
از حضرت امام جعفر صادق منقول است که قدری نقطه
بکشد و بعد از آن بر همه طرح نموده هر چه کمتر زان است
عدد باقی باشد ملاحظه این رباعی را که سعد و نحس است
مهم معلوم شود هر فرض چه طوری شود
یک نیک دوم بد باشد سیم سختی برآید کار
چهارم سعد پنجم نحس ششم نیکو ولی دشوار
بهفتم کام دل یابی مرادت شود حاصل
بهشتم خرمی باشد ولی در مدت بسیار

۱۶۱۳۳
۲۰۷۲۹۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

صورت حروف و اشکال که بخط اسرار بجای حروف بجا قرار داده اند



و این حروفات اسرار است خواه رقمه الحروف قوچ مکری یا باز تیز

حساب علوم رقمی که از یک الی ده بطرز ذیل است

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

بَعَضِ الاَخفی قُوذ کَیف
۱ من در سر قلم بعلم و فهم مطلق
۲ ششم قسم شریک زهره صنفق
۳ در و گوهر و لولو لالاو فرد
۴ گویند ز تحت و فوق یک یک حق حق

همین رباعی بجهت فهم حروف صورت خلاص است
که هر حرفی در دل گرفته شود در مصرع هر کدام از این
رباعی باشد هند سه که در کدام سطر است نگاه کرده
حساب کنند مثلا حرف قاف است که در
سطر اول و دوم و چهارم واقع است سطر اول
هند سه آن یک هند سه دوم دو چهارم هفت
که عدد ده میشود از حرف بای بعض الاخفی قاف

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای کامران و کامکار و آفریننده زمین و آسمان آنکش نه همتای و نه انباز و نه دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند و همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشان آفرینش پیداست آسمان و زمین و روز و شب و آنچه بدانها اندرست و چون بخرد نگاه کنی بدانی که آفرینش او بر هستی او گواست و نشان وی بر بندگان وی پیداست و نعمتهای وی بر بندگان او گسترده شکر و سپاس داریم آن خدای را بدین نیکوییها که با بندگان خویش کرده است و نیایش او بر محمد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بهترین جهان و گزین پیغمبران و نازنین ترین همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان خرد و بزرگ و بر اهل وی و خاندان وی و برگزیدگان و پسندیدگان اما بعد بدانکه این تاریخ بزرگ که گرد آورد ابی محمد بن جریر یزید الطبری رحمة الله علیه ملک خراسان ابوصالح منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش ابو المحمد بن محمود البلعمی را که این تاریخ نامه را که از آن پسر جریر است پارسی گردان چنانکه اندر وی نقصانی نباشد پس گفتم چون اندر وی نگاه کردم علمهای بسیار و حجتها و آیتهای قرآن و شعرهای نیکو و اندر وی همی فایده های تمام دیدم پس رنج بردم و جهد و ستم بر خویشتن نهادم و این تاریخ را پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عزوجل و ما خواستیم از این تاریخ علم یاد کنیم انجا

گفته اند از اهل نجوم و از هر گروهی که تاریخ گفته اند از گبران و ترسایان و جهودان و مسلمانان و هر گروهی آنچه ایشان گفته اند یاد کنیم بتوفیق ایزد عزوجل که اندر روزگار آدم تا کار رستخیز چند بود و این را در کتاب پسر جریر نیافتیم و ما باز نمودیم درین کتاب تا هر کس که اندر وی نگرد نزد او باشد که اندر وی یابد و بر وی آسان گرد ان شاء الله وحده العزیز

گفتار اندر زمان نمودن روزگار همه عالم از هر قول که چند خواهد بود

چرا که اهل نجوم چنین گویند چون ارسطاطالیس و افلاطون و آن استادان که بودند از خداوندان علم نجوم که چون ایزد عزوجل ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید هر یکی بجای خویش بیستادند تا فرمان آمد زحل ایستاده بود بر جایگاه شرف بر بیست و یک درجه از میزان و مشتری بر پانزده درجه سرطان و مریخ بر بیست و هشت درجه از جدی و آفتاب بر نوزده درجه حمل و زهره بر بیست و هفت درجه حوت و عطارد بر پانزده درجه سنبله و ماه بر سه درجه ثور و چون فرمان ایزد عزوجل آمد این هر یک بر فلک اندر شدند و ابتدای عالم این بود و از آنگاه باز دیگرگونه گردیدن نهادند

قولی دیگر هم از طریق نجوم

ایدون گویند خدای عزوجل ادم را بیافرید اندر آسمان بی اندوه و آفت و این اندر سالهای حمل و ثور و جوزا بود پس بزمین آمدند و سه هزار سال بر زمین بودند بی آفت و اندوه و بی بیماری و این در سالهای سنبله و سرطان و اسد بود و چون سال میزان رسید بیچاره و بیماری و اندوه بدید آمد پس کیومرث پدید آمد و گویند که او آدم بود و پادشاه شد بر زمین بر آب و گیاه و بر ستیهها و دیگر چیزی نبود و این روزگار نخستین خورشید و هر مزد اندرین بودند و نا امید بیشتر اندر ماهی بودند و از اول هر یکی از شرف خود بیرون آمدند چنانکه گفتیم و کسی نخواند که باز ایستند و یا بجای خود روند دیگر خدای عزوجل کسی را اندر اندرشان نامه بزرگ ایدون گوید پس متفق که از گاه بیرون آمدن آدم علیه السلم تا بروزگار پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم شش هزار و سیزده سال است و پنجهزار و نهصد سال نیز گویند

وایدون گوید که نخستین کسی کاندر زمین آمد آدم بود و اورا کیومرث خواند و محمد بن الجهم
البرمکی چنین گوید و در واروی بن ساهری هم چنین گوید و در نامهٔ بهرام بن هم چنین گوید
و در نامهٔ سامانیان و موسی بن علی الکسروی و هاشم و قاسم اصفهانی و پادشاهان فارس
هم ایدون گویند که روا و مرغان موبد موبدان که از یزدگرد آگاهی دهند همچنین دو فرزند و
ایشان به دویست سال برسید که یاد کنند که از گاه آدم باز چند است و ایشان همه
مرین اند و کش ر دهقانان یاد کنیم که گرد آمدند که ما یاد خواهیم کردن و این گزارش
که کنیم از کش ر دهقانان کنیم که این پادشاهی اوست ایشان بوده کم و بیش
سالها اول ایشان دراز شدند زیرا که روزگار پیشینان بس جا ... در هر گاه که
از پیغامبری به پیغمبری افتد و از پادشاهی به پادشاهی و مدت و روزگار بر ایشان
بر آید آن رسم و آیین پیشین فراموش کنند و هر کس که از پس آید رسم آن پیشین
چنانکه از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی
و از عیسی تا محمد صلی الله علیه و علیهم اجمعین هر کسی رسم پیشین بگردانیدند و این تاریخ
از بهر آن باید تا روزگار هر کس پیدا بود و گویند زمین بود ست و مردم نبود و گویند
مردم بود ست و پادشاه نبود و از پس کیومرث صد و هشتاد سال هیچ پادشاه
نبود و مردم چون گوسفند بودند بی شبان و نخستین پادشاهی که اندر زمین پدید
بیشداذیان بودند ولیکن چهار بار پادشاهی از ذات ایشان بشد و کس
دست ایشان نداند و دیگر گویند گبران گستان که ایزد اندر جهان نخستین چیز مردی
آفرید و گاوی و آن مرد را کیومرث خواندند و معنی کیومرث زنده گویا میرا بود
پس او را کی شاه خواندندی که جهان ویران بود و اندر شکاف کوه بودی تنها
و مردم با وی نبودی و معنی کی کوه باشد و او را پادشاه کوه خواندندی سی سال
تنها بزیست پس کس پس بمرد و آن آب که از پشت وی بیاید اندر شکاف زمین

و چهل سال اندر زمین بود و از پس چهل سال دو پیکر از زمین بر آمد و از ایشان فرزندان
آمدند و ایشان را مشی و مشانه خواندند و اسلامیان ایشان را آدم و حوا خوانند
و این همه خلقان از ایشان پدید آمدند و چنین گویند که مدت این جهان تا روز رستخیز
که یزدان وعده کرده است نه هزار سال بود و گویند که آدم علیه السلام با جفت خویش
اندر بهشت بودند سه هزار سال پس بزمین آمدند و سه هزار سال دیگر بگذشت
بی آفت و پتیاره پدید آمد و اندر فرزندان آدم کار کرد و جهودان از توریت
چنین گویند که از گاه آدم تا هجرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم چهار هزار سال و سه ماه بود
و ترسایان از انجیل گویند که از گاه آدم علیه السلام تا آنگاه که محمد صلی الله علیه و آله و سلم
بیرون آمد پنج هزار و ششصد و هشتاد و دو سال بود و از عبد الله بن عباس رضی الله
عنهما روایت کنند که او گفت از گاه آدم تا پدید آمدن نوح علیهما السلام دو هزار و
دویست و پنجاه سال بود و از گاه طوفان تا زمان ابراهیم علیه السلام هزار و هشتاد
و نه سال بود و از زمان ابراهیم علیه السلام تا هنگام موسی علیه السلام پانصد و شصت
و پنج سال بود و از گاه موسی علیه السلام تا هنگام سلیمان بن داود علیهما السلام
که بیت المقدس بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از گاه سلیمان علیه السلام تا
بهنگام ذو القرنین هفتصد و هفده سال بود و از گاه ذو القرنین تا هنگام عیسی
علیه السلام تا پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هیچ پیغمبر نبود و نه چنان است که
ترسایان همی دانند که راست آنست که خدای تعالی همی گوید إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ
اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ گفت من
این پیغمبران از ایشان ستادم از پس عیسی چون جرجیس و چون یونس بن متی و قصه ایشان
بجای خویش بگوییم ان شاء الله تعالی و آن مدت که پیغمبر نبود تا آمدن پیغمبر ما علیه السلام
که آن زمان فترة خوانند چهار صد و سی و چهار سال بود و خدای تعالی مدت این جهان

وایدون گوید که نخستین کسی کاندر زمین آمد آدم بود و اورا کیومرث خواند و محمد بن الجهم
البرمکی چنین گوید و در واروی بن ساهری هم چنین گوید و در نامهٔ بهرام بن هم چنین گوید
و در نامهٔ سامانیان و موسی بن علی الکسروی و هاشم و قاسم اصفهانی و پادشاهان فارس
هم ایدون گویند که روا و مرغان موبد موبدان که از یزدگرد آگاهی دهند همچنین دو فرزند و
ایشان به دویست سال برسید که یاد کنند که از گاه آدم باز چند است و ایشان همه
مرین اند و کش ر دهقانان یاد کنیم که گرد آمدند که ما یاد خواهیم کردن و این گزارش
که کنیم از کش ر دهقانان کنیم که این پادشاهی اوست ایشان بوده کم و بیش
سالها اول ایشان دراز شدند زیرا که روزگار پیشینان بس جا ... در هر گاه که
از پیغامبری به پیغمبری افتد و از پادشاهی به پادشاهی و مدت و روزگار بر ایشان
بر آید آن رسم و آیین پیشین فراموش کنند و هر کس که از پس آید رسم آن پیشین
چنانکه از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی
و از عیسی تا محمد صلی الله علیه و علیهم اجمعین هر کسی رسم پیشین بگردانیدند و این تاریخ
از بهر آن باید تا روزگار هر کس پیدا بود و گویند زمین بود ست و مردم نبود و گویند
مردم بود ست و پادشاه نبود و از پس کیومرث صد و هشتاد سال هیچ پادشاه
نبود و مردم چون گوسفند بودند بی شبان و نخستین پادشاهی که اندر زمین پدید
بیشداذیان بودند ولیکن چهار بار پادشاهی از ذات ایشان بشد و کس
دست ایشان نداند و دیگر گویند گبران گستان که ایزد اندر جهان نخستین چیز مردی
آفرید و گاوی و آن مرد را کیومرث خواندند و معنی کیومرث زنده گویا میرا بود
پس او را کی شاه خواندندی که جهان ویران بود و اندر شکاف کوه بودی تنها
و مردم با وی نبودی و معنی کی کوه باشد و او را پادشاه کوه خواندندی سی سال
تنها بزیست پس کس پس بمرد و آن آب که از پشت وی بیاید اندر شکاف زمین

و چهل سال اندر زمین بود و از پس چهل سال دو پیکر از زمین بر آمد و از ایشان فرزندان
آمدند و ایشان را مشی و مشانه خواندند و اسلامیان ایشان را آدم و حوا خوانند
و این همه خلقان از ایشان پدید آمدند و چنین گویند که مدت این جهان تا روز رستخیز
که یزدان وعده کرده است نه هزار سال بود و گویند که آدم علیه السلام با جفت خویش
اندر بهشت بودند سه هزار سال پس بزمین آمدند و سه هزار سال دیگر بگذشت
بی آفت و پتیاره پدید آمد و اندر فرزندان آدم کار کرد و جهودان از توریت
چنین گویند که از گاه آدم تا هجرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم چهار هزار سال و سه ماه بود
و ترسایان از انجیل گویند که از گاه آدم علیه السلام تا آنگاه که محمد صلی الله علیه و آله و سلم
بیرون آمد پنج هزار و ششصد و هشتاد و دو سال بود و از عبد الله بن عباس رضی الله
عنهما روایت کنند که او گفت از گاه آدم تا پدید آمدن نوح علیهما السلام دو هزار و
دویست و پنجاه سال بود و از گاه طوفان تا زمان ابراهیم علیه السلام هزار و هشتاد
و نه سال بود و از زمان ابراهیم علیه السلام تا هنگام موسی علیه السلام پانصد و شصت
و پنج سال بود و از گاه موسی علیه السلام تا هنگام سلیمان بن داود علیهما السلام
که بیت المقدس بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از گاه سلیمان علیه السلام تا
بهنگام ذو القرنین هفتصد و هفده سال بود و از گاه ذو القرنین تا هنگام عیسی
علیه السلام تا پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هیچ پیغمبر نبود و نه چنان است که
ترسایان همی دانند که راست آنست که خدای تعالی همی گوید إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ
اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ گفت من
این پیغمبران از ایشان ستادم از پس عیسی چون جرجیس و چون یونس بن متی و قصه ایشان
بجای خویش بگوییم ان شاء الله تعالی و آن مدت که پیغمبر نبود تا آمدن پیغمبر ما علیه السلام
که آن زمان فترة خوانند چهار صد و سی و چهار سال بود و خدای تعالی مدت این جهان

هفت هزار سال بنهاد دیگر روایت از قول وهب بن منبه رحمة الله علیه
چنین گوید که از پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که گفت خدای عز و جل نخستین
چیزی که آفرید از خلقان دیوان آفرید و هفت هزار سال این جهان ایشان را
داد پس ایشان را عزل کرد و این جهان پریان را داد و دو هزار سال ایشان
داشتند و مهتر ایشان جان بود پس ابلیس را بفرستاد و بر سر ایشان مهتر
کرد و جان را براند تا ایشان را هلاک کرد و کشت و از نسل ایشان باز دارد
چون ابلیس جان را براند بخویشتن اندر عجب گرفت و گفت چون من کیست
که اگر خواهم بر آسمان بروم و اگر خواهم در زمین باشم و این همه خلق اندر فرمان
منست خدای عز و جل از راز دل ابلیس آگاه شد و آدم را علیه السلام بیافرید
و این جهان را بآدم داد و بفرزندان وی و ابلیس را لعنت کرد وهب بن منبه گوید
و جز وی بداود پیغامبر علیه السلام وحی فرستاد که او را پرسیدند که مار از رستخیز
جز ده که کی بود گفت خدای تعالی داند و جز خدای کس نداند جهودان بروی سخت
بگرفتند گفت خدای عز و جل مدت این جهان را و رستخیز آنگاه بر دارد که او شارستان
آفریده است دوازده هزار فرسنگ و اندر وی دوازده هزار کوشک و اندر
هر کوشکی دوازده هزار خانه و همه پر سپندان کرده است و این همه بروزی
مرغی کرده است که هر روز یکدانه از آنجا بردارد چون آن سپندان سپری شود
آنگاه رستخیز برخیزد و این جز خدای کس نداند و اگر کسی بتوانستی دانستن جز
از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم کس ندانستی و این سخنها از بهر آن در پیش یاد کردیم
تا مردمان بدانند که جز خدای عز و جل کس نداند و اما آنکه محمد بن جریر گوید ما از پس
این یاد کنیم دیگر از قول محمد جریر طبری که مصنف کتابست بدانکه محمد بن جریر
الطبری رحمه الله باول این کتاب اندر چنین گوید اما بعد خدای عز و جل این خلق را

[illegible]

بیافرید بی آنکه او را بآفریدن ایشان حاجت بود و لیکن از بهر آن آفرید تا پیدا نماید نشان
و پرستش فرمایدشان تا کیست از ایشان که او را پرستند و کیست که نپرستند
و کیست که فرمان وی کنند و کیست که نکنند و لکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافریند
تا از ایشان همان آید که بعلم او بود و اندر قران یاد کرد که وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ
وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ مَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ وَمَا أُرِيدُ أَنْ يُطْعِمُونِ
إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ ایدون گوید که این خلق را از آدمیان
و پریان از بهر آن آفریدیم که مرا پرستند و آن کنند که من فرمایمشان و از ایشان
روزی نخواهم و روزی ده ایشان منم و از کار و کردار ایشان مرا افزونی نیست
و ایشان را از من افزونی و مزدست و اگر ایشان را نیافریدمی مرا زیان داشتی
و اکنون که بیافریدیم اگر کار من نکنند و فرمان من نبرند مرا زیانی ندارد و اگر فرمان من
کنند مرا افزونی نبود از هیچ روی پس آیه إِنْ تَكْفُرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا
يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ گفت اگر بی فرمانی کنند
و فرمان من نبرند و نعمت مرا ناسپاسی کنند او از شما بی نیازست و او را زیان
ندارد و لکن اگر بندگان سپاسی کنند و بی فرمانی و نعمت او را شکر نکنند او را هیچ
زیان ندارد و لیکن نپسندد پس اگر خدای عز و جل این جهان را و خلق را نیافریدی
او را هیچ زیان نداردی و لیکن بپسندد و اکنون که بیافرید او را از ایشان هیچ
سودی نیست و ملک وی اندر افزونی نیست تخت جهان آفرید و پس خلق
و ایشان را فهم داد و تا عبرتها و قدرتهای او ببینند و گوش داد تا علم
و حکمت بشنود و دل داد تا اندر بیابند و بدل اندر عقل نهاد تا حق از باطل
بدانند و منفعت از مضرت بشناسند و زمین ایشان را بساط کرد تا
مر او را مقام گیرند و آسمان را از بر ایشان برکشید و ابر زیر او و اندر باران بارد

و از زمین نبات روید تا ایشان بخورند و بدانند که ایشان را آفریدگاری هست و جز
او را اندانند و نپرستند و بنوی اندر یاد کرد و الآیه الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ فِرَاشًا
وَالسَّمَاءَ بِنَاءً وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَكُمْ فَلَا
تَجْعَلُوا لِلَّهِ أَنْدَادًا وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ و جای دیگر فرمود أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ
مِهَادًا یک جای این زمین را بساط گفت و یک جای بستر خواند و یک جای گهواره
خواند بر دو گاه این زمین چون بساطی است هر سو که خواهند بر و همی روند چون بستر
بود و گهواره که بر وی خسبند و ایدون گفت که بر آسمان آفتاب آفریدیم و ماهتاب
زیرا که این جهان را تاریک آفرید و اگر آفتاب یا ماه نبودی بدین جهان اندر روشنایی
نبودی و آفتاب و ماهتاب را روشنایی هر دو یکی بود از نخست که این جهان را
آفرید و اگر همچنان بماندی کس شب از روز ندانستی و نشناختی و شمار روز و ماه
و سال کس ندانستی و نماز گذاردن وقت نماز ندانستی پس خدای عز و جل
جبرئیل را بفرستاد تا بر روی ماه بمالید تا روشنایی ماه از روشنایی آفتاب کمتر شد
و شب از روز پدید آمد و سال و ماه و ستارها همه پدید آمد و این نعمتی بزرگ است
و بقران اندر یاد کرد وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ
وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِتَبْتَغُوا فَضْلًا مِنْ رَبِّكُمْ وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ
السِّنِينَ وَالْحِسَابَ وَكُلَّ شَيْءٍ فَصَّلْنَاهُ تَفْصِيلًا چنین همی گوید که این روز
و شب را دو آیه آفریدیم آیت روز آفتاب است و آیت شب ماهتاب است
پس آیه شب ماه را بستردم تا شب از روز پدید آمد تا شما کسب این جهان را بروز
طلب کنید و عدد سالها بدانید و هر چیزی را پدید آوردم تا بر من حجت نبود و آیت
دیگر اندر چنین گفت الآیه هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا این آفتاب را
روشن کرد و ماه را بر آسمان منازل کرد و تقدیر ساخت به بیست و هشت منزل

تا هر شبی بمنزلی برود و چون همه منزلها بشود سر ماه بود و الآیه وَقَدَّرَهُ مَنَازِلَ
لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ الآیه مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَٰلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ
الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ گفت این آیتها پیدا کردم آن کسهارا که این بدانند
که این اجزا از من کس نتوانست آفریدن پس این همه نعمتها و آیتها بیافریدیم
و آنگاه این خلق را بیافریدیم و این نعمت بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود کردن
الآیه وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي
لَشَدِيدٌ چنین گفت که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من من نعمتها را بر شما افزون
کنم و اگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است ناسپاسان را پس هر که سپاس
داری کرد خدای عز و جل ویرا نعمت این جهانی افزون کرد و چون از این جهان شد
نعمت این جهانی با آن جهان پیوسته کرد و ناسپاسان دو گروه اند گروهی را
نعمت بر ایشان بدارد تا روز رستخیز و آنگاه بعذاب جاودانی فرستد و من
بدین کتاب اندر یاد کنم آفریدن این جهان که خدای عز و جل نخستین بدین جهان
اندر چه آفرید و از خلق نخست کرا آفرید و از زمان آدم علیه السلم تا این زمانه همه
ترا یاد کنم و بگویم پیغامبر به پیغامبر و امت با امت و ملک بملک و زمانه هر کسی و روزگار
هر کسی و سیرت و کردار هر کسی اندرین جهان این کتاب ترا یاد کنم و بگویم که از ایشان
که بود که خدای تعالی را سپاس داری کرد و که بود ناسپاسی کرد و بگویم که خدای
عز و جل با هر کسی جدا جدا چه کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسان را و چه داد پاداش
سپاسداران را تا تو بدانی که هر چه خدای تعالی کرد همه عدل کرد و این جهان و این
خلق را از بی آن آفرید تا نیک کردار پدید آید از بد کردار و هر یکی را پاداش بد و نیکی
نیکی و بدی را بدی چنانکه بقران اندر یاد کرد الآیه لِيَجْزِيَ الَّذِينَ أَسَاءُوا بِمَا
عَمِلُوا وَيَجْزِيَ الَّذِينَ أَحْسَنُوا بِالْحُسْنَى گفتار دیگر اندر آفرینش این عالم و احوال آن

گفت بر آنکه خدای عز و جل مدت روزگار هفت هزار سال نهاده از آن روز باز که این جهان
تمام شد و آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و ستارگان و این فلک اگر دانید
تا آن روز که این جهان را ویران کند و روز رستخیز برانگیزد این روزگار هفت سال باشد
و چون پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد شش هزار سال کم چیزی شده بود
و هیچ کس نتوانست دانستن که چندست و چند شده بود و چند مانده بود و هر گروهی از مردمان
چیزی همی گویند که جهودان از توریت همی گویند آن وقت که محمد بیرون آمد از این جهان شش
هزار و دویست و اند سال گذشته بود و حکیمان یونانی چون ارسطاطالیس و افلاطون
این چنین گویند که از گاه گردش فلک تا آنگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد سال
بود و کس درست نداند که چند سال گذشته بود و چند مانده است چنانکه خدای تعالی
گفت الآیه وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْسَاهَا فِيمَ أَنْتَ مِنْ ذِكْرَاهَا
إِلَى رَبِّكَ مُنْتَهَاهَا إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرُ مَنْ يَخْشَاهَا یا محمد ترا همی پرسند که رستخیز
کی برخیزد یعنی که تو از این چیز ندانی و خبر نداری که این علم نزد خدای عز و جل است و او
داند که منتهای این جهان چندست و کی قران شود و رستخیز کی بود و جهودان که
آمدند و از توریت مسئلها بیرون آوردند تا از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم پرسند
تا او خود چه جواب دهد و بدید آید که او پیغمبر راستست یا نه و بدروغ دعوی همی کند
تا راست و از آن مسئلها یکی حدیث اصحاب کهف بود و دیگر حدیث آن فرشته
بزرگ که او را روح خوانند و دیگر خبر رستخیز که کی بود پس رسولی بیرون کردند و نامه
بفرستادند بمدینه و رسول خدا را گفتند که ما از بهر جزوه ده بار رسول خود که فرستاده
بودند گفتند هر خبری که از اصحاب کهف گوید بنویس تا بنگریم که راست گوید یا نه و آنچه
از روح بزرگ بتر گوید بنویس پس رسولان بمدینه آمدند بدانکه آن مسئلها بیست
و هشت مسئله بود که از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم برپرسیدند و این در آن زمان بود که

پیغم

پیغمبر بمکه بیرون آمد و مسلمانی آشکارا کرد و مر کافران قریش را چنین گفت که من
رسول خدایم و این قرآن که همی خوانم سخن خدایست و مردمان او را راست گوی نداشتند
و مشرکان مکه برو برخاستند و گفتند تو این قرآن را از خویشتن میگویی چنانکه خدای
تعالی گفت وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِمَّا نَزَّلْنَا عَلَى عَبْدِنَا فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ
وَادْعُوا شُهَدَاءَكُمْ مِنْ دُونِ اللَّهِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ پس ابوجهل و ولید
بن مغیره بنزد جهودان خیبر و بنی قریظه و فدک و وادی القری رفتند و گفتند مر ایشان را
که شما جهودانید و مر شما را از آسمان کتاب آمده است و ما را هیچ کتاب نیامده است باید که
شما از توریت مسئلها بیرون آرید هر کدام که صعبتر باشد تا ما از وی بپرسیم اگر جواب
گوید ما بدانیم که او پیغمبر بحقست و بوی بگرویم جهودان همه توریت را بنگریدند و هر مسئله
که در آنجا صعبتر بود بیرون کردند بیست و هشت مسئله بیرون آوردند و گفتند این
مسئلها از وی بپرسید اگر همچنانکه توریت اندرست پاسخ کند شما بدانید که وی بحقست
و بوی بباید گرویدن مسئلهٔ اول گفتند بپرسید از این محمد تا این خدای که میگوید
که من رسول ویم صفت وی بگوید تا وی چگونه است مسئلهٔ دوم گفتند
بپرسید تا او بچه کار اندرست و چه همی کند مسئلهٔ سیوم گفتند بپرسید تا خدای
تبارک و تعالی این جهان را بچند روز آفریده است و چند هنگام داردش تا نیست
کرد اندرش و درنوردش مسئلهٔ چهارم بپرسیدش که رستخیز کی برخیزد و از این
جهان چند مانده است مسئلهٔ پنجم گفتند بپرسیدش تا خدای عز و جل این آفتاب
و ماهتاب و ستارگان را از چه چیز آفریده است و عاقبت کجا باز بردشان و چون
فرو شوند و مستقر ایشان کجا بود و چگونه بر آیند باز مسئلهٔ ششم گفتند بپرسیدش
تا برین ستاره چندست ایستاده و چند رونده و از آن ستارگان ایستاده
چه نقل آید و روش هر ستاره بکدام فلک اندرست و روششان چگونه است و این

فرزندان آدم را از ایشان چه بهره بود و چه دارند مسئلهٔ هفتم گفتند بپرسیدش
تا کوه قاف چگونه است و کجاست و از بهر چه آفریده است ایشان را خدای تعالی
مسئلهٔ هشتم گفتند بپرسیدش تا جابلقا و جابلسا کجاست و چه چیز است و آن
خلقها که بر آن نواحی است چه مردمانند و چه دین دارند و کی بیرون آیند و خلق و خلق
و طعام ایشان چیست و چه گونه است و آن سد که ذو القرنین بنا کرده است میان
ایشان و میان آدمیان چگونه است و ذو القرنین خود که بود و چه گونه بود و بکدام
روزگار بوده است مسئلهٔ دهم گفتند بپرسیدش تا اصحاب الکهف که بودند و چه دین
داشتند و بکدام روزگار بودند مسئلهٔ یازدهم گفتند بپرسیدش که تا اصحاب الاخدود
و آفرینش وی چگونه است مسئلهٔ دوازدهم گفتند بپرسیدش که خدای تعالی را
بر پشت زمین چند پیغمبر بوده است و از ایشان چند مرسل بودند و نامرسل
چند بودند و بدعای چند پیغامبر بود که خدای تبارک و تعالی مرده را زنده کرد
و از پیغمبران که بدعای ایشان زنده گشت کدام بودند و آنها که زنده گشتند
کیان بودند مسئلهٔ چهاردهم گفتند بپرسیدش تا آهن بر دست که بوده است
که نرم شده است همچون مثال خمیر و موم و فرمان می بردش تا از آن هر چه میخواست
همی کرد از آهن مسئلهٔ پانزدهم گفتند بپرسیدش که چشمهٔ روی روان اگر بوده است
گداخته که چون آب روان همی رفتی بادی و از آن روی روان شارستانی کرد در زمین
و آن شارستان کجاست و بدست کیست و چه گونه است و چه چیز است بدو اندر
عجایب مسئلهٔ شانزدهم بپرسیدش که که بوده است بدین جهان اندر که وی
با ایزد تبارک و تعالی انبازی گرفت و بهشتی ساخت ایشان بی شبه و مثال
بهشت خدای عز و جل بدین جهان اندر و آن بهشت کجاست و چگونه است مسئلهٔ
هفدهم گفتند بپرسیدش که آن ده سخن چه بوده است که خدای تعالی سوی داود

مسئلهٔ نهم گفتند بپرسیدش تا یاجوج و ماجوج چه مردمانند و کی باشند و چه دین دارند
و کی بیرون آیند و خلق و خلق و طعام
چیست و چه گونه است

که روح چیست و آفرینش وی
چه گونه است مسئلهٔ
سیزدهم آنکه بپرسیدش
که

علیه السلام

پیغمبر علیه السلام فرستاد که بر یکی انگشترین نوشته است و آن را یکی صحیفه اندر نهاده
و گفت هر که از فرزندان آدم تو که او پاسخ این ده سخن بگوید او پیغامبریست مرسل
و تا دیو و پری و هر چه بر پشت زمین چیز است او را فرمان بردار باشند پس آنگاه
سلیمان آن بجای آورد و پادشاهی یافت مسئلهٔ هجدهم گفتند بپرسیدش
که گور سلیمان بن داود کجاست و که بوده است از آدمیان که بآن گور رسیده است
از پس سلیمان علیه السلام مسئلهٔ نوزدهم و بیستم گفتند بپرسیدش که نخستین خانه
که بر پشت زمین بوده است کدام بودست و نخست کسی بر زمین که بوده است
که بت پرستید مسئلهٔ بیست و یکم و بیست و دوم گفتند بپرسیدش که نخستین
کسی که شراب کرد و رسم شراب خوردن در جهان آورد و رودها زدن و پوستها
بستن بر دف و طبل و آنچه بدینها ماند مسئلهٔ بیست و سیوم بپرسیدش که
نخستین کسی که بود که سپیدی بموی ریش او اندر آمد مسئلهٔ بیست
و چهارم و بیست و پنجم بپرسید که آن که بود که همه جهان از مشرق تا مغرب بدست
وی بشد و همه پادشاهان پیروی کردند و چون بیرون آید و نام وی چه بود
مسئلهٔ بیست و ششم گفتند بپرسیدش که هاروت و ماروت که بودند و چه
گناه کردند که خدای تعالی ایشان را عذاب کرد و کجا باشند و آدمیان
از ایشان چه آموزند مسئلهٔ بیست و هفتم گفتند بپرسیدش که پیش از آدم
این جهان بدست که بود مسئلهٔ بیست و هشتم گفتند بپرسیدش که خدای
تعالی آدم را از چه آفرید و از بهر چه آفرید و چگونه آفرید پس چون این مسئلها
بیرون کردند از توریت برین صفت که یاد کردیم ابوجهل بن هشام و ولید بن
مغیره ایدون گفتند مر آن جهودان را که اکنون از شما پنج مرد کمینه که داناتر و عالم
تر باشند با ما بیایند تا چون بمکه باز شویم و این مسئلها از محمد بپرسیم و وی پاسخ

آن باز دهد اگر چیزی باشد که خلاف کتاب علمای جهودان باشد این پنج تن جواب
آن باز دهند پس این پنج تن از توریت خوانان هر کدام که عالم‌تر بودند و بهتر میدانستند
بتوریت اندر نامشان بیرون کردند و گویند که از این پنج تن از توریت خوانان
هر کدام که عالم‌تر بود و بهتر میدانست بتوریت اندر نامشان یکی مالک بن اشعث
بود و دوم کعب بن هانی و سیم اسرشس بن سعد و چهارم اعلم بود با پرسش قدوس
چون این پنج مرد برفتند با بوجهل و ولید بکه و ولید مکه را و قریش را گرد کردند نزد
محمد صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و این مسئلها ازوی بپرسیدند و پیغمبر علیه الصلوة
والسلام از جواب این مسایل هیچ خبر نداشت و لیکن مر کافران قریش را
گفت من این سخنهای شمارا پاسخ کنم و چشم همی داشت مر جبریل علیه السلم
که بیاید و او را ازین کارها آگاه کند و جبریل همی نیامد تا ده روز برین بر آمد و پیغمبر
ما صلی الله علیه و آله و سلم بنا آمدن جبریل سخت دل مشغول بود و تا شه بود و آن
جهودان و کافران قریش و کمیان میگفتند که همی خدای محمد بر محمد خشم گرفته است
و او را ازین مسئلها آگاه نمیکند و این قرآن از بر خود همی گوید و دیوانه وی را ها
و همچنان تا پانزده روز بود و جبریل نیامد چون پانزده روز تمام شد جبریل علیه السلم
بیامد و پاسخ مسئلها چنانکه واجب آمد از قرآن خدای آیت آورد و واجب کرد از قول
رسول علیه الصلوة والسلام و مر پیغمبر را اندر آموخت تا پاسخ آن همه باز داد و نخست
این آیت آورد که وَالضُّحَى وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى
گفت هر روز که همی بر آید و شب که همی فراز آید که ما بر تو خشم نگرفتیم و بر تو برون
بنامدیم و این آیت دیگر آورد و گفت برخوان که وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَى مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ
وَمَا غَوَى وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى عَلَّمَهُ شَدِيدُ
الْقُوَى پس گفت یا محمد این آیت دیگر برخوانده که وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ

غدا

غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللهُ و حجت این جب وقت مسئله بر خواند و ما پاسخ آن درین
کتاب یاد کنیم از اول تا آخر آن ان شاء الله تعالی **پاسخ مسئلها** اما آنچه ایدون پرسیدند
و گفتند که مارا صفت خدای تعالی بگوی تا چه گونه است مر او را چون و چگونگی
نتوان گفتن که مر او را بچیزی یا بکسی منسوب نتوان کرد پس جبریل علیه السلم این
سوره برخواند که قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ اللهُ الصَّمَدُ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ
كُفُوًا أَحَدٌ و گفت بگوی که صفت خدای تعالی بیش ازین نتوان گفتن که خدای
عز و جل خود گفته است **پاسخ دوم** را پرسیدند که خدای تعالی چه کند جبریل
این آیت نیز بر پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم خواند و گفت قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ
الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ
وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ
وَتُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَتُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَتُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ
وَتَرْزُقُ مَنْ تَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ و گفت پس از آنکه خدای تعالی گفت او را
نتوان گفت که وی همی چه کند **پاسخ سیوم** آن بود که پرسیدند که خدای عز و جل
این جهانها را بچند روز آفریده است گفت خدای تعالی این جهانها را بشش روز
آفریده است چنانکه در قرآن گفت وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ
وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ و این شش روز بروزگار آن جهانی شش هزار
سال بود بروزگار این جهانی چنانکه خدای عز و جل گفت وَإِنَّ يَوْمًا عِنْدَ
رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ پس خدای تعالی نخستین چیزی که آفرید
مر قلم آفرید و هرچه خواست آفریدن قلم را گفت بنویس پس چون قلم نوشتن
گرفت آسمانها و زمینها و آفتاب و ماهتاب و ستارگان بیافرید و فلک
گشتن گرفت و شش هزار سال برین اندر روزگار اندر برفت و اگر خواستی

مر این همه را بیک ساعت بیافریدی ولیکن بروزگار بیافرید تا بدانی که کار حکیم بدانش
و عقل و حکمت باشد و پیغامبر ما محمد علیه الصلوة والسلام گفت العجلة من الشيطان
والتأني من الله عز و جل و روزگارها که بیافرید نخست چیزی روز یکشنبه
آفرید و می آفرید تا روز آدینه آخر ساعت آن روز آدینه روز شنبه هیچ نیافرید
پس جهودان گفتند آن شش روز کدام است که خدای تعالی این جهان بیافرید
و هر روزی چه آفرید پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت روز یکشنبه و دوشنبه
زمین را بیافرید و آنچه از ویست و منفعت و مضرت آدمی و در روز سه شنبه
کوهها را بیافرید با آنچه اندر ویست از خیر و شر و سود و زیان و منفعت
و مضرت بندگان بود و همه کارهای جهان بچهار روز سپری شد چنانکه خدای
تعالی گفت و جبریل علیه السلم پیغمبر را گفت قُلْ أَئِنَّكُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي
خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ تا آنجا که ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ و گفت روز
پنجشنبه آسمانها را بیافرید با آنچه اندر وی بود و روز آدینه ستارگان را
و ماه و آفتاب را و فرشتگان از اول روز آدینه تا سه ساعت از روز بگذشت
بیافرید پس ساعت چهارم این جهان فرشتگان داشتند شش ساعت و نیم
روز بود و آن نیم روز دیگر تا آخر روز آدینه نبود آدم علیه السلم از بهشت
بیرون آمد پس جهودان گفتند هم چنین یافتیم بتوریت اندر و بروز شنبه
ایزد تعالی بیاسود و پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود دروغ میگویند که خدای تعالی را
با سودن حاجت نیست و آسودن کسی را باید که از و چیزی مانده شده باشد
و تصدیق این آیت است که خداوند جل جلاله میفرماید وَمَا مَسَّنَا مِنْ لُغُوبٍ
عن عبد الله عباس عن النبي صلى الله عليه و آله و سلم في صفة الشمس والقمر
عکرمه روایت کند و چنین گوید که یک روز پیش عبد الله بن عباس رضی الله عنه

اندر

اندر نشسته بودم که مردی اندر آمد و ایدون گفت که من از کعب الاخبار
چیزی عجب شنیدم و این کعب الاخبار جهودی بوده بود پس بهنگام خلافت
عمر ابن الخطاب مسلمان شده بود و بسیار کتابهای پیشین و کاهنان
خوانده بود و بتوریت اندر نیک میدانست پس عبد الله بن عباس وی را
گفت چیست آنکه ازوی شنیده بیا و بگوی آنمرد ایدون گفت که چنین شنیدم
که کعب الاخبار گفت روز رستخیز آفتاب و ماهتاب را بیاورند چون
دو گاو سیاه و بر سر خلق بدارند و باز بدوزخ برندشان تا بر روشنائی
آتش باز شوند زیرا که خدای تعالی ایشان را از آتش آفریده است
عبد الله عباس رضی الله عنهما بر آشفت و گفت کعب الاخبار دروغ گفت دروغ
بسیار بزرگ گفت مر بنده فرمان بردار خدای تعالی را خدای عز و جل بزرگتر
و کریمتر از آنست که مر کسی را از فرمان برداری باشد وی را عذاب کند
نبینی که همی چه گوید وَسَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ پس ایدون گفت
خواهید تا شمارا حدیث کنم چنانکه از پیغمبر علیه الصلوة والسلام شنیدم اندر
آفتاب و ماهتاب که ایشان را از چه آفرید و سرانجام بچه باز بردشان
گفتند بلی همی خواهیم گفت پیغامبر را علیه الصلوة والسلام پرسیدند که یا رسول الله
چون خدای تعالی همه چیزها را بیافرید و آفتاب و ماهتاب را نیز بیافرید
هر دو بروشنائی یکدیگر بودند و آنچه سابق علم بود آن بود که مر آن را
با آفتاب دست باز خواهند داشت چند این جهان آفریدستان مشرقها
و مغربها و از بهر آنکه ماه را الحشیم مردمان چنین خرد نماید از دوری که بر آید
بر افراز تر پس جبریل را علیه السلام فرمان داد تا پر بر روی او مالید
تا روشنی از روی ماه برفت و نور اندر روی وی نماند چنانکه گفت فَمَحَوْنَا

آيَةَ اللَّيْلِ و خداي تبارک و تعالی مر آفتاب را یکی گردون آفریدست سیصد و
شصت فرشته بر گرد و بها بر کاشتاست تا ازیشان هر فرشته یکی
گوشه از گوشهای آن اندر آویخته است و مرانرا همی کشند و ماه را نیز همچنین است
که صفت آفتاب یاد کردیم و هردو آنرا مشرقها و مغربهاست آفریده اندر دو
بطن زمین و بر دو کتف ایشان چشمهای آب آفریده است سیاه شان و چو
و صد و هشتاد چشمه از وی بمغرب و آن گل سیاه همی جوشد چون دیگی
که سخت بجوش آید و هر روزی از چشمه ای بر آید از مشرق و سالی اندر
دو بار بر آید هر روزی بچشمه دیگر و چون باز فرو شود همچنین بمغرب تا این چشمهای
مشرق و مغرب سپری شود پس هر سال دو بار بگردد و هر باری که باز گردد
کوته تر شود و بار دراز تر شود و نخستین بر آمدن و فرو شدن درازترین
روزی بود اندر تابستان و باز پسین بر آمدن و فرو شدن و کوتاهترین
روزی بود اندر زمستان و اینست رَبُّ الْمَشْرِقَيْنِ وَ رَبُّ الْمَغْرِبَيْنِ و این
همه چشمها را یاد کرد از فرود آسمان خداي تبارک و تعالی دریا را آفریدست
چون موی بهوا اندر ایستاده بفرمان خداي تعالی که هرگز قطره بر زمین نچکد
و همه دریاها بر جای ایستاده است و این دریا چون تیری که از کمان بجهد
همی رود راست گویی یکی رسن است کشیده میان مشرق و مغرب و گروهی
آنرا راه کاهکشان خوانند و آنجا گاه گم کشته و بدانکه آفتاب و ماه و آن پنج
ستاره که جنس است روندة اندر میان آب و همی شناه کنند چنانکه
خداي تبارک و تعالی گفت وَالشَّمْسُ تَجْرِي لِمُسْتَقَرٍّ لَهَا ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ
الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ وَالْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ حَتَّىٰ عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ
لَا الشَّمْسُ يَنْبَغِي لَهَا أَنْ تُدْرِكَ الْقَمَرَ وَلَا اللَّيْلُ سَابِقُ النَّهَارِ

وكلّ

وَكُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ و بدانکه فلک گشتن از گردون است که اندر میان
آن دریاست و اگر آفتاب اره گرد بمیان آن دریا در نیستی و از دریا بیرون
بودی هیچ چیز و هیچ خلق چرنده و چرنده و پرنده و رونده و دار و درخت
و سنگ و آنچه بدینها ماند که بدین جهان اندرست بر نگذردی که نه همه بسوختی
و اگر مردمان زمین این آفتاب و ماهتاب بحقیقت بیرون ازان دریا بدیدندی
همه روی فتنه شدندی از نیکویی ایشان که خداي تعالی چون نیکو آفریدستشان
و بیم بودی که بیرون خداي عزوجل ایشانرا پرستیدندی مگر خداوند جل جلاله
او را نگاه داشتی پس امیرالمومنین علیه السلام گفت یا رسول الله جنس را
با آفتاب و ماه یاد کردی گفت یا علی این پنج ستاره است که همچون آفتاب
و ماهتاب میروند نامشان جنس زحل و مشتری و بهرام و مریخ و عطارد و زهره
و ایشان اندرین سپهر همیروند و هر یکی را گردونی است که هم بران گردونها
آفتاب که صفت کردیم پیش ازین و دیگر ستارگان آویخته اند چون مثال
قندیل و همه از بیم خداي جل جلاله و از هول رستخیز همی لرزند بر خویشتن چنانکه
خداي تبارک و تعالی گفت وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ يُقْسِمُ الْمُجْرِمُونَ مَا
لَبِثُوا غَيْرَ سَاعَةٍ كَذَٰلِكَ كَانُوا يُؤْفَكُونَ و نیز گفت وَالسَّقْفِ الْمَرْفُوعِ
وَالْبَحْرِ الْمَسْجُورِ إِنَّ عَذَابَ رَبِّكَ لَوَاقِعٌ يَوْمَ تَمُورُ السَّمَاءُ مَوْرًا
وَتَسِيرُ الْجِبَالُ سَيْرًا پس هر روزی آن فرشتگان آفتاب و
ماهتاب را با آن پنج ستاره بیکی چشمه ازان چشمهای گردون بمیان دریا اندر
همی کشند و چون خداي تعالی خواهد که بندگان خویش را آیتی نماید یا عبرتی نماید
ازان یکی را فرمان دهد تا از میانه گردون لختی بدان میان دریا فرو شود و از گردون
بیرون آید و اگر چنان بودی که آفتاب همه از گردون بیوفتیدی جهان یک سره

تاریک شدی و این غایت گرفتن آفتاب باشد بدانکه این تاریکی که بر روی
آفتاب همی بینی از آن آب دریاست و نیز در میان مشرق و مغرب دو شارستان
اند و آنرا جابلقا و جابلسا خوانند و از آن سوی شارستان ها سه امت است
نام شان یکی را منسک و دوم را تاقیل و سیوم را تارس و از پس ایشان
اند یاجوج و ماجوج است و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم گفت یاجوج و ماجوج
آن شب در معراج مرا پاسخ ندادند و مسلمان نشدند و ایمن نگرویدند و ایشان
بدوزخ باشند و جابلق و جابلس جواب نیکو دادند و به پیغامبر بگرویدند
و مسلمان شدند و آن سه امت دیگر نگرویدند و مسلمان نشدند و کافر
شدند و مستقر آفتاب زیر عرش خداي تبارک و تعالی بود و با فرشتگان
مغرب سجده کنند و چون بآن چشمه جوشان فرو شود فرشتگان او را سوی
آسمان بکشند تا آسمان هفتم و زیر عرش برند تا سجده کند چنانکه یاد کردیم
پیش ازین که وَالشَّمْسُ تَجْرِي لِمُسْتَقَرٍّ لَهَا ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ
و خداي تبارک و تعالی سوی مشرق و زیر آسمان هفتم حجابی آفریده است
تا آن روز که سپری شود بر هر شبی یکی فرشته را بگماشته است و چون آفتاب
فرو خواهد شدن بآن فرشته که نوبت وی باشد بیاید و چنگال بزند و یک
چنگ را ازان تاریکی بگیرد و دست فراز کند و روی سوی مغرب کند
و ازان تاریکی بمیان انگشتان بیرون همی کند تا بجهان اندر همی پراکند پس
چون شفق فرو شود وی دست را باز کند تا آن همه ظلمات از دست او بیرون شود
پس پر باز کند و آن پرهای وی بکرانه آسمان و زمین برسد و آن تاریکی را
همی راند تا بمغرب و چون مغرب برسد باز سپیده بدمد و فرشته پر باز
کند و آن تاریکی بمیان پر خویش گیرد و انگاه آنرا بچنگ اندر گیرد و مغرب بنهد

زیر

زیر آن دریای هفتم و سیاهی شب ازانجاست و چون حجاب و تاریکی شرق تا
بمغرب آرد و صور بدمند و رستخیز بر خیزد و همه شب آفتاب زیر عرش خداي
تعالی به سجده باشد چون هنگام سپیده دم بود خداي عزوجل او را فرمان دهد
تا باز گردد و بسوی مشرق بر آید و همچنین همی بود تا آن وقت که خداي تبارک و
تعالی در توبه در بندد و بر بندگان و نیز توبه کس در نپذیرد و منکرها آشکارا
شود و معروفها برخیزد پس یک شب که آفتاب بزیر عرش خداي تبارک
و تعالی شود او را باز دارند و هرچند که دستوری خواهد که باز گردد دستوری
نیابد و ماه نیز همچنین باشد پس سه روز جهان تاریک بماند و هیچکس درازی
آن شب ندانند مگر نیکان و عابدان و زاهدان که ایشان شب نماز کنند و تسبیح
و تهلیل گویند و آنچه بدین از تعبد و پرستش خداي عزوجل و چون سه شبانه روز
شود فرمان دهدشان که برود و بمغرب بر آیند و نور و روشنای ازیشان باز
ستده باشد پس بگریند و گریستن بزاری چنانکه همه خلق آسمان و زمین آواز
آن گریستن بشنوند پس هردو آن بمغرب بر آیند روشنایها ازیشان
شده و تا میان آسمان بیایند و انگاه باز گردند و فرو شوند و در توبه بسته
باشد و علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام گفت در توبه چه باشد یا رسول الله
رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت خداي عزوجل توبه دری آفریده است بدو
لخت از در و یاقوت و مروارید و آن در را چهل سال راه است پهنای آن چنان
که تیز تر رود و سواری که هر کدام تیز تر راند و آن در همواره گشاده باشد
و هر کسی که توبه کند توبه او بدان در اندر شود چنانکه خداي تبارک و تعالی
گفت هَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ تَأْتِيَهُمُ الْمَلَائِكَةُ تا آخر آیت ابن عباس گفت
یا رسول الله پس ازان این جهان چه گونه باشد و این آفتاب و ماهتاب را

روشنایی بدهند تا بازبهی تابند و خلایق همه رندگانی همی کنند تا رستخیز برخیزد
چنانکه خدای عزوجل گفت مَا یَنظُرُونَ اِلَّا صَیْحَةً وَاحِدَةً تَأْخُذُهُمْ وَهُمْ
یَخِصِّمُونَ و جایی دیگر گفت وَلَیَأْتِیَنَّهُمْ بَغْتَةً وَهُمْ لَا یَشْعُرُونَ و نیز
دیگر گفت لَا یَأْتِیکُمْ اِلَّا بَغْتَةً تا آخر آیت و آن هنگام چنان بود که اگر دو تن
یکی با دیگر همی سخن گویند ناگهان یکی باز این سوا و شده و یکی باز آن سو و نیز چنان
گردد که مادر فرزند را شیر همی دهد ما در انگ سو افتد و کودک از دیگر سو بمیرند
درختان بر می دهند و آفتاب و ماهتاب همی بر آیند و باز همی فرو شوند و آخر
چنان شود که بر روی زمین هیچ مخلوق نماند نه از چهار پای و نه از دد و دام
و نه مرغ اندر هوا و آنچه بدینها ماند جز جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و ملک الموت
پس خدای تبارک و تعالی فرمان دهد جبرئیل را که بر زمین شو تا چه بینی جبرئیل
علیه السلم بیاید و جهان آبادان بیند و بر جای خویش سخت نیکو اما هیچ
مخلوق نه بیند نه پرنده و نه جنبده و نه چرنده و نه آنچه بدینها ماند و میوها و آن
خواستهای بسیار بر روی زمین ریخته و گرد آمده بسیار چنانکه
صفت او نتوان کردن و خدای تعالی او را گوید چه دیدی گوید یا رب تو داناتری
و بهتر دانی که چه دیدم خدای تعالی گوید اِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْاَرْضَ وَمَنْ عَلَیْهَا
وَاِلَیْنَا یُرْجَعُونَ یعنی که این همه من آفریدم و باز بمن میراث ماند از خلق پس
خدای عزوجل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و ملک الموت را و ابلیس را بمیراند و هیچ
خلق زنده نماند مگر خدای جل جلاله که او زنده ایست که هرگز نمیرد و آنگاه گوید
لِمَنِ الْمُلْكُ الْیَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ و این جهان چهل سال همچنان باشد
پس باز خدای تعالی نخستین کسی را که زنده کرد اند اسرافیل را زنده کرد او را
فرمان دهد تا صور اندر دمد و همه جهانرا باز زنده شوند و بجایگاه شمار گردند

خدای

خدای عزوجل بفرماید تا آفتاب و ماه را بیارند سیاه شده از بیم خدای عزوجل
و از هول روز قیامت چون به برابر عرش رسند خدا را عزوجل سجده کنند
و گویند یا رب تو دانی فرمان برداری ما و بر فشان ابر و بکارهای آن جهان ما را
بیاد آوردی بگناه و پرستش مشرکان خدای تبارک و تعالی گوید همچنین است و
راست همی گویید شما را هم بران حال باز برم که بودید و شما را از نور عرش خویش
آفریدم هم بدان باز گردید پس ایشان هر دو آن بروشنایی عرش
باز گردند چنانکه خدای عزوجل گفت اِنَّهُ هُوَ یُبْدِئُ وَیُعِیدُ عبد الله بن
ابی کعب چون عبد الله بن عباس رضی الله عنهما این حدیث بگرد بر خاستم
و سوی کعب الاحبار شدم کعب الاحبار بر خاست و سوی پسر عباس آمد
و گفت بمن رسید آن حدیث و همچنان بود که تو گفتی و من از گفتار خویش باز
گردیدم و بخدای تبارک و تعالی توبت کردم و این حدیث از عبد الله عباس
نوشت **باز آمدیم بپاسخ روز رستخیز که پرسیدند که کی برخیزد**
خدای تعالی آیت فرستاد یَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ اَیَّانَ مُرْسٰهَا فِیمَ
اَنْتَ مِنْ ذِكْرٰهَا اِلٰی رَبِّكَ مُنْتَهٰهَا اِنَّمَا اَنْتَ مُنْذِرُ مَنْ یَخْشٰهَا
كَاَنَّهُمْ یَوْمَ یَرَوْنَهَا لَمْ یَلْبَثُوا اِلَّا عَشِیَّةً اَوْ ضُحٰهَا ایدون گفت
که ترا همی پرسند از رستخیز بگوی آن علم خدای است عزوجل و چون وعده
آن فرا رسد چند چاشتگاهی یا شبانگاهی روزگار نشود و بیشتر و نیز
گفت اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ تا آخر آیت گفت این پنج چیزست
که هیچ خلق نداند و علم این هیچ کس نداده است و خدای تعالی داناتر و آگاه تر است
اول آنکه هیچ خلق نداند که بشکم مادر کودک نر است یا ماده یا چگونه است **دوم**
دانستن باران آمدن **سیوم** آنکه فردا چه خواهد بودن **چهارم** کس نداند که مرگ وی کجا باشد

دانش روز رستخیز پس چیزی نماندست و چون از پیغمبر علیه الصلوة والسلام
پرسیدند از هر چیزی چند سخن یاد کرده است و نشان علامتهای آن پیدا
کرده است چنانکه تا خلق بدانند که تا رستخیز پس چیزی نمانده است و چون
از رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند از حدیث رستخیز دو انگشت
بهم باز نهاد و گفت میان شما تا رستخیز بیشتر ازین نمانده است که میان این
دو انگشت است و اشارت به سبابه و وسطی کرد و حدیث دیگر آنست که
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفته است که یک روز جبرئیل علیه السلم پیش من
آمد و یک آینه روشن دیدم بدست او و بمیان آن آینه یکی نکته دیدم گفتم
یا اخی و حبیبی این چیست گفت این روز آدینه است گفتم این نکته چیست گفت
این روز رستخیز است گفتم روز رستخیز در روز آدینه باشد گفت بلی و پیغمبر
صلوات الله علیه چون روز آدینه فراز آمدی رستخیز را چشم همیداشتی
و نیز اعرابی بیامد سوی پیغامبر علیه الصلوة والسلام و گفت من دوش
بخواب دیدم چنانکه مرغزاری بودی بزرگ و بمیان آن مرغزار منبری
نهاده بودی و آن منبر را هفت پایه بودی پیش تو و من ترا دیدم
که پیغامبری که بران پایه باز پسین بودی رسول خدای صلی الله علیه
و آله و سلم گفت آن مرغزار که تو دیدی این جهانست که هفت هزار سال بود
و آنکه مرا دیدی بران پایه باز پسین آنست که من بدین هزار سال باز
پسین آمدم و این علامت آنست که رستخیز نزدیک بود جهودان گفتند که
ما بتوریت همچنین یافتیم که تو همی گویی **پاسخ کوه قاف** ایدون گفت
خدای عزوجل مر این کوه قاف را اگرد این جهان آفریده است و این را میخ
زمین خواند چنانکه گفت وَالْجِبَالَ اَوْتَادًا و این جهان بمیان کوه قاف اندر

جهان

و جهان بمیان کوه قاف بمثال انگشت است میان انگشتری اندر و زمرد رنگ است
و سبز است و هیچ آدمی نتواند رسیدن از برای آنکه چهار ماه بیابان ریگی
اندر باید شدن تا بدان کوه رسند و آنجا هیچ آفتاب و ماهتاب و ستاره نیست
و به سبزی چنانست که این کبودی آسمان که تو همی بینی از فروغ وی است
که بر آسمان افتاده است و آسمان چنین مینماید و اگر نه آسمان کبود نیست
و این همه کوهها که بجهان تو اندر بینی همه با کوه قاف پیوسته است و آنکه
اگر کوه قاف نبودی جهان همه لرزان بودی و خلق بر پشت زمین عیش
نتوانستندی کردن **پاسخ جابلقا و جابلسا** و حدیث آنکه که بودند
ایشان دو شارستان اند یکی بمشرق و یکی بمغرب آنکه بمشرق است
جابلق خوانند و آنکه بمغرب است جابلس گویند و این شارستانها از
زمرد سبز است و هر دو با کوه قاف پیوسته است و هر شارستانی
از آن دوازده هزار فرسنگ است اندر دوازده هزار فرسنگ و امیر
المومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام پیش پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم اندر نشسته بود تا آن مردمان جهود که از خیبر و فدک و بنی
قریظه شده بودند با ابو جهل و ولید بن مغیره تا هر چه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
میگفت جهودان نگاه میداشتند تا با توریت و با اخبار مقابل آید یا نیاید
پس علی علیه السلم گفت یا رسول الله این شارستانها بدین جهان
اندر است که ما هم پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت آن بتاریکی اندر است و با
کوه قاف پیوسته گفت چندین خلق است آنجا اندر پیغمبر صلوات الله علیه
گفت هر شارستانی از آن را هزار در بندست و بر هر دربندی هزار مرد
نوبت است هر شبی که نوبت دارند و تا سال دیگر نوبت بدین مرد که یکبار نوبت

داشته باشند پرسید علی گفت چرا چندین خلق را نوبت باید داشتن آنگاه رسول
خدای صلی الله علیه وآله وسلم گفت از جهة آنکه هم بران ناحیت که بهااند بسیار
بران قوم را که تارس و تاقیل خوانند و با این جابلق و جابلس به تعصب است
وهمیشه با ایشان شب و روز حرب ساخته باشند و همی حرب و کارزار کنند
و این نوبت و پاس داشتن از بهر ایشان است علی علیه السلام گفت این
خلق جابلقا و جابلسا از فرزندان آدم اند رسول خدای صلوات الله وسلامه علیه
گفت ایشان خود آدم را نشناسند گفت ابلیس پیش ایشان ره یابد
فرمود او را نیز هم ندانند گفت این آفتاب و ماهتاب بر ایشان تابد یا نه
گفت ایشان خود ندانند که خدای تعالی ماه و آفتاب را آفریده است گفت
پس جهان چگونه بینند گفت روشنائی ایشان از کوه قاف است
و دیوارهای ایشان و سنگ و سفال ایشان همه چون نور است که همی تابد گفت
یا رسول الله پس چه خورند فرمود از آن نباتی که از زمین روید گفت پس چه
پوشند گفت بر تن ایشان خود جامه بکار نیاید علی گفت پس فریشتگانند
فرمود نه ولیکن طاعت ایشان بر مثال طاعت فرشتگانست گفت هیچ
فرزند آید از ایشان گفت ایشان را بفرزند آمدن حاجت نیست که ایشان
همه نه زن و نه مرد اند پرسید علی گفت ایشان اهل بهشت باشند یا اهل دوزخ سید علیه
الصلوة والسلام گفت اهل بهشت اند زیرا که بر دین و شریعت اند و مسلمانی
دارند و شب معراج چون جبرئیل علیه السلام مرا بر آسمان برد آخر مرا سوی ایشان
برد و من اسلام بر ایشان عرضه کردم و ایشان بمن و خدای تعالی بگرویدند
و من هم از ایشان حلقه برپای کردم و اسلام ایشان بیاموختم پس جبرئیل
مرا پیش تارس و تاقیل و یاجوج و ماجوج برد و ایشان کافر شدند و اسلام نپذیرفتند

بس

پس علی علیه السلام گفت یا رسول الله هیچ خلق از ما آنجا تواند شد گفت از ما هیچکس
طاقت و قوت آن ندارد که سوی ایشان تواند شدن از جهت آنکه چهار ماه
بتاریکی باید شدن ولیکن آن گروه عاد بن ماته بن هود پیغمبر علیه السلام سه مرد
از دست قوم عاد بگریخته بودند و مسلمان شده بودند و بهود علیه السلام بگرویده
بودند گروهی از آن مردمان چنین گویند که این جابلق و جابلس از این سوی
آفتاب فروشدن است و نیز گویند که اگر غلغل و شورش ایشان نبودی این
خلق بزمین برآمد آفتاب و فروشدنش شنیدندی و این خبر درست نیست
که اگر این خبر درست بودی جز این دو شارستان بدین جهان فراخ تر بودی
و نیز کسان آنجا رسیدندی هم چنانکه خبر یاجوج و آن سد ذوالقرنین کسانی
دیده اند و ایدون گویند که ذوالقرنین دو ماه بتاریکی اندر بود و بدین شهرها
خواست رفت و نرسید از بهر آنکه دو ماه دیگر بتاریکی می بایست رفتن
تا بآنجا رسیدی و این حدیثی عجب است و چون جهودان مدینه این حکایت
بشنیدند گفتند در تورات همچنین یافتیم و آن سه تن که از قوم عاد بگریخته بودند بجابلق
و جابلسا افتادند و آنجا بماندند و در قبل آنجا شوانسته شدن که ایشان با
قوت تن بودند مارا آن زور و قوت نیست پاسخ یاجوج و ماجوج اگوش دار
الحدیث یاجوج و ماجوج ایشان دو برادر بودند یکی یاجوج و دیگر ماجوج و ایشان
از فرزندان آدم اند و بیالا سخت حقیر و کوتاه اند و هر یکی از ایشان دو گوش
دارند مثال دو گوش پیل و حیی بسیار اند و اندرین جهان همی ویرانی کردند
و مشرق باشند آنجا که برآمدن آفتاب باشد اندر پس یکی کوه سخت بزرگ
که از آن سوی کوه بدین ویرانی و مشرق بر نتوانستندی آمدن و یکی ره
گذارند و بدیگر جای نتوانستندی برآمدن و هرچه بردی زمین بر نبات

و آب و درخت بود و آنچه بدین ماند بیافتندی همه بخوردندی و اگر نیز بر ما ایشان
ظفر بودی همه را بکشتندی و بخوردندی و بسوی آفتاب برآمد شهرها و جایها
بسیار است ایشان را چون آفتاب برآید همه بزیر زمین فرو شوند
این مردمان چون آگاهی ذوالقرنین بشنیدند که همی گشت بجهان اندر جمعی
گرد آمدند و بنزدیک ذوالقرنین شدند و از او حاجت خواستند و گفتند
ترا خرجی بدهیم و این کاره را بگیر و سدی کن میان ما و یاجوج و ماجوج تا ایشان
بر ما دست نیابند ذوالقرنین آنجا شد و بنگریست پس از آن مردمان
آهن خواست و روی گداخته و سدی برآورد سخت محکم تا آن خلایق از آن
برستند و این قصه یاجوج و ماجوج خود قصه دراز است با آیت قرآن
و خود بجایگاه خویش تمام یاد کرده شود ان شاء الله تعالی پاسخ اصحاب
الکهف در روزگار ملکی بود دست که او را دقیانوس خواندندی و او شهری
بود دست که آنرا افسوس گفتندی و این پیش از عیسی بن مریم علیه السلام
بوده است و آن مردمان همه کافر بودند پس هفت تن از خاصگیان
آن ملک مسلمان شدند اندر نهان و بگریختند و بغاری اندر شدند پس خدای
تبارک و تعالی آن غار را بسته گردانید و ایشان در آن غار سیصد و اند
سال مرده بودند پس از آن بار خدای عز و جل مر ایشان را زنده کرد و
بدان زمان که بدان غار در شدند ملک دقیانوس بود و بدین روزگار
که زنده شدند بایام عیسی بن مریم علیهما السلام بود و خلق دین عیسی داشتند
و این حدیث نیز دراز است و قصه ایشان بسوره الکهف است و آن
ذوالقرنین هم بدین آیت که خدای تعالی گفت قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ
يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ

تجعل

[stamp]

تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا و نیکو یاد کرده اند بجایگاه خویش آنجا که جایگاه
که قصه جداست درین کتاب چون آنجا رسد بداند پاسخ اصحاب الاخدود
آن گفت که ایشان اهل نجران بودند و بدانکه نجران شهری بود که مردمان آن شهر
بگرویده بودند بموسی علیه السلام و اندر آن نواحی ملکی بود نام او یوسف و لیکن
لقب ذونواس گفتندی جباری بود با فراوان خلق و عیسی بن مریم علیه السلام بیرون
آمده بود و خدای تعالی او را بآسمان برده بود و چند تن از حواریان که با عیسی
بودند بدین شهر نجران افتادند و دین عیسی عرضه کردند و ایدون گفتند شان
که دین موسی منسوخ شد و پیغمبری دیگر آمد نامش عیسی اکنون شما را به عیسی
باید گرویدن و دین و شریعت موسی یله باید کردن و مر ایشان را از کار
عیسی عجایبها نمودند پس ایشان مسلمان شدند و دین عیسی علیه السلام
گرفتند و تنی چند دو سه از خاصگیان ذونواس آنجا بودند ایشان را بگرفتند
و گفتند بدین ما اندر آیید و اگر نه شما را بکشیم اجابت نکردند و ایشان را بکشتند
و این خبر بملک رسید برخاست با پنجاه هزار مرد بآنجا آمد و کندها کندند
برگرد آن شهر نجران و آتش اندر افکندند و آنگاه اهل نجران را بگرفت
و بکرانه آن کندها آورد و گفت هر کس که تو خود شود و الا او را در آن آتش
انداختی تا بسوختی چنانکه خدای تعالی گفت قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ
النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ و این قصه نیز دراز است و بکتاب اندر گفته
آید اگر خدای تعالی توفیق دهد پاسخ دادن قصه پیغمبران علیهم السلام
بدانکه ایدون پرسیدند که مر خدای تبارک و تعالی را بر پشت زمین مر چند
پیغمبر است و چند از ایشان مرسل است و بدعای چند پیغمبر بود که مرده زنده
گشت و کیان بودند ایشان که زنده گشتند رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم گفت

مر خدایرا تبارک وتعالی صد و بیست وچهار هزار بود وازین جمله سیصد و
سیزده تن مرسل بودند چنانکه جبرئیل را میدیدند و وحی خدای عز وجل از وی می
شنیدند ونخستین ایشان آدم علیه السلم بود وباز پسین ایشان محمد علیه الصلوة
والسلام وازین پیغامبران چهار هزار پیغمبر بودند که بزبان سریانی سخن گفتندی
نخست آدم بود وشیث بن آدم ونوح وادریس علیهم السلام وچهار پیغمبر بودند
از عرب که ایشان سخن بتازی گفتندی هود وصالح وشعیب ومحمد علیهم السلم
اما انکه بدعای ایشان مرده زنده شد یکی موسی بود ونخستین مرده که زنده کرد
آن بود که او را کشته یافتند میان بنی اسرائیل اندر وهیچکس ندانست که او را
که کشت است تا موسی بفرمود و گفت خدای تعالی میفرماید که گاوی بکشید وآن
دنبچه گاو بران کشته زدند مرده بسخن آمد وبگفت که که مرا کشته است
تا موسی علیه السلام مران کشنده را بگرفت وقصاص کرد تا بنی اسرائیل از آن
بسختی وعذاب برستند واین حدیث را نیز قصه هم درازاست وخود بتمامی
با اخبار موسی اندر یاد کرده آید ان شاء الله ودیگر هفتاد تن بدعای موسی
علیه السلم زنده شدند آنان بودند که با موسی بمناجات ومیقات رفته بودند
چون موسی با خدای تعالی سخن گفت چنانکه خدای تعالی گفت وَكَلَّمَ اللّٰهُ مُوسىٰ
تَكْلِيمًا یکی ابر سپید بیامد وگرد اگرد موسی بایستاد وخدای تعالی توریت را با الواح
اندر سوی وی فرستاد پس این هفتاد مرد ایدون گفتند ما چنان خواهیم که مر خدایرا
جل جلاله ببینیم همانگاه صاعقه بیامد از آسمان وبدان هفتاد تن اندر افتاد
و همه آن هفتاد تن هلاک شدند چنانکه خدای عز وجل گفت وَاِذْ قُلْتُمْ
يَا مُوسىٰ لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتّٰى نَرَى اللّٰهَ جَهْرَةً فَاَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَاَنْتُمْ
تَنْظُرُونَ پس موسی بایشان اندر نگریست همه مرده بودند گفت یارب تو شنیدی

اهلکتم

اَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وموسی ایدون دانست وگمانش چنان بود که ایشان را
ایزد تعالی بدان هلاک کرد که آن قوم ایشان مران گوساله پرستیدند ایدون
گفت یارب اگر ایشانرا هلاک خواستی کردن پیش ازین هلاک شوانستی
کردن مرا نیز با ایشان اگر قوم گوساله پرستیدند ایشانرا چه گناه بود یارب
ایشانرا زنده کردان ایزد جل وعلا دعای موسی علیه السلام مستجاب کرد
وایشانرا زنده کرد ایدر چنانکه خدای عز وجل گفت ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ
مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ واین بروزگار موسی بوده ودیگر که مرده زنده گشت
بروزگار عیسی بن مریم علیهما السلام بود که بدعای وی نیز بسیار مردم مرده
زنده گشت ونخستین سام بن نوح بود که بدعای عیسی علیه السلام زنده شد
وسبب آن چنان بود که چون عیسی گفت من پیغمبر خدایم از وی بران معجزات
خواستند عیسی گفت اِنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ من مرده زنده کنم
وکور مادر زاد را بینا ودرست کنم وپیسی که آن نیز مادر زاد بود ببرم و
زنده کرد واز گل بر گونه مرغی بکرد وانگه باد روح بدو اندر کرد که گفته بود
که چنین کنم پس مردمان گفتند بیاید تا ما این را که همی گوید بیازماییم واو را
گفتند این مرغ را باری جان اندر تن کن عیسی علیه السلم لختی گل بگرفت واز آن
گل بر صورت مرغی بکرد پس بخدای تعالی دعا کرد وخدای عز وجل دعای او
مستجاب کرد وروح اندر آن مرغ اندر کرده شد وبفرمان ایزد سبحانه و
تعالی مرغی پرنده گشت وچنین گویند آن این مرغست که شب پره وخفاش
خوانندش پس چون مردمان چنان دیدند همه گفتند این جادوست
عیسی باز گفت ایشانرا اگر خواهید مرده را که دیر باز باشد که مرده است
تا دعا کنم وزنده شود وایشان با همدیگر یک سخن شدند وگفتند مارا کی طلب باید کردن

کراز دیر سالها باز مرده است تا اگر او را زنده تواند کردن ما دانیم که او پیغمبر خدا
وحق است پس گفتند هیچ مرده دیرینه تر از سام بن نوح نیست او را باید
که زنده کند پس با عیسی گفتند عیسی علیه السلم گفت گور سام بن نوح کجاست
گفتند بفلان وادی عیسی جمعی کرد کرد ومیعاد بنهاد تا همه بدان وادی گرد
آیند پس مردمان روی بر هم نهادند وبسیار خلق بر سر گور سام
گرد آمدند پس عیسی بیامد وبر سر بلندی شد ودعا کرد وخدای تعالی دعای
او را مستجاب کرد وآوازی بکرد بلند وگفت ای سام بن نوح قم باذن الله
تعالی هم در زمان گور بشکافت وسام سر از گور برزد وسر وریش سام
چون پنبه سپید شده بود وچون بشنیر عیسی گفت یا سام بن نوح سام گفت
لبیک یا روح الله عیسی گفت تو کیستی گفت منم سام پسر نوح عیسی باز
گفت من گفتم سام گفت تو پیغمبر خدایی عیسی گفت ای سام چرا سر تو
سپیدست ودر آن ایام که تو بمردی هیچ سر وریش سپید نبود نه از
پری ونه از آدمی واین سپیدی سر وریش وموی سپید شدن از ایام ابراهیم
علیه السلم پیدا شد سام گفت یا روح الله عیسی گفت تو همی هم چنین است
که تو گفتی ای پیغامبر خدای که مرا نیز همچنان موی سر وریش سیاه بود چون
مرا آواز کردی وبخواندی چنان گمان بردم که رستخیز برخاست که مرا
همی برانگیزانند از بیم وهول روز رستخیز این موی من همچنین سپید گشت
پس عیسی علیه السلم گفت میخواهی تا از خدای تبارک وتعالی بخواهم تا ترا
[illegible] دیگر زندگانی دهد تا باز اجل تو سپری شود تا بباشی بدین جهان
[illegible] سام گفت یا روح الله از بهر آن نخواهم که باز مرا تلخی جان کندن ببایدی
چشیدن باید که دعا کنی تا هم بدین جای که بودم باز گردم که دیگر باره تلخی جان

کندن

کندن نتوانم چشیدن که بس سخت باشد عیسی دعا کرد وباز بگور فرو رفت وگورش
باز همان شد همچنانکه گفتی گویا هیچ از انجا بیرون نیامده بود وآن همه
خلایق میدیدند وبسیاری خلق بعیسی بگرویدند ودیگران مردگان بودند که به
ایام دانیال پیغمبر علیه السلم بدعای وی زنده شده اند وایشان آن بودند که
خدای عز وجل فرمود اَلَمْ تَرَ اِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ اُلُوفٌ
حَذَرَ الْمَوْتِ تا آخر آیه وسبب این آن بود که بشهر ایشان اندر مرگ
اوفتاده بود ووبا خاست وخلایق بسیار از آن بیماری ووبا بمردند پس
شهریان وعامه مردمان ایدون گفتند که ما را ازین وبا وبیماری بباید گریخت
وازین شهر بباید رفتن وایشان چندین هزار خلق بودند آخر چون از شهر
برفتند ومقدار یک فرسنگ بشدند مرگ ایشانرا دریافت وهمه جملگی بیکجای
بمردند واز نواحی دیگر مردمان آمدند وخواستند که ایشانرا بگور کنند نتوانستند
مر ایشانرا بگور کردن از بسیاری که بودند بایستادند ودست بدست
دادند وگرد اگرد ایشان دیواری بکشیدند تا سالیان برین برآمد وتابش
آفتاب وسرما ایشانرا دریافت وهمه خاک شدند پس ازین تا هزار سال
دیگر خدای تعالی دانیال پیغمبر را بفرستاد چون دانیال بدان دیوار بت
برسید از آن حال عجب داشت وخدای عز وجل را دعا کرد ایزد جل جلاله
دعای او را مستجاب کرد وایشانرا همه زنده کرد وآن مردمان همی بودند
بدین جهان اندر ونسل ایشان بسیار گشت وفرزندان ایشان فرا
رسید بسیار تا اجلشان سپری شد وباز بمردند اکنون هر آن کسی که از نسل
آن قوم است از اندامهای ایشان گند مردار آید وایشانرا باز ایدون
توان شناخت که ایشانرا از فرزندان آن مردمان اند که بدعای دانیال

علیه السلام زنده کرده دیده اند **پاسخ باز پرسیدن از روح** را ایدون گفت از بهر آنکه جبرئیل آیت آورد که یا محمد پاسخ کن و مر ایشان را بگوی که وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي تا آخر آیت گفت ترا همی خواهند پرسید از روح بگوی روح نه کار منست که روح امر خدایست تبارک و تعالی و خدای عز و جل مرا پیش ازین آگاه نکرده است **پاسخ آهن که با آن زره کداخته شود که آهن در دست داود علیه السلام نرم شد** بر مثال موم تا هر چه خواست همیکرد بی آتش و این زره که اکنون بجهان اندر مانده است که آنرا جای بند نیست و آنرا زره داودی خوانند از آنست که خدای تبارک و تعالی گفت وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ تا آخر آیه و هر چیزی که آن از معنی زره باشد که آن تمام بود بی درز و بند آنرا بتازی سابغ خوانند و امارودی کداخته را بتازی که روان بود عین القطر خوانند و ایزد سبحانه و تعالی این چشمه روی روان کمی داد مر سلیمان را علیه السلام چنانکه خدای عز و جل گفت وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ تا آخر آیه پس سلیمان پریان را و دیوان را با آدمیان گرد کرد و از ایشان درخواست تا مر او را ازین روی روان اثری کنند کان بنا تا قیامت پاینده بود و پس همه تدبیر کردند و یک سخن شدند و گفتند ترا ازین روی روان شارستان باید کرد بزرگوار دوازده میل اندر دوازده میل و این روی را آنجا باید برد و بجایگاهی که آنجا آدمیان را گذار نباشد که حیلت سازند و آنرا تباه کنند و این گنجها و علمها که بدست تو اندرست همه بدان شارستان اندر باید نهاد پس اندرون کنند که نه ترتیب که آنرا اندلس گویند و آن اندلس را از آن سو بیابانیست که هیچ مخلوق سر و بن آنرا نشناسد و مر آدمیان را آنجا گذر نیست و هیچ

مخلوق

مخلوق بآنجا نرسد پس از آن سوی اندلس چند روزه راه بفرمود تا مر دیوان را تا این چشمه عین القطر را آنجا بردند و این شارستان بدین مثال که یاد کردیم آنجا کردند شارستانی بزرگوار و در آنرا بزیر زمین کردند و طلسم ساختند چنانکه هیچکس آنجا راه نیافت و کس از آدمیان آنجا نتوانستند رفتن زیرا که بدان بیابان اندر طعام و شراب و آب و گیاه نبود و آنچه کس خبر نیافتندی پس کسی عنبت آن نکرد تا بایام عبد الملک بن مروان پس روزی حدیث این شارستان پیش وی گفتند و موسی بن نصر خلیفه وی بود بمغرب و این حدود اندلس همه بدست این موسی بود پس عبد الملک نزد وی نامه کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد فقد بلغنی أن فی بعض مغارة الاندلس مدینة من نحاس طولها و عرضها عشرة امیال و فیها کنوز سلیمان علیه السلم و علومهم فاذا اتاک کتابی هذا فلا تضیعه من یدک حتی تخرج معک جندک الی تلک المدینة فی تلک المغارة و کل ما معک من البطارق و الجند چون این نامه برسید موسی خلیفه عبد الملک همانگاه سپاه خویش را گرد کرد بمیان شهری که نام آن شهر قیروان بود از حد و مغرب و آن نامه عبد الملک بمهر زرین بر ایشان عرض کرد و گفت کیست از شما که چهل روزه زاد و آب و علف ستور بر تواند داشت تا با من بیاید پس هزار سوار بگزید و هر کدام که مبارزتر و دلیرتر و کارزاری تر و گفت شما را آیا باید ساخت تا با من برود و برایشان او را اجابت کردند و برفتند پس این موسی بن نصر با این هزار سوار چهل روز همی رفتند تا بنزدیک شارستان رسیدند پس چون مقدار پنج میل زمین مانده بود تا بدانجا رسیدندی چیزی دیدند از دور که هرگز عجایب تر و منکرتر از آن

هیچ چیز ندیده بودند و آن شب تاریک روشن همی تافتی چون آفتاب و ماهتاب و ستارگان پس سپاه موسی ترسان ترسان همی رفتند تا بنزد آن شارستان فراز رسیدند پس گرداگرد آن بگشتند هیچ جای راهی در نیافتند و دیوار به بلندی چنان بود که هیچ مخلوق آنجا بر نتوانستی رفتن پس موسی متحیر شد با آن سپاه آنجا اندر ماندند و ندانستند که چه کنند و هر چند که همی تفکر و تدبیر کردند هیچ سود نداشتشان و هیچ چاره نیافتند پس موسی سپاه خویش را گفت چه حیلت سازیم که بر چیره باز نشوانیم گشتن منادی فرمود و گفت کیست از شما که برین دیوار بر تواند رفتن یا بکنگره آن برسد و چیزی بیارد از آنجا تا من او را از مال خود صد هزار درهم دهم پس یکی مرد اجابت کردش که من بر شوم و ترا خبر دهم پس پالانهای اشتران و زینهای اسبان توده بکردند یک از بر دیگر و از آن بیابان اندر چوبها آوردند و زیر آن زینها و پالانها بر نهادند و کمندها بیاوردند و بهم اندر بستند و حیلتها کردند تا یکبار کمند بدان کنگره اندر افکندند پس آن مرد را گفتند بسم الله اکنون کار تو است بر رو مرد حیلت کرد و برفت چون بسر کنگره رسید سبک روی سوی مردمان خویش کرد و یکی بخندید قهقهه سخت و خویشتن بدان سو فرو افکند و ناپدید شد هر چند بودند آنجا هیچ پاسخ و اثر از وی بدید نیامد پس مردی دیگر را همچنان صد هزار درم بپذیرفتند تا برفت چون بسر کنگره رسید همچنان کرد که آن مرد نخستین کرده بود پس سه دیگر مرد را صد هزار درم دیگر بپذیرفتند و یکی مرد اجابت کردش و گفت یکی رسن بپای من اندر بندید و رسن بپای آن مرد اندر بستند و گفتند چون از آن سو خواهد شدن ما رسن را بکشیم تا ازین سو افتد پس چون مرد بسر کنگره رسید و خواست که از آن سوی کنگره

فرو

فرو شود موسی با یاران آن رسن بکشیدند تا مرد ازین سوی افتد رسن بریده شد بر کردار چیزی که بکارد تیز ببری و مرد از آن سوی کنگره افتاد و همچون دیگران قهقهه بخندید و ناپدید شد و چون این سه تن چنین تباه شدند بطمع صد هزار دینار نیز کس اجابت نکرد پس موسی که خلیفه عبد الملک بن مروان بود متحیر بماند با آن سپاه که با وی بودند و هیچکس آنرا تدبیری و حیلتی ندانست پس تدبیر باز گشتن کرد موسی گفت باری گرد بر گرد این شهرستان بگردید تا هیچ چیزی پدید از عجایب پس هیچ چیز ندیدند مگر بر دیوار آن کنده کرده و این بیتها بر روی آن نوشته لنعلم المودی العز المنیع یرجو الخلود و لا حی لمخلود لو ان خلقا ینال الخلد فی مهل لکان ذاک سلیمان بن داود سالت له عین القطر فایضة بالقطر منه عطاء غیر مردود فقال للجن ابنوا الی اثرا یبقی الی الحشر یبلی و لا یود یصیر و مصفقا خاتم مثل بسه الی الماء و احکامها و بجود و اقرع القطر فوق الصور منحدرا فصار اطلب من صهبا بمجود لم یبق من بعدها فی الملک صاحبه حتی یطس دمشا بطن احدود و بث فیها کنوز الارض قاطبة سوق یظهر یوما غیر مجدود فصار فی بطن ارض کان مضجعا صم مخارطوا فی اجلا شید هنا لنعلم ان الملک منقطع الا من الله ذی النعما و الجود **پاسخ آنکه پرسید ندش از آنبازی که رفتش با ایزد و بهشت کردن** بدانکه آن شداد بن عاد بود که ولایت همه جهان از مشرق تا مغرب مر او را بود همه پادشاهان بدست وی مقهور بودند پس با خدای تعالی انبازی گرفت و بهشتی کرد بر مثال بهشت آن جهانی و پرسیده بودند که آن ملک با آن بهشت کجاست و چگونه است رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم جواب داد و گفت نام آن ملک شداد بن عاد بود پسر عملیق پسر چنانکه خدای تعالی گفت أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ

مثلها في البلاد و این شداد از گروه عاد بود و اندرین خلق نبود به نیروی
و قوت و بالای کس از عادیان و هیچکس چنان بناها نتوانستی کردن که ایشان
کردندی پس این شداد منکر شد و کفر آورد و گفت من خدای تبارک
و تعالی نشناسم و خدای عز و جل هود پیغمبر را علیه السلم بفرستاد سوی وی
و هود مر او را بخدای عز و جل خواند و گفت بخدای تعالی بگرو تا ترا در
بهشت کند شداد گفت بهشت چه باشد هود صفت بهشت او را بگرد
پس شداد مر هود را گفت اگر خدای تو بدین چنین بهشتی همی فخر کند
من خود بر زمین بهشتی از آن نیکوتر و بسیار نعمت تر بسازم و گفت
مرا خلیفتی هست و آن خلیفه را بیرون کنم تا با خدای تو جنگ کند و با این
شداد پسر عملیق مردی جباری از بزرگترین جباران که خدای تبارک
و تعالی بزرگتر از آن نیافریده بود و بجهان اندرون نام او عوج بود و این
عوج نه از فرزندان عاد و عادیان بود اما از عادیان بسیاری بزرگتر بود
و از فرزندان آدم علیه السلم بود و لیکن ایزد سبحانه و تعالی مر او را چنان
آفریده بود که ابر از زبر او برابر بودی و درازی چنان بود که دست فرو
کردی و ماهی از دریا بر آوردی و به چشمه آفتاب فرا داشتی تا بریان
شدی و باز بخوردی و با جبار مغازی اندر اید و نست که بدان هنگام
که طوفان نوح علیه السلم که همه جهان آب گرفت و زبر هر کوهی که از آن بزرگتر
و بلندتر نبود بجهان اندر چهل ارش آب از سر آن کوه بر رفته بود و چنین
گویند که آن آب آن روز تا به زانوی این عوج بوده است و درازی زندگانی
وی سه هزار سال و ششصد سال بوده است و نیز گویند که این عوج از مادر بزاد
و هنوز پدر ما آدم علیه السلم زنده بود و تا بایام موسی علیه السلم بزیست و چون

موسی علیه

موسی علیه السلم بیرون آمد بحرب عوج شد با همه بنی اسرائیل و ایشان سیصد هزار
و پنجاه هزار مرد بودند و این عوج از قوت و نیروی خویش چون موسی و آن
بنی اسرائیل بشنید برفت و بدان مقدار که لشکر موسی بود کوهی بکند
و بر سر خویش نهاد و چنان همی خواست که آن کوه را بر موسی و بر سپاه او
زند و ایشان را در زیر آن هلاک کند پس چون عوج بن عنق آن کوه بر سر
نهاد و همی آورد موسی علیه السلم چون آگاه شد خدا را دعا کرد و خدای تعالی
دعای او مستجاب کرد و مرغی را فرمان داد تا بیامد و بر سر کوه پاره بر نشست
و سوراخ همی کرد بمنقار تا آن سنگ بر مثال طوقی بگردن وی اندر افتاد
پس عوج بدان اندر متحیر بماند و از بهر آنکه این کوه بگردن وی اندر افتاد
او را عوج بن عنق خواندندی پس جبرئیل علیه السلم بسوی موسی آمد و او را
ازین کار آگاهی داد و گفتش که برو بحرب عوج بن عنق که بروی ظفر می یابی
و او را هلاک کنی موسی علیه السلم عصا برداشت و برفت چون نزدیک
وی برسید و او را بدان حال یافت با آن بالا و قوت ایدون گویند
که عصای موسی ده ارش بالا بود و ده ارش ~~بالای عصا~~ بالای موسی علیه
السلم بود و موسی بیست ارش از زمین بر جست و عصا بزد و بر کعب
پای عوج بن عنق آمد و عصا سخت گران بود و پیغمبران نیز با قوت بودندی
و چون موسی علیه السلم بزد عوج بن عنق از تا سنگی که از آن کوه شده بود بیفتاد
و بمرد پس ازین چندین سال عوج بن عنق آنجا افتاده بود تا سلیمان
برآمد پس بایام اکاسره و این اکاسره از ملوک عجم بودندی همی خواستند که بر
روی آب فرات پلی نهند چوب نیافتند چنانکه آنرا شایسته بودی پس
برفتند و پنجاه گردون بساختند و ببردند با گاوان محکم و قوی چنانکه بدان

استخوانی از پهلوهای عوج بن عنق اندر بستند و بکشیدند و بیغداد آوردند و جسر
کردند و چون بمقدار پانصد سال مردمان بران همی رفتندی و هیچ پل و کشتی بکار
نمی بایست تا آن پهلوی وی بکار بود و بجای بود پس همه مردمان ملوک عجم را
سرزنش کردند که استخوان مردم جسر کرده است پس آنگاه آنرا برداشتند
و این جسر بنین که اکنون هست بران گونه ببستند پس ایدون گویند که پیش
از آن که این حرب نبوده شداد بن عاد مر این عوج بن عنق را خلیفه خویش
کرده بود بر همه گروه عاد و چون همه یکسره در خدای تبارک و تعالی عاصی شدند
شداد عوج بن عنق را پیش خود آورد و گفت اینست خلیفه من که با تو و خدای تو
جنگ خواهد کردن هود گفت ای مسکین از عذاب دوزخ نترسی و به بهشت امید
نداری گفت من خود بهشتی کنم و کسها برگماشت تا مردان و استادان مزدوران
بیاوردند و زیر دست هر استادی هزار مزدور کرد و فرمان بردار وی تا هزار
کارگر گشتند که اندر جهان چندایشان نبود پس بفرمود تا جایی بجستند که زمین
هموارتر بود و آب و هوای آن خوشتر بود تا جایی بیافتند که آنرا ارم خواندندی
پس این هزار مرد استاد آن جایگاه بپسندیدند و بفرمود تا آن بنا را
اندر گرفتند بکردن دوازده میل اندر دوازده میل بخشها کردند پس شداد
به خلیفگان خود نامه نوشت بجهان اندر هر کجا که پادشاهی وی بود و امیران
و نوابان و کارداران و دبیران و استواران وی بودند و آنچه بدین مانند چون
ضحاک بن العلوان و ولید بن الریان و غانم بن علوان و کسان دیگر تا با هر که از
مشرق تا بمغرب کس است که وی زر و سیم و گوهر و مروارید و یاقوت و زبرجد
و عود و مشک و زعفران و هرچه اندر جهان بود از همین همه از پادشاهی وی
بستدند و سوی وی فرستادند تا چنان شد که ایدون گویند که اشتری با عماری

یکدرم

یکدرم سیم همی میزیدکردند اندران پادشاهی و هیچکس آن درم نداشت که به
بهای آن اشتر با عماری بدادی و آن بخریدی پس خبر یافتند که یکی درم
بدهان مرده در نهاده بودند برفتند تا بنگرند که بر جای هست برفتند و گور آن
مرده باز کردند و آن یک درم بیاوردند و بدادند تا چنان بهشتی بساخت
کرد دیوارهای آن یکی از خشت زرین و یکی سیمین بر آوردند و کنگرهای آن
همه از یاقوت سرخ و جویهای می و شیر و آب و انگبین بدان بهشت اندر
براند و بمیان جوی اندر بعوض سنگریزه مروارید کرد و یاقوت و خاک وی
همه مشک و زعفران کرد و بر کنارهای آن جویها درختان بنشاند همه از زر و سیم
و برگهای آن از زر سرخ و شکوفهای آن همه از سیم سفید و گوهرها اندر میان
آن نشانده و کوشکها بساخت و کنیزکان و غلامان را اندر آنجا بنشاند تا هفتصد
سال روزگار شد تا این سپری گشت و شداد خود هرگز آنرا ندیده بود و هود
را علیه السلم گفتی و وعده کردی که من بدیدار آن خواهم شدن چون سپری
کرد و هود علیه السلم گفتی ای مسکین از خدای تبارک و تعالی نترسی
و بدین چنین حدیثها غره شوی شداد از هود و گفتارش نپذیرفت و با صد
هزار مرد بدیدار بهشت رفت چون بنزدیکی آن نواحی برسید آن عذابی که از
خدای تبارک و تعالی خواسته بودند که موقوف و آن ابر سیاه تا بروی
عذاب بود و ایشان را اندر یافت و آن باد بود که همه قوم عاد را هلاک
کرده بود چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ
صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا
فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ فَهَلْ تَرَى
لَهُمْ مِنْ بَاقِيَةٍ و صرصر بادی بود که دایم جهد و عاتی بادی بود بی رحمت

واین باد دایم بی رحمت کرد آن صد هزار مرد اندر آمد که با شداد بدید ا بهشت
آمده بودند و صد هزار دیگر که استادان و مزدوران و کار فرمایان بودند
همه را تباه کرد تا همه هلاک شدند و شداد با آن مردمان آن بهشت را
ندیدند و هیچ خلق از پس وی آن بهشت را نتوانستند دیدن پس آن
مردمان گفتند صدقت یا محمد راست گفتی که ما نیز هم چنین یافتیم بتوریت اندر
وایدون روایت کنند از معاویه بن ابی سفیان بن حرب که بایام او مردی
بیابان نام او عبد الله بن قلابه و نیز گویند که او را اشتری گم شده بود و او بجستن
آن اشتر همی رفت ناگاه بدان بهشت رسید و ندانست که آن چه چیز است
وایدون گمان برد که دیوانه شده است پس لختی از آن گوهرها بکند و لختی
از آن مشک و عنبر و بندقها بر داشت و بحیلت خویشتن را باز بیرون آورد
و بشهر آمد و بنزدیک معاویه شد و آنچه از آنجا آورده بود پیش وی
نهاد و همه از گونهٔ خویش گشته بودند و ندانستند که آن چه چیز است پس
هرچه از آن زر بود و سیم چیزی از آنجا حاصل آمد و گوهر و دیگر چیزها همه تباه
شده بود و چون آن چیزها بر آتش نهادند بوی مشک از آن آمد بدانستند که
که این چیزها مشک بوده است پس این مرد را بسیار بجستند تا برود
و هر چیزی که آنجا یابد بیاورد و هرچند که گشتند آن بهشت را
باز نیافتند و ایدون روایت کنند از دغفل بن حنظلهٔ شیبانی که قاضی
حضرموت بوده و این حضرموت شهری بزرگ است از حد مغرب پس چون
آن لشکر آن بهشت را می جستند اثری از آن نمی یافتند این دغفل گفت
من کودک بودم و هرد از پدر خود شنیدم که بنزدیک این حضرموت بر لب دریا
غاری است یعنی سوراخی و این سوراخ بهلو بدریای بزرگ دارد و شداد

آده

مرده بدانجا اندر است پس روشنایی برداشتند و بدانجا اندر رشدند
و روشنائیشان ببرد متحیر شدند ولیکن همچنان همی رفتند تا روشنایی بدیدار
آمد از آن دریای بزرگ پس برسیدند بیکی خانه که بسنگ اندر کنده مقدار
صد ارش بپهنا و صد ارش درازی و بر مثال تختی دیدند از آن خانه از سنگی
نهاده و یکی مرد مرده چندانی بزرگی مهر که همهٔ آن خانه بگرفته بود و آن مرد را
بر قفا خوابانیده بودند و گرداگرد آن تخت همه پر از گوهر و زر و سیم بود
و همه جامه زربفت بوی پوشانیده بودند چون دست بدان جامها
بردند همه با خاک گشت و آن گوهرها و سیم از وی فرو ریخت و بر بالین آن
مرده لوحی دیدند از زر نهاده و بر آن لوح نوشته و کنده بود چنانکه
اندر سنگ کنده کنند آن لوح را بر داشتند و خواستند که بیرون آیند
از آن خانه که اندر شده بودند نتوانستند بیرون آمدن باز بروشنایی
دنیا بیرون آمدند و نگاه کردند بر آن لوح این ابیات نوشته بود

اعتبر یا ایها المغرور بالعمر المدید انا شداد بن عاد صاحب الجیش العمید
واخو القوة والباساء والملک الحشید وان اهل الارض کل لی من خوف وعید
فاتانا هود وکنا فی ضلال قبل هود فدعانا لو قبلنا الی الامر الرشید
فعصیناه ونادینا مالاهل من مجید فاتینا صیحة تهوی من الافق البعید

گفت من گفتم مر اهل حضرموت را اگرچه گونه است که گور شداد بدین غار
اندر یافتیم و وی مهتر کرده عاد بود و او بفرمان خدای تبارک و تعالی
هلاک کرده بود و این مردمان حضرموت ایدون گفتند که بی راست گفتی ایشان
همه هلاک شده بودند بدان عذاب اندر ولیکن شداد را یکی پسر بود نام
وی مرثد و وی خلیفه پدر بود و این پسر شداد بهود علیه السلم بگروید بود

و از آن روزگار از آنجا غایب بود پس آن مرثد بیامد و پدر خویش را بگرفت
و همه اندام او را کافور و صبر عبید و دمر او را بحضرموت آورد و اینچنین جای
او را ساخت و هم بر آن کناره که بودند سنگی دیدند بزرگ خانه بوی اندر
کنده بودند و این مرثد بن شداد بن عاد بن عملیق را در آنجا بر تختی خوابانیده
بودند هم بر آن گونهٔ پدرش و بر بالین وی بنزدیکی لوح بود از زر خام این
بیتها بوی اندر کنده بود انا الملک الظفر ذو الخلود اخ المعروف والعقل

وثان من ید الحدثان سیفی فارق معزبتی واحضر عودی
ملکت الارض بعدالی زمانا ولم اکن الملک غیبا المزید
ولکنی حصنت علیه قصرا فلم اعتد ذلک بالرشید
فلما ان حصنت وکدت رامی اخی قرب ذو عیش شدید
وانی لم اکن ملکا مطاعا وکنت من الاراذ له العبید
وخوفی من جهنم یوم یجی علی اهل الغوایة یا لو قود
یقول اذا امتلا الاذقان منها منادیر لاهل من مزید
ودون کانت الحسنات انی من امة احمد العزم الحمید
یذل لدینه الادیان طرا ویدحض کل شیطان مرید
وتخضع کل ذی ملک وجیع ویرجی کل جبار عنید

و این پسر شداد را ملک داده بودند از پس مرگ ثمود و هاسم و این فرعون
ابراهیم بود پس گورد وی بدین حوالی اندر بود بر لب دریا و آن کوشک
بر لب دریا بود و آن دریا از دیر بردر یکی و روزگار در از هدر و پس شده
شده بود و این همه بر کنارهٔ شهر حضرموت بود و بر در آن کوشک سنگی بود
و این پنج بیت شعر بران سنگ اندر کنده بودند شعر

عیشو

عیشنا بهذا القصر دهرا امرانعا نری الدهر صفوان من العسر والیسر
اذا المیعها بوحة کان عندنا مقالید عز الخلد والعفر والنفر والصبر
نجود علی العافین من فضل مالنا فلم نلبث طول الدهر فی آخر نفر
ونحمل الکبار منا صغارنا ولا نحسد ان الغنم ذا المال والوفر
ونشکر علی کل امرنا بما حیدا السلوی بجانبه الشکر

پاسخ دادن آن ده چیز که جبرئیل علیه السلم سوی داود علیه السلم
آورد مهر کرده وایدون گفت که هران کسی از فرزندان تو که پاسخ این
مسئلها گوید وی خلیفهٔ تست از پس تو بر همه جن و انس و شیاطین و
آدمیان و طیور و وحوش و این همه او را فرمان بردار بوند پس انگه داود
فرزندان خویش را گرد کرد و گفت ای پسران بدانید که جبرئیل علیه السلم
این صحیفها آورد از خدای تبارک و تعالی و این ده مسئله است
که هرکس این را جواب بگوید بصواب چنانکه خدای عز و جل فرموده است
وی پیغمبری باشد مرسل پس آن را برخواندن گرفت پیش ایشان
هیچکس آن را پاسخ نتوانست کردن مگر سلیمان علیه السلم که بر پای خاست
و گفت ای پدر من این مسئلها را پاسخ گویم بنیروی خدای عز و جل داود
علیه السلم شاد شد پس این مسایل را یک یک بر وی برخواند پس
داود بسخت حزم گشت و گفت مرا بگوی که کمترین چیزی چیست و بیشترین
چیزی چیست و تلخ ترین چیزی چیست و شیرین ترین چیزی چیست
و زشت ترین چیزی چیست و بدترین چیزی چیست و دورترین چیزی
چیست و اندوهگین ترین چیزی چیست و رامش ترین چیزی چیست
سلیمان گفت ای پدر این سخت نکوست اما کمترین چیزی نفس است

اندر تن بنی آدم و بیشترین چیزی شک است اندر فرزندان آدم و تلخ‌ترین
چیزی درویشی است و شیرین‌ترین چیزی توانگری است و زشت‌ترین
چیزی کفر است اندر تن بنی آدم و بدترین چیزی زن بد است اندر میان
فرزندان آدم و نزدیکترین چیزی بفرزندان آدم آن جهان است و دورترین
این جهان است که همی گذرد و اندوهگین‌ترین چیزی روح است که از تن
جدا میشود و شادترین چیزی این روح است که اندر تن بنی آدم است
داود علیه السلم گفت صدقت و آن نگین چهار سو که از بهشت آورده بود
آن خاتم سلیمان بود علیه السلم و بر یک گوشه آن نوشته بود که الملک لله
و بر دوم گوشه نوشته بود که العزة لله و بر سیوم گوشه نوشته بود که
السلطان لله و بر چهارم گوشه نوشته بود القدرة لله جهودان مقر
آمدند و گفتند ما همچنین یافتیم بتوریت اندر پاسخ دیگر پرسیده بودند
که گور سلیمان بن داود علیهما السلم کجاست پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
گفت اما گور برادرم سلیمان بن داود در میان دریا هست اندر بابای بزرگ
کوشکی از سنگ خارا افکنده یک لخت و سلیمان علیه السلم همچنانکه با ایام پادشاهی
وی برانجا نهاده بودندش و آن انگشترین ملک همچنان بانگشت وی اندر
چنانکه کشتی گمرزنده است و دوازده نگهبان است اندران جزیره که همی
گردند و نگاه همیدارند شب و روز و هیچ مخلوقی از آدمیان آنجا نتوانند
رسیدن زیرا که بدو ماه بدریا اندر باید نشستن تا بدان جزیره رسند
و نیز گویند که تا سلیمان فرمان یافت هیچ مخلوق از آدمیان آنجا خود اندر
نرسید مگر دو تن نام یکی عفان و آن دیگر بلوقیا بود و گویند که این بلوقیا
بطلب انگشترین سلیمان علیه السلم رفته بود و بلوقیا را همراه خویش کرده بود و با

خویشتن برده پس برفتند و رنجهای بسیار آنجا رسیدند چون عفان خواست
که آن خاتم از انگشت سلیمان بیرون کند صاعقه بیامد و عفان اندر افتاد
و بقدرت حق تعالی بسوختش و بلوقیا باز آمد و این خبر فاش کرد و دست این
جان بود و کرد چون سلیمان برا ... بر عصای خود تکیه کرده بود و مجلس
روی برداشت ... تا این موریچه بیامد و بر عصا را بخورد چون سلیمان علیه السلام
از پای بیفتاد و تشویش در میان دیوان و پریان و آدمیان افتاد پس این گروه
آن تخت برداشتند و بجزیره بردند در میان دریا که صفت کردیم و تمام این خود
قصه سلیمان علیه السلام بتمامی گفته آمد آن پنج تن جهود گفتند راست گفتی که ما نیز بتوریت
اندر همچنین یافتیم پاسخ آنکه پرسیدند که نخستین بناها کدام است گفت نخستین بناها
خانه بیت المعمور است که خدای تبارک و تعالی آنرا از بهشت بفرستاد از بهر کرامت آدم
را علیه السلام و آن خانه از یاقوت سرخ بود و چون هنگام طوفان بود و آب عذاب آمد
و آن خانه را باسمان بردند بفرمان خدای عز و جل پس از آن ابراهیم را بفرمود تا با اسمعیل
با یکدیگر برجای آن کعبه را برآوردند و نو کردند چنانکه اکنون است و این خانه را اکنون
بیت المعمور گردند چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت ان اول بیت وضع للناس للذی
ببکة مبارکا وهدى للعالمين جهودان گفتند راست گفتی یا محمد که ما نیز همچنین یافتیم بتوریت
اندر پاسخ آنکه پرسیدند که نخستین کسی که خون ناحق ریخت که بود گفت قابیل
بود پسر آدم علیه السلام که هابیل برادر خویش را بکشت از بهر یکی خواهر خویش و سبب این آن
بود که هر حوا را از آدم بهر وقتی که فرزند آمدی دو دو بیک شکم آمدی و از ایشان یکی پسر بودی
و یکی دختر ... نام ... آمدی پس آدم خواهر این دختر را که با این پسر بیک شکم
آمده بودی بزنی بیکی دیگر دادی که از شکم دیگر آمده بودی و میان ایشان نکاح روا
روا بودی پس این دختر که با قابیل آمده بود از روی نیکو بود و آدم مر هابیل را دوست داشتی

گفتا همچون من کیست ابلیس چون از اندیشه وی آگاه شد و بدید که سخن بر وی زیادت
شد دل وی اندر و سوسها افکند تا وی گفت با خویشتن که همانا تو نه آدمی که هزار سال
پادشاهی راندی و بر مرادی و در دسری و بیماری پیش نگرد و زبونت چیزی میتواند
این وسواس اندر وی همی کار کرد ابلیس بصورت ... شد و پیش با پیشان جمشید
سر بیاورد و او را ... گفت تو کیستی گفت من فرشته ام که مرا از آسمان فرستاده بسوی
جمشید سر برآورد و گفت فرشتگان آسمان از من چه خبر دارند ابلیس بدوی بر سر وی
بر زد و گفت تو همی ندانی که تو کیستی جمشید گفتا من کیستم گفت تو خدای آسمان و زمینی
و این همه خلق تو آفریده اکنون من آمدم تا ترا بگویم تا کار این جهان راست کنی پس
ترا باسمان برم تا کار آسمان نیز راست کنی و همه فرشتگان ترا چشم میدارند جمشید
گفت چه دلیل است برانکه من خدای آسمانم گفت نخستین دلیل آنست که هیچ مخلوق فرشته
را نتوانند دید و تو معاینه مرا دیدی و دوم دلیل آنست که ترا هزار سال رسید
و درین مدت ترا هیچ اندوه و بیماری و درد سری نبوده است و هیچ دشمن بر تو
ظفر نیافته است جمشید گفت اکنون چه باید کردن تا بر آسمان رسم ابلیس گفت بر او
باید رفت و همه خلایق را گرد کردن و هزار خروار هیزم خشک بفرمای آوردن
و آتش اندر وی باید زدن و مر این خلق را باید گفتن که من خدایم هر کس که مرا بپرستید
و اگر نه او را بدین آتش بسوزانم پس جمشید بفرمان با چه آتشی بکرد و سخت بزرگ
و دومان تر اگر گرد کرد و خلق بسیار را بسوخت تا همه مرتشه ند بخدای او پس هیچ
بیرون فرستاد باطراف جهان و هر یکی را سپاه بسیار داد و آلات لشکر از
خر و اسب و استر و اشتر و خرگاه و خیمه و زر و سیم و آنچه بدیشان ماند پس این خلیفگان
برفتند با این سپاه آنجا که فرموده بود و پس هیچ صورت کردند بر مثال خویش
که هر که آن صورتها بدیدی گفتی این خود جمشید است و این صورتها از زر و سیم

از شفقت خواست که این دختر را بهابیل دهد بزنی بفرمان خدای عز و جل قابیل گفت من بدین
همداستان نباشم و این قصه سخت نیکوست و با آیات قرآن کریم بجایگاه خویش تمام گفته شود
ان شاء الله تعالی پاسخ دیگر آنکه پرسیدند که کی بود که آتش را پرستید پیغمبر
ما صلی الله علیه و آله و سلم گفت نخستین کسی که آتش بپرستید بر روی زمین قابیل بود پسر آدم
علیه السلام و سبب این آن بود که چون قابیل هابیل را بکشت برادر خویش را خون بناحق
بریخت از بیم پدر بگریخت و پدر نتوانست بودن بگریخت و بجایها نهان همی گردید
قابیل را نسل و فرزندان بسیار شد پس چون پیر شد و ضعیف گشت بگوشه‌ای کنجی
اندر نشسته بود ابلیس بیامد بر شبه یکی فرشته و ببود زن خانه فرود آمد پیش قابیل
بایستاد قابیل گفت تو کیستی گفت فرشته ام و از آسمان فرود آمده ام تا ترا نصیحت کنم
باشم و ترا بر کنم در کار تو تا تو پیش پدر و مادر و برادران خویش بر اوفتادی اندر
وایشان از تو خشنود گردند تا آنگه که شد قابیل از آزار وی پدر و مادر و اقربا و
عشیرت را گفتا چه باید کردن کنون گفتا مرا آن و آنگاه باش که آتش از مهران بود که قربان هابیل
را بسوخت که هابیل آتش را پرستیده بود تا آتش از وی خشنود گشته بود اکنون اگر تو آتش را
سجده بری با آتش فرمان بردار تو گردد پس قابیل هم آنگاه آتش را سجده کرد و پس از آن فرزندان
وی دران نگریدند و آتش پرستی پیش گرفتند و جهودان گفتند راست گفتی یا محمد که ما همچنین
یافتیم بتوریت اندر پاسخ آنکه پرسیدند که کی بود که او بت پرستید و اصل
بت پرستیدن از کجاست ایدون گفت که این بت پرستی اول از جمشید الملک
بود که پادشاهی همه جهان گرفته بود و معنی جمشید بزبان عجم روشنایی بود و تا بدین که
و چون جمشید گفتی جهان بود و هیچ چیز نیکوتر و تابان‌تر از آن چیز نبود و هر جا که این جمشید
روشنایی از وی بود و دیوار ها ... و هزار سال پادشاهی او داشت اندرین
هزار سال یک ساعت درد سر و بیماری و درد سندی نبود و شی پس که خویشتن با مزیم ورشته

وگوهر و هر الوانی فرمود کردن و هر خلیفتی را از آن صورتی همی داد تا با خویشتن برد و
تا خلق را فرمایند تا آن را سجده همی کردندی و آن از خدای تبارک و تعالی بسیار بار
خلق هزاران اندر تباه شد و این خلیفتان همی گفتند که این صورت خدای آسمان است
و کاینات این را پرستید پس لعابری برآمد و این جمشید گرفتار شد و این خلیفتان
گرفتار شدند و بمردند و آن صورتها بر دست مردمان اندر بماند و مردمان آن را
را همی پرستیدند و نام آن خلیفتان جمشید را یکی یغوث بود و دوم را سواع
و سیوم را ود بود و چهارم را یعوق و پنجم را نسر نام بود و مردمان آن پنج بت
را بنام آن خلیفتان همی خواندندی از پس ایشان چندین سال و خلایق را بت پرستیدن
جهل اندر گستری بود و بت همی پرستیدندی تا خدای تبارک و تعالی نوح پیغمبر علیه السلام
نزد ایشان فرستاد تا ایشان را بخدای عز و جل باز خواند ایشان گفتند چنانکه خدای
عز و جل گفت لا تذرنّ آلهتکم و لا تذرنّ ودّا و لا سواعا و لا یغوث و یعوق
و نسرا و قد اضلّوا کثیرا و لا تزد الظالمین الا ضلالا و اصل بت پرستیدن اینجا
خواست پاسخ در آنکه پرسیده بودند که شراب کردن و شراب خوردن و
رودها زدن و بوستانها بستن بدف و چنگ و طنبور و بربط و آنچه بدینها
ماند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت این همه خصلتها از فرزندان قابیل خاست و
مر قابیل را فرزندان بسیار گشت و اندر ایشان پسری بود نام او برنال بود و
او شراب دوست داشتی و ابلیس او را آموزه کرد و این چیزها او را اندر آموخت
تا انگور بگرفت و شیره کرد و او را از دست باز داشت تا تلخ شد پس بپالود و تباه
کرد و بخورد و طرب اندر گرفت و بشکست بها دوست و رود و آنچه بدینها ماند بساخت
و چون او از آن می لختی بخورد جنبانید بر جستن و پای کوفتن آغاز نهاد و نشاط کردن
گرفت تا ابلیس باز آمد بر گونه او و دیگر سرود و این معارف او را بیاموخت و هم

و از آن

فرزندان بود و دیگر سندوان کار بر ایشان خوش آمد و همه روی بدو نهادند و
بازی و دستی اندر گرفتند و شراب بخوردند و رودها بزدند و این کار بر ایشان
فراخ گشت پاسخ آنکه پرسیدند که کی بود آنکه او را نخست سپیدی موی پدید
آمد رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم گفت نخستین کسی که سر و موی او سپید شد
ابراهیم پیغمبر علیه السلام بود و هیچ کس را پیش از وی نبوده بود و روزی از خود را
بر ریش خود اندر نگریست و آن سپیدی بدید عجب داشت و خدای گفت که آن از حیبت
زیرا که پیشتر از وی هیچ کسی را سر و ریش سپید نشده بود و گفت یا رب مرا آگاه
کن تا این چه سپیدی است ندا آمد که این وقار است پس ابراهیم علیه السلام گفت
اللهم زدنی وقارا پاسخ در بیان آنکه پرسیدند که کی باشد که
مغرب تا مشرق بگردد و بگیرد و خلق جهان را بجز باران پیدا آید
آنروی نام او دجال بود و دیدن کار وی چه باشد ایدون گفت و وی
بیرون آید جاها دراز چنانکه از ابر برتر بود و سرش و همه دریاها هر کدام که
ژرف تر بود و دو دو برتر باشد آب آن تا کعب وی بود و دو رنگ دوال
وی چیره و فرمان بردار وی باشد و آن دجال را هیبت باشد چون
جهان اندر و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفته بود که من این جواب گویم و لیکن
خبر داشت از این تا جبرئیل علیه السلام آمد و آیت آورد که ان الذین
یجادلون فی آیات الله بغیر سلطان اتاهم ان فی صدورهم الا کبر ما هم ببالغیه
با تو جدال کنند اندر کار دارد ملکت آن همی چنان داشته که بر ایشان گرا و قوی بود
و آن ملکت ایشان دجال باشد و وی جهود است و نام وی عبد الله بن الصیاد باشد
و او را این پادشاهی که همی گویند باشد و لیکن باخر الزمان باشد و ایشان
بدو نزدیک شدند چنانکه خدای عز و جل گفت و ما هم ببالغیه و ایشان بدان نرسند

زیرا که هنگام رستخیز بیرون آید و گفت این کبر و بزرگی دجال اندر دل ایشان است
و ایشان بدو فخر همی کنند و دجال با بزرگی باشد و تو که پیغمبر خدای او را بچنین بپس
از خدای تعالی درخواه تا ترا از آن شر او دور دارد و گفت فاستعذ
بالله انه واسئلك من فتنة الدجال وانه لا فتنة في الدنيا اعظم من فتنته بیرون
انه هو السمیع البصیر یعنی خدای تبارک و تعالی دانا و شنوا است و گفت جهودان را تو
بگوی و پاسخ ده ایشان را چنانکه خدای عز و جل گفت لخلق السموات والارض
اکبر من خلق الناس گفت آفریدن این زمینها بزرگتر است یا آفریدن دجال که
او را من آفریدم و آسمان و زمین را هم من آفریدم پس او را از تو باز توانم
داشت و از ذات و لکن اکثر الناس لا یعلمون گفت بیشترین مردمان آن
که دانند پس یاران پیغمبر علیه الصلوة والسلام پرسیدند حدیث دجال
که او چون باشد و بکدام هنگام باشد گفت که چون یاجوج و ماجوج آن سد ذو القرنین
را سوراخ کنند و بیرون آیند و این بر نزدیکی رستخیز باشد و هر چه اندر جهان
ستمها باشد و جادوان بوند با این دجال باشند و او را خری باشد بزرگی
روی و بر دست راست وی چیره و بر عده از چهل فرسنگ زمین همه درختان
و آب روان و سبزیها این همه بر این صفت با وی چیره بوند و مردمان چنین دانند
که هر چه اندر جهان کوه است و سنگ و سفال و آنچه بدین ماند همه با وی بروند
پس دجال گوید این چهل فرسنگ زمین بهشت منست و چاکران و حاشیه او بدان
چهل فرسنگ اندر باشند و از دست چپش همچنان چهل فرسنگ جایها از آتش
و تاریکی و از آنچه بدوزخ اندر بود از زشتیها و دجال لعنه الله گوید این دوزخ
منست و چشم مردمان چنین آید که نور و ظلمت که با وی چیره و دا مردمان را
دل شکند و کام و ناکام مر او را گردن نهند و فرمان وی کنند و این خر که

وی بر آن

وی بر آن نشسته باشد چنان بزرگ باشد زیر سایه گوشهای وی هزار مرد و قاف
ستمها بروند و هر آنکسی که به دجال اندر نگرد ایدون پندارند و بچشم ایشان چنان نماید که
سر تا پای وی همه باران و گرد دامان و اژدها باشد و آنچه بدینها ماند با وی همی روند
این همه خلق و لیت و اندر مردمان خواهند جستن و بیشترین مردمان بدست وی
ستور گردند مگر آنکه خدای تبارک و تعالی خواهد و علایق با وی جوب بنا نهند کردن
و با این همه پادشاهی وی چهل روز بیشتر نبود و درین چهل روز از مشرق تا
مغرب برود و با جنوب و شمال آید و همه خلق روی زمین تبعان آیند از وی از
سیاهش فریاد خواهند و استغاثه کنند و دستها بخدای عز و جل بردارند چند
که خواهند بگریزند از وی نتوانند گریختن مگر کسی که بمحراب اندر باشند و سر بسجده نهاده
و تضرع کنند و خدای عز و جل را همی خوانند و صلوات بر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم
دهند این کس را نه بیند دجال را و اگر نه هیچ چاره نیست تا خلق آسمان و
زمین کافر و مسلمان و جهود و ترسا و بت پرست و آنچه بدینها ماند همه بطاعت خویش آرد
پس چون چهل روز سپری گردد و حق تعالی خواهد که مردمان را فرج دهد
و از جور وی برهانند و او را از پشت زمین بردارد فرمان دهد مر عیسی بن مریم
را علیهما السلام تا از آسمان بزمین آید و مهدی نیز پیدا آید از سوی مغرب
و نام مهدی محمد بن عبد الله بود و هم نام رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم و بدان
از بهر آن مر او را مهدی خوانند که مر علایق روی زمین را راه نمای باشد
و رسول خدای عز و جل گفت لا ینقضی اللیل والنهار حتی یبعث مهدیا یهدی
به الناس جمیعا و اسمه یقابل باسمی و اسم ابیه یقابل باسم ابی پس چون مهدی
بیرون آید با سپاه بسیار پیش عیسی علیه السلام در شود و قصه دجال باز بگوید
و عیسی مهدی را خلیفت کند و بر نماید تا دجال را پیش وی آرند و عیسی علیه السلام

انگشتری خویش را بانگشت مهدی کند و مهدی برود و چون از دور دجال
نگرد و همه پیغمبر خدای او را بنماید و گوید که من رسول رسول خدایم عیسی بن مریم
دجال هم در حال ضعیف گردد و آهنگ بیت المقدس کند چون نزدیک عیسی
رسد آن بزرگی وی بنده باشد و تن وی چون موی گردیده باشد
یا دیگی و عیسی را او را پیش نهلد و بزماید تا مهدی او را بکشد و خلایق از جور
وی بیاسایند و عیسی علیه السلام مهدی را بزمین خود خلیفت و ذکر داند و
مهدی بر پشت زمین خدای عز و جل باشد و هم خلیفت عیسی و جهان را آبادان
کرد و چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم گفت ان المهدی یخرج فی آخر الزمان
و یملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت جورا و ظلما و مهدی آن چنان کرد بروی زمین
اندرست هر چه هست همه برآورد و درم و دینار و گوهر و زرش از روی زمین
و دواب و آبادانی و آنچه بدین ماند بر پشت زمین فزون شود پس انگه
چشم دارند که رستخیز نشود با خبر داند چنین است که یاد کردیم و سبب این
جان بود که خدای عز و جل این جهان را بیافرید و گروهی فرشتگان را بیافرید
از نور خویش و این آسمانها را بر پای کرد و ابلیس را بر ایشان امیر کرد و
نام ابلیس پیش از انکه عاصی شدی حارث بود و گروهی فرشتگان را بیافرید
پیش از ایشان و ایشان را جان نام کرد و این جهان بایشان داد و ایشان را
از آتش آفرید چنانکه خدای عز و جل گفت و خلق الجان من مارج من نار
و معنی مارج زبانه آتش باشد پس آن فرشتگان که نام ایشان جان بود
بزمین همی بودند و مالک زمین ایشان داشتند و ابلیس مهتر ایشان بود
بآسمان اندر و مهتر آسمان ابلیس چندین هزار سال عبادت کرده بود خدای را
عز و جل و هرگز عاصی نشده بود و چون این جان بر روی زمین فساد کردند و اندر

خدای عز و جل عاصی شدند خدای تبارک و تعالی بفرمود تا ابلیس بزمین آمد
و آن جان را از پشت زمین براند و پادشاهی زمین ابلیس را معین گشت
با آن فرشتگان آسمان که با وی بودند و آن جان که از ابلیس هزیمت
شده بودند بجزیرها و دریاها افتادند و همه زیر و زبر گشتند چون پادشاهی جهان
بر حارث مقرر گشت کبر و بزرگی بدلش اندر آمد و آغاز منی کردن کرد که چون
من کیست اندر آسمان و زمین که من بهر آسمانی سیصد سال عبادت کرده‌ام
و هیچ عاصی نشدم اکنون که بزمین آمدم همه مملکت زمین من دارم و من این
جان را برمانیدم و خدای تعالی آن کبر و بزرگی از دل او همی دانست لیکن
جل جلاله خواست تا آن کبر که او بدل اندر نهان کرده بود و ملایکه را پدید کند تا بدانند
که عبادت بسیار مغرور بنا ید شدن و هیچکس نتوانستند از آنچه آسمان و
زمین که چندانش عبادت و پرستش بوده است که ابلیس را نام وی عابد
بوده است پس خدای تعالی وحی فرستاد بسوی فرشتگان زمین که با حارث
بوده چنین گفت وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيفَةً
فرشتگان گفتند قَالُوا اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ
گفتند یا رب کسی آفرینی بزمین اندر که فساد کنند و خونهای ناحق ریزند و ما
ترا طاعت همی داریم و تسبیح و تقدیس همی کنیم چنانکه گفت وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ
وَنُقَدِّسُ لَكَ خدای عز و جل گفت اِنِّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ گفت من آن دانم که شما
ندانید من دانم که از پشت آن خلق که من آفرینم پیغامبران و زاهدان آیند
و عابدان بوند بمیان ایشان اندر چون داود گفته مخلص است بو رب اندر
سیری شد سخنها و جواب دادن آن اکنون بکتاب باز آمدیم و قصه انکه خدای
تعالی آدم را چگونه آفرید

گفتار در خلق و آفرینش آدم علیه السلام

چون خدای تعالی

خواست که آدم را بیافریند جبرئیل علیه السلام پیغام داد و گفت برو و یک مشت
خاک از زمین بردار و از هر لونی که بر روی زمین است سیاه و سپید و سرخ و زرد
و کبود و آنچه بدین ماند جبرئیل بمیان زمین آمد آنجا که امروز خانه کعبه است و خواست
که بردارد و کند و خاک بردارد و از روی زمین پس زمین با وی بسخن آمد و گفت یا
جبرئیل همی چه خواهی کرد جبرئیل گفت تا خاک از روی زمین برخواهم داشت
که خدای تعالی خلیفتی خواهد آفریدن از تو زمین سوگند داد و گفت بخدای عز و جل
که از من خاک و گل و سنگ ریزه و آنچه بدین ماند بر ندار که خدای عز و جل
از من خلیفتی بیافریند آنگاه ایشان بر روی زمین گناه کنند و خونهای ناحق
ریزند جبرئیل چون سوگند داد از آنجا بازگشت و هیچ چیز برنداشت و گفت یا رب
تو دانا تری و دانی که بر من چه سوگند داد پس خدای عز و جل میکائیل را فرمان
داد و گفت برو و پاره گل از زمین بیار پس چون جبرئیل زمین همچنان سوگند که
جبرئیل را داده بود میکائیل داد و وی نیز بحرمت آن سوگند بازگشت
پس خدای عز و جل اسرافیل را فرمان داد و گفت برو و پاره گل از زمین بیار
و هم بدین کار بیرون گردش و وی نیز هم بسوگند بازگشت پس خدای تعالی
عزرائیل را فرمان داد و او ملک الموت است و هر چند که زمین سوگند داد پس
عزرائیل گفت من امروز فرمان خدای عز و جل از بهر سوگند تو دست باز نخواهم
داشت و ملک الموت بر زمین فرو برد و چهل ارش گل از وی برداشت از هر
لونی چنانکه صفت کرده آمد پس خدای عز و جل آدم علیه السلام را بیافرید چنانکه
گفت خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ و تراب بتازی خاک باشد و در جای دیگر گفت اِنَّا
خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِينٍ لَازِبٍ و بتازی طین گل باشد و لازب چربی باشد دیگر
و نیز گفت مِنْ صَلْصَالٍ از بهر آنکه اول آن خاک خشک بود و سپید و سیاه و آنچه

بدین ماند چون بجمله بر من بر آمد حماء مسنون یعنی خون متغیر سیاه و پس آن آب
بر او بر تافت خشک شد پس آدم را از آن بیافرید بدین صورت که مائیم
که فرزندان اوییم و بر روی زمین هیچکس چنین صورتی ندیده بود نه از ملایک
و نه از جن و غیره پس حارث بدید آن صورت آمد و آدم چندین سال بر جای
خویش افتاده بود چنانکه خدای تبارک و تعالی او را آفریده بود چنانکه
گفت هَلْ اَتَى عَلَى الْاِنْسَانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَذْكُورًا
و مراد که چهل سال چنین بود و گفت مراد که چهل سال آدم بر جای خویش افکنده بود
که هیچکس او را یاد نکرد و ندانست که وی چیست و چه خلق است پس چون حارث
بنزد وی برسید او را بدید بدان حال افکنده چنانکه از مشرق تا بمغرب
بالای وی بود و با صلصال شده بود چنانکه دو پاره گل برگیری و بهم برزنی
از وی آواز آید حارث چون آدم را بدید از آن صلصال خشک شده
بود یعنی خشک شده آواز آید حارث از آن عجب داشت پس بنگریست بصورتش در
نگریست میانه آن صورت تهی یافت سوی دهانش فرو رفت و بدهانش اندر
نگرید و زمانی طواف کرد و بسرش برفت و باز بیرون آمد آن کافر نیز که
بدلش اندر بود پیش فرشتگان پدید کرد و گفت این خلق هیچ چیز نیست زیرا
که میانه وی تهیست و هر آن چیزی که میانه وی تهی باشد او را بتوان شکست
اکنون خدای تعالی او را بیافرید و اگر پادشاهی این جهان او را دهد با او
حرب کنیم و این زمین او را ندهیم و او را از این زمین برانیم همچنانکه جان را برانیم
شما چه گویید آن فرشتگان گفتند یا حارث انکه با جان کردیم بفرمان خدای عز و جل
کردیم و ایزد سبحانه و تعالی ما را فرموده بود که با ایشان کارزار کنید و آن را بیرون کنید
و اکنون اگر خدای عز و جل اینچنین خلقی بیافریند و او را بر ما بگزیند و فضل دهد و ما را

فرمایید تا مرا و او را فرمان کنیم ما را چاره نباشد بجز از فرمان برداری خدای
عز و جل کردن و از فرمان او بیرون نتوانیم آمدن چون حارث آگاه شد که
این فرشتگان با وی هم پشت نیستند هم آنجا آن سخن را بروی دیگر بنهاد و گفت
راست گویید و من نیز با شما بر همین گفتارم و لیکن خواستم تا شما را بیازمایم تا
چه گویید چون خدای تبارک و تعالی خواست تا آدم را زنده گرداند جان را بفرمود تا
بتنش شد و بجای گوشتش برشد و بسرش اندر گشت و سر و روی و چشم و دهان
و بینی با آنچه اندر وی بود بپرست و هم بناخن پای وی برسید و هر جا که جان اندر
از طین و صلصال و تراب و حماء مسنون استخوان و پی و رگ و پی و رگ و گوشت و
پوست و آنچه در بن ماند همی رست و ایدون گویند که چون جان بر او آمد بگشت
آدم عطسه زد او جبریل علیه السلام گفت یا آدم بگوی الحمد لله جبریل گفت رحمك الله
یا آدم آدم چشم باز کرد و بهشت را بدید با آن نعمتها که اندر آن بود و جان
بمعده آدم علیه السلام رسیده بود هم چنین که اکنون مارا اگر سنه باشد و
چیزی همی خواست که بخورد و خواست که آهنگ آن کند که از آن نعمتهای بهشت چیزی
بکند و خواست که بپای خیزد و از جهت آنکه آن همه زیرش گل بود جبرئیل علیه السلام
گفت یا آدم لا تعجل چنانکه خدای عز و جل گفت خلق الانسان من عجل و نیز گفت
جل جلاله وکان الانسان عجولا یعنی این خلق را بیافریدم و او را شتاب زده
آفریدم پس چون جان همه تن او برسید و بپیوست و نیکو گشت چنانکه خدای تعالی
گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم هم چون خدای عز و جل خواست
که از وی آدم فرشتگان را بنماید تا بدانند که خدای عز و جل نیکوان همی فرماید
که او را سجده کنید پس هرچه بر روی زمین آدمیست و پری و دد و دیو و چهارپای اندر
دریا از جنبده و چرنده و درنده و پرنده و آنچه در جهان ماند که بود و خواست

بودن تا بدو رستخیز نام این چیزها از تر و خشک و تلخ و کم و بیش و ذره و سماء و
آسمان و زمین و کوه و دشت و بیابان و آنچه در جهان ماند همه آدم را بیاموخت
چنانکه خدای عز و جل گفت وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم على الملائكة
فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین چون آدم علیه السلام این
چیزها بدانست خدای عز و جل فرشتگان را گفت که نام این چیزها بگویید
تا از وی شما را پدید آید گفتند یا رب ما را این دانش نیست پس خدای تعالی
آدم را گفت نام اینها با ایشان بگوی پس آدم علیه السلام بگفت و در آن وقت
این همه چیزها بر فرشتگان بخواند این نامها بشنیدند و بدانستند و آدم هم
بنزدانسته بود خدای عز و جل گفت قال الم اقل لكم انی اعلم غیب السماوات
والارض واعلم ما تبدون وما كنتم تكتمون و نیز گفت جل جلاله انی
اعلم ما لا تعلمون یعنی شما را گفته بودم که من دانم آنچه شما ندانید پس فرمان
بردار وی شدند بعلم و دانش و متابعت او کردند و او را گرامی داشتند و الله
تعالی اعلم **گفتار در ذکر سجود کردن ملایکه مر آدم را علیه السلام** چون
آفریدن آدم علیه السلام سپری شد و از این نامها پرداخته شد از بهر
بزرگواری فرشتگان را که آدم را سجود کنید چنانکه گفت واذ قلنا للملائكة
اسجدوا لادم سجده کنید مر آدم را گروهی گفتند فرشتگان را گفت آن زمین
و آسمان و گروهی گویند همه را خواست چون همه فرشتگان سجده کردند و از
برای آن خدای عز و جل مر ورا آدم خواند که او را از ادیم زمین آفریده بود
و ادیم روی چیزی بود و این آیت حجت راست که همه فرشتگان را گفت سجده
کنید چنانکه خدای عز و جل گفت فسجد الملائكة كلهم اجمعون و نیز گفت فسجدوا
الا ابلیس ابی واستکبر وکان من الکافرین و ابلیس سجده نکرد و معنی سجده

تعظیم بود و بتازی تعظیم بزرگی بود و پرستش خدای عز و جل و این بزرگی آدم را
بود تا از وی ایدر جاویدیم همچنانکه خانه کعبه را سجده کنند و سجود کردن مر
خدای راست تبارک و تعالی و بزرگی مر خانه راست پس خدای عز و جل ابلیس را
گفت چنانکه پیداست اندر قرآن قال یا ابلیس ما لك الا تكون مع الساجدین
قال لم اکن لاسجد لبشر خلقته من صلصال من حما مسنون و نیز گفت
قال ما منعك الا تسجد اذ امرتك قال انا خیر منه خلقتنی من نار
وخلقته من طین گفت چه باز داشت ترا و ترا چه بود که سجده نکردی گفت
زیرا که او را از گل آفریدی و من از آتش و من از وی بهترم از وی حجت بر
خویشتن آورد از بهر آنکه آفریدگار همه عالم خدایست تبارک و تعالی و وی بهتر
داند که کدام فاضلتر است ازین دو گوهر که هر دو او آفریده است اگر دانستی
که آتش فاضلتر بودی از آتش آفریدی آدم را و آدم را فضل نکردی پس خدای
سبحانه و تعالی ابلیس را لعنت کرد چنانکه گفت اخرج منها فانك رجیم
و رجیم بتازی دیو بود و ان علیك اللعنة الی یوم الدین و نیز گفت
اخرج منها فانك رجیم وان علیك لعنتی الی یوم الدین و صورت وی
از صورت فرشتگی ببرد و بصورت ابلیس گردانید و از پس گرا آوردن وی
شان بخویشتن و فرمان ناکردن همی بر وی لعنت آمد تا قیامت پس خدای
تبارک و تعالی مر آدم را بهشت فرستاد و از آن نعمتها و میوه های بهشت
سوی وی فرستاد تا بخورد چون آدم علیه السلام بهشت اندر بود همه اهل
بهشت عجب بماندند از نیکوی که وی بود و اندر بهشت هیچ چیزی نبود خوبتر
و نیکوروی تر از وی و هرچه کسی اندر بهشت بود همه فوج فوج به دیدار آدم
همی آمدند و همی شدند پس لختی از آن میوه های بهشت بخورد و خوابش غلبه کرد

اندر بهشت خواب بود و لیکن بحال خفته بود و دلش بیدار بود پس
خدای تبارک و تعالی مر حوا را بیافرید بخلق هم چنانکه آدم از پهلوی چپ آدم
یا دیگر حوا را او بدید بر بالین چنانکه خدای عز و جل گفت هو الذی خلقکم من
نفس واحدة تا آخر آیه چون او بوی اندر نگریست شگفت آمدش و گفت تو کیستی گفت
من جفت توام و خدای تبارک و تعالی مرا از بهر تو آفرید و برای تو آفرید تا
دل تو بیارامد فرشتگان مر آدم را علیه السلام گفتند این چه چیزیست و او را چه
گفت حواست و خدای تعالی ایشان را در بهشت همی داشتی و چون خدای عز و جل
آدم را جفت کرد و عهد نهاد چنانکه گفت بر آن اندر ولقد عهدنا الی
آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما و گفت یا آدم این ابلیس دشمن تست
و آن جفت تو بنگر که ترا نفریبد و بر تو دست نیابد که آنگاه از بهشت بیرون
افتی و در رنج گردی چنانکه خدای عز و جل گفت فقلنا یا آدم ان هذا
عدو لك ولزوجك فلا یخرجنكما من الجنة فتشقى پس چون این جفت
برگرفته آمد همی دیگر نیز بر گرفت و گفت یا آدم اسكن انت وزوجك الجنة
وكلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتكونا من الظالمین
و آدم علیه السلام اندر بهشت همی بود پانصد سال از سالهای این جهانی
و آن هم روز بود دیر و زان جهانی و این چنین گویند که روز آدینه نخ آدم
را و بپای درخت گندم نهاده بود و خدای عز و جل مر آدم را جفت کرده بود
که همه بهشت تراست اما ازین گندم نخور **گفتار در قصه ابلیس و آدم
و حوا علیه السلام** و سبب بیرون آمدن آدم علیه السلام از بهشت آن
بود که خدای تعالی ابلیس را از بهر آدم لعنت کرده بود و نام او را از
فرشتگان گردانیده بود و او را از رحمت خویش نومید گردانیده بود

ابلیس خواست که مکر کند پس چون آدم علیه السلام بهشت اندر شد ابلیس حیلت چاره
کردن اندر گرفت تا مگر وی بر بهشت اندر تواند شد و مر آدم را غره تواند
کردن و بفریفتن و بهشت اندر نمی توانست شدن از بیم رضوان که دربان بهشت
بود پس ابلیس طواف همی کرد بگرداگرد بهشت اندر تا کی فرصت یابد و در
اندر رود تا باشد که وی را در بهشت اندر کند بحیلتی و مکری بگرد و مار را دید
که از بهشت بیرون آمده و اول مار را چهار دست و پای بود چون اشتران
و چنین گویند که اندر بهشت هیچ چیز نیکوتر از مار نبود که آدم گذشته بود پس
ابلیس پیش مار شد و گفت من ترا نصیحتی دارم و میخواهم که با تو بگویم از نهانی
بهشت اندر بر جائی که رضوان نه بیند مار دهن باز کرد و ابلیس در دهن وی
اندر شد و بهشت اندر برد و پیش آدم نشاندش پس ابلیس آدم را بگریستن
آغاز کرد آدم از خدای تعالی بسیار شکر کرد و گفت که رسم تحت پس نیکو بخت
پس ابلیس گفت شنیدم نیکوئیهای ترا و اکنون از بهر آن آمدم تا ترا نیکی
کنم و آگاه کنم بدانکه خدای عز و جل ترا از این بهشت بیرون خواهد کردن
و مرا از بهر تو همی رقت می آید و از بهر آن ترا گفت که از این درخت دور باشید
و خود از دیگر آن مردم که این درخت را نزدیک است و آن را درخت جاودان
خوانند که هر که از آن درخت بخورد هرگز از بهشت بیرون نشود اکنون اگر تو
نصیحت پذیری از آن درخت بخور تا جاودانه بهشت اندر بمانی جاویدان
و اگر گوئی خدای عز و جل ترا از بهشت بیرون کند پس سوگند خورد آدم را
آنچنانکه خدای تبارک و تعالی گفت فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما
ما ووری عنهما من سوآتهما گفت ابلیس که شیطان بود ایشان را گفت ایشان
ایمان بخوردند و آن عورتهای ایشان که برهنه پوشیده بود برهنه شد و گفتند

ما نهاکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین
وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین چون از این درخت بخورید جاویدان
اینجا اندر بپایید و شما را همی سوگند خورم که من سخن راست گویم از نیکوخواهان شمایم
کرا زمین بگوید خدای عز و جل گفت یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد وملک
لا یبلی فاکلا منها فبدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من
ورق الجنة وعصی آدم ربه فغوی و دیگر گفت فدلاهما بغرور فلما ذاقا الشجرة
بدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة پس آدم علیه السلام
مر ابلیس را گفت من فرمان تو نکنم و از این درخت نخورم و فرمان خدای عز و جل را از
فرمان تو دست باز ندارم پس حوا را دلیل ساخت و میل کرد و بنداشت که این همه
از آن سخن شیرین ابلیس آدم علیه السلام سخن ابلیس را بر نگرفت و نصیحتش را
نپذیرفت و حوا از آن درخت گندم پاره بخورد و مر او را هیچ مضرت نشد و پیش آن
آدم نیز دست فراز کرد و چنان دانست که او را نیز زیان ندارد و از آن خطا را
بسته بود از من اندر نهاد و بخورد و چون بگلویش برسید و شکم فرو شد آن
بهشت از تن آدم فرو ریخت و آن خواتیم از همه اندامهاش نگونسار بیفتاد
چنانکه اکنون از آن ماست و آن پوست بهشت بر ناخنها بود و چون
از پوست بر انگشتان ایشان رسید این مقدار بماند بر دست و پای ایشان
که اکنون بر ناخنان ماست پس هرگاه که آدم با ناخنان خویش و آن نگریستی
بهشتش یاد آمدی و آن همه ناز و نعمت و چون حوا از آن درخت تهی کرد و بخورد
و او را از زیان نداشت تا جائی که هر کاری که بکند اندر باشد تا که خدای فرمان
میل کند زنان را عیب کند و چون برهنه شده بودند از یکدیگر شرم داشتند
پس هر یکی برگی بکند از آن درختان بهشت و بعورت خویش بنهادند و...

بهشت اندر افتاد و از آن درخت و فرشتگان و همگان بهشت اندر گوش داشتند که
خدای عز و جل گفت وعصی آدم ربه فغوی پس بهر جای که آواز آمد سوی ایشان
چنانکه خدای تعالی گفت وناداهما ربهما الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما
ان الشیطان لکما عدو مبین یعنی نه شما را نهی کرده بودم که از این درخت بخورید
و نگفته بودم شما را که این دیو دشمن شماست آشکارا گفتند قالا ربنا ظلمنا انفسنا
وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین قال اهبطوا بعضکم لبعض
عدو ولکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین پس آدم و حوا گناهکار بودند که بخوردند
از آن درخت و عاصی ما دیگر گناهکار بود و از بهر آنکه ابلیس از بهشت اندر آورده بود
وی نیز عاصی شد ابلیس هر یک از ایشان بتر و عاصی تر بود پس خدای عز و جل از بهشت
بیرون افکندشان و از یکدیگر جدا کرد گفتار در ذکر بیرون افتادن
آدم و حوا و ابلیس و مار از بهشت پس از آن شاخهای بهشت چهار شاخ
برفرود آورد و هر شاخی بیکی تن اندر آویخت یکی با آدم و دوم با حوا و سیم با مار
و چهارم با ابلیس هر چهار شاخ آن هر چهار را از بهشت بینداخت بیرون افکند
پس آدم علیه السلام بهندوستان افتاد و کوهیست آنجا و آن کوه را سراندیب
خوانند و ایدون گویند که همه جهان کوهی نیست بلندتر از آن آدم علیه السلام
بر آن کوه بزمین آمد و حوا بجده افتاد بر لب دریا بهفت فرسنگ و مار باصفهان
افتاد و ابلیس بسمنان افتاد و از گرگان از آن سو پس خدای عز و جل بر خشم
گرفت و دست و پایش باز ستد و رفتن وی بشکم کرد و او را دشمن فرزند
آدم کرد و روزی وی از خاک کرد و گفت خدای بر آنکس بخشایش که بر تو
بخشاید و چنین گویند که طاوس نیز با ایشان بیرون افتاد از بهشت و آن
رنج من بود تا خدای تبارک و تعالی آواز طاوس باز ستد و گناه طاوس آن

بود که آدم و حوا را او گفته بود که از آن درخت خورید اما چون آدم علیه السلام
بر کوه سراندیب بزمین آمد سر اندر آن زمان بدانست که گناه او در خدای
عز و جل عاصی شد متحیر بماند و ندانست که چه کند سر بسجده نهاد و روی سوی خدای
اندر همی مالید و هیچ گونه سر از سجده بر نداشت و همی گریست که صد سال سر از سجده
نداشت و چندان جوی از دو چشم او همی آمد و بر آن کوه سراندیب همی رفت و خلطید
تا بدین صد سال از آب دو چشم وی درختها بر رست بزرگ و رقائی بار آورد
چون هلیله و آمله و آنچه بدین ماند از ادویه و همه علتها را بکار آید همه از آن کوههای
هندوستان آورند چون سر صد سال شد خدای تبارک و تعالی بر وی رحمت کرد
و خواست که وی را درمان اندر دهد پس جبرئیل را بنزد وی فرستاد تا دست
وی بگرفت و سر از سجده برداشت و وی را درود خدای تبارک و تعالی داد
و گفت ترا ای ست خویش اقرار کردم از تکلیف آنکه جای ترا اینجا اندر کردم تا زنده
پس آنکه بهشت خویش را با وی تو کردم این چه زاری و گریستن است آدم گفت
یا جبرئیل زینهار چون نگریم و زاری نکنم که از رحمت خدای تعالی بیوفتادم
و از خدای عاصی شدم جبرئیل علیه السلام گفت اندوه مدار و این سخنها که من
ترا بیاموزم بر خوان تا خدای عز و جل ترا توبه دهد و توبه ترا قبول کند و عذر
ترا بپذیرد چنانکه خدای تعالی گفت فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه
انه هو التواب الرحیم و آن سخنها که گفت که چون خدای تبارک و تعالی توبه
تو بپذیرد اینست سبحانک لا اله الا انت رب انی عملت سوءا وظلمت نفسی
فاغفر لی وانت خیر الغافرین سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا
وظلمت نفسی وتب علی انک انت التواب الرحیم پس آدم این سخنها گفت
... وی آنکه خدای عز و جل توبه وی بپذیرفت گریستن بر وی افتاد و ...

که آبی از بهشت آوردی و لیکن چنانکه کوهی هم اکنون کس را شاید، سه آب از بهشت بیا
بکشت، به چنانکه کوهی می‌گرید، پس چون این آب که از بهشت آوردی فرود آمد بکوه
فرود و همه دارچینه کوه و دشت اسپرغم بر بید چون نرگس و بنفشه و گاو دوست
و بوستان از تو زرست، و آنچه بدین ماند. پس جبرئیل را گفت یا جبرئیل اکنون چکنم
جبرئیل علیه السلام از آن گندم که آدم در بهشت خورده بود، یک هر و چهار دو
بدو داد و گفت بکار، وی گفت چون نیابان از این بهشت. و جبرئیل او را بیاموخت
و راه بنمود تا از آهن بیرون آورد و آلت برزگری بساخت تا آن گندم را
بکشت و هر چه وی بکشتی هم آنگاه برستی در ساعت از برکت آدم علیه السلام
پس ببرود و بکوفت و پاک کرد و پس بفرمودش تا دو سنگ از کوه بکند
و آسیاب کرد و چون آرد کرد، آدم گفت چون بخورم. اکنون جبرئیل بفرمود تا
تنوری از آهن بکرد و این آن آب طوفان از اینجا برآمد برآمد چنانکه خدای
تبارک و تعالی گفت و فار التنور. پس بفرمود تا آن آرد را خمیر کرد و تنور را
بتافت و آن خمیر را به تنور اندر بست تا نان گشت، چون نان برآمد آدم
شتاب بود، گفت یا جبرئیل اکنون بخورم. گفت یک ساعت بباش تا سرد گردد.
چون آدم علیه السلام آن نان بخورد و در شکمش خاست که هیچ جای بیرون شد
نبود، که بیرون آمدی. جبرئیل را پرسید که یا جبرئیل چکنم. خدای تبارک و تعالی بفرمود
تا جبرئیل پر به پشت آدم برزد و بران جایگه تا که آب و نان برو خوار گشت
بیرون کرد که هست، و بیرون شد تا جبرئیل از بهشت چون گاو و بز آورد و داد
و تخم گشت و سی گونه دانه آورد، و ده گونه از آن ده گونه آن با درکند
او بخورد و بدی و بیاری، و هر بهش بخوردندی چون فندق و گوز و
بادام و آنچه بدین ماند، و ده گونه دیگر چنانکه پوست وی بکار آمدی و مغزش

مغزش

نتوانستندی خوردن چون رزد و آلو و شفتالو و خرما و آنچه بدین ماند، و ده گونه
دیگر آن بود که مغز و پوست آن بتوانستندی خوردن چون انجیر و عنجه
و انگور و آنچه بدین ماند. پس جبرئیل آدم را خبر نمود که این چیزها را بکار از آن
بکشت، و این درختان که تو آراسته کردیم همه آنست که جبرئیل علیه السلام
از بهشت آورده است. پس آدم تنها بمانده بود و چون بر قوسی بر سر
آن کوه سرش با آسمان نخستین برسیدی، از دور آواز می‌گرداشت و موی
سرش همه رفته بود از گرمای آفتاب که بوی رسیدی، و از تحت تسبیح فرشتگان
آسمان سخن گفتی. پس خدای تبارک و تعالی جبرئیل را بفرستاد تا پر بر سر آدم علیه السلام
بمالید و بالایش به شصت ارش باز آمد. چون آدم از آن بر قوسی بر پای آواز
فرشتگان نتوانستی شنیدن، و سخت غمگین شد و بنالید و گفت و از بسیاری گریه تنها
و از خدای تعالی حاجت خواست. هم در زمان جبرئیل آمد و گفت خدای عز و جل ترا درود
میدهد و می‌فرماید که این جهان را بهر زندان تو کردم از بهر آن بالای ترا کوتاه کردم
که تو اندر زندانی. اکنون یکی خانه ترا بخشیدم از این بهشت خویش اندر زمین نه
تا تو بدانجا می‌روی و می‌آیی و طواف همی‌کنی تا دل تو اندر آن بیاساید. پس بیت المعمور
بهشت بیاوردند به فرمان خدای عز و جل آنجا که امروز خانهٔ مکه است بنهادند و آن
چو الماس و که اکنون سیاه است، چنین از این سپید بود و تابان، و هر آن خانه اندر بهشت
و هر کس که از دو فرسنگ زمین بدیدی نور و تابش دیدی که از آن خانه همی بر
آسمان برسیدی، و آن سنگ سپید از میان آن نور و تابش بنمودی و همی تافتی
چنانکه چشمها از آن خیره گشتی. گفتار اندر ذکر حج گزاردن آدم علیه السلام
پس جبرئیل آدم علیه السلام را بر آن خانه برد تا طواف کرد، و هر جا که آدم پای
بنهادی همه آبادان شدی با آب روان و سبزی، و آنجا که دو گام پای وی

بود و است هیچ جای آبادانی نیست الا همه بیابانست. و جبرئیل علیه السلام او را
حج کردن و مناسک حج کردن بیاموخت، و از بیت که اکنون حج رود و مناسک
حج بزاندند بدانکه کسی دیگر دست وی بگیرد و او را همی آموزد. پس آدم علیه السلام
بدان کوه همی گشت و او اجداده بود و از جده تا مکه هفت فرسنگ است و از آدم
ازو اجر داشت، و پس آدم بیست آن به جایی که او را گرسنگی غالب شدی
دست به دریا فرو کردی و ماهی برآوردی و به آفتاب داشتی تا بریان شدی
و بخوردی و جواب تنگ شده و همی گشت بر جزیره و از دور آدم را ابلیس بدیدی
اندر بگذرانده به جهان هیچ آدمی نبود. و پس حوا روی به سوی آدم نهاد و آدم
علیه السلام اندر یافت، و آنجا که امروز عرفاتست و این را بدان واسطه
عرفات گویند. گفتار اندر ذکر عرفات و شناختن آدم و حوا یکدیگر را
چون این معرفت افتادشان و یکدیگر را بازیافتند و بشناختند و یکدیگر را باز
شناختند و بمکه آمدند و هر دو آن بیت المعمور را طواف کردند و سه روز آنجا
بودند و گوسفند کشتند و هر دو نکاح کردند و گوسفند آمد لباس خود و پوست
گوسفندان بگرفتند و بپیراستندی و اندر پوشیدندی. پس آدم جبرئیل را
علیه السلام گفت مرا اینجا نتوان بودن که این جای بیابانست و مرا بکوه
سرانديب بر، که آنجا دلم آرامد. جبرئیل او را بآنجا باز برد و آدم و حوا
بآنجا باز رفتند و کشت و برز همی کردند و کار زنان نیک بیاموختند و بسیار شدی
چهار پای از هر چیز و هر جنسی شان گرد آمد و اندر همه جهان هیچ آدمی نبود و دیگران
هر دو حج و بر پشت زمین هیچ خانه نبود و بکر بیت المعمور پس بنا کردند. گفتار
اندر خواستن ابلیس حق و حرمت خویش از حق تعالی. پس ابلیس از خدای
عز و جل مناجات کرد و گفت که من خدای تعالی را اندر هر آسمانی سجده سال‌ها

کرده ام و لیکن طرفة العین عاصی نشده بودم و بدانکه خدای عز و جل که من بر هیچکس
سجده نکنم سجده یک ذره اکنون مرا لعنت کردی پس مرا یک حاجت ده. خدای تبارک
و تعالی گفت چه حاجت خواهی، بهشت را بر تو حرام کردم دیگر هر چه خواهی بخواه تا دهم
گفت مرا زندگانی ده تا روز رستخیز که اسرافیل صور را بدمد اندر دمد
و مردمان از گورها برخیزند. و بدین آن خواست که او این زمان زندگانی بیابد
تا آن وقت که صور را بدمند باشد، و هر که تا آن هنگام زنده ماند از پس آن
هرگز بنمیرد. و دیگر ابلیس خواست که با خدای عز و جل مکری کند تو بی آنکه کردن چنین
حاجت خواستن آن ملعون ابلهانه است که با خدای عز و جل مکر و فریب و دستان
نتوان کردن چنانکه خدای تعالی گفت قال رب فانظرني الى يوم يبعثون
پس خدای تبارک و تعالی گفت ای ملعون ترا تا روز رستخیز زندگانی ندهم
ترا زندگانی دادم تا آن روز معلوم که همه خلق بمیرند چنانکه خدای تعالی گفت
قال فانك من المنظرين الى يوم الوقت المعلوم. ابلیس گفت چنانکه مرا بیره
کردی من ایشان را بیره کردانم یعنی آدم را با فرزندانش اندر زمین چنانکه
خدای تعالی از وی حکایت کرد قال رب بما اغويتني لأزينن لهم في
الارض ولاغوينهم اجمعين. و نیز گفت هم از این معنی قال فبعزتك لاغوينهم
اجمعين. پس گفت خدای عز و جل هر کس که از ایشان متابع شوند ترا او ایشان را
گناه خود دوزخ اندر کنم چنانکه گفت قال فالحق والحق اقول لاملان جهنم
منك وممن تبعك منهم اجمعين. بعد از آن ابلیس بار دیگر مکر و فریب و دستان
بنا کرد تا فرزندان آدم بدین جهان بگونه فریبد مر آدم و حوا را چنانکه او را
بدین جهان در بهشت بفریفت. گفتار اندر ذکر آنکه ابلیس چگونه مکر و
فریب آدم و حوا را ابلیس بیامد و با آدم علیه السلام دوستی اندر گرفت دیگر بار مر او را

کنی میان تو و آدم که خدای تبارک و تعالی مرا از بهشت خویش نومید کرد و پادشاهی
زمین از من بستد و مر ترا داد و به باشد اگر من با تو دوستی کنم و مر ترا خدمت کنم
بهمه کاری و نصیحت کنم تو را بشنوم و با آدم همی بودی بیک جای میان زمین هندوستان
اندر آدم با خویشتن گفت بچه کار مرا این می باید بودن و بدین جهان اندر و بدین
زمین اندر با وی مدارا کنم و ابلیس گفت از آدم که زنت نخستین فرزند این بود اندر
زمین و فتان بودی بچندی که همان فرزندی که آدم را از حوا بیامدی باز بمردی و چند بار
فرزندشان بیامد و بمرد و هم چنین حوا را گفت بار دیگر که بار گرفت ابلیس مر آدم را گفت
من سخت غمگینم از بهر فرزندان تو که همی میرند و اکنون مرا حال چنان همی آید که این
فرزند که این بار اندر شکم حوا است دراز زندگانی خواهد بودن و نیکوروی
باشد آدم علیه السلام گفت امید میدارم که چنین باشد ابلیس گفت اگر چنین باشد
او را بمن بخشی آدم گفت بخشم بر تو ولیکن برین برنیاید که وا پهری زاد سخن نیکو
دوست اندام ابلیس گفت دیدی که اندیشه من نیکو آمد و راست آمد و مر این را از تو
دراز خواهد بود و اکنون او را بنده من نام کن تا مر این فرزند خواهد زیسته بود
و هم ترا باشد و هم مرا آدم آن پسر را عبدالحارث نام کرد از بهر آنکه ابلیس پیش از آنکه
عاصی شده بود نام او حارث بود و بشرم همی داشت از آنکه با وی سخن نهاده بود
و آن فال نیکو کرده بود که از بهر نفس خویش باز ایستاده بود آن همی خواست که یاد
کند آن سخن نیکو وی مر او خدای تبارک و تعالی گفت فلما تغشیها حملت حملا خفیفا
چون آدم با حوا بود و بار گرفت بار گرفتی سبک و ماهها بر او برگذشت چون گران شد
گفت قوله فلما اثقلت دعوا الله ربهما لئن آتیتنا صالحا لنکونن من الشاکرین
هر دو از خدای عز و جل بخواستند هم آدم و هم حوا که یا رب اگر این فرزند ما درست آید
و نیکو روی باشد ما ترا شکر کنیم چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت فلما آتیهما صالحا

جعلا له

جعلا له شرکاء فیما آتیهما فتعالی الله عما یشرکون خدای عز و جل گفت چون فرزند
درستشان همی آمد و ابلیس انباز کردند ایدون باشد که خدای عز و جل با آدم انباز
گرفت یا کافر شد که آدم علیه السلام پیغمبری بود مرسل ولیکن معنی این آیت که ابلیس را
... او بیان فرزندان خویش و معنی این چنان بود که دو دوست باشند و
یکی را فرزندان باشد این مرد مر آن مرد را گوید که این فرزند تو است بمجاز نه
بحقیقت وی ازین وی کرد و لیکن آن دوست را همی نیکو بگوید چنانکه بیان ستایش او
دو دار ... که سخن و خدای عز و جل از آدم نپسندید هرچند آن سخن جرمی نبود خدای
تعالی آن را بگذاشت از بهر آنکه گناه صغایر از پیغمبران کبایر باشد پس آن
فرزند که ابوالحارث نام کردند پس از دو سال بر دو از پس این عبدالحارث
پسری آمد و شیث نام کردش و این آن پسر بود که بعد از آدم علیه السلام
خلیفه او بود و پیغامبر بود و بعد از آن نسل پیوسته گشت و فرزندان او پدید
گرفت. **گفتار در ذکر قابیل و هابیل فرزندان آدم علیه السلام** پس از
آدم علیه السلام حوا بار گرفت و بهر شکمی دو فرزند همی زادی یکی دختر و یکی پسر
و هر آن پسر که با دختر بیک شکم آمد جز آن بیکدیگر دادندی چنانکه یاد کردیم و آن
سنتها اندر کتب ... و وهب بن منبه همه داستان آوردند تا سنتها پرسیده ...
عقب خویش را از پیغمبر علیه الصلوة و السلام که بدان روزگار اینچنین نکاح
روا داشتندی پس یک دختر که با قابیل بیک شکم بوده بود و خوبتر بود چون بزرگ شد
آدم خواست که او را بهابیل دهد بزنی قابیل رضا نداد آدم گفتا بروید و قربان
کنید هر آن کس که خدای تعالی قربان وی بپذیرد این دختر بزنی بدو دهم و آدم
علیه السلام هر فرزندی را پیشه آموخته بود هابیل شبان بود و قابیل برزگر
پدر مرا ایشان را گفت بروید و قربانها بیارید و قربان کنید پس هابیل برفت و

گوسفندی هر کدام فربه تر بود بگرفت و بر دوش بجایگاه قربان نهاد و قابیل از غله
گندم بیاورد و هر کدام بدترین بود بجایگاه قربانی بنهاد و از فرمان خدای عز و جل
آتشی بیامد بر کوه منیر ... و آن قربان هابیل را بسوخت و همه خاکستر نابود گشت
و هیچ گونه اثر ... بگذاشت آدم علیه السلام آن دختر را بهابیل داد و چنانکه خدای عز و جل
گفت واتل علیهم نبا ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما
ولم یتقبل من الآخر قابیل مر هابیل را گفت ترا بکشم چنانکه خدای عز و جل گفت
لاقتلنک هابیل گفت انما یتقبل الله من المتقین لئن بسطت الی یدک
لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیک لاقتلک انی اخاف الله رب العالمین
پس قابیل چشم بنهاد تا هابیل را چگونه بکشد پس روزی اندر روزها بر سر کوهی خفته
یافتش یکی سنگ عظیم برداشت و بر سر وی زد و هابیل را بکشت و قابیل مرده را
بپشت اندر گرفته و همی گرد اگرد جهان بگشت از بیم پدر و ندانست که او را
چه کند و سخت متحیر شد و گفت اکنون این را چه می باید کردن پس خدای عز و جل دو زاغ را
الهام داد تا پیش قابیل آمدند و جنگ کردند با یکدیگر و یکی یکی را بکشت پس این
زاغ زنده بمنقار زمین بکند و آن زاغ کشته را اندر زیر خاک پنهان کرد چنانکه
خدای تعالی گفت فبعث الله غرابا یبحث فی الارض الآیة و تبارک و تعالی ...
کلاغ باشد قابیل گفت ای وای بر من ... که این کلاغ راست گفت من بتر
کشته خویش را زیر زمین اندر کردی من برادر خویش را زیر زمین اندر
کنم پس هابیل را بزیر زمین اندر کرد چنانکه خدای عز و جل گفت فطوعت له نفسه
قتل اخیه فقتله فاصبح من الخاسرین و نخستین کسی که مرد در گیتی هابیل بود و نخستین
کسی از آدمیان که او را در گور کردند هابیل بود چون پدرشان آگاه شد علیه السلام ...
و او را همی جست و نمی یافت پس آدم علیه السلام چهار بیت شعر گفت تغیرت البلاد و من علیها

فوجه

فوجه الارض مغبر قبیح تغیر کل ذی لون و طعم و قل بشاشة الوجه الملیح
قتیلا اسفی علی هابیل ابنی قتیل قد تضمنه الضریح و جاورنا عدو لیس یفنی
لعین لا یموت فنستریح والله سبحانه و تعالی اعلم **ذکر اخراج الذریة من
صلب آدم علیه الصلوة والسلام** پس آدم علیه السلام هر سالی چون هنگام
حج بودی از کوه سراندیب از هندوستان بر خاستی و بحج بیت المعمور آمدی
و حج بکردی و باز جای خویش شدی یکسال بیامده بود و حج بکرده بود و از پس حج
بعرفات اندر وادی ست که آنرا وادی نعمان گویند آدم بدان وادی اندر شد
و سر بنهاد و بخفت تا بیاساید و بخسبید خدای عز و جل جبرئیل را فرمان داد تا
بسوی وی شد و همه ذریت وی اندر ذریت بود و بدانکه خواهد بود تا روز
رستخیز از پشت وی بیرون آورد و او را بنمود چنانکه خدای عز و جل گفت
و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و معنی این آیت
و آدم علیه السلام را آن روز صد و بیست فرزند بود و همه آن همه را بدو گروه کردند
یک نیمه را از دست راست کردند و یک نیمه را از دست چپ پس این اصحاب را
اصحاب الیمین گفت و هؤلاء فی الجنة و لا ابالی و اصحاب الشمال گفت و هؤلاء فی النار
و لا ابالی و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت کسان باشند که کار اهل بهشت کنند
و با خر معصیت کنند و بدان گناه بدوزخ شوند و هم چنین کسها بودند که معصیت
همی کنند و با خر نیکی کنند و بدان نیکی بهشت روند پس عمر بن الخطاب گفت ففیم
العمل یا رسول الله فقال اعملوا فکل ... پس همه بر آدم عرضه کردند تا
به پیغمبران رسید چون بداود علیه السلام رسید چهل سال از زندگانی خویش
بوی داد و با خر آدم علیه السلام از آن بخشندگی پشیمان شد و خدای عز و جل
گفت آن چهل سال عمر را که بداود بخشیدم همی باز ده و چون آدم ازین سخن

بدرا ایستاد و خدای تعالی گفت چون چیزی بکسی بخشید بدان گواه گیرید و اینچنین گفت اندر
بقرآن کریم اندر واستشهدوا شهیدین من رجالکم گفتار در ذکر صحف
آدم علیه السلام با شیث پسرش علیه السلام بدانکه خدای تبارک و تعالی
از آسمان شصت صحف فرستاد بر آدم کردی گویند بیست صحف بود و جبرئیل علیه السلام
این حروف هجا آدم را بیاموخت و چون از زندگانی آدم علیه السلام صد و سی سال
گذشته بود و قابیل هابیل را بکشته بود و پنج سال بدین بر آمده بود آنگه یاد کرده است این
که پسری آمد از پس هابیل و او را شیث نام کرد این بود و پس خدای تبارک و تعالی آدم
را بجای هابیل این پسر داد و این شیث تنها آمد از مادر و با وی هیچ یار نبود و جبرئیل گفت
یا آدم خدای عز و جل ترا این پسر داد بجای هابیل و او را شیث نام کن و معنی شیث
بتازی هبة الله بود و چون شیث بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان خویش فضل کرد و ادب
خویش او را خلیفه کرد اینده و بر پادشاهی روی زمین و خدای تعالی او را پیغامبری داد و بر همه
فرزندان آدم فرستاد و نسل او پیوسته شد و این بنی آدم با همه مردمان لی تو همی بینی
شیث باز شوند از بهر آنکه از هیچ فرزند جز آن نسل نماند مگر از شیث روایت کند ابو
ذر الغفاری گفت از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که وی گفت بزمین صد و بیست و چهار
هزار پیغمبر بودند گفتم از ایشان مرسل چند بود گفت سیصد و سیزده بودند و نخستین
آدم و بازپسین محمد صلوات الله علیهم اجمعین گفتم یا رسول الله خدای تبارک و تعالی
از آسمان چند صحف بزمین فرستاد گفت صد و چهار ده کتاب از آن بر آدم و بر پسرش
شیث علیهما السلام شصت صحف فرستاد و سی بر نوح پیغمبر علیه السلام فرستاد و بیست
بر ابراهیم علیه السلام فرستاد و ده بر دیگر پیغمبران فرستاد و توریت و انجیل و زبور
و صحف و فرقان بدین که محمد فرستاد علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات گفتار در
ذکر وفات آدم علیه السلام پس مردمان اختلاف کرده‌اند که آدم علیه السلام هزار و بچند

گفته‌اند که آدم هزار سال بزیست چون ملک الموت علیه السلام بیامد آدم علیه السلام
گفت ای ملک الموت غلط کردی پس خدای تبارک و تعالی فرمودش که شیث را
علیه السلام وصی خویش کن و آدم مر شیث را وصی خویشتن کرد ایدون چون آدم
علیه السلام را فرمان رسید خدای عز و جل جبرئیل را فرو فرستاد و شیث علیه السلام را
و پیغمبری آورد و فرمودش که مر آدم را بشوی و کفن ساز و دفن کن تا این
سنت بماند بیان مر فرزندان آدم را بجای آمد پس جبرئیل علیه السلام مر شیث
را این مرها بیاموخت و خدای عز و جل کفن آدم را از بهشت فرستاد و اندر وی ببود
و نماز بر وی کرد چنانکه جبرئیل همی آموختش پس شیث مر جبرئیل را گفت تو از پیش
رو و بر آدم نماز کن جبرئیل گفت ترا از پیش باید شدن که خلیفه و وصی پدر توی
پس سی تکبیر بر آدم کرد و از آن چهار تکبیرات سنت نماز بود و دیگر فضل آدم
بود علیه السلام و چون از نماز بپرداخت جبرئیل علیه السلام گفتش تا گوری بکنند
و آدم را بدان خاک اندر کرد و این سنت بر اولاد آدم بماند تا قیامت پس
گروهی گفته‌اند که گور آدم بمکه است بر سر کوه ابوقبیس و حوا بعد از آدم یک سال دیگر
بزیست پس او بمرد فرمان یافت پس شیث مر او را با آدم بیکجای بگور کرد و ایدون
گویند که بوقت طوفان نوح علیه السلام استخوانهای ایشان را جمع کرد و بکشتی اندر آورد
و چون نوح علیه السلام از کشتی بیرون آمد آن استخوانها را به بیت المقدس برد
و بگور کرد که اکنون گورهای ایشان آنجاست گفتار در ذکر شیث بن آدم علیهما السلام
الی اخنوخ چون شیث علیه السلام بپادشاهی روی زمین و پیغمبری بر
و بر همه بنی آدم مهتر گشت و هر سال حج کردی و جهان را آبادان داشت و داد و
عدل کرد و چون سیصد و پنجاه سال از زندگانی شیث بگذشت مر او را پسری آمد
و او را انوش نام کرد و چون شیث علیه السلام بمرد انوش او را با آدم و حوا

علیهما السلام بیکجای بگور کرد و شیث را نهصد و دوازده سال زندگانی بود پس آنگه
انوش بخلیفتی بنشست و او را پسری آمد سخت دانا و عالم مر او را قینان نام کرد و زندگانی انوش
نهصد و دوازده سال بود و چون بخواست مردن قینان را وصی خویش کرد و چون آنگه
انوش [illegible] و قینان خلیفت روی زمین بود و نه پیغمبر بود و مر قینان را پسری آمد
نام وی مهلائیل چون قینان بمرد مهلائیل بپادشاهی بنشست و مهلائیل را پسری آمد
و او را برد نام کرد و هشتصد سال بزیست و او را فرزندی آمد و او را اخنوخ نام کرد
این و پدرش خلیفت پدر بودند و پادشاهی روی زمین نه پیغمبری پس اخنوخ
پیغمبر زمان است و بتازی معنیش ادریس است و ادریس را پیغمبری آمد چنانکه خدای تبارک
و تعالی بقرآن اندر یاد کرده است واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا
نبیا و رفعناه مکانا علیا اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین
من ذریة آدم و ممن حملنا مع نوح و من ذریة ابراهیم و اسرائیل و ممن
هدینا واجتبینا اذا تتلی علیهم آیات الرحمن خروا سجدا وبکیا گفتار
در قصه ادریس پیغمبر علیه السلام و ادریس علیه السلام از هندوستان بود
و لیکن بمن نشستی و پیغمبری مرسل بود و بروزگار وی خلایق همه آتش پرست
بودند از عهد قابیل را و ابلیس ایشان را گمراه کرده بود چنانچه یاد کرده آمد پیش از این
پس چون خدای تعالی ادریس علیه السلام به پیغمبری سوی ایشان فرستاد فرمان
نگردند و ادریس علیه السلام صحف خواندی و از صحف شیث علیه السلام بود و
دبیری و خیاطی و [illegible] کردن و نخستین کسی که جامه دوخت و درزی کرد او بود
و پیش از وی سخت جاهل بودند بزمان وی مردمان را جامه دوخته نبود و زیرا که آن
زمان همه پوست بودی و پشم پس آن پوستها را بر خویش افکندی و آن پشمها را
بر [illegible] همه بگردندی و گره بر بستندی و چو ندانستندی که پیراهن و شلوار

چه باشد پس ادریس آن پوستها را بریدن گرفت و از آنجا پیراهن و شلوار دوختن
و رسم درزی در جهان بنهاد و با این همه شب و روز عبادت کردی و پرستش خدای
تبارک و تعالی را دوست داشتی و ایدون گویند که بهر سال [illegible]
سخت و همه شب نماز کردی و صحف خواندی تا از بس پرستش که بکرد ملک الموت ادریس را
آرزو کرد با وی دوستی کند پس بنزدیک وی شد بر گونه آدمی و خویشتن پیش وی
پیدا کرد و گفت من ملک الموتم و مرا رغبت افتاده است که با تو دوستی کنم از بس
عبادت کردن تو باید که حاجتی از من بخواهی که من آن بتوانم کردن ادریس
عزرائیل را گفت حاجت من بتو آنست که جان من برداری ملک الموت علیه السلام گفت
نه بدین کار آمده‌ام که هنوز ترا زندگانی هست و وعده رفتن نرسیده است ادریس
گفت روا باشد که یک ساعت تو جان من برداری آنگه اگر مرا زندگانی مانده است خدای تبارک
و تعالی جان من باز دهد ملک الموت گفت من این بی‌فرمان خدای تعالی نتوانم کردن
پس ملک الموت این حاجت از خدای تعالی بخواست و خدای عز و جل داناتر بود و گواه‌تر
بدین در [illegible] و گفت حاجت بنده من روا کن عزرائیل علیه السلام جان ادریس
برداشت خدای تعالی هم در زمان جان به وی باز داد و این از آن ایشان آنست
که جان باز او کرده است از جهت آنکه هنوز عمرش باقی مانده بود پس ادریس
بعبادت خدای تعالی باز گشت و ملک الموت را بدوستی فرا گرفت و سوی وی
همی آمد و همی شد تا سالها بدین برآمد روزی ملک الموت را گفت یا حبیبی مرا یکی
حاجت دیگر است بتو ملک الموت گفت هر چه بتوانم کردن بکنم گفت
گفت ادریس گفت باید که دوزخ مرا بنمایی که اکنون که من بمردم و دیگر باره
خدای عز و جل زنده کرد و آن جان کندن تلخی از من بشد و این جان باقیست
که بمن مانده است و من اکنون دوزخ بتوانم دیدن ملک الموت علیه السلام

کفت من این پیغام از خدای تبارک و تعالی نتوانم کردن پس فرمان از خدای تعالی
حاجت خواست خدای عز و جل فرمود که حاجت بندهٔ من روا کن و این بر هم آنجا
رحمت رحمانیت ملک الموت ادریس را برد و صفت طبقهٔ دوزخ او را بنمود جدا جدا آنجا
هر کوهی او را بنمود الوان الوان و باز آوردش ادریس گفت یا حبیبی مرا حاجتی دیگر
هست بتو چه باشد که آن نیز روا کنی ملک الموت گفت چه حاجتست که بیوای کواه کنی
کو بهشت بنمای چنانکه دوزخ بنمودی که من مرگ چشیدم و دوزخ را دیدم اکنون بهشت
نیز توانم دیدن ملک الموت علیه السلام گفت من این بی فرمان خدای عز و جل نتوانم
کردن پس از خدای عز و جل اجازت خواست همچنان چون دیگر حاجتها خدای تبارک و تعالی گفت
حاجت بندهٔ من روا کن پس ملک الموت ادریس را ببهشت برد و چون ببهشت رسید رضوان
ایشان را باز داد و اندر بهشتشان نهشت و ادریس را گفت تو آدمی و هر که آدمی باشد
مرگ را چشد ببهشت نتواند رفتن ادریس گفت مرا مرگ چشانیدند یکبار و آن جان
فانی از من شده و این جان باقیست که با منست و خدای عز و جل مرا زنده باز کرد چون
ملک الموت او را باین سخن گواهی داد پس رضوان نرم تر شد و گفت من این بی فرمان خدای
تعالی نتوانم کردن فرمان آمد از ایزد تعالی رضوان را تا در بهشت بگشاد و ادریس را
راه داد تا ببهشت اندر شد و این هم از آن ابتهار رحمت رحمانیت و پیش از آنکه
بهشت اندر شدی رضوان بروی حجت گرفت و گفت اکنون نه هنگام در شدن است
بهشت تا خلایق بشمار که ببیند اندر بهشت نتوان رفتن تو اندر بهشت شو و بهشت
را ببین و باز زود بیرون آی ادریس گفت بلی چنین کنم چون ادریس بهشت اندر شد
و بزمانی بود و باز بیرون آمد از آنکه با رضوان عهد نهاده بود و باز در زمان بر
رضوان را گفت یا رضوان چیزی فراموش کرده ام باز گشت و خواست بهشت اندر
شود رضوان او را بگرفت و گفت ترا رها نکنم که تو بهشت اندر شوی و بلجاج آغاز

مرا بیش بیازار ادریس گفت من یکی از پیغمبرانم و خدای تعالی نزد من سی صحف فرستاده است
و من آن همه را بدست خویش نوشتم و تا زنده بودم هرگز زنی در خدای تعالی
عاصی نشده ام و من آن صحفها خدای عز و جل مرا بهشت وعده کرده است و اگر
بهایت مردن مردم و لذت مرگ چشیدم و خدای تعالی مرا زنده باز کرد و اگر دوزخ بیابست
و من آن دیدم و اکنون اندر بهشت اندر آمدم و بیرون نیایم و بسیاری با رضوان
اندر باب بهشت اندر آمدن مناظره کرد تا فرمان آمد از خدای عز و جل رضوان را که
باز دار تا بندهٔ من هر جا خواهد باشد رضوان دست از وی باز داشت ادریس
ببهشت اندر بماند و اکنون بهشت اندرست و این اخنوخ را پسری بود نامش متوشلخ
و این پسر چون آگاه شد که پدرش ببهشت اندر جاودان نشست او پادشاهی
زمین بگرفت و خلق او را الملک الی می خواندند و بسیار کس را از آتش پرستی باز آورد
و نهصد سال پادشاهی راند پس او را پسری آمد او را لمک نام کرد و این لمک
نیز پانصد سال پادشاهی راند پس او را پسری آمد او را نوح نام نهاد و زندگانی
لمک هفتصد و دو سال بود و پس بمرد و خدای تعالی نوح را پیغمبری داد و خلایق هم
یکی بر زمین دیگر بودند گروهی آتش پرست بودند و گروهی آفتاب پرست بودند و
گروهی بت پرستی میکردند و میان نوح و ادریس علیهما السلام هزار و هفتصد سال بود
و اندرین مدت هیچ پیغمبری نبود و همه ملکان زمین بودند بعضی از ایشان پادشاهی
همه روی زمین داشتند و بعضی از ایشان سلطنت بهری از جهان داشتند گفتار اندر
ذکر کیومرث الملک و پادشاهی او اما از آن ملکان که پادشاهی همه جهان ایشان داشتند
یکی از ایشان کیومرث بود و پادشاهی نیکو روی بود و بکوهها اندر بودی و با مردمان کم
آمیختی و سخت با هیبت بود و بالایش بدرازی چنان بود که هر کس که او را بدیدی بترسیدی
و رسم دوکی رشتن پشم و موی و جامه‌ها بمردمان آورد تا از آن جامه کردندی و از ادریس

جامه دوختن آموخته بودند و او پادشاهی بود با عدل و داد و نیکو سیرت بود و بجهان
اندر هفتصد سال پادشاه بود و پس او را پسری آمد و او را هوشنگ نام کرد و او را خلیفه
خویش کرد ایدون گفتار اندر ذکر هوشنگ الملک و پادشاهی او چون هوشنگ بپادشاهی بنشست
مردمان اختلاف کردند اندر نسب وی بپادشاهی گروهی گفتند که پسر کیومرث است و گروهی
او پسر مهلائیل است پسر آدم علیه السلام و هوشنگ پادشاهی زمین بگرفت و خلایق را بخدای
عز و جل خواند و بدین مسلمانی باز آورد و شهرها بنا کرد و آبادان داشت و عدل و داد کرد در
رعیت و مسجدها را آبادان کرد ایدون و نخستین کسی وی بود که درختان را ببرید و از آن تختها
ساخت تا از آن تختها درها ساختند و بر در خانه‌ها بنهادند و هم او بود که این کانها که
اندر زیر زمین است مثل کان زر و سیم و برنج و لعل و نوشادر و آنچه بدینها ماند
وی کند و پیدا کرد و مروارید و گوهر و یاقوت و زبرجد و آنچه بدین ماند هم وی بر آورد
از دریاها و از جایهای دیگر جایها و شهری بنا کرد با هواز و آن شهر را سوسان
گویند و آبها از چشمها او بیرون آورد و این فرشها که بر زمین بگسترد از معنی شادروان
و تخت و پلاس و مخفوری این وی آورد و این موینها که اندر جهان است چون دیبا
و سمور و سنجاب و فنک و آنچه بدینها ماند پوستین ساخت و در پوشیدن رسم کیهان
وی آورد و سگ را از بهر شکار بردن و با ایشان شکار کردن وی آورد و بتر گویند تا ایشان
ای وی کرده است و از ملکی سیرتی که بود دشمن همه کس بود اقتدا کردند و مغان ایدون گویند
که وی آتش پرست بود و از ما بود و جهودان گویند که از ما بود و چهارصد سال
پادشاهی او را بود و الله اعلم گفتار اندر ذکر طهمورث و پادشاهی او چون این طهمورث
بپادشاهی بنشست مغان دیرا گیومرث خواندندی و گفتندی که وی بت پرست بود
و دروغ میگویند که او خدای را عز و جل پرستیدی و گویند این طهمورث را خدای تعالی
چندان نیرو و زور داده بود که همه دیوان جهان را از زمین بر دار و بفرمان خویش کرده بود

و فرمود بود دیشان که از میان خلق بیرون روند تا از میان آدمیان
آید و اینها بیرون کردشان و به جای بنهاد و دیا با دهاشان فرستاد و برشت
و معرب شان انگیزد و زینت اسب از زین و لگام و استر و و آنچه با درا
بکار آید از تجمل آیین او پدید آورد و استر خود کیان بود استاد بر مود وی را
بر اسب افکندند تا از میان ایشان استر پدید آمد و آنگاه استر را بار بر نهاد و
بعید رفت و اول کسی صید کرد وی بود و یوز را شکار کردن وی آموخت و اول کی خط
پارسی نوشت وی بود و صد سال پادشاهی بکرد گفتار اندر ذکر جمشید الملک و
پادشاهی او چنین گویند که جمشید برادر طهمورث بود و همه جهان وی داشت و تخت
نیکو روی بود و معنی جم روشنایی بود و جمشید از بهر آن میگفتند که هر جا که رفتی
روشنایی از وی تافتی و بر دین ادریس پیغمبر علیه السلام بود و نخستین کسی که
سلاح جنگ او آورد از مثل شمشیر و کارد و درع و جوشن و آنچه بدینها ماند وی
بود زیرا که پیش از وی سلاح مردمان سنگ و چوب بود و جامه رشتن و کرباس
کردن و ابریشم و قز و الوان رنگها از معنی سیاه و سپید و سرخ و زرد و سبز و کبود
و آنچه بدین ماند بجهان اندر آیین وی آورد زیرا که پیش از وی جامه ازین چیزها هیچ
چیز نبود و دیوان را مسخر کرد تا گرمابه ساختند و هر چه اندر دریا گهر بود دیوان
از بهر او بر آوردندی اگر چه بقعر دریا بودی پس آنگه مردمان غواصی از دیوان آموز
گرفتند و جای موضعی که بدریا هیچ نتوانید رفتن و گوهرها بر آوردن و دیوان
را بفرمود تا بنا و کوهها اندر آمدند و رنگ وی بنهاد و بفرمود مر دیوان را
تا گچ و سپیدآب و شنگرف و سیماب و آنچه بدین ماند بیرون آوردندی و آنچه بخشی
بود و این سپرغمها و عطرها و مشک و عنبر و کافور و غالیه آمیختن همه آیین وی
بود که پدید آورد و همه خلایق جهان را بجای بر گردن کرده کرامی از بین

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بود نه گفت شما سلاح و ستوران نگاه دارید و از روزگار من دور تر شوید و اگر این
گنه من شما را عقوبت کنم و کرده دیگران بود خود خداوند آن علم و ادب و آن
رای نه بیرون کنند شما جز آن کار دیگر کنید تا گر فرمان نکنید عقوبتتان کنم و سیوم گروه را
گفت و رزی نیز بود و گفت نیکو کنم و این کار بکنید و اگر جز این کنید شما را باز فرمایم
کم و چهارم گروه پیشه کاران بودند چون رزگر و رنگرز و کفشگر و مانند او دیگر
به تنها ماند و گفت هر کسی کار خویش کنید و بشغلی دیگر مشغول نشوید و موکلان بر ایشان
گماشت و هر لشکری را گفت شما خدمت می کنید پس دادیان و عاملان را بر
سر این گروه بر پای کرد تا همه کردندی بروز و شب و سالیان و ماهیان و
شبها نگاه صاحب خبران آن روز با آن ماه خبر بوی بر داشتندی اگر کسی از آن
رسم که وی نهاده بودی فرا تر شدی و مال از وی بر آوردندی پس عالمان را گفت
که چه چیزست که پادشاهی دایم دارد و آنرا زوال نیاید گفتند عدل کردن و داد
دادن و ستم رسیده را از دست ستمکاران رهانیدن پس عالم خواستن
آیین نهاد و عالمان و فقها را پیش خواندی و خود بر تخت پادشاهی نشستی و تاج
بر سر نهادی و لشکر با آرایش خویش بر پای داشتی پس عالمان را بر دست راست
خود بنشاندی و نخستین روز که جمشید بپادشاهی نشست و داوری کرد همه خلق گرد
آن روز را نوروز نام کردند و هر سال همچنین بیاد وی نشستی تا هفتصد سال این
گونه بر وی بگذشت و اندرین مدت هرگز روزی بیماری نیافت و درد سری نبود و هیچ
و پادشاهیش را زوال نیامد و دشمنی با وی معارض نیامد و اندر وی بیرون شد
پس روزی بوقت قیلوله جمشید بخانه اندر بود تنها و خلایق بسیار اندر دیوان بر درگاه
وی نشسته بودند پس ابلیس بروزن خانه او فرو شد جمشید گفت تو کیستی ترا چه
یارگی بود اندر آمدن بی بار و سلام و این دل چه داشت که روی از آن مردمانست

که بر روزن خانه وی نشسته بود نه کسی چنین کرده است ولی دستوری وی اندر رفته است
ابلیس گفت درآمد و گفت من یکی فرشته ام از فرشتگان تو و از آسمان آمده ام سوی
تو تا ترا نصیحت کنم جمشید گفت تو نصیحت کن مرا ابلیس گفت مرا بگوی که تو کیستی جمشید گفت
من یکی از فرزندان آدم علیه السلام ابلیس گفت غلط کردی تو آدمی نیستی بنگر تا تو چه
پادشاهی داری هیچ پادشاهی دیگر پادشاهان را از اول آمد و با پیری و با دشمنی بر ایشان
خروج کند از این چیزها ترا هیچ رسیده است اگر تو از فرزندان آدم بودی ترا این
چیزها رسیدی یا در این مدت دراز بتو آفتی رسیدی از برای آنکه خدای ترا این
جهان عرضی برسید و تو خویشتن را می شناسی اگر تو خود را بشناختی تو بر آسمان می بود
و آفتاب و ماهتاب و ستارگان همه بفرمان تو بودندی تو ایشانرا آرامش کردی
و از آسمان بزمین آمدی تا خلایق را داد دهی و باسمان باز گردی تو خویشتن را
فراموش کرده و من فرشته توام ترا بر من بسیار حقست چه آمدم تا ترا آگاه کنم که تو
کیستی اکنون زمین همه تراست و او بر خلق بگسترد این زمان همین خلایق را آگاه کن از
کار خویش و بفرمای تا ترا پرستند و هر کس که ترا فرمان نکند او را در آتش فکن تا بود
و ما خلق را از این قصه یاد کردیم و لیکن اینجا تمامتر گفته شود پس جمشید گفت چه حجت است
حدیث که من خدایم و نه آدمی ام ابلیس گفت حجت این چه حجت بباید ترا که من فرشته ام
و آدمی فرشته را نتواند دیدن و تو مرا می بینی این بگفت و پنهان شد پس جمشید بگفتار
ابلیس غره شد و روز دیگر آتشی بکرد بس بزرگ و همه خلایق را آنجا گرد کرد و گفت من خدای
آسمانم اگر مرا بپرستید و اگر نه شما را همه در آتش افکنم تا بسوزید و بهر شهری خلیفتان
فرستاد و نام آن خلیفتان با آن صورتها که فرستاده بود گفته آمده است و مردمان هم
از ترس جمشید را پرستیدن گرفتند پس از جمله پادشاهی وی همه اندر مدت دراز گرد وی
برخاست و نام وی بیوراسب بود گفتار در خروج بیوراسب که در زمان جمشید ظاهر شد

و چنین گویند که چون این مرد بیامد و شهرها بگرفت با سپاهی که از اندازه آن خدای عز و جل
داند چون با ولایت جم رسید جمشید بگریخت و پنهان بود صد سال همی بود چون صد سال رسید بیوراسب
جمشید را بگرفت و متواری شد و همه جهان آن بیوراسب بگرفت و جمشید بچنگال افتاد
بود چون خبر یافت که کجاست بگرفتش و اره بر سرش نهاد و تا پای بدو پاره کرد گفتار
در قصه نوح پیغمبر علیه السلام پس خدای تعالی نوح را علیه السلام پیغمبری داد و بسوی بیوراسب
فرستاد و مغان ایدون گویند که بیوراسب آتش پرست بود و جز آن از زمین بت
کاو بت پرست بود چنانکه خدای تعالی گفت از گفتار نوح علیه السلام و قوله تعالی قال
رب انهم عصونی واتبعوا من لم یزده ماله و ولده الا خسارا و مکروا
مکرا کبارا و قالوا لا تذرن آلهتکم و لا تذرن ودا و لا سواعا و لا یغوث
و یعوق و نسرا و قد اضلوا کثیرا و لا تزد الظالمین الا ضلالا و این بت
و آلات که بر انگار ایشان بت پرست بودند و زندگانی نوح هزار سال بود کم
پنجاه سال نهصد و پنجاه سال نوح را پیغمبری داد و خلایق را بخدای عز و جل خواند چنانکه
گفت خدای تبارک و تعالی و لقد ارسلنا نوحا الی قومه فلبث فیهم الف سنة
الا خمسین عاما و بدین سالها اندر هیچ کس بر وی بنگروید تا آن روزگار وقت
طوفان بود و پس از هنگام نوح با آنکه بوی بگرویده بودند بکشتی اندر نشسته بودند زن
و مرد که با نوح علیه السلام بودند هشتاد تن بودند و نوح را پیغمبری بود و بر همه روی
زمین و وی پیغمبری مرسل بود و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن مردم جهان
اندر گذار رسیدند و بمردند و کار نوح علیه السلام چون کودک از مادر بزادی و بزرگ
شدی پدر و مادر دست بگرفتی و پیش نوح بردی و نوح را بوی بنمودی و
گفتی این مرد دیوانه است و جادو نگر که چون بالغ گردی بوی نگروی و سخن او را
بقول مکن و اگر ترا از زندگی باشد بوی همچنین وصیت کن پس ایشان هنگامی که خلق را

که بخدای عز و جل خواندی و مر او را برزدندی و خواری کردندی و وی صبر همی کرد
و نوح را زنی بود کافر چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت ضرب الله مثلا للذین
کفروا امرأة نوح و امرأة لوط و نوح را از آن زن چهار پسر بود نام یکی
سام و دویم حام و سیوم یافث و چهارم کنعان و مادرشان کافره بود
و بنوح نگرویده بود و چون سالها برین حال بر آمد نوح را صبر بجای رسید و طاقتش
بپایان رسید دعا کرد و بهلاک قوم خویش و همچنین گفت تا که خدای تعالی بیاد کرد
خبر آن اندر حکایت از وی و قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین
دیارا انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا پس
خویشتن را دعا کرد و گفت رب اغفر لی و لوالدی و لمن دخل بیتی مؤمنا
و للمؤمنین و المؤمنات و لا تزد الظالمین الا تبارا و گفت یا رب این
کافران هیچ خلق را بر پشت زمین باز مگذار و همه را هلاک کن و این فرزندان هم
که از ایشان همی آیند و کافر همی گردند پس پسر خویش و مادر و پدر خویش را با همه
مؤمن بیاشند آمرزش خواست و گفت مرنامی برین کافران الا هلاک وی بی
خدای تعالی دعاش مستجاب کرد و مر او را بفرمود که درخت ساج بنشان تا من این
خلق را هلاک کنم و درخت ساج چهل سال فراز رسید و نوح علیه السلام دانست که
ایشانرا تا چهل سال دیگر عذاب نیاید پس درخت ساج بنشاند و خلق را بخدای
عز و جل میخواند و صبر همی کرد با ایشان چون درخت فراز رسید و چهل سال برین گذشت
خدای تعالی وحی فرستاد بسوی نوح و گفت من این خلق را باب هلاک خواهم کردن و
از زمین آب عذاب بر خواهم آوردن و از آسمان آب عذاب فرو خواهم باریدن
و نوح علیه السلام بر زمین کوفه نشستی و خانه وی یکی تنور بود و آنچه گویند که از آن
آدم علیه السلام بود و راست گفته بود که علامت عذاب این قوم آنست که آب از

برون شود بیرون آید چنانکه خدای عز و جل گفت فَاِذَا جَاءَ اَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ
چون آب از تنور بر جوشید نوح ترسید که ناگاه او نیز هلاک شود گفت
رب نجنی و من معی من المؤمنین گفت یا رب مرا با این مومنان برهان و خدای
عز و جل وعده کرده که ترا و اهل ترا برهانم پس خدای تبارک و تعالی بفرمود که درخت
ساج بیفکن و از وی تختها تراش جبرئیل علیه السلام را فرمان داد تا بیامد و کشتی
ساختن مر نوح پیغمبر را بیاموخت چنانکه حق عز و علا گفت وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِاَعْيُنِنَا
وَوَحْيِنَا وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا اِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ نوح علیه السلام کشتی
میکرد و خلق بروی همی گذشتند از آن کافران و می پرسیدند که چه میکنی نوح گفتی
که کشتی همی سازم که خدای تعالی مر این قوم را با آب هلاک خواهد کردن ایشان بر وی
سخرت و افسوس کردندی و سنگ انداختندی و نوح ایشان را پاسخ کردی و گفتی
چنانکه بر من سخرت همی کنید من نیز با این مومنان فردا بر شما افسوس کنم چنانکه
خدای تعالی گفت وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ
تا آخر آیت پس نوح بچهل روز آن کشتی تمام کرد و درازی آن هزار و دویست
ارش بود و بالای دیوار کشتی سیصد ارش بود و اندر سه طبقه کرده بود طبقه زیرین
جای چهارپایان و میانگین آدمیان و زبرین مرغان را چنانکه خدای گفت قُلْنَا
احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ تا آخر آیه چون هنگام طوفان بود خدای تعالی
فرمود تا بیت المعمور را از جای برداشتند و بآسمان بردند و بر جای
خانه کوهی بنهادند تا آب عذاب بر آن جایگاه برنیاید و نیز فرمود مر نوح را
تا استخوانهای آدم و حوا برداشت و بکشتی اندر آورد پس نوح با مردمانی که بر
وی بگرویده بودند بکشتی اندر آمدند و همه چهل مرد بودند و چهل زن چنانکه
خدای تعالی گفت وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ وَتَرَكْنَا عَلَيْهِ فِي الْآخِرِينَ پس چهل

شبانروز

شبانروز همی آب از زمین برآمد و از آسمان فرو همی آمد تا آب غلبه گرفت
و کشتی را از جای خویش برداشت پس نوح مر پسر را گفت یا بنی ارکب معنا
و این پسر نوح شبان بود گفت سَآوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ نوح
علیه السلام گفت لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ درین مناظره بودند
که آب اندر آمد و پسر نوح را غرق کرد چنانکه خدای تعالی گفت وَحَالَ بَيْنَهُمَا
الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ و نوح او را آواز کرد چنانکه خدای عز و جل گفت
وَنَادَىٰ نُوحٌ رَبَّهُ فَقَالَ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ
أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ قال الله تعالی يا نوح إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ پس نوح
گفت رَبِّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ أَنْ أَسْأَلَكَ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ تا آخر آیت پس خدای
تعالی باد را بفرمود تا همه پرندگان را سوی نوح جمع کرد تا نوح از هر یکی جفتی
بگرفت و بکشتی با خویشتن برداشت و چون خر خواست که بکشتی اندر آید ابلیس گفت
دم خر بگرفت و باز پس همی کشید و هر چند زد و خر شد و راه ندهی در نتوانست
شدن از آنکه ابلیس او را باز میکشید تا نوح گفت اندر رو یا ملعون پس خر
بکشتی اندر شد و ابلیس نیز با وی اندر شد چون نوح علیه السلام ابلیس را بدید
گفت یا ملعون تو باجازت که بکشتی اندر آمدی ابلیس گفت بزبان تو کردم
و گرفته بودم و همی نگذاشتم تا وی اندر آید تو گفتی یا ملعون اندر شو آن ملعون
من بودم و اندر آمدم پس آبها از آسمان بگشت و وار زمین چشمها پدید آمد
چنانکه خدای تعالی گفت فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا
فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَىٰ أَمْرٍ قَدْ قُدِرَ چون نوح علیه السلام دانست که کشتی بر سر آب آمد
و برفتن آغاز کرد گفت بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا تا آخر آیت و چندانکه آب از روی
زمین برآمد و از آسمان بگشت و که هر چه اندر جهان کوهی بود که از آن چند تر بود

آب از سر آن کوه چهل ارش برگذشت از بهر آن که کنعان بر آن کوه بود و پنداشته
بود که آن سیلی است که چون دیگر بارانها بود که وی شبانی میکرد و چون باران
میآمدی بکوه بر میشدی و آب او را گزند نتوانستی کردن و هم و نرسیدی پنداشت
که همچنان است چون نوح گفت یا بنی ارکب معنا کنعان گفت سَآوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي
مِنَ الْمَاءِ و نوح شش ماه بکشتی اندر بود و درین شش ماه آب از آسمان و زمین
کم نگشت و میآمد و کشتی درین شش ماه جهان اندر میگشت و چون نوح از کوفه
بکشتی اندر نشست و کشتی بمکه رسید و گرد حرم برگشت و طواف کرد و باز سوی عراق
شد و باز بزمین شام آمد و چون تمامی شش ماه بود بایستاد و بر بسوی آب برابر کوه
جودی و خدای عز و جل آب از آسمان باز گرفت پس از آن شش ماه که بر روی زمین
هیچ جنبنده نمانده بود و آسمان را گفت آب باز گیر و چشمهای زمین را فرمود که
آبها فرو برید چنانکه باری تعالی گفت وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ
أَقْلِعِي و ابلعی فرو بردن و اقلعی آب باز گرفتن بود و آن آب کم شد و کشتی
بر سر کوه جودی بایستاد چنانکه خدای عز و جل گفت وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ
وَقِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و نیز گفت رَبِّ أَنْزِلْنِي مُنْزَلًا مُبَارَكًا وَأَنْتَ خَيْرُ
الْمُنْزِلِينَ و آن روز عاشورا بود دهم محرم بود که از کشتی بیرون آمدند
و روز دهم بود از ماه رجب که بکشتی اندر شدند پس نوح علیه السلام بفرمود تا آن
کسان که با وی بکشتی اندر بودند آن روز روزه داشتند و این دو خلق زیادت
که از کشتی بیرون آمده بودند یکی موش بود و یکی گربه و ایشان در زمین نبودند
پیش از طوفان و خدای تعالی ایشان را بکشتی اندر آفریده بود که بکشتی سرگین و پلیدی
از دم بسیار شده و گنده گشت از دم پیلان شده خوک و نوح رفته گشت که بار الها این
گنده بگذشت نماند نوح دست بر پشت پیل فرو مالید خوکی از کون پیل فرو جست و آن پلیدیها را

همیخورد و آن گنده نشد پس بگندی بود و موش بکشتی اندر بسیار شده و طعامهای شان
بخوردن گرفتند و پلیدی همی کردند پس مردمان باز سوی نوح شدند و گفتند از برکت تو
از آن یک محنت برستیم اکنون موشان ما را رنج همی دارند و جامهها و مارا همی برند
و طعامها را همی پلید میکنند نوح دست بر پشت شیر فرو مالید و شیر یک عطسه بداد و
گربه از بینی او بیرون آمد و بر سر کوه جودی چهل شبانروز آنجا بود تا آن
عذاب همه برفت و اکنون این آب تلخ و شور که در دریاها اندرست از آن
آن آب عذابست که بروزگار طوفان آنجا افتاده است و نوح مر زاغ را گفت
و بر زمین پای در نه و بنگر که آب چند مانده است زاغ بیامد و بر راه مرداری
چند یافت و بدان مشغول شد و نوح را از آن اندوه آمد و دعای بد بر زاغ کرد
و گفت خدای عز و جل ترا بچشم مردمان خوار کناد و طعامت جز مردار مباد پس
مر کبوتر را بفرمود و رفتن و کبوتر بگرفت و هیچ جای درنگ نکرد و دید پایها
بآب اندر نهاد و آب عذاب تلخ و شور بود و پای کبوتر بسوخت و موی از پایش
بریخت و پوستش بشد اکنون این کبوتران را که پای آنجا سرخ است و موی بر پای نیست
همه از نسل آن کبوتر است که نزدیک نوح آمد و پای خویشتن او را بنمود و گفت
آب تا اینجا مانده است پس نوح علیه السلام بروی دعا کرد و گفت خدای تعالی ترا
میان خلق اندر شیرین کناد و اکنون از آنست که کبوتر میان خلق اندر شیرین است
پس نوح بر روی زمین آمد با آنان که با وی بودند و اندر همه جهان از مشرق تا
بمغرب هیچ بنا نمانده بود که همه خراب گشته بود و نوح دهی بنا کرد و آن هشتاد تن را
که با وی بیرون آمده بودند بر سر کوه جودی بودند هر یکی را خانه بنا کرد و هشتاد
خانه آنجا برآوردند و هر یکی بخانه از آن اندر شدند چنانکه خدای تعالی گفت وَمَا
آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ همین قلیل آن هشتاد تن را خواست و آن دهی شد بزرگ

واندر آن دیه آبادانست و پای کوه جودیست و گروهی آنرا ده نوح خوانند
و گروهی آنرا سوق الثمانین خوانند و نوح از پس طوفان سیصد و پنجاه سال بزیست و از
زمان آدم علیه السلام تا گاه طوفان دو هزار و دویست سال بود و پسر گروهی
ایدون گویند که سه هزار و پانصد سال بود و پس خدای تعالی این همه خلایق را از
کشتی بیرون آورد و همه خلایق که در جهان اند جهود و ترسا و مسلمان همه
مقرند بطوفان نوح علیه السلام مگر مغان که ایشان نوح را نشناسند و طوفان را
منکرند و گویند این جهان تا بود همچنین بوده است و ملک از
گاه آدم تا گاه یزدجرد بن شهریار که پادشاه عجم بود بدست وی شد با تمام
عمر بن الخطاب و خبر ایشان پیداست اندر هر صحفی که از آسمان آمده است چون صحف
ابراهیم و توریت موسی و انجیل عیسی و فرقان محمد علیه و علیهم الصلوة والسلام اندر همه
خبر طوفان و هلاک شدن قوم نوح و بودن نوح بزمین بابل است و نیز بعضی
گویند که این طوفان نه بود آنجاست و بعر آن اندر بابلست که این طوفان همه جهان
بوده است چنانکه خدای تعالی گفت وفجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی امر
قد قدر گفت از همه زمین آب بیرون آوردیم و نگفت وفجرنا بعض الارض
تا بدانی که این طوفان همه جهان بوده است و دلیل که این همه خلایق جهان از
سه پسر نوح اند سام و حام و یافث اما از نسل سام عرب و عجم و سپید رویان و
نیک مردان و علما و فقها و حکما اند و آنچه بدین مانند و از نسل حام زنگیان و هندوان
و سیاهان و از نسل یافث ترکان و کافران و خزران و قرطونان و صقلابیان اند و
چین مانده و این همه از بهر آن بود که روزی نوح خفته بود و باد جامه وی از
وی باز کرده بود و عورتش برهنه شده و وی آگه نبود و نیز اگر آن وقت بود و پس
این حام بر وی بگذشت و آن عورت پدر بدید و بخندید و افسوس کرد

و برفت و آنرا بنوشید و دیگر برادر که نامش یافث بود از پس حام
بر وی بگذشت و همچنان افسوس کرد و بخندید پس سام از پس برادران بیامد
و آنچنان دید چشم فراز کرد و برفت و عورت او را بپوشید نوح علیه السلام بیدار
شد و خبر سام را بپرسید که چه بوده است پس آگاه شد که حام و یافث بر وی بگذشتند
و بخندیدند پس دعا بد کرد برایشان و گفت خدای تعالی آب پشت ترا بگرداناد
پس این سیاهان از آن بود که بنا حیث حام بود همه سیاه گشت و تا این گروه
سیاه و بتر هم از آن شمارست و آن یافث ترک از وی آمد و سقلاب و خزریان و
یراسیان و یاجوج و ماجوج و آن گبها که اندر ایشان خیر نیست و این
از آنست که او عورت پدر بدید و بخندید **گفتار در قصه ضحاک الملک و**
پادشاهی او چون از طوفان هزار سال بگذشت گیهان اندر یک پادشاه بود
که پادشاهی جهان همه او را بود و پس از هزار سال پادشاهی بدولت از نسل حام
بن نوح و نام وی ضحاک بود و جادوی سیدانست و پادشاهی همه جهان بگرفت
و او را اژدها خواندندی که بر سر دو کتف وی دو پاره گوشت برسته
بود و بر شکل دو سر مار و سبب آن یاد کرده شود انشاء الله تعالی که آنجا نهان
بود و پوشیده داشتی و هرگاه که جامه از خویش باز کردی بچشم وی چنان
آمدی که آن دو اژدهاست و مردمان از پادشاهی وی از آن بترسیدندی
و عرب او را ضحاک خواندندی و مغان گویند که راست این بود و اندر این قصه
که بیوراسب بروزگار نوح علیه السلام بوده است و این ضحاک پادشاهی بود
جابر و ستمکاره و بد مرد و مذهبهای بدترین گیهان او آورده است و همه ملوک
جهان را بکشت و خلق جهان را بت پرستی فرمودندی و مردی کشنده بود و خلایق
را همی کشت بر خیره و بایام هیچ پادشاه چندان خون ریخته نشد چنانکه بروزگار

وی و رسم ناو بد پدید او بر مردمان وی پیدا آورده و بردار کردن و هر کس را که
او را بر وی خشم آمدی بسیار بر بستی و او را بکشتی پس خدای تعالی خواست که پادشاهی
از وی بشود و هشتصد سال از پادشاهی وی گذشته بود و آن دو پاره گوشت که
بر سر دو کتف وی بود ریش گشت و درد آمد چنانکه شب و روز از درد آن بیش
سبکی نبود و هیچ گونه درمان و ریش را و اندر آن کردن تا شبی اندر خواب
بدید و بخواب اندر چنان دید که کسی وی را گفت که میخواهی که این ریش بهتر
شود این را مغز سر آدمیان با چیزی علاج و دارو دی این آنست پس روز دیگر
بیدار شد و دو مرد را بیاوردند و بکشت و مغز سر ایشان بر آن ریشها نهاد و
لختی بهتر گشت و درد و ریش فرو نشست و آرام و قرار یافت پس هر روزی دو مرد
را وظیفه کرد که آن دو مرد را بیاوردندی و بکشتندی و آن مغز سر ایشان بر آن جای
نهادی و در این دویست سال که از عمرش باقی بود بر این نهادی وی اندر کس نبود
که گشتن بر وی واجب بود و برایشان تا وی بنبود که دگان و دار را آوردی
و بکشتی و مغز سر ایشان بر آن ریشها می نهادی تا مردمان از پادشاهی
وی بتنگ گشته و نوبت بنهادند که خویشتن هر روزی دو مرد به وی دادندی
تا بکشتی و مغز سر ایشان بر آنجا نهادی پس یکروز روزی بود در اصفهان
و او را دو پسر بود دو پسران جوان تر بود و مردمان بلیغ ورشیده و نیکو روی
این هر دو را بگرفته و بکشته بی آگاهی پدرشان و نام پدرشان کاوه بود
و گویند که این کاوه آهنگری کردی پس این کاوه آگاه شد که پسران را بجای آهنگران
اندر که پسران او را بگرفته و بکشته این کاوه هم از آن پایگاه با انبان پاره که
آهنگران پیش باز بسته بود و بیامد تا پای در گاه ضحاک شود تا او فریاد بخواهد
و بدو دیگر دوستان و اندوهی بسیار ... خانه گرد ... اصفهان اندر وی گویند

که دهقانی از دهاقین اصفهان از بزرگترین دهقانان برخاست و گفت ای مردمان
گرد آیید تا من خویشتن و شما را از جور این ستمکار جفاکار برهانم و مردمان
شهر نیز ستوه آمده بودند از وی و همه با کاوه آهنگر دست یکی داشتند و آن
انبان پاره که پیش باز گرفته بود تا پای و جامه اش نسوزد آنرا بر سر چوبی کرد
چون علمی و گروهی گویند انبان نبود که دستار از سر خود برداشت و بر سر چوب کرد
چون علم و غوغا و سفها و دزدان و مقامران و عیاران و آنچه بدین مانند بسیار
بر وی گرد آمدند پس گفت برفت و خلیفه اصفهان که نایب ضحاک بود بکشت
و خزینه وی با همه آلت لشکر برداشت و مردمان را درم بداد و خلیفه دیگر بنیت
از دست خویش و همچنان برفت و سپاه از هر شهری بر وی گرد می آمدند و خلایق بدین
هزار سال از وی سیر گشته و ستوه شده بودند پس صد هزار مرد او را اگر بیش کاوه بر وی
گرد آمدند و می آمد تا بدماوند رسید پس سپاه خویش را گرد کرد و گفت بدانید که من
هر حرب که کردم با خلیفتان ضحاک کردم اکنون وی ملک است ملکی بجای بگذار تا ما او را
و سپاهش وی هر چه باید بهمی کنم از حرب کردن و طلایه داشتن و آنچه بدین ماند
و هر چند از این باب با ایشان همی گفت جواب آن دادند و گفتند تو ما را پند ده
کاوه گفت شما دانید که بسر این کار تمام نشود و پس یکی بود از فرزندان
جمشید ملک بود و از دست ضحاک گریخته بود و متواری شده بود به شهری او را
طلب کردند و بیاوردند کاوه همه سپاه و خزینه و آلت لشکر به وی سپرد و خود
پیش وی بایستاد پس افریدون کاوه را سپه سالار خویش کرد آنگاه ضحاک
از دماوند بیرون آمد و حرب کردند با وی و ضحاک را بشکستند و بگرفتند و سپاهش
را هزیمت کردند و افریدون بپادشاهی بنشست **گفتار در ذکر افریدون**
و پادشاهی او پس چون افریدون بپادشاهی بنشست کاوه را ولایت اصفهان

داد و بر همه ولایت خویش امرا و حاکم گرد و چون وی بمرد از فرزندان وی
آن وسنا [illegible] دولت که آن روز که از اصفهان بیرون آمد آنرا
علم کرده بود آنرا درفش کاویان نام کردند و درفش زبان اصفهانی علم
بود و چون آن علم را بگرفته اند بهتاد از بهر فال را و هرجا که از پدرون را کاویانی
بیفتادی بر ذات که از آن صعبتر بود آن درفش را آنجا بردندی از پس افریدون
همه پادشاهان عجم آن درفش را ایشان داشتند و آن بر همه پادشاهان فخر
بودی و هر گوهری برابر دیگر و شهرها که چون خزینه وی غارت کردند آنرا بسیار
بن الخطاب بردند بر بود تا آنرا ببرید و گروهی گویند که عمر بفرمود تا آنرا
بود و که آن ایشان بادشاه بود پس افریدون از پس کیومرث دویست سال اندرین جهان
پادشاهی داد و جهان پر از عدل و داد کرد و مغان گویند که وی آتش پرست بود و
نخستین کسی که علوم نجوم اندر نگریست و زیج خوارزمی با علم طب تالیف وی کرد و
نخستین ملکی که بر پیل نشست او بود و چون دویست سال از پادشاهی
وی بگذشت او را سه پسر آمد نخستین را توج نام کرد و میانگین را سلم و کهترین را
ایرج و این پسر کهترین را دوستر داشت و پادشاهی عراق و موصل و کوفه و سواد او را
بداد و پس چون افریدون بمرد این دو پسر مهترین و میانگین برادر کهترین
برخاستند و حرب کردند و ایرج را بکشتند و کشته شد و ملک او بمیراث گرفتند و
که مهترین بود و میان جهان ایرج را داده بود و ملک زمین جهان آنکه بود این
دو برادر دیگر بودند پادشاهی از خاندان ایشان بشد و پادشاهی بدست ملکی
افتاد نام وی گوشنج از فرزندان عامر بن نوح بود دو چهل سال پادشاه بود
و پس بمرد و از پس وی کیخسرو نشست که پسر گوشنج بود و این کیخسرو بدست
بود و چون کیخسرو بمرد پادشاهی بنشست و وزیری بود برادر او نام وی

در احادیث چنان مسطور است که صحابه آن عصر [illegible] در آن درفش [illegible] وقتی که عمر بن الخطاب [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] اسلام [illegible] آورده [illegible] والله اعلم

ارزو بود پسر ارفخشد بن سام بن نوح و تا شش پدر دیگر بنوح رسیدی و این ارزو پیش
ابراهیم پیغمبر بود و از وقت طوفان تا زمان ابراهیم سه هزار سال بود و اندرین
هشت پیغمبر بودند و قوم عاد نیز بهمین میان اندر که خدای تعالی عاصی شدند
پس خدای عز و جل هود پیغمبر را سوی ایشان فرستاده تحت حدیث هود با آن صالح
یاد خواهیم کرد و پس قصه عزود یاد کردیم و انرا شرح چنان کنیم گفتار در حدیث
هود پیغمبر علیه السلام و این عاد و ثمود و ملک بودند و آن دو قبیله از فرزندان
سام بن نوح بودند و آنکه عاد بود قبیله را وی باز خوانندی و وی عاد پسر
عوج پسر سام پسر نوح بود و فرزندان او را همه باز خوانندی آنکه
ثمود بود و مجادل گفتندی ایشان خوانندی و حرب را رسم خیانت که قبیله را بنام پدر
باز خوانند چنانکه گویند بنی تمیم و بنی هاشم و اکنون هم چنین مانده و خدای تعالی عاد را
پیامبر خواند چنانکه گفت وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا و از بهر آن گفت اخاهم هود را
از بهر آنکه او را برادران بودند و عربی گوید عاد را خواست که اگر هود اخاهم
خاله کفت و گروه عاد را عاد دیال باز خوانند و هم بارم چنانکه خدای تعالی الجاد
ارم یعنی قوم عاد و ارم مرد بود و عاد و ثمود هم برادر یک بودند و
هر دو گروه دیار و حجاز اندر بودند میان شام و کوفه و زمین عاد بکه
نزدیکتر بود از آنکه زمین حجاز بود و این زمین حجر بر کنار راه پادیات
برادر شام و اصحاب الحجر گروه ثمود بودند چنانکه خدای تعالی گفت وَلَقَدْ
كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و عاد و ثمود عم زادگان بودند و میان ایشان
دویست سال بود و خدای تعالی تحت حدیث عاد یاد کرده است چنانکه گفت
كَذَّبَتْ عَادٌ الْمُرْسَلِينَ و نیز گفت فَأَمَّا عَادٌ فَاسْتَكْبَرُوا فِي الْأَرْضِ پس
آنگاه خدای تعالی گفت كَذَّبَتْ ثَمُودُ الْمُرْسَلِينَ و میان ایشان اندر خلق بود و بسیار

و قوت ایشان و هر مردی را ده ارش بالا بود و بارش هاد بان پیش نیز
هر مردی را چندان نیرو بودی که پای بر زمین فرو بردندی و تا زانو بر زمین
فرو بردندی و چون آن زمینها از برای خویش بنا کردندی سخت بزرگ چنانکه
بنا نهاده است آنرا عاد می خوانند چنانکه خدای عز و جل گفت أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ
بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ وَثَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا
الصَّخْرَ بِالْوَادِ و بالای ایشان را مانند کرد بستون و نیز خدای عز و جل گفت
كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ پس خدای عز و جل هود پیغمبر را نزد ایشان فرستاد و
هود پسر عم ایشان از فرزندان سام بن نوح بود و خدای عز و جل هود را برادر
ایشان خوانده و هود برایشان برادر بود پس هود گفت وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا
قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ پس عاد با او نیز در وی گفت
خویش فریفته شده بودند و گفتند مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً گفتند کیست از ما قوی تر
که ما را عذاب تواند کردن و بعد از ایشان از وی از پنجاه هزار مرد بود و بیش
خدای تعالی گفت أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً وَ
كَانُوا بِآيَاتِنَا يَجْحَدُونَ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا فِي أَيَّامٍ نَحِسَاتٍ
تا آخر آیت پس هود گفت أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ و گفت بهر جای
چیزی بنا کنید چون نشسته اند و دیگر بار هر بنا کنید وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ
کوشکها می کردند و بناهای محکم استوار چنانکه گفتی همی درین جهان جاوید خواهند بود
چنانکه خدای عز و جل گفت وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ و در زمین جباری گری
خشم گیرند گرفتن جباران گیرید و گرفتن جباران آن حسن بود که اندرو هیچ رحمت نبود
تا هلاک نشود چنانکه خدای عز و جل گفت فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ وَاتَّقُوا الَّذِي
أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ أَمَدَّكُمْ بِأَنْعَامٍ وَبَنِينَ وَجَنَّاتٍ وَعُيُونٍ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ

یوم عظیم و این نعمتها ایشان را یاد کرده گفت چهارپایان داد و اکنون
حدیث خواسته کرد و آنکه آن فرزندان و خواسته بر مردم از فرزند دوستر است
نبینی که مردم بخت خواسته بکسب کند آنکه فرزند جوید و از آن گمنه و این از بهر آنست
که چون خواسته بود فرزند و بال بود و هرچند که فرزند عزیز بود و چون خواسته
نبود و بال باشد نه خویشتن را تواند داشت و نه زن و فرزند او را و بعدلی
سخن آنست که خدای تعالی گفت الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا پیش
خواسته گفت آنگه فرزند پس هود علیه السلام پنجاه سال قوم عاد را بخدای تعالی
میخواند چنانکه خدای عز و جل گفت قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ
بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ
بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ تا آخر آیت ایشان چنین گویند که بیکمه این خدایان ما ترا دیوانه
کرده اند از بهر آنکه تو ایشان را می نپرستی و هم چنین پنجاه سال اندر بخدای عز و جل
کسی بگروید بگرایند و آن پیر پنهانی چون سالها برین برآمد خدای تعالی از آسمان
باران باز گرفت و قحط میان ایشان اندر افتاد و چهارپایان ایشان مردند
و ایشان بسختی افتادند و سالها باران نیامد هود علیه السلام گفت بخدای
عز و جل بگروید تا شما را باران دهد ایشان گفتند دیوانه شده و پس کار بر ایشان
سخت و گشته هم برین هود بگرویدم که دیوانه شده است اما خود کسان خود
بیرون کنیم و هم سب ایشان قربانها فرستیم کرم تا قربانی کنند و ما را باران خواهند
و هم کار از آن همچنین که اکنون است چنانکه الفضل داشته ی که خانه خدای تعالی
و هر کاری صعب که ایشان را پیش آمدی بنجا قربانها فرستادندی و همی دانسته که
خدای تعالی هست و آن خانه خانه خدایست عز و جل و حاجت ایشان روا کند
پس چون رسولان ایشان بیرون کردند هود علیه السلام گفت هیچ سود ندارد

تا بخت بجای عزوجل نگرویدند از بهر وی ستیزه شدند و سه مرد را که نیکو کردند از میان
قوم و یکی را نام لقمان بود و وی مرد با هود بود و دوم را مرثد بن سعد نام
داشت و او را نیز دل با هود بود و از نهان قوم مسلمان شده بود و سیوم
جلهم داشت و کافر بود و پس عادیان بدست این سه مرد با مهمان بفرستادند مثل
استر و گاو و گوسفند بسیار و چون ایشان برفتند و بمکه رسیدند و میان مکیان
و آن سه روز زار ماندند بود و هود علیه السلام گفت یا قوم استغفروا ربکم
ثم توبوا الیه یرسل السماء علیکم مدرارا و یزدکم قوة الی قوتکم عادیان
از وی خیر نشنیدند و آن سه تن برفتند و با مکیان دوستی داشتند و ایشان را
مهمانی کردند پس شب و روز بخوردن می مشغول شدند و از مستی که در آن بودند
هیچکس شان یاد نیامدند از قوم خویش و نه اندیشیدند که ما بجای چه آمده ایم پس مکیان
سخن را ابر نوحه تا زاری قوم هود را بسرود در بگفتند و با بربط برودند تا
ایشان را از قوم خویش یاد آمد پس لقمان و مرثد هر دو مسلمانی خویش پیش قیل
یاد کردند و گفت اگر قوم با هود بیعت نکردندی ایشان را از آسمان باران
آمدی و چون نگرویدند ما از بهر آن چندین روزگار بودیم آنکه کافر گفت شما را
غم قوم نیست من خود بروم و قربان کنم قیل برخاست و بهر خویش قربان بر سر
کوه برد و بجای قربان بنهاد و روی سوی آسمان کرد و گفت یا خدای آسمان بجای
آمده ام بیماری ندارم که می عاقبت نخواهمش مرا از هیچکس کلم نیست اما می باران
خواهم قوم خویش را و قربان دهیس پس هم اندر ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سپید
و یکی سیاه و از این ابرها آواز آمد که کدام از این سه ابر خواهی تا بقوم تو
و قوم خویش گفت گر اگر این ابر سرخ بر آید باد و هیچ باران بیاید و این ابر
ابر سفید باد هر روز است و همه روز می باشد و هیچ باران نمی باشد این ابر سیاه

بود که باران نباشد پس قیل آواز داد و گفت این ابر سیاه خواهم که بسوی قوم من
شود آواز آمد که رفت پس قیل با آتش بازگشت و پنداشت که کاری بکرد و باران
بقوم خود فرستاد و آن خود عذاب بود و خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد تا آن
عذاب را بسوی قوم عاد برند و آن ابر سیاه را چون قیل بازگشت یک باران آمد
با ایشان این حدیث بگفت ایشان بر او می خندیدند و افسوس میکردند و چون آن
ابر سیاه بقوم عاد رسید از پیش آن بادی همی رفت چون آن باد بدیدند پنداشتند
با خویشتن گفتند چون باد آمد هم اکنون باران بیاید چون بنگریستند ابر را دیدند
برشادی کردند چنانکه خدای تعالی گفت فلما رأوه عارضا مستقبل اودیتهم
قالوا هذا عارض ممطرنا تا آخر آیت و هود میدانست که آن عذاب است که
خدای تعالی او را آگاه کرده بود چون ابر بر سر ایشان بایستاد و آن ریح العقیم
از آنجا بیرون آمد چنانکه خدای عزوجل گفت وفی عاد اذ ارسلنا علیهم الریح
العقیم و عقیم آن بادی بود که از وی هیچ منفعت نبود کسی را هم چنانکه خدای تعالی
گفت ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم و نیز گفت فاما عاد فاهلکوا
بریح صرصر عاتیه و صرصر بادی سرد و عاتیه بادی بی فرمان باشد چنانکه کس او را
از خویشتن باز نتوانند داشتن پس هرچه چهارپایان بود همه را از روی زمین
برداشت و بهوا برد و بر زمین میزد و لخت لخت میکرد و الریح العقیم البالیه
پس چون ایشان آن باد را بدیدند گفتند صبر کنید که از این پس باران آید
و همه از خانها بیرون آمدند و بر ساده دشت بایستادند و پایها بر زمین زدند
و تا ساقهاشان بر زمین فرو بردند و هود چنان پنداشت که آن عادیان
بر دیگر دیمی ماندند تا از وی در خواستند تا دعا کند و آن عذاب از ایشان
باز گرداند پس خود هیچکس بسوی هود نیامدند و از وی خیر نشنیدند پس آن باد هم

و عقیم و عاتی اندر آمد و ایشان را برداشت و بهوا برد و باز ایشان را بر زمین در زد
و رگهای ایشان چند نخل و ماهی بودند به زاری و بکشتن ایشان میکند چنانکه خدای تعالی
گفت فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة فهل تری لهم من باقیة
و نیز گفت انا ارسلنا علیهم ریحا صرصرا فی یوم نحس مستمر تنزع الناس کانهم
اعجاز نخل منقعر و منقعر آن چیزی بود که از بیخ برکنی و زنان و کودکان و کسی که
ضعیف بود بخانها در گریختند باد بجاهای ایشان اندر شد و این که بجا ها را از این دیوار
بل آن دیوارها باز میزد و لخت لخت ایشان میکرد و استخوانهای ایشان ماند در جهانهای پیوده
پیران آن باد همچنان هشت روز و هفت شب می آمد چنانکه خدای عزوجل گفت سخرها
سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما و حسوم چیزی بود که دایم بود و هود علیه السلام
برست با آنان که بوی گرویده بودند چنانکه خدای تعالی گفت فلما جاء امرنا نجینا
هودا و الذین آمنوا معه تا آخر آیت و آن رسولان که بمکه بودند هنوز بیخبر
نداشتند که ابر ایشان را هلاک کرد چون خبر یافتند هر سه تن برخاستند و بر کوه بر
شدند و لقمان و مرثد و قیل را گفته تو نیز بخدای تعالی بگرو و مسلمان شو و اگرنه تو
نیز هلاک شوی آن کافر گفت مرا زندگانی بی ایشان بکار نیست و روی بسوی آسمان
کرد و گفت ای خدای آسمان اگر قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک گردان باد اندر آمد
و آن کافر برداشت و بهوا بر برد و باز بر زمین زد تا لخت لخت شد چون دیگران
پس لقمان و مرثد قربانهای خویش بکردند آواز آمد که شما نیز هر یکی حاجتی بخواهید
لقمان گفت یا رب مرا زندگانی دراز ده درازانی ده و من زندگانی هفت کرگس
خواهم آواز آمد که هر چند که بزی آخرت جای تو دگر روا باشد مرا و او را حاجت
کردند برآنکه خواست زندگانی هفت کرگس و او را دادند چنانکه سه هزار و پانصد
سال باشد پس لقمان بچه کرگسی بگرفت و بپرورد و چون آن بمردی دیگری بگرفتی

و آخرش از مرگ چاره نبود پس مرثد گفت یا رب مرا نان گندمین ده از بهر
آنکه آنجا نان جوین بودی خدای عزوجل او را چندان گندم بداد که بسنده بودش
تا در مرگ و هود علیه السلام با آن مؤمنان پنجاه سال آنجا بماندند و زندگانیش
صد و پنجاه سال بود و از بعد هود صد و پنجاه سال دیگر صالح پیغمبر علیه السلام
بیرون آمد و خدای عزوجل صالح پیغمبر را بسوی قوم خویش فرستاد و

قصه صالح پیغمبر علیه السلام با کرامات که در وقت او بود

چنانکه قوم ثمود هم از فرزندان سام بن
نوح بودند و این گروه بر زمین حجر بودند هم از فرزندان ثمود اند و پیغمبر ما صلی الله
علیه و آله و سلم چون بتبوک رفت بر آن یکی حجر برسید و گفت اینک جای بر آن
صالح و ثمودیان نیز بوت ماننده عادیان بودند و ایشان با درازی زیاد بودند
بر نزدیک کوههای شام اندر خانها کنده بودند در سنگ چنانکه خدای تعالی گفت
و لقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و نیز گفت هم درین معنی که و تنحتون
من الجبال بیوتا فارهین و همه ایشان را یک چشمه آب بودی که بنه ثمودیان
آب از آن چشمه خوردندی و همه از آن آب برستان بود پس خدای عزوجل
صالح پیغمبر را علیه السلام با ایشان فرستاد چنانکه خدای تعالی گفت و الی ثمود
اخاهم صالحا و صالح برادر ایشان بود و از فرزندان ثمود بود
پس صالح گفت یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره هو انشاکم من الارض
و استعمرکم فیها تا آخر آیه تو و با ان گفته قالوا یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل
هذا تا آخر آیت و صالح میان ایشان اندر بود و بزرگ گشته بود و هرگز
بت نپرستیده بود و فرمان ایشان کرده بود که نه دست از او باز داشتند که خواست
چون بالغ شود خویشتن چاید آنگاه بت پرستد چون بزرگ شد ایشان را نهی کرد
از بت پرستیدن گفتند یا صالح ما پنداشتیم که چون تو بزرگ شوی خدایان ما را پرستی

واکنون تو خود ما را همی بازمیداری و سخن نیکی و صالح علیه السلام ایشانرا بخدای عز و جل
میخواند و هیچکس از آن او را نمی پذیرفت و بوی بگروید پس او را گفتند یا صالح چنانکه خدای عز و جل
گفت قالوا یا صالح ائتنا بما تعدنا ان کنت من المرسلین و نیز گفتند قالوا
انما انت من المسحرین ما انت الا بشر مثلنا فات بآیة ان کنت من الصادقین
چون صالح آیت بنمودن گفت قال هذه ناقة لها شرب ولکم شرب یوم معلوم
تا آخر آیت و نیز گفت یا قوم هذه ناقة الله آیة فذروها تا آخر آیت پس صالح علیه السلام
گفت چه خواهید گفتند آن خواهیم که ازین کوه سنگ خاره اشتری بیرون آری ماده سرخ موی
چنانکه برود و گیاه خورد تا ما بدو بگرویم صالح گفت این بر خدای تعالی آسانست دعا کرد
و آن کوه بنالید و بشکافت بامر خدای عز و جل از میان اشتری بیرون آمد ماده سرخ موی
با بچه از پس وی و ایشان چون آن بچه بدیدند بانگی بکرد و علف خوردن ایستاد و توانا
گفتند صالح جادوی کرد و بروی بگرویدند پس اشتر بدان چشمه آب آمد و آب ایشانرا
همه پاک بخورد و ایشان آن روز آب نیافتند که بخورند سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب
باید صالح گفت آب یکروز شما را و یکروز اشتر را پس تا روزی از قوم صالح این
شرط گفت اذا کان فی ناقة ام غب الی الجزء الصلد ما انتجوا وفی ناقة سیبا ما بدلت
بلا حبل آیة فعقروا فتجدوا ولکم عبرة وان تحجوا فلا تحجوا و لو قلد الامر من صالح
رسول الله بها عذبوا ولکن اطاعوه تاویل الناقة بذلوهم حیث لا تنتجوا فکیف لهم بالذی
قدرتی مان اصبحت نادمین واذا وعنهم کوطی العیس مکلکله جزاء مهرب لیس
بر من بایستند که آب را روزی قوم صالح را باشد و روزی اشتر را و صالح همی گفت
و گفت بترسید که او را بکشید که شما را عذابی بزرگ بگیرد ایشان خود بدو تنگ گرفتند
و این اشتر سی سال میان قوم صالح اندر بود و خدای تعالی مر صالح علیه السلام را گفت
که دو بود که ایشان این شتر را بکشند آنکس که این شتر را خواهد کشت هنوز از مادر

نزاده است و لیکن فرزندی بود سرخ موی و کربه چشم آن شخص بدین صفت
این اشتر را بکشد ایشان ده زن بیرون کردند از میان قوم خویش و بر
گماشتند تا هر زنی که بار داشت بر نگهداشت تا چون فرزند زاد
نگاه میکردندی اگر بران صفت بودی که صالح گفته بود هم آنگاه بکشتندی
تا نه کودک برین صفت کشته شدند پس پدران آن کودکان بر صالح دشمن شدند
و آهنگ کشتن وی کردند چنانکه خدای عز و جل گفت وکان فی المدینة تسعة
رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون پس مردی بود از مهتران ایشان
و او را پسری بدین صفت پدید آمد و خواستند که آن فرزند او را بکشند آن نه کودک
کشته بودند از آن مهتر کینه شده و گفت این سخن صالح را اصلی نیست و او این بجادوی
میکند و هیچکس این اشتر را نکشد گفت و صالح همی خواهد که این فرزندان ما کشته
شوند پس این حدیث را فرو هشتند و این پسر را نکشتند چون دوازده ساله شد
و این پسر بزرگ شد و گویند که این جهان بود و گفت فرزندی بیامد است سوم
این فرزند بر قوم خویش قوم او هلاک شدند از قبل او که او آن اشتر را بکشت
شل شدند ازین غلام عاقل پس این نه تن چون آن پسر را دیدندی گفتندی
اگر پدران ما را نکشتندی اکنون ما چندین بودندی پس آنگه سوگند خوردند که ما
صالح را بکشیم و آنگاه از شهر بیرون شویم و بازآییم و گوییم که ما اینجا نبودیم چنانکه
خدای تعالی گفت قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه واهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا
مهلک اهله وانا لصادقون و قال الله عز و جل و مکروا مکرا و مکرنا مکرا تا آخر آیت
پس بیامدند بر در شهر و از شهر بیرون رفتند و در زیر سنگی پنهان بنشستند تا شب
در آید خدای تعالی سنگ را فرمان داد تا فرود آمد و ایشانرا بکشت پس بگردید
آن مردمان را باز آورد چنانکه خدای تعالی و تقدس گفت فانظر کیف عاقبة

مکرهم پس آن مردمان گفتند آنچه از صالح ما آمد بر روی زمین بر کس نیامده که پدران
ایشانرا بکشتند اکنون نیز پدران ایشانرا هلاک کرد پس خشمگین ترشدند و گفتند
این اشتر را بکشیم که ما را این بلا ازوست و کسی را همی جستند که آن اشتر را بکشد و بپا
هر کس که بکشد اجابت نکرد مگر آن پسر که صالح علیه السلام ایشانرا او صفت کرده بود
پس آن پسر برفت و بر سر آن چشمه آب شد و آن اشتر آب همی خورد و اشتر را ضربتی
بزد بر پای و بشکند و یک ضربت دیگر بزد بر گردن و بکشتش پس آهنگ بچه اشتر کرد
که ویرا نیز بکشد بچه بگریخت و سوی آن کوه شد که از آنجا بیرون آمده بود پس صالح
را با خویشتن را بردند و سوی آن کوه رفتند بجستن آن بچه شتر چون بکوه برشدند
آن اشتر بچه را دیدند و ربیدند چون وی بترسید مردمان را دید بایستاد و روی
باز پس کرد و سه بانگ بکرد و ناپدید شد و هر چند که مردمان دویدند هیچ جای ویرا
ندیدند پس صالح علیه السلام ایشانرا گفت عذاب خدای را ساخته باشید که تا سه
روز دیگر شما را عذاب خواهد آمد و نخستین روز که عذاب خواهد رسید رویهاتان زرد
گردد و دیگر روز رویهاتان سرخ شود و سیوم روز رویهاتان سیاه گردد پس
وی از آن شعری گفت هل اصاب الجرمی ناصح ام هل لعلی الصحو من ناصح ام ال
النعب عرفت امة منه بعقر ومن خارج یا ما لنا من کان من قبلهم من باکرهم ومن طالح
لم یکن ان یعقر صالح ولم سالی العقر من صالح و باتت لم بال ولا یعقل ولم تر الی الیمن الی
پس روی بایشان کرد و شعر از ادکر و صالح علیه السلام در جواب او این شعر دیگر گفت
یا قوم ارادت قداراتکم راحم لها من اتت صالح حا قدار و تو الکهم علی لو و بالردی الجالح
لا ناقة احد رو احقها فیهم ولا موقظا الناصح ت رجالا جا و لو الفوها من باکرهم و من
ریح جاء بعقوها و اهلها صابه فصارت علیهم سعو الراح یوقهم یوم الجیابه لا باس الصابح
والناصح قد کان فیها لهم عبرة قد فضه القوم الراجح فانظروا ابوها یا قبله قد ترک الناصح الصالح

ما سرح نفسه فاخلا بوما ولا من عبده صالح پس روز چهارم عذاب آمد تا ن چنانکه
خدای عز و جل گفت فعقروها فقال تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام و نیز گفت فکذبوه
فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم فسویها پس همچنان بود که صالح علیه السلام گفته
بود چون آن علامتها بدیدند دانستند که عذاب آمد لیکن ندانستند که از کدام سوی خواهد آمد
پس ناگه بانگی از آسمان آمد که همه را جان از تن برآمد چنانکه خدای تعالی گفت واخذ الذین
ظلموا الصیحة و خدای عز و جل صالح را و آنان که با وی گرویده بودند برهانید چنانکه گفت
فلما جاء امرنا نجینا صالحا والذین آمنوا معه تا آخر آیت و صالح چون
آن بانگ شنیدند فاخذتهم الرجفة و از قوم صالح یک تن حاضر نبود که او بکار دیگر رفته بود
چون این خبر بشنید هم آنجا بمرد و گفتند وی تو غایب بود تا نزدیک آن دیگر همه
بمرد چنانکه خدای عز و جل گفت کان لم یغنوا فیها یعنی ای فی الدنیا و چنانکه گفتی هرگز نبود
و صالح علیه السلام آنجا همی بود تا بمرد و بعد از آن از پس صالح هیچ پیغمبری نبود تا بوقت
ابراهیم علیه السلام و از حدیث ابراهیم علیه السلام گفته بودم تا با یام وی که جهان بی ملک
مانده بود و از ملک بملک همی آمد تا بکنعان بن کوش بن حام بن نوح رسید پس پادشاهی
بنمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام رسید و نمرود ملکت بیرا
چنانکه گفته خواهد گشت

گفتار در حدیث ابرهیم خلیل علیه الصلوة والسلام

نمرود بن کنعان
بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام پادشاهی نشست وی را چهار صد سال بر زمین
بابل بود و همه جای که امروز شهرهاست از اوست و این همه پادشاهان که نشستند همه نیکو
بودند ولیکن نه چون نمرود که وی ازیشان ستمکاره تر بود و نمرود بت پرست بود و
جان خود را پیرایه ها و گوهرهای الوان برکردی و آنکه وزیر وی بود پدر ابراهیم بود و
نزد وی او را صحبت نیکو داشتی و آن وزارت و شوکت که داشت بت تراشی بزرگی
و همه خزینه ملک در دست وی بود و نام وی آزر بن تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو

بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام بود و پس گروهی گویند که
نمرود همه ملک جهان داشت و پادشاه همه اقالیم بود و لیکن درست نیست که وی پادشاه
بابل تنها بود و همچنین گویند که پس از وی پادشاهی همه جهان هیچکس را نبود مگر چهار تن
را و از آنان دو تن مسلمان بودند و دو تن کافر و از آن یکی نمرود بود و یکی بختنصر و از
مسلمانان علیه السلام یکی سلیمان بود و یکی ذو القرنین پس ستاره شناسان ...
و منجمان پیش نمرود شدند و گفتند او را که بدین سال اندر چنین آمده است که فرزندی
بوجود خواهد آمدن در پادشاهی تو اندر که این پادشاهی را بشکند و پادشاهی از تو
بازگیرد و تو نیز بر دست وی هلاک شوی پس نمرود کسان را برگماشت تا هر زنی را که
بار گیرد و در شکم پدید آمدی چون بزادی و آن کودک نرینه بودی آن فرزند را بکشتندی
تا نوبت بمادر ابراهیم علیه السلام آمد که وی نیز آبستن شده بود و بزاد ابراهیم چون
چون بزاد ابراهیم را بیاورد و پنهان کرد و گفت مرا پسری آمد و بمرد و مادر
ابراهیم علیه السلام را برداشت و بکوهی برد و بغاری اندر پنهان کرد و سر بر کرد
و سنگی بزرگ بر در آن غار بنهاد و برفت و گفت اگر ابراهیم زنده بود و بهتر آنکه پس
من بنود پس چون روزی چند برین برآمد مادر ابراهیم گفت بروم که تا زنده است
یا مرده و چنان پنداشت که او خود مرده است چون بآن غار فراز رسید ابراهیم را
دید که زنده است سخت خوش شد و دید که انگشت خویش بدهان اندر داشتی
که خدای تعالی در انگشت وی روزی وی از آن انگشت وی بیرون می آوردی
ابراهیم علیه السلام را برداشت و در آن شیر می خورد و بارش بنهاد و در غار
کرد و برفت و گاه گاه پنهان برفتی و او را شیر بدادی و بازآمدی تا سالی
برین برآمد و ابراهیم یک روز چندان بالیدی و بزرگ شدی که کودکی دیگر
بیک ماه چنان شدی و بیک ماه چنان گشتی و بزرگ شدی که کودکی دیگر بسالی چون

ابراهیم

ابراهیم پانزده ماهه شد چند پانزده ساله بود و مادرش گفت شبی ابراهیم را از شیر پیدا م
از ترس نتوانستی برو رفتن یک شب مادرش آنجا رفت و ابراهیم را از غار بیرون
آورد و ابراهیم علیه السلام سر برآورد و آسمان را دید با ستارگان و با نورش اندر نگه
کرد و گفت این جهان را چنین بزرگی را خداوندی هست پس ستاره بنگریست و گفت هذا ربی
این ستاره است و ابراهیم خدای را طلب میکرد و آن شب مادرش با وی نشسته بود
چون ستاره فرو رفت گفت لا احب الافلین یعنی فرو شونده خدای نباشد پس چون ماه برآمد چنانکه گفت خدای تعالی فلما رای القمر بازغا قال
هذا ربی از آنکه ماه روشن تر از ستاره و افزون بود چون ماه نیز فرو شدن
ایستاد گفت این نیز هم نه خدایست چون روز برآمد و آفتاب پدید آمد گفت
چنانکه خدای عز و جل گفت فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر
گفت خدای اینست که بزرگترست و چون آفتاب نیز فرو شدن ایستاد و دید
از ایشان هیچکدام خدای نیست مرا اینها نامی خدای عز و جل را طلب کنم پس مادرش او را
بخانه باز آورد و این راز را با پدرش باز گفت که من با این کودک چه کردم
و مهر و محبت ابراهیم در دل آزر اندر افتاد و او را سخت دوست گرفت و نیکو میداشت
و روزی در پیش نمرود حدیث او یاد کرد و گفت مرا پسری بود و پیش از این
او را نهان کرده بودم و اکنون باز آمده است و این آزر را اگر یادگیرم بت تراشی
و او بتان ساختی از زر و سیم و چوب و روی و از هر چیزی و بمردمان فروختی پدر ابراهیم
بود و نیز گویند که آن بتان را بابراهیم علیه السلام دادی که این را بفروش ابراهیم ببازار
بردی آن بتان را اندر انگندی و آب بر آن بگوش و بر زمین اندر کشیدی و همی گفتی که خرد
چیزی که از آن هیچ سود و زیان نیاید و او را چند کوه خواهی رنجان بود پس ابراهیم علیه السلام
وقت را نگاه همیداشت که چون این پدرش را خانه بیرون شدی ابراهیم اندر آن بتخانه

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

شدی و طعام در پیش آن بتان نهاده و آن بتان را یک یک بروی همی افکند و لگد میزدی
بر سر ایشان و همی گفتی از این طعام که پیش شما نهاده است بخورید و باز گفتی
گفتی بتان را بر روی شما بر آب و گفتی که اگر طعام می خورید باری از این آب بخورید
و میز دشمنان و همی گفت چرا طعام و آب نخورید مردمان گرد آمدند و گفتند چرا این
خدایان را افسوس میکنی که ایشان طعام و شراب نتوانند خوردن ابراهیم گفت
هر آن چیزی که طعام و آب نتواند خوردن آن نه خدای باشد پس از این کار او
پدرش را آگاه کردند و او ابراهیم را بخواند گفت و منع کرد ابراهیم فرمان او نکرد
و بر پدر را گفت فرمان دیو مکن و این بتان را مپرست چنانکه خدای تعالی گفت و
اذکر فی الکتاب ابرهیم انه کان صدیقا نبیا اذ قال لابیه یا ابت لم
تعبد ما لا یسمع و لا یبصر و لا یغنی عنک شیئا یا ابت انی قد جاءنی من العلم
ما لم یاتک فاتبعنی اهدک صراطا سویا یا ابت لا تعبد الشیطان ان الشیطان
کان للرحمن عصیا یا ابت انی اخاف ان یمسک عذاب من الرحمن فتکون للشیطان
ولیا قال اراغب انت عن الهتی یا ابرهیم لئن لم تنته لارجمنک واهجرنی
ملیا قال سلام علیک ساستغفر لک ربی انه کان بی حفیا و ابراهیم پدر را
چندین بار پند داد و چندین بار مناظره رفت و او همی نگرویدی پس آزر بوی
حکم شد و او را گفت ای پسر من اگرچه خدای من نمی شناسد و بر خدایان من
نوازی میکنند باید که پادشاه بگیرد او را به بتخانه بهترین فرستد تا خادمان
آن خدمت این خدایان بیاموزد پس ابراهیم چون پای بآن بتخانه اندر نهاد
روی سوی آسمان کرد و گفت یارب خداوند من توئی و سر بر سجده نهاد و از
بتان اندر گردانید و یکی بغوله بازرفت و خاشن نشست مردمان گفتند او
دیوانه است چه ندی برین برآمد و آن مردمان را جشنی پیش آمد چنانکه مار اعید باشد

جشنی

جشنی بزرگ بود و رسم ایشان چنان بودی که روز آنرا جشن گرفتی تا بزرگی خود
و وضیع و شریف و مرد و زن آنجا حاضر گشتندی پس چون همه مردمان رفته
بودند خادمان بتخانه را نیز چاره نبود و بیایستی رفتن ابراهیم را گفتند تو نیز
بیا گفت من با شما نتوانم آمد که من بیمار شدم چنانکه خدای عز و جل گفت فنظر
نظرة فی النجوم فقال انی سقیم فتولوا عنه مدبرین و چنان روزگار
همه مردم دعوی ستاره شناسی کردندی و ابراهیم علیه السلام نه بیمار بود و نه بیمار
خواست شدن لیکن از بهر آن بیماری را نگریست تا مردمان بدانستندی که وی از
نجوم همیگوید و کرد همی گویند که این دروغ بود که ابراهیم بگفت تا او را با
جشن نبایستی رفتن و نیز گویند که ابراهیم علیه السلام هرگز دروغ نگفت جز این
که گفته بود و دیگر آنکه ملک مصر ساره را از وی بستد چون گفت این زن
خواهر من است و دیگر آنکه بتان را بشکست و آنگه گفت این بت را
که آن بتان را بت مهین شکست پس خادمان از بتخانه بیرون آمدند و ابراهیم را
گفتند تو نیز بیرون آی ابراهیم نیز بیرون آمد و آن خادمان در خانه ببستند
و روی بدان جشن گاه نهادند پس چون ایشان برفتند ابراهیم سوگند خورد
که شما برفتید من در این خانه را بگشایم و این همه بتان را بزنم و بشکنم یکی از آن
خادمان بتخانه این سخن ابراهیم را بشنید و لیکن با خویشتن گفت که او کی این کند
وی از دیوانگی این همیگوید و آن سخن را خوار داشت و اعتبار نکرد و برفت
چون ایشان ناپدید شدند ابراهیم علیه السلام حیلتی کرد و در آن خانه
بگشاد و یکی تبر تیز طلب کرد و برگرفت و بآن خانه اندر شد و این رسم و آئین
رسم چنان بودی که در روز جشن هر کسی از وضیع و شریف که در خانه خود رس
کرده بودند و یا طعامی راست کرده بودی آنرا برگرفتندی و به بتخانه بردندی

وگشتندی تا برکت خدایان ما بدین برسد و آنرا مبارک داشتندی چون ابراهیم
علیه السلام آن در خانه را بگشاد و این طعامهای الوان دید پیش بتان نهاده
مرایشان را گفت چنانکه خدای تعالی گفت فَرَاغَ إِلَىٰ آلِهَتِهِمْ فَقَالَ أَلَا تَأْكُلُونَ
مَا لَكُمْ لَا تَنطِقُونَ فَرَاغَ عَلَيْهِمْ ضَرْبًا بِالْيَمِينِ چون دید که سخن همی نگویند و ازین طعامها
همی نخورند پس آن تبر بدست راست برگرفت و آن بتان را بعضی سر بشکند و بعضی را
دست و پای بشکست و همه را بینداخت شکسته و کوفته پس آن تبر را
برگردن آن بت مهین نهاد که مهتر ایشان بود و پیش خانه نهاده بود و بر آن تخت زرین
و مر او را هیچ نیازرده بود و باز بیرون آمد و آن خانه را ببست چون ایشان
باز آمدند بدان خانه آن بتان را دیدند بدان حال همه اندر ساعت فریاد و زاری
کردند و زاری در گرفتند و همه متحیر شدند گفتند این را که کرده است چنانکه
خدای تعالی گفت قَالُوا مَن فَعَلَ هَٰذَا بِآلِهَتِنَا إِنَّهُ لَمِنَ الظَّالِمِينَ پس آن خادم
که آواز ابراهیم شنیده بود گفت بدانکه گفته بود که چون شما بروید من این همه بتان را
زیر و زبر کنم بیامد و نمرود را بگفت و گفت ما ازین جوان که اینجا بود و نام او ابراهیم است
چنین شنیدیم چنانکه خدای تعالی گفت قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ
إِبْرَاهِيمُ نمرود گفت ابراهیم را بیارید تا اگر کسی بر دهان او این سخن بر وی درست
شود گواهی دهند مردمان آنگاه مکافات وی بکنیم چنانکه خدای عز و جل گفت
قَالُوا فَأْتُوا بِهِ عَلَىٰ أَعْيُنِ النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَشْهَدُونَ و هر چند ایشان کافر بودند
و بت پرست اما هیچ کار بی حجت نکردندی نمرود و دیگر از بهر آنکه ابراهیم پسر بچه
بود نخواست که بی حجتی معاملتی با وی بکنند چون ابراهیم را بیاوردند نمرود او را گفت
این کار تو کردی بدین خدایان ما ابراهیم علیه السلام جواب نمرود گفت چنانکه
خدای عز و جل گفت قَالُوا أَأَنتَ فَعَلْتَ هَٰذَا بِآلِهَتِنَا يَا إِبْرَاهِيمُ ابراهیم جواب آن داد

وگفت

وگفت این آن مهترشان کرده است که تبر برکتف وی است قَالَ بَلْ فَعَلَهُ
كَبِيرُهُمْ هَٰذَا پس ابراهیم گفت از ایشان بپرسید اگر سخن گویند قول ایشان را
قوله تعالی فَاسْأَلُوهُمْ إِن كَانُوا يَنطِقُونَ نمرود گفت ایشان سخن نتوانند
گفت ابراهیم علیه السلام گفت آن خدای که سخن نتواند گفت خدایی را نشاید تف
گفت اف بر شما باد که چیزی می پرستید بجز از خدای عز و جل که شما را از وی هیچ
منفعت نبود و زیان نباشد هر چند که خواهی نمرود خواست که ابراهیم را
ابراهیم را بسوزد چنانکه خدای عز و جل گفت قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ
پس گویند نمرود داد بهر پس خاطر او نخواست که ابراهیم علیه السلام را هم
در آن ساعت بسوزد و با وی بر حجت سخن گفت و آن خلایق همی دیدند پس
نمرود گفت ای ابراهیم خدای تو کجاست و چه می کند ابراهیم علیه السلام گفت
خدای من بر آسمانست نمرود گفت خدای تو چه تواند کردن ابراهیم گفت خدای
من مرده را زنده تواند کردن و زنده را مرده کند نمرود گفت من نیز همچنین
توانم کردن چنانکه خدای عز و جل گفت و از گفت را ابراهیم حکایت کرد و از
نمرود یاد کرد قوله تعالی إِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ نمرود
قَالَ أَنَا أُحْيِي وَأُمِيتُ و بعد چنانکه ابراهیم با نمرود گفت بگوی تا تو چگونه
مرده را همی زنده کنی نمرود بفرمود تا دو مرد را از چاه و زندان بیاوردند که
کشتنی بود ایشان واجب کشته بود پس یکی را بکشت و گفت این را بمیرانیدم
و آن دیگر را دست باز داشت و گفت این را زنده کردم چون ابراهیم علیه السلام
اندر سخن نمرود نگریست و دانست که وی حجت می گیرد برای سبک گفت چنانکه
خدای عز و جل می گوید قَالَ إِبْرَاهِيمُ فَإِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ
بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ یعنی گفت خدای عز و جل من آفتاب از مشرق می برآرد

و تو اگر توانی از مغرب برآر نمرود اندرین سخن فرو ماند قوله تعالی فَبُهِتَ الَّذِي
كَفَرَ پس ابراهیم را برگرفتند و بخانه اندر کردند و ابراهیم علیه السلام خدای عز و جل
همی خواند و با پدر همی گفت که تا کی گرامی پرستی چیزی را که همی نشنود و نه بیند و او را هیچ [illegible]
ازین پرستیدن بتان همی باز دارد و پدرش آزر ابراهیم را وعده همی کردی و می گفتی
یا ابراهیم باش تا ازین پادشاهی بیرون آییم آنگه مسلمان شوم و ابراهیم این
وعده پدر را حقیقت همی داشتی و مر پدر را دعا همی کردی و گفتی چنانکه خدای عز و جل گفت
وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ إِبْرَاهِيمَ إِذْ قَالَ لِأَبِيهِ وَقَوْمِهِ مَا تَعْبُدُونَ قَالُوا نَعْبُدُ
أَصْنَامًا الآية الى فَلَوْ أَنَّ لَنَا كَرَّةً فَنَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ
لَآيَةً وَمَا كَانَ أَكْثَرُهُم مُّؤْمِنِينَ وَإِنَّ رَبَّكَ لَهُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ و تفسیر چنین گویند که
روز فتح مکه آن مسلمانان از اصحابه همه پدران و مادران که کافر بودند را دعا کردند پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم گفت مر ایشان را دعا مکنید که ایشان کافر بودند خطاب
گفت یا رسول الله ابراهیم علیه السلام پدر خویش را دعا کرد هم اندر زمان آیت
آمد قوله تعالی مَا كَانَ لِلنَّبِيِّ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَن يَسْتَغْفِرُوا لِلْمُشْرِكِينَ وَلَوْ كَانُوا
أُولِي قُرْبَىٰ مِن بَعْدِ مَا تَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُمْ أَصْحَابُ الْجَحِيمِ وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ
لِأَبِيهِ إِلَّا عَن مَّوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ مات على الكفر
عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ و همچنین گویند که استغفار ابراهیم
مر پدر خویش را از بهر آن بود که با ابراهیم وعده کرده بود که چون ازین پادشاهی
بشویم مسلمان شوم چون پدید آمد که وی بر کافری از دنیا بیرون شد و
دیگر پس دعا نکرد و از وی بیزار گشت و نمرود ابراهیم علیه السلام را سخت نگاه
همی داشت با موکلان و بند و زنجیر و ابراهیم علیه السلام سبب همی کرد و بر آن
پس آزر بر در نمرود آمد و آهنگ کشتن و عقوبت کردن و سوختن ابراهیم علیه السلام کرد

آذر

نمرود بفرمود تا بنایی کردند پس پهنه ده فرسنگ زمین و دیواری گرد آن
اندر کشیدند چنانکه خدای تعالی گفت قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ
تا آخر آیه چون آن بنا تمام شد نمرود تا خلایق را هیزم کشیدن گرفتند اشتر
و استر و خر و همگان مثقل هیزم همی آوردند پس در زمان اشتر بار بیفکندی و هیزم
بکشیدی و ابراهیم علیه السلام مر اشتر را دعای نیک کرد اما استر و خر که بار
نکشیدند ابراهیم ایشان را نفرین کرد و ملعون خواند و از آنست که مسلمانان ایشان را
ملعون خوانند و هر کسی که از آن گروه نمرود بود اگر چه ضعیف و بیچاره بودی تا هیزم
نبدی و هیزم آوردندی و گفتندی تا خدایان ما ازین [illegible] و بدان هیزم
کردن فرج و نیکوی را چشم داشتندی پس این ده فرسنگ زمین هیزم
نهادند چنانکه از فرسنگها پدید بودی و آن هیزمها را آتش در زدند
و زبانه آن آتش بآسمان اندر همی شد و ابراهیم علیه السلام را بیاوردند و سلسله
و غل و بند استوار کرده و خواستند که وی را بدان آتش اندازند و هیچکس از خلایق
فراتر نزدیک آن آتش نتوانستی شدن ابلیس چون دانست که هیچ آفریده نزدیک
آتش نتوانستند شد و ابراهیم علیه السلام را بآتش نتوانستند افکندن و بیچاره شدند
هیچ حیلتی ندانستند اندیشیدن سبک خویشتن را بیاراست بجامه بزرگواران
و طیلسان بر سر افکند و پیش نمرود خویشتن را پیدا کرد چون نمرود نگاه کرد ابلیس
را و بدانست که وی کیست پرسید تو کیستی ابلیس گفت من یکی مردم پیر دو
سالست تا ترا همی خدمت میکنم بدین بیابانها اندر و بر تو همی دعا میکنم اکنون
شنیدم که تو این جا دور اکرتی و او را همی بخواهی سوختن و او را بدین آتش
همی نتوانستند انداختن آمده ام تا ترا بیاموزانم این کار تا تو او را
بمیان این آتش توانی انداختن نمرود گفت نیک آمدی و بگوی که چگونه می باید

کردن ابلیس گفت بزنهای تا چوبهای دراز بیاورند و منجنیق بساخت و پیش ازین
هرگز کسی منجنیق نساخته بود و چون منجنیق تمام شد ابراهیم علیه السلام را بیاوردند و
دست و پای با ریسمانها ببسته و بر آن منجنیق اندر نهادند و بر آن آتش انداختند
چون ابراهیم از منجنیق رها شد و بهوا اندر شد خدای عز و جل جبرئیل را علیه السلام فرمان
داد تا بیامد و ابراهیم را بهوا اندر بگرفت و با وی سخن گفت و گفت منم جبرئیل
حاجتی که داری بخواه ابراهیم علیه السلام گفت حاجت بخدایست تبارک و تعالی که
من آن ویم و آتش از آن وی است و هر جا که خواهد مرا فرو آرد و چنین گویند که چون
ابراهیم اندر هوا از جبرئیل حاجت نخواست هم در ساعت خدای عز و جل مر او را خلیل
خویش خواند و فرمان داد مر آتش را چنانکه بقرآن اندر است قوله تعالی قُلْنَا
يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ گفت ای آتش سرد گرد و سلامت باش بر
بر ابراهیم و این که گفته بود سرد گرد اگر نگفتی سلامت باش همچنانکه از گرما بسوختی
از سرما هلاک شدی و بفسردی چون ابراهیم علیه السلام بمیان آتش رسید آتش
ازین سو و ازان سو باز شد و ابراهیم را راه داد تا بزمین آمد و فی الحال
در میان آن آتش چشمه آب پدید آمد و گرد بر گرد وی مرغزاری گشت و ابراهیم
بر لب آن چشمه بنشست و آن سلسلها و بندها از وی فرو ریخت بقدرت خدای
عز و جل و آن آتش که از فروغ آن از ده فرسنگی هیچکس در وی نگاه نتوانستی کردن
با گلزار و لاله شد و نمرود در اسفری بود بلند بفرمود تا بر سر آن نظاره
بکشند از چوب بغایت بلند و بران فرا خواست تا بر سر آن شود و بنگرد تا بالای
آن آتش چه دیدست ابراهیم که بدان میانه رسید بسوخت یا چگونه گشت کار وی نمرود
چون نگاه کرد بمیان آتش اندر مرغزاری دید پر از گل و لاله و سبزی و ابراهیم را
بمیان آتش اندر دید بر لب آن چشمه آب نشسته چون نمرود ابراهیم را علیه السلام

بدان حال بدید متحیر شد و هوش از وی برفت باز بر جست و بانگ کرد
بمیان آن آتش اندر و گفت یا ابراهیم ابراهیم علیه السلام گفت چه خواهی ای دشمن
خدای نمرود گفت این آتش که بر تو چنین گردانید ابراهیم گفت آنکس که آتش آفریده است
نمرود گفت بدان خدای تو بر تو که بیرون آی تا ترا ببینم ابراهیم علیه السلام
برخاست و در میان آن فروغ آتش بیرون رفت و هر جای که ابراهیم پای در نهادی
آن آتش سرد و خوش گشتی در زیر پای خلیل الله چون ابراهیم از آتش بیرون آمد
و با پیش نمرود آمد گفت ای ابراهیم بزرگوار خدایی داری تو و مرا آرزوست
که خدای ترا مهمانی کنم ابراهیم گفت خدای مرا بمهمانی تو حاجت نیست پس نمرود
چندین هزار چهارپای بیاورد از گاو و میش و گوسفند و اشتر و آنچه حیوانات را
بکار آید فراوان و همه بر روی ابراهیم قربان کرد و خدای عز و جل از آن همه
کردارها یک ذره نپذیرفت و نمرود از شرم خجالت بروی ابراهیم نتوانست
نگرستن و در کوشکها خود در او فراز کرد و کسی را بار نداد و مردمان روی
با ابراهیم نهادند و بسیاری خلایق بروی بگرویدند و نمرود در این شکیبایی نماند
و گفت من یکی با خدای ابراهیم یکی بزنم چنانکه با ابراهیم زدم پس وزیران و کلاه و بندها
را بخواند و گفت بگوئید تا صندوقی و چهار عقاب بزرگ پس استادان نجار را بیاور
و گفت صندوق و چهار عقاب بباید چنانکه من فرمایم پس صندوقی بساختند و گفت
این صندوق را دو در بباید دری سوی زمین کنید و دری سوی آسمان
نهید پس چنانکه فرمود بساختند و چهار نیزه بساختند بر چهار گوشه
آن صندوق استوار کردند و چهار پاره گوشت بر سر آن نیزها کردند و محکم ببستند
و فرمود تا چهار کرکس بیاوردند و بران چهار گوشه آن صندوق بربستند
و خود با سلاح تمام و با وزیری از وزیران خویش اندران صندوق نشست

بر آنکه با خدای عز و جل حرب کنند خاکستر بر دهان که اگر من بهتر آیم خود از ابراهیم
رستم و از خدای وی و اگر خدای وی بهتر آید وی بهتر داند با آسمان و زمین
و این خلق پس کرکسها گرسنه داشته تا آن صندوق را بهوا بر بردند
کرکسان آهنگ گوشت کردند و آن صندوق را از زمین برداشتند و بهوا بردند
یکشبانروز پس نمرود وزیر را گفت ای فلان در زمین بدر کن و بنگر تا چه
می بینی وزیر در بگشاد و نگه کرد و خاک دید گفت ای ملک گرد و خاک می بینم چون زمانی
بود گفت در آسمان بگشای تا چه می بینی گفت همچنان می بینم که از زمین دیدم پس
یکشبانروز دیگر برفتند باز فرمود تا در زمین بگشاد و گفت بنگر تا چه می بینی
گفت ای ملک چون دودی بینم که از زمین دیدم پس یکشبانروز دیگر
برفت و گفت در زمین بگشای تا چه می بینی چون در بگشاد گفت هیچ چیزی نمی بینم
پس نمرود کمان را بزه کرد و دو چوبه تیر بگشاد و بینداخت و چنین گفت که خدای
تبارک جبرئیل را فرمان داد تا آن تیرها را خون آلود کرده باز بنمرود
فرو انداخت گفت خدای ابراهیم را تباه کردم و صندوق بر گردانید و باز زمین آمد او گفت
و طرائی اندر هوا افتاد فرشتگان چنان دانستند که امری از آسمان بیامد
و چون آن صندوق بروی زمین افتاد و هیچ گونه نمرود از آن زده نشد چنانکه خدای
عز و جل گفت قَدْ مَكَرَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَأَتَى اللَّهُ بُنْيَانَهُمْ مِنَ الْقَوَاعِدِ فَخَرَّ
عَلَيْهِمُ السَّقْفُ مِنْ فَوْقِهِمْ وَأَتَاهُمُ الْعَذَابُ مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ
ثُمَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يُخْزِيهِمْ وَيَقُولُ أَيْنَ شُرَكَائِيَ الَّذِينَ كُنْتُمْ تُشَاقُّونَ
فِيهِمْ قَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ إِنَّ الْخِزْيَ الْيَوْمَ وَالسُّوءَ عَلَى الْكَافِرِينَ
پس نمرود در کار ابراهیم درماند و هیچ حیلت نتوانست کرد
با ابراهیم و نه با خدای عز و جل پس ابراهیم را بخواند و گفت میخواهم که بگروم ولیکن از

بیم پادشاهی را نتوانم گرویدن و خدای تو بزرگ است چنانکه تواند داشتن و هر جا که
باشی هر زیان دارد اگر تو شهر بابل ازین بجنبی بجایی دیگر و از آنجا با این مردمان
که بر تو گرویده اند همه را با خویشتن ببری ابراهیم اجابت کرد **گفتار در
هجرت کردن ابراهیم خلیل علیه السلام** خدای عز و جل ابراهیم علیه السلام را مستجاب
کرد همچنانکه پیغمبران دیگر را کرده بود تا از خان و مان خویش بیرون آمد و ابراهیم
را برادری بود نام وی هاران بود و مرده بود و از وی پسری مانده نام وی
لوط بود و این لوط بر دین ابراهیم علیه السلام بود و با وی برفت چنانکه خدای
عز و جل گفت فَآمَنَ لَهُ لُوطٌ ابراهیم علیه السلام گفت إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَى رَبِّي و دیگر
گفت إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَى رَبِّي یعنی من سوی خدای روم عز و جل تا مرا راه نماید
پس برفتند و ابراهیم را عمی بود و او را دختری بود و نام وی ساره بود چنانکه
اندران زمانه از وی خوبتر کسی نبود بچهره و قد و بالا و این دختر با ابراهیم گرویده
بود پس ابراهیم ساره بزن کرد و با خویشتن ببرد و آن یاران که بروی گرویده
بودند با وی بخواستند رفتن پس زنان ایشان دست بایشان در زدند
و گفتند نگذاریم که شما با وی بروید آن مردمان فرمان زنان نکردند و با
ابراهیم علیه السلام برفتند و آن روز نیز که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم هجرت
کرد از مکه بمدینه همی شد آن زنان یاران وی بشوهران خویش اندر آویختند
و گفتند ما شما را دست بداریم که بروید چون برفتند و بمدینه رسیدند زنان
ایشان بمکه بماندند و یاران پیغمبر را بمدینه اندر دل تنگ شد از بهر عیالان
و زنان و فرزندان و خدای تعالی از رنجت دل ایشان خود آگاه تر بود پس
آیت فرستاد و گفت قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ
مَعَهُ تا آخر آیت چون خدای تعالی این آیت بفرستاد پیغمبر را گفت

ایشان خوشنود شدند که ایشان زن و فرزند را که دست برداشتند و ببرد
گفت شما را خوبیهای نیک است که با یمن شما مدینه بدیدند و شما چنان کردید که با
وی برفتید و از زن و فرزند بیزار شدید و گفتید ما از شما بیزاریم و از آنکه شما
می‌پرستید بیزاریم تا آنگاه که شما مومن گردید و آن مهاجران که با رسول خدای
صلی الله علیه و آله و سلم بودند همچنان بودند پس ابراهیم علیه السلام از شهر بابل
برفت با لوط و ساره و آن چند کس که با وی گرویده بودند و بزمین شام آمدند بشهری
که نام آن حران است و نشست آنجا و آن شهر امروز آبادان است و یکی میت و
یکچند آنجا بود و آنجا پادشاهی بود بت‌پرست نام او [illegible] و بروایتی دیگر گویند
که این ساره دختر [illegible] بود و این پادشاه بابل [illegible] برادر [illegible] بود پدر ابراهیم پس برفتند
بمصر و ناحیتی از آن [illegible] و آنرا موتفکات گفتندی یعنی [illegible] پس آن [illegible]
مر ابراهیم را گفت باید که اینجا باشی اجابت نکرد [illegible] لوط گفت من اینجا باشم
و لوط اینجا بود با آن مردمان که با ابراهیم بودند و قصه لوط بیشتر گفته آید پس از قصه ابراهیم علیه السلام
پس ابراهیم علیه السلام با ساره بجانب [illegible] برفت و بمصر رفت و جائی فرود آمد که کس او را [illegible]
پس مردمان مصر ساره را بدیدند عجب ماندند که هرگز چنین جمالی ندیده بودند به نیکوئی [illegible]
پس خبر ساره بملک مصر کردند و گفتند ای ملک مردی غریب آمده است با وی زنی [illegible]
که هرگز چون او ندیده‌ست به نیکوئی ملک مصر ابراهیم را بخواند و گفت راست بگوی تا تو
کیستی و اینجا بچه کار آمدی ابراهیم گفت من از زمین بابل‌ام [illegible] و عدل تو شنودم باینجا آمدم
گفت با ملک اینجا باشم پس ملک گفت این زن ترا که باشد ابراهیم گفت خواهر منست و این سخن
راست هم گفت یعنی همه خواهر و برادر یکدیگرند چنانکه خدای تعالی گفت انما المؤمنون
اخوة فاصلحوا بین اخویکم پس ملک مصر گفت خواهرت را بر من فرست تا ببینم
و موکل کرد بر ابراهیم تا ساره را بفرستد ابراهیم علیه السلام بیامد و مر ساره را گفت

این پادشاه را طمع افتاده است که ترا از من بستاند و کس خویش فرستاده است با من تا
ببرد و من با وی گفته‌ام که تو خواهر منی و تو نیز همچنین بگوی و چنین گویند که ابراهیم علیه السلام
هرگز بت نپرستیده بود و دروغ نگفته بود جز این سه دروغ یکی آنکه گفت ساره خواهر منست
و دیگر گفت من بیمارم و سیوم آنکه گفت مهترشان کرده و این هر سه دروغ نبود و
ساره را پیش ملک مصر بردند چون [illegible] روی و قد و قامت وی بدید مدهوش گشت و گفت
این خود را چه باشد گفت برادر [illegible] ملک گفت من ترا با برادر کنم چون ملک [illegible] بوی کرد
خانه را خلوت کرد و دست برآورد تا سوی ساره کند خشک بماند دست آنکس که بحرم پیغمبران
دست درازی کند بفرمان خدای عزوجل دست آن ملک مصر خشک شد چنانکه نتوانست
دست جنبانیدن پس ملک گفت تو این جادوئی کردی ساره گفت من این نکردم که
حرم پیغمبری‌ام از پیغمبران خدای عزوجل ملک گفت دعا کن تا دست من درست شود و دیگر
دست بتو نیازم ساره دعا کرد و دستش درست شد دیگر باره دست دراز
کرد دیگر باره دعا کرد و دستش خشک شد تا سه نوبت بار سیوم چون ساره دعا کرد
دستش درست شد دست از وی کوتاه کرد و گفت برادرش را طلب کنید تا این را
بوی سپارم پس ابراهیم را بجستند و ابراهیم چون ساره را از پیش وی ببردند سر را بسجده
نهاد و نیز سر از سجده برنداشت و گفت یا رب مرا با آتش انداختند و هیچ باک نداشتم و از کس یاری
نخواستم اکنون اندرین کار صبر ندارم مرا فریاد رس پس فرمان خدای عزوجل مر
جبرئیل را بفرستاد تا بیامد و پرده و حجاب از میان برداشت تا در میان ابراهیم
و ملک مصر هیچ حجاب نماند و ابراهیم علیه السلام ساره را می‌دید و آواز ایشان می‌شنید
و هیچ خلق ندانست و ندید جز ابراهیم علیه السلام چون ابراهیم را یافتند و پیش ملک بردند
بفرمود تا ساره را بیاوردند و بسیاری لطف کرد او را بنواخت و فرا ایشان بسیار داد
و ابراهیم نیز بسیار چیزی عرض کرد ابراهیم هیچ چیز از وی نپذیرفت و گویند که ملک مصر را

چهارصد کنیزک بود و ساره را گفت از این همه کنیزکان دو کنیزک ترا بخشیدم برو و بگزین
هر کدام که خواهی فرا گیر ساره هیچ کنیزک را نپذیرفت پس ملک سوگند داد [illegible]
یک کنیزک را [illegible] از آن کنیزکان ترا یکی نام هاجر بود و مهتر این چهارصد کنیزک بود
و دوست ساره بود و میان ایشان [illegible] دوستی افتاده بود [illegible]
هاجر را به ساره بخشیده بود [illegible] ایشان نیکوئی بسیار کرد و ایشان برفتند بفلسطین
باز آمدند نزدیکی لوط و جائی بود نام آن سبع و همه بیابان بود و هیچ مردم [illegible]
پس ابراهیم با ساره و هاجر آنجا بایستادند و قرار گرفتند و آب نبود ابراهیم یکی چاه بکند
و آبی خوش برآمد و طعامی که داشتند سپری گشت گرسنه گشتند ابراهیم [illegible]
کنه جوالی برداشت و گفت بروم تا زاد آورم و در میانه راه خوابش بگرفت آن
جوال در زیر سر نهاد و بخفت چون از خواب بیدار شد روز بی‌هنگام شده بود و هیچ جا
نتوانست شدن پس باز گشت و گفت امشب بر جای شوم آنگه فردا بطلب چیزی روم
چون نزدیکی ساره و هاجر رسید شرمش فرا آمد از ایشان که دست تهی فرا نزدیک ایشان
رفتن [illegible] ریگ [illegible] آن جوال اندر کرد و سوی ایشان برد و گفت تا یکساعت [illegible]
که من چیزی آوردم پس آن جوال آنجا بنهاد و بخفت ساره مر هاجر را گفت [illegible]
تا ابراهیم چه آورده است که بدان جوال اندر است و شب تاریک شده بود هاجر برخاست
و بنگرید آرد بیافت اندر آن جوال پس آن آرد را خمیر کردند و نان بپختند هم در آن شب
اندر [illegible] و ابراهیم علیه السلام را بیدار کردند و گفت برخیز که نان بپختیم
تا بخوری ابراهیم چون برخاست نان پخته دید گفت این آرد از کجا آوردید گفتند تو آوردی
ابراهیم دانست که آن از قدرت خدای تبارک و تعالی است پس چون روز شد گندم
یافتند با آن آرد آمیخته پس گندم از آن آرد جدا کردند و چنین گویند که آن گندم بکشتند و آن
بر خواسته که ابراهیم را فراهم آمد اصل آن از آن ریگ بود که بدان جوال اندر کرده بود

ساره و هاجر [illegible] آن ریگ بار آورد و گفت بقدرت خدای عزوجل پس ابراهیم بر آن چاه
[illegible] آبادان کرد و گوسفندان آنجا آورد و [illegible] و نیز از هر جای مردمان
روی بآنجا نهادند و بسیاری بناها کردند و شهری بزرگ گشت و ابراهیم با لوط هر دو با
هم نزدیک شدند و هر زمانی لوط بزیارت ابراهیم آمدی پس آن مردمان بسیار شدند
بر سر آن چاه که ابراهیم کنده بود و ابراهیم را رنجه بودن گرفتند تا ابراهیم و ساره و هاجر
برخاستند و بجای دیگر شدند بدان حوالی و آن جایگاه را [illegible] ابراهیم
آنجا نشست پس آب آن مردمان [illegible] کم گشت چون ابراهیم از آنجا تحویل کرد آن مردمان
پشیمان شدند و گفتند این چه بود که ما کردیم برفتند و از وی عذر خواستند که ابراهیم
را باز آورند ابراهیم علیه السلام بآنجا باز نرفت ایشان گفتند اگر باز نیائی دعا کن
تا خدای عزوجل آن آب از ما باز نگیرد پس ابراهیم [illegible] بداد تا ببرد
بر سر آن چاه [illegible] برکت آن آب زیادت شد و خدای تبارک و تعالی ابراهیم را [illegible]
سر چاه [illegible] در میان [illegible] برکت کرد [illegible]
ابراهیم را آن خواسته فراهم آمد [illegible] اندر آن نواحی [illegible]
[illegible] راه کم و بیش [illegible] و مهمانان داشتی و طعام دادی [illegible]
قوم لوط بت‌پرست بودند و کار و قصه ایشان [illegible] گفته آید گفتار
در ذکر هلاک گشتن نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام
نمرود لعین با ابراهیم علیه السلام همیشه عداوت می‌کرد چنانکه گفته آمد [illegible]
[illegible] ساختن و بر آسمان نشستن و تیر انداختن و کارزار کردن بخدای
عزوجل خدای تعالی او را همی نیکوئی کردن و هزار سالش پادشاهی داد تا وی
[illegible] غلط شده بود و سوگند خورده بود که من دست باز ندارم از حرب کردن
با خدای ابراهیم پس خدای عزوجل یکی فرشته بر مثال یکی آدمی سوی او فرستاد تا

مر او را گفت که بگو که تو بنده ضعیفی و خدای تعالی ترا چهار صد سال پادشاهی داد و دیگر
آهنگ آسمان کردی که با خدای عز و جل حرب کنی و پیغمبر خدای را با آتش انداختی و او را از
جان و مال خویش برانگندی و خدای عز و جل ترا هیچ عقوبت نکرد و مکن با ابراهیم بکرد
و اگر نه ترا به دست ضعیف ترین خلق تباه کند نمرود گفت تو همانا خویشتن را جادوی
و من جز من زمین جز از خویشتن پادشاه ندانم و او از آسمان جز خدای ام اگر او را آسمان
ملکست از من بزرگوار تر است ابراهیم علیه السلام بگو تا او بیاید بگو بیداران ملک خویش را
با سپاه خویشتن بیاورد تا من نیز سپاه خویشتن بیاورم تا اگر وی بهتر آید
دست برد خود بنماید و اگر من خود بهتر آیم خود می بینی آن فرشته گفت روا است
پس نمرود بفرمود تا سپاه دیر از شهرها و جایها بخواندند چون صد هزار
مرد بروی گرد آمدند همه با سلاحهای تمام پس نمرود آن فرشته را بخواند و گفت
بگوی مر خدای آسمان را تا سپاه خویش بیاورد که من سپاه خویش آوردم
فاکتش برداشتن آن فرشته گفت ای ملعون خدای عز و جل را به سپاه نباید که او
کمترین کسی را فرمان دهد تا ترا و سپاه ترا نیست گرداند و روی سوی آسمان کرد
و گفت یا رب تو داناتری که این عدو تو چه میگوید خدای عز و جل فرمود تا
که از سپاه ما یکی که از همه ضعیف ترینست و سپاه او پشه بیرون
آمدند و بر سر و روی آن کافران و ملعونان افتادند و هر جا که بگزیدندی
جان شدی که گفتی هرگز درست نبوده است و از بسیاری پشه که بود دو جان
گشت که سپاه نمرود و یکدیگر را نتوانستندی دیدن و هر یکی از آن ایشان
که پشه او را بگزیدی از الم و درد آن پشه آن شب جان بر جستی که مرد را
پشت خویش بیفکندی و اسب از یکسوی افتادی و مرد از یکسوی تا همه سپاه
هلاک شدند و نمرود تنها بهزیمت افتاد و چون به زمین شد و چون بخانه برسید پشه

وانست که از آن بلا برست خدای تعالی یکی پشه را الهام داد از ضعیف ترین
پشگان بیک چشم کور و بیک پای لنگ تا از هوا در آمد و بر در نمرود بنشست
نمرود خواست که دست بروی زند وی برخاست و بر روی نمرود نشست نمرود
خواست که دست بجنباند و پشه را از روی خویش براند پشه برخاست و به بینی وی
اندر شد و تا مغز سر وی بپرید و مغز سرش را خوردن گرفت و نمرود دست بر
سر و روی میزد و آن پشه همچنان در مغز سر وی بود که هر گاهی که چیزی بر سر وی
زدندی آن پشه از خوردن باز ایستادی آن لحظه نمرود را درد تسکین یافتی و آن
وقت که بیشتر شدی باز خوردن گرفتی هیچ چیز بر سر نمرود نمیزدندی پشه دیگر باره مغز سرش را
خوردن گرفتی و قرار و آرام از وی برفتی و همواره کسی بایستی که چیزی بر سر وی
میزدی تا آرام گرفتی پس پتکها فرمود و هر آن امیری و سرهنگی و خاصه ترین کسی
که باقی مانده بودند آن کس را نوبت بنهاده بود نمرود تا آن پتکها بگرفتی و بر سر
نمرود همی زدندی و هر آنکس که سخت تر زدی وی گفتی که از شما خشنود ترم و نمرود
تا از آن پشه در محنت افتاد و هزار سال پادشاهی رانده بود و هیچ آفتی
بوی نرسیده بود و گویند که چهار صد سال دیگر بزیست اندر عذاب ایشان همی بمغز
او همی خورد و هر نوبت کسان پتک بر سر وی میزدند تا آرام یافتی و چون
هزار و چهار صد سال بزیست و آن پشه فرّوت کرد و کله وی بشکافت و بیرون
آمد و نمرود در زمان بمرد و آن پادشاهی وی دیگری بگرفت هم از خویشان
وی نظری بود و پس از نمرود صد سال پادشاهی کرد و بعد از آن پس بطن های
از ایشان بودند و سیصد سال پادشاهی ایشان بر بود و پس حکومت ملک از خاندان
ایشان بشد و بملک عجم افتاد

گفتار در حدیث اسمعیل ابن ابرهیم علیهما السلام و ولادت او

پس ابراهیم را علیه الصلوة والسلام خواسته بسیار گرد آمد و بیوتات که

او را از ساره فرزندی آید و هیچ فرزندش نمی باشد پس ساره مر ابراهیم را گفت
ترا از من هیچ فرزندی نمی باشد اگر بخواهی تا من این هاجر را بتو بخشم تا باشد که
ترا از وی فرزندی آید ابراهیم گفت نیک آید بخواهم پس ساره هاجر را با ابراهیم
بخشید بسی بر نیامد که ابراهیم را از هاجر فرزندی آمد و او را اسمعیل نام کرد
پس چون این پسر از آن کنیزک بیامد ابراهیم خرم شد و ساره را خشم آمد و
رشک زنان در شش بجنبید و شکیبائی نتوانست کردن و جنگ و پرخاش کردن اندر گرفت
هر زمانی با ابراهیم و سوگند خورد که من یک اندام از اندامهای هاجر ببرم یا دست
یا پای یا گوش یا بینی او باز اندیشه کرد که این کنم که من خود کردم که این کنیزک را
بتو بخشیدم اکنون ناخوب نیست باشد که من اندامی از اندامهای وی ببرم و اگر هم
و سوگند خورده بود چاره نبود هشت جای از آن وی ببرید پس جان ستد بر کرد
و گفت که هیچ از فرج وی ببرم تا او را از زنی بر دارد ابراهیم چون از فرج وی هیچ
ببرید خدای تعالی آن بریدن را بر ایشان سنت گردانید و بر همه زنانی که بر سنت
ابراهیم علیه السلام باشد چنانکه ساره را ختنه بایست کردن و ابراهیم را نیز و
گویند که چون ساره ختنه بکرد هفتاد ساله بود و ابراهیم بصد سالگی خود را ختنه کرد
بتر از گفت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که با نام وی یکی زن بود و نام وی ام عطیه بود
و زنی پیش آن حضرت بکذشت پیغمبر گفت یا ام عطیه کجا همی روی گفت یا رسول الله
ختنه کردن بیروم قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یا ام عطیه اسمی ولا تنهکی فانه
انقی للوجه و احظی عند الزوج یعنی گفت چون ختنه کنی زنان را بسیاری بیم تا روی ایشان
روشن شود زیرا که چون بسیاری از آن عضو ببری روشنی روی ایشان ببرود و بر شوی
مردان نیکو بنود پیش از ساره و ابراهیم ختنه کردن نبود

حدیث اخراج کردن اسمعیل علیه السلام و هاجر را با حرم کعبه معظمه

پس ساره هم چنانکه خواست

که با اسمعیل و با وی شکیبائی کند نتوانست و هر زمانی پرخاش همی کردی تا بدان
جایگاه رسید که ابراهیم بخدای عز و جل بنالید از ساره گله کرد خدای عز و جل او را خبر
فرمود و گفت زنان را از پهلوی چپ آفریده ام ایشان را چند اراکوری ... عیبی مکن
پس ساره مر ابراهیم را گفت من پیش از این تاب ندارم این کنیزک را با این کودک بر
گیر و از پیش من ببر تا من با ایشان ننشینم و با بود راحت کردم و خدای تعالی او را بر
من عقوبتی گردانید تا این ختنه کردن بر من و بر همه جهانیان واجب شد اکنون بترسم
که از دست من چیزی بیرون رود که ما هر دو بخدای عز و جل عاصی شویم ابراهیم علیه السلام
اندر ماند و ندانست که چه کند پس برخاست و اسمعیل و هاجر را برداشت و لختی طعام
و شراب با خود برگرفت و روی به بیابان نهاد و حیران همی رفت و ندانست که
کجا میبرد و چون لختی برفت جبرئیل علیه السلام پیش وی آمد و گفت یا ابراهیم کجا میبری
این زن و کودک را بکجا همی بری ابراهیم گفت ندانم از دست ساره همی بروم
و می برمشان جبرئیل گفت ایشان را بحرم خدای تعالی بر یعنی آنجا که بیت المعمور بود پس
چون ابراهیم علیه السلام بدانجا رسید و در آنجا هیچ آبادانی و بنای ندید و مردم
بودند و نه آب و نه گیاه و نه سنگ و هیچ طعامی ندید ابراهیم با خویشتن گفت بار خدایا
درین بیابان چگونه دست باز دارم بجایی خشک بی آب و گیاه است ابراهیم
هرگز یک لحظه دل از خدای عز و جل بر نداشته بود پس دل بخدای عز و جل بنهاد و گفت
شما را بخدای تعالی می سپارم و اسمعیل دو ساله بود پس لختی آب و زادی که داشت
پیش ایشان بنهاد و آهنگ بازگشتن کرد هاجر ابراهیم را گفت ای خدای عز و جل ترس
و زنی ضعیف را با کودکی خرد چنین بیابانی تنها بگذار و بگذاری و بازگشتن و رها مکن ابراهیم
گفت خدای عز و جل چنین فرمود هاجر گفت اکنون هر جا که خواهی رو که خدای
تبارک و تعالی بسنده است ابراهیم بازگشت و سوی ساره باز شد و هاجر با اسمعیل آنجا بماند

کار و رنجاره نرفت و هاجر از آن آب و زاد همی خورد تا سپری شد پس هاجر
تشنه شد برخاست و بر سر کوه صفا شد طلب آب و هر چند که بنگرید در هیچ جای
اثر آب نبود و هم چنین تا هفت بار صفا و مروه همی آمد پس اسمعیل علیه السلام گرسنه
چنانکه کودکان می گریند بی مادر و پاشنه پای بر زمین اندر همی مالید چنانکه رسم
کودکانست ناگاه بر زیر پاشنه پای اسمعیل چشمه ای پدید آمد و آن این آب زمزمست
کار و رنج کاریست چون هاجر بانگ گریستن اسمعیل بشنید زود پیش وی دوید چون
با اسمعیل رسید آن آب دید که بر زیر پاشنه وی همی جوشید و میرفت هاجر از حال
سخت خوش شد و بترسید که آن آب ضایع شود پس خاک بیاورد و گرد برگرد
آن بنهاد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اگر هاجر خاک را آنجا ننهادی
آن آب روی گیتی را همه زود ها بر گرفتی از برکت قدم اسمعیل ع پس آن آب
افزون شد و مانند حوضی بایستاد و مرغان هوا بر سر آن چشمه بایستادندی
هر جا که در بیابان آب باشد مرغان آنجا گرد آیند و بر سر آن پرواز همی کنند و ازان
بیابانها آب ابر غال نشناسند و اندر آن نواحی قوم جرهم جای ... بیابان
بودند و آن قبیله ایشان را جرهم خواندندی و آب ایشان کم شده بود و آن بیابان
دران بادیه همی گشتند و آب می جستند ناگاه آن مرغان را بدیدند آنجا شده
و آن حوض آب را بدیدند و هرگز آنجا آب ندیده بودند هاجر را گفتند ای زن تو
کیستی و این آب از کجا آمد که ما چندین سالست تا درین بیابان اندریم و هرگز
اینجا آب ندیده بودیم و این پسر از آن کیست هاجر گفت من بنده خدایم و این
آب خدای عز و جل مرا داده و این فرزند منست ایشان مر او را گفتند که ما
بودیم که درین حوالی بر سر جا ... بودیم و امروز آب ما کم گشته است
اگر خواهی تا بعضی مردم سوی تو آییم تا ترا مونس باید از تنهای و تو ما را ازین آب بخشی

وی هاجر گفت روا باشد پس از آن قبیله جرهم گروهی سوی هاجر آمدند و آنجا
بیوفتادند و هاجر را با اسمعیل نیکو داشتی نیکو کردند و اسمعیل آنجا بزرگ شد تا بالغ
برسید برآمد و اسمعیل آنجا بالغ شد و ابراهیم از جبرئیل علیه السلام حال اسمعیل بپرسید
گفت خدای تعالی او را چشمه آب پدید آورد و مردمان آمدند بنزدیک ایشان
و خدای تعالی ایشان را سخت نیکو میدارد پس ابراهیم از ساره دستوری خواست
که برود و اسمعیل را ببیند ساره از خدای تعالی بترسید که او را از زیارت فرزند
باز داشتن و او را دستوری داد و گفت باید که از پشت ستور فرو نیایی
ابراهیم علیه السلام بر براق پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم سوار شد و از آنجا تا مکه
پنج روزه راه بود و خدای عز و جل آن براق بوی فرستاد و جبرئیل با جبرئیل به
هلاک کردن قوم لوط و همچنین گویند که بر ابراهیم گذر کرد و او را بر آمدن
اسحق مژده داد پس جبرئیل علیه السلام همچنان کرد و چنانکه چون اسحق از ساره
بزاد اسمعیل پنج ساله شده بود و قصه اسحق و لوط نیز گفته شود ان شاء الله تعالی
در موضع خود و چون اسمعیل بزرگ شد مادرش هاجر بمرد و آن مردمان جرهم گفتند
که این آب از آن این کودکست و اگر این کودک ازینجا برود این آب تنگ
شود پس حیلت ساختند و دختر بهتر جرهم را بزنی با اسمعیل دادند تا که وی از آنجا
نرود و آنجا بماند و پیشه ایشان در آنجا صید کردن بود **گفتار در آمدن**
ابرهیم علیه السلام بزیارت کردن اسمعیل علیه السلام و چون هاجر بمرد اسمعیل
بزرگ شده بود و هر سالی ابراهیم سوی او آمدی پرسش وی پس این سال
که بزیارت اسمعیل خواست شد ساره مر ابراهیم را سوگند داده که از پشت
ستور فرو نیایی چون ابراهیم آنجا رسید اسمعیل را طلب کرد و آنجا رفت و در نزد
زن اسمعیل به پس در آمد و ابراهیم او را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم ابراهیم

اسمعیل کجاست گفت بصید کردن رفته است پس ابراهیم او را گفت من ازین ستور
فرود نتوانم آمدن هیچ چیزی خوردنی داری آن زن بازپس سر دو باز داد و او را
گفت ندارم مگر اینجا بیا بانست پس ابراهیم آهنگ بازگشتن کرد از بهر آن سوگند
که ساره او را داده بود و ابراهیم علیه السلام آن طعام را که خواست از بهر ایشان
را بود زیرا که ابراهیم را بطعام حاجت بود پس ابراهیم گفت که من باز گشتم چون
شوهرت بیاید نشان من باوی بگوی و بگوی که میگوید که این آستانه در سرای
ترا نشاید بگردان و دیگری بنشان چون ابراهیم برفت و اسمعیل بیامد زن
او را نشان پیر داد و قصه با وی بگفت اسمعیل گفت ای زن آن پدر من
بود و این آستانه که گفت برکن توی که همی فرماید که ترا طلاق دهم که این
زن نه از کار تست پس اسمعیل علیه السلام آن زن را طلاق داد و زنی دیگر
کرد هم از قبیله جرهم چون سال دیگر بود ابراهیم علیه السلام دیگر بار بیامد
و ساره باز او را همچنان سوگند داده بود که از پشت ستور فرو نیاید چون
آنجا رسید و در سرای اسمعیل بزد زنی فراز در آمد جامه سپید پوشیده و خردمند
و خوش روی و بالا و خوب روی ابراهیم گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت اسمعیل
کجاست گفت بصید رفته است ابراهیم علیه السلام از آن بپرسید که هیچ چیزی
خوردنی داری گفت بلی دارم و سبک بخانه اندر شد و گوشت پخته آورد و پیش
و شیر و نان گفت چه خوردند مردمان که ما را نان کمتر باشد ابراهیم آنجا از ان
بخورد و گفت خدای شما را برین برکت کناد و اگر هیچ جای گوشت و شیر
و خرما چندان نباشد که بمکه بود از برکت دعای ابراهیم علیه السلام و اگر با
آن طعامها بیتر نان بودی مکه نان فراخ گشتی پس آن زن گفت فرود آی
ای و توقف کن تا اسمعیل باز آید ابراهیم گفت من فرود نتوانم آمدن و سنگی

بزرگ آنجا نهاده بود ابراهیم پای بران سنگ نهاد و زن گرد پای ابراهیم
دران سنگ فرو شد و اثر پای وی بران سنگ اندر بماند و اکنون در کعبه آنجا که گویند
که مقام ابراهیم است و آن سنگست که حجاج بزیارت آن میروند و گروهی چنین گویند
که آن روز که ابراهیم علیه السلام دیوار خانه کعبه همی بر می آورد دستش بران دیوار نرسید
پای بران سنگ نهاد و اثر پای مبارک او بران سنگ اندر بماند و چون بخواست
برود آن زن را گفت چون اسمعیل باز آید نشان منش بده و بگوی که این آستانه
در تو محکم خوبست و این را نگهدار پس چون اسمعیل باز آمد زنش همه قصها پیش اسمعیل
بگفت اسمعیل گفت ای زن آن پدر من بود و آستانه در تو بودی میگوید که ترا
نگه دارم **حدیث قصه قوم لوط علیه السلام** چون اسمعیل پنج ساله شد
ابراهیم علیه السلام را آرزو چنان که مر او را از ساره فرزندی آید تا مگر ساره
با وی خوشتر گشتی و آن سختها بر وی آسان شدی پس خدای عز و جل ابراهیم را جبرئیل
و میکائیل علیهما السلام بفرستاد و گفت بروید و قوم لوط را هلاک کنید و ابراهیم را مژده
دهید بفرزندی که او از ساره بوجود آید و بگوئید که چون بوجود آید او را اسحق
نام کن و ازان اسحق را فرزندی آید نامش یعقوب کن چنانکه خدای تعالی گفت فبشرناها
باسحق و من وراء اسحق یعقوب پس جبرئیل و میکائیل برفتند بهلاک کردن قوم لوط
و ویرانی شارستان لوط و آن شارستانها را مؤتفکات خواندندی و لوط آنجا بودی
و نام این پنج شهر یاد کنیم اول صنعه دویم صعوه سیوم عمره چهارم دوما پنجم سدوم
و هر شهری افزون از صد هزار مرد بودند اهل الکفر و ازین پنج شهر سدوم بزرگتر
بود و قصبه بود و همه را بسدوم باز خواندندی و گروهی گویند که این چهار ام شهرهاست
و این شهرها میان حجازست و میان شام چون از مکه بشام شوی راه که زبرین
شهر سدوم باشد چنانکه خدای تعالی گفت و انها لبسبیل مقیم و آن بر ره گذرست

معروف پس لوط علیه السلام میان ایشان بود به بسیاری سالیان و ازین زنان
زنی را بزنی کرده بود و آن کافره بود و لوط را ازین زن فرزندان آمده بود چند
کرد و ایشان را بخدای عز و جل بخواند و فرمان وی نکردندی و بر آن بت پرستیدن و بجز
نبودندی و بیشتر فساد کردندی و با علانیه آن کردندی چنانکه با زنان آیند
و این فاحشه پیش از آن هیچکس نکرده بود چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت وَلُوطًا
إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ
إِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ تا آخر آیت گفت پیش ازین هیچکس
این کار نکرده بود و جای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ یعنی
گرد آیند و بی ره بها کنید و آن زنان را که از بهر شما برای این کار آفریده ام
بگذاشتید و شما مردمانید و با او بود این عادتها و از راه زدندی چنانکه
خدای عز و جل گفت وَلُوطًا إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَأَنْتُمْ تُبْصِرُونَ
أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ گفت با مردان
گرد آیند و ره زنند و کارهای منکر کنید بیرون از کار زنان یعنی لواطت و بر گوهها
بنشستندی و هر کس که بر ایشان بگذشتی افسوس کردندی و مجلسها اندر نیز داوری
و هر کجا یکدیگر را بشکستندی و در برابر یکدیگر بگوز دادندی و خدای عز و جل این افعال
منکر خواند و چون فساد ایشان بسیار گشت خدای عز و جل لوط را علیه السلام سوی
ایشان فرستاد به پیغمبری چون پیغام خدای تعالی بگزارد و بر لوط افسوس کردندی
و لواطت را گفت اگر بخدای عز و جل نگروید شما را عذاب آید ایشان گفتند این عذاب را
که همی گویی چاره نه بینیم و نه بینیم که راست میگویی چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت
فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا ائْتِنَا بِعَذَابِ اللَّهِ تا آخر آیت و لوط از میان
ایشان بود و از بهر آن بود که ابراهیم از آنجا بگذشت لوط گفت من اینجا باشم

و چون اینجا

و چون آنجا بود خدای تعالی او را به پیغمبری سوی ایشان فرستاد و از بهر این بود
که خدای عز و جل گفت كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ لُوطٌ أَلَا تَتَّقُونَ لوط
را برادر ایشان خواند و اینجا برادر از جهت قرابت خواهد نه از نژاد و چند روی بیکی
که بپرهیزید و خدای عز و جل را طاعت دارید ایشان او را حدیث خیره بشنیدند و گفتند
و گفتند اگر دست ازین گفتار بنداری ترا از شهر بیرون کنیم چنانکه خدای عز و جل گفت
قَالُوا لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمُخْرَجِينَ و لوط را نیز خواسته بسیار جمع شد
و وی را بزرگان گاه مهمانان را آوردی همچنانکه ابراهیم علیه السلام کردی و ازین قوم لوط
آن مهمانان را بگرفتندی و با ایشان بی سامانی و فساد کردندی و لوط را گفتندی که هر
مهمانی که تو بیاوری ما با ایشان همین کنیم پس لوط علیه السلام از ایشان بستوه شد و گفت
مرا و این اهل مرا ازین مردمان برهان و لوط علیه السلام گاهگاهی سوی ابراهیم علیه السلام
شدی و از قوم خویش گله کردی ابراهیم او را شکیبایی کردن فرمودی و گفتی صبر کن
و وی گفتی مرا صبر نماند و دعا کردی و از خدای عز و جل نصرت خواستی و این آیتهای قرآن
که پیش ازین یاد کرده آمده است همی خواندی پس خدای عز و جل دعای لوط بشنید و
جبرئیل و میکائیل علیهما السلام را بفرستاد و گویند اسرافیل نیز همراه بود و با ایشان
بر صفت سه غلام نیکو روی خوب قد و بالا که از ایشان نیکوتر نبودی بیامدند و راه
که بر ابراهیم کردند و ابراهیم کس فرستاده بود و مهمان طلب میکرد تا با ایشان
نان خورد و کسان براه افکنده از هر سوی ناگاه این سه تن را بیافتند و بنزدیک
ابراهیم بردند ابراهیم چون با ایشان در نگریست گمان برد که از مهمانان آمده اند و
فرشتگان و چون فراز آمدند هر سه بر ابراهیم سلام کردند چنانکه خدای عز و جل
گفت وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَىٰ قَالُوا سَلَامًا پس برخاست و طعامی
ساز داد و یکی گوساله داشت فربه که درشت را به چرا برده بود چنانکه خدای عز و جل گفت

فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ پس ابراهیم آن گوساله را بریان کرد و گرد وی گویند پخته یک
با به تنور پس چون ابراهیم طعام پیش ایشان بنهاد ایشان را آن بکار نیامد از انکه
فرشتگان بودند ابراهیم گفت بسم الله و گفت دست فراز کنید ایشان دست فراز نکردند
ابراهیم یک لقمه در دهان خویش نهاد ایشان هیچ نخوردند گفت چرا طعام نمی خورید
جبرئیل گفت ما طعام نخوریم تا بهای آن ندهیم ابراهیم گفت بهاش هست جبرئیل گفت آن
بگوی جبرئیل گفت بهای آن چیست گفت آن است که چون ابتدای خوردن خواهید کردن
بگویید بسم الله و چون خورده و پرداخته گشت بگویید الحمد لله چون این گفته باشید بها
این طعام داده باشید که این طعام خدای عز و جل شکر کردن واجب پس جبرئیل
با سرافیل علیهما السلام اندر نگریست و گفت سزاوار است خدای تعالی این را خلیل خویش
خوانده است پس ابراهیم ابتدا بکرد به طعام خوردن و ایشان همی خوردند ابراهیم بترسید
و آنش منکر آمد چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا رَأَىٰ أَيْدِيَهُمْ نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً
گفت چون ایشان دست بطعام دراز نکردند ابراهیم را ایشان منکر آمد و از ایشان بترسید
که اندران وقت کسی که بر کسی بدی خواستی کردن از طعام وی نخوردندی ازین جهت پس
بر ابراهیم آمد و گفت مگر با من بدی خواهند کردن و گویند ابراهیم از حال خود بشد و پاره
بر گرد وی ابراهیم اندر نگریست و وی را دید از جای بشده گفتند یا خلیل گفت
و ابراهیم که چنین کس را دید با کس ازین سخن پیش همی باید ترسید چنانکه بر روی همی
پدید آید چنانکه خدای عز و جل گفت وَامْرَأَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكَتْ پس چون جبرئیل و میکائیل
بر روی ابراهیم اندران ترس پدید نخواستند که ابراهیم را از ایشان هیچ ترس و بیم باشد
مر وی را پدید کردند و گفتند لَا تَخَفْ إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَىٰ قَوْمِ لُوطٍ گفتند مترس که ما
رسولان خدای ایم جل جلاله و ما را فرستاده است تا برویم و گروه لوط را هلاک کنیم
و دیگر یک به آن آمدیم تا ترا بشارت دهیم بیکی پسر که ترا از ساره آید نام وی

اسحق و را این اسحق را بیکی پسری آید نام وی یعقوب چنانکه خدای تعالی گفت
فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ ایشان را زان سبب بخنده ابراهیم
شگفت آمد از آنکه ساره نود ساله گشته بود و ابراهیم هشتاد ساله ساره گفت
مرا چون فرزند آید و من از زادن باز مانده ام و شوی من پیر گشته است
این عجب کاریست چنانکه خدای عز و جل گفت از گفتار ساره قَالَتْ يَا وَيْلَتَىٰ
أَأَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَٰذَا بَعْلِي شَيْخًا إِنَّ هَٰذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ و در جای دیگر گفت
وَقَالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ و عقیم آن باشد که حیضش گسسته بود پس جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل علیهم السلام گفتند خدای عز و جل گفت قَالُوا أَتَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ
گفتند همی عجب داری از کار خدای تعالی و برکات آن بر شما برکت کرد ساره
روی با براهیم کرد و گفت بَشَّرْنَاكَ بِالْحَقِّ فَلَا تَكُنْ مِنَ الْقَانِطِينَ گفت این
بشارتی بحق است که داده است و نومید مباش از رحمت خدای تعالی که سزاوار آن
پس ابراهیم اندوهگین شد از بهر لوط و تیمار او همی برد و گفت کاشکی لوط هلاک
نشدی چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْرَاهِيمَ الرَّوْعُ تا آخر آیت گفت
چون ترس از دل ابراهیم بشد حدیث قوم لوط کرد و اندر از بهر لوط غم همی خورد
پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام چنانکه خدای عز و جل گفت قَالُوا نَحْنُ
أَعْلَمُ بِمَنْ فِيهَا لَنُنَجِّيَنَّهُ وَأَهْلَهُ إِلَّا امْرَأَتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ گفتند خدای عز و جل
داند که لوط آنجاست پس خدای تعالی گفت فَأَخْرَجْنَا مَنْ كَانَ فِيهَا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
گفت آنکه مومن بود از عذاب ایشان برهانیم پس آن فرشتگان بر صفت خویش
چنانکه بودند برفتند تا بدان شارستان رسیدند و به شهر شدند و دختری از آن
لوط پیش ایشان آمد و او را بشناختند و از او بپرسیدند که خانه لوط کجاست
که ما مهمانان لوطیم آن دختر ایشان را گفت از پس من آیید ایشان از پس وی رفتند

مردمان آن شهر می نگریستند و می پرسیدند از دختر لوط که این غلامان با این
نیکویی که اند غلامان کیستند آن دختر حکایت ایشان مهمانان لوط اند همه شهر بشنیدند
و گرد گشتند و گفتند ای لوط ما امشب با این غلامان چنین و چنین کنیم از آنچه بدان
قوم اندر بود از فسق و منکرها و بی سامانیها که می کردند پس آن دختر از پیش
پدر و چیزها را گفت ای پدر مارا مهمانان آمده اند که هرگز کسی از ایشان نیکو
روی تر ندیده است پس ایشان از پس دختر لوط بر اثرش دوان شدند و لوط را بدیدند
و سلام کردند لوط چون با ایشان بنگریست اندوهگین باشید و با خویشتن
گفت این غلامان چنین نیکو روی اند و اکنون این قوم با ایشان فسق کنند
چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت وَلَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا لُوطًا سِيءَ بِهِمْ وَضَاقَ
بِهِمْ ذَرْعًا تا آخر آیت گفت چون لوط ایشان را بدید گفت امروز روزی دشوار
که اکنون قوم با ایشان بی سامانی کنند پس ایشان را بخانه اندر پنهان کرد و
مردمان بیامدند و نگاه کردند و ایشان را ندیدند پس آن زن کافره که زن
لوط بود برفت و بگفت که لوط مهمانان را اندر خانه اندر کردست پس ایشان
بخانه لوط گرد آمدند و گفتند این غلامان را از خانه بیرون کن و اگر نه با تو
حرب کنیم و گفتند نه با تو گفته بودیم که نگران باش تا مهمانان را جای ندهی
که اگر مهمان بجای آری ما با ایشان فسق کنیم پس لوط اندرین کار بیچاره شد
گفت و با این مهمانان من بد مکنید ایشان نگرویدند و در خانه اش بشکستند
و بر ایشان اندر افتادند لوط گفت شما را بدین مردمان کار نیست اینک دختران
و قرابت من حلال شوی ناوید و ایشان را هر چهار را بزنی بشما دهم و از این غلامان
باز گردید چنانکه خدای تعالی گفت قَالَ يَا قَوْمِ هَٰؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ
فَاتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ گفتند ما را دختران تو

بکار نیست ما آن غلامان نیکو روی را میخواهیم خدای سبحانه و تعالی گفت قَالُوا لَقَدْ
عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ پس از لوط بیچاره
و بجان وی در افتادند قَالَ لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ
ای اگر مرا ایزدستی و یاران و خویشی بودی با شما چنین نتوانستی کردن و چون ایشان
بخانه لوط در افتادند و لوط بگریستن ایستاد و آن هر سه غلام بیکجای نشسته بودند
جبرئیل پیشتر نشسته بود و اسرافیل و میکائیل از پس وی نشسته بودند پس سه تن
از لوطیان اندر شدند و دستها بیازیدند تا جبرئیل را بگیرند و از خانه بیرون
کشند پیش از آنکه دست بجبرئیل رسد جبرئیل بادی از دهن بدمید و چشم
آن هر سه تن از قوم لوط کور شد چنانکه خدای عز و جل گفت فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ فَذُوقُوا
عَذَابِي وَنُذُرِ و چون این هر سه تن از سرای لوط بیرون شدند چشمهاشان کور شده
و آن خلق که در آن سرای بودند همه بیرون آمدند و بانگ اندر بستند و فریاد
کردند و گفتند ای مردمان این لوط تا اکنون بیان ما جادوی همی کرد و اکنون
این سه غلام آورده تا چشمهای مهتران ما را کور کردند بلا باید تا ما لوط را
بکشیم و خان و مان و برادران کنیم لوط چون این سخن بشنید بترسید
با خویشتن گفت همانا که این غلامان جادو اند پس چون لوط علیه السلام
بترسید جبرئیل علیه السلام گواهی کرد لوط اندر آن ترس بماند هم اکنون خویشتن
پیدا کرد و گفت لَا تَخَفْ وَلَا تَحْزَنْ یعنی مترس و اندوه مدار إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ
لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ تا آخر آیت لوط گفت بچه
کار آمده اید گفتند بدان آمده ایم که قوم ترا هلاک کنیم چنانکه خدای عز و جل گفت
قَالُوا بَلْ جِئْنَاكَ بِمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ لوط گفت کی هلاک ایشان خواهید
کردن و چرا همی هلاک نکنید که مرا شتاب است ایشان گفتند إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ

کتابخانه مجلس شورای ملی

أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ ایشان گفتند پیش از بامداد بگاه پس لوط را گفتند چون نیمی
از شب اسپری شود برخیزد و با همه کسهای خویش از شهر بیرون رود و بنگران باش
که باز پس بنگری چنانکه خدای تعالی گفت فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَاتَّبِعْ
أَدْبَارَهُمْ وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ پس لوط همه کسهای خویش را گرد کرد و از شهر
سدوم بیرون رفت سحرگاه و لوط نیز با ایشان برفت و چنان ساختند که وقت
سحرگاه بود و از آن حدود بکنار بیرون شده بودند چنانکه خدای عز و جل گفت
كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ بِالنُّذُرِ إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ حَاصِبًا إِلَّا آلَ لُوطٍ نَجَّيْنَاهُمْ
بِسَحَرٍ تا آخر آیت پس چون سحرگاه بود جبرئیل علیه السلام بیرون آمد و بگرد آن
هفت شهر مؤتفکات آمد چنانکه خدای تعالی گفت وَلَقَدْ صَبَّحَهُمْ بُكْرَةً عَذَابٌ مُسْتَقِرٌّ
و چون جبرئیل بر آن شارستانها برگذشت پر خویش را بر زمین فرو برد و آن شارستانها را
برداشت بقدرت خدای عز و جل بهوا بر همی برد پس برگردانیدشان و زیر و زبر کرد
و آب سیاه برآمد چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت فَأَخَذَتْهُمُ الصَّيْحَةُ مُشْرِقِينَ
فَجَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ الآية و کسی که از ایشان
که جایها دیگر شده بودند سنگی نامه برفت بامر خدای تعالی و در آنجا کسی که بود
بر وی آمد تا بدان اندر هلاک شد و باری حجاره سنگها باشد و آن زن لوط
که کافره بود و خویشتن از پس بماندست و خدای عز و جل مر لوط را فرموده بود
که هیچکس مگذارد که بیش باز پس نگرد پس چون زن لوط باز پس نگرید از آن سنگی
نامه سنگی بیامد و بر سر وی آمد تا بدان اندر هلاک شد چنانکه خدای عز و جل گفت
إِلَّا امْرَأَتَكَ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ و لوط چون دانست که زنش هلاک شد هم در زمان
سبک تر برفت و روی سوی ابراهیم نهاد و چون بنزدیک ابراهیم رسید و او مر لوط
را بدید دلشاد شد و بسیار دوی و بسیاری خواسته داد و لوط مر ابراهیم را علیهما السلام

می بود چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا
وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهَا حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ مَنْضُودٍ مُسَوَّمَةً عِنْدَ رَبِّكَ وَمَا هِيَ مِنَ
الظَّالِمِينَ بِبَعِيدٍ صدق الله **در حدیث ذبح کردن ابراهیم اسمعیل علیهما السلام**
و بدانکه ابراهیم بدان هنگام که از خدای تبارک و تعالی همی فرزند خواست او را نیت بودی
که وی را با خدای عز و جل نذر کرده بود و گفته بود که یا رب اگر مرا فرزندی باشد
نزدیک مرا او را قربان کنم برای خدای عز و جل چون اسمعیل آمد و بودش و بزرگ شده
و اسحق نیز آمده بود و سالیان برآمده بود و بر وی فراموش گشته بود و آن نذر که کرده
بود تا خدای عز و جل مر ابراهیم را بخواب اندر چنان نمود که یا ابراهیم آن نذر
که با خدای تعالی کردی وفا کن و ابراهیم علیه السلام پیغمبری مرسل بود چنانکه وحی
کردی او را بدست جبرئیل پیغام فرستادی تا وی نذر را وفا کردی و لیکن خواب
بنمودش تا فضل خواب او را نیز باشد و پیغمبران علیهم السلام بعضی پیغمبری که خواب
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم نیز پیغمبری مرسل بود و قرآن بدست جبرئیل بوی
وحی آمد پس بدان هنگام که کافران قریش او را از مکه همی باز داشتندی که با
اندر حیاض دیه که حاجی مکه دعوی که بسر دی خانه را طواف کردی ایمن شدی
از کافران چنانکه خدای عز و جل گفت لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا
بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُءُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ
لَا تَخَافُونَ فَعَلِمَ مَا لَمْ تَعْلَمُوا فَجَعَلَ مِنْ دُونِ ذَٰلِكَ فَتْحًا قَرِيبًا تا آخر سوره
پس اگر خدای تعالی خواستی این خبر بدست جبرئیل بفرستادی چنانکه همه قرآن
و لیکن بخواب بنمودش تا فضل خواب نیز پیدا شود پس ابراهیم را نیز همچنین نمود تا فضل
خواب پیدا شود و پیغمبر ما را صلی الله علیه و آله و سلم بسیار چیزی را بخواب نمودندی در
اول چنانکه نمودی که بلال بر جای شدی اکنون الصلوة جامعه این چیزی

دیگر یکشنبی پس زادی بود نام او عبد الله بن بریده بود برخاست و بنزد رسول خدای
صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم که مردی
ناقوسی داشت و من گفتم این را بمن فروش گفت چه کنی این را گفتم ما از بهر جمع شدن
نماز گفت من ترا دلالتی کنم بهتر از این و صورت اذان یعنی بانگ با من بگفت که بوقت
وقت نماز در آید چنین بگوید حضرت رسالت صلوات الله علیه گفت این خوابی حق است
و دلالت و آن فرشته بود که خدای عز و جل او را دوش بتو نمود یا عبد الله این بانگ
بلال را بیاموز آن اما خواب ابراهیم علیه السلام از بن جهت بود و از ازکان و نشستن
چون اختلاف کرده اند گروهی گفته اند این ذبیح اسمعیل را بود و بعضی گویند مر اسحق را بود
از آنکه پرسیده اند که این که ام پسر بود که قربان کرد و هر دو روایت از پیغمبر علیه الصلوة والسلام
روایت است و بجز درست لیکن آن خبر که اسمعیل را بود آنست که پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم
گفت انا ابن الذبیحین و این چه ... و پیش او آنست عبد الله و دیگر مر اسمعیل را ... این آن
بود که در زمان عبد المطلب که او مهتر قوم و جد پیغمبر ما بود و چاه زمزم ویران شده
بود و چشمهاش خشک گشته و عبد المطلب ... و بکشن شد او را ده پسر بود آن پسران
بالیده بودند و چشمه را بکندند و گرفته و هر چند که جستن کند هیچ آب بیرون نیامد پس عبد المطلب
نذر کرد با خدای عز و جل که این آب بر آید و باز آبادان شود من از این پسران خویش
یکی را قربان کنم چون این نذر بکرد آب از چاه زمزم بر آمد بقدرت جبار عالم
جل جلاله پس عبد المطلب ده پسر را گرد آورد و گفت من با خویشتن چنین نذر کرده ام
شما چه گویید چند فرزندان گفتند ای پدر حکم حکم تست و فرمان روا است هر چه خواهی
با ما بکن پس ... قرعه زدند بر آنکه قرعه زنند و هر کس که قرعه بر وی آید او را قربان کند
پس قرعه زدند بر نام عبد الله بر آمد پدر پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم پس عبد المطلب
گفت چه کنم که نذر کرده ام و از دلش هیچ بر نیاید که فرزند را بکشد و او را دیگر پسر

فرزندان دوستترین ایشان بود و خواستی که همه خواستها وی بشدی عبد الله
را قربان نبایستی کردن و مادر عبد الله از بنی زهره بود و ایشان مهتران مکه
بودند پس همه خویشان گرد آمدند و گفتند ما همه همداستان بباشیم و نگذاریم که
تو این فرزند را قربان کنی و عبد المطلب چاره ندید از آنکه نذر کرده بود و
بیچاره بماند و گفت ندانم چه حیلت سازم و چه کنم این فدا کردن را آن مهتران
بنی زهره گفتند فلان کاهنه است و توریت خوانست بر وی شو تا وی ترا بگوید
که چه باید کردن تا عبد الله را قربان نکنی عبد المطلب برخاست و بر وی شد
و با آن جهود این قصه بگفت پس آن زن جهود مر عبد المطلب را گفت برو و عبد الله
را بکوه بنشان و یک اشتر را از یکسوی دیگر برابر وی بدار و قرعه میان عبد الله و اشتر بزن اگر
قرعه بر عبد الله آید اشتر زیادت کن و قرعه میزن و اشتر را می افزای تا وقتی که قرعه بر اشتر افتد
آنگاه اشتر را قربان کن عبد المطلب باز آمد همچنان میکرد و اشتر را می افزود و همه قرعه
بعبد الله می آمد تا آخر بصد اشتر رسانید آنگاه قرعه بر اشتر آمد عبد المطلب بدانست که اکنون
هنگام فدا کردن بود و او صد اشتر بدل عبد الله فدا کرد و این بعرب اندر سنت گشت که
هر کسی که قربان خواستی کردن دیت وی صد اشتر بودی و اما آنچه قربان اندر دلالت
کنند هم ذبیح مر اسحق را است و هم اسمعیل را و آن دلالت که مر اسحق راست آنست که خدای عز و جل گفت
فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ گفت او را بشارت دادیم بغلامی حلیم پس آنگاه گفت فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ
گفت این غلام حلیم چنان گشت که توانستی رفتن و بتازی سعی رفتن بود و مر او را چنین گفت قَالَ
يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانظُرْ مَاذَا تَرَىٰ گفت ای پسر ... پسر حلیم مر او را اید و گفت
يَا أَبَتِ افْعَلْ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ همه دانشمندان بر این متفق اند که این بشارت ما تؤمر
مر اسحق راست نه بینی که خدای عز و جل گفت فَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ وَمِن وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ و دیگر
جای گفت فَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِّنَ الصَّالِحِينَ پس دلیل کند که ذبیح مر اسحق را بود و دلالت آنکه

آیت که ذبیح مر اسمعیل راست آنست که خدای تبارک ذبیح گفت و آنکه گفت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ
وَنَادَيْنَاهُ أَن يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ پس این قصه گفت
و دل که خدای عز و جل بنهاد و بکشتن فرزند خوشنود شد و گفت ترا ... کردم گفت یا ابراهیم هر چه
بخواب دیدی راست کردی و گفت اینک ترا بکشتن فدا دادم مر این فرزند که بکشتی و خدای تعالی
این پسندیده و او را از نیکوکاران خواند و قصه ذبیح تمام شد آنگه گفت فَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِّنَ
الصَّالِحِينَ یعنی چون نذر را وفا کرد و فرزند را بجای قربان آورد خدای عز و جل ابراهیم را بشارت داد بنبی
آنگه خدای تعالی گفت و مر او را بشارت باسحق دادیم یعنی چون که او این نذر را وفا کرد ما او را فرزندی
دادیم بدل آن از ساره و اسحق از پس این از مادر بزاد که حدیث ذبیح گذشته بود پس این آیت
دلیل است که یاد کرده آمد فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِن وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ پس اگر ذبیح اسحق را
بودی نبایستی که خدای عز و جل گفتی که اسحق را پسری آید نام وی یعقوب پس از گفتی که مر اسحق را
بکشی و آن فرزند هنوز از مادر نیامده بود و اگر گفتی ابراهیم را اسحق را بنامی یا این
یعقوب باطل شدی یا این قربان از ذبیح اسحق باطل شدی پس این دلیل است که ذبیح مر اسمعیل را
بود است نه اسحق را و آنکه ابراهیم گفت مر اسمعیل را يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ
فَانظُرْ مَاذَا تَرَىٰ و این آن هنگام بود که پسر را بجای قربان آورده بود و چون
ابراهیم این خواب را بدید دل بنهاد که هر چون که بود این نذر را وفا کند پس ...
را بگفت این پسر را با من بدوست تا بهیزم بروم ... و پسر رسن برگرفت و با پدر برفت
و ابراهیم علیه السلام کارد تیز برگرفت و چون ابراهیم بکوه بر آمد چنین گویند که ملکان
آسمان بگریستن ایستادند و گفتند یا رب چه بزرگوار بنده ایست این بنده تو که او را
مبتلا کردی بآتش آنگاه بکشتن فرزندش باز مبتلا کردی و کوه بنالید و بزاریدن
و گفت یا رب این چه روز است که پیغمبری فرزند خود را بر من قربان کند و ابلیس
خبر گرفت از آن و بدانست که چه میکنند سوی هاجر دوید و گفت پسرت را کجا برد کی

بهیزم ابلیس گفت وی ترا بفریفت و وی پسرت را ببرد که همی بکشد هاجر گفت
که تو ابلیسی که لعنت بر تو باد هیچ پیغمبر فرزند خویش را بکشد ابلیس گفت
چنین میگوید که خدای عز و جل فرموده است هاجر گفت اگر این چنین است که تو میگویی
من نیز هم خدای تعالی را فرمان بردارم ابلیس از هاجر نومید شد سوی ابراهیم
دوید و خویشتن را با اسمعیل نمود از بهر آنکه کودک بود و دل کودک ضعیف باشد
گفت ای پسر این پدر ترا در این کوه بکشد خواهد بکشتن اسمعیل او را گفت همانا که تو ابلیسی
پیغمبر خدای عز و جل فرزند خود را بکشد بی گناه ابلیس گفت میگوید که خدای عز و جل
فرموده است که ترا بکشد اسمعیل گفت من فرمان خدای تعالی را طاعت دارم پس
چون ابلیس از مادر و پسر نومید شد سوی ابراهیم شد و گفت یا ابراهیم این خواب
ترا دیو نموده است و تو چنین خواب دیدن و پسر را بکشی که خدای عز و جل از تو
نپسندد ابراهیم علیه السلام بحقیقت دانست که وی ابلیس است گفت ای ملعون فرمان
خدای عز و جل است باز ندارم از بهر تو پس ابراهیم پسر را پیش خود بخوابانید و
و کارد از آستین بیرون کرد و سر پسر را بکنار گرفت و بگریستن ایستاد اسمعیل
گفت ای پدر چه بوده است ابراهیم علیه السلام گفت ای پسر بخواب دیدم که ترا همی بکشم
پس پسر گفت ای پدر بکن آنچه فرموده اند اگر خدای تعالی خواهد مرا از شکیبایان یابی
پس گفت بیشتر مکن تا مادر در اندوه نگردد پس پدر و پسر هر دو بگریستن ایستادند
و چه آنکه گریستن ابراهیم علیه السلام از رحم بر فرزند بود نه از ناخواری از خدای
تعالی نه بینی مر پیغمبر ما را صلی الله علیه وآله وسلم پسری آمد نام وی ابراهیم در رسول خدای صلی الله
علیه وآله وسلم بگریست و آب از چشمش روان شد ابو بکر گفت یا رسول الله الست
نهیت عن الجزع و امرتنا بالصبر قال بلی لکن القلب یحزن و العین تدمع پس اسمعیل گفت ای
پدر حکم خدای تعالی را زود تر بران در روزگار بر ناکه خدای عز و جل عاصی شدی و بیشک

دوم آگاه شد و ابراهیم برخاست و آستین را برزد و جایگه بایستاد و دست
فرزند خویش را استوار ببست و هم دست راستش کو اباینده بود تسلیم کرد پس چون خواست
که کارد بگلوی پسر براند دستش بلرزید و آب از چشمش فرو دوید ماهیچن گویند که
اسمعیل چشم باز کرد و گفت ای پدر روی مرا بجامه بپوشان که تا روی مرا نبینی و
دست بلرزد و مرا بکشی و نیز گفت که مرا بروی اندر افکن ابراهیم همچنان کرد و چون کارد بر حلقش
نهاد و قوت کرد کارد برگشت و روی تیزی کارد که بر حلق بود دیگر روی گشت و روی
کندی بر او برگشت پس اسمعیل گفت ای پدر چه بود دست گفت ای پسر ندانم که هر چند می برم
عجایب همیکنم ارادت خدای تعالی اسمعیل گفت یکبار دیگر کارد بر حلق من قوت
کن ابراهیم همچنان کرد و نبرید خدای عز وجل جبرئیل را بفرستاد با گوسپندی از بهشت و
آن گوسپند را دیگر چنین گویند که آن گوسپندی بود سپید چشمهاش سیاه بود و سروها
بزرگ چون جبرئیل علیه السلام بکوه اندر آمد گوش گوسپند گرفته بود و از پس ابراهیم
بایستاد چنانکه او را ندید و ابراهیم کارد بر حلق اسمعیل نهاد و قوت کرد پس کارد
برگشت و دو تا شد و ابراهیم باز آستین برزد و کارد را ببرد و تیز کرد تمام که
برزند آواز آمد که گفت یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا ابراهیم چون این آواز بشنید
بترسید و کارد از دستش بیفتاد و بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر و جبرئیل بترسم چنین گفت
و ابراهیم از پس بنگریست جبرئیل را دید گفت لا اله الا الله والله اکبر پس اسمعیل گفت ای
پدر سر بردار که فرج آمد اسمعیل چون سر برداشت جبرئیل را دید بگوسپند گفت الله اکبر ولله الحمد
و اینکه این آن تکبیرات که در روز عید که گوسپند قربان کنند این را گویند و این تکبیرات
سنت است جبرئیل امین الله و ابراهیم خلیل الله و اسمعیل ذبیح الله پس ابراهیم دست اسمعیل گشاد ابراهیم
و ایزد تعالی فرمود و ابراهیم را که بگوی با اسمعیل تا حاجتی بخواهد اسمعیل گفت یارب هر آنکسی
که با کتاب و پیش تو آید و ایمان داشته بود و نیکی دوی بمن بخش خدای تعالی حاجت

روا کرد

وی روا کرد پس جبرئیل آن گوسپند با براهیم داد تا آنرا بکشت و آن سنگ اندر
و قربان کشته برکوه شد پس آن گوسپند از ابراهیم بجست ابراهیم علیه السلام همی
جنبید و او را نیافته بود و گوسپند بایستاد و اسمعیل علیه السلام در آمد و او را
بگرفت و ابراهیم در رسید و او را ببست و قربان کرد و خدای عز وجل آن گوسپند را
عظیم خوانده عظیم بزرگ باشد و بدانکه بزرگی نه آن گوسپند را خواست که بزرگی او آن
کرد را بود که از ابراهیم بپذیرفت این سنت تا روز رستخیز پس گفت ان هذا لهو
البلاء المبین و فدیناه بذبح عظیم این بلای بزرگ بود که خلیل خویش را
داد چنانکه گفت انا کذلک نجزی المحسنین و هر کس که این کند خوایش را همچنین
دهم چنانکه ابراهیم را دادم و بعضی چنین گویند که این گوسپند که جبرئیل بیاورد قربان
کرد و خدای عز وجل قربان وی بپذیرفت و آن گوسپند اندر بهشت همی چرا میکرد
تا آن زمان که وقت ذبح اسمعیل علیه السلام بود پس از برای فدای اسمعیل آن
گوسپند را بیاورد و فدا کرد **گفتار در ذکر بنا کردن کعبه ابرهیم و**
اسمعیل علیهما السلام پس خدای تعالی مر ابراهیم را علیه السلام بفرستاد و گفت برو بمکه
شو سوی اسمعیل هر دو با هم بشتو شوید و دست یکی دارید و خانه کعبه را بنا کنید
چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت و اذ بوانا لابرهیم مکان البیت تا آخر آیت
گفت چه اگر دانی برا براهیم جای خانه و سبب این آن بود که گفت چون بیت المعمور
هر من جهان آورد بجایگاه خانه کعبه بنهاد و آدم علیه السلام هر سال از کوه
سراندیب برخاستی و اینجا آمدی طواف کردی بهمه ایام آدم بجای بود و پس در عهد
نوح علیه السلام بود و طوفان برخاست بیت المعمور را باسمان چهارم بردند و جایگاه
خانه تهی مانده بود چون خدای عز وجل مر ابراهیم را علیه السلام بفرمود که برو و بمکه
شو و آنجا که اصل خانه بود خانه را بنا کن تا فخر آن ترا باشد همچون دیگر فرزندان اسمعیل علیه السلام

بزرگ شده بود و زن کرده بود و فرزندش آمده بود و هر سالی ابراهیم بزیارت
وی رفتی و میرفتی چون این سال شد اسمعیل را دید که بر سر کوهی نشسته بود و تیر همی
تراشید تا بدان شکار کند ابراهیم گفت ای پسر خدای عز وجل مرا فرموده است که خانه
بنا کنم تا تو مرا یاری دهی اسمعیل گفت فرمان بردارم ای پدر پس هر دو بایستادند به بنا کردن آن
خانه و ابراهیم علیه السلام ندانست که بنا و آن خانه بچگونه کند و چند کند خدای تبارک و
تعالی ابری را بفرستاد بمقدار کعبه تا اندر سایه آن بدان مقدار بنا کنند و گردی گویند
که ماری بیامد و جای آن خانه را پدید کرد پس ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام بایستادند
و آن خانه را بالای آن دی بر زمین فرو بردند و باز تا روی زمین برآوردند پس
از آن کوهها سنگ بریدند و آن خانه را بنا در گرفتند و بدانکه مر چنانکه خدای
عز وجل گفت و اذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت و اسمعیل پس گفتند ربنا تقبل
منا انک انت السمیع العلیم ربنا واجعلنا مسلمین لک و من ذریتنا امة
مسلمة لک وارنا مناسکنا وتب علینا انک انت التواب الرحیم ربنا
وابعث فیهم رسولا منهم یتلو علیهم آیاتک ویعلمهم الکتاب والحکمة ویزکیهم
انک انت العزیز الحکیم پس ابراهیم بنا می کرد و استاد بود و اسمعیل کاری گل
بود و سنگ بدستش میداد چون دیوار بلند شد یکی سنگ از زیر پای نهاد و پای
بران نهاد تا دستش بر سر دیوار رسد و بران سنگ قوت کرد نشان پای
ابراهیم بدان سنگ اندر اثر کرد و آن سنگ است که او را مقام ابراهیم است پس
چون خانه را تمام کردند اکنون باز شنو آن ایشان را که نیک شنیدیم چون خانه تمام
شد گفت ربنا تقبل منا ای خدای ما آن ازما بپذیر پس گفتند ارنا مناسکنا یعنی گفت ای
کار حج ما را بنمای تا چگونه حج کنیم مر این خانه را پس گفتند و تب علینا انک انت
التواب الرحیم گفت ربنا وابعث یا حکیم یکی از فرزندان من پیغمبر فرست که این

ایشان را

آیتها را برخواند و کتاب تو و حکمت تو مارا بیاموزد و ایشان را از کفر پاک
پاک کند قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا دعوة جدی ابراهیم علیه السلام یعنی گفت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این دعای جد منست که از خدای عز وجل پیغمبری خواست و آن
پیغمبر منم و مرا فرستاد چنانکه خدای عز وجل گفت لقد من الله علیکم اذ بعث فیهم
رسولا منهم تا آخر آیت پس خدای عز وجل جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا بنا حج
و طواف و منا و عرفات و سنگ انداختن و احرام گرفتن و قربان کردن و سر
سترده و آنچه همچنان مانده است واجبات حج است که ابراهیم را بیاموخت پس
آن سال حج بکرد و مکه را با اسمعیل سپرد و گفت ای پسر این جای تو است تا روز رستخیز
پس ابراهیم علیه السلام بکوه ثبیر برآمد و گاهی روی سوی شام کرد و گاه سوی مکه
و آن وادی مکه را دید همه کوه و سنگ جای بی آب و گیاه و درخت بی کشت
و برز و بی سبزی و آنچه همچنین مانده و آن جایهای شام را دید همه درخت با
بار و سبزی و آب روان بود دلش بسوخت بر اسمعیل و فرزندان او چگونه
باشند اندر این کوه بی آبادانی و دار و درخت پس ابراهیم دست بر داشت
و روی سوی آسمان کرد و دعا کرد چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت و اذ قال
ابرهیم رب اجعل هذا بلدا آمنا وارزق اهله من الثمرات من آمن منهم
بالله والیوم الآخر قال ومن کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی
عذاب النار وبئس المصیر واذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت واسمعیل
ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم تا آنجا غفور رحیم و اینجا که تعلیم بیکردن
خدای عز وجل دعای ابراهیم را مستجاب کرد و اکنون در مکه گشت و رزق نیست لیکن
از شهرهای دیگر چون مصر و یمن و حجاز و مغرب و شام و جزیره و تجا جزیره بیارند
از میوه و گندم و جو و حبوب و آنچه همچنین مانده و از هر چیز که اندر جهان است

از معنی موزه‌ای آن چیزها بکه بیشتر بود از آنکه بدان شهرهای دیگر از برکت
دعا و حرمت ابراهیم علیه السلام پس خدای تعالی گفت وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ
الْبَيْتِ تا آخر آیت پس گفت خانه مرا پاک کن از آن کسها که بیایند از همه جهان
و شهرها آنجا طواف کنند پس گفت وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا وَعَلَى
كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ تا آنجا که گوید وَلِلَّهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ پس ابراهیم علیه السلام
گفت که آواز من بدین کوه‌ها اندر کی رسد پس گفت تو آواز ده خدای تعالی بشنواند
آن کسی را که خواهد ابراهیم آواز کرد و گفت یا ایها الناس قد بنی الله لکم الی حجة
فاحجوه خدای عز و جل آن آواز ابراهیم همه خلق جهان را بشنوانید تا بهانه و در شهرهای
پدران اندر بودند پس آن کسی که خدای تعالی مر او را حج روزی کرده است تا روز
پاسخ کردند ابراهیم را و گفتند لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک
ان الحمد والنعمة لک والملک لا شریک لک و آن کسها که به پشت زمین اندر بودند
بودند و در صلب پدران بودند تا روز رستخیز همه پاسخ باز دادند پس اکنون هر کی
حج کند تا روز قیامت از آن است که آن روز آواز ابراهیم شنیده است و پاسخ باز داده است
و هر که ابراهیم را پاسخ نداده است او را حج کرده نیاید و اگر چه بسیاری جهد کند پس چون
ابراهیم از این شغلها پرداخته شد مر اسمعیل را بخواند و گفت ای پسر این همه جایها را
و این خانه را بتو سپردم بفرمان خدای عز و جل و ابراهیم باز گشت و به شام باز شد
بنزدیک ساره و در هر سالی چون هنگام حج بودی ابراهیم علیه السلام بیامدی سوی
اسمعیل و حج بکردی اسمعیل را بدیدی و باز گشتی و بجای خویشتن شدی گفتار در
ذکر وفات یافتن ساره علیها السلام پس بدان هنگام که ساره با حج بار
گرفت هشتاد ساله بود و پس از آن بزیست تا صد و سی سال بود و ساره
دختر هاران بود و دختر عم ابراهیم پس اختلاف کردند اندر نسبت ساره بعضی گفتند دختر هاران

بود و بعضی گفتند دختر حران بود و این ملک برادر آزر بود و نام وی جابرج بن
ناحور و مادرش ملکزاده بود و نام وی حوراجث و گویند ملکی بود از اقلیم بابل
حران اندر و حران که این کوفی رود و ولایت گرمی رود و آن رود و کوفی گرفته
و این ملک را به وی باز خواهندی پس چون سالیان بر آمد و اسحق بزرگ شد
از ساره را پسری آمد نام وی یعقوب چنانکه خدای تعالی گفت وَوَهَبْنَا لَهُ
إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ و از اسحق دو پسر آمد یکی را نام عیص بود و آن دیگر را یعقوب
و هر دو به یک شکم آمده و چنین گویند که چون عیص بود آمد پاشنهٔ پای یعقوب
گرفته بود و او را بدین سبب یعقوب نام کردند که به تازی العقب پاشنه باشد
و نام یعقوب بتازی اندر پیداست از بهر آنکه او پیغمبر خدای عز و جل بود و فرزندان
پیغمبران و پیغمبرزادگان بودند و عیص و فرزندان او هیچکدام پیغمبر نبودند و اسحق را
بزرگانی ساره جستم ببماننده گروهی گفتند که یعقوب و عیص از پس مرگ ساره آمدند
ابراهیم را از زنی دیگر و این چیز درست نیست از بهر آنکه خدای عز و جل این بشارت
داده بود و پس چون صد و سی ساله شد بمرد و او را بدان زمین که ابراهیم علیه السلام
بود و آن را فلسطین گویند و او را بدان زمین کنعان بگور کردند و ابراهیم تا ساره
زنده بود هیچ زن دیگر نکرده بود و چون ساره بمرد زنی را بزنی کرد هم از زمین
شام و نام آن زن قنطورا است و ابراهیم را از این زن شش پسر آمد نام یکی
بود و دوم مدان و سیوم مدین و چهارم یکسان و پنجم اسحق و ششم لسوخ نام
بود و شش پسر از این زن آمده و از ساره اسحق و یعقوب و از هاجر اسمعیل بود
پس نسل ابراهیم علیه السلام بسیار گشت پس خدای تبارک و تعالی گفت وَبَارَكْنَا
عَلَيْهِ وَعَلَىٰ إِسْحَاقَ وَمِن ذُرِّيَّتِهِمَا مُحْسِنٌ وَظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ مُبِينٌ یعنی که ما برکت کردیم
اسمعیل و اسحق و مر ایشان را فرزندان بسیار باشند و از ایشان نیکوکار باشند

و بد کردار بی خویش پیدا کرده باشند گفتار در ذکر وفات یافتن ابرهیم خلیل
علیه السلام و کار ابراهیم علیه السلام خدای تعالی بدین جهان و آن جهان همه خوب
و تمام کرده بود و زندگانیش دراز کرد و اینده چون سپیدی بر ریشش اندر آمد پیدا کرد اولهم
که پیش از وی هیچکس را سپیدی موی اندر نبوده بود و پس ابراهیم علیه السلام گفت یا رب
این چیست که آمد بدان و خدای گفت این عز و وقار است و حلم ابراهیم گفت اللهم زدنی وقارا
و حلما یعنی یا رب بیفزای مرا عز و آهستگی و خدای عز و جل او را دوست خویش خواند
و مناسک حج و فرایض و سنت اندر پیاموخت پس از سر و تن که ده سنت را الجا دار
استنهای دین و از آن سنتها پنج تن اندر است و پنج بر اندام آن پنج یکی سبلت بچیدن
و دیگر مضمضه کردن است یعنی آب در دهن کردن و سیوم استنشاق است یعنی آب در بینی
کردن و چهارم سواک کردن است و پنجم موی فرق را ارا داشتن و آن پنج که بر تن
اندر است اول موی بغل ستردن است و دوم ناخن چیدن سیوم موی زهار پاک داشتن
چهارم ختنه کردن پنجم جای غایط و بول پاک داشتن و ابراهیم نگاه میداشت این
ده خصلت و خدای عز و جل این را در قرآن یاد کرده است سوره براة و در غرایم
التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ
الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ
وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ و ده خصلت دیگر سوره الاحزاب اندر است و در سیمی ده خصلت
إِنَّ الْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْقَانِتِينَ وَالْقَانِتَاتِ
وَالصَّادِقِينَ وَالصَّادِقَاتِ وَالصَّابِرِينَ وَالصَّابِرَاتِ وَالْخَاشِعِينَ وَ
الْخَاشِعَاتِ وَالْمُتَصَدِّقِينَ وَالْمُتَصَدِّقَاتِ وَالصَّائِمِينَ وَالصَّائِمَاتِ وَالْحَافِظِينَ
فُرُوجَهُمْ وَالْحَافِظَاتِ وَالذَّاكِرِينَ اللَّهَ كَثِيرًا وَالذَّاكِرَاتِ أَعَدَّ اللَّهُ لَهُم مَّغْفِرَةً
وَأَجْرًا عَظِيمًا و شش خصلت دیگر آنست که در سوره سأل سائل اندر است الا المصلین

الَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ وَالَّذِينَ فِي أَمْوَالِهِمْ حَقٌّ مَّعْلُومٌ لِّلسَّائِلِ
وَالْمَحْرُومِ وَالَّذِينَ يُصَدِّقُونَ بِيَوْمِ الدِّينِ وَالَّذِينَ هُم مِّنْ عَذَابِ رَبِّهِم مُّشْفِقُونَ
إِنَّ عَذَابَ رَبِّهِمْ غَيْرُ مَأْمُونٍ وَالَّذِينَ هُمْ لِفُرُوجِهِمْ حَافِظُونَ إِلَّا عَلَىٰ أَزْوَاجِهِمْ
أَوْ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُهُمْ فَإِنَّهُمْ غَيْرُ مَلُومِينَ فَمَنِ ابْتَغَىٰ وَرَاءَ ذَٰلِكَ فَأُولَٰئِكَ هُمُ
الْعَادُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ وَالَّذِينَ هُم بِشَهَادَاتِهِمْ
قَائِمُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ أُولَٰئِكَ فِي جَنَّاتٍ مُّكْرَمُونَ
و بر گفت وَإِبْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَّىٰ و خدای تبارک و تعالی همه این خصلتها پیغمبر ما را
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بداد و بدین شریعت ما اندر نهاد و گفت ابراهیم
بنهاد و گفت ابراهیم بنهاد و فا کرد شما نیز وفا کنید چون ابراهیم علیه السلام این
ده خصلت تمام کرد خدای عز و جل صحف را بدو فرستاد و اندر صحف وی پندها
بود که خدای تعالی گفت إِنَّ هَٰذَا لَفِي الصُّحُفِ الْأُولَىٰ صُحُفِ إِبْرَاهِيمَ وَمُوسَىٰ
و همه خلق جهان امت اکنون بدین ابراهیم و بدانکه این دعای ابراهیم علیه السلام بود
وَاجْعَل لِّي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ وَاجْعَلْنِي مِن وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِيمِ
گفت یا رب بدان امتان که از پس من باشند راست گوی گردان از بهر آنکه
که همه امتان بدین او امت اکنه والله اعلم گفتار در آمدن ملک الموت علیه السلام
بنزد ابراهیم علیه السلام پس چون این همه که یاد کردیم مر ابراهیم را تمام شد
خدای تبارک و تعالی ملک الموت را بنزد وی فرستاد و گفت برو جان ابراهیم
بستان بفرمان وی ملک الموت بدین کار اندر بماند و بدانست که چگونه جان
وی بگیرد بستاند بر او و فرمان وی پس چنین گویند که ملک الموت خیلت ساخت
و سوی ابراهیم آمد بصورت مردی پیر و ضعیف چنانکه دست و پایش همی لرزید
از بسیاری عمر و سرش همی لرزان بود و ابراهیم علیه السلام چون وی را بدید

پنداشت که او درویشی است و سلطانیش حاجت و بر در وی مهمان آمده است
ابراهیمش دکنت و بر نمود تا طعام آوردند و پیشش بنهادند و آن هنگام که
ملک الموت پیش وی آمده بود دویست سال از عمر سپری شده بود پس چون طعام
پیش ملک الموت بنهادند لقمه از آن طعام برداشت و بجنبانید سخت با دست لرزان و
سر جنبان هر زمانی از دست بیفکندی و چون بار دیگر برگرفتی باز بسوی چشم و گاه
بسوی گوش و گاه به بینی اندر نهادی تا یکبار ریزاریز از آن بدهان اندر نهادی
و باز بر ریش فرو دویدی ابراهیم را از آن عجب آمد و شگفت بماند از آن کار
گفت ای پیر ترا عمر چند سال رسیده است و چه بوده است که چنین همی لرزی ملک الموت
عمر خود را بدو سال از ابراهیم زیادت تر گفت و گفت عمر من دویست و دو سال
رسیده است ابراهیم علیه السلام گفت هر گاه عمر به دویست و دو سال برسد هم چنین
گردد که تو شدی آن پیر گفت آری ابراهیم گفت یارب مرا پیش از آن زندگانی که تمام
بستد ملک الموت جان او برداشت و بحق واصل گشت و اسحق ابراهیم را بشست و کفن
کرد و هم در پهلوی ساره اش بگور کرد **ذکر اینکه خواستن ابراهیم از خدای**
تعالی که چون مرده زنده میکند و این آنست که خدای تبارک و تعالی گفت
وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن قَالَ بَلَى وَ
لَكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ
عَلَى كُلِّ جَبَلٍ مِّنْهُنَّ جُزْءًا تا آخر آیت و این اندر آن سال بازپسین بود که از
عمرش صد و نود و نه سال گذشته بود که این مراد از خدای عز و جل اندر خواست
کار اینکه همی باز گشت چون بمیان آن کوه رسید اندیشه و تفکر بدلش اندر آمد
که خدای عز و جل در روز رستخیز چگونه مردگان را زنده کند و ابراهیم را یقین بود که خدای
عز و جل مرده را زنده کند و لیکن چگونگی آن همی خواست که بداند و دلش بیارامد چنانکه

بتبارک

تبارک و تعالی گفت این نیست که من مرده را زنده کنم گفت ایمن و لیکن همی
همی خواهم که بچشم سر ببینم تا مرده چگونه زنده گردد خدای تعالی و تقدس گفت چهار
مرغ مختلف بگیر و ایشان را بکش و لخت لخت بکن و بر یکدیگر آمیز ایشان و بر سر
کوهی پاره بنه آنگه بنشین و بخوان شان تا بیایند و آن سوی تو ابراهیم علیه السلام
چهار مرغ بگرفت اول کلنگ دوم ... سیوم ... چهارم کرکس و این هر چهار مختلف
بود ایشان را بکشت و لخت لخت بنهاد و باز بهم برآمیخت ایشان با هر چه اندر شکم
ایشان بود و بر سر چهار کوه جدا جدا بنهاد و بیامد و بمیان آن چهار کوه
بایستاد و نگاه میکرد تا دانه دانه و لختی را از این کوه بر آن کوه بر دادن
کوه بدین کوه همی آورد تا همه بجای خویش باز رسید پس ابراهیم ایشان را بخواند
و بر ابراهیم گرد آمدند هر چهار مرغ و آن بفرمان خدای تعالی پس خدای عز و جل گفت
در روز رستخیز هم چنین کنم و اگر کسی چنان اندیشد با تن خویش که ابراهیم را علیه السلام
یقین نبود که خدای تبارک و تعالی مرده را زنده تواند کردن آن کس کافر گردد **گفتار**
در حدیث نبوت اسمعیل علیه السلام و وفات او و بدان هنگام که ابراهیم علیه السلام
برد و اسحق مر او را غسل کرد بزمین شام و دفن کرد پس آنگاه بمکه آمد با اسمعیل علیه السلام
دیدار کرد و هر دو را خدای تعالی پیغامبری داد و هر سال یکبار اسمعیل بزیارت کوه ایلیا
از مکه و نیز اسحق را علیه السلام زیارت کردی و بازگشتی و اسمعیل زنی داشت از قبیله جرهم
و از آن زن او را دوازده پسر آمده بود و از آن سوی مکه بجده و عرب فرزندان
بودند بزمین حضرموت و مصر و یمن و عمالیق و عرب بت پرست بودند و خدای عز و جل اسمعیل
را علیه السلام بسوی ایشان فرستاد به پیغمبری و پنجاه سال اسمعیل میان ایشان ...
... خدای عز و جل گفت وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ
رَسُولًا نَبِيًّا وَكَانَ يَأْمُرُ أَهْلَهُ بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ وَكَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا

و مر اسمعیل را صد و سی سال زندگانی بود و باخر عمر بمکه باز آمد و گور ابراهیم را زیارت کرد
و اسحق را نیز بدید و اسحق را دو پسر آمده و نام شان یاد کردیم و اسمعیل را دختری آمده بود
نام وی بسمه بود و آن دختر را بزنی بعیص داده بود برادر یعقوب و اسمعیل اسحق را
وصی خویش کرده بود و اسمعیل علیه السلام بمکه بود و پسران اسمعیل او را هم در پهلوی
هاجر دفن کردند و فرزندان اسمعیل بجهان اندر پراکنده شدند و نسل وی بسیار شد
و دو پسران از پسران اسمعیل بمکه اندر مقام کردند نام یکی نابت و آن دیگر قیدار این
همه فرزندان آمدند و عرب امروز در مکه اند از نسل او اند **گفتار در حدیث اسحق**
علیه السلام و نبوت او و وفات او و اسحق را پس از اسمعیل علیه السلام تا صد و شصت سال
سپری شد بزیست و خدای تعالی مر او را پیغامبری داد و بسوی مردمان شام اندر
فرستاد هم بدین زمین کنعان از آنکه بجای دیگر نتوانست رفتن از خبث ناجنسان
و مر اسحق را زنی بود نام وی رفقا و هم از زمین کنعان بود و نام پدرش بتوئیل بود
پسر الیاس و او را دو پسر آمد بیک شکم نام یکی عیص بود و دیگر یعقوب و هر دو بزرگ
شدند چون عیص دختر اسمعیل را بزنی کرد و اسحق یعقوب را گفت اگر آرزوی زن کنی
کنی نگر تا از کنعانیان زن نکنی هم چنان که برادرت دختر عم خویش را بزنی کرد تو نیز
دختر خال خود بزنی کن و مادر یعقوب را برادری بود نام وی لیان پسر بتوئیل پسر
الیاس و از زمین کنعان بزمین شام رفته بود و آنجا خواسته فراوان گرد کرده بود
و او را پسران و دختران آمده بودند و تا اسحق زنده بود یعقوب زن نکرده بود و
این برادرش صید کردن دوست داشتی و از آن گوشت شکاری بخوردی و طعام وی
آن بودی و یعقوب شبانی کردی و گوسفندان داشتی و اسحق مر عیص را دوستر داشتی
پس روزی اسحق مر عیص را گفت مرا گوشت صید آرزوست چون از آن بز کوهی صید کنی
بریان کن و پیش من آر تا من بخورم و بر تو دعا کنم تا خدای عز و جل ترا پیغمبری دهد

بجوز

و مادر یعقوب را دوستر داشتی پس چون عیص بصید رفت مادر یعقوب را گفت هلا زود برو و
یکی بره بکش و بیار یعقوب برفت و یکی بره فربه آورد و بکشت و بریان کرد و پیش
اسحق بنهاد و چون اسحق بوی بریان بشنید و چشمش نابینا بود گفت این چیست زنش گفت این
پسرت است که ترا بریان آورده است گفت بیار پس بر دستش و اسحق از آن بریان پاره
بخورد و دعا کرد و گفت یارب تو این پسر را که بریان آورد پیغمبری ده و دعا مستجاب
شد چون یک زمان ببود عیص فراز آمد و آن آرزوی که پدرش کرده بود بیاورد و
پدر را آنچه خواسته آوردم اسحق گفت ای پسر من بریان خوردم و دعا کردم و
چنان پنداشتم که آن تو آوردی و آن خود برادرت آورده بود و او این دعا
از تو ببرد اما غم مدار که من ترا دعای دیگر بکنم و از این جهت بود که میان عیص و
یعقوب بد گشت و تعصب میکردند تا چنان گشت که عیص گفت من یعقوب را بکشم
و یعقوب بترسید از این کشتن و از خانه هیچ گونه بیرون نتوانست آمدن پس اسحق
مر عیص را دعا کرد و چنین گفت که یارب تو نسل او را اندرین جهان بسیار کن و عزیز
گردان شان خدای عز و جل دعای اسحق را قبول کرد و نسل وی بسیار شد و اکنون هم
روم که گرداگرد جهان اندرست همه از نسل عیص است و عیص را پسری آمد و او را
روم نام کرد و مر روم را نیز بسیاری فرزند آمد و آن ناحیت که اکنون روم است بگرفت
و همه رومیان را ... روم اند به پسر عیص پسر اسحق پسر ابراهیم پسر آزر پسر ناحور پسر ...
پسر ارغو پسر فالغ پسر عابر پسر قینان پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح علیه السلام باز
خوانند و زندگانی اسحق صد و شصت سال بود پس بمرد و عیص او را برابر اسمعیل بگور کرد
گفتار در تعصب کردن عیص با یعقوب علیه السلام و همیشه یعقوب از عیص همی شکوهیدی از بهر
آنکه عیص گفته بود که هر جا که من یعقوب را ببینم بکشم و یعقوب ترا پیغمبری و زندگانی بود
دشوار شده و سالیان بر آمد و بر آن حال نمی توانست بودن پس مادرش او را گفت ای پسر

خالو مرا برادریست نام او لاوان او را خواستهٔ بسیار است و او را دختریست و چون تو آنجا
می توانی بودن و وی خال تو است و پدر تو او وصیت کرد که دختر او را بزنی کن اکنون
برخیز و بنزدیک خالت شو و آنجا همی باش بسلامت و مر دختر خالت را بخواه و بزنی کن
و اکنون بشو بار بری از این ترس ایم برین یعقوب آهنگ رفتن کرد و شب از زمین
کنعان بگریخت و برفت پس هر کس او را دیدی و گفتی کجا همی روی گفتی می گریزم از دست
برادرم عیص و همی بسوی خدای تعالی می شوم و یعقوب را از بهر آنست که اسرائیل همی
خوانند که به شب بگریخت پس چون یعقوب علیه السلام سوی خال خویش رفت که نامش
لیان بود و مر خالش را دو دختر بود یکی نامش لیا و این لیا دختر مهین و دختر کهتر را
راحیل نام بود و نیکوروی تر بود و پس یعقوب مر این راحیل را بزنی خواست از خال
خویش و مال نداشت و با خال گفت مرا چیزی نیست من ترا مزدوری کنم تا مزد من
بنزدیک تو گرد آید و بعد از آن مزد من کابین دختر تو باشد خالش گفت تو بیدانی
که مرا چند خواسته است و ترا چیزی نیست پس دختر را چگونه بتو دهم یعقوب گفت چندم چنین
وقت کرده است و اگر مرا چیزی نیست شاگردی تو کنم و مزد من کابین دختر تو باشد
خالش گفت نیک باشد کدام دختر را خواهی تا بتو دهم یعقوب گفت راحیل را خواهم
خالش گفت روا باشد پس عهد و پیمان ببستند بر آنکه یعقوب هفت سال خالش را
شبانی کند چون هفت سال سپری شد دختر را از خال بخواست خالش آن دختر مهتر را
لیا بشب اندر سوی وی فرستاد که وی لیا بود و یعقوب بیامد و خالش را گفت تو دانی
که من راحیل را بزنی خواستم از تو خالش گفت چرا که تا دختر مهتر بجا نهاده باشد مرا
طاعت کنند اگر دختر کهتر را بشوی دهم اگر چنین میخواهی دیگر مرا شبانی کن تا این دختر
کهتر را بتو دهم پس یعقوب هفت سال دیگر مر خال را شبانی کرد و مزدوری کرد و خالش
بدانست که این هر دو دختر مرا او را گشت و نسل به پیوست و [illegible]

مال خویش بر وی و بر عیالان وی فراخ کرد و این راحیل را نیز بدو سپرد پس این دو
دختر بجای یعقوب آمدند و یعقوب را خواسته بسیار شد و چهارپای بسیار گرد
آمدش و رهبان و فرزندان پس از این دختر مهتر که نامش لیا بود شش پسر آمدش
نام ایشان یکی راوبیل و دیگر شمعون و سیوم یهودا و چهارم لاوی و پنجم زبالون
و ششم یساخار پس براند و از راحیل هیچ فرزندش نیامد و مر راحیل را یکی کنیزک
بود نامش زلفه راحیل آن کنیزک را به یعقوب بخشید و یعقوب را از وی دو پسر آمد
نام یکی جاد و آن دیگر اشر و یعقوب را ده پسر تمام پس خدای تعالی مر این دختر
کهتر که راحیل بود و نیکوروی تر بود و یعقوب را از وی پسری آمد و آن یوسف بود
پس باز دو پسر شدند و از این همه فرزندان یوسف علیه السلام نیکوروی تر
بود و کهترین فرزندان وی بود و پدر مر او را از همه فرزندان دوستر داشتی
و از آنست که اگر مردی را صد فرزند باشد چو آن فرزند کهتر را دوستر
دارد و بر وی مشفق تر باشد و رحمتش بر وی بیشتر باشد و چون یعقوب بزمین
شام قرار گرفت و نشست و آنجا گرد و سالیان بزمین براند و خواسته وی
بسیار شد و رهبان و چهارپایان و آنچه بزمین ماند آرزو کردش که بکنعان باز
آید و مادر و پدر و عیص برچند پس از خال دستوری خواست و مر او را دستوری
داد و کارش بساخت و کسی گردش یعقوب را با زن و پسر و دو زن آزاد و دو
کنیزک که سریت بودند و با ده فرزندان بودند و خواسته بسیار و چهارپای
بسیار و رهبانی را که چهارپایان براندند مر آن یعقوب بود روی بکنعان
نهاد چون بیرون شد مر لیان را که جد یوسف بود یکی بت بود زرین و راحیل
دخترش چنان خواست که آن بت زرین از پدر بدزدد تا پدرش بعد از آن
بت نتواند پرستیدن و نیز این دختر را از آن بت پرستی بهیمای نیکو باشد

زیرا که زنان زر و گوهر دوست دارند غایت پس راحیل مر یوسف را گفت برو این
بت را نزد من آر یوسف برفت و آن بت را برداشت و بنزدیک مادرش
آورد پس مادرش آن زر را بگداخت و آن بت را بهیا که برد بود همه باز کرد چنین گویند
که اینکه برادران یوسف پیش عزیز مصر گفتند آن وقت که صاع ملک گم شده بود در
رحل برادرین یامین برادر یوسف باز یافتند و بیرون آوردند گفتند چنانکه خدای تعالی
گفت قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل حدیث آن [illegible] که مر یوسف
علیه السلام بوده بود همه بعیبه یوسف گفتند [illegible] اگر خدای تعالی خواهد پس چون
یعقوب از خالش دستوری خواست و روی بسوی کنعان نهاد و از برادر خود عیص
همی شکوهید و میترسید از آن کینه و غضب پیشین را و فکر همیکردی و گفتی مگر هنوز بر
من کینه دارست و غضب از دل آن بر نخاسته است و عیص آرزوی برادرش خاسته
و شب و روز همی گریستی از آرزوی دیدار یعقوب چون یعقوب بحدود کنعان رسید
عیص را از آنکه پیشه وی صید کردن بود با سواری چند از کنعان بیرون آمده
بود ناگاه چشمش بران چهارپایان افتاد پس نیکو نگریست چند گوسفند دید و
چندان رمه و بنه و چندان خلق بسیار دار چیان که [illegible] و سواری چند نفر بسیار
بانگ کرد که آن و این اموال کراست یعقوب چون آن سواران از دور بدید بدانست
که آن سواران عیص اند که بصید بیرون آمده اند آنگاه از ترس و بیم که از عیص
داشت اندر بوده خویشتن را پنهان کرد و مر رهبان و فرزندان خویش را گفت
چون کسی فراز آید و از شما پرسد که شما از آن کیستید و از کجا همی آیید شما گویید
ما رهی ایم از رهیان عیص که نام وی یعقوب است و این گوسفندان همه از آن
وی است عیص چون آواز یعقوب بشنید و گریستن بر وی افتاد و گفت تا آرزو
مباد که او رهی عیص باشد که او عزیز برادر منست و نزد من عزیزتر از همه خلق

بر من و بر بنا [illegible] من پس گفت یعقوب کجاست روشنائی چشم من مرا بنماید
چون یعقوب را خبر شد که عیص بگریست از بهر وی و چنین سخنها نیکو همیگویدش
ایمن شد و شاد گشت و از میان فرزندان خویش بیرون آمد و مر برادر را آغوش اندر
گرفت و بپرسیدش پس هر دو بخروشیدند و بسیاری زاری کردند و روی بکنعان نهادند
و چون بکنعان فرو نشستند مر یعقوب را از این زن نیکوترین پسری آمد دیگر و مر او را
ابن یامین نام کردند و وی برادر یوسف هم مادری و هم پدری بود و چنین گویند که چون ابن
یامین از مادر جدا شد مادرش راحیل بدان درد زادن اندر بمرد و یوسف برادر خود را
بدست خاله سپرد مر او را تا بپرورد همچون فرزندان خویش و نیکو پس چندین بر
بر آمد خدای تبارک و تعالی مر یعقوب علیه السلام را پیغمبری داد بران خلق که بدان
زمین کنعان اندر بودند و بسیار کس یعقوب بگرویدند و خلق فراوان بر وی گرد آمدند
و کار او قوی شد و بالا گرفت عیص برادرش چون دانست که مر او را پیغمبری آمد
و آن بزرگواری یعقوب بدید بر نتافت و نتوانست دیدن مر یعقوب را گفت ای
برادر بدان و آگاه باش که من بسیار رسالت [illegible] تا انجام و تو بنوبت رفته
بودی اکنون تو پیغمبر خدای عز و جل شدی و خدای پیغمبری بتو ارزانی داشت ترا جای
نیست و اینجات می باید بودن و تو اینجا همی باش تا من بغربت روم یعقوب او را گفت
ای برادر من با آنکه من از غربی که باز آمدم از بهر دیدار تو آمدم که برادر منی اگر ترا
از آمدن من کراهت است تو هم اینجا نشین تا من باز بغربت باز شوم و اینجا بجای تو
[illegible] همیگفت و میگریست و هر چند که بیشتر گفت عیص اجابت نکرد پس عیص مر گرد
و با همه اهل خویش از آن زمین بیرون رفت و بدان زمین شد که ایرانیان او را
روم خوانند و آن پسر را که روم نام بود او را مهتر قوم کرد و بر فرزندان خویش
و نسل ایشان بروم اند بسیار گشت بی عدد و اکنون که بینی روزگار بیشترین [illegible]

پس او بنده و از فرزندان عیص را خدای تبارک و تعالی پیغامبری داد و آل
یعقوب بودند **گفتار در حدیث قصه یوسف بن یعقوب علیهما السلام**
چنین گوید خداوند این اخبار و حدیثها و آن کسانی که سیرها و قصها خوانده و
شنیده بودند که هر چند که جستیم اندر این حدیثها که قدیم اندر بود هیچ حدیث بوده
از آن همه پیغامبران و ملکان این حدیث عجبتر و ایمنتر و نیکوتر اندر بیشتر از حدیث
یوسف بن یعقوب علیهما السلام هیچ حدیثی نیست که خدای عز و جل اندر کتاب بی اندازه گفت
گفت که سورتی اندر وی فرستاد صد و یازده آیت بر همه حدیث او و اندر وی
سبب را اندر آن سورت یاد کرد و با اول سوره چنین گفت لقد کان فی یوسف
واخوته آیات للسائلین گفت اندر یوسف و برادرانش و از کارهای ایشان
ایشان بود آیتها است مر آن را که خواهد که عجایب اندر کار خدای عز و جل بداند و در آخر
سوره چنین لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت اندر قصهای ایشان
عبرتیست مر خداوندان خرد را که تا ایشان بکارهای ایشان اندر نگرند و عبرت
گیرند و این حدیث را خدای عز و جل بقرآن قصه نیکو خواند و گفت نحن نقص
علیک احسن القصص گفت ما از قصههای پیشینگان اندر قرآن با تو بگوییم یا محمد و از
همه قصها این نیکوتر است **آمدیم بحدیث قصه یوسف علیه السلام** اول چنان بود
چون یعقوب بکنعان باز آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده پسر
تمام شدند و از همه ایشان یوسف بجمال نیکوتر بود و بر پدر او گرامیتر بود و پدرش
مرده بود و یکی برادر خود داشت بود و بر کناره خاله شیرخواره ابن یامین و یعقوب را
یکی خواهر بود دختر اسحق علیه السلام مهتر از یعقوب بود و مهتر از همه فرزندان اسحق این
خواهر یعقوب یکروز بکنعان اندر آمد بزیارت یعقوب و فرزندان او را بدید
بر یوسف او را مهر افتاد و یعقوب را گفت ای برادر ترا چندین فرزندان اند و یکی بست

و یکی کودکی خردست و این زن همه فرزندان را نتواند داشت این ازین فرزندان
یکی مرا ده که مرا فرزند نیست تا مونس جان من باشد یعقوب گفت هر کدام که خواهی ببر
پس آن زن یوسف را بخانه برد و همی داشت و یعقوب را هر گه که آرزوی
یوسف آمدی پیش خواهر رفتی و یوسف را بدیدی چون دو سال برین برآمد یعقوب
بر یوسف مهر بیفزود و خواهر را گفت این فرزند مرا باز ده که من از وی جدایی
نتوانم کردن خواهر گفت باز نهم یعقوب گفت چاره نیست و لجاج خواهر یعقوب
یک هفته و گرفتن باز کرد آنش بلابه بسیار بپیش یعقوب اجابت کرد و باز گفت
هفت روز چون آن وعده برآمد آن حیلی کرد بر یعقوب و در دین ابراهیم علیه السلام
چنین بود تا بوقت عیسی علیه السلام که هر کس که دزدی کردی چون خداوند
خواسته دزد را بگرفتی او را بنده خویش کردی و اسحق را علیه السلام یکی کمر بود
اندر وال و آن کمر ابراهیم بود علیه السلام که چون کاری کردی یا بجایی رفتی بر
میان بستی فرزندان اسحق گویند که ذبیح اسحق بود و آن روز که ابراهیم اسحق را ذبح
کرد اسحق را گفت انی اذبحک اسحق گفت دست و پای من به بند و یا ابراهیم چیزی
ببند و آن کمر داد این اسحق را دست و پای ببست و ابراهیم همواره آن کمر را بخود
داشتی چون ابراهیم بمرد اسحق آن کمر را بزرگ داشتی و او را بجان نیک گرفتی و
همچنین فرزندان ابراهیم آن را دست بدست همی گردانیدندی و از همه فرزندان
اسحق این خواهر مهتر بود و وصی اسحق بود و این کمر را او بصندوق اندر نگاه داشتی
چون آن روز وعده آن کمر را در صندوق بجست و بیافت و بر خویشتن تافته کرد
و با یعقوب گفت آن کمر اسحق بدزدیدند یعقوب بترسید تا خبر شد که یادگار پدر بود
و مبارک و با برکت بود و پس آن زن بجستن تا هر کس که در آن خانه بود او را بگوینده
یعقوب گفت یوسف را نیز بگوی آن زن گفت یوسف کودکی خردست او را چنین جا اند

یعقوب گفت که بنگرند که یوسف را نیز بگوید تا دل تو ایمن گردد پس بجستند و آن کمر را
با یوسف دیدند یعقوب خجل شد ازان سبب خواهرش گفت که این غلام دزدی کرد است
و اکنون چاره نیست تا دو سال هیچ من بکنند مرا این را بعد از آن بتو باز دهم یعقوب
گفت من فرمان بردارم و سنت ابراهیم را پس یوسف دو سال دیگر با آن زن بماند
چون دو سال بود آن زن بمرد و یعقوب یوسف را بخانه خویش باز آورد و او را هم
فرزندان بر یعقوب گرامیتر بود و او را دوستر داشتی و برادرانرا بر وی حسد همی آمدی
پس یوسف بکرد و بدید در را گفت من دوش بخواب دیدم که یازده ستاره از آسمان
فرود آمدندی و ماه و آفتاب با ایشان بودندی و مرا نماز بردندی چنانکه خدای
تعالی بقرآن اندر یاد کرد است اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر
کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین و یعقوب علیه السلام تعبیر خواب نیک
میدانست گفت ای پسر تاویل این خواب آنست که یازده برادر ترا ذلیل شوند و او را
گفت قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان
للانسان عدو مبین ای پسر این خواب برادرانت را مگوی که ایشان ترا کید کنند
که ابلیس مر آدمی را دشمنی است پیدا و یعقوب آن خواب یوسف را تاویل کرد و گفت
که چنین و چنین بود و گفت وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث
ویتم نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابراهیم واسحق ان
ربک حکیم علیم گفت خدای ترا برایشان بگزیند و حال تو بهتر از آن ایشان بود و
ترا علم خواب گزاردن بیاموزد و نعمت خود بر تو تمام کند همچنانکه بر پدران تو
ابراهیم و اسحق نعمتهای خویش تمام کرد پس چون برادران حال این خواب بشنیدند
بشنیده که یوسف چه دید بخواب و یعقوب چگونه گزارش خواب او کرد ایشان همه
اندوهگین شدند و اندر دل دیگر آن ایستادند که یوسف را هلاک کنند پس گفتند اذ قالوا

لیوسف واخوه احب الی ابینا منا ونحن عصبة ان ابانا لفی ضلال
مبین گفتند یوسف و برادرش ابن یامین بر پدر دوستر از ما اند و ما ده تن
این سخنست و پدر ما اندر کم بودی است این ببیند و پیر گرده و گفتند اقتلوا
یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما
صالحین گفتند یوسف را بکشیم یا بزمینی افکنیم که روی پدر از وی تنها ماند پدر
او را از چند آنچه و از پس آن خدا را توبه کنیم و نیکوکاری کنیم و پدر را طلب
تا خدای عز و جل آنگاه ما را عفو کند و بیان ایشان اندر یک تن بود نام او یهودا
و مه برادران فرمان او بردندی او گفت لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت
الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین یوسف الکشتن کاری
بزرگست و لیکن اندر چاهی افکنید پس بگذار کاروان تا کسی از کاروانیان او را
از چاه برگیرد بشهری دیگر برد و شما از وی باز رهید و خون در گردن شما نباشد
و همه متفق شدند بر آنکه چنین کنند و پیش از آنکه تو این قصه یوسف بر خوانی بگذر
جان کم بیرون از این کتاب که محمد بن جریر گوید تا چون این گوانی ولت بر برادران
یوسف درشت نگیر که ایشان پیغمبران و پیغمبرزادگان بودند هر که بر ایشان
دل درشت کند بخشم اندر خدای عز و جل گناهکار باشد و آنچه یوسف بگذشت
و آنچه برادران با او کردند گذشت و یوسف با برادران آشتی کرد و با ایشان
کرد آمد و پدر از ایشان خشنود شد و خدای تعالی ایشان را عفو کرد
و اکنون یوسف با پدر و برادران بهشت اندرست و مکران باش تا او
ایشان بد و زشت نگویی و نگویی که ایشان گناه کردند آن لطیفی که ایشان کردند
که اوانه گردن نه بینی که گفتند اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم
وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما صالحین ایشان هنوز گناه ناکرده

تو براندیشیدند کی ما سکالیده باشیم و تو به سگالیدند این چنین کردند اندیشیدند
برایشان چنین ظن بیرونی که خدای عز و جل خواست که یوسف را گرامی تر کند او را بدان
مبتلا کرد تا او را درجه صابران بر درجات شاکران بیفزود و آنچه از برادران آمد بر او
خدای عز و جل همی آورد و برادران را بر کاشت بر وی تا آن کردند پس ایشان را عفو
کرد چنانکه یوسف علیه السلام گفت لا تثریب علیکم الیوم و یعقوب علیه السلام گفت
سوف استغفر لکم ربی این چنین باید دانست که تا دل برایشان درشت نشود که
کار بود پس برادران گرد آمدند تا از پدر دستوری خواهند تا او را با خویشتن ببرند
برند بر کوسفندان که ایشان را بود و کوسفندان ایشان بر سر چاهی بود بر یک فرسنگی
کنعان و هر روز بر سر کوسفندان شدندی و بروز آنجا بودندی و صید کردندی و تیر
انداختندی و شب باز بر پدر آمدندی و پدر یوسف را با ایشان نفرستادی
از دوستی که با او داشت و بیم آنکه جدا افتاده شود یا راه گم کند یا ایشان
وی کینه میکنند پس ایشان همه گرد آمدند بر آنکه پدر را بگویند تا یکروز یوسف را با ایشان
بفرستد و از همه برادران یهودا بر پدر دلیرتر بود و او را گفتند تو بگوی پدر را
خواه یهودا گفت من بگویم تا دستمهد بگیرند که یوسف را نکشید ایشان با او عهد کردند
که یوسف را نکشند آنگاه بر پدر او بیامدند و گفتند قالوا یا ابانا مالک
لا تأمنا علی یوسف و انا له لناصحون چه بود است ترا که ما را بر یوسف ایمن نداری
و ما او را نصیحت کنیم ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و انا له لحافظون فردا او را
با ما بفرست تا تماشا کنیم و صید کنیم تا دل او بر تکشاید و ما او را نگاه داریم یعقوب
علیه السلام گفت بترسم من که شما او را هلاک کنید و ... و بکنید و غمکین شوم
او را از چشم من ببرید چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت و حکایت کرد از یعقوب قال
انی لیحزننی ان تذهبوا به و اخاف ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون

و بترسم که شما بجایی مشغول شوید و او را گرگ بخورد قالوا لئن اکله الذئب و
نحن عصبة انا اذا لخاسرون ایشان گفتند ما ده تن ایم و اولیک تن اگر ما
او را نگاه نتوانیم داشتن زیان کاریم و ما نه مایه باشیم پس یعقوب بگذاشت اجازت
کرد از پس که ایشان درخواست میکردند و ایشان یوسف را با خود ببردند و کوسفندان
ایشان بر یک فرسنگی بود و او را سه فرسنگ ببردند تا لب چاهی بر راه بیت المقدس
و یوسف آن روز هفده ساله بود و آن چاه بر سر راه بود و او را بر سر آن چاه بردند
چون خواستند که او را بچاه فرو هلند پیراهن او از تن او بیرون کردند او گفت ای
برادران پس من بدین چاه عورت فرو در آیم بپوشم گفتند آن آفتاب و ماه و ستارگان
بخوان که ترا سجود کردند در خواب تا ترا درین چاه بکار آیند پس پیراهن از وی بیرون
کردند و او را بچاه فرو هشتند و بچاه اندر آب بود و بسیار و یکی سنگ در آن
چاه بود و چند گز از آن آب و یوسف علیه السلام بر سر آن سنگ بنشست و خدای تعالی
بدو وحی فرستاد و الهام و گفت و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم
لا یشعرون گفت وحی فرستادیم بدو که زود بود که تو ایشان را خبر دهی بدانچه با تو
کردند و ایشان ندانند پس ایشان پیراهن او را برگرفتند و بزی کوهی آمد بگرفتند و
بکشتند و خونش به پیراهن یوسف اندر مالیدند و شبانگاه پیراهن را نزد پدر آوردند
و بگریستند چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت و جاءوا اباهم عشاء یبکون پس
گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا یا پدر ما جایها
و نگاه و ... رفتیم و دور رفتیم و ... نستبق آن بود که سواران اسب تازند
تا ببینند که اسب که بهتر رود و یوسف را بر سر جامه ها و نگاه ... گذاشتیم فاکله
الذئب گرگ بیامد و او را بخورد و ما انت بمؤمن لنا و تو ما را استوار نداری
و لو کنا صادقین هر چند راست گوییم و جاءو علی قمیصه بدم کذب و پیراهن یوسف

بیالودند چون پدر آن جامه بنگریست پیراهن را بر خون دید اما دریده نبود یعقوب
را دل تهمت افتاد برایشان و دانست که این سگالش ها یکدیگر کرده اند گفت آن
گرگ بر یوسف از شما مهربان تر بود که او را بخورد و پیراهنش ندرید این بیرون
که شما این را بر وی دروغ کرده اید پس گفت بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر
جمیل و الله المستعان علی ما تصفون گفت کرده اید آنچه دل شما خواست و من خداوند
صبر کنم نیکو و از خدای یاری خواهم بر آنکه شما کردید و همی گویید و صبر نیکو آن بود که اندر او
هیچ جزع نبود و نگفت ... یکی از این همه برادران بر یوسف مهربان تر از یهودا
دو روز دیگر برفت و یوسف را طعام برد و بچاه فرو هشت و او را گفت غم مدار که من برادران
خواهش کنم تا ترا ازین چاه برکشند و یوسف سه روز در آن چاه اندر بماند روز چهارم
کاروانی از ... مصر اندر رسیدند شب نزدیک آن چاه فرود آمدند و ...
را بسر چاه فرستادند نام او مالک بن دعر بود تا آب آرد و یاری از او در بود ...
آزاد کرده نام او بشری بود و آن چاه از راه بیت المقدس جدا است چون مالک
بن دعر و بشری بر سر آن چاه آمدند با دلو و رسن چنانکه خدای عز و جل گفت و جاءت
سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه چون دلو را بچاه فرو هشتند یوسف دست
اندر زد مالک و بشری هر چند خواستند که آن دلو را بر کشند نتوانستند بر کشیدن مالک
سر بچاه فرو کرد و روی یوسف را بدید که همی تافت گفت یا بشری هذا غلام گفت ای
بشری این دلو از بهر آن گرانست که اندرین چاه غلامیست و دست اندر رسن زده است
پس هر چند که ایشان را قوت بود بکردند تا یوسف را بر کشیدند مالک یوسف را گفت تو
کیستی گفت من غلامی کنعانیم ازین زمین و برادرانم اندرین چاه انداختند بگریست
مالک او را بر گرفت تا دل او بجا رسید و بشری را گفت اگر یاران ما بدانند که ما این غلام
از چاه برکشیدیم از ما بستانند ... بهای او ... این غلام را

اندر مصر بهای بسیار بتوانیم فروخت یاران ما را چنین گوییم که مردمانی بر سر چاه
فرو داده بودند و این غلام بما دادند تا بمصر بریم بضاعت ایشان و بفروشیم و بها
سوی ایشان باز آوریم تو نیز همچنین گوی تا چون او را بمصر بفروشیم بتوانیم از وی بهای
... دهیم چنانکه خدای عز و جل گفت و اسروه بضاعة پس چون روز چهارم بود
برادران یوسف بیامدند تا بنگرند که یوسف بمرد یا کسی بر آوردش از چاه چون بسر
چاه رفتند و طلب کردند نیافتندش چون بنگریدند نزدیک چاه کاروانی فرود آمده
بود برفتند و یوسف را در میان ایشان دریافتند گفتند این غلام را که دارد مالک گفت
من دارم گفتند این از آن ماست و از ما گریخته است مالک گفت او را بمن فروشید که من
بمصر میروم تا این را بمصر برم و بفروشم پس برادران یوسف را بدو فروختند به
بیست درم بشمار نه بسخته چنانکه خدای عز و جل گفت و شروه بثمن بخس
دراهم معدودة و کانوا فیه من الزاهدین یعنی بیست درم و سنگ کم از
چهل درم ... سنگ درم کم از چهل ... و چهار درم بودی بیست و چهار
درم را ... خواندندی و هر چه ... کم از چهل و چهار درم بودی ...
... ندی نه بسختندی پس خدای عز و جل گفت و کانوا فیه من الزاهدین این برادران
را بود ... از یوسف و خواستند که یوسف باز ایشان آید و خواستند که از آن شهر بیرون
برند پس درم بستدند و ده تن بودند پس آن درم را قسمت کردند و هر یکی را
از آن دو درم برسید و آنجا همی بودند تا کاروان برفت و چون مالک را بمصر بر
و بر بیع عرضه کرد و ... اندر آن ... عمالیق ... از فرزندان سام بن نوح علیه السلام ملکی بود
و نام او ریان بن الولید بن اراسه بن هاران بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح
و او را یکی خزینه دار بود و نام او عزیز بود و مردی بزرگوار بود و او را ملک مصر
خواندندی و نامش قطفیر بن ... بود و آن عزیز مصر یوسف را بخرید و بیار ...

یوسف را اینجا نه برده او مردی بود عنین و با زنان نتوانستی بودن و دو قول کردن و گرز
فرزندش نبود و او را زنی بود که بعمر اندر از او نیکوتر نبود و دختر زاده بود و نیکو
و نیکوروی نام او زلیخا بود و عزیز آن زن را گفت اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او
نتخذه ولدا گفت ای زن این غلام را نیکو دار که بزرگ شود و ما را او وی منفعت شود
و او را بفرزندی بپذیریم که ما را فرزند نیست و ایشان ندانستند که او را خود فرزند
پیغمبرانست و خدای تبارک و تعالی گفت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض گفت چنین جای
دادیم مر یوسف را اندر زمین مصر پس از آنکه بچاه اندر مانده بود ولنعلمه من تاویل
الاحادیث و او را بیاموختیم تاویل خوابها و آن علمی بزرگست والله غالب علی امره
ولکن اکثر الناس لا یعلمون و خدای آن کند که خود خواهد ولیکن بیشترین از مردمان ندانند
ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما پس چون سال شمار تمام شد و بر دانش تمام برسید
و یوسف هفده ساله بود که بمصر آمد و بخانه آن عزیز اندر شش سال ببود و بزندان اندر
هفت سال ببود و چون سی ساله شد او را از زندان بیرون آوردند و ملک او را بوزیری
گرفت و چون چهل ساله شد خدای تعالی جل جلاله او را پیغمبری داد چنانکه گفت آتیناه
حکما وعلما وکذلک نجزی المحسنین گفت او را پیغمبری دادیم و چنین کنیم پاداش نیکوکاران
پس خدای عز و جل گفت وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه وغلقت الابواب
گفت این زن عزیز مر یوسف را دوست گرفت چون شش سال اندر خانه ببود و بیست
ساله شد این زن نتوانست از وی صبر کردن او را بخویشتن خواند و یوسف اجابت نکرد تا یک
روز یوسف بخانه اندر خفته بود و این زن در سرای را ببست و یوسف را بیدار کرد و او را
گفت هیت لک یعنی بیا که من خویشتن را از بهر تو آراستم قال معاذ الله گفت
خدای مرا نگه دارد و گفت انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون گفت
این شوی تو خداوند منست و مرا نیکو داشت و بجای من نیکویی کرد من با وی بیوفایی و خیانت

بکنم نکته اندرین معنی یکی سخن است بیرون ازین کتاب که محمد بن جریر گفته است آگاه شو
که یوسف زن را از بهر خدای عز و جل دست باز داشت نه از بهر شوی آن زن را لیکن
آن زن را هم خدای عز و جل بود تا یوسف او را بخدای عز و جل بیم کردی او را هم از شوی
بود و یوسف او را بشوی بیم کرد و از بیوفایی بترسانید پس آن زن او را نیاورد که از یوسف
دست باز نداشت و او را بر خود خواند چنانکه خدای تعالی و تقدس گفت ولقد همت
به این زن آهنگ او کرد پس گفت وهم بها لولا ان رای برهان ربه گفت اگر آن
بودی که یوسف برهان خدای ندیدی یوسف نیز آهنگ او کردی ولیکن برهان بدید
آهنگ نه یوسف کرد و لیکن آن زن کرده بود و برهان آن بود که یعقوب را دید
چنانکه از سوی دیوار خانه اندر آمدی و انگشت خویشتن را بدندان بگرفتی که ای یوسف
گفتی ای یوسف از خانه بیرون رو و بدانکه زنا کردی یا آهنگ کردی یا بحث با دل
نشایست اندیشید و اگر کسی چنین اندیشد که یوسف آهنگ آن زن کرد آن کس کافر شود
زیرا که پیغمبران صلوات الله علیهم که معصوم بودند از خواست از زنا و از کبایر
پس اندر یوسف پیغمبر بود این شاید گفت و خدای تعالی میگوید آتیناه حکما وعلما
آنکس که او پیغمبر بود و خدای عز و جل گواهی دهد بحکمت و علم و فضل او نشاید که بود از آن
جاهل سخنی دگر چنین خواست کردن یوسف پس چه کار کس بود و گفتن معاذ الله که او زمان
بودی بجای اندر بود تنها و مردی عاشق بود و زنی نیکو بود و خویشتن را بدو داده
اگر یوسف را بزنا میل بودی که شلوار بگشاید و آهنگ او کند پس چه ان برای چرا
کردن یوسف را با زنی بیک خانه اندر گفت معاذ الله انه ربی احسن مثوای
و خدای تعالی بر یوسف ثنا کرد و گفت کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من
عبادنا المخلصین و فحش زنا بود و معصیت گفت از وی باز داشتیم زنا و معصیت که او
از پاکیزگان و گزیدگان بندگان ما بود و آنکس که بدین پاکی بود او بزرگی قصد زنا

و معصیت نشاید اندیشیدن و این محمد بن جریر طبری روایت کند بظاهر چنین گوید مر تاویل
معانی آن ترا بگوییم که آنرا چگونه باید دانستن تا بر یوسف پیغمبر علیه السلام عیبی نکند باید
دانستن و این نقصان بنه و آگاه باش که اندر معنی این آیت تقدیم و تاخیرست چنانکه گفت
ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه این چنین همی گوید که یوسف آهنگ
او کرده بود و لیکن بگوید اگر برهان ندیدی آهنگ کردی یعنی برهان بدید و آهنگ نکرد
و این معنی تازی باریکست و جایی باریکتر و این را اندر لفظ معنی نظم کلام و کو اعراب هم است
سخن لطیف که از روی عرب چیزی باید که نظم آن بر چنین تقدیم و تاخیر باشد که چنین
که لولا ان رای برهان ربه لهم بها و این حجت است که جفت عرب اندر هر چی که او بود چاره
نیست که از پس او جوابی بود او را و هیچ کلام عرب اندر و هیچ شعر اندر او نبود و لیکن
که از پس وی اندر نبود چنانکه گوید لو دخلت انت لو دخلت انا و این جواب باکلمات ولی
بی لامست که گوید لو دخلت انت دخلت انا و همچنین لو اکلت انت لاکلت انا و لو قمت انا
قمت انا ... که خدای عز و جل در قرآن گفت ولولا ان یکون الناس امة واحدة لجعلنا
لمن یکفر بالرحمن لبیوتهم سقفا من فضة لجعلنا جواب لولاست ولولا رهطک
لرجمناک رجمناک جواب لولاست ولو شاء الله لجعلکم امة واحدة اندر آن
این بسیارست و اشعار عرب هم برین سبیل است چیزی هر جا که لو بود چاره نیست
این تحقیق کلام ضرورت عربست باطیع پس این و اینکه گفت که این لهم بها جواب لولا
بود و از جهت اندر لفظ عرب آن لکم ترک لطیف نفت آنرا و ایکند محمد بن جریر اندر این
باب روایت نکند که پیغمبران علیهم السلام چه کنند ... حدیث آن بدینسان است و پس اگر
کسی از شکل این سوال کند پیچ باب اندر که گفتیم و چنین گویند که اگر یوسف برنا هم قصد
بکرده بود پس برهان چه بایست و خدای تعالی این برهان او را چرا نمود که برهان ز
چرا بایدی که بکاری قصد کند او را برهان تعریف کند و باز نماید پس اگر یوسف قصد

بکرد و آهنگ نکرد او را بنمود بجا رسید پس برهان چه حاجت بود و خدای عز و جل
او را برهان چرا نمود که برهان ... جواب این سوال را جواب حاضرست جواب این آیت
که برهان پیغمبرانرا عظمت بود و معرفت هر برهانی که خدای عز و جل پیغمبری را نماید آن
برهان قوم او را تعریف کند و بود او را بدان عظمت بود و بدان معرفت که او راست
چنانکه ناقه صالح را بود و از بهر آن بود که صالح را معرفت بایست که او پیغمبرست زیرا
که او خود دانست که پیغمبرست و بدان عارف بود ولیکن او را عظمت بود و بدان پیغمبری که
دانست که او پیغمبرست تا بدان ثابت باشد و بدان معتصم باشد و دست از آن باز
ندارد و معرفت خویش را او فزاید و بدان برهان تا ایشان بدان برهان آگاه شوند
و دانا شوند که او پیغمبرست و او را عظمت افزاید و اثبات رسمی کرد و دانا بود و توصیف
ما تعریف کند که او پیغمبرست و او خود دانست و آگاه بود و از پیغمبری خویش هم چنین
موسی را علیه السلام عصا تعریف بود و فرعون را تا بدانند که موسی پیغمبرست و عظمت و اثبات بود
و موسی را بدان پای دار و که بخدای ... همچنین مرده زنده کردن عیسی را علیه السلام ...
برهان پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و همچنین هر برهانی که پیغمبرانرا بود تعریف و
آگاه کردن بود و همچنین این برهان یوسف علیه السلام نه از بهر نهی بود تا آنکه قصدی کرد
که او را برهان بایستی تا نهی کردی و لیکن از بهر عظمت را بود و بکار معتصم بود و اکنون
قصه بازشویم چنانکه خدای عز و جل گفت واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر
گروهی گفتند که آن برهان که خدای تعالی یوسف را نمود این بود که گفتیم و گروهی گفتند که یعقوب را
دید که از آن دیوار همی نگرید و با یوسف همی گفت که یا یوسف نگر تا خویشتن را این کار بدنامی نکنی
غلی جون مرغی است که بهوا اندر همی پرد چون این کار بکنی از درخت پیغمبری بیفتی
چنانکه مرغی که پر و دنبش بکنند او از هوا اندر افتد و گروهی گفتند که یعقوب را بدید ولیکن
از پیغولهای خانه آواز داد و یوسف را گفت یا یوسف بترس و ایشان زناکی و تو پیغمبری

پس او را از خانه بیرون دوید و زلیخا از پس او بدوید و دامن پیراهن وی بگرفت
و بکشید و بدرید چنانکه خدای عز و جل گفت وَاسْتَبَقَا الْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ مِن
دُبُرٍ وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ میگوید چون در باز کرد شوی زن بر درگاه
نشسته بود و با پسر عم زن حدیث میکرد چون یوسف و زن او را بدیدند خجل
شدند پس یوسف خواست تا بهانه دیگر کند تا آن زن رسوا نشود و زن زودتر از
یوسف سخن گفت که مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَن يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ
گفت چیست جزای آن کسی که با اهل تو رسوایی خواهد الا که او را اندر زندان کنی یا عذاب چون
زن گفت این سخن بگفت آنگاه یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي عَن نَّفْسِي گفت این زن مرا خواست
و من از وی بگریختم و جامه من بدرید پس خدای عز و جل گفت وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِّنْ أَهْلِهَا
إِن كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِن قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِن كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِن
دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ این پسر عم زن شوی را گفت این سخن دروغ از راست
به پیراهن پدید آید اگر پیراهن از پیش دریده است این زن راست گوید و این غلام آهنگ
کرده است و غلام از وی بگریخته است و اگر زن پیراهن او از پس گرفته و بدریده است فَلَمَّا
رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ چون بدید که پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف راست شد
و آن زن دروغ زن و گروهی گویند که شاهد بمهد اطفال گواهی بود که بگهواره اندر او خویشاوند
آن زن که خدای عز و جل این کودک را بسخن آورد تا این حکم پیراهن بکرد و چنین گویند که اندرین
جهان کودک بسخن آمده است پیش از وقت سخن گفتن یکی این که گواهی داد بر یوسف و دوم
دختر فرعون و سیوم صاحب جریج و چهارم عیسی بن مریم و هر یکی از ایشان بجایگاه خویش
پدید آید پس شوی این زن نخواست که زن خود را رسوا کند گفت يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا
بگو تا این سخن پیش کس نگوئی و کس را تو این سخن نشنود و زن را گفت وَاسْتَغْفِرِي لِذَنبِكِ
از خدای آمرزش خواه إِنَّكِ كُنتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ که این گناه ترا بوده است و کردی چنین گفته

که این سخن أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا این را شاید گفت که حکم پیراهن کرده آن پسر عم زن بود
نام او یمیخا و این خبر درست و بتفسیرها و کتابها پیدا اندر چنین است و این یمیخا کافر
بوده ولیکن با عقل و دانش بوده و حکم پیراهن بکرده هم آنگاه دروغ از راست جدا شده و
نخواست که این زن رسوا شود اندر و هر کسی خبر او بشنود یوسف را گفت أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا
این سخن پیش کس مگوی و آن زن را گفت وَاسْتَغْفِرِي لِذَنبِكِ إِنَّكِ كُنتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ
و زن را گفت تو از شوی عذر خواه که گناه ترا بوده است تا شوی از تو خشنود شود و ترا
عقوبت نکند و نزدیک و بود مان رسوا نشوی چون شوی را درست شده بود بدان
حکم پیراهن که گناه ترا بوده است زن را گفت إِنَّهُ مِن كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ
این از کید شماست زیرا که کید شما بزرگ است همیشه کید زن بیش از آن مرد بوده همیشه
زن مرد را غلبه کرده است وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ گفت زنانی بودند بشهر اندر که آن
عزیز را ملامت کردند و گفتند امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَن نَّفْسِهِ گفتند این زن بزرگوار آیا
زن عزیز مصر و خزینه دار ملک شرم ندارد که بنده خویش را بخویشتن خواند قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا
و دوستی این بنده بدل او اندر رسید إِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ شغاف پرده دل بود
آن پرده که اندرون دل بود نه از بیرون و این آیت هم بعین و بغین توان خواندن بعضی
هم خوانند گشته بنده خویش او را آن دوست دارد که دوستی او به پشت او رسیده است و بیان
دل او اندر رسیده است و این خبر بشهر اندر فراخ شد فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ
إِلَيْهِنَّ چون زن عزیز بشنید که این زنان همی ملامت میکنند ایشان را بخانه خواند
و مهمانی کرد و عبدالله بن عباس رضی الله عنه و مقاتل بن سلیمان چنین گویند و گفتهاند کی
اندر آمدند و گفت که ایشان زنان پنج زن بودند یکی زن حاجب ملک بود و یکی زن صاحب
شرط بوده و زن خان سالار بوده و زن شترابدار بوده و زن ام تسلار بوده این
پنج زن و از زن عزیز خانه دار ملک بخانه برد و مهمانی کرد و یوسف را سروش بشست و

جامههای نیکو پوشانید و در آنجا که این زنان نشانده بود یوسف را بخانه اندر برد و برابر
مجلس ایشان بنشاند و در بروی فراز کرد و چنین روایت کنند یوسف علیه السلام را
چندان نیکویی بود که او را و این همه خلق را است و در خبر چنین آمده است که خدای
عز و جل چندان نیکویی داده بود او را که زن ابراهیم علیه السلام بود و از ساره
باسحق آمد و از اسحق بیعقوب و از یعقوب بیوسف صلوات الله علیهم اجمعین نیکویی
یوسف چندان بود که هر گاه که عزیز مصر برنشستی و یوسف با او همراه بودی
روی یوسف علیه السلام بازارها و کاههای مصر چنان اندر افتادی که چون
نور آفتاب به نگین یا آینه می افتد شعاع میدهد پس آن زن عزیز یوسف
بخانه اندر نشانده و آن زنان را بمجلس اندر نشانده برابر آن خانه که یوسف
در آنجا بود وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً و هر کسی را ترنجی پیش نهاد پیش از آن
که طعام خورده بودند و بمجلس شراب نشسته و معنی متکا اینجا جایگاه ترنج است
و هر اسپرغمی که آنرا بکار دیرند چون خربزه و ترنج و سیب و امرود و بر این روا
بیاب نقل اندر مشک خوانند و چنین گفته اند مردمانی که ایشان گفت متکا اترج
تفسیر کرده اند که این متکا همه گفت بها ترنج است وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِّنْهُنَّ سِكِّينًا
و هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ چون ایشان ترنج
و کارد بدست گرفتند که ترنج ببرند یوسف را گفت از خانه بیرون آی یوسف
از خانه بیرون آمد و پیش ایشان بایستاد روشنایی روی یوسف علیه السلام
بر ایشان افتاد و خیره شدند ایشان کارد بر ترنج نهاده بودند و چشمهای
ایشان بیوسف بمانده بود و هر ترنج و دستها بریدند و چون از دستهای ایشان
خون دید و آگاهی نداشتند از آن بیهوشی که بودند از نیکویی یوسف چنانکه خدای
عز و جل گفت فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ اکبرنه آن بود که بزرگ ایشان

بود وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَٰذَا بَشَرًا إِنْ هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ گفتند حاش لله
این مرد نیست مگر فرشته گرامیست چه با نیکویی که ایشان مگر فرشته گرامیست
قَالَتْ فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ گفت اینست که از برای او ملامت کردید مرا
از بهر وی وَلَقَدْ رَاوَدتُّهُ عَن نَّفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ و مرا این را بخویشتن خواندم
و او خویشتن را نگاه داشت و فرمان من نکرد و مرا رسوا کرد وَلَئِن لَّمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ
لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِّنَ الصَّاغِرِينَ اگر اکنون آن نکند که من فرمایمش بزندانش
فرستم تا از خوارکنندگان شود یوسف علیه السلام از آن ساعت دعا کرد و گفت
قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ
إِلَيْهِنَّ وَأَكُن مِّنَ الْجَاهِلِينَ گفت یا رب من زندان دوستر دارم از آن
کار که این مرا بآن خوانند و اگر مرا یا رب نگاه نداری من از کید زنان خود را
نگاه نتوانم داشت و از جاهلان باشم و خدای عز و جل دعای یوسف علیه السلام
مستجاب کرد چنانکه گفت فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ
هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ گفت مستجاب کرد خدای تعالی دعای یوسف را و کید آن زنان
از وی باز داشت که خدای تبارک و تعالی دانا و شنواست پس آن زن او را بتمام
بکوشش بخواند و لیکن خود را بر وی عرض بکرد و او را بر خود بنخواند و
هر گاه که با وی بخلوت بنشستی گفتی یا یوسف چه نیکو روی داری یوسف گفتی
روی زیر خاک خواهد رفت و نیکو را اندر پوسیده و با خاک کرده و دیگر گفتی یا یوسف
چه نیکو چشمها داری یوسف گفت این چشمها گور ماست که بگور اندر بگذرد
چون بدین حال روزگاری برآمد و زن دانست که یوسف حق به دو گواهد
و او خواست که او را بزندان کند یک دو ماه تا مگر او نرم گردد و بر شوی حیلت
کرد و بر شوی را مشورت کرد که یوسف را بزندان کنند شوی گفتش بیدانست که این

کناهی نبود زن کفت این غلام کنعانی را از سرای بیرون کنید و بی شهر اندر کردم او را
ازان حدیث می پرسیدند و او همی کوید که کناه مرا بود که کناه زنان را بود و مرا همی رسوا
میکند او را بزندان کنی تا مردمان چنانند که کناه او را بود و راست و این حدیث
فرو نشیند و از من بیو فتد پس آن شوی و این پیر زن که این حکم بر این کرده
بودند که و آمد بند و همه بر کردند و کفتند صواب آنست که این غلام چند کاهی بزندان
کنیم تا این حدیث از زبان مردم بیفتد پس یوسف را بزندان فرستادند
چنانکه خدای عز و جل کفت ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّى
حِينٍ پس اینست نزاع آن زن و شوی و پیر عم زن را که بکجه یوسف را بزندان
کنند پس چون یوسف علیه السلام بزندان اندر شد کار و نماز بکردی و کار بزندانیان
حدیث کردی و ایشان را دلخوش کردی و تعبیر خوابها کردی و در عالم مکس چندان
خواب نه بینند که زندانیان ببینند پس یوسف بامداد که بر خاستی زندانیان بروی
کرد آمدندی و هر کسی خوابی که دیده بودی ازو پرسیدی و خدای تعالی یوسف را تعبیر
خواب آموخته بود چنانکه کفت وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ و هر خوابی که یوسف
علیه السلام بکزاردی همچنان راست آمدی و اکر در زندان کسی درد مند بودی تیمار
او داشتی و اکر در زندان درویشی بودی از امروف کردی چیزی برای او کرد
آوردی و خدای تعالی کفت وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ و دو جوان از خدمتکاران ملک
با یوسف بزندان بودند یکی خوان سالار و یکی شراب دار و سبب حبس ایشان آن
بود که ملک روم رسولی فرستاده بود بملک مصر و بخالها داده و بر پیمانها باره
زر فرستاده بود تا بملک مصر و بندان کسانی که بملک مصر نزدیک باشند تا ملک
بکشند پس آن رسول آنجا بیامد و زنی فرتوت آورد و چند کاهی
بماند و بدان پیرزن کستاخ شد و او را سوکند داد و از راز خویش او را آکاه

کرد این

کرد که این پیرزن از ملک کله کرده بود و پیش آن رسول و کفت و اشوی بود از
بزرکان مصر و تا او بمرد ملک این خانه ابر من زندان کرده و این سرای را همی
کرده و مرا نفقت می نداده پس آن رسول آن پیرزن را کفت خواهی که تو این
خانه از دست ملک برهید و ملکی باشد بشما را داد کرد و آن زن لب بی حیلت
کرد تا این سخن از دهن بیرون کرده رسول چیزی بهر با او کفت پس آن پیرزن
آن رسول را کفت این کار را من توانستم کرده از دست ایشان برآید که
دو خوان سالار یا شراب دار و اندر شراب بهتر توان داد کو اندر طعام
پس رسول بر شراب دار این سخن عرض کرد شراب دار بپذیرفت چون از جای
نومید شد بر خوان سالار شد و بروی عرض کرد خوان سالار کفت من این
کار بکنم پس او را رسول و بنا رسیار و وعدهای نیکو کرد و کفت اکر تو این
کار بکنی ملک روم بیاید و ملک مصر بکیرد و ترا خلیفت خویش کند بر همه مصر و رسول
حدیث آن کفته و پیر را کفت که چیزی بر نشنه که ملک از هر خفته و زنم از این بسته
توجه مقدار رسول بسوی خواست و بار زبر روم شد چون رسول برفت آن
پیرزن را بجانب ملک شد و خلوت خواست و ملک را پنهان بدید و از این حالت
او را آکاه کرد و ملک را کفت اکر این دو تن یکی زهر بسته اند که ترا دهند
با شراب دار یا خوان سالار پس ملک فرمود که هر دو را باز دارند تا کار ایشان
پیدا کردد و روشن شود که این زهر که دارد و هر دو را باز داشتند و بزندان
در زندان با یوسف علیه السلام می بودند و یوسف اندر زندان با زندانیان
نیکوییها میکرد و خوابهای ایشان را میکزارد پس شراب دار و خوان سالار بزندان اندر
پرسیدند که این غلام کیست و او را بچه تهمت باز داشته اند ایشان کفتند این
غلام عزیز است خزینه دار ملک و بتهمت زنانش باز داشته اند ایشان بیکدیکر

کفتند بیا تا این غلام را بیازماییم تا ببینیم که او از علم تعبیر خواب هیچ چیزی داند یا
نه و تعبیر خوابی نادیده از او بپرسیم تا او چه جواب دهد یا داند که ما این خواب
ندیده ایم پس شراب دار نخست ابتدا کرد و کفت إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا کفت چنان
بخواب اندر دیدم که انکور همی فشاردم و شیره آن را میکرفتم آن دیکر کفت إِنِّي
أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ خوان سالار کفت من چنان دیدم
که طبق نان بر سر داشتم و مرغان هوا آن نان را از سر من می ربودند پس یوسف را
کفتند نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ کفتند ما را تعبیر این خواب بکوی که ما ترا
نیکوکار می بینیم یوسف علیه السلام دانست که آن خواب یک تن راست و کواست که
او را عکس کند که ایشان خود با هم زندان بودند و ایشان نه پرسند یوسف
از خواب کزاردن ایشان دست باز داشت و بحدیثی دیکر مشغول شد و ایشان را
بخدای عز و جل خواند و انکس اندر کزاردن و انده باشد چون خوابی از وی بپرسند
و تعبیر آن خواب بد باشد خاموش کردد پس یوسف خاموش شد و آن خواب را
نکزارد و کفت لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ کفت پیش از آنکه هیچ طعام بیاید
شما بطبخ اندر هیچ چیزی نه بینید که خواب اندر که من تعبیر آن شما را بکویم پیش از آنکه شما
بسر مبی اکر نه اینکه من تعبیر این خواب می دانم هر چند که نکویم ذَٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي
و این آنست که خدای عز و جل مرا آموخته است إِنِّي تَرَكْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ
بِاللَّهِ وَهُمْ بِالْآخِرَةِ هُمْ كَافِرُونَ وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِي إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ مَا
كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ذَٰلِكَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ عَلَيْنَا وَعَلَى النَّاسِ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ
کفت من از کیش دست باز داشتم و من پدران خویش را اتباع شدم ابراهیم و اسحق و
یعقوب و ما نتوانیم که با خدای تعالی انباز کیریم با این چندین نیکویی که خدای عز و جل
با ما همی کند و خدای تعالی را بر ما بسی نعمت و بر همه مردمان و لیکن فضل خدای را اندر

مشلا

مشلا بکند و اکر چنین و اجب آید که بجز خدای عز و جل انباز بکیرند و خدا را
پرستند پس ایشان را بخدای عز و جل خواند و کفت يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ
مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا
أَسْمَاءً سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهَا مِنْ سُلْطَانٍ کفت شما خدایان
بسیار پرستید این بت را او اکر یک خدای پرستید به بود که این بتان که هیچ چیز ندانند
و نه بینند و آن نه خدای باشد که چنین باشد نام خدای بر ایشان شما نهاده اید
و پدران شما تا انکه خدای عز و جل بر آن فرستاده إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ أَمَرَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا
إِيَّاهُ حکم و فرمان خدای تعالی راست و فرمود که جز او را نپرستید ذَٰلِكَ الدِّينُ
الْقَيِّمُ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ دین راست اینست و لیکن بیشتر مردمان نه
کند اند پس هر چند یوسف از حدیث ایشان بکردد و خواست که بدین حدیث مشغول
مشغول کند تا ایشان تعبیر آن خواب بر نشنند ایشان لجاج کردند و از یوسف تعبیر
خواب پرسیدند پس یوسف علیه السلام يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي
رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ شراب دار را کفت ترا
ملک بخواند و کرامی کند و کار تو باز دهد همان کار که داشتی و آن دیکر که خوان
سالار است او را بردار کنند و مرغان هوا از مغز سر او خورند بر دار همی نکران شان
خوردند از سر وی پس ایشان کفتند ما این خواب ندیدیم پس یوسف کفت قُضِيَ الْأَمْرُ
الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ کفت این حق بود و این کار بر سر شما رفت همچنانکه بر زبان
ما برآمد و این بابی است از فال نیکو هر چند که اندرین کار نکوییست و این
ازان بابت که پیغامبر علیه السلام کفته است احفظوا لسانک فإن البلاء موکل
بالمنطق و همیشه مردم را زبان نکاه باید داشت و فال نیک زدن که هر چه مردم
بکوید هم آن حال بروی بیاید و این را سه آیت است و هر سه آیت درین سوره یو

مرشد

اندر آن یکی آنست که یعقوب علیه السلام گفت و اخاف ان یاکله الذئب
ترسم که یوسف را از پیش من ببرید و گوسپند گرگ او را بخورد و ایشان آن سخن از
دهن او بگرفتند و او را بدین سخن غمگین کردند همان سخن که بر زبان او رفته بود و دیگر
آنست که یوسف ببیان آن زنان اندر گفت رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه
گفت یا رب مرا زندان دوستر دارم از آنکه او مرا بدان همی خواند پس همان که بر زبان
برفت بزندان افتاد و سیوم آنست که آن دو تن این خواب بگفتند و بر خویشتن
این فال زدند همچنان آمد که بر زبان ایشان برفت آنکه نیک داشت نیک آمد
و بد داشت بد و قال للذی ظن انه ناج منهما پس یوسف آن شرابدار را گفت
پیش خداوند خویش یاد کن و بدان وقت خویش با نشستی او را پیش او یاد کن و
بگوی که بزندان یکی غلام غریب است و او را بی گناه باز داشته اند تا او را بیشتر فراموش
کردند پس خدای عز و جل گفت فانساه الشیطان ذکر ربه گفت ابلیس آن حدیث
یوسف را از یاد شرابدار ببرد و گفت ملک را بگفتی و نگرانید پنداری که یوسف چنین
سخن که آن شرابدار را گفت که از خدای عز و جل درشت یاد دل از خدای بیست
و بمخلوق افکند و خدای عز و جل عذر یوسف بدین اندر بگفت و این گناه بر ابلیس افکند و
گفت فانساه الشیطان ذکر ربه و من بگویم که معنی این چگونه باید دانستن از جهة
که محمد بن جریر درین کتاب اندر نگفت آگاه باش که هر قضایی که از خدای عز و جل برسد
آن بباشد و راست گردد و خدای تعالی که بنده را از بلای رنج و سببی بود
از شفاعت کسی یا سخن کسی آن قضا هم سبب آن بود و سبب هم خدای تعالی بود و آن
سبب هم او آرد و بنده خویش در بلای که صبر آورد و نگاه دارد اگر سبب تفاوت
رحمت بسیارست و بندگان متعبد و اولیای خدای را و لیکن صبر اندر بلوی است که بنده
دل با خدای عز و جل نگاه دارد اگر سبب کسی یا سخن کسی بود و یا شفاعتی بود دل از خدای

بگسلد و بر آنکه این سبب هم بتوفیق سبب بود که بی سبب کند و دل را با سبب راست دارد
و هر چه آن بود که سبب را گشاده نکنی و دل با سبب داری و سبب خود هم بدو داشت باز دار
تا او خود سبب فراز آرد و آنگاه سبب را به و توفیق کنی و دل با او نگاه داری و من این را از
برای تو بگفتم تا تو بر یوسف گناه چند بینی و بجز اندر این چنین است که خدای عز و جل با یوسف
علیه السلام عتاب کرد و بدو وحی فرستاد بزندان اندر و جبرئیل علیه السلام بیامد و او را
گفت یا یوسف خدای تعالی جل جلاله میگوید که ترا کی آفرید یوسف گفت یا رب تو آفریدی و
این نیکویی تو مرا که داد که همه خلایق مقر اند که بر روی زمین از تو نیکوتر نیست گفت
یا رب تو دادی و گفت یعقوب را دوازده پسر دادیم ترا اندر دل وی دوستر که کرد
گفت یا رب تو کردی گفت و چون ترا در چاه انداختند ترا که نگاه داشت که هلاک
نشدی گفت یا رب تو نگاه داشتی گفت و آن کاروانیان را از گذرگاه و از سر
آن چاه که آورد تا ترا از آن چاه برکشیدند گفت یا رب تو آوردی و گفت چون ترا
بمصر آوردند بدست عزیز ترا که افکند تا ترا بدست ذلیل ترکی نیفکند گفت یا رب آن
تو کردی گفت پس این همه سببها را سبب من بودم و کسی اندرین میانه نبود و ترا
از زندان فرج دادن من بس بودم که خود سببی سازمی هم از آنجا که تو ندانستی که آن
فرج برآید بنده و ترا با کتاب آن مشغول باید شدن یوسف علیه السلام آب از چشم
فرو آمد از شرم خدای عز و جل و ترسید که نباشد از مرتبت راضیان پاک کند تا خدای عز و جل
جبرئیل را بفرستاد و عذر پیش بپذیرفت پس این عتاب عظیمست نه عتاب یعقوب زیرا
که او در جای برجی شد اندر درجات عبادات بلند درجی برجی اندر درجات
و همچنین حکیمان انتقال خوانند و سقوط و بدین اندر حکم بسیارست بحکمت علم و خدای تعالی
اندر قرآن گفت رفیع الدرجات المتقیه و جای دیگر گفت و لقد فضلنا بعضهم
علی بعض و بحا کمات ترا اندر نبوت درجاتست و سخن اندرین باب باریکست

و اگر بگوییم دراز گردد و جایجا این سخن اندر این کتابست و اندرین کتاب این قدر اگر کنیم
بس باشد تا دل تو بر یوسف درشت نشود و او را گناه تهمت نکنی اکنون باز با سر
این کتاب باز گردیم و خدای تبارک و تعالی گفت فلبث فی السجن بضع سنین گفت
بیفت بر ترا از بیخ بود و گفتم هم چنین گفت که چون آن غلام شرابدار برحقت خویش
باز آمد و اندر پیش پادشاه سعدب گشت و بطعام و شراب خویش بیستاد آن حدیث که یوسف علیه السلام
با او گفته بود فراموش کرد

گفتار اندر خواب دیدن ملک مصر و صفت تاویل آن

پس چون خدای عز و جل خواست که یوسف را از زندان برهاند هم او سبب کرد ای گفتا یوسف
علیه السلام چنانکه گفت و قال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و
سبع سنبلات خضر و اخر یابسات ملک بخواب چنان دید هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر
و هفت خوشه گندم سبز و هفت خوشه خشک پس آن گاوان لاغر فربه را بخوردند و
آن خوشهای سبز و خشک بادی بیامد و ایشان را بر هم زده پس و دیگر معبران و دانایان
و مهتران را ملک بخواند و همه را گرد کرد و ایشان را گفت یا ایها الملاء افتونی فی رءیای
ان کنتم للرءیا تعبرون این خواب مرا بگزارید اگر خواب دانا بید و جواب ما بگزارید
قالوا اضغاث احلام و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین گفتند این اضغاث خوابهاست
که بکار نیاید و این را تاویل نبود و ما ندانیم تاویل این گفتن و اضغاث جایی جمع بود
و جمع دسته بود یا چیزی که بکار نیاید چون خوابهای باریک سخت باریک یا آن
که بر سر آب آید یا چون چیزهای که کسی را بکار نیاید آنرا ضغث خوانند در روی استعارت
چیزی که بکار نیاید آنرا معنی بود و جامعی دیگر اضغاث چون جفل و اخلال و جسم
پس معنی این صفت کردمان اندرین نوشته که این خواب را معنی نیست و کسی اکنون بیاید
و قال الذی نجا منهما و ادکر بعد امة انا انبئکم بتاویله فارسلون
ولیکن بجواب ... این را اندر استعارت ... بسیار است

شرابدار ملک را دید که از بهر آن خواب دل مشغولست و کسی آنرا جواب نمی‌داند
و ملک از شراب خوردن باز ایستاده بود از اندیشه آن خواب شرابدار را از
یوسف علیه السلام یاد آمد و آن خواب که دیده بود اندر زندان گزارده بود و آن
راست آمده بود و آن شرابدار گفت انا انبئکم بتاویله فارسلون مخاطبه گفت
من این جز خواب و تاویلش شما را بگویم و کسی را نام که بجز این خواب بگوید شما را
بفرستید و این مخاطبه جماعت است و لیکن ملک را تنها خواست که این گفت انا انبئکم
بتاویله فارسلون زیرا که مخاطبه ملوک بلفظ جماعت بود از معنی اجلال و تعظیم او
ملک را گفت مرا بفرست که اندرین زندان غلامیست کنعانی و صفت یوسف بگفت
و گفت غلام خوب دارد است و او مرا خوابی گزارده بود و آن سال که من در زندان
بودم و آن راست آمد و ملک او را بفرستاد چون او بزندان اندر آمد گفت ایها
الصدیق ای راست گوی افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات
و گفت معنی این خواب بگوی تا من باز شوم و بگویم یوسف او را گفت که من بیرون آیم
از زندان و پیش ملک آیم و بگویم و آن حدیث را سبب بیرون آمدن خویش بکرد و
نخواست که سببی را اکنون تکیه کند دانست که اگر خدای عز و جل خواهد آن سبب از او
... آن خواب ایشانرا بگزارد و هیچ تکلف نکرد که او آن سببی کند فرج
خویشرا و چون نگاه کنی بچشم دل بزرگی یوسف اندر این و این حال که او این خواب
تاویل کرد و از خویشتن نیندیشید و حدیث خویش نکرد از رضا قضا که او را بود
و اندر آن حال دیگر گفت اذکرنی عند ربک نزدیکی که یوسف از آن حال تا این حال
حال تفاوت بسیارست که این حال رضای قضاست و آن دیگر حال صبر و تو یوسف
و بدین هر دو حال اندر درجات عبادت برابر بود نه کمال زلت و معصیت قال تزرعون
تزرعون سبع سنین دابا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون

ثم یأتی من بعد ذلک سبع شداد یأکلن ما قدمتم لهن الا قلیلا مما تحصنون
گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخ بود که کشتها پر و بسیار دهد و میوه‌ها بسیار
دهد و آن خوشه گندم که دید سبز آن نعمتها بود که هفت سال اندر میان شما فراخی نعمت
بود و آن گاوان نزار که گاوان فربه را بخورد هفت سال بود از آن پس که قحط
بود و تنگی که زمین یکدانه بر ندهد و ندارد رفت بیاید و از این هفت سال آن نعمتها که
گرد کرده باشید اندر آن هفت سال فراخی آن بخورید و این هفت خوشه خشک که
این هفت سال خشک باشد پس بجهید که شما به چند هر هفت سال باشد که خدای
عزوجل این خلق را فریاد رسد بعد از آن از زمین دانها بروید و میوه‌ها برآید
و نعمتها بسیار شود و هر چند این یک فراخی هیچ بر خواب اندر نیست ولیکن خواست که
همی بکرد یوسف ایشان را از آن بجهتها خبر داد به نیکی پس خبر داد به فراخی تا بدانند که از پس آن
سالهای تنگی چه بود که اگر او این نگفتی ایشان را اندیشه‌ای که بعد از این سالها همی آن
تنگی بود و یا فراخی دست دهد که این باب است از حکمت تعبیر که همچنین باید که چون خوابی گزارد
از شدت از پس آن به نعمتی و چیزی نیکو خبر دهند آن معنی فال هر چند آن را که خواب اندر
دلیل نباشد از روی فال گویند تا شدت را عاقبت نیکو شود پس یوسف چون
ایشان را از شدت خبر داد و حیلت آن بیاموخت هر چند که اندر خواب دلیل نبود گفت
فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تأکلون گفت شما اندر این هفت سال که
فراخی بود و گندم بسیار بود و باید که گندم با خوشه آن و سالها بمانید تا در این چهارده
سال که باشد تباه نشود و باید که بمقدار روا ندازه می خورید و چون غله بدروید
همچنان با خوشه بهلید تا کرم اندر آن نخورد و تباه نکند پس چون یوسف این خواب
بگزارد آن رسول شتابان برفت ملک را بگفت ملک شاد شد و گفت ائتونی به
گفت همین زود او را پیش من آورید همین رسول بازگشت چون رسول با پیش

یوسف علیه السلام آمد این آیت صبر کرد و تجلد کرد و از تمامی صبر رضا بقضای خدای عزوجل
و رضا او بحکم خدای تعالی فردی نمود از خویشتن ایدون که همه خلق را بدان زمانه و هم مر ان
را که از پس او بودند چون قصه او بشنیدند ایشان را عجب آمد از صبر او و قوت دل او
اندر آن حال و از زندان بیرون نیامد بگفت و رسول را خویشتن اندیشه کرد که ملکی است
بزرگ و مرا سوی او بعلم و حکمت بصفت و او مرا از بهر این همی خواند و چاره نیست که
بپرسید و زنان آن را بنگرد و بنام و قصه ایشان نگاه کند چون بپرسیده بود که مرا
تهمت زنان بر زده اند و تهمت زنان سخن زشت برود چون این
بشنود مرا سزاوار دارند و او را هول آید که من رهی بودم و پس آهنگ زن کردم
و با آن زن خیانت کردم و مرا از بهر تهمت آن زن بزندان کردند پس پیش ملک
جهد کرد و خواست که بیگناهی خویش پیدا کند بعد از آن از زندان بیرون آید
رسول را گفت ارجع الی ربک فسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن
ان ربی بکیدهن علیم گفت سوی خداوندت باز شو و بگوی او را که آن زنان را
که دستهای خویش ببریدند از ایشان سوال کند تا چه گواهی دهند برمن که مرا چند با
گناه بود و از آن تهمت که خداوند من کرد بر من و آن زن خداوند من پیش ایشان
چه گفت تا بدانند که مرا در این زندان بی سبب باز داشته اند و چون خدای تعالی
بیگناهی ایشان را نمود یوسف علیه السلام از بهر آن گفت که زنان را گواه آن کرد او را بر
عزیز از مخلوقان گواهی بود بر بیگناهی یوسف که آن زنان را آن زن عزیز نشسته بود
و او را خویشتن را پیش آن زنان گفته بود و با آن زنان را خویشتن گفت
آنگاه که ایشان دستها بریدند و گفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم و زن
عزیز ایشان را گفت فذلکن الذی لمتننی فیه و لقد راودته عن نفسه فاستعصم و
لئن لم یفعل ما آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین و آن زن مر آنرا بود پیش آن زنان

که من یوسف را بخویشتن خواندم و او از من تن ترا کرد و آن زنان یوسف را گفته بودند
که یا یوسف ما علیک لو قضیت حاجتها چه زیان دارد ترا که حاجت او روا کنی پس
از مردمان جز ایشان گواه یوسف نبودند بر پاکی او و بیخ او و جهد کردن و دور
بودن از کید او پس یوسف ملک را پیغام فرستاد که از ایشان بپرس تا ترا بگویند
که من از آن تهمت که مرا باز داشته اند بیگناهم و ایشان گواهی دهند چون این خبر
چون رسول باز آمد و سخن یوسف را با ملک بازگفت ملک سخت عجب داشت از صبر یوسف
و اندر اخبار و تفسیر آمده است و روایت کنند بیرون از این کتاب از عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما که گفت چون این سوره یوسف علیه السلام بر پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم
فرو آمد و او بر خلق خواند چون بدین آیت رسید که یوسف مر رسول را گفت ارجع الی
ربک رسول صلوات الله علیه گفت رحم الله اخی یوسف لو کنت انا لبادرت الی الباب
یعنی رحمت خدای بر برادر من یوسف باد که اگر من بجای او بودمی آنگاه که رسول ملک
بیامد من هم بیرون دویدمی پس ملک آن هر پنج زن را که دستها بریده بودند حاضر کرد
پیش خویش و زن عزیز را بیاورد و ایشان را گفت ما خطبکن یعنی ما امرکن اذ
راودتن یوسف عن نفسه یعنی چه بود آن کار شما که بخواستید و شما آهنگ او کردید یا شما
آهنگ کردید و این زنان نیز آهنگ یوسف کرده بودند و دل او را خواسته بودند و گفته
ما علیک لو قضیت حاجتها یعنی ایشان هر یک درست شد که خدای عزوجل گفت قلن
حاش لله ما علمنا علیه من سوء گفتند معاذ الله ما بر یوسف هیچ بدی ندانیم و نه اندیشیدیم بآن
این زن عزیز گفت که من او را بخواستم و بگوید خواندم و او تن ترا کرد پس آن زن عزیز
پیش ملک فرا آمد و گفت گناه مرا بود الان حصحص الحق انا راودته عن نفسه و انه
لمن الصادقین گفت اکنون حق پدید آمد من خواستم یوسف را و او را خواستم و یوسف از
راست گویانست پس رسول دیگر آمد و یوسف را بگفت و یوسف دانست که اکنون تا حق

گواه او را گناه نبود و است و او با خداوند خویش خیانت نکرده است پس یوسف علیه السلام
گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب و گفت این از بهر آن خواستم تا عزیز بداند که
من خیانت بر زن او نکرده ام پس یوسف بر خویشتن بترسید که بیاد او منی و عجب گردد
خود را از وی گفت و عیب بود اندر یاد یوسف که چیزی بود و معصوم و هر کی بیند بیاید
او و میان خدای عزوجل اندر او از آن عذر کردی پس چون آن آمد بیگناهی
و پاکی من بر ایشان اندر زندان پیدا آمد پیش تن خویش گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه
بالغیب بترسید که تنش عجب آورد اندیکند تن خویش را نکوهید و فرو شکست و گفت
و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء گفت خویشتن را بری نکنم از بهر آن
که این همه را از تن همی بازداشت یعنی اگر این خیانت نکردم نه از رهی بسیار است جز این
را که این همی را آن فرمان بردارست پس گفت الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم
که خدای تعالی باز دارد و برحمت خویش پس ملک همچنین گفت ائتونی به استخلصه لنفسی گفت
این غلام را بیاورید تا من او را خاص خویش کنم که با من به این صاحب هیچ چیزی
کسی نیست و یوسف را از عزیز باز خرید و آزاد کرد چون یوسف پیش ملک بردند
سخن آمد و با وی ثنا کرد ملک و یوسف گفت انک الیوم لدینا مکین امین تو امروز بر ما
امینی و پاکی از آن عیبها که بر تو گفتند پاکی از آن همه تهمتها و امینی و دستوری به هر چیزی
دیگر و اگر یوسف در نخستین بار بگفتی رسول بار رسول چاه بی او راه دادی امینی و پیش
و پاکی خویش با امینی او نزدیک چون صبر کرد تا پاکی او ملک را پیدا آمد بیرون آمد و چون پیش
ملک شد ملک اندر وی عذر خواست و او را بخشایت کند پس یوسف ملک را گفت اجعلنی
علی خزائن الارض یعنی زمین مصر انی حفیظ علیم و گفت چاره نیست که این هفت سال که
فراخی باشد گندم بخرنیم و انبار را به پر کردن و چون انبارها پر شود مرا جای نگاه بان
کن و خزینه دار گردان تا من آن گندمها و انبارها را نگاه دارم بی خیانت و من دانم

که چه کرده نگاه بدارد تا چه دید و ملک آن زنان را کرد و آن فرمانها جست آنگاه ایشان
آگاه و آشکار کرد یوسف علیه السلام را از عرض این جهان و ملک خزینه داری
خواست و لیکن خواست که حق این ملک بگزارد که او را از زندان بیرون آورد و گرامی
از بندگی آزاد کرد و خواست که او را حیلتی کند بکاری مهم و ملک او را از آن مهمتر کاری
جوان رفت اندر پس ملک یوسف علیه السلام را بر خزینهای خویش مهتر گردانید تا هرچه کرد او
اندر آن هفت سال فراخی همه دانا و رای او کرد و همه تدبیر یوسف بود و بکار او چنین آمد
که چون سالی برین بگذشت و از پس بیرون آمدن یوسف از زندان
کشوی آن زن بود که خزانهای ملک را او داشتی پس ملک مجموع آن خزینها را بیوسف
سپرد و یوسف خزینه دار ملک شد چون روزگاری برین برآمد ملک یوسف را گفت
جوان وفا کرد با خدای خویش کردی و با او خیانت نکردی و او چنین آرزو
که تو زن او را بزنی کنی پس یوسف اجابت کرد و ملک آن زن را بزنی به یوسف داد
و ملک خواستهای بسیار به یوسف داد و چون ایشان بیکجای گرد آمدند آن زن
گفت به که یوسف را ... زنی بکار ... خاسته بود
که هیچ ... او را این داده بود و ... باشد چون یوسف علیه السلام
خواست که دست فراز کند زن گفت یا یوسف مرا ... ده تا
بگویم یوسف گفت ...
که آهنگ هر کسی کنی با کرده باشم ... آهنگ تو کردم ... و تو
نیکوروی بودی و بر پشت زمین از تو نیکوتر نبود ... آهنگ تو کردم
کرده ... و دیگر آنکه آن شوهر من عنین بود و ...
و من هرگز ... آهنگ نکرده ام و هیچ مرد دست بر من ننهاده است جز از تو و من ...
خدای ... و زاینده ام یوسف علیه السلام شاد شد و دست بدو فراز کرد

و شیر و دست بهر خدای عز و جل با یوسف بماند تا آن فرمانش هرگز زنان هیچ چیز نکرد
هیچ چیز پیش از آنکه ایشان را بنوبت آمد به پرستیدند و یوسف را از این زن
دو پسر آمد یکی را افرایم نام کرد و یکی را منشا پس یوسف خزینه دار ملک شد و چون روزگاری
برین برآمد ملک او را با خزینه داری وزیری داد و پس ملک مصر بود و پسر و ملک
بفرمان یوسف هیچ کاری نکردی و یوسف هرچه خواست بمصر اندر همی کرد چنانکه خدای تعالی
گفت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء
کرد ... یوسف ... بمصر اندر که هرچه خواست میکرد پس گفت نصیب برحمتنا من نشاء
هر کس را که خواهیم رحمت خویش بدو رسانیم ولا نضیع اجر المحسنین و ضایع نکنیم
نیکوکاران را ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون خدای تبارک و تعالی
گفت نیکوکاران را و ترسکاران را مزد و ثوابشان و مخلص ... این جهان و آن
جهان ... و لیکن مزد آن جهان بهتر است والله اعلم **حدیث آمدن برادران یوسف
از بهر طعام بنزد یوسف علیه السلام** پس چون آن هفت سال فراخی بگذشت
سالهای تنگی اندر آمد نخستین سال هیچ کس از زمین بر نداشت و آنچه داشتند خوردند
و سال دیگر قحط آمد و همه چهارپا بگرفت و سال سیوم قحط اندر زمین مصر افتاد و چیز
در همه روی زمین که هیچ کس گندم نداشت مگر ملک مصر و از همه گوشه جهان خلق روی
بمصر نهادند با خواستهای بسیار و یوسف همی فروخت و خواسته میگرفت و اندر
خزینه می نهاد و تا چنان شد که مردی ... گندم فرا ... پس یوسف
علیه السلام گفت اگر هر کس بیش از آن بردی که او را بباید این طعام کم شود و بجمله
رسم نهاد که اگر صد مرد بیامدی طلب کردی و اگر یک مرد هر کسی را یک خروار
بیش نفروختی پس قحط بزمین شام اندر افتاد و کار سخت شد بزمین فلسطین
و یعقوب علیه السلام با فرزندان آنجا می بود و در آنجا قحط افتاد و چنگ طعام نیافت

که اندر همه جهان بجز مصر هیچ جای طعام نبود پس خبر یعقوب علیه السلام آمد که ملک مصر را
یکی خزینه دار است که اندر ... گندم ... و ... ملک مجموع در دست وی است و او مسلمان
و بر دین ابراهیم علیه السلام است و با مردمان نیکویی بسیار همی کند و یعقوب علیه السلام نابینا
شده بود از غم فراق یوسف و از گریستن بجد پس فرزندان را گفت بروید و بمصر شوید
و بگوئید که ما فرزندان ابراهیم پیغمبریم مگر شما را جایگاه کند و غله شما را ارزان تر دهد
بگروهی گویند که ده پسر او بفرستاد و بعضی گویند که ده پسر او بفرستاد و آن یکی که
از مادر یوسف بود نام او ابن یامین بود و او را جز پیش بازگرفته بود و بیادگار یوسف
و آن ده پسر دیگر چون بمصر در آمدند خود را اندر عرض دادند و ایشان را بشناخت
و ایشان یوسف را نشناختند چنانکه خدای تعالی گفت وجاء اخوة یوسف
فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون پس یوسف علیه السلام ایشان را گفت شما چه
مردمانید گفتند بطلب گندم آمده ایم یوسف علیه السلام خواست که کار خویش را
از ایشان بپوشاند تا ایشان او را نشناسند گفت چنان گمان برم که شما
جاسوسانید از ان ملوکان و بجز جستن آمده اید ایشان گفتند هیچ ملک ... نیستیم
ما مردمانی ایم بیابانی از زمین کنعان و ما یازده برادریم از فرزندان ابراهیم
و پیغمبر خدای است و ما را قحط افتاد و هم چنانکه همه خلق را افتاده است و پدر ما را اینجا
فرستاده است تا قوت از بهر عیالان بخریم و ببریم یوسف خواست که او آن برادر
خویش که از مادر او بود ... گفت که شما یازده برادر بید چرا ده برادر با اینجا
آمده اید گفتند آن یکی از ما کهتر است و پدر ما او را از ما دوست تر میدارد و آن برادر
کهتر ما را برادری بود هم مادری و پدر او را از همه ما دوستر داشتی و او را گرگ
بخورد و پدر اکنون این را بجای او میدارد و جدا نتواند بود از او یوسف گفت من
این گندم را ... شما بدان شرط بفروشم که چون دیگر بار بیایید آن برادر دیگر را

با خود بیارید تا من او را ببینم و بنگرم که اندر روی به هزار است که چندان
او را او دوست دارد و یوسف خواست که آن برادر خویش به چشم ببیند
که از او جدا شده بود زیرا که چون یوسف را اندر چاه انداختند ده ساله
بود و شش سال بخانه عزیز مصر اندر بود و هفت سال اندر زندان بود و آنگاه که
ملک او را خزینه دار خویش کرد سی ساله بود پس یوسف علیه السلام فرمود که آن
درمهای ایشان بستانند و هر کسی را یک خروار گندم بدهید ایشان خواستند که دیگر
ما را این بس بود یوسف گفت ملک هم چنین نهاده است ... ما چنین فرموده اند که
مردی را خرواری گندم بیش نه دهید و لیکن چون دیگر بار آیید و آن برادر دیگر را با خود
شما را افزونی دهم و رعایت جانب شما بسیار کنم چنانکه خدای عز و جل گفت ولما جهزهم
بجهازهم قال ائتونی باخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوفی الکیل وانا
خیر المنزلین من شما را مهمان داری دارم و من بهترین مهمان دارانم که طعام بدهم
... این سخن غلط است که یوسف از بهر آنکه ایشان را مهمان داری ... و هنوز مهمانی
نکرده برایشان منت نهد و خویشتن را بدان فخر کند و لیکن معانی ...
گفت که معنی خیر المنزلین آنست که اگر کسی شما را گندم فروشد شما را بهتر از آن دهم
واز بهر آن این سخن گفت تا اگر در جای دیگر گندم باشد از آنجا نخرند
باز آیند پیش او و آن برادر را با خود پیش او آرند پس گفت فان لم تأتونی
به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون گفت اگر آن برادر را با خویش نیارید
من شما را گندم ندهم و اندر پیش خود نهلم قالوا سنراود عنه اباه وانا لفاعلون
گفتند ما او را از پدر اندر خواهیم و این کار بکنیم و او را با خود بیاوریم پس یوسف
علیه السلام دانست که ایشان اندر بیابان باشند و ترسند که درم نیابند
خادمان و چاکران خویش را گفت این درمهای ایشان را باز بجوالهای ایشان

اندر کینه که ایشان اندر بار ایشان باشند و برسند که درم بیابند خداوند
چاکران خویش را گفت این درمهای ایشان را باز بجای اندر کیسها
بار کندم ایشان دهید چنانکه ایشان ندانند تا چون بخانه باز رسند و بار بگشایند
و چون درمهای خویش بیابند باز شناسند چنانکه خدای عز و جل گفت وقال لفتیانه
اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون
پس آن درمهای ایشان را خزینه داران و چاکران یوسف بجای اندر بردند و از
کندم پر کردند و درمهای ایشان که اندر نهادند چنانکه ایشان ندانستند
ایشان باز گشتند و درم و کندم باز آوردند و چون بنزد پدر رسیدند گفتند یا ابانا
منع منا الکیل ما را اکنون تمام ندادند فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون
با ما این برادر را با ما بفرست تا کندم آوریم و ما او را نگاه داریم
همانا نگاهش داریم چنانکه یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت هل امنکم علیه الا کما امنتکم
علی اخیه من قبل گفت بترسانید این برادر را با شما این بار چنانکه بر یوسف
بودم ایشان را گفتند این برادر را باید فرستادن و اگر نه ما را کندم
ندهند که ما را گفت است که اگر برادر را با خود نیاوید چیزی ندهم یعقوب علیه السلام
گفت فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین خدای تعالی بهتر نگاه داریست و رحیم تر
از همه رحیمان است قوله تعالی ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم چون جوالها بگشادند
درم خویش را بیافتند گفتند قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ای پدر ما بر ما جه جویم
از نیکوی جز این که یافتیم و بر هیچ ملک بجای هیچکس این نیکوی نکند چنانکه این ملک بجای
ما کرد و اگر این ملک از خاندان ابراهیم بودی بجای ما بیش از این نکردی هذه بضاعتنا
ردت الینا این درم ما باز دادند و نمیر اهلنا ما دیگر باره بشویم و اهل خویش را
طعام آوریم ونحفظ اخانا و برادر را نگاه داریم ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر

و دو باری بجو کندم بستانیم که این که آوردیم اندکیست یعقوب علیه السلام گفت
لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم
گفت من او را با شما نفرستم تا با من عهد خدای نکنید و سوگند نخورید که او را باز
پیش من آورید و ایشان عهد کردند و سوگند خوردند یعقوب گفت والله علی
ما نقول وکیل یعنی خدای را بر این که گفتید وکیل کردم پس یعقوب گفت یا بنی
لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة میگوید که چشم یعقوب
تباه شده بود درین وقت و آنگاه بیاموخت که ایشان از مصر باز آمدند و برادر
را با خود ببردند یعقوب بترسید که هر جا که ایشان شوند چشم ایشان برسد
گفت همه از یک دروازه بشهر مشوید تا مردمان شما را چشم نکنند ولیکن پراکنده
و هر یک از دروازه اندر شوید پس یعقوب با خویشتن گفت که اگر خدای
عز و جل قضای کرده است این حیلت من چه سود میدارد و گفت وما اغنی عنکم
من الله من شیء و پیغمبران و معصومان چنین بودند که هر جا که از ایشان چیزی بدی
که اندر ایشان از آن عیبی خواستی آمدن سبک آن را اندر یافتندی تا بیخ نیاید
کردار بی عیب بدیشان بماندی پس گفت ان الحکم الا لله علیه توکلت
وعلیه فلیتوکل المتوکلون حکم خدای راست و توکل بر ویست پس ایشان از پیش
یعقوب برفتند و آن درم که یوسف ایشان را باز داده بود باز آوردند تا
یوسف پندارد که ایشان را بدان سخن حاجت است و مخاطبت در پیش اندر و چون
بمصر رسیدند پراکنده چنانکه پدر ایشان فرموده بود هر یک از دروازه اندر
شدند چنانکه خدای تعالی و تقدس گفت ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم
و خدای تعالی پدر ایشان را بدان سخن که گفته بود بستود و گفت وما اغنی عنهم
من الله من شیء و هم چنین دیگر گفت وانه لذو علم لما علمناه یعنی یعقوب دانا بود

بدان علم که ما او را آموختیم که دانست آنگاه که ایشان را گفت از قضای خدا سود ندارد
و حیلت ما هم آنگاه و دو که دریافت آن سخن را که بر زبان رانده بود و گفت
که من قضای خدا را از شما باز نتوانم داشتن و توکل بر خدای تعالی کنم اندر نگاهداشتن
شما پس خدای عز و جل گفت بدان سخن که او بر زبان راند او را ایدر کردیم چون او
دانست که حکم خدا راست و غفلت و دل از وی بگردانید ولما دخلوا علی یوسف آوی
الیه اخاه چون برادران یوسف اندر آمدند و ابن یامین را بسوی وی بردند و گفتند
اینست آن برادر ما که تو خواستی یوسف علیه السلام شاد شد و خواست که برادر را
سوی خویش فرود آرد و خبر بدو رساند و وی بپرسد پس حیلت کرد تا ایشان را از وی
جدا کرد و این چنین کرد که یوسف را مهمان خانها بود و فرمود که ایشان را آنجا فرود
آرند و همه را بیک جای فرود آرید تا ایشان از تنگی جای تنگ نشوند و هر خانه
دو تن را فرود آرید و ایشان یازده تن بودند و ابن یامین همی باز داشت
تا تنها بماند پس وی را گفت تو نیز دل فرود آی آوی الیه اخاه و ابن یامین یوسف را
نشناخت یوسف بترسید که او را دل تنگ شود با وی جای خلوت کرده خویشتن را
بر وی پیدا کرد و گفت انی انا اخوک من برادر توام فلا تبتئس بما کانوا یعملون
ای لا تحزن غمگن مباش بدانچه ایشان با من کردند که من اینک زنده ام
ابن یامین ... را ایشان شاد شد و چیزهای بپرسید او را گفت یوسف او را
تو ایشان را مگو جز من آنگاه مکن تا من ترا اینجا باز دارم و اندر دین ابراهیم حکم
اینچنین بود که هر کسی که چیزی بدزدیدی بدی و خداوند آن چیز دزد را بکرفتی و از او دو
بنده وی صاحب مال بایستی کردن و تا بوقت موسی علیه السلام اینچنین بود و چون
بوقت فرود آمد خدای عز و جل آن حکم را بگردانید و دزد را و ... دست ببرید
فرمود چنانکه اندر قرآن یاد کرده است پس یوسف علیه السلام حیلتی کرد در ملک ایشان

سقایه بود سیمین و سقایه چیزی بود که بوی آب خوردند یوسف بفرمود تا آن
سقایه را اندر بار ابن یامین بنهادند چنانکه خدای عز و جل گفت فلما جهزهم بجهازهم
جعل السقایة فی رحل اخیه چنانکه برادران ندانستند چون کاروان کرده بود
و بارها بستند و خواستند که بروند بفرمود یوسف منادی را فرمود تا بانگ کردند
اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون ای مردمان کاروان شما دزد اید
و یوسف میدانست که ایشان نه دزد اند و نیت ایشان را بدزدی پیدا کردن
و بخبر تیز اندر این چنین است انکم لسارقون بروی استفهام سؤال اندر بحق سقطان
بی الف است یعنی هم استفهامست و این از بهر آنست که تا بر یوسف عیبی کردن نیاید که
گفت ایشان دزد اند و این قصه یوسف از اول تا آخر سخت دشوار است که یوسف بعد
کونه کارهای بسیار افتاده و بهر کاری و بهر حالی زبان اندر وی نگاه باید داشت
تا بروی عیبی نگوی که یوسف علیه السلام پیغمبری بود و پدر او و پدرش پیغمبران مرسل بودند
معصومان بودند و خدای عز و جل او را صدیق خواند و چنین گویند که یوسف صدیق الله
و یعقوب اسرائیل الله و اسحق ذبیح الله و ابراهیم خلیل الله پس این چنین بزرگوار کسی را زبان
اندر وی نگاه باید داشت پس برادران یوسف گفتند چه میجویید چنانکه خدای عز و جل
گفت قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک گفتند صواع
ملک همی جوییم و معنی صواع پیمانه ملک اندر جام سیمین بود و ملک گفت ولمن جاء به حمل بعیر هر کس
که باز آورد او را خرواری کندم دهیم و انا به زعیم این منادی گفت من بدین پذیرفتار
آن کندم را قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین و معنی
تالله ... والله بود گفتند والله که شما دانید که ما نیز ردی آمده ایم و نه بدانکه
در زمین فساد کنیم و اگر ما دزدان بودمانی آن درمها که مشا اندر جوالهای نهاده
باز نیاوردمانی و ایشان آن درمها باز آورده بودند و یوسف علیه السلام

ایشان را دانسته قالوا فما جزاؤه ان كنتم كاذبين گفتند چه بود جزای آن کس که آن صواع
بار او بیابند قالوا جزاؤه من وجد في رحله فهو جزاؤه كذلك نجزي الظالمين گفتند جزای آن کس
آنست که هر کس صواع اندر بار او بیابند او را بجای صواع باز گیرند بحکم حق و دین ابراهیم
علیه السلام و چنین باشد جزای دزدان و ستمکاران فبدأ باوعيتهم قبل وعاء اخيه
یوسف بفرمود تا همه بارهای برادران باز جستند و از بار ابن یامین آن صواع را بیرون آوردند
برادرانش همه خجل گشتند و با ابن یامین گفتند ما چه بلا کشیم از تو و برادرت ابن یامین گفت
من و برادرم چه بود از بلای شما نه ایم برادرم را ببردید و هلاک کردید و گفتید که او را گرگ بخورد
و اکنون مرا بیاوردید و به دزدی باز داده اید ایشان گفتند این صواع اندر بار تو که نهاد
گفت من چه دانم این اندر بار من آن نهد که آن درم را در بار شما نهاد پس یوسف علیه السلام
برادر را نزدیک خویش باز داشت ما كان لياخذ اخاه في دين الملك او برادر را
بدین و شریعت که ملت ابراهیم علیه السلام بود باز داشت الا ان يشاء الله نرفع درجات
من نشاء وفوق كل ذي علم عليم و خدای تعالی از آنکه خواهد درجات او بزرگ کند و زبر هر دانا
داناتری از وی هست پس ابن یامین ایشان را گفت که شما یوسف را گفتید که گرگ بخورد و او را
بچاه درافگندید و به دزدی باز داده اید که ایشان گفتند این را بار تو که نهاد گفت من ...
ایشان یوسف را گفتند اگر این غلام دزدی کرد او را از پیش برادری بود نام او یوسف
او هم دزدی کرده بود ای ملک راست بگوی و چنان بود که در اول گفتیم که یعقوب را خواهری
بود و یوسف در کودکی با آن خواهر بسر برده بود چون یعقوب علیه السلام خواست که او را با خویشتن
باز ستاند آن زن کمر اسحق علیه السلام در میان او بست در زیر پیراهن پس یعقوب را
آن گفت این کودک دزدی کرده و من او را به خویشتن گیرم و یعقوب این سخن خواهر را پذیرفت
و یوسف را بگذاشت و گذاشت برادران آن سخن را بدان گفتند و از غم خود شنیده بودند
که گفته یا ملک این را برادری بود هم چنین دزدی کرد و با خبر و تقریر چنین است که آن

حسنا

وقت که یعقوب از شام برفت از مصر و آن چه زنان و آن چه زنان وی کافر بود
و ایشان ... بت پرستیدی و در دو خزان
... علیه السلام بود و ... پرستیدی پس چون
یعقوب از شام برفت ... یوسف علیه السلام ...
با جمل یوسف را گفت ... آن بت برگرفت
و ... بیاورد و پنهان ... برادران او همی دانستند پس خدای عز و جل گفت فاسرها
يوسف في نفسه ولم يبدها لهم گفت یوسف ... خویش ... ایشان پیدا
نکرد قال انتم شر مكانا شما ... جای یوسف ... و ... شما ... والله
اعلم بما تصفون و خدای تعالی داناتر است ... قالوا يا ايها العزيز
ان له ابا شيخا كبيرا فخذ احدنا مكانه ... یوسف را ... گرفته ...
تو این را باز گیری ... و ... این حکم را ... و ... این
را ... برادر ... انا نراك من المحسنين
... یوسف علیه السلام گفت معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا
متاعنا عنده انا اذا لظالمون گفت خدای ... اگر ... کرده باز داریم
ستمکاری کنیم پس چون ... در ... گرفته ...
و ... بود ... هر که ... و ... بیرون ...
و هر که ... بانگ ... و آن ...
... یعقوب علیه السلام ... آن خشم ...
... گفت ايها العزيز ...
و اگر من ... هر کس که بانگ من بشنود ... بانگ ... اگر این برادر

و این ... و اگر ... بانگ ... یوسف علیه السلام
دانست که راست میگوید و ... یوسف ... او را
... گفت ... و ... دست ...
... آن خشم ... یوسف
علیه السلام چون دید که ... خشم ... گشته ...
او را گفت من این غلام را دوست ... و جل ... بانگ
بانگ ... بر نیامد عجب داشت یوسف ... این خانه ... از آل
یعقوب ... آن خشم ... شد

فد محمد بن جریر

پس بیرون آمد و با برادران بگفت ... از این یامین ...
... یوسف چون صواع را از بار برادر
بیرون آورد و برادر را باز داشت یوسف پیش برادران دست ... صواع زد
... یوسف ... آن جام ... و ایشان را گفت این
صواع را چنین میگوید که ... برادر بود ... این یامین
این سخن بشنید پیش یوسف زمین را بوسه داد و گفت ای ملک این صواع ... بپرس
تا آن برادر من زنده هست یا نه یوسف علیه السلام دست بر صواع زد ...
... گفت میگوید که زنده هست ... گفت این صواع ... بپرس ...
... یوسف دست بر صواع زد ... گفت این صواع ...
میگوید که ... این ... آن بگویم و این حدیث ...
... یوسف علیه السلام ...
چنین گوید ... این حدیث ... کتاب خدای تعالی ...
کتاب خدای عز و جل چنین گوید که اوى اليه اخاه قال اني انا اخوك ...

برادر خویش را فرود آورد و گفت من برادر تو ام یوسف پیش از آنکه حدیث صواع
باشد اگر این حدیث بودی آنگاه روا بودی که این برادر ... یوسف ...
بودی ... و این حدیث ... که محمد بن جریر این حکایت روایت
نکرد پس خدای عز و جل گفت فلما استياسوا منه خلصوا نجيا چون برادران از ابن
یامین نومید شدند ... قال كبيرهم الم
تعلموا ان اباكم قد اخذ عليكم موثقا من الله برادر مهتر گفت ... که پدر ...
عهد گرفت و شما را گفت که این پسر را با من پیش من آورید ... ومن قبل
ما فرطتم في يوسف فلن ابرح الارض حتى ياذن لي ابي او يحكم الله لي وهو خير الحاكمين
... یوسف ...
... خدای عز و جل ... ارجعوا الى ابيكم فقولوا يا ابانا ان ابنك سرق ...
... دزدی کرد ...
... وما شهدنا الا بما علمنا وما كنا للغيب حافظين
... صواع ملک ... واسال القرية التي كنا فيها والعير التي اقبلنا فيها ... القریه ... اهل مصر ...
... کاروان ...
که صواع ملک ... بیرون آوردند وانا لصادقون ...
پس ایشان ... پیش یعقوب علیه السلام آمدند و این حال بگفتند یعقوب ...
کرد و گفت ... شما ... برادر ... سال
... کرده ...
که ابن یامین دزدی کرده ... قال بل سولت لكم انفسكم امرا ...

بلغ ... ي

این کار بد که شما بکردی بینا دهید و اید فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا
انه هو العلیم الحکیم گفت من صبر کنم صبری نیکو مگر که خدای تعالی آن هر سه فرزند را باز بمن
آرد یوسف را و ابن یامین و یهودا و شمعون را که او علیم و حکیم است وتولی عنهم
وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم و از ایشان برگشت
و گفت وای بر من از غم یوسف و چندان بگریست تا چشمهاش از بس که گریست سفید شد
قالوا تالله تفتؤا تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین
و فرزندان یعقوب را گفتند تا کی از یوسف یاد کنی که بر ضعیف شدی یا خویشتن
هلاک کردی یعقوب علیه السلام گفت انما اشکوا بثی وحزنی الی الله گفت این بثها
میگویم بخدای عز وجل میگویم غم خویش را واعلم من الله ما لا تعلمون و من از خدای
تعالی و تقدس آن دانم که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست که آن خواب یوسف
راست شود و اندر خبر دیگر چنین روایت کرده اند که یعقوب ملک الموت علیه السلام
در خواب دید و از او بپرسید که تو جان یوسف برستدی گفت هنوز نستده ام
دانست که یوسف زنده است زیرا گفت واعلم من الله ما لا تعلمون پس یعقوب گفت
یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه گفت ای پسران من بمصر شوید و خبر
یوسف و ابن یامین بجوید ولا تیأسوا من روح الله یعنی من ازو اسه ولا ییأس
من روح الله الا القوم الکافرون و از رحمت خدای عز وجل نومید مشوید که از رحمت
خدای نومید کافران شوند و پسران یعقوب در رفتن بمصر تاخیر همی کردند تا هیچ چیز
نماند و گرسنه شدند پس لختی از درمهای نفایه و روغن گوسفند و پشم گوسفند و چیزی چند
چنانکه خداوند گوسفند را بود گرد کردند و از بیم یعقوب علیه السلام برفتند و اندر مصر
پیش گرفتند چون اندر بر یوسف آمدند چندان غم گرسنگی بود و اثر ... الحدیث
برادر هیچ نکردند یوسف گفت یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر ای الجوع گفت ما را و اهل

ما را گرسنگی

ما را گرسنگی رنجه کرده است وجئنا ببضاعة مزجاة یعنی بضاعتکی ناقص آورده ایم چنانکه
پیش تو نشاید آوردن فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین
ما را گندم تمام ده و صدقه کن اندر بهای ما چنانکه سزاوار تو باشد یعنی چنانکه بهر ذخیره بگی
کو چنان بود که بخشیده باشی که خدای عز وجل پاداش دهد دهندان نیکی ... یوسف
علیه السلام چون از برادران این سخن بشنید المحنة که گرسنگی ما را و پدر ما را واهل
و فرزندان ما را تباه کرد دلش بسوخت و صبر نتوانست و پیش برادران پیدا کرد و
گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه دانید که شما با یوسف و برادرش چه کردید
بچاه اندافکندید و ... بودی جدا کردید اذ انتم جاهلون آن وقت که شما نادان بودید
که خدای عز وجل یوسف را بدین جای نگه دارد و ملک دهد قالوا ائنک لانت
یوسف ایشان گفتند بر استفهام چنانکه بگمان افتادند تو یوسفی قال انا یوسف وهذا
اخی گفت من یوسفم و این برادر منست قد من الله علینا انه من یتق ویصبر فان الله
لا یضیع اجر المحسنین خدای عز وجل بر ما فضل کرد و هر کس که از خدای تعالی بترسد خدای تعالی
مزد او ضایع نکند پس ایشان از یوسف بترسیدند و گفتند یوسف امروز ملک شده است
اگر ما را همه هلاک کند که بر ما دست دارد گفتند که اکنون از اینجا که ما بچاه کردیم پس ایشان از یوسف بترسیدند
و عذر خواستند و گفتند تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین گفتند خدای عز وجل ترا بر ما
برگزید و ما بر جای تو گناه کرده ایم و خطا کرده ایم یوسف دانست که ایشان از وی می
ترسند ایشان را ایمن کرد و گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو
ارحم الراحمین گفت مترسید که من از کرده های شما امروز یاد نکنم خدای تعالی شما را بیامرزد
که او رحیم ترین همه رحیمان است پس ایشان را از خبر پدر بپرسید گفتند چون ما ... و دور شدیم
و ابن یامین را با خود نیاوردیم او را از گریستن و غم چشمها تاریک شده یوسف گفت اذهبوا
بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا گفت پیراهن من سوی پدر برید تا ...

او بر افکنید تا بوی من بیابد و چشم او روشن شود واتونی باهلکم اجمعین پدر را
و اهل خویش را همه بیارید ولما فصلت العیر چون کاروان از مصر بیرون آمد با گندم
بسیار و پیراهن یوسف علیه السلام با ایشان بود خدای عز وجل باد را فرمان داد
تا از مصر بوی آن پیراهن یوسف بکنعان برد و یعقوب علیه السلام بیابید و میان ایشان
صد و هشتاد فرسنگ بود و یعقوب بوی یوسف بیافت گفت انی لاجد ریح یوسف
لولا ان تفندون ... نیکو گفت نظم کسی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی در زیر پای خود نبینم و اهل خویش را گفت کین بوی یوسف همی شنوم اگر شما نگویید
که عقل تو تباه شده است قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند تو هم بران
برهای خویش که بیشتر ازین بودی و از یاد یوسف تنها ... نیستی
چون کاروان بنزدیک برسید یهودا آن پیراهن بستد و از پیش بدوید و با خود گفت
آن روز پیراهن خون آلود من پیش پدر بردم اکنون این بشارت بر من برم فلما
ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا چون یهودا بیامد و پیراهن بر روی
یعقوب افکند یعقوب را روشنائی چشم باز آمد و چشمهاش روشن شد و این علامتی
از نبوت پس یعقوب پسران را گفت الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون نگفتم
شما را که من از خدای عز وجل آن دانم که شما ندانید قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا
انا کنا خاطئین گفتند ای پدر ما را از خدای تعالی آمرزش خواه که ما گناه کاریم قال سوف
استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم گفت آری چون وقت آن بود که با خدای
مناجات کنم من شما را آمرزش خواهم و یعقوب شب آدینه را بسحرگاه مناجات کردی
و اندر خبر این چنین گویند که گفت تا شب آدینه شما را دعا کنم و حکیمان این چنین گویند

که ایستادگی پیران و شتاب جوانان ... بجوید آمد از یوسف عذر خواستند هم آنجا گفت
لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین یوسف ایشان را ایمن کرد و از
خدای عز وجل آمرزش خواست و چون یعقوب را گفتند ما گناه کاریم ما را آمرزش خواه
از خدای تعالی گفت آری تا وقت دعا باشد فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه
پس یعقوب با زنان و فرزندان و فرزند زادگان و همه اهل بیت برنشست
و بمصر آمدند ... چون بیوسف اندر آمدند خدای عز وجل گفت ورفع ابویه
علی العرش وخروا له سجدا گفت پدر و مادر را با خویش بر تخت بنشاند یوسف را
مادر نبود و لیکن خاله او زنده بود خواهر مادرش و خدای عز وجل او را مادر خواند
و مادر همی از بهر آنکه دست ... پدر و خاله و یازده برادر او زمین را بوسه
دادند و بوسه دادن زمین رسمی قدیمست و یوسف پدر را گفت یا ابت هذا
تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا گفت ای پدر این تاویل آن خواب
که من دیدم پیش ازین و خدای عز وجل آن راست کرد و اندر چیزی دیگر بود از من
کتاب آنست که چون یعقوب یوسف را بدید گفت یا بنی حدثنی عن صنع اخوتک قال
یا ابت لا تسئلنی عن صنع اخوتی ولکن سلنی عن صنع الله بی یعقوب گفت ای پسر با من
بگوی آن کارها که برادران با تو کردند یوسف گفت مرا مپرس از آن کارهای برادران
ولیکن از نیکوییهای خدای عز وجل بپرس که بجای من کرده است از فضل خویش و کرامت که
آن کردارهای برادران با پدر بگوید تا دیگر باره دل پدر بر ایشان درشت شود
و یوسف علیه السلام ایشان را گفته بود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم گفت خدای
تعالی شما را بیامرزاد که هر آنگه با من کردید از دل بیرون کردم پس یوسف پدر را گفت
خدای عز وجل خواب مرا راست کرد وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن وجاء بکم من البدو
گفت خدای جل جلاله با من نیکوی کرده مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان بیاورد

واندر مصر برادرانشان را بیاورد و بنشاند من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی یعنی پس از آنکه ابلیس دل برادران مرا تباه کرد ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم خدای من لطیف است هر چه خواهد بلطف خویش همی کند و او داناست و حکیم است پس چون کار یوسف علیه السلام اندرین جهان راست شد و مراد یافت و از نعمتهای این جهانی بیرون آمد آنگاه از آن جهان و نزد او آرزوی مرگ کرد و گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث گفت یا رب مرا این جهان ملک دادی و علم خواب و حکمت بیاموختی فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین گفت ای آفریدگار آسمانها و زمینها و لی و دوست من اوتی بدین جهان و آن جهان همی نکو داری کار این جهان نیکو کردی کار آن جهان نیز نیکو کن و مرا مسلمانی مرگ ده و با مسلمانان ازین جهان بیرون بر و بدان پدران نیک و ابو ساره ابراهیم و اسحق علیهم السلام

واندر خبر ایدون آمده است که از آن وقت که یوسف آن خواب دید که یازده ستاره و ماه و آفتاب او را سجود کردند تا آن وقت که خواب او راست شد چهل سال بود دیگری گفته‌اند هشتاد سال بود پس چون یعقوب علیه السلام بمصر آمد خدای عز و جل روشنایی چشم او باز داد و با فرزندان بهم دیگر رسانید هفده سال دیگر بزیست پس مرده عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود و یوسف را وصی کرد و گفت مرا زود بیرون بگور کن یوسف او را با تابوت بنهاد و بزمین کنعان باز آورد با برادران و او را بگور کرد و خود با برادران باز بمصر آمد و از پس یعقوب بیست و سه سال بزیست و خدای تعالی او را پیغامبری داده او آن ملک مصر که خدای تعالی خوانده ملک باو بگذاشته بود و یوسف افرایم و میشا و برادران یوسف همه اندر زمان او فرزندان آوردند و بنی اسرائیل بمصر اندر از یوسف و برادرانش بسیار شدند و غلبه شدند و آنکه بنی اسرائیل با یعقوب بمصر آمدند هفتاد تن بودند و آنگاه که با موسی علیه السلام بیرون شدند هزار

قصه

هفتصد هزار مرد بودند چون اندر مصر اندر بماندند و ملکی دیگر بنشست هم از عمالیق هم از خویشان او و نام او قابوس بن مصعب بن معویه بن نمیر بن السلواس بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح بود و خدای عز و جل یوسف را بدو فرستاد و به پیغمبری و یوسف او را بخدای خواند بگرویده بود و کافر همی بود و یوسف پس از آنکه بیست و سه سال بزیست پس بمرد و هنگام وفات صد و بیست ساله بود و اندر وی دو پسر ماند از میان برادران یهودا را وصی کرد و گفت مرا در مصر بگور کنید و از فرزندان چندان یکی به پیغمبری بیرون آید و نام او موسی بن عمران بود و او فرزندان مرا از مصر بیرون برد و شما وصیت بکنید فرزندان بفرزندان تا این وصیت بموسی رسد تا آنروز که او از مصر بیرون شود مرا برگیرد و بنزد پدرانم برد یعقوب و اسحق و ابراهیم علیهم السلام و در آنجا بگور کنید و این جهان را خدای عز و جل همه در قرآن نام برده و گفت ام یقولون ان ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب والاسباط و این از بهر آن گفت تا ترا دل بر برادران یوسف درست نشود که در بهشت اندر و باید که تو از بهر ایشان از خدای عز و جل در خواهی پس خدای تبارک و تعالی پیغمبر ما را گفت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک گفت این حدیث از آن جزهای غیب است که بر تو وحی میکنیم وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون و تو اینجا نبودی که یوسف را بچاه اندافتند و همه بر تو وحی کردیم تا تو از ما بکری و بدانی پس گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب و گفت قصه‌های ایشان عبرت خداوندان خرد را و خدای تعالی گفت ما کان حدیثا یفتری ولکن تصدیق الذی بین یدیه گفت این حدیث نه دروغ است که بر ساختند و لیکن اندر توریت پیش از فرمان یوسف یاد کرده بود و خدای عز و جل خواست که همی اندر قرآن یاد کند تا این با آن راست آید وتفصیل کل شیء و هر چیزی اندر قرآن بیان است وهدی ورحمة لقوم یؤمنون و قرآن راه راست و رحمت مومنان را خاصه

و موعظه و نصیحت است **ذکر حدیث ایوب پیغمبر علیه السلام** محمد بن جریر رحمه الله اندرین کتاب حدیث ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف گفته است و چنین گفت که ایوب پیش از یوسف بود و بجای یعقوب بود و این خطاست که یوسف بن یعقوب پیش از ایوب بود و نسب ایوب علیه السلام همی گوید بدین کتاب اندر که ایوب بن آموص بن رازح بن عیص بن اسحق است و اندر دیگر خبر چنین گفته است که ایوب بن آموص بن اسحق و چنین گویند که این اندرین تاریخ نه درست است که یعقوب علیه السلام بزیست تا پسر عیص بزرگ شد و دختر داد و نسب ایوب این تاریخ درست نیست و درست آنست که ایوب از پس یوسف و یعقوب بود و خبر درست آنست زیرا که زن ایوب که رحمت نام داشت دختر افرایم بن یوسف بود و دختر نیز روایت کرده است و خبری دیگر درین کتاب روایت کرده است که شعیب پیغمبر از یوسف گذشت و این خطای بزرگ است اندرین تاریخ که شعیب چندگاه از پس یوسف بود و شعیب با وقت موسی علیهما السلام بود و موسی که از فرعون بگریخت بنزد شعیب شد و این اندر قرآن پیداست و از بهر این حدیث ایوب و شعیب از پس یعقوب بگفتیم تا هر حدیثی اندرین کتاب بجای خویش بود و نظم تاریخ راست آید و اما ایوب پسر عیص بود ایوب بن رازح بن عیص و زن او رحمت بود دختر افرایم بن یوسف و او را دو پسر از پس او و هر دو پیغمبر بودند و اندر قرآن عیص هیچ پیغمبر نگفته است اندر ایشان زنان بگم ایوب علیه السلام پیغمبری بود صابر و معصوم و خدای عز و جل او را از مایش کرد و بیلاهای که هیچ پیغمبر را از آن آزمایش نکرد و او صبر بسیار کرد که هیچکس نکرد و خدای تعالی اندر قرآن چنین گفت که انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب گفت ما او را صابر یافتیم و نیک بنده بود و آنکس که خدای عز و جل او را گوید که نیک بنده او را جنت نیکو بود و ایوب علیه السلام بزمین شام بود و بناحیتی که او را ثنیه خوانند و آن ثنیه او را در روستایست میان دمشق و رمله و این دو شهر بزرگ است و این ثنیه درین میان

روستاییست پس خدای عز و جل ایوب را بدین ثنیه به پیغمبری فرستاد و هفت سال او را بخدای عز و جل همی خواند و بروی سخن نگرویدند و خدای تبارک و تعالی ایوب را خواسته بسیار داده بود و چنین گویند که آن روستای ثنیه همه ده‌ها او را بود و او را پانصد جفت گاو بود که بدان دهها کشت کردندی و هر جفتی گاو را یک غلام بود که آلات آن گاوان کشتی و آن همه او را غلام بودند و از پس او اشتران و گوسفندان و چهارپایان آن روستا همه بر زیادتی او بود و او را زن و کودک بسیار بود و فرزندان بودند و همه بزرگ شده و از آن هفت پسر بودند و سه دختر و همه از زنان دیگر شده بودند و پسر از ابراهیم اسلام آورده بود و صحف ابراهیم علیه السلام آموخته بود و خدای را در پرستش همی هیچ بنده نبود و بعبادت ایوب علیه السلام خدای عز و جل هر روز نعمت بر وی افزون کردی و فرشتگان بر وی ثنا همی کردندی پس ابلیس بر وی حسد کرد چنانکه بر آدم علیه السلام کرد گفت ایوب را این همه عبادت بسیار است زیرا که ترا بر وی نعمت بسیار است و کدام بنده بود که با چندین نعمت عبادت نکند پس ابلیس گفت یا رب تو مرا بر خواسته ایوب مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا تو ببینی که از بهر نعمت عبادت ترا کند خدای عز و جل خواست که ابلیس را بیازماید و صدق سخن خویش که او را گفته بود ان عبادی لیس لک علیهم سلطان گفت ای ملعون رو و هر چه خواهی با خواسته‌های ایوب هر چه توانی کردن بکن ابلیس بیامد و بر زمین بانگی کرد و شیاطین همه بر وی گرد آمدند و ایشان را گفت مرا یاری کنید تا خواسته‌های ایوب را هلاک کنیم تا او بخدای کافر شود و هر جا که ایوب را خواسته و چهارپای بود دیوان را بفرستاد و خود بیش گوسفندان ایوب شد و دیگری هر میوه وار دهان او آتشی بیرون آمد و بهوا اندر شد و از آن آتش خواست و آن گوسفندان و چهارپایان و شبانان همه بسوختند پس ابلیس سوی ایوب آمد گریان و گفت یا ایوب خدای از آسمان آتشی بفرستاد تا همه گوسفندان و چهارپایان و شبانان

و نومید نشد و چون من کسی ندیدست ایوب علیه السلام گفت اگر تو نیز چیزی بودی هلاک کنندی
که همه را خواسته من گم شد خدای تعالی داده بود و هم خدای تعالی نیست کرد
الهی را و در حکم او چون دم برنیاورد و در عبادت و صبر زیادت کرد ابلیس گفت یارب ایوب
ترا شناسد و به تو یقین است که تو وی را ابدال بدهی مرا بر فرزندان او مسلط کن تا ایشان را
هلاک کنم گفت یا لعین ترا برایشان مسلط کردم ابلیس بدان خانه آمد که فرزندان
ایوب بودند و زمین را بلرزانید تا آن خانه فرود آمد و فرزندان او در آن
با معلم بمردند پس ابلیس بسوی ایوب آمد بصورت معلم جامه دریده و خاک بر سر کرده
و خون از روی چکیده و بدو گفت یا ایوب خدای عز و جل [illegible] و آن خانه که فرزندان
تو آنجا بودند بر سر ایشان فرود آمد و همه بمردند و چون من کسی ندیدست و هیچ زمین
دیگر [illegible] و اگر تو بدانی [illegible] فرزندان تو پیش
وجوع ایشان [illegible] سرها و اندامهای ایشان شکسته بود تا بدان زاری [illegible]
[illegible] بگفت که ایوب را آب از دیده فرو دوید از بهر فرزندانش پس دل [illegible]
برد و صبر کرد و جزع نکرد ابلیس گفت چه گویی [illegible] که تو ابلیسی [illegible]
مرا از خدای عز و جل دور کنی پس ابلیس از ایوب بازگشت و نومید شد و محمد بن جریر
درین کتاب چیزی روایت کرده است که ایوب چون خبر فرزندانش بشنید بگریست
و خاک بر سر کرد پس دانست که بد کرد و خدای عز و جل را توبه کرد و چند گونه چیزهای دیگر
روایت کرده اند و خبر درست آنست که یاد کرده شد و اندر اخبار و تفسیر چنین روایت
کرده اند و ازین نوع چیزها اندر نباشد [illegible] ایوب را عیب باشد و خدای عز و جل او را
صابر خوانده [illegible] شکایت [illegible] چیزی را که قرآن را مخالف باشد نباید پذیرفتن
پس چون ابلیس از ایوب نومید شد با درد دل بازگشت و او را در اندوه و جزع
نتوانست افگندن نه از بهر خواسته و نه از بهر فرزندانش پس برفت و سجده کرد خدای را

عز و جل را و گفت الهی آزمودم ایوب را و بهلاک کردن خواسته و فرزندان هیچ
جزع نکرد و دل را با تو راست داشت یا رب تو مرا بر تن او برگمار گفت [illegible]
ترا بر دل و زبان و عقل او کاری نیست پس ابلیس بیامد و ایوب نماز میکرد و در سجود
بود و ابلیس پیش او بزمین فرو شد و بادی بدهان او اندر دمید چنانکه [illegible]
آتش [illegible] اندر افگند و همه اندام ایوب علیه السلام سرخ گشت و [illegible]
درست نماند مگر سر و زبان و چشم و دل [illegible] بادی بود و [illegible] پیدا
شد و کسی بر وی نماند مگر زنش رحمه داشت بر وی خدمت میکرد [illegible]
ماند پس [illegible] صدقه خواستی از مردمان [illegible] نان [illegible]
و او را بسوی ایوب بردی تا بخوردی و ایوب [illegible] بماند [illegible]
چندان [illegible] جز استخوان تنش نماند و گوشت از تن او همه بریخت و ایوب اندران
صبر میکرد تا آن زمان که مردمان را رنج رسید از آن [illegible] و نتوانستند [illegible]
[illegible] پس یکی [illegible] از بیرون [illegible] دیه بود و او را بدان جای برد
و در آنجا بگذاشتند و گفتند [illegible] پس ایوب علیه السلام در آن جا هفت
سال بماند و هر روز آن درد و بلا افزون شدی و او صبر افزون تر کردی
فرشتگان آسمانها از کار او متحیر شدند و عجب ماندند و ابلیس از کار او خیره
شد و ندانست حیلتی دیگر کردن مگر آنکه خواست که آن زن را از وی دور کند
[illegible] زن او را تعهد نکند و ایوب تنها بماند [illegible] جزع کند [illegible]
آن زن طعام می آورد [illegible] سوی ایوب برد ابلیس پیش آن زن باز آمد بصورت
پیری و او را گفت ای زن تو دختر افرائیم بن یوسف گفت آری گفت این چه حالتست که
من ترا می بینم گفت شوی من ایوب مبتلا شده است و من او را همی خدمت کنم ابلیس گفت
او را خدمت مکن [illegible] آن جای وی [illegible]

[illegible] بسیار است [illegible]
بود و چون ابلیس نومید بازگشت و هم سوی ایوب آمد و با او بگفت [illegible]
آمد و مرا چنین و چنین گفت ایوب گفت ای زن آن ابلیس بود و میخواست که ترا از من
بگسلاند نگر تا دیگر پیش تو آید و با تو سخن گوید با وی سخن مگوی چون روزگاری بر این
برآمد دیگر ابلیس بصورت مردی جوان پیش زن باز آمد و گفت ای زن [illegible]
نیکوی [illegible] دختر [illegible] یوسف [illegible] او را از نیکوی یوسف بهره بود گفت مرا شوی است
مبتلا [illegible] بر زمین افتاده است گفت ای زن تو بدین نیکوی [illegible]
[illegible] و شویت را بگوی تا ترا طلاق دهد تا من ترا بزن کنم [illegible]
و هم خواسته بسیار دارم و آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم آن زن گفت [illegible]
عز و جل بر پیغمبر کسی اختیار نکنم پس ابلیس نومید بازگشت و زن بیامد و این حال باز
گفت ایوب علیه السلام گفت [illegible] آن ابلیس است و با وی سخن مگوی و اگر دیگر بار با تو
سخن گوید من ترا بزنم چون روزگاری برین برآمد دیگر بار ابلیس پیش او بیامد بصورت
فرشته گفت تو دختر پیغمبری و من فرشته خدایم و از آسمان [illegible] آمده ام که ترا نصیحت
کنم زن گفت چه نصیحت است گفت این شوی تو پیغمبر خدای بود و خدای او را فراوان نعمت
داد و خدا را شکر نکرد و خدای از وی بیازرد و او را لعنت کرد و خواسته و فرزندان
از وی بازستد و مبتلا کردش [illegible] و ما که فرشتگانیم او را
لعنت همیکنیم [illegible] او افزون [illegible] بدان جهان عذاب
خواهد بود و من آمدم تا ترا نصیحت کنم [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] چون زن این سخن بشنید [illegible]
اندر آمد و بگریست [illegible]
[illegible] سوی ایوب شد و او را این سخن

ایوب [illegible] شد از سخن او و گفت [illegible] که او ابلیس است
[illegible] با وی سخن مگوی و ایوب [illegible] تنگ شده بود و سوگند خورد که اگر ازین
زحمت درست شوم ترا صد چوب بزنم پس روزگاری بر این برآمد و آن زن او را همچنان
خدمت میکرد و از مردمان [illegible]
و دیگر [illegible] ایشان [illegible] ماندند که ایوب را [illegible]
بدان بلا و سختی اندر بماند [illegible] خدای تعالی [illegible]
بیرون کرده [illegible] ازین بلا [illegible] برفتند از بر ایوب
ایوب علیه السلام این سخن بشنید دلش درد کرد و خدای را بخواند و گفت رب انی
مسنی الضر و انت ارحم الراحمین گفت یارب این سخن بر من سخت آمد خدای عز و جل
[illegible] و این سخن [illegible] خدای عز و جل گفت [illegible] که ایوب هفت سال
اندران بلای بود و هیچ [illegible] خدای تعالی آمد [illegible]
[illegible] که ایوب [illegible] خدای جل جلاله گفت که یارب این بلای از من برگیر
[illegible] و در جای دیگر گفت انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب یعنی
بر من سخت شد عذاب ابلیس [illegible] از آن سختی و بلای [illegible]
[illegible] فرزندان [illegible]
خویشتن با خدای عز و جل [illegible] شاکر [illegible] گفت و انت ارحم الراحمین [illegible]
[illegible] دیگر گفت پس خدای تبارک و تعالی گفت فاستجبنا له فکشفنا
ما به من ضر گفت یا ایوب وقت [illegible] رسید [illegible] پس
خدای عز و جل او را گفت ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب [illegible] بر زمین [illegible]
[illegible] بر زمین [illegible] زیر پای او چشمه گشت و خدای تعالی ایوب را بفرمود که خود را
بدین آب بشوی [illegible] آب بر سر وی [illegible] و ایوب خویشتن [illegible]

آن علت از تن او بیرون شد و هم در آن ساعت ریشهاش درست شد و تن او از
تا پای نیکوتر شد از آنکه اول بود پس خدای عز و جل فرمود که یا ایوب ازین آب بخور چون
از آن آب بخورد هر چه اندر تن وی علت بود همه بیرون شد و تن او درست و پاک
شد و آن دیه او و زنش را مادر رحمت و آن دیه سیاه [illegible] و آن دیه را از [illegible]
ایوب خوانند و آن دیه و چشمه را امروز همی خوانند و هیچ بیماری نباشد که آنجا شود و خود را بدان
آب بشوید الا که خدای عز و جل او را عافیت دهد از آنکه ایوب علیه السلام پس آنجا
بود و در سال سیصد و سی [illegible] همه سالها و آنکه این جایها دیدم و آن بیماران
که آنجا درست شدند دیدم پس خدای تبارک و تعالی ایوب را گفت وَخُذْ بِيَدِكَ
ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنَثْ ایوب سوگند خورده بود که زن را صد چوب بزند
و خدای تعالی گفت که سوگند او درست نشود و بتر گفت که آن زن را در بلا بدگمان
ایوب را خدمت کرده بود و خدای عز و جل ایوب را گفت ضغثی بگیر و ضغث دسته
باشد چون بهای باریک بود و خدای تعالی فرمود که چنین کن پس ایوب صد چوب باریک
یکجای بر بست و بر وی زد تا او را صد چوب زده باشد و ایوب از آن سوگند بیرون آمد
باشد و این آیت را فقهاء حجت گشته کسی را که او سوگند خورده بود که جای دیگر
آزار از روی حیلت گشته تا او از آن سوگند بیرون آید و سوگند او درست شود
چنانکه مردی سوگند خورد که من امروز بر این زن را و از خانه بیرون داد بدان برای
شدن حیلت او آنست که کسی دست و پای او را ببندد و او را از آن سرای بیرون برد چنانکه
خویشتن را او نرفته باشد و امروز دانسته باشد و درست بر رفته باشد و سوگند او دروغ
نشود و چنانکه حنیفه گفته است که اگر مردی نماز کند و سوگند خورد که من امروز نماز قرآن
نخوانم و نماز کند قرآن خواندن درست نباشد حیلت آنست که آن نماز را ادا کند پس
جماعت و ناخواندن قرآن در نماز او را پسندیده بود و شافعی گفته است بعضی

از آنکه اگر مردی سوگند خورد که با پدر سخن نگویم و سخن از پدر بار دیگر خواهد بود
و بر وی حیلت او آنست که تحت پدر سخن بگوید و او پدر را جواب دهد که سخن گفتن نداند
بعتاب و خدای پدر افتد سخن از پدر باز گفتن بود و سوگند دروغ نشود و این
جنس مسایل بسیار است فقها را در هر مذهبی پس خدای عز و جل مر ایوب را بفرمود آن
حیلت را تا زن او از صد چوب رسته شود و سوگند ایوب دروغ نشود و خدای
تعالی و تقدس گفت وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذِكْرَىٰ لِأُولِي الْأَلْبَابِ
و در جای دیگر گفت وَذِكْرَىٰ لِلْعَابِدِينَ و خدای عز و جل آن همه خواسته و چهارپای
که از ایوب بازستده بود و بیش از آن بود بداد بیش و گفت رحمت کردم بر ایوب تا
یادگاری بود عابدان را و خداوندان عقل را تا بدانند که خدای تعالی اهل طاعت را
ضایع نکند و ایوب را از پس آن عمر بسیار شد و تمامتر از اول که بود و بسیار
بزیست و بر دوازده پسران بسیار یافت و نسل او بسیار گشت و از میان همه پسران
به پسری وصیت کرد که نام او بشر بود و او را از خدای عز و جل از پس ایوب پیغمبری آمد
و در قرآن او را ذوالکفل خواند چنانکه گفت وَإِسْمَاعِيلَ وَإِدْرِيسَ وَذَا الْكِفْلِ
كُلٌّ مِنَ الصَّابِرِينَ و این ذوالکفل هفتاد و پنج سال بزیست پس بمرد و پسری را از
فرزندان خود وصیت کرد نام او عبد و از پس این پسر ایوب از فرزندان او کس
نبود و محمد بن جریر این حدیث ایوب علیه السلام در این کتاب تمام نگفته بود و ما
تمام کردیم از اخبار مبتدا و کتب تفسیر و از زوایا و ایشان درست ذکر شعیب پیغمبر علیه السلام
و اما شعیب پیغمبر علیه السلام از فرزندان ابراهیم خلیل بود نه از فرزندان اسحق بود
و نه از فرزندان اسمعیل علیهما السلام و لیکن او از فرزندان مدین بن ابراهیم بود
و نام او بعبرانی بیرون بود و بتازی شعیب بن میکیل بن عیفا بن مدین بن ابراهیم پیغمبر
از فرزندان لوط بود و گروهی گفتند که شعیب نه از فرزندان ابراهیم بود و لیکن از فرزندان

یکی مرد بود که با ابراهیم گرویده بود و بزمین شام آمده بود و شعیب پیغمبری بود نابینا
و نابینا پیغمبر نبود و لیکن شعیب علیه السلام و با نابینایی و ضعیفی چون پیغمبری اندیشه
داشت و ترسید از قوم خویش و سخن گوی و حاضر جواب و دانا بود و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله
و سلم او را خطیب پیغمبران خواندی از نیکوی که او سخن گفتی و خدای عز و جل قصه شعیب
که آیات و محمد بن جریر این قصه بدین کتاب سخت مختصر گفته است من آنچه در این کتاب نگویم
و آنچه اندر کتب تفاسیر است که خدای عز و جل گفته است بگویم و شعیب علیه السلام پیغمبری بود
و رسول شهری اندر بود و نام او مدین و آن بزمین شام اندر است او را دیده است و جای
قوم او در میان بیابان و بیشهای فراوان و خدای عز و جل قوم شعیب را اصحاب الایکه خواند
چنانکه در قرآن فرمود و گفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ
أَلَا تَتَّقُونَ و ایکه درختان و مرغزار بود و خدای تعالی ایشان را نعمت بسیار
داده بود و بت پرست بودند و مرغزار و پیمانه کم داشتندی و مردی دو پیمانه داشتی
داشتندی و دو پیمانه یکی بستدندی و یکی بدادندی و به آنکه بدادندی بیشتر بودی
زیرا که کم بودی و به آنکه بستدندی خرید کردندی زیرا که آن فزون بود و ایشان را
درم بود که بر ده دادندی و بستدندی و مرکز او دادندی از آن درم ها نیکو بر بجای
چنانکه کم شدی و به ابنودی و محمد بن جریر چنین گفته است اندرین کتاب که اهل مدین دیگر
بودند و اصحاب الایکه قومی دیگر و شعیب مدین و شهر پیغمبر بود و این غلط همی خواند
تفسیر که اندر تفسیرها همه چنین است که اصحاب الایکه اهل مدین بودند و این قول درست که خدای
عز و جل مدین را نام برد و نقصانی ترازو و پیمانه ایشان را صفت کرد و گفت وَإِلَىٰ مَدْيَنَ
أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ
و جای دیگر گفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ و او گفت أَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ
وَلَا تَكُونُوا مِنَ الْمُخْسِرِينَ وَزِنُوا بِالْقِسْطَاسِ الْمُسْتَقِيمِ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ

پس به آید که این هر دو گروه یکی اند و یکجای بودند و بدین قصه شعیب اندر یکی معنی است
بیرون ازین کتاب و آنست که چنانکه گفت كَذَّبَتْ ثَمُودُ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ
صالح و عاد و را هم چنین گفت كَذَّبَتْ ثَمُودُ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ هُودٌ أَلَا تَتَّقُونَ
چنین گفته که معنی آنست که برادر اندر است و بدین که مردی را که از قبیله بود و او را بدان
قبیله اضافت کنند و بدان باز خوانند چنانکه مردی که از بنی تمیم بود او را گویند یا اخا
تمیم و اگر از بنی اسد بود گویند یا اخا اسد و خدای تعالی قوم شعیب را یاد کرد و شعیب
شعیب برادر ایشان نخوانده است که از قبیله برادر ایشان نبود و گفت كَذَّبَ
أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ و شهر مدین را یاد کرد
و او را برادر مدین خواند بدان معنی که او از آن شهر مدین بود و با ایشان در آن
شهر بود و از فرزندان مدین بن ابراهیم بود و از عزات ایشان بود و برایشان
عزیز بود و این مردمان مدین از بهر آنکه مر ایشان را شعیب بودندی نا پسندیده
کردن و چنین که خدای عز و جل حکایت کرد از قوم شعیب که شعیب را گفتند وَلَوْلَا
رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ وَمَا أَنْتَ عَلَيْنَا بِعَزِيزٍ یعنی گفتند اگر از بهر حرمت قوم تو بودی ما ترا بسنگ
بکشتمانی که تو بر ما عزیز نیی و گروهی گفتند که مدین هم نام شهر است و هم نام قبیله و چون
خدای عز و جل گفت وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا و اینجا که نام مدین برد مر او را خواست
یعنی مردمان مدین را که ایشان همه از فرزندان مدین بن ابراهیم بودند و شعیب نیز
از عزات ایشان بود پس خدای تعالی او را برادر ایشان باز خواند و این آیت که
خدای عز و جل گفت وَلَوْلَا رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ دلیلست بدین قول که او از قرابت ایشان
بود پس خدای تعالی بر آن اندر گفت که شعیب قوم را بخدای تعالی خواند و اندر آن
که میان شعیب و میان قومش رفته بود و آنست که او ایشان را گفت و ایشان او را
جواب دادند همه با پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم باز نمود و گفت وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ

شعیبا گفت شعیب ای قوم خویش فرستادیم قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره
داد ایشان را گفت ای قوم خدای را پرستید که شما را جز او خدای نیست قد جاءتکم بینة
من ربکم که شما را از خدای پیام آید و پیداست که جز وی خدای نیست فاوفوا الکیل
والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیاءهم و ترازو و پیمان را راست دارید و مردمان
را چیزی دمید کم مدهید ولا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها و بزمین خدای اندر
تباهی مکنید ذلکم خیر لکم ان کنتم مؤمنین و این سخن که من میگویم بر آن کار کنید
تا شما را به باشد اگر بگروید و مؤمن شوید پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند
و درویشان شام چون پیمبری شعیب بشنیدند و از هر شهری می آمدند تا او را بجستند و سخن
بشنوند پس قوم شعیب بر راهها بنشستندی تا کسی که بشهر آمدی که شعیب بگرود او را بیم کردندی
و گفتندی که مگر که بدین شعیب نگروی که او دیوانه است و مردمان را به سخن بفریبد پس شعیب
قوم را گفت ولا تقعدوا بکل صراط توعدون وتصدون عن سبیل الله من
آمن به وتبغونها عوجا گفت هر قومی که از راه آیند که بدین نگروند ایشان را از
راه نگردانید پس نعمتهای خدای عز و جل بر ایشان یاد کرد و گفت واذکروا اذ کنتم
قلیلا فکثرکم یاد کنید آنگه شما اندکی بودید و خدای عز و جل شما را بسیار کرد پس ایشان را
از خدای عز و جل بیم کرد و گفت وانظروا کیف کان عاقبة المفسدین و بنگرید آن
مردمان را که از پیش شما بودند که کار ایشان چگونه شد و خدای عز و جل ایشان را
چگونه هلاک کرد ایشان چون قوم نوح و قوم لوط و قوم هود و قوم صالح پس گروهی
که شعیب را گرویده بودند ایشان را دل خوش کرد و گفت وان کان طائفة منکم
آمنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا گفت
اگر گروهی از ایشان بگرویدند و گروهی نگرویدند آنگه بگرویدند ایشان را صبر فرو
دکنید تا خدای تعالی میان من و میان دیگران حکم کند آنرا که خواهد ایشان را هلاک

کند و از ایشان باز رهیم قال الملأ الذین استکبروا من قومه لنخرجنک
یا شعیب والذین آمنوا معک من قریتنا او لتعودن فی ملتنا پس مهتران
و مهتران قوم خویش او را گفتند یا شعیب ما ترا ازین شهر بیرون کنیم با هر کس که بدین تو
گرویده است تا تو و ایشان بدین ما باز آیید شعیب گفت اولو کنا کارهین
گفت هر کس که بیزاریم از دین شما باز نخواهد آمد قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا
فی ملتکم بعد اذ نجانا الله منها گفت اگر ما باز دین شما آییم بر خدای تعالی دروغ
گفته باشیم اگر گفته باشیم که تو خدای است پس از آنکه خدای تعالی ما را از شرک برهانید
وما یکون لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما
علی الله توکلنا ما را نباید که بدین شما باز آییم مگر مشیت خدای تعالی که علم خدای را
اگر عاقبت نه بدین گفته ما توکل بر خدای کردیم ربنا افتح بیننا وبین قومنا بالحق
وانت خیر الفاتحین گفت ای خدای ما حکم کن میان ما و قوم ما بگشادن هر وار نار که
حق است و تو بهتر از همه حاکمانی پس قوم شعیب را دعا ای را بیم کردند گفتند لئن اتبعتم شعیبا
انکم اذا لخاسرون گفتند اگر شما شعیب را تبع باشید زیان کنید که از دین پدران خود
و پدران دست باز داشته باشید و هر چند ایشان قوم را از شعیب نهی و منع کردند شعیب
ایشان را بخدای عز و جل میخواند و گفت ولا تعثوا فی الارض مفسدین بر زمین خدای تباهی
مکنید و آنکه قلابی را از راه خدا باز دارید بقیت الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین گفت
چون شما پیمانه و ترازو راست دارید خدای عز و جل شما را ثواب دهد و بر خواسته شما
برکت کند و شما را آن بهتر بود که خدای تعالی بگروید قالوا یا شعیب اصلاتک تامرک
ان نترک ما یعبد آباؤنا گفتند یا شعیبا این دین ترا چنین همی آموزد و چنین میفرماید که ما را
باز داری از دین پدران او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء و ما را از خواسته خویش
باز داری از آنکه هر چه خواهیم کنیم انک لانت الحلیم الرشید و تو مردی بردباری و به راه

راستی و این سخن ایشان مر شعیب را استهزا بود و سخره و افسوس چنانکه مردی مردی را
گوید که مردی بزرگ و بخردی و میان آن خواهد که بخردی و افسوس کند و معنی این سخن ایشان
چنین بود که مر شعیب را گفتند انک لانت الحلیم الرشید یعنی انک انت السفیه الضال قال
یا قوم ارایتم ان کنت علی بینة من ربی گفت یا قوم چه دانید اگر من بر راه روشنم خدای عز و جل
مرا راه راست پیدا کرده باشد ورزقنی منه رزقا حسنا و مرا روزی و ایمان روزی کرد و جای
نیکو وما ارید ان اخالفکم الی ما انهاکم عنه چون ایشان گفتند بدین ما باز آی شعیب
گفت من نتوانم که من خود چیزی را که میکویم خلاف بپرستم و شما را از آن نهی میکنم
پس براه و فرمایید که من آن کنم که شما را از آن منع میکنم ان ارید الا الاصلاح ما
استطعت و من تا توانم بصلاح کوشم وما توفیقی الا بالله و توفیق من بخدای عز و جل
علیه توکلت والیه انیب بر خدای توکل کنم و دل او باز روی کرده ام تا مرا نیکو دارد
ویا قوم لا یجرمنکم شقاقی یعنی لا یحملنکم عداوتی و مخالفتی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم
نوح او قوم هود او قوم صالح وما قوم لوط منکم ببعید گفت یا قوم مخالفت من بکینه
و با من دشمنی بکنید و اگر به شما را آن رسد از عذاب که قوم نوح را رسید و یا قوم هود
یا قوم صالح و قوم لوط را که قوم لوط از شما دور نه اید و شما را آن رسد که بدیشان رسید
پس گفت واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود خدای عز و جل را استغفار
کنید و توبه کنید که یار و دار او که توبه کند قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول
وانا لنراک فینا ضعیفا گفتند یا شعیب ما ندانیم که تو همی گویی و دروغ گفتند که بدانستند
و لیکن استخفاف کردند و گفتند ما ترا ضعیف میبینیم میان خویشان اند زیرا که نابینا بود و
ضعیف بود و هر چند که بزبان چیره بود ولولا رهطک لرجمناک یعنی عشیرتک و اگر نه بیگ رجمناک
اگر عشیرت تو نبودی ما ترا سنگ بکشتمانی وما انت علینا بعزیز و تو بر ما عزیز نه
و لیکن از بهر خویشان تو ترا آزرم داریم پس شعیب علیه السلام گفت ارهطی اعز علیکم

من الله ای مردمان من خویشان من بر شما عزیزترند از خدای عز و جل واتخذتموه
وراءکم ظهریا و شما خدای را باز پشت افکنده اید و از وی نمی اندیشید و از مردمان
من میاندیشید ان ربی بما تعملون محیط خدای عز و جل میداند که شما چه می کنید
ویا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل سوف تعلمون گفت یا قوم شما کار خویش
کنید و این سخن بمعنی اباحت و لیکن بمعنی وعید است کسی را که از کاری نهی کنند که او همچنان
کار آن کار را گیرد گویند رو و هر چه خواهی کن این معنی وعید بود چنانکه خدای عز و جل گفت اعملوا
اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر گفت هر چه خواهید کنید که خدای تعالی بکارهای شما بینا است
پس شعیب گفت وارتقبوا انی معکم رقیب یعنی انتظروا گفت حکم خدای را چشم دارید شما که من
نیز با شما چشم دارم ایشان گفتند انما انت من المسحرین ترا جادوی کرده اند و تو دیوانه
شده و بسیار گوی وما انت الا بشر مثلنا و تو همچون ما یکی ای و ترا خدای تو از میان
پیمبری داده و ما را نه او وان نظنک لمن الکاذبین ما چنان دانیم که تو دروغ همی گویی فاسقط
علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین اگر راست میگویی و تو پیمبری لختی از
آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیمبری شعیب علیه السلام گفت ربی اعلم بما تعملون
ایشان را بخدای سپرد و گفت خدای عز و جل داند که شما چه می کنید و خدای عز و جل در قرآن
بگفت که او تفسیر نکرد بگذاردن مر قوم را و مناظره کردن با ایشان و بهر سخنی ایشان را
جوابهای محکم دادن چنانکه شعیب خدای عز و جل هم مناظره او را صفت کرد با پیغامبر ما محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و آن حضرت چنین گفت که شعیب خطیب انبیاست و سخن گوی
ایشانست از نیکوی مناظره که با قوم کرده است چون ایشان بیامد و ایشان نگرویدند خدای
عز و جل ایشان را عذاب فرستاد از دو نوع چنانکه گفت ولما جاء امرنا نجینا شعیبا
والذین آمنوا معه برحمة منا واخذت الذین ظلموا الصیحة و در جای دیگر گفت
فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة پس چون خدای تعالی خواست که ایشان را عذاب

گفتند که به شهرهای ایشان در آنگه تا بروند و شب فرا نیافتند پس بود و خشکی ایشان ابری
به پیدا آمد که آفتاب را بپوشانید هر کس که بتوانست از آن شهر بیرون رفت و در آن ابر
ابر بایستادند که گرما بیافتند و از گرما برهند و هر کس نتوانست چون زنان و پیران بجای ماندند
شدند پس خدای جل جلاله از آن ابر آتشی بفرستاد و از زمین از زیر پای ایشان آتشی بر آمد
همه بریان شدند پس جبرئیل علیه السلام آوازی بکرد و از بهم آن آواز بمردند و چنین شعیب علیه السلام
و سایعان او کسی نرست و خدای عز و جل گفت الذین کذبوا شعیبا کأن لم یغنوا فیها الذین
کذبوا شعیبا کانوا هم الخاسرین گفت آنان که شعیب را دروغ زن کردند گوئی خود نبودند
آنک شعیب را دروغ زن کردند از زیان کاران بودند و شعیب در آن شهر با مؤمنان بماند
و خواسته و گوسفندان و اسبان او را بسیار شد تا موسی علیه السلام از مصر بیامد و دختر خود را
بموسی داد گفتار در حدیث منوچهر الملک همیشه ملک عجم را ملکی بودی که جز آن
که بزمین مصر و شام و مغرب بیرون آمدندی بوقت ایشان بیرون آمدندی جای
ملکان عجم بابل بوده اقلیم بابل زمین عراق آنجا که امروز بغداد است و امروز دو کوفه و
کردی بزمین پارس نشستندی و از ملوکان عجم کسی نبود که عرب بفرمان او بودند مگر ملک
منوچهر و جمله زمین عرب و مغرب فرمان ملوک عجم نکردند مگر فرمان منوچهر و این منوچهر
اندر عجم ملکی بود بزرگوار و پادشاهی او تا شام و یمن و مغرب بود و ایشان او را
فرمان کردندی و لیکن ملوک مصر از عمالیق بودند و لیکن ایشان نکشتند که حدیث یوسف
علیه السلام اندر و فرعونان بودند و هیچ ملکان جبار فرمان نکردندی ملک مشرق و
ملک مغرب را و منوچهر را ملکش تا بمغرب برسیده بود و لیکن ملک مصر فرمان او نکرد
و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین شام و حجاز از ملک او بود و چون ملک
عراق اندر ملک او بیرون آمده و چنین که کتاب اندر نخست از حدیث منوچهر یاد کرد و پس
از حدیث موسی علیه السلام زیرا که او ملکی بود عادل و با تدبیر و او را با ملک ترک

و ملک مشرق

و ملک مشرق و مهیا اقاد و بسیار و او را خطبه کرده است که ملوکان جهان آن خطبه بر
خواستند و کار بندند و بدانستند و کار بندند و بدین کتاب اندر یاد کرده است و چنین گفت
که منوچهر از فرزندان افریدون بود و از فرزندان جم پس چون ملک به وی رسیده بود از بیرون
آمد آنک نام او ضحاک بود و جم را بکشت و ملکت او بگرفت افریدون آن ضحاک را بکشت
و آن مرد که از اصفهان بیرون آمد نام او کاوه آهنگر بود و ملک ضحاک بگرفته و افریدون
کاوه را سپاه سالار کرد و او خود بملک بنشست و افریدون را سه پسر بود سلم و تور
و ایرج و چون او بمرد ملکت او به سه بهر کردند میان سه پسر و آن جای که تو دیدستی
از زمین عراق و ایران ایرج را داد و او پسر کهتر بود و چون افریدون بمرد
آن دو پسر دیگر بیامدند ایرج را بکشتند و ملکت را به دو نیم کردند و منوچهر از فرزندان
ایرج بود و نسب او این چنین گفتندی منوچهر بن منشخر بن ... بن سروسنگ بن ...
بن ... بن ... بن ... بن ... بن ایرج بن افریدون الملک و خداوندان
علم از علمای عجم به نسبت او اندر اختلاف کردند گروهی چنین گفتند که با دگر ایرج گروهی
گفتند که از نسبت افریدون و دختر ایرج را به زنی کرد و با او بود و ایشان از پشت ایرج
بودند و با مادر و خواهر و دختر بودندی و دختر خویش را به پسر خویش دادی و نام
این دختر کوشک بود و نام او دختری آمد نام او ... و این دختر را دختری آمد
نام او ... و با این ... دختری آمد نام او ... و با این ... بود و او را
پسری آمد نام او منشخر پس این منشخر با خواهر خویش بود و نام این خواهر ...
و منوچهر از او آمد و افریدون هنوز زنده بود و او را پیش افریدون بردند و او
سخت شاد شد و افریدون او را به دید و گفت ای منوچهر چنین که این را مانی پس گفت این
ملک با شد بزرگوار و تاج بر سر او نهاد و گفت که بیداد ... این سر او را ... است
از بهر حال را پس افریدون بمرد و سلم و تور بیامدند و ایرج را بکشته بودند

کودک را و ملک را بگرفتند پس منوچهر بزرگ شد و بزمین ری بودی و را ایجار داده بود و
گروهی گفتند به ... بودی و چون بزرگ شد پادشاهی ایران بگرفت و سلم و تور هر دو
زنده بودند پس منوچهر سپاه و بر سر ایشان کشید و حرب کرد و هر دو را بکشت از بهر خون
پدر و باز آمد و پادشاهی همه بدست گرفت و تاج بر سر نهاد و منوچهر ملکی با داد و جوان
و بایست و صد و بیست سال ملک او را بود و هر شهری که اندر پادشاهی او بود ویران بود
آبادان کرد و نخستین کسی که اندر جهان کنده کرد او بود و بر سر شهرها حرب او جمع کرد
و چون از ملک او بیست سال بگذشت موسی علیه السلام بیرون آمد به پیغمبری اندر مصر و
ظاهر شد و دین موسی بشام و مغرب آشکارا شد و جز موسی به منوچهر همی آمد و لیکن بملک او
مشغول بود و همه ملکی بزرگ بود و همه ملکان زمین مشرق بفرمان او بودندی و او
که او هیچ نبودی و کاهی بر او بودی و شهرها همه ترکان داشتند و ایشان چون
بودند همه در ... همچنان و ترکان همه ترکان بودند و ... بود
فرسنگ این سو همه ترکان بودند و این همه پادشاهی او بود و منوچهر از افراسیاب
گرفته بود و سپاه او را عهد و پیمان نبود و پادشاهی او را هم چون گذشته بود تا این
زمینها از آب این سو تا خانه و ترکستان تا حد چینستان همه سپاه او بود و پس
افراسیاب لشکر کشید و بجنگ منوچهر آمد و منوچهر چند بار با او حرب کرد و در آخر منوچهر را بشکست
و بزمین طبرستان اندر شد و طبرستان را حصار کرد و سپاه گرد کرد و منوچهر اندر آورد
و افراسیاب چند سال گرد طبرستان در نشسته بود و بزمین طبرستان اندر شهری
که آنرا آمل خوانند منوچهر را بآن حصار کرد و گرداگرد آن همه حارت و درختستان بسیار
و سپاه ترکان و هر بیابان آنجا کار نتوانند کردن و اندر کتاب فضایل البلدان
ایدون خواندم بیرون از این کتاب که هر شهری را فضایلی بگوید پس فضل آمل بگوید
که ملوک طبرستان را نشست آنجا بوده و آنجا از خوردنیها از طعام و شراب و میوه و از هر

چیزها از چوبی و شیرینی و از جامهها پوشیدنی تا بسیار و زمستانی هیچ جای
نیست که گرما را بکار آید که بیرون از شهر آمل دریا بند و بیرون از شهر طلب باید
کردن و آنجا آوردن پس گفت ملک افراسیاب با همه سپاه ترکان بیرون طبرستان
ده سال بنشست و منوچهر آمل حصار کرده بود و ده سال با سپاه بآمل اندر بود
که از بیرون آن شهر هیچ نبایست آوردن و اندر آمل جامهها بود که نه که در هیچ شهر
نبود و اسپرغمها از دریا چون ترنج و نارنج و دیگر که دریا چنانکه منوچهر این همه
گرد کرده بود تا افراسیاب همی تدبیر نتوانست و گفت چند توانی بود در این حصار نشستن
و مردم را زیان دارد و هر چیزی که بود که مردم همه چیز بایست به این شهر اندرست
از بیرون این شهر هیچ حاجت نیست و در کتاب چنین خواندم که در این ده سال
منوچهر را از بیرون هیچ چیزی آوردن مگر چیل که اندر دیگها کردندی و از آن چاره
نبودی زیرا که چیل برطوبت نیک باشد و این شهر آمل بر لب دریاست و هوای او با
رطوبت و چیل و نهند و ستان نباشد پس منوچهر حکما را گرد کرد و گفت که چیل
را چه حیلت است که هوای این شهر چنین است که از چیل چاره نیست و اندر آمل
بوستانها بود و اندر میان آن بوستانها گیاهی بود که آنرا زنجیل خوانند و تر
تره بود که آنرا ترم خوانند و طعم زنجبیل دارد پس حکیمان منوچهر را گفتند که این ترم
و زنجبیل تیزها ی ما اندر دیگها کنند که بجای چیل کار کند منوچهر شاد شد و بجای چیل
آنرا در دیگها میکردند تا امروز همچنان در دیگها میکنند پس چون ده سال بر این
بر آمد افراسیاب بر در طبرستان ستوه شد و مرگ و بیماری اندر ترکان افتاد
پس افراسیاب با منوچهر صلح کرد و باز گشت اکنون محمد بن جریر گوید صلح بر آنگونه کردند
که حدی بنهند در میان ترک و آن عجم و هر جا از آن سوی حد بود ملک ترکی را بود و
هر جا از این سوی باشد منوچهر را بود و کسی بحد یکدیگر نشوند پس بر آن شرط کردند

که روی بگریختند اندر شهر منوچهر کار بر وی سخت گران تر بود و او پیر اندر آن بود و از وی بوقت
تر نباشد و او را گویند که بطبرستان پیر اندر آمد و هرگاه که آن پیر بیرون شد آنجا همه ملکت ایشان
باشد و از آن سوی پیر همه ترک بود و از آن سو همه عجم بود و منوچهر ایرج را بود و هر دو ملک
جهان بیمان کردند و راضی شدند و صلح نامه نوشتند و بر آن گواه گرفتند و سوگند خوردند
پس منوچهر اندر همه سپاه تو و آرش مشغول پیر اندر آن ترنبود منوچهر آرش را بفرمود
که بر سر کوه دماوند شود و تیر بیندازد تا کجا افتد آرش بر سر کوه دماوند شد و آن تیر
بینداخت به نیروی خویش آن تیر از همه زمین طبرستان بگذشت و از ... بود و
فرسنگ از مرو و از همه بلخ بگذشت و بلب جیحون افتاد و گروهی گویند که آن تیر
از دولت منوچهر برکسی آمد اندر هوا و آن کس آنجا بیفتاد و بر دو آن تیر به ...
و باز بطبرستان آورد و دیگر کس را کس ندید که دو و دانی او را بود و ده بود پس افراسیاب
راستی آمد که آن همه ملکت منوچهر بدست داد و لیکن عهد کرده بود و صلح نامه نبشته
بود و سوگند خورده از آن باز نتوانست آمد پس افراسیاب سپاه را باز گردانید و از
جیحون اندر گذشت و جیحون را میان ایشان حد کردند هر که از جیحون از آن سو بود همه
ترک بود و هرچه از جیحون از این سو بود همه عجم بماندند و پادشاهی منوچهر را بود
و منوچهر از حصار بیرون آمد و بپای داد آمد و مملکت بنشست و اندر میان خلق داد گسترد
و دهقانان اندر همه شهری و دهی بنشاند و جهان را آبادان کردن فرمود و از
رود جیحون سوی بلخ رودهای بسیار روان کرد و هر شهری که نتوانست کشادن
و سوی مغرب رود فرات روان کرد و خواسته بسیار سوی او روان شد و کرد
و از دجله رودهای بسیار برگرفت و بجهد و دایران شهر اندر روان کرد و بسیار
را دیوان بنهاد و داد و صلتها داد و مر طبقه را حد اگر دانگه بیشتر کارا توانست
کردن انگه بر و چنین و آنکه به تیر دانست هر کسی را کرده او حد اگر داد و تیراندازان بر همه

بسپاه

سپاه مهتر گردانید و ایشان را سفیدان لشکر ساخت و جهان را آبادان کرد
و عدل و انصاف داد و بر همه ارزانیان شد و سی و پنج سال پادشاهی در آسانی بود
پس ملک ترکستان بر او کارزار بر پدرش افتاد و ترکان دیگر باره از جیحون بگذشتند
کردند و عهد بشکستند و لختی از ملکت منوچهر بدست بگرفتند منوچهر از این حال آگاه
شد پس همه سپاه را گرد کرد و همه را بنشاند و ایشان را پند داد و گفت ای
مردمان شما از جای خویش بجنبید جنبیدنی خفته آید و آسانی گرفته آید و مردم آنگاه
مردم بودند که ایشان را جنبش و حرکت بود تا منفعت خویش بدانید و دشمن را از
خویش باز دارید و چون بجنبید سر دکان تا بنشیند و سپاه ترک درآمد
و کنارهای پادشاهی ما بگرفت و همه از آن بود که شما خاموش شدید و ایشان را
حرب نکردید و خدای عز و جل این ملک مرا داد تا من او را سپاس داری و شکر کنم
و مملکت نگاه دارم و رعیت نیکو دارم و اندر میان خلق عدل و داد کنم تا
خدای تعالی این ملک مرا افزون کند پس اگر ناسپاسی کنم و شکر نکنم این ملک از
من باز ستاند و مرا بدان جهان عقوبت کند و خدای عز و جل مرا از ملکان بزرگ
ملک را این داد من این ملک ضایع کرد اگر خواهم کردن همه خلق گرد آیند لشکری و رعیت
با من سخن خویش با شما بشنوید ایشان همه عذر خواستند و فرمان برداری نمودند
و برخاستند و پراکنده شدند

حدیث انجمن کردن منوچهر با لشکر و رعیت

پس روز دیگر بفرمود تا همه لشکر گرد آمدند لشکری و رعیت و خرد و بزرگ
و هرکسی اندر جای خویش بنشستند بر ترتیب و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد
و موبد موبدان را بر کرسی زرین بنشاند و او مهتر همه موبدان بود و مهتر همه عالمان
آن زمانه بود پس منوچهر بر پای خاست و خلایق همه بر پای خاستند منوچهر گفت
بنشینید که من از بهر آن برخاستم تا شما همه مرا به چند سخن من بشنوید پس خطبه خواند

و ایشان را پند داد و گفت ای مردمان این چندین خلق که شما می بینید همه سپاسداری
همه را یکی خالق آفریده کار درست و نعمت بر ایشان از اوست و این خلق را او آفریده و او را
باید پرستیدن و نعمت او را سپاسداری کردن و خویشتن را تقاضای او دادن هم چه خوبی آید
چاره نیست که بیابد و هیچ چیز ضعیف تر از مخلوق نیست و اگر این مخلوق چیزی بخواهد
پس همه کس خالق قوی تر است و قادرتر و مخلوق از همه ضعیف تر است که هرچه بخواهد
چون او را نخواهد یابد و او از بنده خویش تواناتر که کجنی و اندیشه کردن اندر
کار خالق و مخلوق را درستی نباید و نا اندیشیدن اندر کار خالق و مخلوق را نیکی
بیفزاید اندر دل و دانان آنست که همیشه بر این کار و دل گم نکند هم بر آن راه و
پیشینگان رفته و جهان را بجای دست باز داشتند و ما را چاره نیست الا از پس
ایشان برفتن و ایشان ما را چون بیخ درخت اند و ما ایشان را چون شاخ
و درخت را چون بیخ نکند شاخ بی بیخ پایدار نبود و ما نیز همچنان از پس ایشان
جای ایشان داریم بدین جهان و خدای عز و جل بزرگی خویش ما را این ملک داد و ما
او را سپاسداریم و ما از وی آن خواهیم که ما را به راه راست بدارد و دل ما را
بیقین نگاه دارد و ما بدانیم که این همه از وی است و ما را باز گشتن باز بدوست
آگاه باشید که ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و مر سپاه و رعیت را بر ملک حق
بود اما حق ملک بر سپاه آن بود که او را فرمان کنند و با دشمنان او حرب کنند
و او را نصرت کنند از حرب تا دشمن او را از او باز دارند و ملک بر وی نگاه دارند
و حق سپاه بر ملک آنست که معاش و رسوم ایشان بوقت خود بدهد و تاخیر نکند و ایشان
و ملک را چنان اند که مرغ را پر و دم و مرغ بی پر و دم بجای نیاید و بر پریدن نتواند
و مرغ را چون پر و دم تمام بود نیکو بود و چون سپاه از ملک جدا شد ملک بجای نماند
و اما حق ملک بر رعیت آنست که او را فرمان کنند و جهان را آبادان دارند و کشاورزی کنند

کنند

کنند و درخت نشانند تا جهان را آبادان دارند و اما حق رعیت بر ملک آنست
که بر ایشان بیداد نکند و داد کند و خراج از ایشان به حق ستاند و بر ایشان
سخت نگیرد و بدان ستمگاران را بر ایشان نگذارد و ایشان را کاری نفرماید که آن
نتوانند کردن و اگر سالی آفتی آید از آسمان که بر آن شهری یا از دهی بود ملک آن
سال خراج از رعیت بگیرد تا ایشان بدان خراج آبادانی کنند و باید که اندر ملک
سه خصلت بود اول دروغ نگوید دوم بخیل نباشد سیوم خشم پیوسته نکند زیرا که
خشم بر زیردستان نباید گرفت که خلق اندر زیر دست وی اند و دست او بر ایشان
مطلق است و هرچه خواهد بر ایشان تواند کردن و باید که هر که ملک را از نعمت و
خواسته و فراخی بود هم چنان رعیت را نیز دهد و از ایشان بر اندیشد مگر آن
چیزی که رعیت را بکار نیاید و باید که ملک همیشه عفو کننده باشد و عقوبت کم کند
و اگر جای عفو باید کرد عفو کند و جایی که عقوبت باید کرد عقوبت کند و اگر عقوبت
باید کردن و او بغلط عفو کند بهتر باشد که عفو باید کردن و او بغلط عقوبت کند
و باید که از رعیتی از دست کارداری یا عاملی داوری کند که بر وی بیداد کرده باشد
ملک باید که محابا نکند و سوی کاردار میل نکند و آن بیداد از رعیت بر دارد و اگر
چیزی ستده باشد باید که باز دهد و اگر کاردار را نباشد که باز دهد ملک از
خود باز دهد و کاردار را ادب کند تا دیگر بار آنچنان نکند و هم بدان جایش
باز فرستد تا آن بیداد که کرده باشد تا در عوض نیکویی کند و اگر کسی را بیداد
بکشند ملک باید که کشنده را عفو نکند و داد کشته از وی بستاند و عفو نفرماید
و قصاص کند مگر که اولیای کشته باشند و کشنده را عفو کنند این است داد و عدل ملکان
و شما را این همه بر من واجبست و من بدین همه راستا ده ام و تمام کنم اکنون از
شما آن خواهم که بر شما واجبست مرا فرمان برداری کردن و با دشمنان من حرب

کردن و این دشمنان بزرگ اندر مملکت طمع کرده‌اند و از حد خویش گذشته و بجد آمده‌اند
باید که با ایشان حرب کنند و هر مردی که از شما که سلاح تمام ندارد سلاح بر من است
که بدهم و شما اسباب آن من آید و من اسباب شما ام اندرین پیم هر کس که او فرمان کند
او را پاداش کنم و کسی که او فرمان نکند و از بی‌فرمانی او مرا خبر آید
و او را عقوبت بکنم تا او را بیازارم همچنین چون بدانم که فرمان بردار نیست
آنگاه بجای بی‌فرمانان داوری کنم بدانید که در جهان هیچ چیز بهتر از هم‌پشتی نیست و بدانید
که هرچه بود نیست همه بود و هر کس که با دشمن جهاد و حرب کند و کشته شود خدای عز و جل
از وی خشنود بود و شما خویشتن را بخدای تعالی بسپارید و بقضای او راضی شوید
و اگر راضی نشوید چه توانید کردن و کجا گریزید از آنچه بودنی است و این جهان همچون سرای
و مردمان چون سفرانند با بارهای بسته می‌روند و هرچه با ایشان است همه عاریت است و
عاریت اندر خانه و بدان سرای آوردن نتوانند بردن مگر شکر نعمت و تسلیم گشتن قضا را
و کارهای نیک کردن و هر گاه که نیت شما با خدای عز و جل راست شود بدانید که پادشاهی
نتوان نگاهداشتن جز به راه راست و فرمان برداری و هر گاه که ملک او راست کردید سپاه
و رعیت او را فرمان برند و ملک بروی بماند و داد گسترده شود و دشمن شکسته گردد و گناه
ملک نگاه داشته شود و این بدست شماست و شما که رعیت و سپاهید آن [illegible] گفتم
و شما که کار داران‌اید بر رعیت داد کنید و بر سپاه کینه بر رعیت تا ایشان جهان آبادان
دارند و خراج زودتر برآید و روزیهای شما زودتر برسد و هر که بیداد کند رعیت
آبادانی باز دارند و جهان ویران شود و خراج تاخیر افتد و روزی شما پس افتد
پس شما که کارداران‌اید این رعیت را نیکو دارید و هر جا که اندر جهان آبادانی باید
کرد از رودهای بزرگ و آبها که اندر زمین بود جهان آبادان شود و آنچه نفقه باید
کردن اندر آبادانی جهان از بیت المال می‌باید داد و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت افتد آن

بخواهید و اگر نداریذ از بیت المال با ایشان قرض دهید تا آبادانی کرده شود
پس هر سال عوض آن وام بستانید هر سال چندانکه بر ایشان به رنج نباشد تا حال
ایشان تباه نشود پس بدانید که اینست که شنیدید پس همه سپاه و رعیت بانگ
کردند که شنیدیم و پذیرفتیم و همه فرمان برداریم پس منوچهر گفت بر موبدان این
گواه باشید و این سخن از من نگاه دارید و بر من گواه باشید هرچه از من بشنیدید
از سپاه و رعیت پس برخاست از پای تخت و برنشست تا خاصها بیامدند و عطاها
را طعام دادند و پراکنده شدند پس سپاه و رعیت و لشکر ترکان را از ملک
خویش پاک کرد و صد و بیست سال تمام اندر مملکت بنشست کارها همه نیکو شد و ملک
مشرق و مغرب بگرفت و ملوک یمن هیچکس او را فرمان نبردندی و به یمن اندر ملکی بود و او را
رائش خواندندی و از فرزندان قحطان بود و نامش حارث بن ابی شداد بود
و او را رائش از آن گفتندی که از بسیاری غنیمتها که آورده بود و از بس جهانها که
کرده بود و از بسیاری دشمنان که کشته بود و از ملوک یمن کسی نبود از او بزرگوار
تر پادشاهی بود و ملک او تا بزمین هند و هندوستان رسیده بود و او طلب هندوستان
شد و با ایشان حرب کرد و خواستهای بسیار از هندوستان بیمن آورد و باز از یمن
بکوه طی بیرون آمد و بعراق آمد بناحیت انبار و از موصل بدان حدها برگذشت و آذربایجان
شد و آن زمینها اندر دست ترکان بود و آن همه از ایشان بستد و ایشان را بکشت
و باز آمد و اندر زمین آذربایجان سنگهاست بزرگ [illegible] و نام خویش اندر آن
و باز گشتن و عدد از سپاه خویش و ظفرها که یافته بود همه را بر آن سنگ بنوشت
و همان وقت تا امروز آن را همی خوانند و این ملک با این بزرگواری با منوچهر بود
و از پس این رائش پسرش بملک بنشست و نام او ابرهه بن الحارث بود و ملکی بزرگ
بود و سپاه و او را لقب ذو المنار گفتندی و این ابرهه را پسری بود و نام [illegible]

ابرهه بود و او را لقب ذو الاذعار گفتندی زیرا که بزندگانی پدر سپاه بمغرب برد
و بجایی دور برسید که کس آنجا نرسیده بود و کشتن بسیار کرد و عطاها بسیار آورده کرد
بازگشت بسوی پدر و آن بردگان را پیش آورد و آن بردگان را [illegible] سیاه
و [illegible] مردمان پیش از ایشان چنین بر رسیده‌اند و او را ذو الاذعار نام کرد
و چون پدرش بمرد او بپادشاهی بنشست و ملکش بسیار شد و این ملک بر هم بر زمان منوچهر
بود و این اخبار ملوک یمن اندرین جایگاه از بهر آن گفتیم تا بدانی که ملک منوچهر تا بمغرب
رسیده بود و ملوک مغرب و یمن او را بفرمان بودند مگر فرعونان مصر که کس از ایشان فرمان او نبردی
و با خبر اندر نیافتست بیرون از این کتاب که ملوک مصر پادشاهی جز فرزندان فرعون
داوندی همیشه ملک مصر بدست فرعونان بود و فرزندان عمالیق و ایشان را عمالیق خوانندی
و [illegible] و ملک مغرب را فرمان نکردندی و موسی علیه السلام که پیغمبری آمد بسوی او فرعون مصر
ملک جهان بدان وقت منوچهر را بود و از پادشاهی او شصت سال گذشته بود که موسی
علیه السلام از مادر بزاد و تمامی این اخبار گفته خواهد شد ان شاء الله تعالی گفتار اندر

حدیث فرعون بن الولید بن مصعب

هذا و هذان اخبار چنین گویند چون وهب
بن منبه یمانی و کعب الاحبار و عبدالله عباس که فرعون آنکه نام او ولید بن مصعب بود و چهار صد
سال پادشاه بود بر بنی اسرائیل از پس یوسف علیه السلام و سبب بنی اسرائیل بمصر آمدن
از بهر یوسف علیه السلام بود که بروزگار ریان بن الولید که ملک مصر بود که یوسف
خویش پدر یعقوب علیه السلام فرستاد و گفت وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ یعقوب علیه السلام
برخاست و فرزندان و اهل بیت خویش را برگرفت و بمصر آمد و دوازده پسر داشت
و همه بمصر آمدند و در مصر بماندند چون یوسف علیه السلام ازین جهان برفت یعقوب پیش
از یوسف مرده بود و یوسف را بکناره نیل اندر گور کردند و آن سال از آن جانب نیل
که گور یوسف بود هیچ نبات از زمین بر نیامد و هیچ بار نداد پس تابوت یوسف از آن

جانب که گرفته بود بدان جانب دیگر نیل بردند و از آن جانب هیچ نبات بر نیامد و هیچ درخت
بار نیاورد بقدرت خدای عز و جل پس تابوت یوسف بیاوردند و زیر نیل کردند و اندر
زیر آب نیل جایی تابوت بداشتند و بر هر دو کرانه آبادان کردند و اندر آن زیر آب [illegible]
پس بنی اسرائیل اندر شهر مصر بماندند و فرعونان بر ایشان مسلط شدند و ایشان [illegible]
دین یوسف علیه السلام بماندند و دین خویش پنهان همی داشتند تا بروزگار موسی علیه السلام
و فرعون برسیدند و خداوندان اخبار چنین گویند که هیچ فرعون بیشتر و حاکم تر اندر
مصر نبود و بیشتر از این فرعون که در زمان موسی علیه السلام بود و چهار صد سال پادشاهی
کرد که او را رنج و درد سری نبود و بیماری نبود و هیچ دشمن بر وی بیرون نیامد
و نام او ولید بن مصعب بود و کنیت او ابا مره و خداوندان اخبار و حدیث چنین روایت
کردند که اصل فرعون از عرب بود از بنی جذام و این آل فرعون بود که خدای عز و جل
او را در قرآن یاد کرده است و گفت و فرعون ذی الاوتاد و گروهی چنین گویند که اصل
فرعون از خراسان بود و پدر او از شهر بلخ بود و بازرگانی کردی پس [illegible]
فرعون از شهر بشد ببازرگانی و چهار سال باز نیامد چون که بازآمد فرعون اندر
گهواره بود و بیگانه پدر فرعون مادر فرعون را گفت این کیست مادر فرعون گفت
از آن تو است و [illegible] اندر نهاد و جنگ کرد و پدر مردی بود بازرگان و آبروی داشت
اندر میان مردمان و از شرم مردمان فرعون را بپذیرفت و فرعون را همی پرورد
تا دو ساله شد و از شیر بازگرفت و چون چهار ساله شد در کاه کردی با کودکان
بازی کردی خود را از بهر سختی و حاجب و وزیر نشاندی بر رسم ایران و چون هفت
ساله شد پدرش بمرد و فرعون میراث پدر برگرفت و همی خورد تا آنگاه که چیزی نماند
و حالش چنان شد که روزی اندر خانه گرسنه بود و طعام چندان نیافت که بخورد
برخاست و از شهر بلخ برفت و آهنگ مغرب کرد و بسفر آمد و از آنجا [illegible] آمد بشهر [illegible]

شد گرسنه و در بازار همی‌گذشت تا به دکان هامان رسید و هامان مردی نانوا بود
فرعون بر وی سلام کرد هامان او را جواب داد و او را بشناخت و بپرسید که ای جوانمرد
از کجایی و بکجا میروی فرعون گفت نخست چیزی بیاور تا بخورم آنگاه حدیث کنم هامان
برخاست و چیزی بیاورد تا او بخورد آنگاه پرسیدش که تو از کجایی و بکجا میروی فرعون
گفت من از حلم و ... سوم هامان فرعون را گفت من نیز با تو همراه باشم فرعون گفت
نیک باشد هامان گفت خدای ... تا من کار خویش بسازم برخاست و کار را با ...
بفروخت و با فرعون از شهر ... بیرون آمدند و از شهر و از منزل بمنزل می‌شدند
تا بمصر رسیدند و با خویشتن تخم خربزه داشتند و آن در شهر مصر نبود ...
... را زمینی بود ویران ... فرعون آن زمین را بشوراند و آبادان کرد
و تخم خربزه بکشت چون خربزه برسید ... خربزه بار کرد و هامان را
گفت برو و این را به بازار ببر و بفروش هامان برفت چون بدروازه مصر رسید دربان
بان گفت رصد بیار هامان گفت رصد چه باشد گفت از هر ده یکی بستانم تا هامان ...
بان بکار کرد و غوغا خاست و مردمان گرد آمدند و همه خربزه غارت کردند هامان باز
گشت با پیش فرعون شد و قصه دروازه بان باز گفت فرعون گفت روا باشد مگر امیر
شهر ازین بیداد آگاه نیست تو صبر کن تا من فردا امیر را آگاه کنم تا این جور و بیداد
ازین شهر برگیرد پس روز دیگر قصه بنوشت و به سرای ملک شد و نام او ولید
ابن مصعب بن ریان بود ... قصه داشت نوشته بود که من مردی غریبم
و از خراسان برخاستم و اینجا آمدم و چیزی آوردم که اندر شهر تو آن چیز نبود
چون خواستم که بشهر اندر آرم دروازه بانان مرا بگرفتند و از من چیزی خواستند
و هیچ ملک این رسم ننهاده بود چون گفتم ندهم بر من جور کردند و چیز مرا بغارت بستدند
و من ملک را آگاه کردم تا داد من بدهد و این جوری بزرگ است و ملک را ازین آگاهی نیست

چون ملک قصه فرعون را بخواند بر پشت آن مکتوب بدست خود جواب کرد که هر کسی که
جوری ازین بزرگتر ... تواند کرد بگوی برو و بکن که هیچکس را بر وی حکم نیست و
نامه بیاوردند و فرعون را دادند فرعون بدید جواب ولید بن مصعب نوشته
خط او بر پشت آن دید و دلش شاد شد و برگشت ... پیش هامان آمد
و هامان را گفت برخیز و این بازار ویران کن هامان گفت چرا فرعون گفت ملک
دستوری داد و گفت برو و هر چه خواهی بکن و کسی را با تو کاری نیست پس فرعون
هامان دست از بازار باز داشتند و اندر شهر مصر گورستانی بزرگ بود که مردگان را
آنجا بردندی فرعون و هامان برفتند و دیواری گرد آن گورستان بکشیدند ...
شهر چنان داشتند که ... این دیوار ... بگذاشتند چون تمام کردند
دیواری چنان بود که ... در ... و دری محکم بر آنجا
بنهادند و دو دکانچه ... بر در آن برکشیدند و دو کرسی زرین بنهادند یکی از
برای فرعون و یکی از برای هامان چون فرعون این کار بپرداخت در گورستان
فراز کرد و بندی محکم بر نهاد و خود بر کرسی نشست و هامان را بر کرسی دیگر بنشاند
پس اول روز مرده‌ای آوردند و بر در گورستان بنهادند در را بسته دیدند
... گفتند ای خواجگان در این گورستان را که اندر بسته است
فرعون گفت ... در باز کن تا مرده را اندر آورند گفتند کیم فرعون گفت
ده درم بباید دادن گفتند چرا فرعون ده درم می‌فزود تا پنجاه درم شد و فرعون این
... آن کرد پس مردمان گفتند مگر ملک مصر این ... این گورستان ... است
پنجاه درم بدادند و مرده را اندر گور کردند چون اندر شهر مصر ... که مرد آمده اند
در گورستان بسته اند و هر مرده را از ده درم تا پنجاه درم می‌خواهند و با همدیگر
می‌گفتند و مردمان با این ... هر که کسی بمردی آن مقدار درم ...

کردندی و چون به گورستان رسیدندی پیش از آنکه ایشان درم خواستندی ...
... آن زر با ایشان دادی ... فرعون را درم و دینار
بسیار گرد آمد و غلامان می‌خرید و ایشان را قباهای سیاه میدوخت و کلاهشان ...
و کمرهای زرین و سیمین بر میان ایشان می‌بست و ایشان را بر دست راست و چپ خویش
برپای کردی تا برین حدیث سالیان بگذشت پس ... جان ... کرد که
... را که ملک مصر بود وزیری بود نام او هارون بن شعیب او را دختری بود
... سال آن دختر بمرد او را ... اسباب ... بر جنازه نهادند و چون
گورستان رسیدند از آن ... آگاهی نداشتند و آن سیاست فرعون دیدند و آن
غلامان و طریق نشستن فرعون و هامان دیدند و آن چاکران ... وزیر فرا رفت
و با هامان گفت تا در گورستان بگشایند هامان گفت هزار درم باید داد تا این در
بگشاییم ... گفت ای مرده دختر وزیر است هامان گفت چه باید کردن دو هزار باید داد
سخنی که با چاکران وزیر میگفت او هزار درم می‌افزود تا به ده هزار درم رسانید چاکران
برفتند و وزیر را آگاه کردند وزیر چون صفت فرعون و هامان بشنید عجب ...
... اندیشه این حدیث و هم آنگاه ... برنشست و ...
گورستان آمد چون برسید سیاست و ... بیش از آن دید که شنیده بود عجب بماند و
فرعون را گفت ... تا در این گورستان بگشایند تا این مرده را بگور کنند فرعون
گفت ده هزار درم باید داد وزیر گفت چرا فرعون گفت ... باشد بیست هزار درم
باید داد و وزیر دانست که ... تا ... بیست هزار درم ...
و بفرعون دادند تا در گورستان باز کردند تا مرده را در گور کردند و بازگشتند
پس روز دیگر وزیر برخاست و اندر پیش ملک شد و زمین را بوسه داد ملک سر بر کرد
و گفت چیست وزیر گفت ای ملک مردی بشهر مصر آمده است و دیواری گرد گورستان

کشیده است و دری بزرگ بر در گورستان نهاده و دکانی دو تا بر در گورستان
... نهاده است و بر بالای آن تخت نشسته است و مردی دیگر ... بر کرسی
زرین نشسته است و حاجبان بر پیش او ایستاده اند و مرده را که بگورستان برند
از هزار درم تا بیست هزار درم بخواهند تا بگذارند که مرده را در گور کنند و دختری
از آن من دی بگورستان بردند و من آنجا شدم و او را گفتم که این وزیر ملک است
و این مرده دختر وزیر است مرا هیچ محابا نکرد تا بیست هزار درم بستد چون از آن بگذاشت
که دختر مرا بگور کردند ملک وزیر را گفت این عجب سخنی است که تو میگویی برو و آن مرد
را بیار هارون بن شعیب گفت من او را بیارم ... که ملک ترا می‌خواند ملک گفت عجب
سیاستی دارد ... وزیر گفت سیاستش بیش از آنست که ملک را
گفتم ملک چون سخن هارون ... بشنید خشم گرفت و ... او را حاجبی بود ...
... بیعقوب کرده بود ملک آن حاجب را بخواند و گفت برو
این مرد را که هارون بن شعیب میگوید چون فراز شوی اندر کار او نگاه کن ...
... و اگر سیاست باید گفت کوی چنانکه ... باشد
او را بنزدیک من آری تا من او را ببینم حاجب برخاست و با پنجاه غلام ...
سیمین آهنگ فرعون کرد چون بنزدیکی گورستان رسید و آن سیاست فرعون
دید و هامان را بر کرسی زرین نشسته و غلامان بسیار ... سیاه
حاجب ... فراز رفت هامان برخاست و فراز رفت و گفت چه حاجت داری حاجب گفت
من از پیش ملک این شهر آمده ام برسولی بنزدیک این مهتر هامان فراز رفت و پیغام
این حاجب بفرعون رسانید فرعون هامان را گفت دستوری ده تا پیش من آید هامان
حاجب را گفت بسم الله در آی حاجب پای از اسب بزیر آورد و فراز رفت و فرعون را
خدمت کرد چنانکه رسم بود فرعون او را بنواخت و گرامی کرد و حاجب او را گفت ملک ترا ...

می پرسید و همیگوید ما را بدید و خویش شاد کن فرعون حاجب را گفت سمعاً وطاعةً
و فرعون چون در اندر آمد روی آن بود که کس او را پیش ملک برد و پس فرعون بیرون رفت و تا
اسپها را زین کردند و جامههای فاخر در پوشید و هامان را گفت تو جامهها اندر پوش تا پس
بپای غلامان بر نشستند و فرعون و هامان با حاجب بر رفتند چون بدرگاه ملک رسیدند
حاجب اندر شد و ملک را گفت آن دو آمدند ولید بن اشعث گفت چگونه مردمی اند حاجب گفت
زندگانی ملک دراز باد مردمی اند با عقل و ادب و در بستی و زینتی تمام دارند ملک بفرمود
تا فرعون را بار دادند فرعون اندر سرای ملک شد و سر در پیش افکند و همیشد تا نزدیک
تخت ملک بایستاد و آنجا بایستاد و خاموش شد تا ملک سر برآورد و فرعون و هامان
او را خدمت کردند ملک گفت چرا چون اندر شهر من آمدی بخدمت نیامدی تا امروز که آگاه بکردی
و این کار بدست روی که گردی که گورستان را دیوار کردی و بهره ده که آنجا می آورند
چیزی همی ستانی بر ستم از هر کس فرعون گفت من این کار بدستوری ملک کردم ملک گفت
بدستوری من فرعون گفت آری و آن خط پیش ملک بنهاد و ملک دست فرا کرد و آن
نامه را برگرفت و اندر وی نگاه کرد خط خویشتن را دید بر پشت آن قصه که توقیع کرده
بود اندر نامه و فرعون را گفت راست همیگویی من دستوری دادم و وزیر خویش را
گفت این مردی شایسته است مثل مرا و فرعون را گرامی کرد و هدیه بسیار داد و نیکوئی
بی شمار کرد و فرعون بمنزل خویش باز آمد و پس از آن هر روز بخدمت ملک مصر همی
شد و ملک هر روز فرعون را بیشتر همی نواخت و عطا بیشتر همی داد تا از قضای خدای
عز و جل چنان افتاد که وزیر ملک بمرد ملک فرعون را وزیر خود کرد و فرعون وزیری
ملک مصر همیکرد و اول سال که بوزیری بنشست ملک را گفت زندگانی ملک دراز باد
باید که خراج امسال من بدهم ملک گفت من زیان تو نخواهم من تو دخل ... از مردمان
دست باز دادم از بهر او فرعون ملک را گفت من نخواهم که خزینه تو تهی شود ملک فرعون

گفت

گفت هرچه ترا مراد است همی کن فرعون دبیران را بخواند و گفت خراج مصر هر سال چند است
دبیران او را آگاه کردند فرعون هامان را گفت این درم و دینار بخزینه ملک رسان
هامان آن مقدار مال بخزینه دار ملک سپرد پس فرعون منادی کرد که خراج امسال
از ملک بخواستم و از شما دست باز داشتم مردمان شادی کردند و دو سال ایدون
چنین کرد و مردمان شهر مصر توانگر شدند و شب و روز فرعون را دعا همی کردند پس
قضای خدای تعالی چنان بود که ولید بن اشعث که ملک مصر بود بمرد و او را هیچ
فرزندی نبود و او را بگور کردند و سه روز ماتم داشتند روز چهارم لشکر
گرد آمدند و مردمان شهر از پیران و قاضیان و عالمان سرای ملک گرد آمدند و گفتند
ولید بن اشعث بمرد و کسی نیست که بر تخت ملک نشیند از فرزندان او و نه از خویشان
او اکنون بنگریم تا کرا بنشانیم برین تخت که او ملکی را شاید مردمان شهر از آنکه
فرعون سه خراج از ایشان فرو گذاشته بود از وی خشنود بودند و بفرعون رضا
دادند و گفتند ملکت را این شاید و لشکری نیز هم چنین گفتند از بهر نگهداشت عالم
که میکرد پس فرعون را در مملکت مصر بنشاندند و فرعون هامان را بوزارت بنشاند
و فرعون چون پادشاهی مصر بیافت بنی اسرائیل را عذابهای سخت همیکرد و ایشان را
کارهای صعب فرمودی که ایشان طاقت نداشتند و ایشان را بقبطیان دادی تا مزدوری
و خدمت ایشان کنند و هر که طاقت خدمت کردن نداشتی جزیت بر وی بنهادندی
و هر کس او را جزیت نبودی که او را بدین عذاب سخت کردی چنانکه خدای عز و جل گفت یسومونکم
سوء العذاب پس آسیه را فرعون بزنی کرد و او از بنی اسرائیل بود و در خوبی چنان
بود که اندر روی زمین نیکوتر زنی نبود و فرعون یکزمان از وی شکیبا نبود و آسیه از اجلاد زنان
بنی اسرائیل بود و از اهل بیت شرف و از فرزندان پیغمبران بود و پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم گفت که اخیار زنان چهارند یکی مریم بنت عمران و خدیجة الکبری و فاطمه

زهرا مادر امام حسن و امام حسین علیهما السلام دختر من و چهارم آسیه زن فرعون
و آسیه از آن زنان بود که خدای تعالی او را اندر قرآن یاد کرد و گفت و
ضرب الله مثلا للذین آمنوا امرأة فرعون و فرعون با بنی اسرائیل هرچه بتوانست
کردی و اندر همی با بنی اسرائیل چنان بودند که طاقت آن نبود و باستغفار مشغول
بودندی و توبه از کارها همیکردند تا آنگاه که خدای عز و جل خواست که آن غم بر ایشان
سپری کند پس خدای عز و جل فرعون را بخواب اندر نمود که مولود موسی بن عمران
نزدیک رسید و آن روز که او را این خواب بنمود اندر مجلس نشسته بود اندر میان
نیل مصر مجلسگاهی اندر میان آب ساخته بود و مطربان از دریا های سرا در پای ایستاده
بودند و سازها میزدند و چنان ساخته بودند اندر میان آب که طعام او اندر دو جای
بر سر آب می نهادندی و همی آمدی تا بنزدیک فرعون و آن طعام را پیش او بنهادندی
تا چندانکه خواستی بخوردی و دیگر مردمان دادی که در زیر پای او نشسته بودندی
چون آن مملکت و آن زینت را بر خویشتن بدید عجب کرد و گفت یا قوم الیس لی
ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون گفت نگاه کنید ای ملک
که ملکان همه مرا چون بکشته و مرا مطیع اند و شراب و طعام من همی آید بنزدیک من
بامداد و شبانگاه بی آنکه مرا باید خواستن و این ملکی بزرگ است پس خدای عز و جل
گفت فاستخف قومه فاطاعوه انهم کانوا قوما فاسقین و چنین گویند که
چون فرعون این سخن بگفت و کبر و عجب اندر دل او افتاد و خویشتن را رب خواند
و گفت انا ربکم الاعلی خدای تعالی خواست که او را باز نماید که ملک عز و جل از وی عظیم تر است
و خواست او را بدان کبر و عجب بآتش دوزخ اندر افکند و خوشی اهلاک کند از
آنکه او را عمر دراز داده و ملکت عظیم داده و هر روز که بود کافرتر و طاغیتر
بود و دلش سختتر بود پس خدای عز و جل فرعون را اندر خواب بنمود چنانکه ...

او دید که

او را همیگوید خدای تعالی یکی از بندگان ترا فرزندی بخواهد داد که این ملک
ترا زیر و زبر کند و ترا از سعادت بشقاوت افکند و نعمت ترا زوال کند
و هلاک تو و قوم تو بر دست او بود و تو عبرتی باشی آن خلق ترا که از پس
تو باشند و قوم تو بندگان ایشان کردند که تو از چهارصد سال باز ایشان را
اسیر کردی و مزدوری و تو بر ایشان از بهر آن سلطان گشتی و ملک شدی که ایشان بر
خدای عز و جل عاصی شدند و پیغمبران را دروغ زن داشتند خدای عز و جل ترا بر
ایشان مسلط کرد تا ایشان را به بندگی خویش همیداشتی و ایشان را کارهای سخت
می فرمودی و جزیت بر ایشان نهادی و مزد نمودی تا چو پیدا کنند و به دستگیران
کو ... پادر و جزایت و چون آن جاها کردی اکنون ما که خداوند عز و جل ایم ایشان را
ملکان زمین میکنیم و قوم ترا مسخر ایشان کنیم چون فرعون اندر خواب از
هاتف این سخن بشنید از خواب بیدار شد و از آن خواب بترسید و کوشک ... خویش
را دشمن و طعام و شراب بر وی تلخ گشت و خواب و قرار از وی برفت تا گاه کسی
فرستاد و هامان را بخواند و مهتران قوم خویش را حاضر کرد و خواب خویش پیش
ایشان بگفت چون این حدیث از فرعون بشنیدند گفتند این خوابی باطل است
و بسیار سالها پادشاهی کردی و ترا عدوی پدید نیامد مگر که از این خواب ترسی
و لیکن کس فرست و دانایان و منجمان و کاهنان و معبران بخوان و ایشان را
گرامی کن و نعمتهای بسیار دیشان بده و آنجا و خواب را پیش ایشان بگوی تا ایشان
ترا تعبیر کنند که ما هرگاه که خوابی ببینیم پیش ایشان شویم تا تعبیر کنند و فرعون را کاهنان
بودند و منجمان که هر چه اندر سالی بخواستی بودن از اول سال آن سال
فرعون را بگفتندی پس فرعون بفرمود تا ایشان را گرد کردند و پیش آوردند و با
ایشان بخلوت بنشست و ایشان را وعدههای نیکو کرد پس خواب با ایشان بگفت

وگفت مرا از مهر این خواب ... آزاد است و ... خواب و الم ... سبب
غمگین است چون ایشان خواب فرعون بشنیدند در پیش او سجده کردند و گفتند
شنیدند و گفتند ای ملک ازین باب هیچ میندیش و ما را مهلت ده تا تعبیر این خواب ترا
بدرستی بگوییم فرعون ایشان را چهل روز زمان داد و پس ایشان از پیش فرعون
بیرون رفتند و بر سر کوهها شدند و جامها از تن برکشیدند و جامهای پشمین
پوشیدند و نان جوین می خوردند و آب چشمه و بر سر سنگها می خفتند و ایشان
ایشان را تعلیم می کردند تا مگر ایشان آگاه شوند از خواب ملک و این اندران
وقت بود که خدای عز و جل خواست که موسی را ... کند و خدای تبارک
و تعالی وحی کرده بود بفرشتگان مقرب که من اندر بنی اسرائیل یکی مولود ...
خواهم کرد و زادن او اندر شارستان اسکندریه خواهد بودن و مادرش آبستن شب
آدینه بار گیرد و ... آن وقت که سه ساعت از شب بگذرد و فرشتگان
حملة العرش دیگر فرشتگان را بشارت دادند ببود موسی علیه السلام و فرشتگان
دیگر بکرام الکاتبین دادند که موکل اند بر بنی آدم و کرام الکاتبین خبر دادند
بانان که موکل اند بنگه داشتن بنی آدم و ایشان خبر دادند بکرام البرره
و کرام البرره خبر دادند بفرشتگان آسمان که خدای عز و جل خلقی بخواهد آفرید
از بنی اسرائیل اندر شارستان اسکندریه اندر ماه شعبان در شب آدینه
چون از شب سه ساعت بگذرد و این تفسیر و بیان قول خدای عز و جل که می گوید
کل یوم هو فی شان یعنی ... هر روز ...
و یضعهم او رزقا یبسط فی البلاد و رحمة ینشرها فی البلاد و ...
یغفر و یعاقب ... و بدان زمانه عفریتان بآسمان توانستندی شدن و سخن فرشتگان
بشنیدندی تا بروزگار پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم همه دیوان را از آسمان

منع افتاد و هر دیوی که بآسمان شدی و سخن فرشتگان بشنیدی شهابی بیامدی
و او را بسوختی و آن ستاره که در شب تو بینی که برود آن شهاب بود و چنانکه
خدای عز و جل گفت وجعلناها رجوما للشیاطین و این آیت که دیوان گفتند
وانا کنا نقعد منها مقاعد للسمع فمن یستمع الآن یجد له شهابا رصدا
وانا لا ندری اشر ارید بمن فی الارض ام اراد بهم ربهم رشدا پس چون
این دیوان بآسمان شدند و سخن فرشتگان بشنیدند که ... بشارت همی دادند
ببود موسی علیه السلام و این دیوان بیامدند بنزدیک آن کاهنان و منجمان و خبر
آمدن موسی و هر چه از فرشتگان شنیده بودند همه بیک بگفتند و این خبر در میان
ایشان فاش شد پس از چهل روز دیگر فرعون ایشان را مهلت داده بود بر
فرعون شدند و گفتند تاویل این خواب ترا بدرست بدانستیم فرعون گفت تعبیر
چه چیز است گفتند بنده زاده از بندگان تو فرزندی خواهد آمدن که مملکت تو بدست
او هلاک شود و دین تو زیر و زبر کند و مولود او اندر شارستان اسکندریه بود
و اندر ماه شعبان در شب آدینه باشد چون سه ساعت از شب گذشته بود و این
ماه شعبان ماهی گرامی است و لیکن حرمت او آنگاه شناسند که آخر زمان بود
و پیغمبری بیرون آید که نام او محمد مصطفی باشد چون فرعون این سخن از ایشان
بشنید اندوهش زیادت و غمش ... گشت پس ایشان را گفت اکنون چه حیلت
باید کردن تا مادر او را بشناسیم و او را بکشیم تا با این پسر آبستن نشود و ما ازین
بلا باز رهیم کاهنان و جادوان فرعون را گفتند ... تا مادر این پسر آبستن نشود
یک دو ماه مانده است و خداوندان حدیث چنین گویند که ... بر
فرعون از آن ... اندر آن ماه ... اندیشه ... گفت
از هیبت خدای عز و جل و از بیم موسی علیه السلام پس چون ... فرعون ...

و ... را کنی هیچ حیلت و اینکه ... در این ... غلام
آبستن نشود گفتند ای ملک آن حیلت چیست گفتند در آن ماه زنان را از مردان
جدا کن تا هیچ مردی بزنان نرسد ... تا تخت ترا بیرون برند و منادی بکند
... اندر میان بندگان تو و بنی اسرائیل ... و ایشان را وعدهای نیکو کن
که ایشان را آرزوست که ترا ببینند و چون ... عدل ... اندر میان بنی اسرائیل
... و ایشان ... شادی کنند و تو ایشان را خلعت دهی و عنایت کنی که
که تو با ایشان این بکنی ایشان ایمن باشند و چون خلایق همه گرد شوند تو از سر
تخت برخیز و بر منبر شو و آواز ده که من از شما خشنودم و حق شما بشناسم و حرمت
از شما باز داشتم و این عمل ... آن وقت کن که آفتاب زرد شود پس چون تو این همی
بگفته باشی و ایشان شنیده باشند تو با ایشان بگوی که شما امشب مهمان منید و چون
همه گرد آمدند همه را اندر سرای خود بار ده و ... هیچ کس را از بنی اسرائیل
... مهل تا این ماه بگذرد تا مادر این فرزند آبستن نشود چون فرعون این
سخن از جادوان بشنید بفرمود تا منادی بانگ کردند میان بنی اسرائیل
... عدل فرعون و احسان او با بنی اسرائیل و کرامتها ... از ایشان ...
... بنی اسرائیل چون آواز منادی بشنیدند شاد شدند و همه پیش فرعون گرد آمدند
چون فرعون ... ایشان را دل خوش گردانید بفرمود تا هر کسی ...
خلعت بیاوردند همه خلعت داد و نوازش ... چون فرعون ... شد
... بنی اسرائیل ... شدند ... فرعون با ایشان فرعون گفت
ای بنی اسرائیل من با شما نیکویی بیش ازین خواهم کرد ... که شما
امشب مهمان من باشید ... پس همه بنی اسرائیل ... گفتند ما
... بر داریم و تا بگاه اینجا باشیم فرعون چون سخن ایشان بشنید دل ایشان

خوش کرد و ایشان را آنجا باز داشت و خود برنشست و ...
و خویش همه بر نشسته و گرد بر گرد شارستان اسکندریه بر گشت تا به اسکندریه رسید
پس همه را با مهتران خویش باز فرستاد و گفت بروید و ایشان را نگاه دارید
هیچ کس از بنی اسرائیل با خانه خود نشود و پدر موسی عمران از مهتران بنی اسرائیل بود
کلید شارستان اسکندریه او داشتی و از خاصگیان فرعون بود پس قضای خدای
عز و جل آنچنان بود که پدر موسی را بخواند تا کلیدهای شارستان از وی بستاند و
شارستان را اندر بندد و او را از شارستان بیرون کند تا او نیز نزدیک
بنی اسرائیل شود و خانه پدر موسی اندر شارستان بود پس عمران فرعون را گفت
ای ملک تو چندین ... و هرگز تنها اندر شارستان نرفتی از بیم آنکه بادا کسی
مکری و حیلتی کند و تو اکنون تنها بشارستان چون روی اگر کسی با تو بدی خواهد
کردن اگر ترا تنها بیابد آن بدی بتو اندر کرد و فرعون با دل خویش اندیشه کرد و
گفت عمران راست گفت و گفت یا عمران راست گفتی مرا هیچ کس نیست که ...
چنانکه تو ... اکنون با من اندر شارستان آی و درهای شارستان ببند ...
شارستان ... پس عمران پدر موسی و بنی اسرائیل همه آنجا ... فرعون
ایشان را ... بود و فرعون با عمران در شارستان شد و عمران را گفت
عمران تو دانی که من از خاصگیان و ندیمان خویش ترا با خود اندر شارستان
آوردم از بهر آنکه تو بر من گرامی تر بودی و لیکن تو اندر سرای من آی و در سرای
ببند و جامه از تن بیرون کن و سر ... تا بامداد و هیچ خلق را ...
خویش مهل پس عمران در سرای را ببست و شمشیر و سپر بر زیر سر اندر نهاد و همی بود
تا از شب سه ساعت بگذشت و زن عمران شنیده بود که فرعون بشارستان آمدست
و عمران با ویست چون عمران بخانه نشد زن عمران را شهوت زنان بجنبید برخاست و

تا به سرای فرعون بیامد خدای عز و جل تقدیر چنان کرده بود که خواست که موسی
از پشت پدر به رحم مادر افتد مادر موسی می‌آمد تا به در سرای فرعون رسید و عمران
بود دست بر در نهاد و بقدرت خدای تعالی آن در باز شد مادر موسی اندر شد و عمران را
دید خفته او را بپرستاری مادر موسی بود پرستاران را گفت در را باز کن تا به نزدیک
به نزدیک عمران شد و عمران را از خواب بیدار کرد عمران بیدار شد و زن را دید بر
بالین خویش ایستاده مر او را بپرسید که چگونه اندر آمدی مادر موسی گفت در باز
بود عمران گفت در را من اندر بستم این کاری عجب است و چون عمران با مادر موسی
سخن بگفت خدای عز و جل شهوت بر عمران غالب کرد تا با مادر موسی جمع شد و آب
عمران برحم مادر موسی رسید هم در ساعت بار گرفت بقدرت خدای عز و جل و اندران
موسی علیه السلام اندر رحمت خدا بود بر بنی اسرائیل پس عمران هم در ساعت زن
خویش را گفت من گمان می‌برم که کار فرعون تباه شود که ما بهم بیکجای گرد آمدیم
و من امید همی دارم که از میان ما مولودی آید که فرج بنی اسرائیل بر دست او بود
و هلاک فرعون و قومش این بود که از ما بزاید ولیکن پنهان کن که خلق از این آگاه
نشوند که اگر فرعون این حال بداند مرا و ترا بکشد از بهر آنکه او بنی اسرائیل را
از زنان جدا کرده است تا هیچ مرد و زن از بنی اسرائیل بهم نرسند مبادا که آبستن
شوند از آن سبب که او خبر یافته است که از پشت خدای عز و جل مولودی آید که
فرعون و قومش بر دست او هلاک شوند و من گمان می‌برم که این اندر تو اینجا بدان
سبب بود و گمان می‌برم که از شب سه ساعت گذشته است و شب آدینه است
و شارستان اسکندریه ملک و مادر موسی از بنی اسرائیل بهم و من چنان گمان می‌برم
که هیچ زن آبستن نشود جز تو اکنون به هیچ کس تا هیچ آفریده از این حال آگاه نشود
خداوندان حدیث چنین گویند که چون مادر موسی آبستن بود و بموسی هم اندر ساعت

ستاره طالع موسی علیه السلام در آسمان پدید آمد و منجمان و جادوان همه آن لحظه
بدانسته چون آن ستاره را پدید کمی افروخت و با همه بکر گفتند این ستاره که منجمان
هم آنزمان بانگ بر داشته و دستها بر زدند و مویهای خویش کندند و جادوها …
و همه یک یک را فغان بر داشته چنانکه آشوب شارستان اندر افتاد و فرعون
آن بانگ و صیحه بشنید بترسید و از خواب بیدار شد همی تا بر عمران بود موسی او را
دید که منجمان خفته اند و او که یا عمران گفت لبیک یا ملک فرعون لعین گفت چه بود
بندگان تو را که همی بانگ میکنند عمران گفت این آواز بنی اسرائیل است که ایشان …
همی کنند که تو ایشان را عطا دادی و در روی خویش را با ایشان ماه نمودی و با ایشان
سخن گفتی فرعون گفت این که تو گفتی نشاید بود و آن که چنین باشد آن شب با بود
همی آمد و همی شد تا صبح بدمید پس فرعون عمران را گفت برو و بندگان را بگوی که خدای
شما را همی خوانند و بدان تا ایشان را چه بوده است و بانگ چرا همی کنند عمران بیرون
آمد و از ایشان خبر پرسید جادوان و منجمان گفتند بانگ ما از برای آن بود که
ما بر ما ظفر یافت و آن نطفه اندر رحم مادر افتاد عمران چون سخن از ایشان بشنید
دانست که ایشان از بهر موسی همیگریند و کارش درست شد و گفت یاد ملک شما را خود
کرده ملک را تا خواسته خویش بکفان داد و روی خویش ایشان را نمود و سخن او بشنیده
به روی دلیر بود نه آنکه عمران همه را پیش فرعون آورد چون بایستادند و
فرعون ایشان را بنگریست و گونهای ایشان زرد شده و مویها را کنده این را
گفت ملکا و ملکی همه سجده کردند فرعون را پس سر از سجده بر داشتند و گفتند یا سیدنا
جوان و آگاه باش که دشمن بر ما غلبه گرفت و ما در آن غلام جوان غلام آبستن
شده و نشان ستاره او در آسمان پدید آمد فرعون گفت شما را عقوبت واجب
آمد من شما را عذاب کنم و بآتش بسوزانم گفتند یا سیدنا امکشتم که او بر ما چیزی کرد

و مکری در وقت آبستنی ما بوقت زادن او را بدست آوریم و بکشیم که ما نشان
و علامات او دانیم آنگاه اگر ما او را بدست نیاریم ما را بآتش بسوز و بر دار کن
فرعون ایشان را زنهار داد تا وقت زادن موسی و خداوند حدیث گوید که هیچ
روزگاری نیامد بر فرعون از آن سخت‌تر و ناخوش‌تر که این حدیث از ایشان بشنید
و فرعون از آن اندوه چند روز نان و آب نخورد پس چون نه ماه تمام برآمد
و موسی علیه السلام از مادر بزاد منجمان و کاهنان ستاره موسی دیدند که اندر
آسمان پدید آمد چون فرعون این خبر شنید و آتش از تن بتافت منجمان و کاهنان
فرعون را گفتند ایها الملک آن غلام از مادر بزاد و ستاره او قوی شده و روشنی
در آسمان پدیدار آمد فرعون را گرفت … زرد شد و گفت چه حیلت کنم تا او را
بدست آورم و بکشم و از غم او برهم گفتند فرمای تا تخت و منبر تو بیرون برند که
بارچین برداشته روز بیرون شود و بفرمای تا منادی بانگ کنند از بنی
اسرائیل که از یکماه باز بزاده است فرزند او را پیش من آرند تا ملک ایشان را
ببیند و او را خواسته و نعمت دهد و هر زنی که بزاده است و کودکش ایشان با ملک
نیارد ملک او را و شوهرش را عقوبت و فرزندش بکشد و هر کس که چادر …
خواسته به بهشت و اجری از زنان با رنج اسرائیل چون منادی بشنوند که خواسته
طمع کنند و هر فرزند که او زنده تو او را خلعت ده و ایشان را اینجا جمع کنی تا همه گرد
آیند آنجا و یکیک را فرزندی بستان و فرزند نرا همی نگر هر پسر باشد همی کش
و هر چه دختر بود دست باز بیدار و چون تو اینچنین کنی آن غلام کشته آید و تو از
وی برهی و خواسته خویش باز یافته باشی خداوندان حدیث چنین گویند که فرعون همچنان
کرد که ایشان گفته بودند و منادی بانگ کرد که همه زنان بنی اسرائیل که زنان
کجا هر که زاده اند بر در فرعون حاضر شوند پس همه زنان بنی اسرائیل بیامدند و فرعون

ایشان را خلعت میداد و اندر شارستان گرد می‌آوردند تا آنجا که دانستند که هیچ
زن که بزاده بود اندر بنی اسرائیل نماند آنگاه یک یک را پیش همی آوردندی و کودک او
بدیدندی اگر پسر بودی هم در پیش مادر بکشتندی و مادر می‌دیدی و چیزی نتوانستی
کردن الا گریستن و زاری کردن و اگر دختر بودی او را نوخواسته بازسته بدادی
و دختر باز دادندی و دست از او باز داشتندی و از درد و برین گونه میکردند تا
آفتاب فرو شد چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت وإذ أنجيناكم من آل فرعون يسومونكم
سوء العذاب يذبحون أبناءكم ويستحيون نساءكم وفي ذلكم بلاء من
ربكم عظيم و چنین روایت کنند که فرعون لعین از زنهار دهم او کودک را بکشت و گردی
گویند هفت هزار را بکشت و چون فرعون از کشتن ایشان باز پرداخت بفرمود
تا زنان قابله را بیاوردند و ایشان را سوگند دادند و خط باز ستدند که
هر کودکی که اندر دست شما او فتد اگر پسر بود او را بکشید و اگر ماده بود بگذارید
و مر قابلگان را موکلان باز داشته و هم چنان همی کردندی و دیگر فرمان داد
تا زنان آبستن را می‌آوردند و عذابهای سخت بر ایشان بنهادندی تا فرزند ایشان
بیفکندندی و بر روایتی دیگر چنین گویند که بهانها چادر دندی و بشکافتندی همچون کاردها
و بر زمین فرو بردندی بمقدار یک بدست آنگاه زنان بنی اسرائیل که آبستن بودندی
پا برهنه کردندی و بر سر آن بهانها بداشتندی و عذاب همیکردندی تا بچه از تن
بیفتادی اندر میان پایهای ایشان و چنین گویند که هر گاه که کودکی از مادر بیفتادی
مادر پای بر پشت کودک نهادی از بیم آن که آن نیز را بودی پس امیران قوم
فرعون چون آن بدیدند با یکدیگر گفتند نه بینید که این مردم بیکشند که کودکان بنی
اسرائیل اندرین عذاب می‌کشند و ایشان خادمان و بندگان ما اند و اگر همچنین
بکشند ما را بندگان کم شوند و ما رنج کار نتوانیم کردن پایشان پس همه برخاسته

و اندر پیش فرعون شدند و او را گفتند ایها الملک بنی اسرائیل را از کشتن کم کردی که بنی اسرائیل
بندگان تو اند و طاقت تو اند کشتن ایشان بر گیر یک سال تا کودکان بزرگ شوند ما را
خداوندان حدیث چنین گویند که فرعون بفرمود که سالی بکشند و سالی دست باز دارند
و چنین گویند که آن سال که کودکان را بکشتند مادر موسی بزاد و پدر و مادر موسی بترسیدند
از فرعون تا خدای تعالی الهام کرد مادر موسی را چنانکه گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّ مُوسَى أَنْ
أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ
وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ یعنی باز فرستیمش رسولا الی هذا الکافر الطاغی فرعون و هلاک او و قومش
بر دست او خواهد بود چنانکه خدای عز و جل پیغمبر ما را محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت نَتْلُوا
عَلَيْكَ مِنْ نَبَإِ مُوسَى وَفِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ
تا آخر آیه گفت چون فرعون اندر زمین جباری گرفت و خلق زمین او را طاعت داشتند و
بنی اسرائیل را اندر عذاب همیداشت وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمُ
الْوَارِثِينَ وَنُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُرِيَ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا
كَانُوا يَحْذَرُونَ صدق الله العظیم **آغاز حدیث زادن موسی علیه السلام**
از مادر و در وجود آمدن او خداوندان حدیث چنین گویند که چون مادر موسی
موسی علیه السلام را بزاد و بترسید از بیم فرعون پس آنچنان کرد که خدای عز و جل او را فرموده
بود فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ گفت اگر بر او بترسی در دریاش افکن مادر موسی
برخاست و پیش درودگری شد و درودگر شد از شهر مصر از قوم فرعون و تابوتی خواست که کودکی در او کند
گفت این تابوت را چه خواهی کردن گفت مرا پسری است و او را اندر این تابوت
پنهان خواهم کردن تا فرعون او را نکشد چون تابوت بکرد و بیاورد و برفت
آن مرد درودگر برفت تا با آن موکلان فرعون بگوید که کودکان را می کشتند این حال بگوید
چون خواست که حدیث کند بفرمان خدای عز و جل زبانش در دهان خشک شد و بدست

همی نمود ایشان ندانستند که او چه میگوید و دست و زبانش تنگ بود و از آن انگشت نمودن او
پس موکلان فرعون او را گفتند که او را بزنید و براندند و گفتند این مرد دیوانه است
چون درودگر بار دیگر بجای خویش آمد زبانش گشوده گشت و درودگر دیگر بار بگشت
که ایشان را خبر تابوت بگوید و از سخن مادر موسی ایشان را آگاه کند چون بنزدیک
ایشان رسید خدای تعالی باز زبانش گنگ گردانید و چشمش کور کرد تا هیچ چیز نگفت
و هیچ چیز ندید و دیگر باره موکلان فرعون او را بزدند و براندند و درودگر از آنجا
برفت و هیچ چیز ندید تا اندر وادی افتاد و همی گردید تا بر بن وادی رسید خدای تعالی
چشم او باز داد و هم در ساعت بسجود افتاد و همیگفت یا الهی چون گرامی بنده است
بر تو این بنده خدایا تو قادری و دانایی که مرا او را گرامی کنی تا من او را ببینم و
مومن شوم و یار او هر جا که او شود همی شوم و من دانم که این علامتی است که هلاک فرعون
در دست او خواهد بودن و از آن وادی بیرون آمد و خدای تعالی او را ایمانی
کرد تا بوقت پیغمبری موسی علیه السلام پس درودگر بنزد موسی آمد و بدو بگروید
فآمن به و صدقه هذا النجار و هو مؤمن آل فرعون و این آن مرد است که خدای تعالی او را
در قرآن یاد کرده است وَقَالَ رَجُلٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ تا آخر آیه پس چون مادر
موسی آن تابوت را بخانه می برد هامان او را بدید که از کوچه همی آمد زیرا که فرعون
هامان را گفته بود که گرد شهر می گرد و هر جا که کودکی بزاید ببین و بکش هامان بگشت
مادر موسی چون هامان را بدید بپنداشت که هامان موسی را بکشت و مادر موسی خمیر کرده
بود و آرد سرشته و خواهر موسی را گفته بود که تنور بتاب تا من باز آیم و نان
بپزم و او تنور تافته بود تا مادرش بیاید و نان بپزد چون هامان بکوی برآمد
خواهر موسی آواز هامان بشنید بترسید گهواره را برگرفت و بدان تنور تافته
فرو هشت و سر تنور را برنهاد و هامان اندر رسید و سرای عمران را بجست و بسر

تنور رفتند و سر تنور برگرفتند تنور را تافته دیدند از سرای بیرون شدند چون مادر موسی
باز بخانه شد خواهر موسی را ندید و گهواره را ندید و دختر را بانگ کرد دختر چون آواز
مادر شنید پیش مادر آمد مادر او را گفت کجا بودی گفت از بیم هامان فرعون پنهان
شده بودم مادرش گفت گهواره موسی کجاست دخترش گفت چون هامان در آمد
من از بیم گهواره را اندر تنور نهادم تا ایشان او را ندیدند مادرش گفت وای
من فرزندم را بسوختی زود فراز شد و سر تنور برداشت موسی را دید بسلامت
و بازی همیکرد اندر میان آتش بقدرت خدای تعالی و چون موسی را زنده دید شاد
شد و موسی را از تنور برآورد و درخانه برد و از گهواره بیرون آورد و جامه
موسی اندر تابوت افکند و موسی را اندر تابوت نهاد و تابوت را در آب افکند
و ستاره موسی اندر آسمان ناپدید شد بقدرت خدای عز و جل جادوان و منجمان
نگاه کردند و در آسمان ستاره موسی را ندیدند و پنداشتند که موسی هلاک شده است
و ستاره طالع موسی بزیر زمین شده بود و برخاستند و پیش فرعون رفتند و فرعون را
مژده دادند که آن غلام که تو از وی ترسیدی هلاک شده است چون فرعون حدیث ایشان
بشنید شاد شد و ایشان را خلعتها داد و لشکر برگرفت و از اسکندریه بیرون آمد و آهنگ
مصر کرد خداوندان حدیث چنین گویند که فرعون را دختری بود و بغیر از وی هیچ فرزندی دیگر
نبودش و بر فرعون او گرامی تر از همه جهان بود و مشغول همه روی آن دختر را
وابودی بنزدیک پدرش فرعون و بیماری بر آن دختر پدید آمده بود و صعب بود
از آن نوع بیماری و ... کودک
و ... پیش فرعون بزشکان حاضر آمدند
بزشکان چون او را بدیدند گفتند این کودک درست نشود مگر که لعاب دهان آن کودک
که سیه خلق این زمانه بود و آن کودک در روز دوشنبه پدید آید در وقت آفتاب برآمدن

کتابخانه مجلس شورای ملی

در رود نیل اندر میان آب چون روز دوشنبه شد فرعون برفت و بکنار رود نیل
شد و آسیه زنش با او و دخترش و کنیزکان با او برفتند و اندر میان آب نیل کوشکی کرده
و آب بر گرد و فرعون با ایشان در آن نشستگاه بنشسته که فرعون اندر میان آب نیل
ساخته بود و اندر آن آب نگاه میکردند چون مادر موسی آن تابوت را اندر دریا
افکند از بیم فرعون و تابوت موسی از چشم مادرش ناپدید شد ابلیس وسوسه در دل مادر
موسی اندر افکند و آن وعده که خدای عز و جل او را کرده بود بر دل او فراموش کرد آنجا
که گفته بود إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ چون شیطان او را پشیمانی
در دل افکند مادر موسی با دل خویش گفت اگر فرزند مرا در پیش من بکشتندی من او را
گور و کفن کردمی مرا خوشتر بودی که بدین دریا افکندم هست که بترسم که ماهیان دریا
او را بخورند یا جنبندگان دریا پس فرعون بر کنار رود نشسته بود و آب نیل موج میزد
و آن تابوت موسی علیه السلام آب می آورد تا برابر فرعون رسید چون فرعون تابوت
بدید که بر روی آب همی آمد گفت چیزی می بینم که بر روی آب می آید آنرا بگیرید و بمن
آورید تا بدانم که چیست ملاحان کشتیها بر انداختند و تابوت برآوردند و
پیش فرعون بنهادند آسیه زن فرعون نگاه کرد نوری دید که از آن تابوت می تافت
و نزد آسیه مجلس دیگر بنهادند بقدرت خدای عز و جل و خواست که او را گرامی کند بموسی فرعون
بفرمود تا تابوت را سر باز کنند چون سر تابوت بگشادند و فرعون در تابوت نگریست
کودکی را دید اندر تابوت زنده که از او نیکوتر کس ندیده بود خداوندان حدیث چنین
گویند که فرعون چون موسی را اندر تابوت بدید خدای تعالی مهر و دوستی موسی اندر دل
فرعون افکند تا او را انگشت و دختر فرعون بیامد و از آن لعاب که از دهان موسی
علیه السلام می آمد بر آن علت خویش می مالید و موسی را بوسه همیداد و اندر پیش می
گرفت و شادی اندر دل او افتاد و فرعون نیز همچنین موسی را در کنار گرفت و همی بوسید

و مهر و محبتش از دل او بشد و مهر او بر موسی افکند و هیچ کس از قوم فرعون چیزی نتوانست
گفت پس قوم فرعون گفتند باید که ما نتوانیم و ما چنان می‌دانیم که این آن غلام است که
تو او را طلب می‌کنی و پدر و مادر او را از بیم تو در دریا افکنده‌اند تا تو او را بکشی
چون فرعون این سخن از ایشان بشنید خواست که موسی را بر زمین کشتن خدای تعالی
دست او را کوتاه کرد و از کشتن وی نگاه داشت چنانکه در قرآن خدای تعالی حکایت آن با پیغمبر ما
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ
عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ آسیه موسی را از فرعون بخواست و گفت
این کودک را مکش که این روشنایی چشم من و توست و لکن او مرا از این منفعت بود
این را ایزد به ما داد بگیریم فرعون گفت مرا منفعت این حاجت نیست و خدای تعالی حدیث
چنین روایت کند از پیغمبر ما محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه که گفت که اگر فرعون
به منفعت موسی کردی هم چنانکه آسیه کرد ایزد تعالی او را نیز همچنان ایمان دادی که آسیه را
داد پس چون مادر موسی علیه السلام تابوت را در دریا افکند و باز گشت روز دیگر خواهر
می‌پرسید تا کسی او را از موسی خبری دهد که کجا رسید پس او را خبر دادند که فرعون بر لب
رود نیل نشسته بود تابوتی بر سر آب می‌آمد فرعون فرمود تا آن تابوت را بگرفتند
چون سر تابوت باز کردند کودکی کوچک شیرخواره در آن تابوت بود و مادر موسی چون این
سخن بشنید و دانست که آن پسر اوست که به دست فرعون افتاده از کید فرعون بترسید و
دلش از جای بشد و آن وعده که خدای تعالی کرده بود إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ
مِنَ الْمُرْسَلِينَ فراموش کرد و از غم و ملالت که به وی رسید خواست که برود و بگوید که او پسر
منست پس خدای عز و جل صبر بر دل او نهاد و بر وی رحمت کرد و آن چند سخن آمده که دلش
فارغ و ساکن شد و آسیه چون فرعون موسی را بدو بخشید کس فرستاد تا زنانی را که
اهل شیر بودند گرد کنند تا یکی را بگویند که او موسی را شیر دهد چون همه زنان حاضر

آمدند موسی را علیه السلام بدیشان نمود هر زنی که موسی را در کنار گرفتی و پستان
اندر دهان موسی نهادندی موسی سر از سوی دیگر کردی و پستان نگرفتی و آسیه
اندوهگین می‌گریست و از غم او بگریست و موسی علیه السلام شیر از هیچ زن فرا نگرفت
چنانچه خدای عز و جل گفت وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ گفت همه شیرها بر وی حرام کردیم
پس خادمان آسیه او را گفتند با آسیه که کس فرست تا زنان بنی اسرائیل را بیاورند
این کودک را بر ایشان عرضه کن تا مگر از یکی شیر بگیرد آسیه چون این سخن بشنید گفت بروید
و طلب کنید تا کسی را بیارید تا این پسر را شیر دهد تا من او را بپرورم که از هیبت این پسر
و مادر موسی چون خبر موسی بشنید خواهر موسی را گفت برو و خبر پرس تا با موسی چه می‌کنند خواهر
بیامد تا به سرای فرعون مردمان از دیده بر موسی گرد آمده و او پنهان به موسی نگاه کرد چنانکه
هیچکس از قوم فرعون ندانست و چون خواهر موسی بدید که آن قوم فرعون بر موسی چنین
مهربان اند گفت هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ گفت خواهید
که من شما را رهنمای باشم بکسی که این کودک را شیر دهد و پرورد و نیکخواه و مشفق باشد
ایشان گفتند تو این را چه دانی که او را بدین شفقت می‌نوازد خواهر موسی گفت از بهر
آن این رای نوازم که زن ملک و ملک هر دو این کودک را دوست می‌دارند گفتند برو
و بنگر تا باشد که کسی را آری که این کودک را شیر دهد که شیر او بگیرد تا هرچه خواهی
ملک و زنش ترا دهند مادر موسی هم اندر وقت بر پای خاست و می‌شتافت تا
بسرای فرعون آمد گفت زنی خواهید تا شیر خوش کند خواهیم مادر موسی را بشناختند
و موسی را فرا او دادند چون پستان در دهان موسی نهاد موسی علیه السلام بوی
مادر خویش بشنید به هر دو دست در پستان مادر آویخت و شیر خوردن گرفت
گشت چنانکه خدای عز و جل فرمود فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ گفت او را
با مادرش دادیم تا چشم مادرش بدو روشن شد و غم از وی برفت که دانست

که وعده خدای عز و جل حق است پس هم اندر ساعت آسیه را مژده دادند که زنی
یافتیم که این کودک شیر او فرا گرفت آسیه گفت او را نزد پیش من آورید خادمان
و چاکران او بشتافتند و مادر موسی را بیاوردند و موسی علیه السلام اندر کنار مادر شیر
می‌خورد و آسیه و فرعون از شادی که بدیشان رسید مادر موسی را می‌نواختند
و نیکویی از وی می‌پذیرفتند مادر موسی چون مهربانی ایشان بدید بر موسی آسیه را گفت
یا ملکه من خان و مان خویش را بدین نتوانم کردن و بخانه شما ایستادن که مرا شوی است
و فرزندان اند و لیکن اگر این کودک را فرا من دهید من او را بخانه خود برم و بروی
مهربان باشم و او را چون جان خویش نیکو دارم ایشان گفتند نیک باشد ما نیز کمی
هرچه ترا در خانه بکار آید ما ترا کفایت کنیم و اگر خواهی فرزندان و شویت اینجا آریم
و مادر موسی را وعده خدای عز و جل یاد آمد که إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ و دانست که وعده خدای
حق است و هرچند ایشان گفتند نیک باشد کنند باشم و بکسی کردانند شیر دادن
موسی تا آنگاه که آسیه موسی را بدو داد و بدان شرط که هر دو روز موسی را بخانه
فرعون برد و مادر موسی چون موسی را علیه السلام بخانه آورد شکر کرد خدای عز و جل را
و خدای تعالی دل فرعون را بر موسی چنان مهربان کرد که آن روز که موسی شیر از پستان
فرا گرفت چند بار بگریست از مهر موسی و قوم فرعون بر موسی مهربان بودند و با مادر
موسی فرعون کرامتها بسیار کرد و مادر او را همی پرورد دینار و نعمت چون موسی فراز
آمد و سخن بگفت آسیه کس فرستاد به مادر موسی که برخیز و موسی را بیار تا من او را ببینم مادر
موسی وعده کرد که فلان روز من او را بیاورم آسیه همه خادمان و خاصگیان خویش را از
آن فرعون را بفرمود تا روز وعده همه جا بر در شدند تا مادر موسی چون از خانه بیامد
بسرای فرعون شد همه راه و بازار بدیبا چادر ایستاده و درم و دینار بر کنده از قبل
فرعون و آسیه و چون موسی از در آمد آسیه بر پای خاست و موسی را اندر کنار گرفت

و او را می

و او را می‌بوسید و خرم می‌بود و بسیار موسی علیه السلام را عزیز بود تا جامه‌های خز
و دیبا و حریر بیاوردند و بر مادر موسی پوشانیدند و مادر موسی با موسی بسرای
فرعون می‌بودند بر نعمتها خدای عز و جل و طعامهای خوش می‌خوردند و لباسهای
نیکو می‌پوشیدند و با ترس و بیم جان فرعون می‌نشستند و پرستاران فرعون ترا
خدمت میکردند تا چنان شد که یک ساعت فرعون از موسی نشکیبی و خداوندان
حدیث چنین گویند که حال فرعون با موسی علیه السلام چنان بود که فرعون هرگز طعام
نخوردی الا که موسی در کنار او بودی و هیچکس فرعون چنان شادمی نبود که بوی
و فرعون موسی را در کنار خویش می‌پرورد به نیکوترین رزقی تا بدانگاه که مرد
بخواست شد و فرعون قضای خدای عز و جل باز نتوانست داشتن و خداوندان
حدیث چنین گویند که چون فرعون از شارستان اسکندریه بیم آمد شادمان
و خرم بود که پنداشت که بر عدوی خویش ظفر یافت و شاد گشته بود از بهر
که از بیماری درست گشته بود و صحت یافته بود و نپنداشت که او باید از دشمنان که آن
دشمن خویش را اندر کنار خود می‌پرورد و چنین گویند که آنگاه که آن علت از
فرعون بشد از برکت موسی علیه السلام دختر فرعون پیش پدر رسید و پدر را گفت
ای پدر چه باشد اگر تو سماط افکنی و طعام و شراب بیارایی و همه مهتران را بخوانی
از بهر این علت که از من برفت و بجای صحت یافتم فرعون بفرمود تا سماط افکندند
و اهل مملکت را بجملگی بخواندند و چون به طعام خوردن بنشستند فرعون بفرمود تا موسی
را بیاوردند و طیب و بخور بر داشته و فرعون او را در کنار گرفت و مجموع مهتران
موسی را کنار میگرفتند و گرامی می‌داشتند و با وی کرامتها میکردند بواسطه آنکه می‌دیدند
که فرعون او را بغایت گرامی میداشت پس فرعون موسی را در کنار گرفت و می‌بوسید
موسی دست چپ فرا کرد و ریش فرعون بگرفت و می‌کشید تا به زمین و دست راست

برآورد و یک طپانچه بر روی فرعون زد چنانکه تاج از سر فرعون بیفتاد و فرعون
متحیر بماند و خشم گرفت و موسی را از کنار بنهاد چون منجمان قوم
آن بدیدند گفتند ایها الملک این آن علامت که منجمان ترا گفته‌اند که ملک تو بر دست او
بشود و آن خواسته که تو دیدی علامت درست شد که این کودک از بنی اسرائیل است
فرعون ایشان را گفت راست میگوئید بفرمود که موسی را ببرند و بکشند پس خبر بآسیه بردند
زود برخاست و پیش فرعون آمد و گفت پادشاها ترا چه افتاد که این کودک را میکشی
تو این را بکشیده بودی فرعون آسیه را گفت تو ندانی که این چه کرد با من ریش
من بگرفت و طپانچه بر روی من زد چنانکه تاج از سر من بیفتاد و من از وقت آدمی
ترسم که مبادا این آن غلام باشد که هلاک من بر دست او خواهد بودن آسیه گفت
ای ملک چه انکه این کودکیست و عقل ندارد بفرمای تا پاره زر بیاورند و پاره آتش
در طشتی نهند و در پیش او دارید اگر دست فرا زکند و زر برگیرد و آتش نگیرد بدانکه
او عاقل است و اگر دست در آتش برد بدانکه او عقل ندارد گرداند فرعون گفت
روا بود اگر زر برگیرد او را بکشم و اگر آتش برگیرد بدانم که او را عقل نیست پس
زر و آتش در طشت کردند و پیش موسی علیه السلام بنهادند موسی علیه السلام خواست که
زر برگیرد خدای عز و جل جبرئیل را بفرمود تا بیامد و دست موسی را فرا آتش کرد و موسی
آتش برگرفت و بازدهان نهاد چون گرمای آتش بدهان رسید از دهان بیفکند
فرعون را رحمت موسی در دلش اندر افتاد و گفت بیشک عقلش نیست و چنین گویند که
آن عقده که اندر زبان موسی بود از آن آتش بود که آتش بازدهان نهاد و
موسی علیه السلام آن روز چهار ساله بود پس فرعون موسی را همی پرورد و خدای عز و جل
او را نگاه میداشت تا بدان وقت که موسی بیست ساله شد آنگاه موسی بر بنی اسرائیل
میشدی و از ایشان چیزها می‌پرسیدی که چند است که شما بدین بلا اندرید و ایشان

گفتندی بسیار روزگار است و موسی غمگین همی‌شدی و گفتی شما اندر کتب‌ها یافته‌اید
که فرج شما کی خواهد بودن از دست فرعون گفتند یا موسی ما اندر کتب‌ها یافته‌ایم
که فرج ما بر دست کسی باشد که مولودش اندر بنی اسرائیل بود و وصف او و علامت
او اندر کتاب داریم و آن علامت و صفت همه اندر تو همی‌بینیم و دل‌های ما گمان می‌برد
که آن مولود تویی و پدران و مهتران ما خبر داده‌اند که خدای تعالی ما را از
دست او رهد و فرعون و قومش را هلاک بر دست او بود و پادشاهی زمین ما را باشد
چنانکه اول بود اندر زمان یعقوب و یوسف علیهما السلام و خدای تعالی ما را در دست
فرعون از آن مبتلا کرده است که اندر خدای عز و جل عاصی شدیم و طاعت او بگذاشتیم و
او را براست ندانستیم موسی سخن ایشان بشنید گفت طوبی لکم یا بنی اسرائیل نیک
باد شما را اگر من آن مولود باشم و شما را مژده باد که وقت آن نزدیک آمده است
شما را خدای تعالی برسید و عبادت کنید و خدا را بر خویشتن بخشم میارید همچنانکه
در اول کردید ایشان گفتند یا موسی چه توانی کرد شفیع ما باشی تا فرعون یکی ما را
از کار کردن راحت دهد از بهر آنکه ترا بر وی نزدیکی جاه و مقدار است که تو
او را ناید ازین پس کار کردن موسی علیه السلام گفت یا بنی اسرائیل می‌دانید که این
بلا بر شما چرا است گفتند ندانیم موسی گفت این عقوبت آنست که شما کرده‌اید گفتند ما
ندانیم که این عقوبت آنست که ما کردیم موسی گفت پس خدا را طاعت کنید و شکر کنید
اگر خدای عز و جل ملک و شما دهد و ازین بلا شما را فرج دهد گفتند یا موسی این کی بود گفت
امید میدارم که زود باشد و لیکن با خدای عز و جل عهد کنید و بجا آورید و شکر کنید
ایشان گفتند یا موسی عبادت بر عبادت بیفزاییم و شکر بر شکر و با درویشان
مواسا کنیم از خواسته خویش و گرسنگان را سیر کنیم و برهنگان را جامه دهیم و طاعت
خدای تعالی داریم و چیز از ابراهیم داریم موسی گفت یا بنی اسرائیل چنین گویند که اندر

زمانه پیشین خدا را پرستیدندی و تا بت را پرستیدندی خدای عز و جل بنده [illegible]
تا آن بتان را بشکست ایشان او را بگرفتند و در آتش افکندند خدای تعالی او را از آن آتش
راحت داد و آن آتش بر وی سرد گردانید ایشان را گفت آن ابراهیم علیه السلام بود
و یعقوب و پشت و پناه بنی اسرائیل بود پس زمانی حدیث همی‌کرد او پراگنده شدند
بعد از آن مردی هم از آن مردمان موسی علیه السلام را بدید و گفت یا موسی اگر دانی از
هم تو بودی مرا خبر دادی که تو آن مردی که امید ما بدانست که من وصف و علامت در
کتاب خوانده‌ام و لیکن شک نیست که فرعون ترا بس نزدیک می‌خواند و ترا نیکو دارد
و تو بد و نزدیکی موسی علیه السلام آن مرد را گفت آن ابراهیم و اسحق و یعقوب نیک آگاه بود گفت
پس موسی گفت پس چه گویی که ای مردمان بعزت فرعون سوگند بخورند آن مرد گفت
گواهی دهم و سوگند خورم بخدای آسمان و زمین که بی گمان تو آنی که ما در انتظار
انتظار [illegible] و فرج ما بدست تو خواهد بود موسی با بنی اسرائیل همی نشستندی و با ایشان
حدیث کردی تا موسی بر دل بنی اسرائیل چنان خوش بود که از مادر و پدر و [illegible] و
فرزند خوشتر بودی پس موسی با آن مرد برادری گرفت از برای خدا و با او دوستی
اندر گرفت و موسی علیه السلام سر خویش با آن مرد بگفت و عهد بستان گرفت که راز
او را آشکارا نکند و آن مرد دین ابراهیم علیه السلام داشت پس خدای عز و جل موسی
را در کنار فرعون همی پرورد تا سی سالش تمام شد خدای تعالی او را فهم و حکمت داد
تا دین پدران و جدان خویش که دین ابراهیم علیه السلام بود بدانست و همه بنی اسرائیل حکم او را
بر موسی آوردندی و موسی علیه السلام در میان ایشان حکم کردی پس موسی آگاه بود
از کار فرعون و دین او [illegible] بدانکه موسی همه سخن حق گفتی و سوگند بخدای آسمان
خوردی و هیچ چیز [illegible] پس مردمان فرعون بدانستند که موسی بر دین
ایشان را مخالف است چون موسی علیه السلام آن کارها بر قوم فرعون سخت بگرفت [illegible]

بر داشتند فرعون فرمود که موسی را هیچ چیز نگویید و او را بگذارید و میازارید
و بگذارید پیش تا هر چه خواهد کند و کسی را با وی کاری نیست تا چنان بود که هیچکس
از قوم فرعون با پیش موسی بیامدندی و هرکس از قوم فرعون که پیش موسی آمدی
بدیدی هیچ بنی اسرائیل را رنجه داشتندی تا کار ایشان شد که هیچکس از قوم فرعون پیش
مردی از بنی اسرائیل بیارستی شد و او را کاری فرمودن چون موسی علیه السلام کار
بر ایشان سخت بگرفت با موسی دشمنی گرفتند تا چنان بود که موسی اندر شهر مصر نهانی
رفتی از بیم کشتن تا یک روز موسی علیه السلام اندر شهر مصر بیشه دو مرد دید که با همدیگر
جنگ همی‌کردند یکی از بنی اسرائیل بود و یکی از قوم فرعون کافر و خدای عز و جل موسی را
بالای دراز داده بود و قوت تمام چون موسی نگاه کرد آن جوان در او دید که با وی
دوستی داشت و مردی از مهتران قوم فرعون اندر آویخته بود و او را پیش فرعون می‌برد
و موسی او را گفت دست ازین مرد باز دار آن مرد فرعونی موسی را گفت بدانکه این
مرد دشنام داد و سید مرا و پدر مرا یعنی فرعون موسی علیه السلام گفت که دین
نیکو گر رسید من و آل تو و آن همه خلایق خدای است لعنت خدای بر فرعون باد و بر
قومش چون آن مرد فرعونی سخن موسی بشنید دست از آن مرد باز داشت
و دست بموسی اندر زد موسی دست او بگرفت و دست باز نداشت و موسی را همی
کشید که پیش فرعون برد موسی علیه السلام یک مشت او را بزد و او را بکشت چنانکه
خدای تعالی فرموده فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ و موسی را مقصود نه آن بود که او کشته شود
و قتل او را اندیشه نکرد خدای عز و جل و آن مرد بنی اسرائیلی که با موسی بود و [illegible]
حدیث چنین گویند که چون مرد فرعونی کشته شد موسی پشیمان گشت چنانکه خدای
عز و جل گفت قَالَ هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ چون موسی پشیمان
شد از آنکه کرده بود گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي تا آخر آیه گفت یا رب بس بر

من خویشتن پیدا کردم مرا بیامرز و خدای تبارک و تعالی او را بیامرزید چون روز دیگر بود
موسی اندر شهر می آمد همان مرد را دید که با یکی از قوم فرعون بر آویخته بود چون آن مرد موسی
را بدید از موسی زنهار خواست چنانکه خدای عز و جل گفت فاذا الذی استنصره
بالامس یستصرخه چون موسی او را بدید گفت انک لغوی مبین وی از بهر تو
مردی بکشتم و خواهی که امروز یکی دیگر را بکشم آن مرد بنی اسرائیلی غمگین گشت
چون بدانست که موسی از آن پشیمان شده است چون غمگینی آن مرد بدید خواست که آن مرد
فرعونی را بزند مرد گفت یا موسی اتریدون ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس
یا موسی مرا بخواهی کشت همچنانکه دی روز آن مرد را بکشتی و تو میخواهی که جباری باشی
اندر زمین و نخواهی که از نیکوکاران باشی پس موسی دست از آن مرد باز داشت
تا برفت و قوم فرعون را بگفت که موسی دی روز چه کرد پس قوم فرعون گرد آمدند
و خبر موسی پیش فرعون بگفتند که موسی از بهر مردی از بنی اسرائیل مردی را از آن ما
بکشت فرمان ده تا بگواه فرعون قوم را گفت که دیدید که موسی آن مرد را بکشت
همه مردمان که آنجا حاضر بودند گواهی دادند بر موسی فرعون لعین از آن رنجور بود
که برگشتن کودکان موکل بود دگر هرجا که موسی را بینند بکشید و آن مرد بنی
اسرائیلی چو آمدند بطلب موسی و خواستند که موسی را بکشند مردی از شیعت موسی بر
او در آمد چنانکه خدای عز و جل گفت وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی
قال یا موسی موسی را خبر کرد که فرعون فرمان داده است که ترا بکشند قال
یا موسی ان الملا یأتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین
گفت از این شهر بیرون شو که من ترا نصیحت کنم فخرج منها خائفا یترقب
قال رب نجنی من القوم الظالمین موسی از شهر بیرون آمد و از قوم فرعون
می ترسید و پرهیز میکرد و گفت سپاس خدای را که مرا از دست آن ستمکاران

رهانید

فرج آورد و پس موسی ندانست که بکدام راه رود و دو راه بود ندانست که بکجای رود پس آنجا یقین
درست کرد با خدای تعالی و روی براه مدین نهاد چنانکه خدای جل جلاله گفت
ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل خدای
عز و جل اندر دل او افکند تا راه مدین بر گرفت و میرفت و نمیدانست که کجا
میرود و از قوم فرعون و فرعون می ترسید و می گفت رب نجنی من القوم
الظالمین یا رب مرا از دست بیدادگران برهان و خداوندان حدیث چنین
گویند که چون موسی از شارستان مصر بیرون آمد که همی گریخت از فرعون نه طعام
داشت و نه شراب و می رفت اندر بیابان و درختستان چون شب اندر آمد
و تاریک شد موسی راه ندانست و متحیر بماند فاوحی الله الی جبرئیل و میکائیل ان الحقا
موسی یعنی خدای عز و جل وحی کرد جبرئیل و میکائیل که اندر رسید بکلیم من موسی هر دو بیامدند
و اندر پس موسی همی رفتند و حدیث همیکردند با یکدیگر و موسی چون آواز ایشان
بشنید دلش ساکن گشت که سخن گفتن ایشان سخن گفتن مردمان بود پس موسی
شتاب کرد تا بدیشان رسید و بر ایشان سلام کرد جبرئیل و میکائیل جواب سلام
موسی باز دادند موسی اندر ایشان نگاه کرد دو غلام دید نیکو روی موسی گفت
من با شما همراه باشم گفتند چرا نباشی موسی گفت شما از کجا میآیید گفتند ما از مواضعی دوریم
گفت کجا میروید گفتند بشارستان مدین می شویم موسی گفت نام شما چیست جبرئیل
علیه السلام گفت نام من عبدالله است و نام این برادر من عبدالرحمن و ما بنده یک
خداوندیم و اکنون تو نام ما را بدانستی ما نیز خواهیم که نام تو بدانیم موسی گفت من
موسی نام و همیگریزم از فرعون جبرئیل موسی را گفت باید که هیچگونه از فرعون نترسی
که تو از دست فرعون برستی و یکدست موسی را جبرئیل بگرفت و یکدست را میکائیل
و همی رفتند چون یک ساعت از شب بگذشت موسی را بپای یکی درخت بردند بدان

بیابان اندر و هم آنجا از وی غایب شدند و موسی بانگ همیکرد که یا عبدالله و یا عبد الرحمن
و هیچکس جواب او باز نداد هم آنجا بخفت تا روز ببود چون روز روشن گشت
موسی علیه السلام نگاه کرد دو شارستان مدین از دور بدید زمانی تامل کرد تا
در شارستان بگشادند و گوسفندان از شهر بیرون آمدند و می آمدند تا بنزدیک
موسی علیه السلام و آنجا که موسی نشسته بود چاهی بود عظیم و مردم آن شهر گوسفندان
را از آن چاه آب دادندی چنانکه خدای تعالی گفت اندر قرآن با پیغمبر ما محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس
یسقون گفت چون موسی بنزدیک آب مدین آمد شبانان گوسفندان بدان چاه آوردند
و آب میدادند و موسی از دور همی نگرید و اندر میان آن شبانان دو زن
را دید برکرانه نشسته و گوسفندان را باز داشته و ایشان دختران شعیب پیغمبر
علیه السلام بودند خداوندان حدیث چنین گویند که موسی فراز آمد و ایشان را گفت
شما چرا گوسفندان را آب ندهید دختر شعیب موسی را جواب دادند چنانکه خدای عز و جل گفت
ووجد من دونهم امرأتین تذودان قال ما خطبکما قالتا لا نسقی حتی
یصدر الرعاء وابونا شیخ کبیر گفتند ما این گوسفندان را میداریم و آب نمیدهیم
تا ایشان گوسفندان از آب دهند اگر از ایشان چیزی فاضل آید ما گوسفندان را آب
دهیم و اگر چیزی نماند ما لختی سخت این گوسفندان را آب دهیم و باشد که آب بسر کوزه
و ما را پدر پیر است و ضعیف موسی را رحمت اندر دل آمد از بهر ایشان که بس ضعیف
بودند و مردمان دور بودند موسی گفت شما را هیچ جای دیگر نیست که این گوسفندان را
آنجا آب دهید گفتند که جایی دیگر هست ولیکن سنگی عظیم بر سر آن چاه نهاده است
که تا چهل مرد نباشند آن سنگ از سر آن چاه بر نتوان گرفتن موسی گفت مرا بر سر
آن چاه برید تا من این گوسفندان شما را آب دهم که رحمت شما اندر دل من افتاد

گفتند

گفتند تو توانی که آن سنگ از سر چاه تنها برداری گفت توانم بیاری و قوت خدای عز و جل
پس یک خواهران دیگر را گفت تو رهنمونی کن او را بسر آن چاه پس موسی بسر آن چاه
بردند موسی فراز شد و دست در زیر آن سنگ کرد و بجنبانید و گفت بسم الله القوی
سنگ از سر چاه برداشت بقدرت خدای تعالی آب پدید آمد موسی گفت رسن و دلو مرا دهید
رسن و دلو بموسی دادند و موسی آب همی کشید و میگفت الحمد لله القوی المجود اللهم اغفر عبدک
چون گوسفندان شعیب علیه السلام آب بخوردند آن یک خواهر دیگر خواهر را گفت
ما هرگز بعمر خویش ازین مرد ندیدیم و هرگز کسی بر ما رحمت نکرد از قوم ما الا این مرد و چنان
گمان همی برم که اندر دل این مرد ایمان هست پس موسی چون گوسفندان را آب داد باز
بسایه آن درخت شد و بخفت چنانکه خدای عز و جل گفت فسقی لهما ثم تولی الی
الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر دختران شعیب پیغمبر برفتند و گوسفندان را
باز نزد پدر بردند زودتر از آنکه هر روز شدندی شعیب چون ایشان را دید گفت
شما را چه بوده است که امروز زودتر آمدید که بر شما رحمت کرد و شما را آب داد
این کاری عجب است و از قوم شما این کار نیاید دختران شعیب گفتند ای پدر
راست میگویی اما بدان و آگاه باش که ما ایستاده بودیم و میترسیدیم که از آن
آب چیزی نماند که ما گوسفندان را آب دهیم یکی مرد بیامد و بر ما رحمت کرد و ما ندانیم که آن
مرد که بود و از کجا آمد که چون ما را بدید رحمت آمدش و ما را گفت چرا شما گوسفندان
خود را آب ندهید ما گفتیم که ما با ایشان بنیامیزیم که ما مونثیم و ایشان [illegible]
آن مرد گفت شما را هیچ چاه دیگر نیست تا من گوسفندان شما را آب دهم ما او را
بر سر آن چاه بردیم که آن سنگ عظیم بر سر وی است و او آن سنگ بیکدست از سر آن
چاه بیفکند و گوسفندان ما را آب بر کشید و آب داد و بزیر سایه آن درخت
شد و بخفت شعیب یکی از آن دختران بفرستاد و گفت برو و او را بخوان تا من

او را لطافت ... ذکر تعالی فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ یعنی بیامد پیش موسی ثم قالت
إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا فقال موسی نخرج و چنین گویند
پس بیابانی که موسی با صفورا دختر شعیب برفت و صفورا را از پیش موسی همی‌رفت ابلیس
بانگ کرد و دیوان را گرد آورد و گفت کیست او را زبون کند موسی با صفورا تا او هم
خواهد از او و زنا او را بدهم دیوان ابلیس اجابت نکردند و گفتند ای سید ما ما با پیغامبران
دلیری نداریم و پیش ایشان نیارایم شدن ابلیس گفت وای بر شما من بگیرید [illegible] آدم
از بهشت بیرون آوردم و در میان هابیل و قابیل کشتن افکندم و قوم نوح را گمراه کردم
تا غرق شدند و قوم هود را فریفتم تا بباد هلاک شدند و قوم ثمود را غره کردم تا ناقه
صالح را بکشتند گفتند این همه تو کردی گفت آری و من بشوم و در میان موسی و صفورا
فتنه اندازم تا نام او را از پیغمبری بیفکنم پس ابلیس علیه اللعنة بیامد پیش موسی علیه السلام
و صفورا را از پیش گرفت و موسی از پس او بود ابلیس خود را چو بادی کرد و اندر جامه صفورا
افتاد و دامنش برداشت تا اندام وی پدید آمد موسی گفت ای زن تو از پس من
همی رو تا من از پیش تو همی روم و اگر من برای دیگر روم تو مرا دلالت همی کن که ما از آن
مردمانیم که از پس زنان نرویم و دوست نداریم که بنگریم و صفورا را باز پس کرد و
موسی اندر پیش ایشان همی رفت و هر گاه که موسی راه غلط کردی صفورا سنگی بینداختی
و او را با راه آوردی تا آنجا که موسی پیش شعیب علیهما السلام رسید چون بهم رسیدند
شعیب موسی را پرسید که تو کیستی گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از فرزندان لاوی بن
یعقوب اسرائیل و قصه خویش با فرعون بگفت شعیب گفت لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ
الظَّالِمِينَ مترس که از دست کافران برستی طعامی آورد و پیش موسی بنهاد پس چون طعام
بخورد و بگفت این صفورا دختر شعیب را گفت يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ
مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ گفت ای پدر او را به مزد بگیر که او هم بزور و هم دست دارد

ابی بکر

[library stamp]

و هم امینست شعیب گفت یا دختر تو این دیدی اما پارسائی او را چه دانی گفت
چون من او را بخواندم و از پیش او برفتم تا او را چشم نکند گفت بالا و رفتن مرا
ببیند مرا گفت تو از پس من باش پس شعیب را دل با موسی بپیوست و چون از خواب
برخاست با موسی بنشست و دانست که مرد جوانمرد است و بزرگ‌زاده پس شعیب موسی را
گفت إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ گفت من همی خواهم که یکی از این دختران
هر کدام که تو خواهی ترا دهم بزنی تا تو با من باشی موسی گفت من چیزی ندارم که کابین
وی دهم شعیب علیه السلام گفت عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ
عِنْدِكَ گفت من کابین او آن خواهم که تو هشت سال مزدوری من کنی و گوسفندان مرا
چرانی و اگر ده سال تمام کنی از تست و [illegible] وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ
سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ گفت من نخواهم که بر تو گرانی کنم اگر خدای تعالی
خواهد مرا از نیکوکاران بینی موسی علیه السلام گفت ذَٰلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ
قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ وَاللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ گفت این شرط میان من و میان
تست هر گاه که من وفا کنم تا هشت سال یا ده سال تو از من چیزی نخواهی خدای
بر من بر این گواهست شعیب بپسندید و موسی صحرا شد با گوسفندان چون هشت سال
تمام شد موسی گفت دو سال دیگر بباشم و سخن خویش وفا کنم و ده سال تمام کرد
و بسوی شعیب آمد شعیب صفورا که دختر مهتر او بود بموسی داد بزنی چون روزگاری
بر این بگذشت موسی گفت مرا در مصر مادر و برادرست و خواهم و آرزوی ایشان
دارم و شاید بودن که خدای تعالی آن فرعون را هلاک کردست و من آنجا خواهم شدن
این زن مرا اجازت ده تا با خویشتن ببرم شعیب گفت یا پسر مرا خواسته نیست که این دختر را
جهاز کنم و جز این گوسفندان چیزی دیگر ندارم امسال اینجا بباش تا من این گوسفندان
هر چه بچه بزایند ترا دهم موسی آن سال آنجا ببود و گوسفندان شعیب آن سال همگی بچه

زادند هر دو و شعیب آنها را بموسی داد پس گفت این گوسفندان همه ترا آمدند
و مرا گوسفندان [illegible] هیچ نیست ترا امسال دیگر اینجا باید بودن تا امسال هر چه ماده
بزاید ترا دهم موسی آن سال دیگر ببود و گوسفندان شعیب هر یکی دو بچه بزادند همه
ماده شعیب آنها را بموسی داد و گوسفندان موسی بیشتر از آن شعیب شد پس شعیب را
بر دل گرد و خواست که برود و شعیب را در خانه عصای بسیار بود چنانکه [illegible]
و در میان یکی عصا پنهان بود که او را دو شاخ بود و یکی را فرشته آورده بود
و شعیب را بودیعت داده شعیب گفت بدین خانه اندر شو و یکی عصا از این عصاها بردار
تا بدست گیری و ترا اندرین راه [illegible] موسی بخانه اندر شد آن عصا
که خدای عز و جل آیت او خواست کردن به پیغمبری آن عصا که آن فرشته آورده بود
بدستش آمد موسی بیرون آورد شعیب در آن بنگریست گفت برو و این عصا را بنه
و دیگری بردار رفت و بقدرت خدای تعالی همان بدستش آمد چند بار پس شعیب گفت
برو که نگر تو بر حق تری پس موسی برفت و روی [illegible] و چون از مدین بیرون آمد
شعیب از مهر عصا پشیمان گشت و از پس موسی بیامد و گفت ای پسر این عصا باز ده
که خداوند این بیاید و از من باز خواهد موسی گفت چون مرا دادی از آن من شد
و [illegible] میان ایشان پس بر آن عهد کردند که نخستین
کسی که اینجا بگذرد او حاکم ماست پس یک فرشته بیامد بر صورت مردی و او را بدیشان
گفت عصا [illegible] هر کس که برگیرد او را باشد شعیب هر چند کوشید عصا نتوانست از زمین
برگرفتن موسی سبک عصا برداشت آن فرشته حکم کرد که موسی بدین عصا بر حق تراست
و گروهی گفته‌اند فضیلت عصا میان موسی و شعیب آنگاه بود که گروهی گفتند چون موسی
از مدین بمصر شد و فرشتگان بیامدند که او را راه نمایند و از آن راه رفتن بیرون
آوردند این عصا او را دادند و این حدیث درست تراست حدیث نبوت

موسی

موسی بن عمران علیه السلام تا خدا او را بر فرعون فرستاد قال الله
سبحانه و تعالی فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ
نَارًا چون موسی از بر شعیب علیهما السلام برفت با اهل و گوسفندان و هیچ روز راه
برفت تا گوشه طور سینا شب اندر آمد و باد و برف آمد و تاریکی و سرما اندر آمد زن را
گفت آتش بزن تا آتشی برافروزیم و گرم شویم و هر چند زد آتش هیچ از آن
سنگ و آهن آتش بیرون نیامد موسی بیچاره شد چون از شب لختی بگذشت موسی
از دور بر کرانه کوه آتشی دید زن را گفت من آنجا شوم که آنجا یا راه گذرت یا او
یا شبانان باشند و لختی آتش بیاورم تا گرم شویم یا آنجا کسی بیابم که ما را راه نمای کند چنانکه
خدای عز و جل گفت وَهَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ مُوسَىٰ إِذْ رَأَىٰ نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا
إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى موسی عصا
برگرفت و برفت چون نزدیک رسید آتشی دید بر سر درختی بر زمین و چنین گویند
که آن درخت عوسج بود و عوسج داری بود با خار و چوبش بود و از تخت [illegible] بزرگ
شود و بجز این آمده که از همه درختی که بر روی زمین است تخت درخت عوسج است
و اول چیزی که از بهشت بر زمین آمد او را زمرد [illegible] آنرا حجر الاسود است که بر
خانه کعبه نهاده است و این درخت عوسج و گروهی گفته که عصای موسی علیه السلام از آن
عوسج بود و گروهی گفته که از درخت مورد بود و چون موسی آن جا برسید خواست
که بار کرد و بانگی آمد چنانکه قرآن یاد کرده است مِن شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ
الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَن يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ و حق تعالی [illegible]
آن ندا او را بوحی گفت یا موسی من خدای همه عالم موسی چون بشنید سجده کرد و [illegible]
اندر یقین شد که این وحی خدایست پس خدای عز و جل موسی را بلطف تقریب کرد و گفت
إِنِّي أَنَا رَبُّكَ من خدای توام فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى و پای موسی

اندر نعلین بود چنانکه اندر پای شبانان باشد خدای تعالی گفت نعلین از پای
بیرون کن که تو بر زمین پاکی یعنی وادی مقدس و خداوندان اخبار چنین گویند که آن
نعلین از پوست خر بود و نا پیراسته و پلید بود زیرا خدای عز و جل گفت موسی اگر
نعلین از پای بیرون کن و این سخن درست نیست که موسی علیه السلام از آن پاکتر بود که
نعلین پلید در پای او باشد لیکن معنی نعلین بیرون کردن اینجا هیبت بود و جای هیبت
نزدیکی بود نه بینی که اگر کسی اندر پیش ملکی برود نعلین بیرون کند و رسم هیبت بجای
آورد برای ملک واجب بود که چون او آن هیبت پیش او نگاه داشت او را نزدیک
کند و اینجا خدای عز و جل با موسی سخن گفت و اینجا جای هیبت بود و جای لطف و تقریب خدای
عز و جل خواست که موسی رسم هیبت بجای آرد بنده که اندر بکند تا جزای آن هیبت داشتن او را تقرب
واجب شود و چون او هیبت نگاه دارد وعده خدای عز و جل او را بفضل خویش سوی خویش
نزدیک کند او را گفت فاخلع نعلیک و اندرین باب سخن بسیار است حکما را پس از آنکه خدای
عز و جل بدان جای موسی را همه اطراف توحید راست کرد و شریعت دین او را پیدا کرد
تا موسی را هر چیزی که خدای عز و جل خواست که او را بدان باب اندر بدانند از توحید و
بدان راه برسد از شریعت همه بر موسی تمام شد پس پیغمبری دادش بر فرعون فرستاد
و آن آیت و عصا و دست او را بنمود و این هر چند که برین کتاب اندر پیداست اما
بکتاب خدای عز و جل اندر پیداست هم بدین معنی که گفتیم از معنی توحید و شریعت اما معنی
توحید با او سخن گفت از اصول توحید و دانستن خدای عز و جل چنین گفت انّی انا الله
ربّ العالمین و هر کس که خدای عز و جل را بدین سه صفت بشناخت توحید راست کرد و
بیگانگی خدای تعالی را بشناخت و هر یکی را ازین معانیهاست بسیار و لیکن ازین
کتاب بیرون افتد اما از معنی شریعت گفت فاعبدنی و اقم الصلوة لذکری یعنی
این بود که مرا پرست و نماز کن و بیاد من مشغول گرد و چنانکه هم بزرگی شریعت است

نمازی

نماز که خدای عز و جل بدان جای اندر موسی را بدان مقام بزرگ از همه عبادتها نخستین
نماز فرمود پس گفت انّ الساعة آتیة اکاد اخفیها لتجزی کل نفس بما تسعی
گفتا هم آنکه هر آینه بود رستخیز باشد و خلق را پاداش هم هر چه کردند از نیکی و از بدی
تا موسی را ایمان بر رستخیز و بر روز میعاد و به بعث و بثواب و عقاب درست شود و همچنانکه بتوحید
پس چون کار موسی از توحید و شریعت درست شد آنگاه او را پیغمبری داد و پیغام
کرد بفرعون چنانکه گفت و اذ نادی ربک موسی ان ائت القوم الظالمین قوم
فرعون الا یتقون نخست خدا او توحید بود پس خدا او شریعت و راست کردن اصل دین
و بعد از آن خدای نبوت و پیغام دادن بفرعون و قومش پس چون خدای نبوت بود و
آیت نمودن و گفت ان الق عصاک فاذا هی حیة تسعی تا دل موسی بر نبوت قوی شود
پس چون موسی را به نبوت خدا کرد و پیغام بفرعون بردن فرمود آنگاه او را آیت
نمود و گفت و ما تلک بیمینک یا موسی یا موسی این چیست که بدست راست تو است
و اندرین نیز حکمتهاست بزرگ خدای عز و جل موسی را نه از بهر آن پرسید که موسی را است
که این چوبست و چه چیز است و لیکن خواست تا چیزی بنماید او را چون آنکه او دانست
اندر آن عصا و اندرین آیتی بزرگ است و این را تعجب خواند پس موسی گفت هی عصای
خدای تعالی گفت این عصا از چه کار آید گفت اتوکؤا علیها و اهش بها علی غنمی و لی
فیها مآرب اخری گفت چون ماندم بدو بر وی تکیه کنم تا ماندگی کمتر کند و جایی که سایه
نباشد درخت را بزنم تا برگ برریزد و مرا بسیار صلاح باشد چون موسی معترف آمد بدین کارها
عصا را که اندر وی بود از هم چیزی آنگاه خدای عز و جل او را اندر آن چیزی نمود
که موسی آن نمیدانست که آنجا نشسته بود اندر آن عصا تا دل موسی یقین شد
پس موسی گفت شو بسوی فرعون و پیغام برد اگر خدای تعالی موسی را نفرموده بودی
که این عصا بیفکن و با مار نگردی و موسی بدان خوی نکرده بودی چون پیش فرعون

بیفکندی و مار گشتی موسی نیز از آن مار بترسیدی یعنی که فرعون بترسید پس خدای
عز و جل خواست که نخست موسی را بدان آشنا کرد الق تا موسی بدیدار او خوی کند و آن
چوب مار گردد و باز چوب گردد تا موسی را بهیچ چیزی ماهر گرداند باب توحید و شریعت و
نبوت و آیات نبوت پس او را برسولی بفرستاد سوی فرعون دشمن خویش تا بهیچ چیزی
گفت خدای تعالی را بدید چون چنان کسی را برسولی فرستد مردی بگزیند که او با هوش
تر بود مر او را بهیچ چیزی نیاز نباید و هر چه خواند او را بیاموزاند یا اخلاق و ادبهای
او تمام شود و بعد از آن او را برسولی فرستد خدای عز و جل گفت القها یا موسی این عصا
بیفکن فاذا هی حیة تسعی چون بیفکند آن عصا مار ثعبان گشت و ثعبان مار بزرگ
باشد چون موسی علیه السلام آن بدید بترسید چنانکه خدای عز و جل گفت فلمّا
رآها تهتزّ کانها جانّ ولّی مدبرا و لم یعقّب یا موسی موسی چون آن
بدید که آن چوب مار گشت و از آن بسوی برگشت و پشت بسوی او کرد که بگریزد و
پیش باز ننگریست خدای عز و جل موسی را گفت اقبل و لا تخف انّک من الآمنین
گفت یا موسی باز آی و مترس که تو از ایمنی موسی را باز خدای عز و جل گفت خذها
و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی مترس که این را هم باز آن چوب کردانم
که بود و محمد بن جریر درین کتاب اندر چنین روایت کرده است که موسی را علیه داشت
پشمین چنانکه شبانان پوشند و ... از صوف چون خدای تعالی گفت
عصا برگیر موسی دست در آستین کرد تا بگیرد و مار او را نگزد و این سخن زشتست
از ... چون موسی علیه السلام که ... چندان معرفت بوده دانستی که اگر خدای تعالی
فرمان دهد آن مار را تا موسی را هلاک کند آستین او را سود ندارد و ... نبودی
که از پس آنکه خدای عز و جل گفت مترس اگر بترسیدی عاصی بزرگ بودی و چنان بودی
که موسی را یقین نبودی بسخن خدای عز و جل که او را گفت مترس و این بر موسی نشاید

اندیشیدن

اندیشیدن مگر آن نخستین بار موسی چوب را مار گشته دید دلش بترسید چنانکه
خدای تعالی گفت و موسی بدین ترسیدن معذور بود که این ترسیدن از خوف
یقین باشد که خدای تعالی درست که آن چوب را مار کند و او را بدان هلاک کردن
اندانست که دیگر بار با چوب کرداند و این آیت به نبوت خواهد کردن یا عقوبت
و خدای تعالی او را بدین علامت نکرد پس او را از آن ایمن کرد و گفت خذها
و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی موسی دانست که آن خدای آیت است نه قدرت
عقوبت و دیگر نترسید و دست دراز کرد و گردن مار بگرفت آن مار در دست او با چوب
گشت چون یک آیت بدید و بدین بیارامید دیگر آیتی بنمودش و گفت ادخل یدک
فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء یعنی من غیر برص و لا جذام و لا علت معایب و بیخ گفت
دست بجیب فرو بر و بیار و موسی دست بجیب فرو برد و بر آن دراعه پشمین و گونه موسی
... اندام او سیاه گونه بود بدان سیاهی است و سیاهی شب دست از جیب بر آورد
می تافت دست او چون ماه سپیدی و نه سپیدی علت و لیکن سپیدی آیت علامت
خدای تعالی چنانکه در قرآن یاد کرده است فذانک برهانان من ربک این هر دو
حجتست نزدیک از خدای و پیغمبری تو بسوی فرعون پس پیغام بدادش و گفت ان ائت
القوم الظالمین قوم فرعون الا یتقون و خدای تعالی موسی را هم آیت داده بود
و هم ادب راست کرده بود و بنگر که چه کاریست و چه حکمت او را اندر آن پیغام گزاردن
پس موسی علیه السلام هم در آن مقام از خدای عز و جل بخواست قال رب اشرح لی
صدری و یسّر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی و موسی بطبع
تنگ دل بود و دانست که پیغامبر را دلی باید فراخ و صبری باید بسیار تا هر چه او را
آید از سختی و مکروهات و از انکار او را دروغ زن کند و جادو خواند با آن احتمال
تواند کردن گفت یارب این تنگ دلی از من باز دار و دل من فراخ کن و اندر چیزها

وپیغام تو گزاردن و این مناجات از موسی علیه السلام سخت بجای بود و قیل ربّ اشرح لی صدری
وکار بر من آسان کن مرا دشواری بود بنابر آنکه بران صبر تمام کردن و عمل کردن آنچه
که این نعمت که خدای تعالی او را داد سخت بزرگ و کشیدن دشوارات پس موسی
ضعیفی و عاجزی و تنگدلی خویشتن مقر آمد تا قدرت خدای و نعمت او شناخته بود
و معرفت خدای عزّ و جل با خویشتن پیوسته بود و این سخت نیکو مناجاتی است و میان بنده
و میان خدای عزّ و علا و خدا و ندان معرفت را اندرین بسیار لطایفات پس گفت
واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی و هم ضعیفی پیدا کرد نیست که گفت گره از زبان
من بردار تا سخن نیکو بتوانم گفتن و ایشان از من دریابند که چه میگویم و آن عقده بر
زبان از آن بود که ذکر آن از پیش رفت پس گفت واجعل لی وزیرا من اهلی
من اهلی هرون اخی اشدد به ازری یعنی وی معین بود و گفت مرا از کسهای من
یاری ده من کن هرون برادر من واشرکه فی امری و او را در پیغمبری بعنایت ده تا من
چه و بیز و کنم کی نسبحک کثیرا و نذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا شکر که چه ضعیفی بود
از خویشتن چه بین لطافت که خدای عزّ و جل او را شریعت نمود و پیغام گزاردن او
از همه چیزی بجز تو دعا کرد و گفت یارب هرون را با من انبازی ده تا هر دو
بجای پیغمبری گزاریم و تنها ایستیم تا اگر از من تقصیری آید او پیغام گزاردن او یاری
کند تا من آن تقصیر را تمام کنم و جواب بگزارم خدای تعالی دانست که هر چه موسی گفت
راست و او را اجابت کرد و گفت قد اوتیت سؤلک یا موسی ولقد مننا علیک
مرة اخری الخ خواست چه ادم خوار و تنگدلی از او ببرد و دلش فراخ کرد چنانکه گردن
برد فرعون بجاده بیافت و می خلق را بخدای تعالی خواند و خدا برا حمی پیوسته و دلش تنگ
نشد و زبانش راست کرد و آن عقده از وی ببرد تا سخن راست میگفت و هرون را با
پیغمبری داد و هر دو مبعوث شدند با داد و بدان خدای عزّ و جل او را بهردون پیغام داد

و گفت هرون را بگوی تا با تو برود بر فرعون آید و با تو پیغام بگزارد و بدین جای اندر
یک سخن گفت که روا باشد که بدانسته و واجب کند و اندران سخن حکمت است قال انی
قتلت نفسا فاخاف ان یقتلون گفت یارب من از ایشان یکی تن را بکشتم
و می ترسم که اگر را بیابند بکشندم تو می پنداری که موسی علیه السلام از کشتن بترسید
که نزد فرعون شد که هیچ کسی چون موسی بود دلیرتر و جلالت خدای تعالی و خدای
او را پیغام داده بود اندران کار خدای از بهر آن تاخیر کند که او را از جان بیم باشد
ولیکن نکته ایست که از همه پیغامها و در جهان هیچ درجت و عبادت نیست برتر از پیغمبری
و پیغام خدای عزّ و جل خلق او گزاردن و از همه چیزها بزرگترست که خدای جلّ جلاله
او را میان خویش و میان خلق واسطه کند و بر زبان او سخن خویش گوید باید که
خویش و هر پیغمبری که او آن پیغام بگذارد و پیغمبری خویش تمام کند و خلق بدو بگرود
و بفرمان او بدر خدای تعالی باز آیند مرتبت آن پیغمبر بزرگتر بود و ازان پیغمبر که
پیغام نتواند گزاردن و بکشتن او کس بگرود پس موسی علیه السلام چون درجت
پیغمبری بیافت آرزوش آمد که آن درجت بروی تمام شود و خلق را او را دست گوی
دانند و بدو بگروند و موسی این از آن گفت که بترسید که او را پیش از آن قتل بکشند
و او پیغام خدای عزّ و جل نتواند گزاردن بتمامی پس موسی بترسید از کشتن نه از بهر جان
خویش لیکن از بهر نقصان رسالت بود و آنکس که خدای تبارک و تعالی او را بدین
مرتبت رسانیده از آن مرتبت خود و پیغمبری و در مناجات با او همه بود چی و به بیان کی
سخن خویش او را بشنوانید بی آنکه در آن میان اندر هیچ فرشته بود و او خدا برا
بحقیقت معرفت دانسته بود و او را و اجعل بوقت یقین پدید رفته بود و در دیگر
خدای عزّ و جل هیچکس را آن مرتبت نبود پس جان او را در چشم او چه مقدار بود
و دران خدا برا بنده بنود که جای برتر و هم مرتبت بزرگتر از موسی نگر که خدای تعالی بنده را

گوید و اصطنعتک لنفسی چه بزرگ سخنی است آن بنده را از خدای عزّ و جل که اگر ملکی
از مخلوقان بنده را از آن خویش گوید که من ترا از بهر خویشتن دارم یا تو خود مرا بکی
شکر کار آن بنده را تو خدا و ند چند مرتبت باشد و چند بزرگی بتر و لیک بندگان دیگر
و این بر معنی آن سخن است که گفت و اصطنعتک لنفسی پس موسی با چندین کرامات که او را
بود جا نرا چه خطر بود در چشم او که از کشتن بترسد از بیم جان لابل که از آن بترسید که هم
از نبوت و تمام نکردد و اندر مرتبت و بزرگیش نقصان آید آرزوش چنان بود که
بزیبد تا فرمانها تمام کند پس این آرزو بر خدای جل ذکره عرضه کرد و چون دیگر چیزها
و خدای آنرا آن آرزو بداد و او را آگاه کرد که فرعون ترا نتواند کشتن و ترا و
غلبه کنی و پیغام من بگزاری تا او ایمن گشت و شاد شد پس خدای عزّ و جل چنین گفت
سنشد عضدک باخیک ونجعل لکما سلطانا فلا یصلون الیکما بآیاتنا گفت
فرعون و قومش بشما نرسند و شما را نتوانند کشتن و ترا و برادرت هر دو ترا بزودی هم
بی قوت و حجت و هم انتما ومن اتبعکما الغالبون شما را بسیار رسانیدن باشند
و غلبه شما را باشد موسی را دل شاد شد و نبوت یافت و حاجتهای او روا گشت و بزرگیش
درست شد و آنگاه او را پیغام داد بفرعون و گفت که چون نزد فرعون شوی هم گوی
گفت اذهب انت واخوک بآیاتی ولا تنیا فی ذکری اذهبا الی فرعون انه طغی
گفت تو و برادرت هر دو بفرعون شوید و هیچ سستی نماید اندر پیغام گزاردن من فأتیاه
فقولا انا رسولا ربک بروی شوید و گویید که ما پیغمبران خدایم بر تو فارسل معنا بنی
اسرائیل ولا تعذبهم بنی اسرائیل را با ما بسپار و ایشان را رنج منما قد جئناک بآیة
من ربک ما ترا از خدای عزّ و جل آیت آورده ایم والسلام علی من اتبع الهدی
و گوی که سلام خدای تعالی بر آنکس باد که بر راه مسلمانی رود و مسلمانی را تبع شود و مرا برا
پرستد و از کیش کافری دست بدارد انا قد اوحی الینا ان العذاب علی من کذب

وتولّی بگوی فرعون را که بما وحی آمد از خدای تعالی که عذاب خدای آن راست که او روی
از خدای بگردانید و خدای را نپرستد و بت پرستد و به پیغمبران و آیتها او در وی نن
شود پس اندرین سخن خدای تعالی برین با لطف که یعنی اندرست انگشت و آن آن که گفت
فرعون را گرنه تمامی از بنی اسرائیل برگیر پس گفت او را پرست تا بدانی که تو را خدای عزّ و جل آن نجح
هستم که بر او نیست پیکر و بر سلامان سخن و بهتر بود از کافری و بت پرستی پس چون
خدای تعالی پیغام داد و موسی را گفت با فرعون چه گوی و چه پیغام دهی و موسی را ادب پیغمبری
بیاموخت و گفت هر کاری را ادب باید تا آن تمام شود فقولا له قولا لینا لعله
یتذکر او یخشی گفت چون بر فرعون شوید که او بی فرمان شده است و از بزرگی خویشتن
دادسی دعوی کند خدایی را و خلق مرا به پرستش خویش خوانده گفت مرشما چون با او سخن گوید
نرم نرم گوید تا او بشنود و اگر درشتی گوید او از آن عجب و کبر خویش سخن شما نشنود و شما
در پیغام من تقصیر کرده باشید پس این ادب پیغمبری بود که او را بیاموخت تا همه ادبش آموخت
شد و موسی از مقام مناجات باز گشت با نعمت و مرتبت و به برکت بر برکت پیغمبری و برکت وحی
و برکت مناجات و برکت شریعت و دین و برکت مرتبت و خدای تعالی آن جای را گفت
فی البقعة المبارکة پس موسی علیه السلام پیش زن باز آمد بوقت سحرگاه و زن هنوز
بیدار بود و موسی را همی چشم بیداشت چون موسی را دید گفت یا موسی اتیتنا بالنار
یعنی آتش آوردی موسی گفت یا صفورا بل آتیکم بالنور بلکه روشنی آوردم که از همه نوری
روشن ترست و با یام پیش حکیمی از حکمای بزرگ بود و نام او جنید و او را مناجات
که خدای تعالی و بنا جای اندر گفت الیس من انکر وجاد که موسی بطلب قبس الدوه فانصرف
عنک با نبوة گفت یارب چگونه نومید شوم از تو و تو آن با خدای که موسی بدر تو
آمد که پاره آتش برد با بزرگی و کرامات و نبوت باز گشت و اندرین باب خدا وندان
علم را بسیار سخنانست ولیکن بیم ترسم این کتاب دراز شود و این همه که می گفتم بیشتر آنست که چی

کتاب اندر نیست و از بهر این دراز کردم تا بدانی که اندر قصه که خدای تعالی بقرآن اندر
کرده است هر یکی را حکمتهاست و اندر هر سخنی از بهر آن گفتست تا خلق آنرا بفهم استنباط کنند از
بهر حدیث را چنانکه گفت اندر قصه یوسف علیه السلام ما کان حدیثا یفتری ولکن
تصدیق الذی بین یدیه وتفصیل کل شیء وهدی ورحمة لقوم یؤمنون و این
حدیثها که در قرآن یاد کرده است بمثل چون درخت باروراست و حدیث درخت میوه
وی چون در زیر درخت اندر همی نشینی چنین باید که از آن درخت میوه بخوری و اگر نه
زیان کرده باشی و هم نقصان و سایه درخت را بسی سود نباشد تو اکنون چنین قصهای شگفت
چون بشنوی باید که حکمتش بدانی تا هم قصه خوانده باشی و هم حکمت دانسته چنانکه سایه
یافته باشی و هم میوه خورده تا هر دو بهره از درخت برده باشی سخت او بتو رسیده باشد

حدیث آمدن موسی علیه السلام بمصر و ذکر فرعون پس موسی علیه السلام روز
دیگر از آن جای برفت تا بمصر آمد با عیال و کودکان و بشب بشهر اندر آمد و مادرش زنده
بود و برادرش هرون و خواهرش مریم ولیکن پدرشان مرده بود و چون بدر خانه آمد
مادر او را نشناخت که دوازده سال بود تا او رفته بود مادرش گفت تو کیستی
موسی گفت مردی غریبم و از راه آمده ام و امشب مهمان شما باشم او را اندر خانه جای
کرد و طعام پیش آورد و هرون را گفت با این مهمان بنشین و نان خور تا او را گرامی
کرده باشی و در خبر اندر چنین گویند که آن خوردنی که می خوردند طفیشل بود و چون
هرون با او نان خورد و هرون با موسی سخن گفت او را بشناخت و مادر و خواهر او را
بشناختند پس موسی چون نان بخورد پیغام خدای عز و جل بهرون داد هرون گفت سمعا
وطاعة چون روز دیگر بود موسی و هرون هر دو برخاستند که بدر فرعون روند مادرشان
بگریست و گفت ترسم که هر دو فرزند مرا بکشد موسی گفت ای مادر اندوه مدار که خدای
عز و جل ما را ازین بی‌گیرد و این کرد اینه مست و دیگری دیگر چنین است که هم انجا که

بکشی اون

پیش فرعون بار نیافتند و بخبری دیگر گویند که دو سال بماندند و بار نیافتند پس موسی
علیه السلام با حاجبان و دربانان گفت من رسول خدایم ایشان گفتند خدای فرعون است موسی
گفت فرعون نه خدایست خدای تعالی خدای آسمان و زمین است آن حاجبان و دربانان
گفتند این دیوانه است آمده است بازگشت و روز دیگر بیامد و هر روزی که بیامدی او را
دیوانگی همی نهادند و کس این خبر پیش فرعون نیارست گفتن تا دو سال ببود پس فرعون
را یکی مسخره بود دیگر روز فرعون با ندیمان نشسته بود فرعون گفت من خدایم آن مسخره
گفت عجبتر این مست یکی مردی بر در تو آمده است چون شبانان و او را همی گوید او را که
تو خدای است فرعون خشم گرفت و گفت این چیست برو و بیاورش مسخره بیامد و موسی
را گفت اندر آی پس موسی و هرون هر دو با اندرون رفتند مسخره با فرعون گفت من پنداشتم
که یک تن است و اکنون دو تن اند فرعون چون بموسی اندر نگریست او را گفت تو کیستی
گفتا من رسول رب العالمین فرعون او را بشناخت و گفت الم نربک فینا ولیدا تو آنی
که ترا بپروردم و اندر میان ما بزرگ شدی ولبثت فینا من عمرک سنین و چند سال اندر
میان ما بودی وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین پس حق من نشناختی و
ناسپاس شدی و آن مرد قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم و تو بگریختی موسی علیه السلام گفت
آری من آن کردم قال فعلتها اذا وانا من الضالین یعنی من المخطئین گفت من آن مرد را بخطا
بکشتم و دست که بر او زدم نه کشتن را زدم بخطا کشته شد و خطا را قصاص نباید
و شما مرا طلب میکردید که قصاص کنید بگریختم ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی
من المرسلین چون از شما بگریختم خدای عز و جل مرا حکم داد یعنی علم و فهم و مرا پیغمبر کرد فرعون
گفت وما رب العالمین کیست که ترا این فرستاده قال رب السموات والارض وما بینهما
ان کنتم موقنین گفت خدای آسمانها و زمینهاست و آنچه اندرین میانست اگر هستید بیقین
از نیکانان قال لمن حوله الا تستمعون فرعون گفت آیا ترا که کرد او نشسته بود

نمی شنوید که چه میگوید قال ربکم ورب آبائکم الاولین موسی گفت او آن خدا که پروردگار
که خدای شماست و پدران شما فرعون گفت قال ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون
بر موسی فسوس کرد و گفت شما را رسولی دیوانه فرستاد موسی گفت قال رب المشرق
والمغرب وما بینهما ان کنتم تعقلون خدای مشرق و مغربست و آنچه میان ایشانست
اگر شما دانید فرعون گفت قال لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین گفت اگر
جز من خدای دیگر را پرستی ترا بزندان کنم موسی گفت اولو جئتک بشیء مبین گفت اگر
چیزی بنمایم آیتی پیدا که تو دانی که من پیغمبرم قال فات به ان کنت من الصادقین
گفت اگر راست میگویی بنمای فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین موسی عصا بیفکند
ماری گشت عظیم و دهان باز کرد و آهنگ تخت فرعون کرد و یک لب زیرین بر تخت فرعون
و لب زبرین بر کنگره کوشک و خواست که فرعون را بگیرد کوشک فرو بر دهد فرعون
بر جست و فرعون بترسید و از تخت فرود آمد و بزیر تخت اندر شد و شکمش فرو شد
از بیم و چنین گویند که یک هفته شکمش برفت و چنین گویند که او را در هفته روزی
قضاء حاجت دست بیداد و از این بود که گوشتش بجب شده بود و گفت من نه آدمی ام
که من خدایم پس فرعون موسی را از زیر تخت آواز کرد که زینهار این را بگیر تا تو
بگروم و ایمان آرم که تو فرمای موسی کردن عصا بگرفت و بقدرت خدای عز و جل همچنان عصا
گشت فرعون از زیر تخت بیرون آمد و بجای خود بنشست موسی دست اندر جیب و اندر
برکشید سپید چون ماه چنانکه خدای عز و جل گفت ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین
قال الملأ حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم فماذا تامرون
فرعون گفت این جادوی داناست و شما را از مصر بیرون خواهد کردن شما چه فرمائید
کردن مشورت کنید این ندیمان گفتند ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین
یاتوک بکل سحار علیم گفتند این را و برادرش را زمان خواه و کس فرستاد بهمه

ادلنی

روی بپادشاهی خویش و جادوان و ساحران و دانایان و مهندسان را گرد کن
تا موسی را غلبه کنند بجادوی فرعون او را گفت او را زنهار کرد و در بعضی دیگر گویند که
پانزده هزار جادو بود که گرد آمدند و گروهی گویند سه هزار جادو گرد آمدند و از
بیست و کردار ایشان استادان بگزیدند هفتاد تن بگزیدند که مهتران مصر بودند که در
روی زمین از ایشان استادتر نبودند بجادوی و ایشان را چهار مهتر بودند نام ایشان
شابور و عاد و حطحط و مصفی فرعون هر چهار را بخواند و گفت اینجا جادویی آمده است استاد
میخواهم او را غلبه کنید گفتند او چه جادوی میکند گفتند چوب را مار میکرداند ایشان گفتند
در جادوی کردن این از همه آسان ترست پس با فرعون شرط کردند و گفتند ان
لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین گفتند ما را عطاست اگر او را غلبه کنیم قال نعم
وانکم لمن المقربین گفت آری و شما را بخویشتن نزدیک کنم پس موسی را آواز
و گفت با موسی این جادوان بجای تو جادوی میکنند و بر تو غلبه کنند و ترا زبون
موسی گفت کی جادوی خواهند کرد فرعون گفت موعدکم یوم الزینة وان یحشر
الناس ضحی فرعون را یکی روز عید بود که همه خلق مصر گرد آمدندی و گفتند وعده
بان روز کنیم که مردم گرد آیند تا همه ببینند پس موسی از پیش فرعون بیرون آمد
و با جادوان سخن گفت چنانکه فرعون بشنید و بدانست که ایشان چه میگویند موسی
ایشان را بسیار خواند و از جادوی نهی کرد و گفت ویلکم لا تفتروا علی الله
کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری گفت وای بر شما بر خدا دروغ
مگوئید که من نه جادوی ام من پیغمبر خدایم و خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند یا
موسی ما جادوی کنیم که تو بر آن غلبه نتوانی کردن و اگر تو غلبه کنی ما بتو بگرویم پس
موسی علیه السلام بازگشت و ایشان چوبها و رسنها گرد کردند تا بران جادوی
کنند تا خلق را چنان نماید که همه مار است و اندر اخبار و تفسیر گویند که صد و

چوب و رسن گرد کردند و چون روز عید در آمد فرعون بیرون آمد و منادی بانگ کرد هَلْ أَنْتُمْ
مُجْتَمِعُونَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ إِنْ كَانُوا هُمُ الْغَالِبِينَ بیرون آیید تا همه خلق گرد آیند تا این
جادوان غلبه کنیم پس خلایق بیکبار گرد آمدند و فرعون بیرون آمد و تخت او را از قصر بیرون
بردند و جادوان دیبا بر زدند بر سر آن تخت و او بیرون آمد بر تخت و خالی کرد عید
جای و زینت بیرون نهاده بود پس جادوان گرد آمدند و موسی علیه السلام بیامد
پس جادوان موسی را گفتند إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ تو بیفکن
چوب خویش را یا ما اول بیندازیم موسی گفت أَلْقُوا أَمَّا أَنْتُمْ مُلْقُونَ شما بیفکنید
ایشان همه چوب و رسن بر زمین بیفکندند و همه رسنها بسته و جادوی کرده
آن همه چوبها بجنبید و بچشم خلایق چون ماران نمود که می دوند و خلق از ایشان بترسیدند
چنانکه خدای عز و جل گفت فَلَمَّا أَلْقَوْا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا
بِسِحْرٍ عَظِيمٍ و جادوان سوگند خوردند بعزت فرعون که ما امروز موسی را غلبه کنیم چنانکه
وَقَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ و مردمان همه بترسیدند از آن ماران فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَ
عِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى چنان پنداشتند که آن چوبها و رسنها همه ماران
و می آهنگ مردم بکنند فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً موسی نیز بترسید که آنها بجنبد او مول که
اکنون بیاید دانستن که موسی علیه السلام از چه بترسید هرچند که از این کتاب تراباد
بکرده است اگر موسی را گویی که از آن بترسید که آن کشتار عظیم هول بود این خطا
گفتن و بر موسی عیب بود که از آن جان چیزی بترسید و هر کس که از آن جان چیزی بترسید
از کار خویش تنگ شده باشد و موسی نه از این روی بترسید بلکه از آن ترسید که خلق
بترسید و گفت این دانایان ندانند که این جادوی که ایشان کرده اند
چون آیت معجزه پیغمبری پندارند آنرا بترسم جادوی پندارند پس خدای عز و جل گفت
لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى گفت یا موسی مترس که تو غلبه کنی ایشان را و أَلْقِ مَا فِي

يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَى ای موسی آنکه بدست
راست تست بیفکن تا آنها که ایشان کرده اند همه را فرو خورد فَأَلْقَى مُوسَى عَصَاهُ
آن عصا از دست بیفکند ماری گشت بزرگتر از همه آن ماران و سر دم بر سر قبه فرعون
بپیچید و دهن باز کرد و آن همه ماران را فرو خورد چنانکه یکی بر زمین نماند چنانکه خدای
عز و جل گفت فَوَقَعَ الْحَقُّ وَبَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ گفت حق موسی آن در و جهانیان
ایشان را باطل کرد پس موسی عصا برگرفت و همچنان چوب گشت که بود و آن همه
رسنها و چوبها ناپدید شد فَغُلِبُوا هُنَالِكَ وَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ و آن مردمان
بازگشتند خوار و ذلیل وَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ
رَبِّ هَارُونَ وَمُوسَى جادوان همه آنجا سجده کردند و بخدای تعالی ایمان آوردند
اکنون بدانکه آن جادوان چون آن بدیدند بگرویدند و باطل خویش بشناختند
زیرا که موسی بجای همچنان کرد که ایشان کردند یکی چوب را مار کرد و پس نگر که
نکته حق اندرین چه بود که ایشان را پدید آمد که آن عمل ایشان جادویست و آن
موسی معجزه پیغمبریست و آن کار خانه خدایست آگاه باش که کار جادوی چنانست
که هر که جادوی کند چیزی را بچشم خلق بگونه دیگر نماید چون جادوی را
حقیقت نبود و بسیاری بیاید و گویند بزرگترین جادوی حیل بود زیرا که چون
جادوی بگذرد آن همچنان با چوب گردد که بوده چنان نماند و لیکن آنچه خدای
تعالی را از حالی بحالی تحویل گرداند پس آن حکم چنان بایستی که چون آن موسی
آن ماران را فرو خورد و بچشم خلق نمود که آن همه ماران شکم آن یک مار اندر شد چون
جادوی بگذشت و مار موسی باز عصا گشت چون ایشان دیدند که مار موسی آنها را فرو
برد و موسی مار خویش بگرفت چوب گشت و بدست خویش دارد و ایشان را از
چوبها و رسنهای خویش پدید نه پدید شدند و گفتند اگر این جادوی بودی که فرعون گفت که این

جادوی است این مار او نیز چون ماران ما ناچیز شدی از بهر این گفتند آن جادوان بگرویدند
و مسلمان شدند پس فرعون گفت مر جادوان را آمَنْتُمْ بِهِ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ شما بموسی بگرویدیت
پیش از آنکه شما را دستوری دادمی إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ این اوستاد شماست
شما جادوی از او آموختهاید و کار با او راست کردهاید و دمی که کردهاید و خواستید که تا این
همه خلایق را از شهر بیرون آورید و آنکه بموسی مقر آیند و بگروید تا همه خلق بر من منکر آیند
و بموسی بگروند چنانکه خدای عز و جل گفت إِنَّ هَذَا لَمَكْرٌ مَكَرْتُمُوهُ فِي الْمَدِينَةِ لِتُخْرِجُوا
مِنْهَا أَهْلَهَا فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ آنجا موسی در برابر چشم فرعون با ایشان حدیث کرد
و ایشان را پند داد و بخدای عز و جل خواند و از جادوی منع کرد و فرعون بشنید که موسی
با ایشان چه میگوید اکنون چون ایشان بموسی بگرویدند فرعون را هول اندر آمد که
این کار ایشان در شهر اندر راست کرده بودند که با چنین کنیم پس فرعون گفت
لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ ثُمَّ لَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ گفت من دستها
و پایهای شما ببرم و بر دار کنم تا در هم الجابر جادوان گفتند لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ
گفتند این عذاب تو ما را زیان ندارد زیرا که از کارجادوی بازگشتیم و چون ما را بکشی
ما شهید باشیم إِنَّا نَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَايَانَا أَنْ كُنَّا أَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ و از خدای عز و جل
طمع داریم که گناهان ما را عفو فرماید که نخستین کسی از شما ما بگرویدیم پس گفتند لَنْ نُؤْثِرَكَ
عَلَى مَا جَاءَنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالَّذِي فَطَرَنَا ما ترا اختیار نکنیم بر آن خدای که ما را آفرید
و برین ایمان موسی فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي هَذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا هر چه خواهی
کردن بکن که تو بر ما اکنون حکم توانی کردن تا در این جهانیم و چون از این جهان برفتیم
حکم تو از ما گذشت وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى و ما را خدای تعالی بسی بهتر و آن جهان پاینده
پس فرعون بفرمود و دستها و پایهای ایشان ببریدند و بر دار کردند و ایشان
بر سر دار میگفتند رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ یا رب ما را صبر ده

و درگ ما بر مسلمانی کن پس هم در ساعت بر دار برده بماندند جادوان که کافر بودند
و شبانگاه مومن و شهید و فرعون خوار و ذلیل بازگشت چنانکه خدای عز و جل گفت
وَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ و خلق روی بموسی نهادند و هر روز همی خلقی از بنی اسرائیل اندر
بموسی میگرویدند و اتباع موسی و هرون بسیار شدند و فرعون از شرم جهل روز
هیچ کس را بار نداد و موسی و هرون هر دو بدر او می آمدند و او را بخدای تعالی میخواندند
و او ایشان را بار ندادی تا قوم موسی بسیار شدند و چند سال موسی در میان ایشان
بماند و ایشان را بخدای میخواند و فرعون هر روز بکار فرو تر بود و از خجلت و شرم نمیدانست
که چه کند گفت مرا با موسی کار نیست پس خود بر آسمان شوم و خدای موسی را ببینم
که موسی را هیچ خطر نیست و بعد از آن گفت يَا هَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ
أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ فَأَطَّلِعَ إِلَى إِلَهِ مُوسَى گفت مرا مناره بساز بلند و بزرگ تا بر آن
بر شوم و خدای موسی را بنگرم پس او را مناره بکردند از خشت پخته و چند سال
اندر آن کار بودند تا آن بنا تمام گشت و چنین گویند که نخستین کسی که او خشت پخته کرد او
بود و چنان برآوردند که دیگر نتوان نشستن برآوردن پس فرعون بر آن بلندی بر شد
و گویند که تیری بر آسمان انداخت و آن تیر خون آلود باز آمد و فرعون گفت خدای
موسی را بکشتم و این حدیث درست نیست و لیکن ایجانت که از زمین سپید و کبود
دید و ندا از آن جا شنید پس فرود آمد و گفت وَإِنِّي لَأَظُنُّهُ كَاذِبًا من چنین میپندارم
که موسی دروغ گفت که درین آسمان خود خدای نیست و هیچ در آنجا نیست خدای آسمان
و زمین منم پس موسی و هرون هر سال فرعون را یک آیت بمودندی از آن نه آیت
که خدای عز و جل ایشان را داده بود تا بکر بکرد و بنگرید چنانکه خدای عز و جل گفت وَ
لَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ و هر سال موسی یکی از آن آیات بنمودی تا خلق
و فرعون همی خواستی که اگر این آیت عذاب را باطل کنی و باز بری بتو بگروم

و چون آن عذاب باز بردی نگرویدی چنانکه خدای عز و جل گفت لئن کشفت عنا الرجز
لنؤمنن لك و لنرسلن معك بنی اسرائیل فلما کشفنا عنهم الرجز الی اجل هم بالغوه
اذا هم ینکثون و هر عذابی را موسی عهد کردی که اگر این بار عذاب برود دیگر چون
عذاب باز شدی باز ایشان عهد بشکستندی تا موسی هر نه آیت ایشان را بنمود و هر آیتی
از آیتی دیگر بزرگتر بود چنانکه خدای تعالی گفت و ما نریهم من آیة الا هی اکبر من اختها
و اخذناهم بالعذاب لعلهم یرجعون و این هر نه آیت در بنی اسرائیل پیداست نخستین
عصا و از پس عصا دست و از پس آن قحط شد چنانکه خدای عز و جل گفت و لقد اخذنا
آل فرعون بالسنین و نقص من الثمرات سه سال قحط در ملک ایشان افتاد و هیچ بر از زمین
... ندیدند و نیافتند و از گرسنگی همی مردند و میگفتند این از شومی موسی است و خویش
پس فرعون چنان خواست که موسی را بکشم اقتل موسی و لیدع ربه گفت من
موسی را بکشم و موسی گو خدای خویش را بخواند تا مرا از و باز دارد و هیچ کس نبود از قوم
فرعون که گفتی او را مکش مگر آن یکی از اصل ... و از آن قبطیان بود و ایمان خویش
پنهان همیداشت از فرعون و نام او حزقیل بود و این آن مرد بود که تابوت موسی
ساخته بود و چون فرعون گفت که موسی بکشید هم او موسی را خبر داد تا موسی بگریخت و ناپدید
شد و آن روز چون فرعون آهنگ کرد که موسی را بکشد از بهر آن قحط و آیات ...
بود و حزقیل ... که موسی را بکشید تا از شومی او باز رهیم آن مرد مومن ایشان
خویشتن پیدا کرد و گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله همی کشید مردی را
که گوید الله خدای منست پس همچنانکه موسی علیه السلام قوم خویش را بخدای تعالی خواند او نیز قوم را
چنانکه خدای عز و جل از قصه او یاد کرد چون قصه موسی و گفت و قال رجل مومن من
آل فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله تا آنجا که گفت
و آنست که او میگفت یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب و یا قوم ما لی

ادعوکم

ادعوکم الی النجاة و تدعوننی الی النار دم ایشان او را اجابت نکردند گفت و افوض
امری الی الله ان الله بصیر بالعباد من کار بخدای تعالی سپردم که او دانا تر است پس
خدای تبارک و تعالی گفت فوقیه الله سیئات ما مکروا و حاق بآل فرعون سوء
سوء العذاب گفت از آن مکر فرعون او را نگاه داشتیم و آن عذاب بر فرعون و خویش
رسانیدیم پس چون سه سال آن قحط دست داد و از ایشان جدا نشد فرعون موسی را
خواهش کرد و موسی دعا کرد و آن قحط از میان ایشان بشد و آن بر بار برود و ندو
ثمارها بر داشته و همچنان نگرویدند تا سال دیگر که طوفان آمد چنانکه خدای عز و جل
گفت فارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل و الضفادع و الدم آیات مفصلات
فاستکبروا و کانوا قوما مجرمین پس طوفان دست داد و آب آسمان آمد تا همه
مصر غرق شدند و چندین شبانروز همی باران آمد تا همه خانها پر شد و کشتها غرقه
شد پس خواهش کردند موسی را تا دعا کرد و باران باز ایستاد و این آبها
زمین ببرد و نیل فرو شد و کشتها برست و نیکو شد و هم نگرویدند و گفتند ما را باران
از بهر کشتها بایست و دیگر آمد پس چون کشتها بر آمد خدای تعالی ملخ را بفرستاد کشتهای
ایشان را همه بخورد و هیچ نماند پس موسی را خواهش کردند و دعا کرد و آن ملخ همه بمردند و
ایشان آن ملخها را همه گرد کردند و بنهادند و گفتند چون امسال گندم نیست این ملخ طعام
ما بس است و نگرویدند دیگر سال چون کشتها بر آمد خدای تعالی قمل را بفرستاد و قمل
چیزی باشد خرد که چند مگسی مهتر که او را بپارسی زنبن خوانند و بپارسی سپس خوانند
و هر جا که بر نشیند تباه کند و زرد شود و دانه نگیرد باز موسی را خواهش کردند تا
دعا کرد تا آنچه از زراعت مانده بود ایشان بدرودند و هم نگرویدند و دیگر سال
چیز آمد و بچیزی گو سنه که میان هر آیتی و آیتی سالی بودی پس خانهای ایشان پر
چغز شد و کاسهای طعام و کوزهای آب ایشان پر چغز شد چنانکه خانه و شهر ایشان

ببستانند باز خواهش کردند تا موسی دعا کرد و خدای تعالی باران بفرستاد تا آن
چغزها همه بر گرفت و هم ببرد و گفتند این چغز خود از دریا بر آمده بود و نه موسی خواسته
بود نه از آسمان بیامد و هم نگرویدند باز سال دیگر خون آمد تا هر جا که آب کردندی
همه خون گشتی همه را خون بایستی خوردن و ازین عذاب هیچ بر بنی اسرائیل نرسید قبطی را
بود و اسرائیلی و قبطی هر دو بر لب رود آمدندی و آب بر گرفتندی آنکه بکوزه قبطی اندر
شدی خون گشتی و آنکه اسرائیلی آب روشن بودی پس عاجز شدند و موسی را خواهش
کردند موسی دعا کرد و خدای عز و جل آن عذاب از ایشان برداشت و هم نگرویدند سالی
دیگر دعا کرد موسی گفت ربنا اطمس علی اموالهم و اشدد علی قلوبهم یا رب این خواسته
سنگ گردان موسی دعا کرد و هارون آمین گفت خدای عز و جل گفت اجیبت دعوتکما
فاستقیما خدای عز و جل آن نعمتها ایشان از درم و دینار و از هر چیزی که از
وقت بر آمدی و از زمین برستی آن سال همه با سنگ گردانید تا غایتی که ارزن و نخود
و بادام همه با سنگ گشتی باز موسی را خواهش کردند باز موسی دعا کرد و آن را نیز
دیگر از ایشان برداشت و آن سنگ گشتها همچنان بماند و امروز تا گاه در مصر
اندر درم و دینار سنگین یابند پس چون این نه آیت تمام گشت و هر آیتی که بندی
ایشان که فرو شدندی پس ایشان موسی را از خویشتن نا امید کردند و گفتند
مهما تاتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لك بمؤمنین هر چند ما را آیات آوری
از جادوی هیچ نگرویم و فرعون هر روزی بر گنج تو دلی فزود و بنی اسرائیل را در
عذاب و رنج و خواری همی داشتی و فرزندان ایشان را میکشت و قبطیان بنی اسرائیل را
عذاب و خواری میکردند تا ایشان را دل تنگ شده با موسی گفتند اوذینا من قبل ان
تاتینا و من بعد ما جئتنا یا موسی پیش از آنکه تو ما را دربرادی ما را قبطیان عذاب
میکردند و فرزندان ما را همی کشتند چون تو بپیغامبری بیامدی پنداشتیم که این کار

نکرد

کم شود و اکنون نیز همچنانست و ما را پیش ازین صبر نماند و ستوری ده تا بگریزیم
یا حرب کنیم موسی را فرمان حرب کردن نبود و نه فرمان گریختن ایشان را دل نمی
داد و گفت عسی ربکم ان یهلك عدوکم و یستخلفکم فی الارض گفت شما بشید
که خدای عز و جل این دشمن ما را بکشد و این شهرها شما را دهد بدل ایشان و از
خدای تعالی نیز دو امید و صبر کنید که این زمین و مملکت خدای راست آنرا دهد که خواهد
و خدای عز و جل چنین گفت و قال موسی لقومه استعینوا بالله و اصبروا ان
الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین گفت بهشت
من نیکا راست هر چند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی کنند باز خدای
تعالی از ایشان بستاند و به نیکوکاران دهد پس موسی علیه السلام پیش فرعون شد
بزمی چنانکه خدای تعالی گفته بود فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی و فرعون
پیر شده بود و ضعیف گشته زیرا که چهار صد سال زمان یافته بود و موسی او را
گفت اگر بر من بگروی خدای تعالی چهار صد سال دیگر عمر دهد تا بزی فرعون را خوش
آمد و گفت تا بنگرم و سه روز از موسی زمان خواست پس فرعون با هامان مشورت
کرد هامان را گفت مرا این خوش آمد که موسی گفت و خواهم که بدو بگروم هامان گفت ای
خدای از علایق که تا اکنون میگفتی من خدایم و اکنون گوئی من بنده ام و فرعون از آن
رای باز گشت و عزم بر آن کردند که موسی را بکشند و گفت ذرونی اقتل موسی و لیدع
ربه پس گفت انی اخاف ان یبدل دینکم و ان یظهر فی الارض الفساد گفت
من بترسم که موسی این دین شما را بدل کند تا بزمین سر اندر دون فساد کند چون این
او پیدا شد و فرزندان ما را بکشند و از بنی اسرائیل بیحره که ... چنانکه
ایشان را گرفته بودیم پس ایشان هم شوخ شدند که صواب آنست که موسی را بکشیم
و فرعون خواست که موسی را از بنی اسرائیل جدا کند که چون موسی را بکشد ایشان بجنبند

زیرا که بنی اسرائیل بعدد بسیار بودند پس فرعون برلب رود آب که جویها [illegible]
بی [illegible] کرد بر خویشتن [illegible] جایگاهی و آن جویها زیر آن [illegible] و بر آن [illegible] نشست
و هر کس از بنی اسرائیل که بگذشتی فرعون او را بزبان خویش از دین موسی باز خواندی
می گفتی الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون یعنی ملک مصر [illegible]
و این جویها زیر قصر من می رود و این [illegible] ام انا خیر من هذا الذی هو
مهین ولا یکاد یبین گفت نه اینکه من ملکی بدین بزرگی ام و موسی درویش [illegible]
فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء معه الملائکة مقترنین خدای عز و جل گفت
که فرعون موسی را و دین او را [illegible] بنی اسرائیل زشت می کرد [illegible] اگر [illegible] خدا
او را خدای است که هر چه خواهد میکند [illegible] با موسی همراه [illegible] هر کسی که [illegible] کرد
[illegible] انکار کرد [illegible] تا هر چه خواهی [illegible]
[illegible] سال فرعون بر آن [illegible] بود و بنی اسرائیل را از موسی همی باز [illegible]
[illegible] کردن او [illegible] میکردند تا از موسی جدا شوند و ایشان موسی را [illegible] گشتی
و هیچکس از بنی اسرائیل او را اجابت نکرد و قبطیان فرعون را ملامت کردند و گفتند
موسی را چرا نکشتی چنانکه خدای عز و جل گفت اتذر موسی وقومه لیفسدوا فی الارض
گفتند موسی و بنی اسرائیل را نکشتی [illegible] از ایشان دست بازداشتی تا ایشان [illegible]
و قوت گرفتند [illegible] و فرزندان ما را بکشتند چنانکه ما فرزندان ایشان را بکشتیم [illegible]
سخره کردیم ویذرک وآلهتک [illegible] خدایان ترا دست باز داراند [illegible]
آن خداوندان تو نکنند و شما را بپرستند و فرعون را خدایان بود [illegible]
بود و گفته بود ما علمت لکم من اله غیری من شما را جز خویشتن خدای دیگر ندانم
این سخن که ایدون گفت ویذرک وآلهتک [illegible] آمده که فرعون [illegible]
که دعوی خدای کردی [illegible] دوست داشتی و هرگاه که [illegible] نیکو [illegible]

سجده کردی و تعبد نمودی و همه خلق خرد و بزرگ را بفرمودی تا آن گاو را سجود
کردندی و در پادشاهی او بسیار از خلق بسیار بودند که ایشان گاو را پرستیدندی
و فرعون ایشان را نهی نکردی از دوستی گاو که داشتی و بسیار کسی بود که ایشان [illegible]
داشتندی بصورت سر گاو و او را پرستیدندی و فرعون هرگز گوشت گاو نخوردی
و نپسندیدی که از قوم او کسی گاو کشتی پس فرعون گفت سنقتل ابناءهم ونستحیی
نساءهم وانا فوقهم قاهرون یعنی فرزندان ایشان را بکشیم و زنهاشان را
می داریم و قهرشان می کنیم پس موسی را بکشیم و اگر بنی اسرائیل بر خویشتن [illegible] را
همه بکشیم و هلاک گردانیم و بنی اسرائیل از آن [illegible] گردن و [illegible] آگاه گشتند و پیش
موسی علیه السلام آمدند و بنالیدند و چون روزگاری برین برآمد و هلاک فرعون و قومش
نزدیک رسید پس خدای عز و جل موسی را فرمود که بنی اسرائیل را از مرد و زن و خرد
و بزرگ برگیر و همه از مصر بیرون شوند و باید که هیچکدام از شما قبطیان را آگاه نکنند
چنانکه خدای تعالی گفته است فاسر بعبادی لیلا انکم متبعون موسی گفت اگر
فرعون ازین آگاه شود از پس شما بیاید و شما که بنی اسرائیل اید از دریا بگذرید
که چون ایشان برای شما بیایند من شما را بقدرت حق تعالی [illegible] و از میان
دریا بگذرانم بسلامت و فرعون و قومش را خدای عز و جل هلاک کند در میان دریا و شما
از عذاب او برهانند

حدیث رفتن موسی با بنی اسرائیل از مصر و گذشتن از دریا و غرق شدن فرعون

پس ایزد سبحانه و تعالی وحی فرستاد بموسی که
بندگان مرا بنی اسرائیل را شب از مصر بیرون بر چنانکه گفت واوحینا الی موسی
ان اسر بعبادی لیلا انکم متبعون واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون
و چون خواست که از مصر بیرون رود بنی اسرائیل آگاه کرد و با ایشان [illegible]
کرد پنهان و ایشان را بگفت که خدای عز و جل وعده کرده ام که فرعون با قومش هلاک

کند [illegible]
[illegible] که بر این کار راست می آید آخر موسی پیران
و بزرگان بنی اسرائیل را بخواند و گفت چه بود [illegible] که رفتن راست نمی آید گفتند
[illegible] و لیکن [illegible] ایزد تعالی [illegible] در این کار و موسی علیه السلام
از بنی اسرائیل بپرسید که تابوت یوسف علیه السلام کجا نهاده اند [illegible]
[illegible] از قبطیان نام او [illegible] موسی بود [illegible]
و از قوم فرعون بموسی کسی [illegible] بود الا این زن و آن [illegible] تابوت
موسی [illegible] پس این زن گفت من گور یوسف میدانم که کجاست و شما را
بنمایم تا دو حاجت که دارم روا کنی یکی آنکه چون از مصر بیرون روی مرا با خود
ببری و بدان جهان مرا از خدای تعالی بهشت بخواهی [illegible] موسی گفت این دو حاجت
روا کردم پس گفت گور یوسف علیه السلام بمیان رود نیل است [illegible]
جایگاه موسی خدای تعالی را درخواست کرد تا آب از آنجا باز [illegible] و موسی تابوت
یوسف علیه السلام بدید و از آب برکشید و آن تابوت از سنگ رخام بود [illegible]
[illegible] استخوانهای یوسف را [illegible] تابوت بود پس موسی علیه السلام [illegible]
رفتن [illegible] بنی اسرائیل را گفت [illegible] از زنان قبطیان پیرایه های زر و [illegible]
[illegible] بعاریت بخواهید [illegible] و هر بنی اسرائیل [illegible]
[illegible] است و فرزندان و عیال خویش را آنجا خواهم بردن باید که [illegible]
از زین و جامه های نیکو بعاریت بخواهید [illegible] قبطیان را [illegible]
جواهر و جامه های قیمتی همه از ایشان بستدند چنانکه [illegible]
کردند و چون همه خلق بخفتند مجموع بنی اسرائیل با زنان و عیالان بیرون آمدند و
بدانجا که موسی علیه السلام وعده کرده بود جمع گشتند و هر کدام که از خانه بیرون [illegible]

می آمد بر خانه یا مرغی را بکشتند و خون آن بر سرای خود بمالیدند تا چون
باز آیند [illegible] بدانند که شما رفته اید و ایشان [illegible] کردند و بامداد که گرد آمدند موسی
سپاه را بشمرد ششصد و بیست هزار مرد مقاتل بودند جدا از پیادگان [illegible] و زنان
و کودکان و مردان هر چه از بیست سال کمتر بودند از کودکان شمرده [illegible]
[illegible] پس موسی [illegible] لشکر ساخت و گفت روی بلب دریا نهید
که جبرئیل علیه السلام مرا وعده کرده است که بر لب دریا پیش من آید و موسی از پس لشکر
بود و فوج فوج و سبط سبط روانه میکرد و شب [illegible] بود از ماه محرم شب شنبه
پس سحرگاه قبطیان آگاه شدند که موسی با بنی اسرائیل از مصر برفته اند و فرعون را آگاه
کردند و بخانه های بنی اسرائیل در آمدند دیدند که خرد و بزرگ رفته بودند و خانه ها
ایشان [illegible] قبطیان گفتند مجموع خواسته های ما را از زر و جواهر
و پیرایه ها و کالاهای قیمتی از ما عاریت خواستند و همه برده اند و ما را [illegible]
الا از پس ایشان رفتن بطلب خواسته های خویش و ایزد سبحانه و تعالی حکم چنین
فرموده که قبطیان بطمع خواسته های خویش از پس ایشان بروند تا همه غرق شوند
پس چون بامداد بود در خانه هر قبطی یک تن مرده بود [illegible]
[illegible] ایشان مشغول شدند تا نیم روز و موسی و بنی اسرائیل دور برفته پس
فرعون همان روز بهمه شهرهای [illegible] کس فرستاد و حشر کردند و همان شب
سپاه گرد آمدند چنانکه ایزد تعالی گفت فارسل فرعون فی المدائن حاشرین
ان هؤلاء لشرذمة قلیلون و ایشان را گفت بنی اسرائیل [illegible] وانهم
لنا لغائظون و [illegible] کردند [illegible] جمع کرد [illegible] دهم ماه محرم
سپاه بکشید و هامان بر مقدمه بود با [illegible] هزار مرد مقاتل [illegible] و در قلب لشکر
[illegible] هزار سوار [illegible] اسب [illegible] و مادیان [illegible] هزار اسب

سپاه بود بیرون از ده بنهای دیگر و باخبار تفسیر اندر چنین است که روزگار سلیمان
بود و روز دوازده ساعت بود و چون آفتاب از مشرق برآمد فرعون سپاه از
مصر بیرون کشید چنانکه خدای عز و جل گفت فاتبعوهم مشرقین و چون از روز بیشتر ساعت
بگذشت و نیم روز نبود فرعون لعین بموسی علیه السلام رسیده بود و مقدمه فرعون بیا فرو
لشکر موسی اندر یافته بود و چون نزدیک رود نیل رسیده بنی اسرائیل موسی را گفتیم
لشکر فرعون ما را دریافتند و دریا در پیش است و از پس شمشیر و سپاه فرعونست و چه کنیم
ایم و اکنون ما را بکشند چنانکه خدای عز و جل گفت فلما ترای الجمعان قال اصحاب موسی
انا لمدرکون موسی گفت کلا ان معی ربی سیهدین خدای عز و جل با من است و مرا راه دهد
پس ایزد سبحانه و تعالی گفت فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر موسی را
گفت عصا بر دریا زن موسی عصا بر دریا زد و دریا باز شد هر سبطی را کویی
پیدا شد و از هر کوی بدو سو آب بهوا بر شده چند دو بالای هر یکی چون کوهی چنانکه
خدای عز و جل گفت فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم و دوازده کوی
اندر دریا پدید آمد و زمین دریا پیدا شد بنی اسرائیل موسی را گفتند زمین دریا همه
گل است و اگر ستوران و پیادگان بدین بروند همه بگل فرو شوند و ما هلاک شویم
و نتوانیم گذشتن موسی خدای عز و جل را دعا کرد و خدای تبارک و تعالی باد را
فرمان داد تا بدان بوزید و آفتاب بران زمین افتاد و چون بدان جایها بتافت
و خشک شد و این آیه که در قرآن عظیم داد است تفسیر آنست و لقد اوحینا الی موسی ان اسر بعبادی فاضرب
لهم طریقا فی البحر یبسا لا تخاف درکا و لا تخشی فاتبعهم فرعون بجنوده فغشیهم
و اضل فرعون قومه و ما هدی پس موسی علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود و
جبرئیل و میکائیل علیه السلام با فرشتگان بیامدند و موسی را گفتند ایزد سبحانه و تعالی
ما را فرموده است که با فرشتگان درینجا بایستیم تا فرعون را و همه سپاه او را بدریا

و اندر آنیم تا غرق شوند موسی اسب بدریا اندر افکند و گفت بسم الله و بنی
اسرائیل از پس او در شدند چون موسی با بنی اسرائیل بمیانه دریا رسیدند
و آن دوازده سبط بدوازده کوی دریا اندر شدند و میان این
کوی و آن کوی مانند دیوار بود و این کس که بدین کوی اندر شد یاران خود را
که بدان کوی دیگر اندر بود نمی دیدند موسی را گفتند ما نبینیم که آن دیگر
یاران ما هلاک شوند موسی دعا کرد و خدای عز و جل دریا را فرمان داد تا از
یکدیگر باز شد و چون طاقها بایستاد تا از این کوی بدان کوی همی دیدند تا همه
بگذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود و موسی بدو ساعت بگذشت و از دریا
برآمد تا تمام بنی اسرائیل بسلامت بیرون شدند فرعون بلب دریا فرا رسید
آن عجایب بدید و آن آب بهوا بر شده و لختی هنوز از بنی اسرائیل بدریا در رفته
و هرگز آن ندیده بود و هول در دلش آمد هامان را گفت بگذریم هامان گفت بگذریم و بر
ایشان شویم که ایشان از آن سوی دریا جای گرفتند تا شمشیر بایشان اندر
نهیم و همه را بکشیم فرعون گفت چگونه بگذریم با این لشکر زیر این آب و بزیر
آب هامان گفت موسی با جادوی بگذشت و تو با خدایی نتوانی گذشتن
فرعون گفت راست میگوی و اسب اندر دریا افکند بجنود وعده و ان چنانکه
ایزد سبحانه و تعالی گفت و جاوزنا ببنی اسرائیل البحر فاتبعهم فرعون
بجنوده بغیا و عدوا پس چون فرعون بدریا اندر شد جبرئیل و میکائیل علیهم
برابر او شدند سپاه فرعون اندر آمدند و ایشان نزدیک بدریا اندر در آمدند
تا همه از پس فرعون اندر شدند و هیچکس بر خشک نماند موسی علیه السلام و بنی
اسرائیل همه بر لب دریا شدند و موسی عصا بر دریا زد تا آن طاقها
و راهها بجمع فرو شست و فرعون را راه نداد تا بر خشک آید ایزد تعالی اندر کتاب

گفت واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون و فرعون بلب دریا رسیده
بود و اسب بر دریا افکنده و خواست که بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب
دریا ایستاده بود و دست دراز کرد و طپانچه بر روی فرعون زد و از پشت
اسبش در گردانید و بدریا افکند و فرعون
لعین غرق شد با همه لشکر تم
تمت المجلد الاول من
تاریخ طبری ۷

چون رفت و رفت ایران اعداء و تاریخ شد از بهر سلیم خان ابن قوچ خان
رفتی بادا چو سن[illegible] خاندان هم باقبال و بدولت باد و ایمان
۱۳۳۲

باده تاریخ فوت مرحوم والد ماجد حاجی سلیم خان سهام الملک
دخل باب الرحمة
۱۳۲۰

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

مجلد دوم کتاب تفسیر محمد بن جریر طبری رحمة الله علیه چنین گوید که چون فرعون با همه سپاه
اندر دریا شد خدای تبارک و تعالی فرمان داد تا آن آب بر یکدیگر زدند تا
همه غرق شدند چون آب بفرعون لعین رسید چنین گفت قال آمنت انه لا اله
الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل وانا من المسلمین جبرئیل گفت ترسیدم
که اگر فرعون این سخن دیگر بار بگوید رحمت خدای بوی رسد و توبه وی
بپذیرد جبرئیل دست بر قعر دریا فرو کرد و از گل دریا برآورد و در دهان فرعون
فرو کرد تا دیگر سخن نتوانست گفتن و غرقه شد چنانکه خدای عز و جل گفت ثم اغرقنا
الآخرین و نیز گفت فاغرقناهم فی الیم پس خدای عز و جل گفت آلآن وقد
عصیت قبل وکنت من المفسدین جبرئیل رسول خدا را صلعم گفت بدین همه قرآن
که فرو آوردم چنان شادمان نشدم که بدین دو آیت شدم یکی آنکه فلما رأوا بأسنا
قالوا آمنا بالله وکفرنا بما کنا به مشرکین فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا
بأسنا سنة الله التی قد خلت فی عباده وخسر هنالک الکافرون و دیگر
که گفت الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین رسول خدای صلعم
گفت چرا یا جبرئیل گفت زیرا که بر زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس را
که او از خدای تعالی عاصی شد و آدم را سجود نکرد و گفت انا خیر منه خلقتنی

من نار

من نار وخلقته من طین و دیگر فرعون را که او از خدای عز و جل گفت انا
ربکم الاعلی چون غرقه خواست شد این سخن ایمان بر زبان آورد من از
خشم آن گل از دریا برآوردم و در دهانش فرو کردم و ترسیدم که باید که
خدای تعالی بروی رحمت کند و از آن روز تا امروز همی ترسیدم و همی گفتم
ترسم که خدای تعالی ایمان از وی بپذیرفت و وی را از زهر وی عذاب کند
پس چون این آیت بفرستاد ایمن شدم ایزد تعالی در تفسیر این دو آیت
چنین گفت همه بندگان پشیمان چنین گوید هم که هر آن کافر که بوقت جان
کندن مؤمن شد ایمان وی پذیرفته نیست و نظیر این آیت اندر قرآن کریم قوله
تعالی وان من اهل الکتاب الا لیؤمنن به قبل موته ویوم القیامة
یکون علیهم شهیدا فبظلم من الذین هادوا حرمنا علیهم طیبات احلت
لهم وبصدهم عن سبیل الله کثیرا و این معنی عیسی بن مریم علیهما السلام است
الا لیؤمنن جهودان را خواست و ترسایان که اندر عیسی سه حال گفتند
یک گروه گفتند عیسی پسر خدای است چنانکه گفت جل جلاله وقالت النصاری
المسیح ابن الله ذلک قولهم بافواههم یضاهئون قول الذین
کفروا من قبل قاتلهم الله انی یؤفکون و گروه دوم گفتند که خدای تعالی
سه است یکی پدر عیسی و دیگر مریم مادر عیسی و دیگر عیسی چنانکه لقد کفر الذین
قالوا ان الله ثالث ثلاثة وما من اله الا اله واحد وان لم ینتهوا
عما یقولون لیمسن الذین کفروا منهم عذاب الیم سوم گروه گفتند
که خدای خود عیسی است که بر زمین بود چندانکه خواست پس باسمان برشد
چنانکه خدای تعالی گفت لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم
قل فمن یملک من الله شیئا ان اراد ان یهلک المسیح ابن مریم

وامه ومن فی الارض جمیعا جهودان گویند که عیسی خود نه پیغامبر بود
دروغ زن بود تا هیچکس نیست از اهل کتاب که جان از وی جدا شود تا جهودان
تا بعیسی نگروند و گواهی ندهند که عیسی بنده خدای بود و اگر در وقت جان
کندن باشد تا با وی این سخن نگویند جان از ایشان جدا نشود و اگر کسی
جان کندن دراز شود او را تلقین کنند و گویند این سخن بگوی چون بگوید
جانش برآید پس چون فرعون با گروهش غرقه شدند و از بنی اسرائیل
آن روز هیچکس طعام نخورده بودند وقت نماز دیگر بود و موسی جفت روزه
کرد آن روز را شکرانه را که مانده بود از نماز دیگر تا شبانگاه خدای تعالی
از موسی بپذیرفت و بسیار برفت و جهودان روز عاشورا را روزه واجب دانند
پس روز دیگر بنی اسرائیل گرد آمدند و گفتند ما را دل همی آید که فرعون
زیر آب زنده است که او را نشانهاست بیرون از علامتهای آدمیان
یکی آنکه چهار صد سال بزیست اندر پادشاهی که هرگز او را درد
سری نبود و دستش و بیمار نشد و بهر هفته یکبار قضاء حاجت رفتی پس موسی خدای
عز و جل را بخواند و خدای تعالی آب را فرمان داد تا فرعون و سپاهش را مرده
بر روی افکند تا همه بنی اسرائیل ایشان را بدیدند و ایمن گشتند پس پیرهنهای
ایشان از زر و سیم و جامها و سلاحهای بنی اسرائیل در گشادند و آن اسبها
از قبطیان باز کردند و در هیچ دین پیش از دین ما غنیمت حلال نبود پس موسی بنی
اسرائیل را نهی کرد و گفت آن خواستها که از مصر با خود آوردید شما را پسندد
وآن شما را حلال است و غنائم دیگر مکنید و این کالاهای ایشان بر
گیرید ایشان فرمان موسی نکردند و آن خواستها و سلاحهای ایشان باز
کردند و خدای عز و جل آیت فرستاد چنانکه گفت فالیوم ننجیک ببدنک

لتکون

لتکون لمن خلفک آیة وان کثیرا من الناس عن آیاتنا لغافلون و چنین
گویند که تا دو روز دریا موج همی زد تا آن همه خلق که با فرعون بودند
لب دریا انداخت ایشان را هنوز موج از آن باز نشست و تشنه بود
بسنجید و ابرور آن جایها را ابواب الطاقات خوانند و چون کسی بمصر
خواهد شدن چون بدان باب الطاقات برسد دل از جان خویش
بردارد و وصیت بکند از هول آن جای چون موسی از آن منزل برداشت
و بمنزلی دیگر شد بر مردمانی چند بگذشت که از عمالیق بودند از آن فرعون
و از پادشاهی خویش بدان آمده بودند و بت پرست بودند و بتان
داشتند بصورت سرهای گاوان بر پای کرده چنانکه خدای تعالی گفت
وتمت کلمة ربک الحسنی علی بنی اسرائیل بما صبروا ودمرنا ما
کان یصنع فرعون وقومه وما کانوا یعرشون وجاوزنا
ببنی اسرائیل البحر فاتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم گفتند
یا موسی اجعل لنا الها کما لهم آلهة موسی آنجا دل از ایشان برگشت
وگفت انکم قوم تجهلون شما گروهی نادانید پس گفت ان هؤلاء
متبر ما هم فیه وباطل ما کانوا یعملون یعنی بت پرستی همه باطل است
قوله تعالی اغیر الله ابغیکم الها وهو فضلکم پس بدان باب دریا
فرود آمدند و اندر بیابانی فرود بودند و اهل آنجا بودند آن دهت از
زمین عراق و آن مردمان بت پرست بودند و بتان داشتند بصورت
مانند سرهای گاو و این سامری از ایشان بوده است نه از بنی اسرائیل بوده
و از قبطیان بوده و در جان اهل مصر جنیب بوده لیکن بموسی گرویده بود
و با موسی از دریا گذشته بود پس چون بنی اسرائیل این حدیث اجعل

لنا الهنا از دهن برآوردند سامری مر انست وگفت من ایشان را هلاک
کنم و این سخن مرسل اید نگرفت و گروهی چنین گویند که سامری هم از بنی
اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب و از خویشان موسی
بود و این سامری از آن کودکان که بوقت فرعون میکشتند و مادران
چاره همی جستند و ایشان را بکوهها و غارها پنهان همی کردند تا آن زنانی
که فرعون بر زنان بنی اسرائیل گماشته بود تا چون کودکی از مادر جدا
شدی بکشتندی پس بسیاری کودکان غارها اندر پنهان کرده بودند
تا اگر چیزی رسد ایشان را از قتل بهتر باشد که او را پیش مادر بکشتند
و مر این سامری را مادر در غاری پنهان کرد و خدای عز و جل جبرئیل را
بفرستاد تا بر خویشتن در دهان ایشان در نهادی و آن کودکان
می مکیدندی و شیر بیرون میخوردندی و سیر می شدندی و جان با ایشان
بماندی چون بزرگ شدندی هر جا که جبرئیل بگذشتی آن مردمان که او
وی شیر مکیده بودندی او را باز شناختندی و چون جبرئیل پیش موسی
آمدی سامری او را باز شناختی زیرا که از این جهت بود که از وی شیر
خورده بود و این چیز که سامری از بنی اسرائیل بود درست تر است
از نخست انگه خدای عز و جل گفت قال فما خطبک یا سامری قال بصرت
بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول فنبذتها یعنی جبرئیل
والله تعالی اعلم **گفتار در حدیث رفتن موسی به مناجات** و خدای عز و جل
مر موسی را وعده داده بود که چون فرعون را هلاک کنم ترا پیش خوانم بمناجات
چنانکه خدای تعالی در تفسیر گفت وواعدنا موسی ثلثین لیلة و
اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة و توریت موسی یکبار فر

و از آسمان و قرآن بر محمد رسول الله صلعم سوره سوره فرود آمد دهر وقتی
فرود آمدی و از بهر آن قرآنرا فرقان همی خوانند که پاره پاره فرود آمده بر
فرقت بین الحق و الباطل و فرقانش از بهر این گویند پس موسی را بکوه طور
فرستاد و گفت آنجا شو سی روز روزه دار تا دهن و اندامت پاک
شود و پاکی روزه گیرد تا خدای عز و جل با تو سخن گوید و توریت ترا دهد
موسی بنی اسرائیل را گرد کرد و مر ایشان را آگاه کرد و گفت بروم بکوه
طور سینا تا شما را توریت که کتاب خدای تعالی است و شریعت شما آرم
شما هم اینجا باشید تا من بروم و تا سی روز باز آیم و هرون را بر ایشان
خلیفه کرد و در میان ایشان حاکم کرد چنانکه خدای عز و جل گفت وقال
موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی واصلح ولا تتبع سبیل المفسدین
ایشان گفتند یا موسی اگر مارا همی توریت آری ما جماعتی از بهر آن با تو
بفرستیم تا ایشان بتو همی اشنوند و ... موسی گفت روا باشد سامری
چون حدیث ایشان بشنید چنین گفت که شما بر سخن خدای عز و جل و بر آن
بعیر او حجت خواهید ... و سامری طمع ایشان ... هلاک کردن ایشان
قوله تعالی واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا فلما اخذتهم الرجفة
قال گروهی گویند که این هفتاد کس را بروز آن وقت برد که موسی باز آمده
بود و ایشان گوساله پرستیده بودند از پس آن بود و لیکن این خبر
درست تر است از بهر انکه آن وقت که ایشان را صاعقه آمد و بوفتند موسی
گفت چنانکه خدای عز و جل گفت رب لو شئت اهلکتهم من قبل وایای
اتهلکنا بما فعل السفهاء منا ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء
وتهدی به من تشاء انت ولینا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر

الغافرین موسی چنان دانست که قومش گوساله پرستیدند خدای تعالی
ایشان را بوجه هلاک کرد آنجا و جز درست که ابن تفسیر است که موسی
بمناجات با این هفتاد مرد که بنی اسرائیل ایشان را با وی فرستاده بودند
تا چون سخن خدای تعالی بشنوند گواهی دهند پیش قوم پس موسی برفت با این
هفتاد در روز اول روز ذی القعده بود چنانکه خدای عز و جل گفت ثلاثین
لیلة من ذی القعده واتممناها بعشر من ذی الحجه و بیان انکه فرعون
را غرق کرد تا موسی را بمناجات خواند یازده ماه بود و اندرین یازده
ماه بنی اسرائیل بر لب آن دریا بودند و از ایشان هیچکس بمصر باز نشد و
بود پس موسی بر بر آن کوه طور سینا یکماه بنشست ماه ذی القعده روزه
داشته بود و با انکه با وی گفته بودند چون ماه ذی القعده بگذشت موسی
سی روز با ایشان وعده کرده بود و ندانست که خدای تعالی اندر وعده
ده روز دیگر خواهد افزود تا پس چون از وعده سی روز بگذشت و باز
نیامد بنی اسرائیل گرد آمدند و گفتند ندانیم که موسی ایشان را کجا برد و ما
بترسیم که موسی ایشان را هلاک کند چون سامری آن ... ایشان بدید
گفت اگر من هرگز ایشان را هلاک نتوانم کردن اکنون توانم کردن بیامد
و مر هرون را گفت نه دانی که موسی چرا سوی قوم خویش باز نیامد زیرا که بر
ایشان خشم گرفت از بهر انکه ایشان زر و سیم از فرعون و از
قبطیان باز نگرفتند آن ایشان را حلال نبود و ترسم که چون وعده خدای
تعالی خلاف گشت از خدای تعالی مر این قوم را هلاک آید هرون گفت
آن خواستها بیارید تا من چاهی کنم و آن خواستها در چاه اندر آورم
و در آن چاه انگنم تا موسی بیاید پس هرون همچنان کرد و سامری خاک

جبرئیل مر برداشته بود که او جبرئیل را بجوانیت دیدن و از موسی شنیده
بود که هر جا که خاک قدم جبرئیل در افکنی زنده گردد چون آن خواستها در
چاه اندر کردند و موسی باز نیامد و سامری دست یافت و گفت شما را
این خواستها بباید سوخت و چنین گویند که سامری زرگر بود و هرون
او را گفت این زر ابهای سوزن سامری بیامد و آن زرها بگداخت و از آن
گوساله کرد و آن خاک پای جبرئیل بر آنجا افشاند و گوساله بانگ کرد و بانگ
کرد چنانکه خدای عز و جل گفت فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار و تازی
خوار بانگ گاو باشد پس سامری بنی اسرائیل را گفت فقالوا هذا
الهکم واله موسی فنسی پس موسی فراموش کرد که خدای اینجاست و
وی بنزدیک خدای شد و خدای خود اینجا آمد بنزدیک شما کنون سجده
کنیدش تا موسی باز آید و این دعا کنید تا موسی را اینجا باز دهد پس
همه بنی اسرائیل مر این گوساله را سجده کردند و پرستیدن گرفتند و از آن
سجده وسی هزار مرد که با موسی بودند دوازده هزار مرد بودند که
گوساله نپرستیدند والا باقی همه گوساله را سجود کردند چنانکه خدای
عز و جل گفت افلا یرون الا یرجع الیهم قولا ولا یملک لهم ضرا ولا
نفعا و هرون با ایشان جنگ کرد و بر ایشان خشم گرفت و پند
بازمیخواندشان و بگفت ولقد قال لهم هرون من قبل یا قوم انما
فتنتم به وان ربکم الرحمن فاتبعونی واطیعوا امری قالوا لن نبرح
علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی پس هرون خواست که ایشان را
منع کند گفتند اگر خاموش شدی والا ما ترا بکشیم که موسی را از ما دور کردی
تا خود بجای وی بگیری پس هرون خواست که با آن دوازده هزار مرد که گوساله

بپرسیده بود هزار بیابان ان سیصد هزار مرد بیرون شوند پس از بعد
که موسی که بر بنی اسرائیل را خواباد کرد و بر کند بی با ایشان همی
بود و موسی هیچ از ایشان جز نداشت پس چون چهل روز شد موسی پیشتر
از ان هفتاد تن که باوی بودند بر سر کوه طور شد و ایشان را گفت
بر اثر من همی آیید چون موسی بجای مناجات برسید خدای عز و جل گفت
وما أعجلك عن قومك يا موسى گفت چرا پیشتر از قوم آمدی
برادی موسی گفت قال هم اولاء على اثري وعجلت اليك رب لترضى
پس خدای عز و جل موسی را از قوم خبر داد و گفت قوم تو گوساله
پرستیدند بر ان لب دریا و سامری ایشان را گوساله کرد و از آن
گوساله آوازی بیرون آمد موسی گفت اگر گوساله سامری کرد آواز از
گوساله که بیرون آورد چنانکه خدای تعالی گفت قال فانا قد فتنا
قومك من بعدك من کردم تو بت را آواز ان گوساله واضلهم السامری
پس ان هفتاد تن بر سر کوه طور سینا بر آمدند و موسی با خدای تعالی
مناجات کرد و ابری سپید بیامد و بر سر موسی بایستاد و موسی سخن
خدای تعالی بشنید و توریت بر الواح نبشته بود داد چنانکه خدای عز و جل
گفت قال یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی وبکلامی فخذ
ما آتیتک وکن من الشاکرین وکتبنا له فی الالواح من کل شیء
موعظة وتفصیلا پس الواح تمام شد و توریت اتمام موسی گفت
رب ارنی انظر الیک یا رب همی که کلام خود مرا بشنواندی چا
بفضل خویشتن دیدار خود مرا بنمای خدای تعالی گفت قال لن ترانی و
لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی پس خدای عز

گفت

گفت من بر ان آن ترا بنمایم و پیش موسی یکی کوه بجای بزرگ حضرت
عزت جل جلاله گفت اگر این کوه که سنگست مرا بتواند دیدن تو نیز
بتوانی قوله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی
صعقا خدای تعالی بیمعت خویش از نور خویش بر کوه افکند کوه از بیم
اندیشه خدای تعالی بترکید و بشش پاره شد و از زمین بر خاست
و از زمین شام بزمین حجاز افتاد و یکی از ان کوه ثبیر است و دوم
ثور و سیوم حراء و سه پاره بزمین افتاد و یکی کوه احد است و دوم
کوه ورقان و سیوم رضوان گویند و خر موسی صعقا
موسی بیفتاد و هوش از وی بشد فلما افاق قال سبحانک تبت
الیک وانا اول المؤمنین ثم گفت فلما تجلی ربه للجبل و دیگر گفت
هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة او یاتی ربک کذلک فعل
الذین من قبلهم این همه امر خدای عز و جل و قدرت او بود و هیچگونه
خدای عز و جل را تشبیه کرد نباید بر زبان موسی و انجمن اندر عرب
بسیارست که چیزی عطف چیزی بگذارند و بعضی چیزی دیگر خواهند که با
وی پیوسته بود چنانکه خدای عز و جل گفت اندر قصه یوسف واسأل
القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها یعنی اهل القریة پس چون
موسی بهوش باز آمده الواح با توریت برگرفت و از میان آن ابر
بیرون آمد و بر ان هفتاد تن آمد ایشان گفتند یا موسی اگر بنی اسرائیل
خود ترا استوار داشتندی ما را با تو فرستادندی ما را از ان هفتاد تن
فرستادند با تو تا ما سخن خدای عز و جل بشنویم پس همان ابر بیامد موسی
را با آن هفتاد تن اندر میان گرفت تا خدای تعالی با تو سخن گفت و موسی

او همی آموخت چنانکه موسی بشنید آن هفتاد تن نیز بشنیدند چون
مناجات تمام شد آن هفتاد تن گفتند یا موسی ما که این بشنیدیم نگرویم
تا آن خدای را که این سخن اوست نه بینیم پس زمان که این سخن هنوز
تمام نگفته بودند صاعقه بیامد از آسمان و بانگ بجنبید و ایشان بمردند همه
آن هفتاد مرد جان بدادند یک شب و جان از تنهاشان بر آمد چنانکه
خدای تعالی گفت واذ قلتم یا موسی لن نؤمن لک حتی نری الله
جهرة فاخذتکم الصاعقة وانتم تنظرون پس موسی متحیر بماند
چون ایشان همه بمردند و چنان دانست که ایشان را بجرم قوم بکشته است
وگفت این ازمایش تست که از ان گاه خواهی استغفار بداری ازان
که کم خواهی گردن بداری و دعا کرد و خدای تعالی دعای ایشان مستجاب
کرد و ایشان را باز زنده کرد ایدون قوله تعالی ثم بعثناکم من بعد
موتکم لعلکم تشکرون ایشان توبه کردند و خدای عز و جل باز گشت بر
و موسی الواح را با توریت برگرفت و با آن هفتاد تن از کوه فرود آمدند
و چنین گویند که آن الواح از زر بود و هفت لوح بود و همه توریت
در آنجا نبشته بود و گروهی گویند که آن الواح از زمرد بود و از یاقوت
بود و توریت در آنجا برکنده بود و چون بنزد قوم آمدند گروهی از
راه بشده بودند و گوساله می پرستیدند موسی بر قوم خشم گرفت
و این خشم که گرفت از بهر خدای عز و جل گرفت و تخت با هارون عتاب
کرد پس با قوم پس با سامری چنانکه خدای عز و جل گفت فلما رجع
موسی الی قومه غضبان اسفا قال بئسما خلفتمونی من بعدی
اعجلتم امر ربکم والقی الالواح واخذ برأس اخیه یجره الیه قال ابن

ام

ام ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی و الواح بر
هرون زد و از ان دو لوح بشکست و قال موسی عم قوله سبحانه
وتعالی قال یا هرون ما منعک اذ رایتهم ضلوا الا تتبعن افعصیت
امری پس هرون گفت یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی ولا برأسی انی خشیت
ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی من ترسیدم
که اگر از پس تو بیایم تو مرا گویی که بنی اسرائیل را پراکنده کردی چرا
بگذاشتی پس گفت فلا تشمت بی الاعداء ولا تجعلنی مع القوم
الظالمین موسی بدانست که هرون را درین باب گناهی نبود ایشان
مر او را دعا کرد و گفت قال رب اغفر لی ولاخی وادخلنا فی رحمتک
وانت ارحم الراحمین پس بنی اسرائیل همه باز پیش موسی آمدند که
کار ... شرم زده موسی با ایشان عتاب کرد چنانکه خدای عز و جل گفت
فرجع موسی الی قومه غضبان اسفا قال یا قوم الم یعدکم
ربکم وعدا حسنا افطال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب
من ربکم فاخلفتم موعدی گفت من بدین مایه روزگار که از
نزدیک شما برفتم عهد برشما دراز شد یا خواستید که خشم خدای عز و جل
شما را دریابد و وعده مرا خلاف کردید و از دین دست باز داشتید
ایشان گفتند ما وعده ترا دست باز نداشتیم و خلاف نکردیم لیکن
ان حلی زر و سیم که از قبطیان باز کرده بودیم بگرسیدیم که مگر از بهر
آن بر خشم گیری بیرون انداختیم از بهر خشنودی تو و نگه عز و جل
قالوا ما اخلفنا موعدک بملکنا ولکنا حملنا اوزارا من زینة
القوم فقذفناها پس آن عتاب که با سامری کرد از آن بود که

وكذلك ألقى السامري فأخرج لهم عجلا جسدا له خوار موسى گفت قول
جل جلاله قال فما خطبك يا سامري يعنى ما اين كار يا سامرى چرا كه فرمود
وچرا چنين كار بود سامرى گفت قوله تعالى قال بصرت بما لم يبصروا
به فقبضت قبضة من أثر الرسول فنبذتها وكذلك سولت لي
نفسي پس سامرى را گفت من ترا نكشم وليكن تا زنده باشى كس را نزديك
تو نبايد آمدن و تو با كس اندر نشوى [illegible] زيرا كه ترا زارى و يك
[illegible] قوله جل وعلا قال فاذهب فإن لك في الحياة أن تقول
لا مساس وإن لك موعدا لن تخلفه يعنى في الآخرة و ترا پاداش چنان
بود خداى عز وجل آن [illegible] گفت قوله تعالى وانظر إلى إلهك الذي
ظلت عليه عاكفا لنحرقنه ثم لننسفنه في اليم نسفا پس موسى بنى اسرائيل
را گفت إنما إلهكم الله الذي لا إله إلا هو وسع كل شيء علما پس چون بنى
اسرائيل بديدند كه آن گوساله بسوخت و بر باد بداد بدانستند كه ايشان
خطا كرده بودند همه گريه و زارى كردند و از خداى عز وجل آمرزش
خواستند چنانكه خداى تعالى گفت ولما سقط في أيديهم ورأوا أنهم
قد ضلوا قالوا لئن لم يرحمنا ربنا ويغفر لنا لنكونن من الخاسرين
پس موسى را گفتند كه ما را از خداى عز وجل توبه خواه موسى دعا كرد خداى عز وجل
گفت كه توبه ايشان آنست كه دوازده هزار مرد كه گوساله نپرستيدند
شمشيرها بردارند و بر آن [illegible] هزار مرد كه گوساله پرستيدند
اندر نهند و گردنهاشان بزنند و در تفسير [illegible] است كه [illegible]
هر آنكسى كه [illegible] گناهى كردى آن [illegible] بريدن تا خداى
عز وجل آن توبه او را بپذيرفتى و چون خداى تعالى صحف با براهيم فرستاد آن

حكم

حكم منسوخ شد وليكن خداى تعالى بر شريعت پيشين كار كرد و با بنى اسرائيل
گفت شما بسى گناه كرديد اكنون سرهاتان همى بايد بريدن تا توبه شما را قبول
كنم و بپذيرم و شريعت اسلام چنانست كه خداى تعالى گفت من أجل
ذلك كتبنا على بني إسرائيل أنه من قتل نفسا بغير نفس أو فساد
في الأرض ومن أحياها فكأنما أحيا الناس جميعا پس موسى مر
ايشان را آگاه كرد و گفت خداى تبارك وتعالى چنين همى بايد چنانكه گفت
وإذ قال موسى لقومه يا قوم إنكم ظلمتم أنفسكم باتخاذكم العجل فتوبوا
إلى بارئكم فاقتلوا أنفسكم ذلكم خير لكم عند بارئكم فتاب
عليكم إنه هو التواب الرحيم پس موسى ايشان را گفت شما مرد بهتر
و خداى تعالى خشنودستى از آن بهتر كه زنده باشيد و خداى تعالى مرا
فرمود آگاه باشيد [illegible] گفت ولقد جاءكم موسى بالبينات ثم
اتخذتم العجل من بعده وأنتم ظالمون پس اسرائيليان گوساله
[illegible] كه گفت قالوا سمعنا وعصينا
وأشربوا في قلوبهم العجل بكفرهم قل بئسما يأمركم به إيمانكم إن
كنتم صادقين روز ديگر بامداد هر كسى بر جاى بنشستند و شمشيرها
اندر آوردند و روى سوى آسمان آوردند توبه كردن و آمرزش
از خداى تعالى خواستن و عدد ايشان هشتصد هزار بود و از ميان
ايشان سيصد هزار بيشتر بودند كه گوساله پرستيده بودند بيرون آن
دوازده هزار مرد شمشيرها با ايشان اندر نهادند و [illegible] از آنكه آفتاب
برآيد سرهاشان بريدن گرفتند و همى كشتندشان و كس بود كه او فرزند
خود را بكشت پس خروش و زارى از ميان ايشان برآمد موسى

سر بسجود نهاد و روى بخاك اندر همى ماليد و همى گريست و زارى همى كرد پس خداى
عز وجل ابرى سياه بفرستاد تا بميان اين دو گروه كه گوساله پرستيده بودند
بايستاد و ايشان يكديگر را بكشتند و آن كشتگان خويشان خود را [illegible]
يكديگر برانداختند و ميكشتندشان تا وقت نيمروز و كودكان خود و ضعفا [illegible]
بر آن گرد [illegible] موسى [illegible] بودند و زارى همى كردند چون زوال را
بايستاد و خداى تعالى دعاى موسى را مستجاب كرد و بر ايشان رحمت
فرمود و توبه ايشان را بپذيرفت پس اين آيت كريمه فرود آمد گفت
وإذ واعدنا موسى أربعين ليلة ثم اتخذتم العجل من بعده و
أنتم ظالمون ثم عفونا عنكم من بعد ذلك لعلكم تشكرون
وإذ آتينا موسى الكتاب والفرقان لعلكم تهتدون پس خداى
عز وجل فرمود كه اين توريت را بر ايشان خوان و [illegible]
از نماز و روزه و زكات و صدقات و امر و نهى و شرط [illegible]
[illegible] پس بر ايشان اين احكام شريعت توريت دشوار
آمد و گفتند چنانكه خداى عز وجل گفت وإذ أخذنا ميثاقكم ورفعنا
فوقكم الطور خذوا ما آتيناكم بقوة واسمعوا ايشان
گفتند قالوا سمعنا وعصينا شنيديم و عاصى شديم يعنى فرمان نبريم
پس گفتند يا موسى اين كشتن بر ما آسانتر آمد از اين شريعت كه
همى فرمايى و قوله وأشربوا في قلوبهم العجل بكفرهم گفتند دوستى
گوساله در دل ايشان اندر خود دست بگرفت [illegible] پس موسى آن
مهتران را كه با وى بودند بكوه طور سينا [illegible] تا گواهى دهند
مردمان را و ليكن آخر چنين گفت اگر نخواهيد كردن مكنيد و خداى

تبارك

تبارك وتعالى پيغمبر ما را محمد صلى الله عليه وسلم چنين گفت قوله أفتطمعون أن يؤمنوا
لكم وقد كان فريق منهم يسمعون كلام الله ثم يحرفونه
من بعد ما عقلوه وهم يعلمون و اين آن جهودان بودند
و جهودان صفت پيغمبر ما اندر توريت يافته بودند و تباه كردند
و مر عامه مردمان را گفتند اين نه آن پيغامبرست و او هنوز بيرون نيامده است و
هنگام بيرون آمدن وى هنوز نيست پس چون جهودان بپيغمبر ما نگرويدند خداى
عز وجل گفت ايشان از آن نسل اند كه سخن خداى تعالى عز وجل شنيدند و [illegible] قوم
خويش باز آمدند و بگردانيدند موسى [illegible] ايشان تنگدل شد و مر خداى تعالى
بخواند خداى عز وجل مر كوهى را فرمان داد تا از زمين شام از جاى خود
[illegible] آن زمين كه ايشان فرود آمده بودند و بر سر ايشان بايستاد
چنانكه خداى عز وجل گفت وإذ نتقنا الجبل فوقهم كأنه ظلة وظنوا أنه
واقع بهم خذوا ما آتيناكم بقوة واذكروا ما فيه لعلكم تتقون
كوه را از زمين برداشتيم و بر سر ايشان بداشتيم چون سايه بانى و ايشان
چنان انديشه كردند كه اين كوه بر سر ايشان خواهد افتادن پس موسى ايشان را
گفت اگر اين شريعت توريت را بپذيريد [illegible] اين كوه بر سر شما خواهد افتاد
و بر سر شما فرود آيد ايشان از اين كوه بگريختند و هر چند كه پيشتر دويدند
از سايه آن كوه نتوانستند گريختن دانستند كه حيلت ايشان سود
ندارد پس سجده كردند پس توريت و شريعت او را بپذيرفتند و سرها [illegible]
نهادند و [illegible] اندر داشتند كه چون اين كوه از سرهاشان [illegible]
آنجا [illegible] اين شريعت توريت را و روى راست بر زمين نهاده بودند
و روى چپ سوى آسمان همى داشتند و بدان كوه همى نگريستند و همى گفتند چون

این کوه بکنده و ما بسر برواریم و دین و شریعت بپذیریم و از بن است که جهودان
چون سجده کنند پیشانی بر زمین ننهند برخ راست و چشم راست بر زمین نهند
روی چپ و چشم چپ سوی آسمان دارند و دعا بکنند پس آن گروه جهودان
خدای تعالی بجای کوه باز شدند و چون ایشان سرها بر داشتند و کوه ندیدند
موسی را گفتند ما توریت بدین شریعت نتوانیم پذیرفتن از خدای عز و جل اندر
خواه تا این کار بر ما آسان ترکند قوله عز و جل ثم تولیتم من بعد ذلک
فلولا فضل الله علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین دیگر بار چون
توریت بپذیرفتند موسی آیت برا لعصا باز آورد و خدای تعالی و تقدس آن
گنجها و جامها و اسبابهای فرعون و قبطیان همه بنی اسرائیل را داد و
برایشان میراث کرد اندر چنانکه گفت قوله تعالی و اورثنا القوم
الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض و مغاربها التی بارکنا فیها
و از آنسوی بیرون تا مغرب و ما زندران و اندلس همه پادشاهی ایشان را
بود تا سالیان بسیار و موسی هر روزی مرایشان را پند همی دادی و از نیکویها
که خدای تعالی ایشان را داده بود و آن نعمتها برایشان یاد کردی چنانک
خدای عز و جل گفت یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم و انی
فضلتکم علی العالمین و دیگر گفت قوله عز و جل و اذ قال موسی لقومه اذکروا
نعمة الله علیکم اذ انجیکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب
یذبحون ابناءکم و یستحیون نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم
عظیم و این قصها موسی بنی اسرائیل همه اندر بس انکه فرعون را هلاک
کرد ایزد خدای تعالی و تقدس و الله اعلم و احکم خبر القتیل الذی وجد فی
بنی اسرائیل . این از عجایب اخبار بنی اسرائیل است و محمد بن جریر الطبری

کتاب

بکتاب خویش این قصه پیدا نکرده است و ندانیم که این مرد درین کتاب
ازین قصه دست باز داشت و من بگویم چنانکه با خبار تیزراه نزدیک علما
روایت کرده اند و درست است و این آن بود که بدیهی از دیههای بنی اسرائیل
مردی پیر بود و لیکن خواسته بسیار داشت و مرورا دو برادرزاده بود و مفلس درویش
بودند و این عم غنی بغایت بی‌رحم و سفله بود و با برادرزادگان هیچ نیکوی
نکردی پس این دو تن بیچاره شدند و هیچ چیزشان نماند و بود آن مرد را
باهم سگالیدند و بخانه عم آمدند و او را از خانه بیرون خواندند و بحیلت
بکشتند از برای آنکه میراث او بردارند و کشته را برداشتند و از
ده بیرون بردند و از میان دو بارده دیه بیفکندند و در شریعت توریت همی آن
بود که اکنون شریعت ماست که باز آن القاتل لا یورث المقتول چنانکه اگر کسی
عم را یا پدر را یا خال را یا کسی را که میراث بدو خواهد رسید بکشند میراث
وی بدو نرسد چون او را بیفکندند و دیگر از خانه بیرون آمدند و بخروشیدند
تا مردمان گرد آمدند و بدانستند که او را که کشته است پس همه بنی اسرائیل
نزد موسی آمدند و آن دیه را بجای همه صلح کردند و میان چنانکه بتوریت اندر
بوده حکم این قسمه چنان بود که اگر کشته یابند جایگاهی و ندانستند که او را
کشته است و کشنده را نیابند پنجاه مرد از آن دیهها یا از آن محلها که گرد
گرد آن کشته باشند بیارند و سوگندشان دهند که ما قتلناه و ما علمنا له قاتلا و چون
سوگند خورند حکم قصاص بیوفتاد و حکم دیت واجب شد پس دیت از آن مردمان
بستانند که کشته را در میان ایشان یابند و بمیراث وارثان کشته اندر دهند
پس کشته نگه بدان دیهی که بکشته نزدیکتر است این قسمت مران مردمان را
نهید و این کشته را در میان دو ده بود پس قسمت هر دو ده را لازم بود آن

پس آن هر دو ده با یکدیگر خلاف کردند و اهل این ده را گفتند که این مرد را
باهل ده کرایشان کشته‌اند و اینان گفتند که ما نه کشته‌ایم و چون
کار دراز شد خواست میان ایشان و از دیههای دیگر بیاری این و آن آمدند
و از هر دهی گروهی علمی گشته شد چنانکه خدای عز و جل گفت و اذ قتلتم
نفسا فادارأتم فیها و الله مخرج ما کنتم تکتمون پس کار سخت شد برای
مردمان و آنها که او را کشته بودند بیامدند و گفتند ما این را که نکشتیم
دیت او بستانیم و با ندهند و یا کشنده را حاضر کنید تا بقصاص او بکشیم
پس چون این کار دراز شد اهل هر جمله بسوی موسی آمدند و گفتند باید که
از خدای تعالی حاجت خواهی تا ترا بگوید که این مرد را که کشته است تا این
خلاف از میان ایشان برخیزد پس موسی دعا کرد و از خدای عز و جل بخواست
که خدای تبارک و تعالی دعای موسی مستجاب کرد و حاجتش برآورد و
فرمود که این مردمان را بگوی تا گاوی بکشند و اندامی از اندامهای گاو
بران کشته زنند تا آن کشته زنده گردد و بسخن آید و بزبان خویش
بگوید که او را که کشته است چنانکه خدای عز و جل گفت و اذ قال موسی
لقومه ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا
گفتند بر ما افسوس همی کنی قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین
یعنی من المستهزئین موسی گفت معاذ الله مباد از من که من همی افسوس کنم
و این کار خدای تعالی فرموده است قالوا ادع لنا ربک یبین لنا
ما هی گفتند بگوی ما را تا این گاو چگونه است و چه چیز است قال النبی
المصطفی ص شددوا بنی اسرائیل علی انفسهم فشدد الله علیهم بعا بر
ما گفت اگر بنی اسرائیل هر گاوی که خواستندی بکشتندی روا بودی و لیکن

کار بر

کار بر خویشتن سخت و دشوار گرفتند تا خدای عز و جل نیز کار برایشان
سخت گرفت پس موسی گفت قوله تعالی قال انه یقول انها بقرة لا فارض
و لا بکر عوان بین ذلک فافعلوا ما تؤمرون گفت گاوی نه
پیر و نه جوان گاوی میانه است بکنید آنچه شما را فرموده‌اند کشند گاو میانه
بسیارست قوله عز و جل قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما لونها
گفتند بگوی تا آن گاو را چه رنگست قوله تعالی قال انه یقول انها بقرة
صفراء گفت زردست فاقع لونها تسر الناظرین چنانکه بود که هر که
بدو اندر نگرد دلش شاد شود و بوی از نیکویی و فاقع آن بود که سخت زرد بود
گویند صفراء فاقع و صفراء را گویند اسود حالک سخت سیاه بود و سپیدی
که سخت سپید بود ابیض یقق و بگا احمر گویند که از لونها که بر روی زمین
هر گونه نیکوترست که چون چشم بران افتد دل‌ها بر هیچ دل شاد گردد
اما سرخی بر جامه نیکوترست و زردی بر چهارپای نیکوترست و سبزی بر
زمین نیکوترست و سیاهی چیزیست که چشم از وی بر مد چون بر چند و
دل بترسد از بهر آنکه ابومسلم صاحب الدعوة چون بنی امیه را هلاک کرد و
بنو العباس را بنشاند بنی امیه رنگ سبز دوست داشتندی چنین گویند که
رنگ سبز از بهشت است پس ابومسلم را خواست که آن رنگهای بنی امیه را
بگرداند و خواست که سلطان را یکی جامه از دو جز از آن رنگ سبز و چنین گویند
که ابومسلم تنها بجامه اندر شد تنها و بر کرسی بنشست و یکی غلام را گفت پیش
من اندرای با جامه و جامه سبز اندر آمد و باز گشت با جامه زرد باز
او همچنین کرد و باز گشت رد و با جامه سرخ اندرای او گفت با جامه سیاه
اندرای چون در آمد دل ابومسلم بدان جامه رغبت کرد و بترسید پس آن

جامه بگردانید و گفت جامه سلطان با هیبت و ترس باید که باشد و در
حکایات و اخبار او چنین یافتند که مردی ابومسلم را گفت ایها الامیر چرا
ازین همه گونها که هست جامه سلطان را لون سیاه گزیدی گفت از بهر آنک
جامه سیاه با سهم و ترس است گفت ایها الامیر هیچ دانی که این چنین است
گفت در خبر صحیح ازین خواندهام که پیغمبر را روز فتح که مکه را بگشاد و در
مکه در آمد عمامه سیاه بر سر مبارک داشت و بر سر عمامة السحاب و علم و رایت از
پرنیان سیاه کرده بود و با وی دو هزار مرد لشکری بود و هر گاه
که با دامن آن سیر اندر رسیدی از دور چون سیر لونی سیاه و آواز
فتح کردندی با سهم بود و هیبت دل کافران فرو شکستی اندر افتادی پس بنی اسرائیل
در همه شهر و روستا آن گاو می جستند بدین نشانه و نیافتند مگر یکی
گاو یافتند با یکی کنیزک پیرزنی که او را پسری بود یتیم و درویش بود و
معیشت ایشان از شیر آن گاو بودی که بدوشیدندی [illegible] بود و چندی
و جوان زندگانی کردندی پس بنی اسرائیل آن گاو را از کنیزک بخواستند
او گفت این گاو را به هزار درم دهم موسی را آگاه کردند که این زن
بهای گاو را گران همی گوید موسی گفت بدهید که بدو بخواهید بتانید که اگر نه
آن گاو را بتانید آن مرد زنده نگردد و این اختلاف از میان شما
برنخیزد و دانشمندان ایدون گویند که خدای تعالی هیچ چیز بیهوده نیافریده است که
اندران نه حکمتی است و حکمت اندر کشتن گاو و آن بود که آن کنده پیر
و آن پسر [illegible] شدند و آن مرد زنده شد تا آن مرد بیان که
[illegible] بود و آن [illegible] برخاست و خدای عزوجل خود میدانست که آن
مرد را که کشته است و خواست موسی را آگاه گرداند و موسی با بنی اسرائیل

بگفتی

بگفتی تا ازین سخن و جای پرسند پس ایشان از حدیث موسی آگاه شدند
و بدانستند که ایشان بهای آن سال گاو می بایند از پیش گفته بود افزود و گفت
من گاو به [illegible] هزار درم دهم پس باز پیش موسی شدند و گفتند حکم خدای
تعالی و گفت قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ
عَلَيْنَا وَإِنَّا إِنْ شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ پیغامبر ما محمد مصطفی صلعم گفت اگر
نگفتندی که ان شاء الله هرگز آن گاو را نیافتندی موسی گفت قوله عزوجل قال
إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ
مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا گفت گاوی باید که هرگز کسی او را ذلیل نکرده باشد
و هرگز ورزانت نکرده باشد و به دولاب نکشیده باشد و گردن
او چنین کارها فرسوده نباشد و پاک از همه عیبها باشد و هیچ گونه
دیگر نشانه دیگر از زرد نباید قوله تعالی الْآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ اکنون که
نشان آوردی و درستی این چنین گاوی که ما یافته ایم پس
فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ پس سوی آن کنیزک گفتند هر بار
بهای آن و او بهای او زیادت میکرد تا [illegible] گفت پیرزن گفت
که من این گاو نفروشم مگر وقتی که پوست او را پر درم و دینار کنید
پس هیچ چاره ندیدند و بخریدند بران شرط که پوستش را پر از دینار
کنند پس گاو را بکشت پس حاجت برو نشستن تا خواستند [illegible] و زنده
کردن فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَيُرِيكُمْ
آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ پس موسی بفرمود تا لختی از ران راست آن گاو
بگرفتند و بران مرده زدند و آن مرده زنده شد و زنده بود تا گفت
بود [illegible] شد [illegible] بار زیست و کار وی [illegible] اندر زید بود

موسی از وی پرسید که ترا که کشت آن مرد گفت پسران برادرم فلان و
فلان و ایشان هر دو آنجا حاضر بودند پس موسی بفرمود تا ایشان
هر دو را بپای او بکشتند و آن مرد چون این سخن بگفت شان باز خفته
و بمرد و آن اختلاف از بنی اسرائیل برخاست و چنین زنده کند مردگان را خدای
عزوجل و چنین آیتها نماید والله اعلم

گفتار در قصه موسی و خضر علیهما السلام

و از عجایبها که خدای تعالی یاد کرد یکی دیدن خضر بود و انکار موسی بر حکم
خدای عزوجل گفت وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّى أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ
گفت موسی مران جوانمرد را یعنی یوشع بن نون را من نیاسایم تا آنجا روم
که دو دریا یکی شود أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا یعنی راه دراز اگر چند سالیان بسیار
باید بودن و این آن وقت بود که موسی با بنی اسرائیل بمصر بازگشته
بود و گروهی گفته اند که خضر خود پیغامبر بود و این آیت را چنین تاویل
کرده بود و قوله تعالی فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ
مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا و گفته اند رحمة یعنی با نبوت [illegible] و دیگر خدای عزوجل
گفت وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ
أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ تا آخر آیت و خدای تعالی
او را علم داده بود و پیغمبری نداده بود و همچون لقمان را در زمان داود
داود او را لقمان علم انبیا را آموخته بود و اندر نام خضر بعضی اختلاف کرده اند
گروهی گفته اند ایلیا نامش بود و بعضی گفته اند ارمیا نام داشت و از بهر آن
او را خضر خواندند که روزی بر سر سنگی خشک نشست چون برخاست آن
سنگ سبز گشته بود و گیاه بران رسته بود و بعضی از [illegible] خدای عزوجل ذکر وی
کنند که خضر پیغامبر و نام او الیسع بود چنانکه خدای عزوجل گفت وَإِسْمَاعِيلَ

والیسع

وَالْيَسَعَ وَيُونُسَ وَلُوطًا وَكُلًّا فَضَّلْنَا عَلَى الْعَالَمِينَ و این الیسع
خضر است و نیز گفته اند که او از بنی اسرائیل بود و هم از خراب موسی و آب
حیوان یافت و بخورد و تا جاودانه اندر جهان بماند تا نفخه نخستین
صور و الیاس همچنین هر دوان زنده اند از برای [illegible] خلق را و خضر بر
دریا موکل است تا هر کرا در دریا [illegible] آید خضر او را بیند و برون آرد
گذارد و الیاس اندر بیابانهاست تا هر کسی که اندر بیابان گم گردد یا راه
گم کند الیاس خویشتن را بر وی پدید کند و او را براه باز آرد و اگر
کسی قصد کشتن او کند دشمنی یا دزدی الیاس او را ازو باز دارد چنانکه
خدای عزوجل گفت وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و ایشان هر دو خدای
عزوجل را می پرستند تا روز رستخیز و هر دو هر ساله حج کنند و بموسم
در موقف گرد آیند و هیچ خلق ایشان را نبیند مگر که ایشان خود را بر کسی
پیدا کنند و لیکن الیاس بگفت همه عالم از بنی اسرائیل است بی خلاف
از فرزندان هارون بن عمران است و نیز گویند که خضر پیش از ابراهیم بود
و از فرزندان سام بن نوح است و اندر اخبار چنانست که خضر بر مقدمه ذوالقرنین
بودی و ذوالقرنین گرد همه جهان بگشت از مشرق تا مغرب در طلب آب حیوة
تا پاینده بود و [illegible] زنده ماند تا روز رستخیز پس خضر آب حیوة یافت
و ذوالقرنین نیافت و بر وجه آنکه این ذوالقرنین نه آن ذوالقرنین است
که خدای عزوجل گفت وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ
ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَأَتْبَعَ سَبَبًا
و این ذوالقرنین را نام اسکندر است و بند یاجوج و ماجوج او کرده است و از
پس موسی بن عمران و آن ذوالقرنین که خضر بر مقدمه او بود بایام ابراهیم بود

واورا ذی القرنین الاکبر گفتندی پس موسی بطلب خضر شد تا از وی دانش آموزد
و سبب این آن بود که چون موسی بمصر باز آمد خدای عز و جل فرمود ویرا که
بنی اسرائیل را پند همی ده و از نعمتهای من شان آگاه همی کن تا شکر کنند
برانکه فرعون را هلاک کردیم و ایشان را از دست قبطیان برهانیدیم تا
از ملای ایشان برستند و توریت بایشان دادیم و بر همه خلق آن زمان این
فضل دادیم و برانکه پیغامبران همه از نسل بنی اسرائیل کردیم قوله جل ذکره ولقد
آتینا بنی اسرائیل الکتاب والحکم والنبوة ورزقناهم من الطیبات و
فضلناهم علی العالمین یعنی عالمی زمانهم و چون موسی این نعمتها را بر بنی اسرائیل
عرضه کرد مردی برخاست و گفت یا کلیم الله هیچ بنده هست خدای عز و جل را از تو
عزیزتر و موسی کسی را نشناخته بود داناتر از خویشتن گفت من همین دانم که کسی نیست
بعلم و دانش من خدای تعالی در زمان وحی فرستاد بسوی او و گفت مرا بر
زمین بنده ایست از تو بسیار داناتر و نام آن بنده خضر است و گفته اند
اینست بروایتی دیگر آنست که عبدالله بن عباس گفت که سبب طلب کردن موسی
خضر را آن بود که موسی با خدای تعالی مناجات کرد و از زبان مناجات
گفت یا رب از بندگان تو کیست عالمتر که مردم هر چند علم بسیار دارند چنان
خواهند که از کسی چیزی آموزند تا علم خویش را افزون کنند و چون موسی را
آرزو آمد از فزونی علم حق تعالی گفت یا موسی مرا بنده ایست خضر نام در
میان دو دریا اندر می باشد و علم او بسیاری از علم تو افزون تر است
موسی گفت یا رب الله مرا بسوی وی راه نمای تا پس از وی علم آموزم
خدای عز و جل گفت طعام تو ترا دلیل است که ترا بسوی آن بنده می برد
موسی ندانست که این سخن چیست و از یوشع بن نون باز پرسید و قصه

بگفت

کتابخانه مجلس شورای ملی

گفت قوله تعالی لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا یعنی گفت که
همی روم و یوشع را گفت طعامی برگیر تا بمیان آن دو دریا در شویم
یوشع ماهی برداشت و یکی زنبیل اندر نهاد و آن ماهی بود و بزرگ و بریان
کرده و شور بود از آنکه از دریا باز آمده در تنگ نهاده بود و زاد
بر بر گرفت و از مصر تا مجمع البحرین سه روز راه بود و از لب دریا
فراتر با سبتی و آن جاییست که یکی دریا از آذربایجان آید
از سوی مشرق و دوم دریا از جیحون آید از سوی مغرب پس هر دو
دریا هر دو دریای بزرگ فرو شوند آنکه از آن بحر القلزم خوانند و آن دریای آبست
که میان بصره و مصر و عمانست و آنجا یکجا را مجمع البحرین خوانند پس موسی
چون بمجمع البحرین برسید و سه روز ره برگذشت و کسی را در آنجا یافت
ندانست که خضر را کجا جوید و روز نیمه رسیده بود و ایشان زاد و نیک
داشتند سیری شده بود و با ایشان بجز آن ماهی شور هیچ نمانده بود
هر دو چاشت بود و چون موسی تا بکجا رسید مانده شده بود و سنگی بر
بر لب دریا نهی بر آنجا بخفت و آنجا چشمه آب حیوان بود پس یوشع آن ماهی
را از زنبیل برآورد و دستش خویش بنهاد تا کمر با وی بران زند و چون
موسی بیدار شود بخورند پس از آن چشمه یک قطره آب بر آن ماهی
افتاد و آن ماهی بر خویشتن بجنبید و زنده شد و خویشتن را در دریا اندر
افکند و آن آب دریا از این سو و از آن سو باز شده و زمین دریا
پدید آمد و بدیدار کجا میان دو دریا بشتب چنانکه خدای عز و جل گفت
فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع
همی نگریست بعجب و گروهی گفتند که موسی و یوشع بشب آنجا رسیدند موسی
بخفت و یوشع هنوز نخفته بود تا آن ماهی را در آب انداخت و آن آب

راه گرفت و یوشع بدید پس یوشع را نیز خواب آمد و بخفت چون بامداد
بود و موسی بر خواست و یوشع را بیدار کرد و برفتند و یوشع حدیث
ماهی فراموش کرد که با موسی بگفتی و موسی را نیز فراموش گشت که چون ماهی
برسیدی چنانکه خدای عز و جل گفت قوله تبارک و تعالی قال موسی لفتیه
آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا آن چاشت بیار که ما
کوفته ازین سفر مانده شدیم پس یک نکته اندرین است که هیچکس علم نیاموزد
تا هیچ طلب نکند و دیگر نکته آنست که خدای عز و جل موسی را گفته که طعام تو
ترا راه نماید بسوی خضر یعنی آن ماهی و آن جایی که خدا آن بود و پیغامبر موسی
از آنجا درگذشتند و چون از حد بگذشتند برنجان رسیده هر کسی که
خدای تعالی اندر حد نگاه دارد و بوی هیچ رنجی برنرسد یوشع پاسخ کرد و گفت
قوله تعالی قال ارأیت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت وما
انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا و قصه کرد
که ماهی زنده شد و بآب اندر شد موسی را یاد آمد قول خدای عز و جل که با
او گفته بود که طعام ترا راه نماید ایشت که خضر را آنجا باید جستن که ماهی
بود موسی گفت قوله ذلک ما کنا نبغ گفت آنست که ما همی جستیم و ما را آنجا
باید شدن فارتدا علی آثارهما قصصا پس باز گشتند هم بر آن راه که
آمده بودند چون باز آنجا خضر را یافتند که آنجا نماز ایستاده بود بر لب
دریا بر روی آن سنگ و باز گروهی گویند که چون باز گشتند بسوی
آن سنگ ماهی را یافتند اندر آب و زمین دریا پدید آمده بود و خضر
بمیان دریا بود و موسی بر اثر ماهی بدریا اندر شد و یوشع بر اثر موسی
تا آن ماهی ایشان را بمیان دریا جزیره آنجا خضر بود و نماز همیکرد موسی
آنجا نشست با یوشع تا خضر نماز تمام بکرد و سلام باز داد پس موسی گفت

السلام

السلام علیک یا عبد الله الصالح خضر گفت و علیک السلام یا پیغمبر خدای بنی
اسرائیل موسی گفت که ترا آگاه کرد که من پیغمبر بنی اسرائیلم خضر گفت آنکه
ترا راه نمود موسی بدانست که این آن بنده است که موسی او را همی جست پس موسی
گفت قوله عز و جل هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا گفت ترا
متابع باشم تا مرا بیاموزی آنکه خدای تعالی ترا آموخته است خضر گفت ترا
توریة و کار بنی اسرائیل بسنده بوده است و چندان شغل داری که با این بر دار
موسی بسیار همی خواهش کرد تا خضر گفت قوله عز و جل قال انک لن تستطیع
معی صبرا وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتوانی کردن
چگونه صبر کنی بر کارهایی که تو آن را نشناسی موسی گفت قوله ان شاء الله صابرا
ولا اعصی لک امرا پس خضر موسی را اجابت کرد و گفت قوله جل جلاله و قال
فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا فانطلقا
حتی اذا رکبا فی السفینة خرقها قال اخرقتها لتغرق اهلها پس بر
لب دریا همی رفتند تا کشتی پیش ایشان باز آمد پس هر سه فراز رفتند موسی
خضر و یوشع و گفتند ما را اندرین کشتی اندر نشانید آن کشتیبانان گفت مزد
ایشان گفتند ما سیم نداریم پس کشتیبانان ایشان را بکشتی بنشاندند و چون بکشتی
اندر نشستند خضر مرآن کشتی را آنجا که نشسته بود سوراخ کرد تا آب
بکشتی اندر آمد موسی گفت چنانکه یاد کردیم قوله تعالی اخرقتها لتغرق
اهلها لقد جئت شیئا امرا خضر گفت قوله الم اقل لک انک لن تستطیع
معی صبرا موسی گفت لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا
پس مرغکان بیامدند و بر لب آن کشتی بنشستند یکی از ایشان بانگ کرد و نوای
خویش بزد و با منقار بآب اندر زد و از آن دریا یکی قطره آب بر داشت

می‌شکند و برخاست و می‌رید خضر موسی را گفت بیدانی که این مرغ چه میگوید
موسی گفت نه خضر گفت چنین میگوید که درین کشتی اندر خدای عز و جل را دو
بنده اند که در جهان از ایشان دانا تر نیست و دانش ایشان بسیار است
ولیکن با دانش خدای عز و جل چنانست که این قطره آب از این دریا و از نیا
بیرکتر پس از آن کشتی بیرون آمدند و برفتند تا بدیهی رسیده شدند و بر کناره
آن دیه فرود آمدند اطفالکان بازی میکردند و در میان ایشان یکی
غلام بود از همه بزرگتر خضر مر آن غلام را بگرفت و از میان مردمان ببرد
برد و سنگی بر سرش زد و بکشت قوله عز و جل فانطلقا حتی اذا لقیا
غلاما فقتله موسی گفت اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا
نکرا خضر گفت قوله الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا موسی گفت
قوله تعالی قال ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت
من لدنی عذرا اگر دیگر چیزی بپرسم تو با من این صحبت مکن پس برفتند تا
بدیهی رسیدند و آنجا دیواری بود که گشته بود خواست افتاد و آن پس
موسی و خضر و یوشع از اهل آن دیه طعام خواستند طعام ندادند پس خضر
فراز شد و آن دیوارها را راست بکرد قوله تبارک و تعالی فانطلقا
حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما فوجدا
فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه موسی گفت قال لو شئت لا
تخذت علیه اجرا خضر گفت قوله قال هذا فراق بینی و بینک سانبئک
بتاویل ما لم تستطع علیه صبرا و گروهی چنین گویند که اگر موسی بر خضر حکم کردی
و نگفته بودی که اگر چیزی دیگر بپرسم پس از آن با من همراهی مکن خضر مر او را
از خود جدا نکردی بیرون از زودی دیر تر با موسی حدیث میکرد از بهر خدای

عز و جل یعنی حدیث کشتی و غلام خضر مر او را جدا نکرد از خود پس چون حدیث
طعام آمد و آن خواستن و کار این جهانی آنجا خضر او را از خویشتن جدا
کرد و چنین گویند که چون خضر گفت اما السفینة فکانت لمساکین
یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها و کان وراءهم ملک
یاخذ کل سفینة غصبا و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین
فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا فاردنا ان یبدلهما ربهما
خیرا منه زکوة و اقرب رحما و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین
فی المدینة و کان تحته کنز لهما و کان ابوهما صالحا فاراد ربک
ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربک و ما فعلته
عن امری ذلک تاویل ما لم تسطع علیه صبرا چون خضر این تاویلها
موسی را بگفت و از پیش او ناپدید گشت و موسی ندانست که خضر کجا رفت
پس موسی با یوشع بمصر باز آمد و این خبر بگفت بنی اسرائیل را و پیغامبر ما محمد
مصطفی فرمود رحم الله اخی موسی لو صبر مع الخضر لرای من العجایب
اکثر من ذلک حتی ابلغه الینا گویند خدای تعالی با الیاس وحی فرستاد که
تعلال روز چون تعلال شهری هر چه ترا پیش آید بر وی نشین و برنشین
الیاس برخاست و برفت الیسع یعنی خضر با وی برفت و هر دو همی رفتند
تا بدان جایی که خدای عز و جل فرموده بود اسپی از آتش پیش آمد و مرد
الیاس باسپ و الیاس با وی بر نشست و الیسع را بانگ کرد که چه میگویی
و این وحی از آن زمین بود شان خدای تعالی او را پر آورد و بپوشانید
و مزه خوردن و خفتن از وی ببرد با فرشتگان بپرید و او آدمی بود و زمینی
آسمانی گشت و از پس وی کار پیغمبری مر الیسع را گشت و الله تعالی اعلم

حدیث قصه رفتن موسی بحرب جباران
چون موسی بمصر باز نشست خدای عز و جل
فرمودش که بنی اسرائیل را بشام بر بزمین بیت المقدس که آنجا سه شارستان است
نامشان یکی بلقا و دیگر اریحا و سیوم ایلیا و آن مردمان از بقیت قوم
عاد بودند و هر فردی از ایشان چالایت ارشش بودندی و همی ارشش
بارشش ایشان و نیز دیگر ایشان چنان بود که اندر خورد هفده و فاقتشان
بود و ایشان را جباره خواندندی و میان ایشان اندر یکی مهتر عوج و بالای
این عوج هشتصد ارش بود بارشش ایشان چنانکه این عوج بر لب دریا بیستادی
و دست بقعر دریا فرو کردی و ماهی برآوردی و با قباب بر داشتی
بریان شدی و بخوردی و بنی اسرائیلیان هرگز چون ایشان ندیده
بودند پس موسی بنی اسرائیل را گفت و خبر داد از ایشان اجابت کردند
چنانکه خدای عز و جل گفت یا قوم ادخلوا الارض المقدسة التی کتب
الله لکم بدان زمین روید و با کافران حرب کنید تا خدای تعالی آن زمین
شما را دهد بمیراث و آن قوم هلاک کند چنانکه فرعون را کرد و خانهای ایشان
شما را میراث داد و ایشان برفتند و ساختگی کار حرب کردند و موسی
سپاه بیرون برد با ششصد هزار مرد مقاتل و از مصر تا آنجا که آن شارستانها
بود دو ماهه راه بود و همه بیابان بود و موسی بنی اسرائیل را گفت روان
شوید و ایشان را ببرد چون پنجاه روز رفته بودند لشکر را فرود آورد
و بنی اسرائیلیان موسی را گفتند ما ندانیم که ایشان چه مردمانند و چه سلاح
کار بسته ما را کسی باید فرستادن تا خبر ایشان سوی ما آرد دوازده
سبط بودند از دوازده فرزند یعقوب اسرائیل اند هر سبطی را نقیبی بود
یعنی چون مهتری ایشان پس موسی بفرمود تا آن دوازده نقیب را بیرون

کردند و بفرستادند بخبر آوردن و مردمان آن شهرها خبر شنیده بودند
که سپاهی غلبه همی آیند بحرب ایشان و این عوج هر روز تنها گردی بیرون
آمدی از شهر بمقدار فرسنگی زمین و می گردیدی چون این نقیبان همی گشتند
عوج را هیچ جایی نمیدیدند مثل ایشان چنان آمد که وی را آسمان داد
از وی بترسیدند عوج نیز چون ایشان بنظرش بحث نقیب آمدند پس عوج
دست فراز کرد و ایشان را برگرفت و بالا بر برد و گفت شما چه مردمانید
این نقیبان گفتند ما از بنی اسرائیلیم عوج گفت بچه کار اینجا آمدهاید گفتند
پیش شما آمده ایم بحرب کردن با شما عوج گفت شما با ما حرب خواهید کردن
عوج گفت عدد شما چنداست گفت ششصد هزار مرد عوج گفت این یاران شما
بقد و قامت همچون شما اند گفتند بلی و این نقیبان بچشم عوج همچون موری آمدند
و مر آن دوازده مرد را بسان مورچه فرو نهاد و بخانه خویش برد و مر زنرا
بنمود و خواست که ایشان را همه بکشد زنش گفت مر ایشان را مکش که از
کشتن ایشان بس افزونی نبود بهل تا بروند و خبر باز برند سوی یاران
خویش که شما چه مردمانید تا ایشان بترسند و سوی شما نیایند عوج ایشان را
دست بازداشت و باز گشتند و بر راه اندر تدبیر کردند و چنین گفتند اگر
اکنون که ما برویک قوم باز شویم و ما ایشان این سخن راست بگوییم که این
عوج با کسهای او چه مردمانند بترسند و از بنی اسرائیل اینجا بیایند و بیشتر
مردمان هزیمت کنند و بسوی مصر باز شوند و خدای تعالی با موسی وعده
کرده است که او را بر ایشان ظفر دهد و ما این سخن نزد بنی اسرائیل نگوییم
چون بلشکر فرود باز رسیدند آن عهد که براه اندر کرده بودند بشکستند
و برفتند و همه حدیث جباران همچنان که دیده بودند راست بگفتند مگر دو تن

که قوت و طاقت ایشان را است نکنند همه بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که هم از آنجا باز گردند و موسی گفت قوله تعالی وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ یعنی بنی اسرائیل پس گشتند قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ پس این دو مرد که نقیب بودند و از خدای عز و جل بترسیدند و چنین سخن را پیدا نکردند و گروهی چنین گویند که آن دو تن یکی یوشع بن نون بود و دیگر کالب بن یوقنا و هر دو از نجباء بودند و از پس موسی هر دو از نجباء بودند پس این دو تن گفتند که خدای تعالی موسی را بر ایشان ظفر وعده کرده است و هلاک کردن جباران قوله تعالی فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ و موسی را گفتند قوله عز و جل قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ موسی چون این سخن ایشان خشم گرفت و چنین گفت قَالَ رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي هَارُونَ فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ چون این دعا بکرد عصا برداشت و برفت برادر هرون با وی برفت و آهنگ آن شارستان کردند و چون موسی و هرون برفتند بنی اسرائیل سوی کاسیم بازگشتند و سه شبانروز برفتند چون بنگرستند همان بر جای خویش بودند و موسی و هرون چون آنجا رسیدند عوج بیرون آمد بود و عوج چون ایشان را بدید دست فراز کرد تا ایشان را برگیرد موسی عصا بزد و گویند که ده ارش بر جست و ده ارش عصا بود و آن

عصا

عصا بر شتالنگ او زد و عوج از آن یک زخم از پای بیوفتاد و بمرد خدای عز و جل او را هلاک کرد پس موسی هم از آنجا باز گشت و بنزدیک قوم آمد و ایشان هم آنجا یافت که دست از شان باز داشته بود پس موسی گفت من رفتم و حرب کردم و خدای عز و جل جبّار ایشان را بر دست من هلاک کرد و برخیزید تا برویم ایشان گفتند یا موسی خدای تعالی بر ما خشم گرفته است هرچند که رفتیم ازین بیابان بیرون نتوانستیم رفتن موسی دانست که آن خشم خدای از آن دعاست که کرده بود پس دیگر باره دعا کرد و گفت یا رب مرا آرزوست که این تیه را بر دست من بردارد خدای عز و جل وحی فرستاد بدست جبرئیل قوله عز و جل قَالَ فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ خدای عز و جل گفت درین تیه زمین و اندر آن بیابان نه نبات بود و نه گیاه و نه طعام و نه شراب و آن بیابان امروز پیداست در میان مصر و ایلات و فلسطین و اردن و گرداگرد وی شهرهاست و دوازده فرسنگ اندر دوازده فرسنگ بود و ایشان آنجا اندر متحیر شدند و بیرون نتوانستند آمدن پس بنی اسرائیل از موسی طعام خواستند در آنجا که طعام نبود و پس موسی دعا کرد و خدای عز و جل دعای او را استجابت کرد بر سر هر خاری ترانگبین بار آورد و ایشان آنرا می خوردند پس گفتند ما را گوشت می باید خدای تبارک و تعالی مرغان را بفرستاد و آن مرغ را سلوی خوانند چنانکه عدد آن پدید نبود و هر کسی او را میگرفتی و بکشتی و بریان میکردندی و میخوردندی قوله عز و جل وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَمَا

ظَلَمُونَا وَلَٰكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ و سلوی مرغی است از ورتیج و بزرگتر و بویا باشد و مرغی است خورد همچون کبکی و برنگ سرخ است و گوشتش همچون کبک است و اندر آن بیابان هیچ آب نبود از موسی آب خواستند و موسی دعا کرد خدای تعالی موسی را فرمود که عصا بر سنگ زن گروهی گفتند که آن سنگ هم از آن بیابان بود و نیز گویند که آن سنگ از طور سینا با خود آورده بود از بهر پا زدن را این بدانکه خدای عز و جل گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ إِذِ اسْتَسْقَاهُ قَوْمُهُ أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ تا آخر آیت و گروهی گویند که بنی اسرائیل را این بوقت فرعون آمد اندرین بیابان بدانکه گفت قوله تعالی وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و این سبطان سبط یا نبیره یعقوب بودندی و از هر چشمه یکی یک سبط آب خوردندی قوله جل جلاله قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ و نیز گفت وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ و جای دیگر گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ یعنی الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ قوله وَاشْكُرُوا لِلَّهِ إِنْ كُنْتُمْ إِيَّاهُ تَعْبُدُونَ پس موسی گفت ازین من یعنی ترانگبین و سلوی یعنی ازین مرغ چندان بردارید که شما را یک روز بسنده بود ازین بامداد تا آن بامداد دو چون روز دیگر نشود خدای عز و جل دیگر بفرستد بنی اسرائیل فرمانش نبردند و از آن مرغ بسیاری برگرفتند و گفتند شاید که فردا نیاید و آن در وی بگندید و زشتی بر ایشان افتاد قوله عز و جل فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ وَضُرِبَتْ

علیهم

عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ از بهر آنکه فرمان خدای تعالی را استوار نداشتند که آن سلوی را ذخیره کردند ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمْ كَانُوا يَكْفُرُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ تا خدای تعالی آن سلوی را از آسمان باز گرفت و باز موسی دعا و زاری کرد تا آن سلوی باز آمد و موسی مر بنی اسرائیل را گفت اکنون ازین مرغ چندان بگیرید که شما را یک روز اندر بسنده بود مگر روز آدینه که دو روزه بگیرید از بهر روز شنبه از برای آنکه بنی اسرائیل در روز شنبه عز و جل هیچ کار نکنند پس گفتند ما درین گرما نتوانیم بودن خدای تبارک و تعالی ابری بفرستاد و هر روز تا شبانگاه بر ایشان باستادی و سایه بر ایشان همی داشتی چنانکه خدای عز و جل گفت وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ و جای دیگر گفت هَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيَهُمُ اللَّهُ فِي ظُلَلٍ مِنَ الْغَمَامِ گفتند یا موسی ما را جامه باید خدای تعالی و تقدس بقدرت خویش نگاه داشت که در پیرهن و در جامه تنگ نشد و وقت کاسته و هر کودکی که از مادر بزادی با جامه بزادی و آن جامه با وی بالیدی و هرچند که کودک بزرگتر شدی جامه با ایشان دراز شدی و آنجا که بودندی تا دوازده فرسنگ هر جا که خواستند همی رفتند ولیکن از آن بیابان نتوانستند بیرون رفتن و آن من و سلوی با ایشان همی رفت و موسی آن سنگ را هر جا که شدی بر خر نهادی و با خویشتن همی بردی و آب از آنجا بیرون آمدی و این تیه بر بنی اسرائیل عقوبتی گشت بدانکه گفتند اذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ تا خدای تعالی ایشان را بدان مبتلا و متحیر گردانید و موسی و هرون را بدان گناه نبود و اگر ایشان خواستندی از آن

بیابان بیرون نتوانستند آمدن و لیکن بر مراد قوم می‌بودند و بنی اسرائیل
از آن من و سلوی بسیر گشتند و ملول شدند و بهانه گرفتند از خوردن یک طعام
پس موسی را گفتند قوله تعالی وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ
فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ مِن بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا
وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا موسی گفت أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي
هُوَ أَدْنَىٰ بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُم مَّا سَأَلْتُمْ
من الامصار یعنی بگرید که ازین شارستانها بروید و این سخن سرزنش
کردن بود از موسی که خود میدانست که ایشان از آن بیابان نتوانند
رفتن و چهل سال بر آمد تا همه از آن ذلت و مسکنت بمردند یعنی در وقتی
و زاری و خشم خدای عز و جل پس چون سی سال بود از آن تیه [illegible]
هرون بمرد و از پس او به سال موسی نیز وفات یافت و آن مهتران همه
هلاک بمردند و چون موسی را هنگام مرگ فراز آمد یوشع را وصی خویش کرد
و از پس وی خدای مر یوشع را پیغامبری داد و آن بود که یوشع بنی اسرائیل
را از آن بیابان بیرون برد از آن مردمان که گفت به تیه اندر شده
بودند جز یوشع و کالوب هیچکس زنده نمانده بود و آن قوم که یوشع بر
ایشان پیغمبر بود فرزندان ایشان بودند بر هر ده ساله و بیست ساله و سی
ساله که بودند در آن تیه و از نسل بنی اسرائیل بودند **خبر در ذکر
وفات یافتن موسی و هرون** پس چون خدای عز و جل خواست که موسی
و هرون را پیش خود خواند سی سال اندر آن بیابان بودند و خدای عز و جل
موسی را آگاه کرد که هرون را بخوان وقت پیش خود خواهم بردن و موسی
آن وعده را پنهان میداشت چون وقت وعده فراز آمد موسی هرون را

از میان

از میان خلق بیرون برد به مقدار یک فرسنگ جائیکه هیچ مخلوقی مر ایشان را نبود
پس موسی و هرون بیابان اندر درختی دیدند بزرگ [illegible] آن درخت شدند
چون آنجا رسیدند درختی دیدند سبز و شکوفه‌ها بر گلها کشیده و در میانه
آن درخت تختی نهاده دیدند و فرشها بر آن تخت گسترده و هرون
موسی را گفت این درخت از آن کیست موسی گفت من ندانم خدای عز و جل بهتر داند
هرون گفت من برین تخت بخسبم گفت بخسب هرون بر آن تخت شد و بخفت
موسی زمانی آنجا بنشست چون هرون بخواب اندر شد ملک الموت جان او
برداشت و موسی مر او را مرده یافت دیگر بار چون بنگریست هیچ
ندید و آن درخت و هرون با درخت ناپدید شد ندانست که هرون را با آن تخت
بردند یا بزمین فرو شد و چون موسی سوی قوم باز شد و این قصه بگرد
بنی اسرائیل باز گفت گفتند که موسی برادر را ببرد و بکشت از آنکه ما او را
دوست داشتیم و او ازو حسد کرد موسی را از آن سخن اندوه آمد و به
خدای عز و جل بنالید و دعا کرد خدای تعالی آن تخت را با هرون باز فرستاد
تا بنی اسرائیل مر او را مرده بدیدند و گروهی چنین گویند که موسی بنی اسرائیل را
سر گور برادر برد تا همه بدیدند بر آن تخت و این خبر درست گفته اند
بتفسیر این آیت که خدای سبحانه و تعالی گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا
كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَىٰ فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا وَكَانَ عِندَ اللَّهِ وَجِيهًا
و هم این آیت را تفسیر کنند که از موسی فرود آمده از آن وقت که قارون او را
بدان زن بجانب تهمت کرد و چون از مرگ هرون ده سال بگذشت خدای
تبارک و تعالی موسی را گفت من ترا پیش خویش خواهم بردن [illegible]
موسی پیش از آن وعده یوشع را بخواند و میدانست که از پس وی جز وی پیغمبر

نباشد مر او را وصی خویش کرد پس وقت وعده فراز آمد موسی با یوشع
از میان قوم بیرون شدند پس بادی از سوی مشرق بر آمد و میغی [illegible]
یوشع اندر افتاد و موسی همیدانست که آن باد چیست و لیکن یوشع ندانست
و از آن باد بترسید و موسی یوشع را بگرفت آن باد و میغ [illegible] و تاریکی عالم
اندر آمد و موسی از یوشع ناپدید شد و پیراهن او بگرفت یوشع بماند
یوشع متحیر بماند چون یوشع به بنی اسرائیل باز شد و این قصه بگفت ایشان
گفتند موسی را تو کشتی و خواستند که یوشع را بکشند پس یوشع سه روز
مهلت خواست تا دعا کند و از خدای عز و جل حاجت خواهد بنی اسرائیل
یوشع را بجای باز داشتند و مردی بر وی موکل کردند پس آن شب موکلان
بخفتند بخواب دیدند که فرشته از آسمان فرود آمدی و گفتی دست از
یوشع باز دارید که خدای عز و جل موسی را پیش خود خواند [illegible] ایشان دست
از او باز داشتند گروهی گویند که موسی با یوشع میرفت و گروهی فرشتگان
بخشم موسی آمدند و گوری کنده بودند موسی گفت این گور که کندند از آن
آن بنده که آن خدای تعالی پیش فرشتگان با موسی گفتند بنگر که این گور [illegible]
موسی بر آن گور فرو شد و آن فرشته ملک الموت بود و جانش برداشت
گفتار در حدیث پیغمبری یوشع در عهد منوچهر بود پس از وفات موسی
و آن برادر هرون بنی اسرائیل هفت سال در تیه اندر بماندند تا چهل سال
تمام شد آنگاه خدای تعالی مر یوشع را پیغامبری داد و بفرمودش که بنی
اسرائیل را ازین بیابان بیرون برد و بدان شهرستان جبابره برد
تا آن کار را [illegible] و آن شهرها بستاند [illegible] و یوشع از سبط
یوسف و نسب وی یوشع بن نون بن افراثیم بن یوسف بن یعقوب بن

اسحق

اسحق بن ابراهیم بود و مادر یوشع مریم نام داشت و خواهر هرون بود و آن
خواهر که مر او را تا بوت موسی بر فت [illegible] و دلیل قول عز و جل وَقَالَتْ
لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ پس یوشع با لشکر رفت بدان شهر جبابره اریحا شد
و با ایشان حرب کرد و هر که آنجا کسی بود همه بکشتند و یک مردی را از جباران
صد مرد بایستی تا گردن [illegible] بزدندی پس چون اریحا بگشاد و باز به
شارستان بلقا و آن شهر بزرگتر بود و جایگاه ملکان بود و همه سپاه
آنجا بیشتر بودندی و همه بت پرست بودند و بلقیان ایشان یکی بنده
بود خدای عز و جل را مسلمان و هم از قرابت ایشان و نام او بلعام بن
باعور بود **گفتار اندر حدیث بلعام بن باعور** و این بلعام [illegible]
همچون ایشان بود و خدای تبارک و تعالی را می‌پرستیدی و از نامهای خدای
عز و جل یک نام دانستی هرچه از خدای تعالی بدان نام بخواستی بیافتی
پس چون سپاه بنی اسرائیل بحرب آمدند مردمان شهر بلقا سوی بلعام آمدند
و گفتند دعا کن تا این سپاه از ما باز گردد بلعام گفت این سپاه خدای
است من بر ایشان دعای بد نکنم و شما را از دین موسی دست باز
باید داشت و دین و شریعت ایشان باید گرفت تا خدای تعالی شما را
فریاد رسد پس چون کار صعب سخت شد و این مردمان بلقا آمدند و آن
ملک ایشان را بالق نام بود بلعام را بخواند و گفت دعا کن تا این سپاه
از ما باز گردد و بلعام دعا نکرد و این بلعام را زنی بود و آن زن را بغایت
دوست داشتی این زن بلعام را چندان خواسته داد [illegible]
وعده و آن هدیه بخورد و ملک سوگند خورد و گفت اگر دعا کردی نیک و اگر نه
بر دارت برکشم پس بلعام از بیم دار که مبادا که ملک او را بر دار کند دیگر

طمع آن خواسته را و دیگر بهوای دل خویش از دوستی زن که او بر آن
زن عاشق بود و این شب و روز او را است. پیکر دنیا او را از دنیا ل
و گوهرها بار نیاید و او عاقبت بلعام زن خویش را اجابت کرد که دعا
بکند چنانکه خدای عز و جل گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا
فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ گفت یا محمد بگوی
این قوم را حدیث آن مرد که من او را نام بزرگ خود داده بودم و وی
خویشتن را از آن نام بیرون آهیخت چنانکه پوستی از گوسفند بیرون
آهیخته شود و گفت عز و جل وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ
یعنی لرفعناه بها عن ادی الملک یعنی الداء و لکنه اخلد الی الارض یعنی مال
الدنیا واتبع هواه یعنی هوا المراة ولو شئنا الهمناه ان یدعوا بالاسم
الاعظم له مع عمدین بالحق و لکنه اخلد الی الارض فلم نفهم ... گفت این بزرگ
وی بپوشیدیم تا بر بنی اسرائیل دعا کرد چون ملک او را خواهش کرد
چون اجابت نکرد و انگه او را خواسته داد و این زن او برابر وی
بگماشتند و زن وی کار ... فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلْ
عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ تا آخر آیت پس این زن بلعام را گفت اگر
بنی اسرائیل را دعا نکنی تا بر ... من از تو جدا شوم بلعام از جهت
خاطر زن اجابت کرد که دعا کند پس همی بود تا روز جنگ چون یوشع با
بنی اسرائیل بجنگ آمد بلعام بر خری نشست و از حصار بیرون آمد چون
بلعام از حصار بیرون آمد و آهنگ کوه کرد که دعای بد کند بر یوشع و
بنی اسرائیل خر بایستاد و هر چند حیلت کرد سود نکرد و خر نرفت از خر
فرود آمد و خواست که پیاده بکوه رود و خدای تعالی آن خر را با وی

بسخن در

بسخن در آورد و بزبانی فصیح گفت یا بلعام بکجا همی شوی که بر خدای عز و جل
دلیری کنی و بر پیغمبر خدای دعای بد کنی بلعام روی خر بگردانید چون باز
گشت ابلیس بر گونه مردی برابرش آمد و گفت یا بلعام خر با تو گفتی
گفت این خر با من همی سخن آید گفت آن ابلیس همی گوید و ترا از راه بیفکند
خر سخن نگوید باز گرد و این دعا بکن تا این سپاه از این شارستان باز گردد
و ترا نزدیک این مردمان جاه و محل بیفزاید و آنگاه از خدای تعالی درخواه
تا ترا اینجا پیغمبری دهد و در میان ایشان همی باش با خواسته با شدت
و هم نام نیکو بلعام نگونبخت دیگر باره باز گشت تا بجنگ شیطان آتا
دعای بد کند و بکوه بر شد و سر بسجده نهاد و ملک بالق بر منظر نشسته بود
و همی دید پس چون بلعام سر بسجده بر نهاد و گفت یا رب من این سپاه یوشع
هزیمت شد پس یوشع نیز سر بسجده نهاد و گفت یا رب من بفرمان تو اینجا
آمدم این چه بود که بر این سپاه من افتاد خدای تعالی یوشع را وحی فرستاد
و گفت یا یوشع مرا بنده ایست که دعای وی مستجاب است و وی بر تو و سپاه
تو دعای بد کرد من بدعای وی این سپاه را بر تو بشکستم و نام آن بنده
بلعام است پس یوشع گفت یا رب دعای آن بنده مستجاب کردی بر این سپاه مرا
نیز دعای من مستجاب کن در شان این کافران و گفت یا رب دعای من
مستجاب کن و آن چیزی که بهترست از ایشان باز ستان یعنی ایمان و
نام بزرگ تو بر دل او فراموش کردان خدای تبارک و تعالی دعای یوشع
مستجاب کرد و ایمان او چون کبوتری از دهان بلعام بیرون بپرید و
باسمان بر شد پس یوشع باز سپاه بجنگ فراز آورد و حرب اندر گرفتند
پس ملک بالق بلعام را گفت چگونه افتاد این دعا را بگوی گفت خدای

عز و جل دعای او را مستجاب کرد و بر من خشم گرفت و نیز من با وی خشم گرفتم
که بعد از این خدمتش نکنم پس ملک بالق گفت اکنون چه باید کردن بلعام گفت
مران سپاه که خواستند که هزیمت شوند زنان نیکو روی را سوی آن سپاه
باید فرستادن تا ایشان زنا کنند که هم آنگاه هزیمت شوند ملک بفرمود
تا هر چه اندر ملکش زنان جوان بودند نیکو روی از در حصار بیرون کردند
آراسته و با ایشان گفتند بروید سوی بنی اسرائیل و خویشتن را بر ایشان عرض کنید
و خود را از مردان باز مدارید تا هر چه خواهند با شما کنند چون آن زنان از بلعام
بیرون آمدند هر مردی از آن زنی را بخیمه خود در کشیدند و با وی بخفتند بر خاستند
خدای تعالی با آن مردم و آن زن طاعون فرستاد و مردان اندر هلاک
شدند یوشع متحیر شد و هر چند که نهی سود نداشت و فرمان بردار
نکردند مردی بود از فرزندان هرون و نام او فنحاص بن عیزار بیامد حربه
برداشت و برفت و یکی مرد را یافت با زنی بهم خفته حربه بزد و هر دو را بر
هم دوخت و بکشت و برداشت و از خیمه بیرون آورد و منادی همی کرد
و همی گفت بنگرید و عبرت گیرید با همگان چنین خواهم کردن پس بنی اسرائیل
بشکوهیدند و آن زنان را از خیمه بیرون کردند و از آن بیم توبه کردند
کردند بر خویشتن ستم کرده و از بنی اسرائیل هفتاد هزار مرد کشته شده
بودند چنانکه خدای عز و جل گفت سَاءَ مَثَلًا الْقَوْمُ الَّذِينَ كَذَّبُوا
بِآيَاتِنَا وَأَنْفُسَهُمْ كَانُوا يَظْلِمُونَ مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِي
از بهر زنا کردن گناه و از همه جهودان بنی اسرائیل را این قوم فنحاص را بخشند
و از سه چیز قربانی که کشته بود دست و پای آن بایستی فرزندان فنحاص را دهند
و گویند چون قربان کردن و فرزندان فنحاص رسید خدای تعالی آن قربان را

بپذیرفت

بپذیرفت و نیز گویند که از بنی اسرائیل بجای آن کردند که فنحاص جان
نکردی همه هلاک شدندی پس خدای عز و جل آن طاعون را از میان ایشان
برداشت و چون آن کار نیکو شد و روز آدینه بود و یوشع با سپاه
بحرب آورد و خدای تعالی فرشته را که موکلست بر زمین امر فرمود تا زمین
را بلرزانید و آن حصار ایشان ویران شد پس بنی اسرائیل آن حصار
فرو گرفتند و کشتن گرفتند و ملک بالق را و بلعام را بکشتند و تا
نماز شام حرب و قتل بود و یوشع بترسید که اگر آن حرب از او بماند
تا روز یکشنبه نگاه ... آن جباران قوی گردد پس یوشع دعا کرد تا
خدای تعالی روز را فرمان داد تا باز گشت و ساعتی اندر ایستاد تا
حرب تمام شد پس روز یکشنبه یوشع بن نون بنشست و آن غنیمتها
را گرد کرد و بشریعت تورات غنیمت حلال نبود و همه غنیمتها را گرد
بایستی کردن و آتش از آسمان بیامدی و آن غنیمت را بسوختی و اگر کسی از آن غنیمت باز گرفتی
آن غنیمت نسوختی تا آنگاه آن چیز را که پنهان کرده بود باز آوردی
پس آن غنیمتها که گرد کرد آتش در آن زد و بنسوخت بفرمود تا منادی کردند
که کیست که چیزی از این غنیمتها برداشته است باید که باز آورد مردی
قبیله ... چیزی چند برگرفته بود باز آورد و آنرا نیز در آتش نهادند تا
آتش آنها همه تمام بسوخت و در آنجا که آتش کردند و آن غنیمتها را بسوختند
امروز هنوز اثر آتش پیدا هست و آنجا دیهی است و نام آن دیه حاورث
پس آنگه یوشع گفت با این شارستان در شوید که خدای عز و جل شما را
میراث داد از این جباران و چون در شوید سرها را بر زمین نهید و خدای
تعالی را دعا کنید و بگویید حطه حطه و این حطه بزبان عبرانیان بود که حطا

خطایا تا خدای عزوجل این جهاد و اداء شما بپذیرد و از گناههای شما اندر
گذرد یعنی زنا و نافرمانی کردن شما را عفو کند و گروهی گویند که این
شارستانها با ایلیا اندر بود و اندر تمام جهان جای نیست برغبت
تر از آنجا چنانکه خدای عزوجل گفت قوله تعالی وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ
فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ
نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ یعنی المطیعین پس از ایشان
هر که فرمان خدای عزوجل کرد و یوشع را تابع شد خدای عزوجل ایشان را
میراث داد و بیشتر بر همه فرزندان ایشان باز ماند است و آن
گروهی که ظالمان بودند و فرمان خدای تعالی نکردند و یوشع همی گفت
حطه افسوس کردند و چون بشارستان رفتند و سرها بجو و سوی زمین
نگردند سرها سوی آسمان کردند و آنچه حطه بایستی گفتن حنطه گفتند
گندم خواهم قوله عزوعلا فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا فَأَنْزَلْنَا عَلَى
الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ و از پس این
شارستانها بزمین بیت المقدس شارستانی بود که بد و شام
و نام آن عادی بود و خلق بسیار در آنجا بت پرستی کردندی پس یوشع
بنی اسرائیل را بدان شارستان برد تا حرب کردند و آن شهر را بستدند
و دوازده هزار مرد از آن شهر کشته شد و ملک آن شهر را بر دار کردند
و از پس آن شارستانها که جهاد بود و بر آن که جهاد اندر روستاها بود
و مر آن روستاها را اجمون خواستند و ناحیتی دیگر بود و آن را اعا خواندندی
ایشان همه از یوشع زنهار خواستند و یوشع بگرویدند و دین موسی
بگرفتند و یوشع باز گشت و کوهها دیگر بود با بسیار روستاها چنان

سلم آوران

سلم آوران بود و ایشان را ملکی بود نامش بارق و ایشان نیز از یوشع
زنهار خواستند و دین موسی بپذیرفتند و یوشع از آنجا باز گشت و از آن سوی اردن
پنج شهر دیگر بود و ایشان را از نیا خواندندی و این پنج شهر را پنج ملک بود
همه حرب یوشع را آمدند و یوشع ایشان را هزیمت کرد و بر بایستند و ایشان
جایی در شدند یوشع بفرمود تا در آن غار را بسنگ برآوردند و خود
از پس هزیمتیان برفت و از ایشان بسیاری بکشتند و خدای تعالی بر ایشان
شکنجه فرستاد یعنی تگرگ چنان که هر مردی را که یکی از آن تگرگ بر سر آمدی
فی الحال بمردی و شکنجه را برایشان تازی برد خوانند چون از آن هزیمتیان
باز پرداخت و آن شهرها باز آمد و این هر پنج شهر را بگرفت و پنج ملک
ایشان را بر دار کرد و گفت پس یوشع را خبر آمد که ملک بارق را با آن
مردمان کوه که مسلمان شده بودند باز مرتد شدند و از دین موسی دست
باز داشتند با همه اهل شارستان و یوشع بیمار بود و نتوانست سپاه
را باز پس بردن برایشان دعای بد کرد گفت یا رب آنانکه مرتد
شدند آن نعمت را از ایشان باز ستان و ایشان را درویش و محتاج
گردان تا مزدوری کنند و خدای عزوجل قحط برایشان افکند تا آن ملک
درویش شد و آن مردمان بیچارگی و درماندگی افتادند و خدای تعالی دعای
یوشع را در ایشان مستجاب کرد آنگه و یوشع در آن بیماری
برفت و زندگانی وی صد و بیست و هشت سال بود و در آن هنگام موسی
صد ساله شده بود و از پس موسی بیست و هشت دیگر بزیست و تدبیر
بنی اسرائیل کرد و از پس یوشع تدبیر کار بنی اسرائیل هم دیگری نیز
یکی کالوت بن یوقنا بود و از سبط شمعون بن یعقوب بود و نام آن دیگر

حزبیل بود و از سبط یهودا بن یعقوب بود و پس چون این هر دو بنی اسرائیل بگرفتند
و ایشان را فرمان برداری کردند پس گروهی گویند که هر دو آن پیغامبران
بودند و نیز گویند که هر دو آن مهتران قوم بودند پس ایشان بنی اسرائیل
را باز گردانیدند از مغرب و ایشان بر زمین بارق بودند و با ایشان
حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند و بسیار هزیمت کردند و آن
ملک را بگرفتند و هر دو انگشت وی ببریدند آن انگشتان که آن را ابهام
خوانند و هر گاه آن دو انگشت ببرند هیچ کاری نتواند کردن و این بارق
ملک اندر مدت پادشاهی هفتاد ملک را همچنین انگشتان ابهام ایشان را
بریده تا دست ایشان از کار شده بود و چون آن ملکان را پیش وی
آوردندی برابر او بر پای کردندی وی نان به پیش ایشان می افکندی
و ایشان همچون سگان بدهان آن نان را بر گرفتندی از زمین از آنکه
دستشان هیچ نگرفتی پس خدای عزوجل کالوت و حزبیل را بر وی نصرت داد و وی
او بر کاشت و هر دو انگشتان آن ملک ببریدند تا وی نیز
نان از زمین بر نتوانستی گرفتن مگر همچون سگان برداشتی بدهان
پس همه سپاه بنی اسرائیل بمصر باز آمدند از پس آنکه هفت سال این حرب
کرده بودند و بسیار کس از بنی اسرائیل کشته بودند و بدان زمین اندر
بماندند تا اکنون و گروهی گویند که این حرب بعد از موسی و پیش از
وفات یوشع بر زمین شام بود والله تعالی اعلم بالصواب گفتار در

حدیث قارون و احوال او با موسی ع

قوله سبحانه وتعالی إِنَّ
قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ
مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا

تفرح

تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ قارون از پس موسی بود و بر دین و
شریعت توریت بود و از آن بیرون آمد و از شریعت موسی دست
باز داشت و گروهی گویند که قارون از پس موسی مرتد شد و چون
کالوت بمصر باز آمد آنگه قارون را خواسته بسیار گرد آمد و این است
کتاب خدای عزوجل تر دیگر آیات از بهر آنکه خدای عزوجل پیغمبر را
که قارون را گروهی پند دادند گفت که موسی او را پند داد ای که
یاد کرد قوله تعالی إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ
و تا آخر آیت همه حدیث قوم کرد و اگر موسی یا یوشع یا پیغامبری از بنی
اسرائیل آنجا بودی پند وی آن پیغمبر دادی نه قوم و لیکن دلیل ثابت
که چون یوشع بمرد آن پیغمبران بنی اسرائیل رفته بودند و دانشمندان مانده
بودند و کسانی که مردمان را همی پند دادندی پس قارون پند نپذیرفت و آن مال
او بسیار شد و خدای عزوجل آن گنج بجاهای او بزمین فرو برد و یکبار
و بدیگر روایت چنانست که قارون بوقت موسی بود و بدان وقت که
از مناجات باز آمد و سامری گوساله کرده بود و آنگاه قارون را خواسته
گرد آمد و قارون بدعای موسی بزمین فرو شد و مرتد شد و این از بهر
زکات بود که زکوة نتوانست دادن و بدین موسی واجب بود که چون
موسی با کسی دیگر مر جا رو پند دادی این چنین گفتندی که قوله لا تفرح
إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا
تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ
فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ واحسن کما احسن الله الیک
یعنی زکوة و صدقه و این جواب اسرائیل تا بگاه مر قارون جواب دادی عزوجل

قال انما اوتیته علی علم عندی او لم یعلم ان الله قد اهلک من قبله
من القرون من هو اشد منه قوة و اکثر جمعا ولا یسئل
عن ذنوبهم المجرمون یعنی بخوبی از ما بپرسیم و جواب کفتن که من این مال
بخواسته از علم خویش کرد کردم نه خدای تو داده است من این را خود
کرد کردم یعنی کیمیا خدای عز و جل کفت او لم یعلم ان الله قد اهلک دران
که پیش از وی بوده اند چون زکوة مال خدای عز و جل نداد بدین آیت تو را
هلاک کردم و کفت من هر زمانه را که ان زمانه کرفتم چنین کویند بتفسیر اندر
که موسی او را خود نزدیک داشتی و قارون اجابت نیکوی بوده چنانکه
در همه بنی اسرائیل همتا وی نبود و موسی را فرمان بردار بوده و بدان
هنگام که موسی از مناجات باز آمد و آن کوساله را دید که از زر کرده بودند
موسی خواست که آنرا بباد بر دهد تا ان مردمان بدانند که کاوه نه خدای بود
که اکر خدای بودی آن آتش از خویش باز داشتی پس قارون را فرمود
که این کوساله را بسوزان قارون دانست که زر هرکز نسوزد و موسی
کفت زر را نتوان سوختن و هر چند که بیشتر کدازی بهتر شود پس موسی
خدای عز و جل را دعا کرد تا کیمیاکری قارون را بیاموخت و آن کیاهیست که
چون آنرا فلان کنی و بکوبی و دارو های دیکر بدان زنند انکاه ملغمه بر هر جا
زنی زر کردد و چون آموخته باشی بر مس و برنج و بر هر چه بر افکنی که زر شود
و آن کیا بر لب دریا بسیار باشد و لیکن کسی او را نمی شناخت پس موسی
و قارون همچنین کیمیا نکه داشته بودند و هر کسی نه آنرا نمی دانستند تا آنکه چون قارون
کیمیا بسیار کرد و آنکه آن خواسته بر زمین فرو شد وکفت چون موسی
آن دارو در قارون بر نهاد و قارون کوساله را بسوخت و بباد بر داد

آن بقی

آن بدی داری بمانده و اصلش ندانست هیچ کس ندانست که مال قارون از
کجاست مکر موسی تا چنان شد که قارون را چهل هزار غلام زرین
و از خزینش و اولی و بباغ و بستان چندان بکرد و اندیشش که عدد آن
بجز خدای عز و جل کسی ندانست و خانهها از سیم و زر و آبکینه ساختن و کنجها
کرده و آن خانهها درم و دینار و آن کوشکها و آن کلیدهای آن ها
بکردن حاکران نهادی تا پیش وی همی بردندی تا چنان شد که یک مرد
حوکر داد بسه و دو با پشت و آن کلیدها نتوانست کشیدن
قوله تعالی وآتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة
اولی القوة کفت خدای تعالی کنجها دادیم او را که کلیدهای آن کران آمدی
مردمان و عصبه اندر لغت دون بود تا چهل مرد همی شمرد که بر موسی بیرون آمد
و محمد بن جریر کوید که شصت استر بایستی تا کلیدان کنجها بر کرفتندی
و پیش قارون همی کشیدندی و در هر جهتی همی حدیث از خویش نهاد
از سعی اسپ و غلام و کنیزک و فرش و الجه برین مانند همه دیکرکون کرد
از آنکه موسی را بو در رنکهای سرخ و زرد و ارد و در هر چه بر اسپان
سرخ نشستندی همه غلامان جامه سرخ پوشیدندی و روز دیکر چون بر اسپ
سیاه نشستی همه غلامان و کسان او جامههای سیاه پوشیدندی با همه کنجها
هر روز فی الحول بر نشستی و مردمان از وی عجب ماندندی و موسی نیز از کار
قارون عجب کردی و از خدای عز و جل فرمان آمد که برو و زکات مال
خواسته از وی بخواه پس موسی با وی صلح کرد بانکه از هزار درم درمی
زکات دهد و از هزار دینار دیناری زکات بدهد قارون نزدیک هر
روزی بر زینی دیکر بر نشستی افزون تر از روز دیکر و خدای عز و جل کفت

فخرج علی قومه فی زینته قال الذین یریدون الحیوة الدنیا
یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم و زینتهای
غلامان و کنیزکان قارون همه زرین بودی و آنکسانی که آرایش بکرستندی
چنان پنداشتندی که آفتاب بر زمین آمده است قوله سبحانه و تعالی
قال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن و عمل صالحا
ولا یلقیها الا الصابرون کفتند آن مردمان که خدا بر او دست داشتندی
کشندی کاشکی ما چون قارون بودمانی و این چون عامه مردمان بودندی
پس دانشمندان و مردمان خاص قارون را کفتند که ثواب خدای تعالی بر مؤمنان
جاودان بهتر باشد و قارون از پس این کار اندر سالی دیگر هم بدان
عز و ناز بماند چون کارش باز خواندن آن ولایت او سیری شد نیت آن
کرد که موسی را بکشد مردمان زشت کند تا ایشان از دین وی دست باز
دارند پس موسی برفت که از قارون زکوة خواهد او فرمان نکرد و میان
ایشان وحشت افتاد و اندر بنی اسرائیل یکی زن بود سخت بلا بر و بدکار
قارون آن زن را بسیار خواسته داد و کفت باید که من بنی اسرائیل
را بخوانم و ترا طلب کنم و تو پیش ایشان بر آیی و بکویی که موسی مرا بکشید
و با من فلان کرد آن فاسقه همه آن خواسته از قارون بستد و
قارون آن زن را با زنان و کنیزکان خویش بر تو یک در خانه خویش
میداشت پس کس فرستاد و مهتران بنی اسرائیل را بخواند جمع آمدند
و ایشان را سوز نهاد و چون نان بخوردند و سماط بر داشتند قارون
سخن اندر آمد و کفت شما دانید که تا موسی بر ما راست بود من او را فرمان
بردار بودم و اکنون چنان همی دانم که او دو خواسته همی طمع کرده است

و از وی

و از وی بلا دست باز داشته است و شما فلان زن را جا به و اینک پیدا آمد
همکنند می شناسیمش کفت وی بسوی من آمده است و همی کوید که موسی مرا بنه
کشیده و با من کرد آنچه برفت و اکنون من موسی را بخوانم و آن زن را
بخوانم تا کنکاشی اندر بکوید پس کس فرستاد و موسی را آورد و موسی را
بدل خبر آمد که قارون را اجل آمده است که بخدای عز و جل باز کردد و حق
خدای از کردن خویش بیرون کذارد نعمی زکوة سبک بر خاست و بسوی قارون
رفت و آنجا بنشست قارون کفت یا موسی بحکم خدای عز و جل بر آنکس که زنا
کند قتل واجب باشد یا نه موسی کفت آری قارون کفت یا موسی تو زنا
کرده و کشتن بر تو واجبست که فلان زن بیامده است و همی کوید که موسی
مرا بکرفت و بجایی اندر کشید و با من چنین و چنین فساد کرد و اکر خواهی با پیر
و بر سر ملا و حضور تو بکوید موسی از آنکه ایمن بود از خود کفت بیارش
تا بکوید پس قارون آن زن را بیرون خواند و او را دیکر خواسته داد و
کفت بیا و پیش خلق بکو که موسی با من زنا کرد که ترا دیکر خواسته بدهم آن
زن چون در میان جمع اندر آمد خدای عز و جل بر زبان آن زن چنین راند
که کفت معاذ الله که بعمر خدای زنا کند و قارون مرا خواسته بسیار داد تا
که تو چنین بکوی موسی از دور و آب از چشم آمد و بر خاست و از آنجایکاه
آمد و در تفسیر اندر چنین است که این آیت که بر محمد علیه السلام آمده است قوله سبحانه و تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی الی آخره که این آیت بدان
وقت فرود آمد که هارون اندر تیه بمرد و بنی اسرائیل موسی را تهمت کردند
و کفتند هارون را بکشتی پس موسی از این سخن اندوهکین شد خدای عز و جل
وحی کرد بموسی و کفت زمین را در حکم تو کردم تا فرمان بردار تو باشد

تا هم بهرهای آن کنده موسی گفت یا ارض خذیه زمین مر قارون را بگرفت
این چه جادوییست که بکار داری موسی باز گفت یا ارض خذیه و پایش تا
ساق بزمین فرو شد قارون گفت یا موسی زنهار بهرهای زمین را
تا دست از من باز دارد تا هرچه تو فرمایی چنان کنم موسی گفت باز بستم
از تو یا ارض خذیه زمین او را تا میان بگرفت و هرچند که قارون زنهار خواست
موسی بگفت یا ارض خذیه و همه تنش بزمین فرو شد و سرش بماند قارون
گفت یا موسی بحق قرابتی که ما راست که رحم کنی موسی گفت یا ارض خذیه قارون
تمام بزمین فرو شد ... خدای تعالی و موسی بازگشت و شکر کرد بسیار
خدای عزوجل گفت یا موسی آن بنده من چندان زنهار خواست از تو و بر
وی رحمت نکردی موسی گفت یا رب العزت من چنان خواستم که او ترا خواند
و از تو فریاد خواستی خدای تعالی گفت اگر وی مرا بخواندی من ترا بروی
مسلط نکردی و تو او را فریاد رسیدی من دیگر زمین را فرمان
کس نکنم و زمین قارون را فرو برد با همه دنیا از سرایهاش آنان که با
او بودند و تا روز رستخیز هر روز یک مرد بالا بزمین فرو میشود و روز
رستخیز تا آن بدوزخ سپارند پس از آن مردمان گروهی چنین گفتند که موسی قارون را
بزمین فرو برد تا خواسته وی را برگیرد موسی دعا کرد تا خدای تعالی آن همه گنجهای
او را با آن کیسها و آلات بزمین فرو برد چنانکه گفت سبحانه و تعالی
فخسفنا به وبداره الارض فما کان له من فئة ینصرونه من
دون الله وما کان من المنتصرین گفت او را با همه خواسته و با
و حشم او بزمین فرو بردم چنانکه هیچ خلق او را فریاد نرسید و وی نیز
خویشتن را فریاد نتوانست رسیدن قوله تعالی واصبح الذین تمنوا

مکانه

مکانه بالامس یقولون ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء
من عباده ویقدر گفت و آن مردمان که دی می گفتندی و تمنی کردندی
و همی گفتند کاشکی ما جای او بودی مالی این روز همی گفتند خدای عزوجل
هر کرا خواهد روزی بروی فراخ میکند و بر سر هر کس که خواهد تقدیر براند
قوله عزوجل لولا ان من الله علینا لخسف بنا ویکانه لا یفلح الکافرون
تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض
ولا فسادا والعاقبة للمتقین گفتار در قصه زو بن طهماسب
و این کارها که در بنی اسرائیل بود اندر زمین مصر و شام و ... همه اندر
روزگار منوچهر الملک بود و این منوچهر را پسری بود نام وی
طهماسب بود و منوچهر بروی خشم گرفت و خواست که وی را بکشد پس مهتران
گرد آمدند و وی را از پدر رستن خواستند و بر ایشان بخشید و باز
بفرمود تا این طهماسب را از شهر بیرون کردند و بترکستان افکندش
و آن دختر که بزنی بوی داده بود بکوشک اندر باز داشتندی و نام
آن دختر ماورک بود پس طهماسب حیلت کرد و آن دختر که زن وی بود و وی را
با خویشتن ببرد و این طهماسب را پسری بود و نام وی زو کرد پس چون
منوچهر آگاه شد و بشنید از طهماسب خشنود گشت و او را باز خواند
پس طهماسب بمرد و منوچهر بمرد و آن پسر بماند و سخت خرد بود و مملکت را
نشایست و افراسیاب ملک ترکستان بیامد و مملکت منوچهر بگرفت و بر
مردمان عجم ستم میکرد و شهرها را ویران میساخت و چون پنج سال
برین برآمد قحط آن افتاد و عجم در آن قحط و ستم ترکان دوازده سال
بماندند پس این زو بزرگ شده و عقل و خرد و سنگ آمد و سپاه بر خویشتن

جمع کرد و حق داد و سپاه ببرد و آن حشم بروی گرد آمدند با افراسیاب
حرب کرد و افراسیاب را از زمین عجم بیرون کرد تا بهزیمت بترکستان
باز شد و اهل عجم آن روز را عید دارند یعنی روز نوروز و زو مهرجان را نیز
طهماسب با سپاه زو و آنچه افراسیاب ویران کرده بود همه را آبادان کرد و
هفت سال از رعیت خراج نخواست و رودی از دجله بیرون آورد و آن
رود را زاب نام کرد و بر آن سوی رود شارستان بنا کرد و امروز
شارستان بغداد از آنست و اصل آن بوده است و آنرا مدینة العتیق
خوانند و از جمله شهر بغداد است و بر لب آن رود روستاها بنا کرد و آن
روستاها امروز زیادت بغداد است و آنرا زاب الاعلی و زاب الوسطی
و زاب السفلی خوانند و بفرمود تا تخم بپراکندند و آنچه ایشان را غله بود بنشاندند
و آن غنیمتی که یافته بود از سپاه افراسیاب همه بر سپاه خویش بخش کرد
و همه جهان باز از نو آبادان گشت و اندر نامش اختلاف کرده اند گروهی
گفتند که زو نام داشت و بعضی گفتند زاب نام داشت و او را یکی وزیر بود
و نام وی کرشاسب بود و این کرشاسب از فرزندان افریدون الملک بود
و زو سی سال پادشاهی کرد و پس بمرد گفتار در قصه کیقباد الملک
و این زو را پسری بود و نام وی کیقباد بن زو بن طهماسب بن ... بن
نوذر بن منوچهر بود و چون این کیقباد پادشاهی نشست دختری از دختران
ملکی زن کرد و او را از آن زن شش پسر آمد یکی را نام کی کاوس یکی
ارش و یکی پاسین و یکی ... و یکی بهمن و چندین سال ملک عجم جمیع ایشان
اندر بود و این کیقباد شهرهای بسیار بنا کرد و حدهای بسیار نگاه داشت
بترکستان و روم و همه زمینها ... و با آبادانی شهرهای خویش

گرشتم

گرشتم و بتر گویند که این رودها و چشمها او بیرون آورد و نام شهرها او
پیدا کرد و فرسنگ براهها او نهاد و از مردان ده یک خواست بجای
نشست خویش بلخ کرد و صد سال زندگانی بود اندر پادشاهی و
حدیث موسی بیرون در زمان کیقباد بود گفتار در قصه حزقیل النبی
علیه السلام چنین گویند که این حزقیل ذوالکفل بود و این ذوالکفل ایزد تعالی
اندر یاد کرده است و این ذوالکفل را ابن العجوز خواندندی از بهر آنکه
از پیره زنی زاده بود و آن شوی داشت بمرد و هر گز فرزندش
نبوده بود و دعای وی مستجاب بود دعا کرد و از خدای عزوجل فرزندی
خواست خدای تعالی این حزقیل را بایشان داد و اندر بنی اسرائیل
هیچ مرده زنده نشده بود مگر بدعای موسی و عیسی و ذوالکفل و آن مرده
که زنده کرد خدای عزوجل بدعای موسی بود که خدای عزوجل گفت قوله
ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون و آن که عیسی زنده کرد
آن بود که خدای تبارک و تعالی گفت و احیی الموتی باذن الله و آنکه
ذوالکفل زنده کرد خدای سبحانه و تعالی گفت الم تر الی الذین
خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت و قصه این آن بود که
ذوالکفل بنی اسرائیل را بحرب کافران خواست فرستادن بامر خدای عزوجل
و ایشان اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند خدای تعالی وبا و طاعون
بایشان اندر افکند تا هر روز خلقی فراوان بدان بیماری همی مردند
پس گروهی از شهر بیرون آمدند و از ترس مرگ بگریختند و چنین گویند که هزار
هزار مرد بودند چون از شهر برفتند خدای عزوجل ایشان را بمیرانید و آن
مردمان که زنده بودند از آن شهر بیرون رفته و هرچند که بکوشیدند

ایشان را بگور نتوانستند کردن از بسیاری پس دیواری گرد اگرد ایشان بکشیدند
و ایشان را در آن دیوار بت باز داشتند و بگذاشتند و برین حال سالیان
بر آمد و سه ماه گرما بر ایشان بگذشت تا همه یکدیگر جدا شدند پس حزقیل
بیامد و ایشان را بدید عجب آمدش و بخدای عز و جل دعا کرد و ایشان را زنده کرد و ایشان
بشهر باز آمدند و همی بودند تا اعقاب ایشان سپری شد و چنین گویند که آنان که از نسل
ایشان ماندند اندر اندام ایشان بوی مردار آید و این علامت آنست که جهودان
دانستند که ایشان از آن مردمانند پس سالها برین بر آمد و دین موسی کهن
شده بود و مردمان دست از توریت باز داشتند خدای تعالی ایشان را پیغامبری
فرستاد و نام او الیاس بود

گفتار اندر قصه الیاس پیغمبر علیه السلام

چون الیاس پیغمبر اندر مردمان همه بت پرست بودند و بتی داشتند
بزرگ و نام آن بت بعل بود چنانکه خدای عز و جل گفت وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ
إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَلَا تَتَّقُونَ أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ
اللَّهَ رَبَّكُمْ وَرَبَّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ فَكَذَّبُوهُ یعنی اتعبدون الصنم و تذرون عبادة
رب و الیاس گویند پسر فنحاص بن العیزار بن هرون بن عمران بود و پیغمبری
عز و جل الیاس سوی ایشان فرستاد تا ایشان را از بت پرستیدن باز دارد
و بتورات و شریعت موسی ایشان را باز خواند و قوت کرد شان و الیاس
از فرزندان هرون بود برادر موسی و گویند که این بعل نام زنی است آن
زن با الیاس نگروید و از آن مردمان هیچ نگرویدند و ملک آن شهر را هلاک
نتوانست کردن پس الیاس را او زنهار خویش کرد و او را نیکو همی داشت
و الیاس با ملک هر دو خدای عز و جل را پرستیدند و آن بعل را مردمان شهر
همی پرستیدند پس ملک مرتد شد و از مسلمانی پشیمان گشت و بت پرستی

باز شد و الیاس از وی جدا گشت و بخدای تعالی بنالید خدای عز و جل بالیاس
گفت آسمان را در فرمان تو کردم هر گاه که خواهی آسمان را فرمای که او ترا
فرمان بردار شود و الیاس گفت یارب باران را از ایشان باز دار
پس از آن خدای تعالی باران از ایشان باز ایستاد و مردمان الیاس را
طلب میکردند تا او را بکشند و آن مردمان گرسنه گشتند و قحط در میان ایشان
افتاده است و آن قحط سه سال بماند و بسیار خلق با بسیار چهارپای
از گرسنگی بمردند و هیچکس نان نیافتندی که بخوردندی و از هر جا که بوی
نان یافتندی که بخوردندی بکشتندی الیاس و دشمنش آنجا بود و آنجا الیاس
بخانه گنده پیری اندر شد و آن گنده پیر را پسری بود و بیمار و از گرسنگی
بنالیدند الیاس ایشان را نان داد و نام این پسر الیسع بن اخطوب بود
و آن گنده پیر الیاس را جای داد و کار وی پنهان داشت پس الیاس دعا
کرد که آن شهر بر زمین فرو شود خدای عز و جل دعای او را اجابت کرد و چون
پسر آن گنده پیر که رنجور شده بهتر گشت و با الیاس بگروید و مدام با وی می بود
پس الیاس از آن شهر برفت و این پسر نیز با وی برفت و تا رسالت ها
الیاس بود و الیاس گفت یارب مرا از میان ایشان ببر و ایشان بر دل بر خدای
عز و جل او را از میان ایشان ببرد تا بر آسمان برد … و دعا کرد تا آنجا که
اسرائیل را … او را از میان … گرد و چون الیاس
از میان این قوم برفت الیسع بن اخطوب را خلیفه کرد و خدای او را پیغامبری
داد والله اعلم

حدیث در حال الیسع که خلیفه الیاس بود و خدای تعالی او را پیغمبر کرد

پس از الیاس الیسع را پیغامبری آمد و از پس او هیچ دیگر نبود
جز او باقی که همه علما بودند و خلایق از دین و توریت دست باز داشته بودند

و اندر میان بنی اسرائیل تابوتی بود و آنرا سکینه خواندندی و آن تابوت از سرخی بود
همچون سر گربه و اندرین سکینه آرامش بود و هر گاه که بجنگی حاجت بودی بر آن
تابوت آمدندی و خدای را عز و جل دعا کردندی و حاجت خواستندی تا حاجت
ایشان روا شدی و اگر بر ایشان دشمن زور کردی آن وقت بر گرفتندی آن
تابوت را پیش حرب بردندی و از آن تابوت بانگی بر آمدی چون بانگ گربه
و خدای عز و جل سهمی و بیمی در دل آن دشمن اندر افکندی تا هزیمت شدندی و
اندر آن تابوت آرامشها بود و برد دلهاشان چنانکه خدای عز و جل گفت
وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ
مِنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَآلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ إِنَّ
فِي ذَلِكَ لَآيَةً لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ بقیت موسی عصای او بود و بقیت
هرون عمامه وی بود و چنین گویند که آن روز که موسی از مناجات باز آمد
و الواح را بر زمین زد تا بشکست آن لوح شکسته نیز در آن تابوت بود
و آن تابوت اندر دست موسی بود اندر همه ایام و از پس وی بدست دیگر
پیغمبران می بود تا بایام الیسع و بدست بنی اسرائیل بود و دست بدست
همی گذاشتند پس چون الیسع برفت بنی اسرائیل بسیار فساد کردند بر آن
تابوت از معنی زنا و لواطت و خون ریختن و دروغ گفتن و الخ بدینها تا
تا دین موسی کهن گشت و کسی بر دین موسی نماند مگر اندکی مردم پس خدای عز و جل
مردم ستمکاره را بر ایشان برگماشت و ایشان را ملکی بود و نام او املاق
پس دشمنی بزرگ از عمالقه بر ایشان بر خاست و سپاه را بجنگ او
فرستاد و با آن تابوت آن دشمن سپاه املاق را هزیمت کرد و آن
تابوت را از ایشان بستد چون این خبر باملاق رسید که دشمنان سپاه

او را بر بایید و تابوت ببردند املاق از این جهت رنجور آب شد و بچکید
و آن دشمن بیامد و آن شهر را بگرفت و بنی اسرائیل را خوار و ذلیل بکردند
و آن تابوت را بمغرب فرستاد و بنی اسرائیل بی پیغمبر بماندند تا خدای عز و جل
پیغامبری را فرستاد و طالوت سروری همه دین بدو داد و ایشان را ملکی بود
ستمکاره و نام وی جالوت بود و داود او را هلاک کرد و نام آن پیغمبر
که خدای تعالی بایشان فرستاد اشموئیل بود و مملکت بطالوت باز آمد و
آن تابوت یکجا بایشان باز رسید و اندرین مدت چهار صد سال بیت
ملک پیشتر بودند از بنی اسرائیل که بدید آمدند و اندیشه … والله تعالی اعلم

حدیث فی ذکر الملوک الذین بودند ما علی بنی اسرائیل

پس نخستین کسی که از بنی اسرائیل
مسلط شد از پس املاق و شدن تابوت از دست ایشان ازیشان ملکی
ملکی بود از نسل لوط نام وی کوشان و هشت سال بنی اسرائیل را قهر کرد
پس از آن کالوب بن یوفنا برادری بود و نام وی عثنیل بود و ملک بگرفت
و چهل سال نگه داشت و قول درست آنست که چهل سال است … بود پس مرد … باز
ملکی از کنعانیان بر ایشان مسلط شد و نام وی … بود و او بیست
سال پادشاهی کرد باز زنی برخاست از بنی اسرائیل و نام وی دبوان
بود و وی از فرزندان پیغامبران بود و آن زن آن ملک را بکشت و شهر گرفت
پس وی را … طرف و خود ملک کرد نام او بارق بود و تا چهل سال ملک
رابته پیران آن زن همیداشت پس ملکی دیگر هم از نسل لوط از زمین حجاز بیرون
آمد و نام او … بود و بیامد و مملکت بگرفت و هفت سال پادشاه بود و
پس وی پسرش بمملکت بنشست نام وی … بود و سه سال ملک داشت و از
پس او [illegible] بنشست و … سال ملک داشت باز ملکی آمد نام او عکرون و هفت

سال ملک داشت و چون این ملک از بنی اسرائیل [بشد] بی ملک بماندند دشمنان
از هر سوی سر بر کردند تا چند سال برین حال بگذشت پس از آن کار بتر گشت
و نام و بی حالی و کار هی بود و ملک نداشت و ضعیف بودند و آن تابوت که
ز دست ایشان عمالقان افتاد و آن گاه بر آن ملک همی داشت و بر ایشان غلبه همی کرد
بنی اسرائیل را مدت سی سال چنین رنج همی داشت پس چون چهار صد و شصت سال
سپری شد خدای تعالی اشموئیل را پیغامبری داد و نسب وی چنین است که اشموئیل
بن بالی بن علقمه بود و بنی اسرائیل عاجز شده بودند در وقت ملکان
و اشموئیل طالوت را بر ایشان ملک کرد گفتار در حدیث اشموئیل پیغمبر علیه السلام
و طالوت ملک و چون کار بنی اسرائیل سخت شد از رنج و عجز خدای عز و جل
ایشان را مسلط کرده بود و پادشاهی جالوت نام اندر بود و ...
بود و این جالوت مردی بود که از جبابره بمانده بود و آن جادویان
و جوذریان که پنجاه ارش و صد ارش بالای ایشان بود و چنین گویند که آن قوم
او بابل بودی و بنی اسرائیل در بلای او مبتلا شده بودند و از
خدای عز و جل پیغامبری همی خواستند که دین و شریعت موسی نگه دارد و چند
سال اندرین آرزو همی بودند و این اشموئیل از سبط لاوی بود و هم از آن
سبط که موسی و هارون بودند و از آن سبط مردی بود نام او ریان
ریان از فرزندان هارون برادر موسی و از سبط لاوی بن یعقوب
زنی یافت آبستن از زنان و او را نگاه همی داشتند و آنجا دانشمندی بود
نام او هیل و پیر او کل آن زن کردند و آن زن پسری زاد و او را
اشموئیل نام نهادند و این عالم هیل نام او را همی پرورد تا هفت ساله
و او را تورات و دین و شریعت موسی بیاموخت چون چهل ساله شد خدای تبارک و تعالی

او را پیغامبری داد و آن اشموئیل هیل را همچون پدر دیدی و استاد نگه
او پرورده بود و پیش پس شبی هیل اندر یک جامه خواب خفته بود جبرئیل
بیامد و بانگ کرد که یا اشموئیل چون اشموئیل بیدار شد کسی را ندید گفت
یا رب که خواند مرا و تا سه روز همچنین همی بود پس هیل اسید همی دانست که خدای
عز و جل او را پیغامبری دهد و هیل با اشموئیل گفت ای پسر چون بشب کسی ترا
بخواند و بگوید یا اشموئیل تو بگوی لبیک و سعدیک تا شب دیگر که جبرئیل او را بخواند
اشموئیل همچنانکه هیل او را تعلیم کرده بود جواب داد و جبرئیل خویشتن بر وی
پیدا کرد و پیغام خدای تعالی بر او رسانید و اشموئیل آن حال با هیل بگفت
که خدای عز و جل مرا پیغامبری داد و بر بنی اسرائیل رسول فرستاد پس هیل
را بشارت داد به پیغمبری اشموئیل و هیل را دو پسر بودند بزرگ و بالغ
شده و از کاران آن قربان که بنی اسرائیل بود و حدیث کرده بود
هیل آن کار را خوار داشته بود پس هیل گفت ای پسر مرا هیچ پیغام داد
گفت بلی داد و گفت چرا دست از ایشان باز داشتی تا این پسران تو
اندر قربان کم و بیش کردند و چرا ایشان را نهی نکردی و من ترا
کردی و دشمن را بر تو مسلط کنم تا فرزندان ترا بکشند و آن تابوت
از شما باز ستانند و ترا که هیلی هلاک کنم پس چون جالوت بیامد با جالوت
حرب کردند هر دو پسران هیل کشته شدند هیل از آن غم و حسرت بیفتاد
و تابوت اندر میان حرب از دست بنی اسرائیل بشد زیرا که آن تابوت در
دست فرزندان هیل بودی چون ایشان کشته آمدند تابوت بشد
جالوت افتاد و این نخستین حرب بود پس چون هیل بمرد و پسرانش کشته
شدند و تابوت از دست بنی اسرائیل بشد اشموئیل به پیغامبری آمد تا ایشان را

واندر شان اشموئیل را پیغامبر شد و همی گفتند که باید که ما را و ملکی نام خدای عز و جل
ما را ملکی دهد تا حرب کنیم و تابوت سکینه را از ایشان باز ستانیم ایضا
حدیث اشموئیل النبی علیه السلام و خدای عز و جل قصه اشموئیل را سوی پیغامبر
ما محمد مصطفی صلعم و همچنین گفت و گفت سبحانه و تعالی أَلَمْ تَرَ إِلَى الْمَلَإِ مِنْ بَنِي
إِسْرَائِيلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَىٰ إِذْ قَالُوا لِنَبِيٍّ لَهُمُ ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا نُقَاتِلْ
فِي سَبِيلِ اللَّهِ قَالَ هَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا تُقَاتِلُوا قَالُوا
وَمَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَ
أَبْنَائِنَا پس چون اشموئیل این سخن بگفتند و درخواست کردند تا بگوید دعا
کند اشموئیل گفت باشد که چون شما را ملکی باشد حرب نکنید و از وی باز گردید
ایشان گفتند قوله عز و جل قَالُوا وَمَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ یعنی
جالوت عن ذکر فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ
بِالظَّالِمِينَ و این کسانی بودند که از جالوت و حرب وی باز گشتند
و فرمان وی نکردند قوله تعالی لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ
قَالَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُو اللَّهِ كَمْ مِنْ فِئَةٍ و با طالوت سیصد و
هزار مرد بودند و همه فرمان او همی بردند و باز گشتند مگر سیصد و اند مرد که
با وی بماندند چون در روایت و اخبار بسیار همی گویند اشموئیل دعا کرد
خدای عز و جل طالوت را ملک ایشان کرد و فرمود که فرمان او کنید
و اشموئیل فرمان خدای تعالی با ایشان بگفت قوله عز و جل وَقَالَ لَهُمْ
نَبِيُّهُمْ إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا قَالُوا أَنَّىٰ يَكُونُ لَهُ
الْمُلْكُ عَلَيْنَا وَنَحْنُ أَحَقُّ بِالْمُلْكِ مِنْهُ وَلَمْ يُؤْتَ سَعَةً مِنَ الْمَالِ
و طالوت هم از بنی اسرائیل بود و درویش بود و با آن درویشی سقایی

کردی و پدرانش همه سقایی کردندی و خران داشتی و هر روز ما ران بر آن
خران آب دادندی و پدر طالوت را خری گم شده بود و اشموئیل
خود همی جست و اشموئیل مر طالوت طلب همی کرد تا او را ملکی نشاند چون اشموئیل
مر طالوت را از دور بدید آواز کرد و او را برخواند و چون بیامد
گفت ترا ملکی بنی اسرائیل باید نشستن طالوت گفت ای پیغمبر خدای تو میدانی
که قبیله من از همه قبیلهها فروترست و از همه بنی اسرائیل کنا درویش‌تر و
ضعیف‌ترم اشموئیل گفت فرمان خدای تعالی چنین آمده است پس اشموئیل
از آن روغن قطره بر سر او مالید و آن روغنی بود و بدست بنی اسرائیل
و آن روغن قدس خواندندی و در کتب مبتدا چنین گویند که اصل آن
روغن از یوسف میراث مانده بود و آن بدست پیغامبران بود و چون
ملکی نشاندندی آن روغن در روی او نهادندی تا پوست وی روشن
شدی و پاک گردیدی و ملک ایشان نیکو گردیدی و یاد گردیم که پیغامبران
از سبط لاوی بن یعقوب بودند و ملکان از یهودای بن یعقوب بودند
و او حشم ملک خوار بود و ایشان چنین گفتند و گفت تعالی قالوا انّى
يَكُونُ لَهُ الْمُلْكُ عَلَيْنَا وَنَحْنُ أَحَقُّ بِالْمُلْكِ مِنْهُ وَلَمْ يُؤْتَ سَعَةً
مِنَ الْمَالِ قَالَ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ
وَالْجِسْمِ و طالوت از همه سبطها دانا بود و بالا دراز تر بود و او را
طالوت از برای آن همی خواندندی اشموئیل گفت قوله عز و جل وَاللَّهُ
يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشَاءُ بنی اسرائیل با اشموئیل گفتند اگر این ملک طالوت
بفرمان خدایست ما را نشانی بنمای تا بدانیم اشموئیل گفت قوله
تبارک و تعالی إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فیه گفتند اگر آن

تابوت بهست ما باز آید ما همه بر داریم و کس ندانست که آن تابوت کجاست
گروهی گفته اند که آنرا بر سر کوهی برده زیر زمین کرده اند و این همه داراست پس
خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد و ایشان را فرمان داد تا آن
تابوت را برگرفتند و اندر هوا همی آوردند و بعضی گفته اند که آن تابوت
بدست بت پرستان افتاده بود و آن کافران گفته اند که این طلسم
بنی اسرائیل است این را از خانه این بیرون برون بر بردند مان آن
تابوت را بر داشتند و بر دو پهلوی ماده گاو آن بستند خدای
گفت فرشتگان آن گاوان را آن تابوت همی آوردند تا بیابان
بنی اسرائیل بنهادند و آن گاوان بطلب گوساله باز گشتند و هم اندر شب
بجای خویش باز آمدند پس چون بنی اسرائیل آن تابوت را باز
یافتند طالوت را بپادشاهی و مملکت داری پذیرفتند و فرمان او
بر دار گشتند گفتار در قصه طالوت ملک و احوال او چنانکه خدای تعالی
گفت وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ وَآتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ پس شموئیل طالوت
را فرمود تا بحرب جالوت رود پس طالوت سپاه را گرد کرد و هشتاد
هزار مرد روی بسوی جالوت نهادند و اشموئیل طالوت را یکی زره داد و
گفت هرآنکس که این زره بر قد او راست آید این حرب بر دست وی
تمام شود و جالوت بر دست وی هلاک گردد و تو آن مرد را بجوی
حرب کردن چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا فَصَلَ طَالُوتُ بِالْجُنُودِ
و چون طالوت بحرب جالوت شد هم بر جای بماند سپاه و بیابان راه که
طالوت با سپاه برفت یک بیابان بود که دور منزل راه دو کوهای
سخت بود و از آن سوی بیابان یکی رود بود و آب بسیار در میان اردن

بفلسطین و مرایشان را از آن آب می بایست گذشتن تا بسپاه جالوت
رسند و طالوت میدانست که بنی اسرائیل هیچ پیغامبر و ملک را فرمان برداری
نکنند خواست که مر ایشان را بیازماید و این آزمایش کردن اشموئیل
مر او را فرموده بود و اشموئیل طالوت را گفته بود که با تو چه مردمانند
پس چون طالوت و آن بیابان اندر آمدند و هم روز نبود و کوهای
سخت برخاست و سپاه گرسنه تشنه شدند و در رود باز رسیدند آن رود
فلسطین هم پیدا آمد طالوت مر آن سپاه را آزمایش کرد چنانکه خدای عز و جل
گفت قَالَ إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ
فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ طالوت گفت هرکس که خود را بدین
رود اندر افکند و از این آب بخورد تا از آن سوی رود اردن بگذرد
وی با من بحرب نتواند آمدن و آن لشکری بود تشنه و از بیابان
بگرما گذشته بودند و از آن چند تشنه شده چون برود در رسیدند همگی
مر ایشان را از آن آب خوردن باز نتوانستند داشتن و آن آزمایش
طالوت هیچ کار نکرد و شرط را بجای نگرفتند چون همه سپاه آب بخوردند
بیش از آنکه بگذشت قوله تبارک و تعالی فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ
فَلَمَّا جَاوَزَهُ هُوَ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ چون فرستادن سوی رود آب بخوردند
و تشنگی مر ایشان را بماند و چون از آن سوی رود بر رسیدند بیست
برگرفتند و بخوردند هم آنکسانی که آب دست خوردند و هم آنان که بیست
خوردند هیچ کدام اسیر نشدند چون سپاه جالوت بنزدیک رسید گفتند ما
تاب و طاقت جالوت نداریم قوله عز و علا قَالُوا لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ
بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ چون این سخن گفت طالوت ایشان را باز گردانید

وگفت شما با من صبر نتوانید کردن و عدد آن مردمان که باز گشتند هفتاد و
شش هزار مرد بودند و آنان که ملک خویش را فرمان کردند چهار هزار
بودند پس طالوت با این چهار هزار مرد برفت چون برابر ایشان رسیدند
جالوت از میان لشکر خویش بیرون آمد با پانصد هزار مرد و بنی اسرائیل
بترسیدند و گفتند و قوله قَالَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُو اللَّهِ و آنان
که اهل علم بودند مر ایشان دیگران را گفتند قوله تعالی كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ
غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ پس از آن چهار
هزار مرد سه هزار و ششصد و اند مرد دیگر باز گشتند و سیصد و سیزده
مرد با طالوت بماندند همچنانکه در روز بدر با پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پس طالوت
گفت مر خدای تعالی پسندیده است و پیش رفت و صف بر کشیدند پس
طالوت گفت و قوله عز و جل قَالُوا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا
وَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ پس خدای تعالی فرمود که در حرب ناظر
کنید که مردی هست نام او داود است و جالوت را او خواهد کشت
و آن مرد از فرزندان ایشا بن عوید بن باعز است و مردیست کوتاه بالا
و گربه چشم و اندک موی و پاک دل و پاک تن و علامت وی آنست که این
بر سر وی روغن روشن اندر سر وی بگشاید پس اشموئیل نزد ایشان آمد گفت
از فرزندان تو یکی هست که جالوت بر دست وی کشته شود و هلاک گردد
ایشان گفت مرا یازده فرزند است و ایشان مردمانی اند با قد و بالا
و منظر پس طالوت آن سر و چادر و بر سر ایشان می نهاد و هیچ اثر
روغن بر سر نمی آمد و خدای عز و جل وحی فرستاد که مردمان را به نیکوی و خوبی
تن منگر بپاکی دل و بتقوی نگر اشموئیل گفت یا ایشا که خدای تعالی مرا دیگر

ان جوان فرزند

ان خواننده و میزبان کرتر از این فرزندان فرزندی دیگر هست پسکی
کوتاه بالاست ایشان گفت راست میگوئی فاما من شرم داشتم او را
بمیان مردمان آوردن و من او را بشبانی داشته ام و بر رمه نگاه
گوسفندان صحرا است پس اشموئیل برخاست و آنجا رفت چون
جوان در رسید سیلی دید که آمده و داود گوسفندان از دو کنار
بیکرفت و از آن سیل بگذرانید اشموئیل گفت شک نیست که این آن کس
که گوسفندان را چنین از آب بگذرانید و آن سر و بر سر وی نهاد و چشمه
روغن از سر وی بگشاد پس طالوت آن مقدار مردم را به عجب داشت
و شک داشت که با ایشان حرب کند پس بسوی طالوت کس فرستاد و گفت
با این مقدار سپاه بحرب من آمدی و من ننگ میدارم که با این همه سپاه
که با منست با تو حرب کنم اگر تو خواهی تنها بیا تا با هم حرب کنیم و قوله تعالی
وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا پس
از سپاه طالوت هیچکس بیرون نرفت و طالوت نیز بیرون نیارست رفتن
و طالوت آن زره که اشموئیل او را داده بود همه سپاه اندر پوشیدند بر
بالای هیچکس خوب نیامد و پدر داود با یازده پسر بر طالوت آمده بودند
و داود ضعیف و حقیری که داشت او را بر سر گوسفندان باز داشته بود
و گفته بود که ما که که مرا شیر می آورد و پدر داود از نسل یهودا بن یعقوب
بود و داود هر روز نیز دید پدر و برادران می آمدی و چیزی که ایشان را
بایستی آوردی و داود پیراهن پشمین داشتی و عصای در دست گرفته
و فلاخنی در میان بسته آنجا که ایشان را اندر بستی داود از کوه برو
می آمد یک سنگ باوی برابر اندر سخن آمد و هر بار که بهتری آمد سنگی

دیگر داود سخن می آمد تا با سه سنگ شد و داود آن هر سه سنگ را برداشت
و بتوبره فرو نهاد و چون طالوت آن زره را بهمه مردمان پوشیده بود
و بر قد هیچکس راست نمی آمد طالوت گفت هیچکس دیگر هست که این زره را
اندر نپوشیده است پور داود گفت مرا یک پسر دیگر است داود بیامد و آن
زره در پوشید بالای او راست آمد پس طالوت گفت با داود که جنگ
جالوت میروی گفت روم گفت چه سلاح خواهی داشت چگونه خواهی داود
گفت مرا هیچ سلاحی بکار نیست طالوت گفت خوب چگونه کنی گفت بدین فلاخن
و بدین سه سنگ و این یک آنست که موسی بر دشمنان خدای تعالی انداخت
و آن دیگر هرون انداخت و آن سیوم هلاک جالوت در آنست و داود
تن ضعیف بود و گربه چشم و بالا پست بود و برنگ زرد بود و روی باریک
بود و مویش سرخ بود پس طالوت گفت اگر تو جالوت را هلاک کنی من
ازین مملکت یک نیمه بتو دهم و دختر خویش را بزنی بتو دهم داود گفت من
او را هلاک کنم به نیروی خدای عز و جل و داود در پیش صف بیرون شد و
بایستاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و جالوت مردی بود بزرگ قامت
و با سهم بیرون آمد با صد هزار مرد همه با سلاحهای تمام و جوشنها پوشیده
بودند و خودها بر سر نهاده و جالوت چون داود را بدید خشم وی
سخت تیز آمد و او را گفت تو کیستی و بچه کار آمده گفت من داودم و بجنگ
آمده ام تا ترا بکشم جالوت گفت ای مسکین بچه سلاح با من حرب خواهی
کردن پس داود دست بتوبره فرو کرد و از آن سنگها سنگی برآورد
و بفلاخن گفت دار نیاوان و آن سنگ در فلاخن اندر نهاد و گفت بسم الله
بنام خدای عز و جل و بینداخت خدای تعالی باد را فرمان داد تا خود را از

سر جالوت برداشت و آن سنگ بر سر جالوت آمد و سرش بشکست و مغزش
بریخت و از اسب بیفتاد و بمرد و آن سنگ بر زمین آمد و لخت لخت گشت
و بر سر هر سواری لختی از آن می افتاد تا مغزشان فرو ریخته و بدان یک
سنگ بیشتر هلاک شدند و دیگران همه بهزیمت رفتند چنانکه خدای عز و جل
گفت فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتَلَ دَاوُودُ جَالُوتَ وَآتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ
وَالْحِكْمَةَ وَعَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ و طالوت از آنجا بازگشت و قصه داود با اشموئیل
بگفت و اشموئیل طالوت را گفت تو هر آنچه گفته وفا کن پس طالوت دختر
خود را بزنی بوی داد و همه مردمان او را فرمان بردار گشتند و پادشاهی
بوی بکار برآمد والله تعالی اعلم گفتار در قصه طالوت و مکر او با پیغمبر
الله داود علیه السلام پس چون یک سال بر آن برآمد و کارها بر داود راست
شد و طالوت را خوار گرفتند و کس از وی نیندیشید طالوت اندر کار داود
حسد برد و لیکن بر اشموئیل نیارست کردن و چون بنی اسرائیل بر داود
راست شدند اشموئیل بمرد و طالوت آهنگ کشتن داود کرد و اندیشید
که نیم شب برود و او را بکشد و او را بدو نیم بزند و دختر طالوت که زن
داود بود نخواست که داود بر دست پدرش کشته گردد داود
را آگاه کرد پس داود بیامد و خیکی پر از می کرد و سر او ببست و بنهاد و جامه
بر آن پوشیده داد و داود از آنجا برفت طالوت هم شب بیامد با شمشیری
بزهرآلوده و آب داده و پنداشت که آن داود است شمشیر برآورد و
بقوت تمام بزد و آن خیک را بدو نیم کرد چون می بریخت گفت دریغ
داود می بسیار خورده است پس طالوت چون نگاه کرد دانست که آن
حیلت دخترش کرده است خواست که دختر را بکشد دخترش بگریخت پس

شب دیگر طالوت خفته بود و داود بیامد و چهار چوبه تیر بر بالین او فرو زد
برگرد سر او و چون طالوت بیدار شد و آن تیرها بدید دانست که آن کار
داود است گفت داود را رحمت خواهم زد ترا است که اگر من بر وی ظفر یافتمی
محابا نکردمی و او بر من ظفر یافت با من هیچ جفا نکرد پس یکروز داود پیش
طالوت آمد ناگاه و طالوت خواست کشتن بکرده داود بجنگ و بدید حذر کرد
و طالوت از پی او بدوید تا بکوهی برسیدند و داود بیشتر از وی
بغاری اندر شد و خدای عز و جل عنکبوت را الهام داد تا بیامد و بر در
آن غار تنید تا چون طالوت آنجا رسید هیچ اثر مردم نیافت و گمان
کرد که کسی برین غار اندر نشده است و بازگشت پس علمای بنی اسرائیل گرد آمدند
و طالوت را ملامت کردند از آنکه او می کرد با داود و طالوت آن علما را
همه بکشت تا چنان شد که با یام او هیچ علما و دانشمند در بنی اسرائیل نماند
مگر یک زنی عالمه و او را نیز بحاجب خود سپرده بود و آن حاجب مردی
رحیم دل بود و آن زن را نکشت و اندر خانه خود همیداشت تا بجای مادر
خویش چون روزگاری برین برآمد طالوت خوابی بدید و از کشتن
عالمان پشیمان شد و بر تن خویش نوحه همیکرد و با حاجب گفت هیچ
عالم هست از علما تا من از او بپرسم که توبه چگونه باید کرد و تدبیر آن چیست
حاجب گفت اندر همه این ولایت عالمی نمانده و ندانم مگر آن یک زن عالمه
که مرا او دادی و گفتی بکش نکشتم او را حاجب را گفت بیار پس حاجب آن
زن را پیش طالوت برد و گفت بگوی که توبه من چیست آن زن گفت
مرا بگور پیغامبر بر تا دعا کنم مگر که خدای تعالی او را زنده گرداند پس برخاستند
و بر سر گور اشموئیل رفتند و آن زن دعا کرد و اشموئیل بفرمان خدای عز و جل

بسخن اندر آمد و گفت توبه او آنست که با این پسران بجهاد رود تا کشته شود و
طالوت را ده پسر بود همه بجهاد رفتند و کشته شدند چه گویند کشته فرمان بردارم
و با شهر جباران رفت و حرب کرد تا همه کشته شدند گفتار در نبوت
و بیعت ستدن داود چون طالوت بمرد کار داود راست شد خدای
تبارک و تعالی مر او را پیغامبری داد و بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند و
نسب داود چنین است که داود بن ایشا بن عوبد بن عابر بن شمعون بن
لحون بن قران بن کورون بن فارص بن یهودا بن یعقوب بن اسحق
بن ابراهیم و داود بملک اندر بود هیچ کار زیادتی ساز نکرد چنانکه
خدای عز و جل گفت وَاذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُودَ ذَا الْأَيْدِ إِنَّهُ أَوَّابٌ یعنی
ذا القوة و نیز گفت وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ و این
قوت آن بود که هر شبی در سرای داود چهار هزار مرد با سلاح
بودندی و روز دیگر نوبت کسان دیگر بودی و هیچکس نبود که او را نبوت
و مملکت با همه یکی بود مگر داود و یوسف ملک بنو و ملک دیگری بود و یوسف
خازن ملک بود پس چنان شد که هیچ ملک چون او نبود و از پس او پسرش
سلیمان را هم پیغمبری بود و هم مملکت و اندرین معنی یک نکته است داود از
خدای عز و جل مملکت زمین بخواست و به او بخشید و او را گفت قوله تعالی
يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ
و نیز گفت وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ و خدای عز و جل داود را
پادشاهی این جهان بداد و پادشاهی آن جهان وعده کرد و بی آنکه خواست
پس چون کار بسلیمان رسید مملکت خواست و چنین گفت قوله عز و جل قال
رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ

خدای تعالی دعای سلیمان مستجاب کرد و مملکت این جهانی بداد و سلیمان گفت
قوله تعالی وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ و او را نیز از بهر مملکت شمار
باید کردن و داود گفت هم مملکت یافت و هم آخرتش که هر که دل بدین
جهان دارد خدای عز و جل او را بدین جهان مشغول کند و مر داود را
داده بود و او را بیاموخت حکم کردن چنانکه گفت وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ
داود حکم بکردی در میان خلق و ایزد سبحانه و تعالی فرموده بود و سی
که خلق را بر دین و شریعت موسی نگاه دارد و کتاب زبور بوی فرستاده
و در زبور راه حکم و شریعت نبود همه تحمید خدای تعالی بود و مر داود را
آوازی بود که هر گاه که زبور خواندی به الحان خوش پس چون داود
تسبیح و تهلیل خواندن گرفتی مرغان هوا بیامدندی و بر سر او بایستادندی
و او را همی خواندندی و کوه نیز با وی موافقت کردی قوله جل جلاله إِنَّا سَخَّرْنَا
الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِشْرَاقِ وَالطَّيْرَ مَحْشُورَةً كُلٌّ لَهُ أَوَّابٌ
و نیز گفت قوله تعالی يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ و داود یکی بنده
بود مر خدای را عز و جل مطیع و عادل اندر میان خلق و مر داود را فرزند و
زن بود و هزار کنیزکان بود و داود مر روزگار را سه بهره کرده بود یک
بهره بکار این جهان بحکم کردن در میان خلق مشغول بودی و بهره دوم
بکار آن جهان و آن عبادت بودی و سیوم کسب حلال کردی و خوردی
از روی دست رنج خویش و با این همه زبور بگو اندی و نفس بهابر ان کی
دهی پس داود بخدای عز و جل بنالید و گفت یا رب مرا همین نفس بها بر
برسان خدای عز و جل گفت یا داود این ایشان را نیکو بها آزموده کردم
تا بار بر ایشان را توبه داده ام که ایشان بدان صبر کردند ابتلی

بتلا کردم

بتلا کردم و یکی بر پشت پنج و سیر و یکی با جفای و یعقوب را بفرزند و یوسف
را بچاه و موسی را بفرعون و ایوب را بکرمان این همه را بتلا کردم و هنوز ترا
بتلا نکرده ام بهیچ چیز و بکنم داود گفت یا رب مرا نیز بلای ده تا بدرجت
ایشان برسم خدای تعالی او را بدین اجابت کرد و سالیان برین برآمد و داود
را این حاجت خواستن فراموش گشت پس یک پیش خدای عز و جل
بعبادت کردن ایستاده بود ابلیس بر مثال کبوتری زرین بیامد و پیش
وی بنشست در زیر محراب داود خواست که مر آن کبوتر را بگیرد و این
کبوتر بر خاست و بر روزن خانه برآمد داود از پس وی بنگرید یکی زنی را
دید برابر وی بر بام نشسته برهنه که همی سر می شست داود چون آن
زن را بدید بر وی بتلا گشت و آن زن چون سر بجنبانیدی همه اندام خود را
بموی خویش بپوشانیدی داود بتلا تر گشت بپرسید که آن زن کیست
گفتند این زن اوریا است و نام وی اوریا است و از فرزندان ملوک
بود و زن وی دختر از بزرگ زادگان بوده و داود لشکر را بغزوی
سپاه فرستاده بود بحرب کافران و این اوریا با آن لشکر رفته بود پس
داود بسوی آن سپه سالار نامه کرد که اوریا را در حرب در پیش صف
تابوت سکینه برادر و رسم چنان بود که هر کس که در حرب در پیش تابوت بودی
از آنجا بازنگشتی تا کشته نشدی یا ظفر نبودی یا اوریا را تقدیم کردندی تا همچنین
سه بار پیش همه لشکر اوریا بودی پس در بار چهارم اوریا کشته آمد و خبر
کشتن او بزن او رسانیدند و نامه بر داشت بر نیت خویش پس چون
عدة آن زن سپری شد داود به کس فرستاد و گفت باید که زن من باشی
آن زن جواب فرستاد که بدان شرط زن تو باشم که اگر مرا از تو پسری آید

او را ولی عهد خویش گردانی داود اجابت کرد و او را زن کرد و از وی سلیمان
آمد و چون سلیمان بزرگ شد او را داود ولی عهد خویش کرد بدان عهد که
با آن زن کرده بود پس خدای عز و جل خواست که او را نیز مبتلا کرده همچون
دیگر پیغمبران روزی داود بخلوت نشسته بود و تسبیح و تهلیل و تحمید همی کرد و بار
وقت عبادت هیچ آدمی بر وی راه نیافتی مگر بفرمان وی و چون از عبادت
باز پرداختی بار دادی تا آدمیان اندر آمدندی و چون از عبادت فارغ
نگردیده بود دو فرشته از سوی محراب درآمدند و پیش داود بنشستند و داود از
ایشان بترسید قوله تعالی وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ
إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ دَاوُودَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ چون این فرشتگان دانستند که داود
بترسید از ایشان گفتند قوله تعالی لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَىٰ بَعْضُنَا عَلَىٰ بَعْضٍ
فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ وَاهْدِنَا إِلَىٰ سَوَاءِ الصِّرَاطِ بگویند بصورت
خویش از ایشان یکی گفت قوله عز و جل إِنَّ هَٰذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً
وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ گفت این برادر
مرا نود و نه میش است و وی بدین یک میش من طمع کرده است و گفت مرا ده
و من بوی میش پسندیده بیاندم و وی از من بخواستی تا بوی دهم پس داود ویرا
جواب داد قوله سبحانه و تعالی قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ
نِعَاجِهِ سزا آید اگر بود این حکم دست باز داشت و ایزد
گفت وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا
وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَقَلِيلٌ مَا هُمْ وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ فَاسْتَغْفَرَ
رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ پس چون داود آگاه شد سر بر سجود نهاد و همی
گریست بر گناهان خویش و از خدای تعالی آمرزش همی خواست و سر بر نداشت

وچندان

و چندان بگریست که خدای بر آب کرد از آب چشم خویش بخورد و در پیش
روی از آب چشم او سبزه بر رست و چهل شبانروز بر آن حال بود
پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و گفت یا داود ان الرب یقرئک
السلام داود دانست که آن عتاب کرده است و چنین گفته اند که
هر چند که آدم و فرزندان آدم تا روز رستخیز بر گناهان خویش بگریند
آن گریستن داود آن چهل شبانروز از آن بیشتر بود و با این همه
زاری که یافت از عبادت باز نیاسود و تقصیر نکرد و سبب آن داود
آن بود که اندیشه کرده بود که هرگز نباشد که بنده را کاری افتد
که او را از کار تقصیر بگرداند پس این روزگار
گفت او را وحی چنین گفت که مرا این روزگار است پس خدای عز و جل
توبه وی بپذیرفت و جبرئیل بسوی وی آمد و او را بشارت داد توبه
وی داد و گفت یا جبرئیل روز رستخیز اوریا با من چه کند جبرئیل گفت خدای
عز و جل مرا از این آگاه نکرد داود دیگر باره بگریست و دعا کرد
تا خدای عز و جل جبرئیل را بسوی وی باز فرستاد و گفت بگوی که در روز رستخیز
چون اوریا بر تو دعوی کند من او را از بهشت چندان بدهم که از تو خشنود
گردد پس داود دانست که رحمت خدای تعالی آمد از وی بشد و گناه
گناهان خویش یاد کردی و بر کف دست خویش نوشتی تا هر وقت
که بدان نگرستی از گناهان یاد آمدی پس داود از خدای تعالی
خواست که معاش وی از آن باشد خدای تعالی آهن را فرمان بردار
وی گردانید تا در دست وی آهن چون خمیر شد و جبرئیل را فرمان داد تا زره
گری در وی آموخت قوله تعالی وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ
چون زره تمام شد وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ و آن بوی حلال بودی از رنج

ونیز گویند که داود علمان را گفت بمن از هیچ عیب آن عالم گفت
خدای تعالی فرشته فرستاد و برشانه علمی بود داود گفت عیب تو آنست که هیچ کسب نمی
کنی بدست خویش داود بزره گری مشغول شد چنانکه ذکر رفت و اکنون هم زره گری
گکنند از داود و این بخواسند قوله عز وجل وعلمناه صنعة لبوس لکم لتحصنکم من بأسکم
فهل انتم شاکرون و زندگانی داود صد و چهل سال بود و گروهی گویند صد سال
بود و چهل سال از نبوت و ملک داود و هفتاد سال بگذشت اندر بنی اسرائیل قحط
و طاعون افتاد و بسیار هلاک شدند پس بنی اسرائیل آنجا که امروز بیت المقدس است
گرد آمدند و دعا کردند تا خدای تعالی آن قحط و بیماری از میان ایشان برداشت
و چون دعای داود و آنکسانی که با او بودند مستجاب آمد گفت اینجا مزکتی باید
کردن که اینجا دعای ما مستجاب شد و مزکتی بنا کردند و چون آن مزکت بنا بکردند عمر داود
سپری گشت و مزکت تمام نشده بود پس سلیمان را وصیت کرد تا آن مزکت
تمام کند و اصل آن از سنگ خاره است زیرا که سلیمان بعد از آن داود دیوان را بفرمود
گرفت تا اصل آن مزکت از سنگ بر آوردند و امروز هر کس که بآنجا رسیده است
داند که آن همه ستونها از سنگ خاره است و مسجد دمشق نیز همچنین است ولیکن ستونهای
بیت المقدس همه بیست ارش و سی ارش بالا شده همه یک لخت است چنانکه در آنجا
در آن بوده و چند در آن نیست و همه محفوظ کرده اند و این دلیل بر آنست که آدمیان
نتوانستند کردن قوله عز وجل والشیاطین کل بناء وغواص پس قحط
در بنی اسرائیل آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل را اندر یابد تا چه مقدار اند
را بخواند و بفرمود تا ایشان را بشمردند و از شمار ایشان آگه شد و خدای تعالی این
را از داود نپسندید گفت یا داود ندانستی که من وعده کرده بودم ابراهیم و یعقوب را
که اندر ذریت ایشان برکت کنم تا چندان شوند که عدد آن هیچکس نداند خدای عز وجل
گفت از این سه یکی بگزین اگر خواهی سه سال قحط و اگر خواهی سه ماه دشمن و اگر خواهی سه روز

مرگ داود با خویشتن گفت سه سال قحط نتوانم بردن و سه ماه دشمن نیز سخت محنتی است
پس او مرگ اختیار کرد پس طاعون در بنی اسرائیل افتاد و تا به یک شد که هیچکس نماند
بر روی زمین پس داود دعا کرد و گفت یا رب من تنها گناه کردم و درد شکم بر بنی اسرائیل
افتاد پس خدای تعالی طاعون از ایشان برداشت گفتار در صفت و خبر
لقمان رحمة الله و بعهد داود لقمان حکیم بود قوله تعالی ولقد آتینا
لقمان الحکمة ان اشکر لله ومن یشکر فانما یشکر لنفسه ومن
کفر فان الله غنی حمید واذ قال لقمن لابنه وهو یعظه یا بنی
لا تشرک بالله ان الشرک لظلم عظیم ووصینا الانسان بوالدیه
حملته امه وهنا علی وهن وفصاله فی عامین ان اشکر لی ولوالدیک
الی المصیر وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
وصاحبهما فی الدنیا معروفا واتبع سبیل من اناب الی ثم الی مرجعکم
فانبئکم بما کنتم تعملون یا بنی انها ان تک مثقال حبة من خردل
فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله ان الله
لطیف خبیر یا بنی اقم الصلوة وامر بالمعروف وانه عن المنکر
واصبر علی ما اصابک ان ذلک من عزم الامور ولا تصعر خدک
للناس ولا تمش فی الارض مرحا ان الله لا یحب کل مختال فخور
واقصد فی مشیک واغضض من صوتک ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر و لقمان از ایله بود و مردی سیاه بود و سوکی بود و چون آنجا بر
داود گذشت خدای عز وجل لقمان را حکمت داد و بر داود آمد سی سال
با داود همی زیست و داود زره همی کرد و لقمان نه دیده بود
که چه کار آید پس لقمان خواست که بداند که آن چه کار آید باز از حکمت خاموش

بود تا داود آن زره تمام کرد و بلقمان اندر پوشید پس لقمان چون چنان
دید گفت نیک چیزیست و اکنون بدانست گفت الصمت حکم وقلیل
فاعله و حکایات لقمان بسیارست خواستم که مختصر کنند این کتاب تکرر نگویم
که هر یکی بکدام ایام بوده است گفتار در خبر و حدیث سلیمن بن داود
علیه السلام پس از داود پسرش سلیمان پادشاهی نشست و پا
دشاهی خدای تعالی او را بخشید بمیراث داود و میراث از پدر داود بیافت
چنانکه خدای عز وجل گفت وورث سلیمان داود وآتاه الله الملک
والحکمة و ملک و علم و نبوت داد و شش سال بجای پدر خلیفه بود و خدای
تعالی او را علم قضا آموخته بود چنانکه گفت قوله عز وجل ففهمناها سلیمن
و این بجای داود بود که داود چون حکم کردی نشستی هر حکمی که بکردی بر
سلیمان عرضه کردی قوله جل جلاله وداود وسلیمان اذ یحکمان
فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم وکنا لحکمهم شاهدین خدای تعالی
حکم هر دو انصاف کرد و داود بحکم سلیمان باز آمد که خدای تعالی حکم او را
بپسندید چنانکه گفت وکلا آتینا حکما وعلما تا آخر آیت ولیکن حکم این
خصومت خاصه سلیمان را داد و قصه این آیت آن بود که روزی داود
پیش خلق نشسته بود دو مرد بیامدند و دعوی کردند یکی گفت مرا رزی
کشت بود و آن گوسفند رسیده بود و دانه گرفته و تباه کرد از آن خوشه
که رز و کشته بود و زرع آن خواستم که هنوز سبز باشد و این مرد را گوسفندان
بسیار بود و بپایان وی و این آیات چنانکه گفت غنم القوم یعنی غنم الترکا و
شب آن گوسفندان از آنجا آورده بودند و آن کشت کی انداز شده بود و همه پاک بخوردند
داود حکم کرد و گفت این گوسفندان خداوند کشت را باید دادن تا زیر و بتم
ایشان

ایشان را سال بر دارد و بر آن خداوند خویش را ببخشد کنند از آن گوسفندان
چندانکه حرث وی زیان کرده بود پس چون آن حکم داود بر سلیمان
عرضه کردند سلیمان گفت نیکوست این حکم که پیغمبر خدای تعالی کرده است
ولیکن من اندرین جای حکمی دانم که هر دو را نیکو بود و هیچ کدام را زیان نبود
زیرا که چون آن گوسفندان بخداوند حرث داده شود خداوند گوسفندان را
زیان بود باید که گوسفندان بخداوند حرث داده شود و حرث را به خداوند
گوسفندان دهند تا او را نیز از آن حرث هم سقی برسد تا از شیر و پشم
منفعت بر باید داشتن تا وقت غله برداشتن تا هر دو را نیک باشد و زیان
نبود و خواسته هیچکدام ضایع نشود و در ویش نکرد و پس داود دید که حکم
شاد شد و بر آن حکم که کرده بود باز گشت و بدین حکم سلیمان را بستود و
او را مملکت داد که نه او را و نه از پس وی و نه از پیش وی هیچکس را نبود و گفت
تعالی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب
و نیز گفت قوله وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس فهم یوزعون
و نیز گفت قوله عز وجل فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب
والشیاطین کل بناء وغواص و نیز گفت قوله جل جلاله یا ایها الناس
علمنا منطق الطیر تا آخر آیت و زبان دیوان بیاموخت تا مسجد
المقدس بنا کردند و دیگر جایها بیابان و بناها کردند یعملون له ما یشاء من
محاریب وتماثیل وجفان کالجواب وقدور راسیات اعملوا
آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور این آیت محرابها است
که دیوان کردند و این تماثیلها آنست که بوقت سلیمان کردند از نقشهای
الوان و گفت چیزی از آن چیزها آن چهار پایه تخت او بود از یاقوت سرخ

و از بر تختش دو کرکس بودی که بر سر او سایه داشتندی و آن نیز هم از تاج بودی
وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ یعنی خوانها و تابه‌ها و مرجلها و دیکها و کویند هر یکی از آن چند کوه
کوه بودی و غواصی یاری هم سلیمان بودی زیرا که پیش از وی این نبوده سلیمان
چون بر دریا شدی غواصی کردندی بیرون آوردندی و سنگی عظیم بزرگ بود
نیم کردندی و این دیو را در میان آن دو سنگ کردندی و هر دو نیم آن سنگ
بهم دوختندی و میان روی دریا انداختندی پیش از وی هیچکس را این کرامت
نبوده است قوله تعالی وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ یعنی الصفر المذاب پس آن دیو
را و بیاوردندی وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ الصفد القید من الحدید پس
کفت هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ کفت این عطا ترا دادم خاصه
یعنی دیو ترا مسخر کردم تا هر کرا خواهی بازداری تا بی آنکه کسی با تو شمار کند
وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ یعنی مرجع کفت این ملک همه ترا بدادم
چون پیش من آیی ملک آن جهان ترا نیز بدهم و سلیمان با چندین بزرگواری نان جوین
خوردی و کفتی چون طعام الوان خوردی دلت بیا دیکر و عبادت خوان
این چنین بنده را سزاست که ملک این جهانی و آن جهانی بیابد و چنین کویند
که سلیمان را بساطی بود و یا بصد فرسنگ درازی آن بود و هر کاه که آن
شادروان بکستردندی ششصد کرسی زرین و سیمین بر آن بساط نهادندی
و مرغان را بفرمودی تا پرها بر پر هم زدندی تا آفتاب بر سلیمان و سپاهش
نیوفتادی و نیز کویند که سلیمان را هزار خانه بود از آبکینه [illegible]
زنان را بدان خانها اندر نشاندی و [illegible] هزار زن بود و [illegible]
هفصد سریت پس باد را فرمودی تا آن شادروان را برداشتی [illegible]
و بهوا بر بردی یک میل زمین کاه کم و کاه بیش و هر جا که برسیدی [illegible]

زمین از آفتاب پوشیده و چشم مردمان [illegible] مشغول شدندی پس سلیمان کاهی
بدمشق و کاهی به بیت المقدس بامداد برفتی و بکر بودی و شبانکاه بیمن بودی
دیکر قوله عز و جل غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ و نیز کفت وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ
عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و قوله وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً
تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا یعنی بیت المقدس وَكُنَّا بِكُلِّ شَيْءٍ
عَالِمِينَ وَمِنَ الشَّيَاطِينِ مَنْ يَغُوصُونَ لَهُ [illegible]
[illegible] وَيَعْمَلُونَ عَمَلًا دُونَ ذَلِكَ وَكُنَّا لَهُمْ حَافِظِينَ و باد آن
شادروان می بردی و با آن همه ملک بفرمان سلیمان چنانکه هیچکس را از آن
رنجی نبود حدیث سلیمان مع سلیمان بن داود و کروهی [illegible] سلیمان
کویند سلیمان [illegible] دوست داشتی و مرو را حج آمد که بزمین [illegible]
تخت سلیمان بساط را راست کرد و سپاه را بر بساط نشاند چنانکه یاد
کردیم پس باد را بفرمود تا آن بساط را برداشت از زمین شام [illegible]
و راه کذرش بر زمین حجاز بود و چون بزمین حجاز رسید باد را
بفرمود تا آن بساط بنهاد و خانه کعبه را طواف کرد و کفت ازین زمین پیغامبری
از [illegible] پدید باشد و بر روی زمین خدا [illegible] آدمی
از وی کرامی تر نبود پس از زمین حجاز بیرون رفت و راه کذرش بیابان
سیاه بود و کرمای سخت کرم بود و خلایق تشنه کشته بودند پس سلیمان
فرمود که [illegible] از کار آب [illegible] که آب کجاست و کی بیابد
[illegible] و هیچکس [illegible] زمین آب [illegible] پس سلیمان هدهد
را طلب کرد و نیافت [illegible] کفت قوله تعالی وَتَفَقَّدَ
الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ تا ایجا

وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ هدهد رفته بود و آنجا رسیده بود که بلقیس بود و آن
ناحیت سبا زنی بود ملکه و در ناحیت [illegible] و پادشاه
آن ناحیت او بود و چنین کویند که بعد از یوسف هیچکس چون بلقیس نبوده است
زیرا که مادر بلقیس پری بوده است و پدرش از ملوک بود [illegible] بلقیس
[illegible]
[illegible] از زر سرخ بود [illegible] و کوهرها اندر وی
نشانده پس هدهد برای بلقیس اندر شد بلقیس هدهدی دید پیش آن هدهد
کفت تو کیستی و از کجا می آیی و چکونه اندرین خانه آمدی پس هدهد قصه
سلیمان بکفت و از سپاهش یاد کرد چون سلیمان هدهد را طلب کرد و نیافت
عذاب کنم [illegible] قوله عز و جل لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ
مُبِينٍ یعنی بحجتی [illegible] چون هدهد باز آمد و براه اندر مرغان پیش آمدندی
و کفتند سلیمان ترا عذاب خواهد کردن [illegible] هدهد با مرغان کفت
[illegible] پس هدهد پیش سلیمان شد سلیمان کفت کجا بودی کفت قوله تعالی
فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ فَقَالَ أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ
کفت ترا چیزی آورده ام که تو از آن خبر نداری إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ
وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ
لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ
فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ سلیمان را از آن عجب آمد و کفت قوله عز و جل قَالَ
سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ اذْهَبْ بِكِتَابِي هَذَا پس
یکی نامه نبشت و بهدهد داد و هدهد آن نامه سلیمان بمنقار اندر کرفت و
برفت چون بزمین سبا رسید وقت بامداد بود و بلقیس [illegible]

[illegible] کنیزکان [illegible] بود که خاصه خدمت او کردی هدهد
آن نامه سلیمان اندر میان ایشان افکند و خود برفت بنشست از ٣
دور بلقیس را از آن عجب آمد و کفت این بزرک ملکی است که مرغ فرمان
بردار ویست پس بلقیس سپاه خود را کرد کرد و آن نامه سلیمان را بر
ایشان عرض کرد و بکشاد و در آن نامه نبشته بود چنانکه خدای عز و جل
کفت اذْهَبْ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا
يَرْجِعُونَ قَالَ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ
وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ یعنی الا بکرد
[illegible] بزرکی مکنید و مسلمان کردید و این نامه سخت [illegible] و مختصر
و سلیمان [illegible] بزرک داشت و [illegible] را خوار داشت و اندر نامه
نخست بسم الله الرحمن الرحیم نبشت و پیغمبر ما محمد مصطفی ص کفت کل کلام لا
یکون اوله بسم الله الرحمن الرحیم فهو ابتر یعنی سر بریده و هر کتابی و هر نامه که
اول آن بسم الله الرحمن الرحیم ننویسند فهو قاطع پس کفت [illegible]
مسلمان شوید [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible] قالت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ
أَفْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّى تَشْهَدُونِ قَالُوا نَحْنُ
أُولُو قُوَّةٍ وَأُولُو بَأْسٍ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ کفت چه بینید اندرین
این سلیمان [illegible] کفتند ما [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible]
[illegible]
[illegible] قوله تعالی قَالُوا نَحْنُ أُولُو قُوَّةٍ وَأُولُو بَأْسٍ شَدِيدٍ الآیه

پس بلقیس گفت قوله عز وجل قالت ان الملوك اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها
اذلة تا اینجا که فلما جاء سلیمان الآیه اگر هدیه بپذیرد دانم که دنیا می خواهد و اگر
نپذیرد دانم که نه ملک است پیغامبر است و برحق است پس بلقیس رسول را بیرون
فرستاد و دو خشت یکی زرین و یکی سیمین و یک حقه زرین و یک قطعه یاقوت
سوراخ ناکرده و این الماس که یاقوت را سوراخ کند و آن وقت کسی که آن
بود به رسول داد و با رسول گفت بپرس از سلیمان که اندرین حقه چیست چون بگوید که
درین حقه چیست بگوی یار که یاقوت را سوراخ کند و این همه غلام و چند
کنیزک فرستاد و گفت بگوی تا این کنیزکان را ازین غلامان جدا کند و باز
بپرس که کدام آب است که نه از زمین است و نه از آسمان و تشنگی برد چون
رسول روانه شد جبرئیل بیامد و سلیمان را آگاه کرد و پاسخ این چیزها بگفتش
پس سلیمان بفرمود تا آن [illegible] بود همه خشتهای زرین و
سیمین کردند بر مثال آن خشتها که رسول بلقیس می آورد و [illegible]
[illegible] بنشاندند و خود بر تخت نشست و رسول را بار داد چون آن رسول اندر
آمد چندان خشتها دید زرین و سیمین که شرم آمدش آن دو خشت بلقیس را
پیش سلیمان بردن آن خشتها بنهاد و دیگر چیزها پیش برد و سلیمان آن رسول
را گفت تو دو خشت زرین آنه و سلیمان آن هدیها بدید گفت قوله تعالی
فلما جاء سلیمن قال اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتیکم بل
انتم بهدیتکم تفرحون ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها
ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون گفت مرا بکار نیست [illegible] خواهید
کردن و دین ما [illegible] دین که شما آورده اید پس رسول [illegible] را بگرد
سلیمان گفت اما آن آب که نه از آسمان است و نه از زمین آن خوی است چون

خوی اسب که چون اسب را بدوانی خوی گیرد و آن خوی را بگیری و بقدح اندر
کنی چون مردم از آن آب بخورند سیراب نشوند و مردمان از هیچ خوی سیراب
نشوند مگر از خوی اسب زیرا که همه خویها شور بود مگر خوی اسب که شیرین بود و
چون بخوری تشنگی ببرد و اما اندرین حقه یک قطعه یاقوت سرخ است چون که
سوراخ ناکرده چنانکه در دست هیچ پادشاه نباشد رسول گفت [illegible]
سوراخ کنند سلیمان دیوان را بفرمود تا الماس بیاوردند و گفت بدین
سوراخ کنند سلیمان رسول را باز گردانید و آن هدایا را قبول نکرد و رسول
را باز گردانید و با او گفت ارجع الیهم فلنأتینهم تا آخر آیه چون رسول
باز گردید بلقیس سپاه گرد کرد که پیش سلیمان آید و مسلمان شود و هر وقت
که بلقیس بسفر می شدی [illegible] یک از تخت خویش [illegible] خانه
اندر نهادی و بهر خانه جدا جدا قفلی در انداختی و هزار مرد از پاسبانان کردی و کلید
آن خانها با خویشتن داشتی و میان [illegible] دور [illegible] راه بود پس چون
سلیمان دانست که بلقیس بگرویده آمده است گفت قوله عز وجل قال
یا ایها الملأ ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین گفت از شما
که عرش بلقیس بیاورد پیش از آنکه او بیاید و مسلمان شود قوله تعالی
قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک وانی
علیه لقوی امین قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان
یرتد الیک طرفک و این که چنین گفت آصف بود وی از بزرگواران
بنی اسرائیل بود وز فرزندان لاوی بن یعقوب از سبط نبوت بود و وی
نام بزرگ خدای تعالی دانستی گفت من بیارم چنانکه چشم برهم
زنی و آصف بن برخیا سر بسجده نهاد و خدای عز وجل را بدان نام بزرگ بخواند

هم اندر ساعت تخت آنجا نهاد و چون سلیمان [illegible] گفت قوله عز وجل فلما
رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل ربی لیبلونی تا آنجا که غنی کریم
باز سلیمان گفت قوله قال نکروا لها عرشها ننظر اتهتدی فلما جاءت
گفت ازین عرش چیزی کم و بیش کنید تا چون بلقیس بیاید بداند یا نه پس
دیوان بلقیس اندر رشک بودند و خواستند که بلقیس را بر دل سلیمان تبه کنند
بلقیس بغایت نیکو روی بود ولیکن عیب مگر لختی موی بر ساق پای داشت
دیوان بر سلیمان آگاه کردند که بلقیس موی بر پای دارد پس سلیمان خواست که ساق
بلقیس ببیند تا معاینت ببیند سلیمان دیوان را بفرمود تا یکی صرحی کردند
و معنی صرح بنا باشد بلند پیش وی اندر و پیش کرسی وی و از آبگینه
[illegible] صد گز پهنا و صد گز درازا و در زیر آن آبگینه آب اندر افکندند و
بفرمود تا کرسی او بر سر آن آبگینه بنهادند تا چون کسی [illegible] باز نگرستی پنداشتی
که آن آب است و سلیمان بر سر آن آب نشسته است و بلقیس را اندر آن آب
می بایست گذشت پس چنانکه رسم زنان باشد که چون بآبی اندر شوند
شلوار از پای برکشند و آن ساق پایش برهنه باشد سلیمان آن بدید
و سخت عجب آمدش [illegible] مردی که او زنی بخواهد کردن [illegible] روا
بود که ساق پایش بیند و آن عرش برکرده آن صرح نهاده بود
و بلقیس آگه شد قوله فلما جاءت قیل اهکذا عرشک قالت کانه هو
تا آنجا که انه صرح ممرد من قواریر سلیمان بخواست که ساق پای وی
کسی دیگر نبیند و او را گفت ساق بپوش که اینجا آب نیست بلکه آبگینه است
بلقیس پیش سلیمان آمد و گفت قوله عز وجل قالت رب انی ظلمت نفسی
واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین پس سلیمان او را بزنی

کرد

کرد و سوی حرم و زنان خویش فرستاد و همه سپاه بلقیس مسلمان گردید و بلقیس
مجمع ملکت و سپاه خویش را بسلیمان سپرد و بفرمود تا آن موی ساقش بستردند
و پوست از پایش همی رفت پس دیوان بآهک و زرنیخ حیلت کردند تا آن
موی از ساق او بشد و نخستین کسی که در جهان آهک کرد او بود و در سلیمان را
هیچ چیز بود که هیچ ملوک را نبود اول نوره تا موی از اعضا ببرد و دیگر گرمابه سیوم
گوهر سفتن بالماس چهارم غواصی کردن پنجم [illegible] که همی رفتی و سلیمان را
از بلقیس پسری آمد والله تعالی اعلم

گفتار در چیز پیدا کردن مولود بلقیس

گویند مردی بود و او را بنام سریه خواندندی و این سریه را صد و بیست سال
زندگانی کرد و تا بایام پیغمبر ما محمد مصطفی صلعم برزیسته بود و به پیغامبر نگرویده بود
بعد از رسول خدای تا ایام معاویه بن ابی سفیان زنده بود معاویه
مر او را بپرسید و گفت یا با [illegible] درین مدت زندگانی خویش این جهان را
چگونه دیدی و [illegible] چگونه یافتی گفت اما این جهان را چون شب [illegible]
که گذشت و مردم را چون کودکان دیدم که از مادر همی زادند و بر ایشان
همی مردند و گفت ترا دیدم که هزار ساله زندگانی یافته بود [illegible] و از ایشان
[illegible] پرسیدم که من ترا همیگویم پس معاویه گفت هیچ حدیثی عجب شنیدی اندرین
روزگار گفت حدیثی عجب اینست که شنیده ام که ملکی بوده است از ملوک یمن
از آن جهان ملک که ایشان جهان داشتند و نام [illegible] بوده این ملک
بر صید کردن مولع بودی چنانکه شب و روز از صید کردن نیاسودی روزی چنین
گفت که روزی بشکار رفته بود و در آن صحرا دو مار دید یکی مار سیاه بهیکل
و یکی دیگر ماری سپید سخت کوچک و بغایت نیکو و هر دو با یکدیگر بر آویخته بودند
و آن مار سیاه بر وی غالب می آمد و آن مار سپید را بر [illegible] اندر آورده بود

و بخواست که بکشتن آن ملک چون چنان دید غلامی را بفرستاد تا آن مار
سیاه را از مار سپید جدا کرد و آن مار سیاه را بکشت و آن مار سپید
بیهوش بیفتاد و ملک غلام را فرمود تا آن مار سپید را برداشت و بکنار آب برد
و در زیر درختی او را بنهاد و چون خنکی آب و سایه او را دریافت بدین مار رسید که
خویشتن یکی بجنبید و بهوش باز آمد و لختی از آن آب بخورد پس راه وادی بنشیب
تا هر جا که خواست میرفت و این ملک بجای خود باز رفت و دیگر روز وقت
چاشتگاه که ملک بخلوت نشسته بود و هیچ کسی وی اندر نشده بود و پرده ها
فرو هشته بود و خفته چون ملک بیدار شد و چشم باز کرد بنگریست یکی جوانی را
دید که هرگز ندیده بود و بغایت خوش شکل بود و لباسی متکلف پوشیده بود
ملک او را بدید و بترسید گفت تو کیستی و بچه کار اینجا آمدی و بچه وقت که هیچ
خلق سوی من نیارد آمدن آن جوان گفت ایها الملک من آدمی نیستم که پریزادم
و پسر مهتر پریانم و من آن مار سپیدم که ملک دی روز مرا از آن مار سیاه
برهانید و آن مار سیاه غلام پدر من بود و از دیرگاه باز با من عداوت
داشت و دی روز مرا تنها اندر آن بیابان بیافت و میخواست که مرا بکشد
و چون شما مرا از دست وی برهانیدی و کنار آب آوردی تا بهوش باز
آمدم اکنون میخواهم که مکافات تو بکنم بجای نیکوئی که تو با من کردی و اگر
خواهی تا ترا دلالت کنم بر گنجها تا هر چند که خواهی درم و دینار برداری ملک گفت
مرا درم و دینار حاجت نیست که من خود بسیار درم و دینار دارم آن جوان
پری گفت ایها الملک ترا طبیبی بیاموزانم چنانکه هیچکس اندر علم طب از تو دانا
تر نبود و هر دردی که باشد تو آن بدانی ملک گفت مرا طبیبان هستند که طبی
کنند پری گفت اگر اکنون این دو چیز نخواهی مرا خواهریست صاحب جمال که تو هرگز

ندیدها

دیده و نیکوتر ندیده و اگر خواهی تا من آن خواهر خود را بزنی بتو دهم و لیکن مر
او را یکی عیب است که او پریست و تو آدمی اگر با خوی وی بسنده کاری توانی
کردن او را با تو بزنی دهم ملک گفت خوی خواهرت چیست پری گفت هر چه وی
کند تو او را اندر آن چرا نگوئی که چرا همچنین و یا چرا کردی که وی خاندان ترا
ویران کند و هرگز تو مر او را بزنی نیابی ملک گفت روا باشد و من جز آن نکنم
که وی که چه کاری میکند پس پری با ملک گفت برخیز و با من بیا ملک بر
خاست و آن پری ملک را از آن سرای بیرون برد و دشت به بیابان برد
پس بکوشکها و باغها اندر آورد و شکوهی چنان که هرگز آنچنان ندیده بود و آن دیوارها
دید همه از زر و سیم و زمرد و لعل و مروارید و پردها دید از دیبا و زر و طلا بر آن
دوخته و بر درها فرو هشته پس آن پریزاده ملک را بیاورد و بر تخت نشاند
و کنیزان و غلامان صف زده بودند تا آن زمان که خواهر این پری بیامد
پس آن پریزاده این خواهر خود را بزنی بملک داد و دیدند و با هم بر تخت
بنشستند و آنگاه مرصع آوردند و دست بشستند و هم آنجا طعام بخوردند
و یکشبانروز با هم بودند پس این پریزاده با خواهرش برگرفت و بجای وی
باز برد و آنجا که وی را مملکت بود و این ملک دو سال با خواهر آن مار سپید
بنشست و همه زنان و کنیزکان خویش از زنان آزاد و بنده فراموش کرده و چون
یکچندی برین برآمد ملک را از آن پری پسری آمد چون ماه که هرگز چنان نیکو
هرگز کسی جمالی چنان ندیده بود و چون ملک پسر را بدید هزار بار از مادر نیکو
تر بود و همه بدلش بپیوند و بعد از آن آتشی دید افروخته که از در خانه در آمد
آن پری کودک را بدست آورد اندر نهاد و بدان آتش اندر انداخت و هم در زمان
کودک ناپدید شد پس ملک از غم آن کودک بسیاری بگریست و زاری کرد هیچ

نیست شکایت کردن از آنکه عهد و پیمان کرده بود که هر چه وی کند نگوید که چرا
چنین کردی یا چرا چنین همیکنی و شکیبائی کرد و هیچ چیز بر زن پیدا نکرد و دیگر باره
بعیش کردن باز آمد پس یکچندی دیگر برین برآمد آن زن پری دختری بزاد
چون ماه و آفتاب چنانکه هرگز مثل آن ندیده بود و بدان دختر عظیم شیفته شد
و از بیم آن سگی اندر آن سرای در آمد و آن زن پریزاد آن دختر را پیش وی
انداخت و پیش آن سگ انداخت و آن سگ دختر را برگرفت و برفت پس ملک
ریش خود را بکند و جامه بدرید و ندانست که چه کند و هم آن بود که از گریستن نابینا
شود و نمی یارست این زن را هیچ گفتن و هیچگونه از عشق آن پری قرار نیافت
و بادی میپیمود پس ملک را دشمنی پدید آمد چنان پادشاهی اندر و ملک را حاجت افتاد
که با آن دشمن حرب اندر شود و چاره نیافت و بحرب وی شد و زاد و بسیار بر داشته
و ملک را وزیری بود و نام وی دام راستی و میان راه اندر یکی بیابان
بود و هفت روزه راه و این ملک هیچ زاد و برگ نا برگرفته بود و این وزیر هیچ
همی برداشته بود پس روی به بیابان اندر نهادند و همی رفتند چون
بمیان بیابان رسیدند زاد ایشان تمام شده بود و وزیر از زاد خویش
که برداشته بود هیچ چیز از ملک را نداد پس فرستاد و خواسته که آن
چون منزل فرود آمدند و از آن طعام و شراب بخوردند پس آن زن پریزاد
چون لشکر برفت سبک کاروی برگرفت و آن جوالهای آرد و طعام بابان
مشکهای آب جمله را از آرد و غیره برداد و آنها بریخت پس کسی بنزد
ملک شد و گفت ایها الملک آن زن پریزاد کاروی برگرفت و جوالهای آرد همه
بریخت و بباد بر داد و مشکهای آب را همه بدرید و بریخت چون ملک از آن کار
آگاه شد سخت تافته گشت و با خویشتن گفت اکنون از دوستی و شادی اندر کویت

ندان

و این زن بجان ما همه کارها کرد و بجز آنکه ما را تنها بخورد و اکنون چاره چیست
و این کار را چه چاره باید کرد پس ملک بدان زن گفت ای ملعونه آن واگاه
بیش ترا پسری آمد که در همه جهان نیکوتر از تو بچه داده او را با آتش انداختی
و من ترا هیچ نگفتم و چون با دختر ایزد آمد او را بسگ دادی و من خاموش همی
بودم و اکنون که کار بجان اندر آمد چرا باز آن آرد را بر باد بر دادی و آبها را
بریختی و بجان من و لشکر من زینهار خوردی زن گفت ای ملک اکنون که گفتی
هیچ نشنو گفت بازی این آرد بباد دادن و این آبها ریختن بدان کردم
که وزیرت آن زهر کرده بود و تو اگر تو ندانستی من چه کنم و اگر خواهی که
بدانی چنین است وزیر خود را بخوان و آن باقی آب و آرد که مانده است
بوی ده تا بخورد اگر او بخورد بدانکه من کم و بیش کرده ام و اگر بخورد وزیرت
را مر ورا بکش صد هزار درم بسته است و این زهر بدین جا ها کرده است
تا تو و سپاهت همه اندر هلاک شوید ملک بفرمود تا وزیر را بیاوردند
و از آن آب و آرد که مانده بود به پیش وی اندر نهادند و ملک بترسید
و مر وزیر را گفت ترا ازین چاره بخوردن وزیر بخورد و ملک هم در حال بمرد
بکشت پس از آن زن پریزاد گفت اما آن پسر تو که بیامد و او را آتش
دادم آن آتش دایه بیابان ترین دایه بود مارا از آن من او را بدان دادم تا
او را بپرورد و هیچ او از من و تو پرهیزد و اکنون که هزار و چهل پسر
خواست تر از ده و آن دختر که بدان سگ دادم او نیز دایه من بود
و آن دایه او را نیکوتر داشت از همه و اکنون آن دختر بزرگ شده است و هم
آن دایه او را انجا میدارد و آن زن پریزاد آواز داد و دایه
دایه در آمد و آن دختر را می آورد آراسته و پیراسته و مقدار صد هزار

دیبا و پیرایه بر وی کرد و از گوهرهای گوناگون و این ملک هرگز به نیکوی آن
دختر ندیده بود و پس مادر دختر بستد و به پدر سپرد و گفت اینک دختر تو
پس آن زن موی سر تا پای را برگرفته و از آنجا مقدار یک فرسنگ زمین
برانداخته و این زن پری ایشان را جای فرود آورد که همه سیراب شدند
و چندانی زاد برگرفتند که اندازه آن پدید نبود و آن زن پری کسان خویش
را بفرستاد تا برفتند و پیش آن دشمن بگرفتند و او را پای راه کردند و بیکبارگی
ایشان را مقهور گردانیدند پس آن زن پری زاد ملک را گفت اکنون پدید آمد
که هرچه من کردم آن همه نیکو بود و بدان نیکوی تو هیچ استم اکنون برو که تو
هرگز دیگر مرا باز نه بینی و دل از من بردار ملک هرچند زاری کرد آن زن
گفت مرا هیچ سود نیندارد و دل از من بردار که این فراق است میان من و تو
و از پیش ملک ناپدید شد پس ملک اندوه خویش را به پدر دختر برد و نام
آن دختر بلقیس بود تا بزرگ شد پس ملک را مرگ آمد و مملکت خویش به بلقیس
بخشید کرد و وقت این بدو سپرد و گفت ای دختر من از پس من خلیفه منت بر این
سپاه و این مملکت و آن امیر و سرهنگان و لشکریان همه فرمان بردار وی
گشتند تا کار بجای رسید که همه قصه بلقیس با سلیمان بگفت و از پیش یاد
کردیم
قال سأل سلیمان عن ذئب فقال
یا ذئب الاجیاء اکثر ام الاموات فقال الاموات اکثر قال لم قال لان الخراب
هم سواق والاحیاء یقولون قال الخراب اکثر فی الله تمام العمران قال الخراب
قال لم قال لان الناس یبودون من طبع النسوان و ان ذهب عن ذهب
عن وهب بن منبه انه سمع رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول تبارک و تعالی وهب الی داود
النبی صحیفة مختومة فیها عشرة مسائل ثم قال لداود فقال علیه السلام اخبرها تفتوی مرسل فهو

من خلفک و ذکر الحدیث یطوله ان المسائل علی صحیفة مختومة بفص یاقوت منقش
مکتوب علی جانب بالذهب الفص من ناحیة الاول الملک من فی ناحیة الثانی
العظمة و الثالث السلطان و الرابعة محمد رسول الله فکان فض ربحانه
علیه بالذهب فجاء جبرئیل و جاء داود و علیه الصحیفة بیده داود و دفع داود و کان
سلیمان معهم فقال داود اخبرنی یا بنی عن اثقل شیء فلم یخبره احد ثم قال سلیمن
یا ابت ما اثقل الشیء النفس فی بنی آدم فقال داود و اخبرنی عن ارخی شیء فقال داود
اخبرنی عن احلی شیء قال الیقین فی بنی آدم فقال اخبرنی عن امر شیء فقال هی الکفر
فی بنی آدم فقال اخبرنی عن اقرب شیء قال الآخرة فانه اقرب شیء فقال اخبرنی
عن اقرب شیء قال الآخرة فانه اقرب شیء فقال اخبرنی عن ابعد شیء قال الأمل
ابعد شیء فی بنی آدم فقال اخبرنی من اوحش شیء قال الروح یخرج من جسد بنی آدم
فقال اخبرنی عن اشرف شیء قال الروح فی بنی آدم و فی جسده فنظر داود بنی
اسرائیل فقال هذا خلیفتی علیکم فاستخلف داود فاوحی الیه بکیه فی ذلک الیوم حتی
جبرئیل و الله تعالی اعلم بالصواب الحکایة فی سائل یسید ن سلیمان بن داود ع
قال سلیمان بن داود جالسا فی دایة اذ دخل علیه رجال ادخل اسرع الی
من السماء و اسعد الی الارض فنظر سلیمان الیه فرق ثم قذف کل واحد منهم
مثل ذلک و اسرع الی السماء فجاء واحد منهم الی الباب و استاذن بالدخول
الی سلیمان فاذن له فدخل واحد منهم علیه فنظر سلیمان معاینة باحسن صورة
وجهه و جمالها و سلیمن شکله فقال سلیمان من انت فقال الحلم فقال احسن خلقک
فاخلع ان الله خلقک علی هذه الصورة الا انه جزنک قال لم قال لان کل من هو
فی خلقک یکون فی کل یوم مع الهموم و الغموم و محتاج جمیع الشخص و مانجهن آخر و
استاذن و دخل سلیمان فقال له سلیمان من انت فقال انا العشق فقال سلیمان

من احسن صورتک و خلقک الا انه ایضا لا جزنک لان صاحبک مع الهموم و الغموم
و الصبر فی بحث آخر فانک سلم علی سلیمان فنظر الیه معاینة الحسن الخلق فقال
من انت فقال الرجاء فقال سلیمان یجب ان یصاحبنی فقال لا یجب و لیس فی الدنیا
احسن منک لان الخلایق کلهم یعیشون بک سرهم و جاههم عن خلقک معاضة
سلیمن و امره بالدنیا و بالدخول علیه کل صباح و السلام الحکایة فی خبر سلیمان
مع الشیاطین قال الله تعالی و تقدس گفت و لسلیمن الریح غدوها شهر و
رواحها شهر یعنی سیرة شهر و هذه اشل ذلک عشبا و اسلنا له عین
القطر و من الجن و اینه عین النحاس و الصغر قال قوم عین الرصاص و قیل
انها عین الحدید و هی احدی ثلث قال الله عز و جل و ذکره فی قصة ذو القرنین آتونی
افرغ علیه قطرا فنظر الحکام ذلک النحاس الذی یمدد الحدید علی سد یعملون
له ما یشاء من محاریب و تماثیل فالمحاریب المساجد و اما التماثیل
فهو الصورة فانه کان یصورون و یعملون المعصومة الاثری انه کان فی قوام
اسد من نصور علی ایا قوت الاحمر علی راس الکرسی مصور گفت که تخت
سلیمان چهار پایه بود و از یاقوت سرخ بود و آن یاقوت را برگوشه
چهار شیر مصور کرده بودند و بر زبر سلیمان چهار کرکس بود و این کرکس را
پرها بهن باز کرده بود تا سایه داشتی بوقت بار دادن و چون باد
بزدی پرهای ایشان فراهم شدی و آن چهار پایه کرسی به طلسم ساخته بود
و بواسطه آن طلسمها بغیر از سلیمان هیچکس دیگر بران تخت نتوانستی نشستی بیا
تخت النصر به بیت المقدس آمد و خواست که بران تخت نشیند و بدانست که سلیمان
چگونه بران تخت شدی چون بخت النصر پای بر نهاد و که بر تخت شود آن شیران
که بر پایه تخت بودند یکی دست بر ساق وی زد و هر دو ساق وی بشکست

و از پایه آن تخت بزیر افتاد و بیهوش شد تا باز مر او را دارو ها دادند و علاجها دادند
تا پایش درست شد و بعد از و هیچکس بران تخت برنشد و اما جفان کالجواب
و قصارها شان بودی چون حوضهای بزرگ و قدور الراسیات دیگهاشان بودی
بزرگ چنانکه همه دیوان یک لخت کوه برتراشیدندی و از جای دیگر
جابجای آتش بزیر آن ساخته بودندی که هیچ خلق بر نتوانستی گرفتن و هم از آن
جای طعام بچندی و خوردندی با طعام برداشتندی و دیگ هم آنجا گذاشتندی
و اما القصه در حکایت ساخته است عیسی بن مریم روح الله کان یصور بأذن الله تعالی
و کان عمل من الطیر قوله تعالی و ینفخ فیه فیکون طیرا باذن الله و کان عمل الطیر
کهیئة الطیر و ما یجوز ذلک للمسیح و یروی عن اخبار صحیح ان النبی صم کان ینفخ و کره و دخل فیه
کان فیه بعمارة الصحابة و هی کاد سودا و کان له دای اسد مصور اسد علی برج الریح
صار الاسد عظیما من الریح لما دخل النبی صم قوله عز و جل وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ
وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ گفت سلیمان را از آزمایش کردیم و یکی دیگر
را بر کرسی و تخت او نشاندیم و قصه این چنان بود که ملکی از عزیز ملکی بود در
جزیرهای دریا و این ملک را پادشاهی بسیار بود و بت پرستیدی و سلیمان جنگ
وی کرد و از تو سلیمان در همه راه تا نزدیک وی هم بود یا اورا بایستی
پس سلیمان بر ب طشت با همه لشکر بر سر آب دریا بگذشت و جزیره آن ملک
رفت و با وی حرب کرد و آن ملک را بکشت و همه سپاه و مردم آن جزیره را بسیار
کرد و خواسته‌ای آن ملک غنیمت کرد و آن ملک را دختری بود صاحب جمال چنانکه در
روی زمین اندر آن وقت از و نیکوتر روی نبودی و سلیمان با وی بیاورد
و این دختر همه روز میگریستی از غم پدر و هرگاه که سلیمان نزدیک وی شدی چشم
وی پر آب دیدی و دلش غمگین یافتی و با سلیمان ننشستی و با هیچکس سخن نگفتی پس سلیمان

ملک شد و خزانت کرد که دیوان را بخواند و با ایشان مشورت کرد دیوان گفتند
ما این را حیلت کنیم پس یکی صورت کردند از سنگ رخام راست بر مثال پری پیکری که
که این صورت خود خواست تا دیوان بکردند پس چون دختر آن صورت بدید شاد
شد و دل آن تخت فرمود شاه همی نگه پرستش داشتی بر روزگار پادشاهی
و آن صورت را بر آن تخت بنشاند و هر چند که دختر در آن صورت نگرستی
نگران بود و سخن نگفت و با سلیمان خوش دل آمد و لیکن پیش آن صورت چهل روز
سجده همی کردی و هیچ این ندانست نه سلیمان و نه جز او دیگر که آن دختر آن تمثال
سنگین را می پرستد مگر آصف بن برخیا زیرا که آصف را بار بایستی خواستی اندر
سرای سلیمان و آصف گاه گاه بر وی اندر آمدی روزی بجز در آمد و بدید و بدانست
که آن دختر صورت را همی پرستد و آصف نام بزرگ خدای تعالی میدانست و هم
بجایگاه سلیمان اندر بایستی آصف ایشان را همه راست کردی از بهر آنکه سلیمان
پادشاهی بزرگ و کسی پیش وی سخن نیارستی گفتن نه از مردان و نه از زنان
و هیچ کس از آصف نگریختی و سخن پنهان نداشتی و هرچه بودی با آصف بگفتندی پس آصف
برخاست و سوی سلیمان آمد و گفت ای پیغامبر خدای مرا دستوری ده تا بر کوه شوم
عبادت کنم که کار با تو رسید تا مرا به نیکوی یاد کنند و سلیمان مر او را دستوری داد و آصف
پیش سلیمان بیامدی و برگفت اندر نشست چون نامه بر پیش آمد سلیمان او را بخواند گفت
سوی ما همی بیای آصف گفت از برای آنکه در خانه تو صنم است و او را سجده میکنند سلیمان
بر نمود تا آن صورت بشکستند و آن دختر را عقوبت کرد و سبک جامه پاکی در پوشید
و گفت یا رب تو دانی که سزاوار است مر فرزندان داود را که در خانه این
جز تو کسی را پرستند و جز ترا سجده کنند با آن جدائی نیکوی که تو با آل داود کردی
و لیکن یا رب ندانستم بزیاد من رسید که این تعلیم من بود داشت و بسیار ...

کرده خدای عز و جل را حد خواست و سلیمان را یکی انگشترین بود که همه ملک
جن و انس بواسطهٔ آن خاتم او را فرمان کردندی و بر آن نام بزرگ خدای
تعالی نبشته بود و مادر فرزندان سلیمان زنی بود نام جراده و سلیمان از همه
زنان بر وی امین تر بودی و هرگاه که بمستراح شدی آن انگشترین بیرون کردی
و بدان جراده را دادی تا از مستراح بیرون آمدی پس خدای عز و جل تقدیر چنان
کرده بود که یکروز سلیمان انگشتری بر جراده داد و سلیمان اندر مستراح بود
و یکی از آن دیوان بزرگ بیامد و خویشتن را بر شبه سلیمان کرد و انگشترین
از جراده بستد و بتخت سلیمان بر نشست و همه کس او را مطیع شدند از بهر آن
انگشتری چون سلیمان از مستراح برداخت و انگشترین از جراده طلب کرد
گفت انگشترین بتو دادم سلیمان گفت نه دادی و میان ایشان گفت و گو
شد جراده گفت تو نه سلیمانی سلیمان آنست که بر تخت نشسته است و تو دیوی که
خود را بر شبه سلیمان ساخته سلیمان متحیر شد و او را از خانه بیرون کردند و هر جا که
رفتی و گفتی من سلیمانم او را بزدندی و گفتندی تو دیوی و آن دیو خود بر تخت سلیمان
بنشست پس سلیمان متحیر شد و گرسنه گشت و از شهر بیرون رفت و بکنار دریا
افتاد و طلب دریا بار نشد و آنجا صیادان بودند و با آن صیادان گفت من سلیمانم
چوبی بر سرش زدند و سرش بشکستند و کسی او را جای نکرد و همی ان گرسنه همی
بود تا شبانگاه بود و او را دو ماهی بدادند و گفتند اینک مزد تست اگر خواهی بخور
و اگر خواهی بفروش پس سلیمان بشهر باز شد و از آن دو ماهی یکی بفروخت و یکی
بفروخت و با آن دو تا نان که از بهای ماهی خریده بخورد پس همچنین هر روز
بامداد برخاستی و بدانجا رفتی و تا شبانگاه کار کردی و دو ماهی بستدی تا چهل
روز تمام شد و خدای عز و جل بروی ببخشود و ملک بوی باز داد و چون آن دیو

بر تخت سلیمان بنشستی و حکمها کردی از حکم سلیمان و حکم سلیمان و حکم توریت یکی بود
و مردمان بدانستندی که آن حکم او بر خلاف حکم توریت است و از بیم سلیمان هیچ کس
یارستند گفتن پس آصف بیامد و همه بنی اسرائیلیان بیامدند و آصف بجایهای
سلیمان اندر شد و از ایشان حال سلیمان پرسید ایشان چنین گفتند که سلیمان
چند روز است تا بنزدیک ما نیامده است پس متیقن شدند که آن نه سلیمانست و آن
دیوست و دیوان بنزدیک وی گرد آمده بودند و میگفتند ما را یا دکاری کن
تا از پی تو اندر ما ندن گفت دیو ایشان علم جادوئیها که سلیمان پنهان کرده
بود پس همه نسخهای جادوئی بیرون آوردند و ایشان را دادند و ایشان زیر
چهار پایه تخت بنهادند و کتبهای جادوئی آنجا بود و چون سلیمان بملک باز
آمد و آن جادوئیها در آن زیر تخت همی بود قوله تعالی واتبعوا ما تتلوا
الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمن ولکن الشیاطین کفروا
یعلمون الناس السحر وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت
وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون
منهما ما یفرقون به بین المرء وزوجه وما هم بضارین به
من احد الا باذن الله ویتعلمون ما یضرهم ولا ینفعهم ولقد علموا
لمن اشتریه ما له فی الآخرة من خلاق ولبئس ما شروا به انفسهم
لو کانوا یعلمون و جادوئیها هنوز لختی مانده است بدست بنی اسرائیل اکنون
هر چه که جادوئیهاست همه از آنست چون یکچند از تخت سلیمان بنشست دیوان
تنگدل شدند از آنکه آن دیو همه را زنهار با دیوان کمی داد و بیا نزدیک
خود دور داشتی پس از زنان سلیمان احوال بپرسیدند آصف حیلتی اندیشید
که آن دیو را آشکارا کند دیوان بیامدند و با آن دیو بگفتند خود را نگاه دار که

از آنجا ترا هلاک خواهند کردن پس آصف بفرمود تا توریت را بیاوردند
و همه توریت خوانان حاضر گشتند و چنین گویند که چهار هزار مرد توریت خوان گرد
آمدند و آوازهٔ توریت خواندن را بلند شد و بگریخت پس آن مردمان سلیمان را
طلب کردند و آن دیو در حالت گریختن انگشتری سلیمان را بدریا انداخت
ماهی بیامد و آن انگشترین فرو برد و از خدای تعالی الهام شد که آن
ماهی آن روز بدام اندر افتاد که انگشترین بادی بود و چون شبانگاه بود و
ماهی بهر سلیمان جدا دادند یکی ماهی را بفروخت چنانکه هر روز فروختی و ماهی
دیگر را اشکم بشکافت تا بریان کند که ناگاه آن انگشتری از شکم آن ماهی
بیرون آمد سلیمان باز آن انگشتری در انگشت خود کرد و کلاه خویش باز آمد
و آدمیان و پریان و شیاطین و وحوش و طیور همه بروی گرد آمدند پس سلیمان خدای
تعالی را شکر کرد و سجدهٔ شکر بجای آورد پس سلیمان دیوان را گفت آن دیو را
بر من آورید ایشان گفتند وی بگریخت و بدریا فرو شده است و دست ما بوی نرسد و
چون سالیان برین برآمد جماعتی از پریان طلب آن دریا رفتند گرفتن و
داوی کردن اندر بستند بر سلیمان تو را میگویند با آواز بلند و آن دیو را صخر
نام او بود و او از وادار ... دریا کشتیها را او بود و ... گفتند سلیمان بفرمود
دیو از آن شادی خویشتن را از دریا بر آورد و پریان ایشان آمدند بیان
و برا بگرفتند و پیش سلیمان آوردند سلیمان چون او را بدید فرمان داد
آن دیو را در میان سنگ و آهن کردند و بسته و بقعر دریا فرو افگندند تا روز
رستخیز در آنجا مانده شد پس سلیمان بعد از آن فتنه هفت سال دیگر بزیست
و ملک اندر بود و تمامی مملکت و سلطنت او چهل سال بود والله تعالی اعلم
حدیث القصه ما جری بین سلیمان و بین عنقا که او را نه هیچ کرد اند و گفت

جبرئیل با میکائیل مناظره کرده بودند و از ایشان هیچکس تقدیر خدای تعالی بپسندند
و گروهی گویند که نیکی از خدایست و بدی از خلق پس جبرئیل میکائیل سوی اسرافیل
رفتند و با وی بگفتند اسرافیل بلوح محفوظ اندر نگاه کرد و گفت که نیکی و بدی از
خدایست عز و جل فی نکته گفت قل کل من عند الله پس سلیمان گفت زنی را آرزوی
پسری آمد و زنی را آرزوی دختری آمد و خدای تعالی مرایشان را بایکدیگر روزی
کرده است و تقدیر ایشان بیان بود سیمرغ گفت من این تقدیر را خلاف کنم
پس سیمرغ بمغرب رفت و آن دختر را بدزدید و چادر او با خویشتن ببرد
و می‌خواست که قضای خدای عز و جل بگرداند چون این دختر بزرگ شد و آن
پسر که در مشرق بود هم بزرگ شد و بازرگانی بیرون آمد چون بدریا
اندر نشست کشتی غرق شد و بر روی تخته از آن بماند و میرفت تا بدان
جزیره برسید که سیمرغ آن دختر را بدانجا آورده بود و چون پسر بدان جزیره
رسید درختان دید و یکی کنیزک بر سر درختی از آنها دید چون صد هزار نگار که
همچون آن کنیزک دیگر ندیده بود و این کنیزک از سر آن درخت بنگریست آن
پسر را بدید بر وی عاشق گشت و گفت تو کیستی که من هرگز اینجا آدمی ندیده‌ام
و اینجا نرسیده است وی قصه خود بگفت دختر گفت من کنیزک سیمرغم و همین
که سیمرغ بیاید ترا بکشد این پسر بگریست و برلب آب پوستی دید بزرگ بر لب
آن جزیره و گویند که آن پوست جزیره بوده و چون وقت آمدن سیمرغ شد
پسر در زیر آن پوست پنهان گشت و چون سیمرغ برفت پسر بیرون آمد
و بر درخت برشد و با آن دختر بود تا چنان شد که دختر بار گرفت سلیمان
سیمرغ را گفت کار نکوشد سیمرغ گفت پنداری که آن دختر را من دارم سلیمان
گفت حاضر کنش سیمرغ بیامد و آن دختر را بدان پوست اندر نهاد و پیش

سلیمان

سلیمان آورد سلیمان گفت ای دختر بیرون آی بیرون آمد باز گفت پسر بیرون
آی پس سلیمان سیمرغ را گفت ای تقدیر دیدی و او را ببرید و بند پس سیمرغ از سلیمان
شنید بر خود و شرمش آمد و از جای که داشت از میان مرغان بیرون آمد
و پرواز گرفت و کسی او را در میان خلق و میان مرغان ندید و غایب گشت

در حدیث وفات سلیمان

پس سلیمان از پس آنکه ملک بوی آمد چهل سال دیگر بزیست
تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال تمام شد و پنج سال دیوان را حکم
کرد و فرمود که بنا کنند و بنای بیت المقدس تمام کردند و پیشتر آن بود که
یک ماه و دو ماه از وقت بیرون نیامدی و هم آنجا معتکف می‌بودی و نماز و
عبادت همی‌کردی و طعام در وقت خوردی یکروز بیک وقت نماز ایستاده بود
چون نماز کردی هیچ خلق برابر وی نیارستی آمدن و دیو در وقت و زمان نماز
برابر او نشستی و اگر نشستی آتشی از آسمان بیامدی و این دیو را بسوختی
و در محراب سلیمان هر روز نهالی درخت بر رستی که سلیمان آنرا ندیده بودی و سلیمان
او را بپرسیدی که ترا چه خوانند و چه کار را شایی آن درخت با سلیمان
بسخن آمدی و گفت نام من اینست و فلان کار را شایم و سلیمان بفرمودی
تا آنرا برگرفتندی و در جای بنشاندندی و اگر دارو بودی سلیمان بگفتی
تا کتاب اندر نوشتندی که این چه دارو است و چه درد را شاید پس یکی
روز درختی دید او را گفت ترا چه درخت خوانند و چه کار را از زمین برآمدی
گفت از برای خرابی این وقت و سلیمان گفت این وقت را اگر خراب خواهند
کردن تا من زنده‌ام و دانست که آن درخت او را آگاهی مرگ آورده است
پس سلیمان آن درخت را برید و بیکی عصا کرد و چون بنماز ایستادی آن
عصا را بر دست گرفتی و بر وی تکیه کردی تا بتوانستی بپای ایستادن و سلیمان

گفت که وقت بیت المقدس هنوز بپای خرابی نیامده است که تمام شود و اگر وی
بیرون است از آن آبادانی بازدارند پس گفت یارب مرگ مرا از دیوان و
پریان پنهان کن تا این وقت سپری شود و تمام گشته پس خدای عز و جل دعای
او را اجابت فرمود و چون سلیمان را عمر سپری شد اندر نماز ایستاده بود و عصا
بر دست گرفته و بر وی تکیه خدای عز و جل ملک الموت را بفرمود تا جان از
سلیمان بستد و او ایستاده همچنان بماند و هر کس که بیامدی او را دیدی او را چنان
که نماز ایستاده است و از او بیارستندی شدن و دیوان روز و شب اندر
مسجد همی کار کردند تا وقت تمام شد و خدای تعالی مران موریانه رسید که چوب
را بخورد و همان [illegible] فرمان داد تا از زمین برآمد و هر روزی لختی از آن
عصا بخوردی [illegible] عصا همی بیازان نتوانستی خوردن چون یکسال تمام
شد عصا تمام خورده بود و آن عصا بشکست و سلیمان بیفتاد چنانکه خدای
عز و جل گفت ما دلهم على موته الا دابة الارض تاكل منسأته فلما
خر تبينت الجن ان لو كانوا يعلمون الغيب ما لبثوا في العذاب
المهين چون سلیمان بیوفتاد دیو بیامدند و دیوان پریان
که اگر نه ایستی که ایشان غیب دانستندی بدانستندی که سلیمان یکسال بازمرده
و آن موریانه یکسال بر عصا باز داشته بود و از خوردن علما و
دانایان بدانستند که یکسال است که سلیمان مرده است بحساب خوردن آن
موریانه آن عصا را والله اعلم بالصواب **گفتار در قصه بلوقیا و عفان**
و احوال ایشان چون سلیمان را مرده یافتند آدمیان گرد آمدند و خواستند
که بگور کنند پس سلیمان را همچنان با آن تخت برداشتند و در میان قلزم بردند
و بدان دریا یکی جزیره است بزرگ و همه از سنگ خاراست شان کوشکی بکنند

و سلیمان

و سلیمان را آنجا بنهادند و اکنون آن کوشک بمیان دریا اندر است و آن
انگشتری همچنان با ویست و از آن سبب هیچکس آنجا نتواند شدن مگر بلوقیا
و عفان و این عفان آنجا هلاک شد و بلوقیا باز آمد و خبر باز آورد بدانکه
این بلوقیا از حدود مصر بود و پدرش پادشاهی بزرگ بود و چون پدرش بمرد
بلوقیا ملک پادشاهی نشست پس خانه‌ای دید از خزانه پدر با قفلی گران چنانکه
پدرش هرگز در آن خانه نگشاده بود بلوقیا بگشاد و صندوقی دید اندر آن
خانه از آهن و فولاد و اندر وی صندوقی دید از زر سرخ و اندر وی تابوت
و در آن صندوق کاغذی دید و در وی نام محمد مصطفی نبشته و نبشته بود که خدای
عز و جل این جهان و آن جهان از بهر محمد آفریده است بلوقیا چون بدید
گفت من بروم و این محمد را بجویم و آهنگ بیت المقدس کرد [illegible] بدریا اندر نشست
و اندران دریا بسیار چیزها پیش آمدش و هر یکی را جواب داد و گفت
بیرون گفت بطلب محمد میروم و بلوقیا را میرفت تا بجزیره رسید که آنجا ماران
بودند بسی و یکی از آن ماران بیرون آمد و وی مهتر همه ماران بود و ملک ایشان بود
ماران با همه ماران بگفت که وی بطلب محمد میرود و همه ماران در [illegible]
و گفتند ترا که بطلب محمد میروی پس ماران گفتند که محمد هنوز بیرون نیامده است
پس بلوقیا به بیت المقدس بازآمد و مر این بلوقیا را دوستی بود نام او عفان
و بلوقیا این قصه مر عفان را بگفت عفان گفت ای اخی مرا آنجا بر که آن ماران اند
که مرا با آن ماران اندر کاری هست و گور سلیمان بدان جزیره است بلوقیا
گفت من بطلب محمد میروم عفان گفت این محمد که تو او را میطلبی او هنوز بیرون
نیامده است و وقت آنست که بیرون آید پس بلوقیا و عفان هر دو برفتند
و بکشتی اندر نشستند تا بدان جزیره رسیدند و بلوقیا آن کاغذ که نام محمد

بیرون کرد و گفت کی این نام که بیاید و این لقمان صندوق را دانست از آهن
و فولاد و طاسی‌ای بر آن صندوق اندر نهاده بود تا آن مار که مهتر ایشان
بود بیامد و از آن می‌گزید و دست گشت پس لقمان در صندوق اندر بست هر جا
که برفتی هرچه به پیش او می‌آمد آن بگفتی گیت و از کجا می‌آید و بکجا میرود و بچه
کار میرود و پس همچنان میرفتند تا بکوهی رسیدند و بر آن کوه کوشکی دیدند
و اندر آن کوشک صفه دیدند آنجا نهاده یکی اژدها بر بالین و یکی اژدها
بر پایین او لقمان فرا رفت و دست کرد که آن انگشتری از دست او بیرون
کند آتشی بیامد و لقمان اندر افتاد و او را بسوخت و از اول آن اژدها
بیرون آمد و بلوقیا لقمان را گفت تو با پیغامبر خدای تعالی دلیری مکن لقمان او را
فرمان نکرد و آتش او را بسوخت و بلوقیا بازگشت و بکشتی در آمد و همچنان
باز آمد که آن مار را گرفته بودند و آن پریان بیامدند و گفتند دست
ازین مار باز دار بلوقیا دست ازو باز داشت و پریان او را گفتند
که این محمد که تو او را همی طلب میکنی هنوز بیرون نیامده است و بلوقیا را
بیرون آمد که ... وقت ... پس او را بیاوردند و بخضر سپردند
خضر با او گفت بیخواهی که کجا شوی خویشتن باز شوی گفت خواهم خضر او را گفت
چشم بر هم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد و چون چشم باز کرد خویشتن را در خانه
خویش دید نشسته والله اعلم **گفتار در حدیث اخبار سلیمان و حدیث النمل**
و هر جا که چیزی نیکوتر و چیزی لطیف‌تر و حکمت اندر و بیشتر خدای تعالی اندر
با پیغمبر ما محمد مصطفی یاد کرده است و محمد بن جریر طبری اندرین کتاب خویش
فراموش کرده است و هر از اخبار سلیمان معروف مشهور و حکمتهای بسیار در آن
درست و در قرآن خدای عز و جل یاد کرده است یکی خبر نمل و یکی خبر اینکه ...

بگوییم اما خبر نمل آنست که خدای عز و جل گفت وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ
الْجِنِّ وَالْإِنسِ فَهُمْ يُوزَعُونَ حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ و قصه اینچنین بود
که خدای تعالی مر سلیمان را پادشاهی ملک عالم بروی کرامت کرده بود و از جمله
یکی آن بود که باد را صاحب خبر او کرده بود و هر جا که اندر پادشاهی او کسی
را و بیشتر کسی سخن گفتی از آدمیان و پریان و دیوان و مرغان تا ماهی اندر
قعر دریا اگر سخن برنم گفتی و اگر بلند باد آن سخن را بگوش سلیمان آوردی پس
یکبار بر نشسته بود و با همه لشکر خویش چنانکه گفت قوله عز و جل وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ
جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ با کامات میرفت
بوادی اندر رسید که مورچگان بسیار آنجا خانه داشتند و برو بیرون
برآمده بودند قوله تعالی قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ
لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ آوازه یکی مورچه از میان مورچگان گفت
ای مورچگان بخانها اندر شوید تا سلیمان را سپاه او بر زیر پای نکوبند و
ایشان ندانند و این خدای تو دکه مورچه بر سلیمان کرد و عدل و کم ... بچی
بودی که ای داد که خلق را از وی رنجگی است وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ و ایشان
ندانسته یعنی اگر بیامدی شما را بکوبندی و هرچیزی که از آن ندانند بران ستم
نکنند و خلق زمین را از و رنجگی شود قوله تعالی فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا
سلیمان بخندید از شادی نعمت خدای را که او را ملکی بدان داد و باد یکی
سلیمان فرمان بکشید و سپاه همه بایستادند تا آن همه مورچگان بخانها اندر
شدند و چنین گفت قوله عز و جل رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ
عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ گفت یارب مرا توفیق ده تا من شکر این نعمت بگذارم
که تو بر من کرامت کردی و بر مادر و پدر من وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ و

کاری نیک کنم چنانکه بپسندی وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ
و مرا برحمت خویش با بندگان صالح اندر بهشت جای کن پس نگر ایدون که
نکتست اندرین آیت یکی آنکه گفت وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَ
الْإِنسِ وَالطَّيْرِ و نگفت من الجن والانس و نیابیست که آدمیان از پریان
بزرگوارترند بمحل و جلالت بیشتر و در معنی این آیت چنین گفته‌اند و علما که این
همی بر طبع لفت و بیت و ... چنانست که اندر لغت که چون دو چیز را بلفظ
یاد کنند یکی بزرگتر و یکی خردتر و یکی بیشتر و یکی کمتر تحت اندر لغت کمتر و خردتر
یاد کنند پس این بیشتر و بزرگتر را چنانکه گفت قوله عز و جل وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ
النَّاسَ بَعْضَهُم بِبَعْضٍ لَّهُدِّمَتْ صَوَامِعُ وَبِيَعٌ وَصَلَوَاتٌ وَمَسَاجِدُ صوامع
آن صومعه ترسایان بود و کردبانان اندر آنجا باشند و بیع کنشت جهودان
باشد و مساجد مسجد مسلمانان و نیست مساجد بزرگتر از صوامع و بیع خطا او خر
فرود تر گفت چنانکه گفت قوله تعالی ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتَابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنَا
مِنْ عِبَادِنَا فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ وَمِنْهُم مُّقْتَصِدٌ وَمِنْهُم سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ
و همی دانیم که سابق از خیرات برترست و نخست ظالم یاد کرده است و این
اندر قرآن نظیر بسیارست و دیگر اینچنین گویند که خدای تعالی اندرین آیت
مرکب سلیمان را صفت کرد و این رسم ملوکست و ادب سلطانی چنانکه ملکی یا
سلطانی برکب بر نشینند و در راه هر کدام که کمتر بیشتر روند و هم نشستن
اندر مجلس و هم بر نشستن اندر موکب سلیمان آدمیان نزد او نزدیکتر از پریان بودندی
داشتی و چون بنشستی موکب اندر و خدای عز و جل این موکب او را صفت
کرد برین نظم که میرفتند و هم برین ترتیب که ایشان میرفتند خدای عز و جل
همچنان وصف کرد و گفت مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ که اول موکب گشتن بودندی

و پس آدمیان و اندرین آیت چنین گفت وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ تا شما را
سلیمان و سپاه سلیمان هلاک نکنند و فایده اندرین آنست که این ملک را
بزه انگه شود و ستمکار آنگه شود که عمال او یا سپاه او بر خلق ستم کنند
بزمان او و چون او را از آن علم نبود هیچ نام ستمکاری و بزه بر نیاید
و بر ملک کمال عدل و داد آن بود که او با عمال و کارداران خود بگوید
که پارسا باشید و داد کنید و از پس از کار او بپرسد تا او چه میکند بهر وقتی چون
ستم کند او را معزول کند و عقوبت دهد و هرگاه که عاملی ناپارسایی
بگزیند از حکم سیاست چنان بود که کار بدو دست باز ندارد و لیکن از
کار او هر روزی و هر وقتی می‌پرسد تا او چه می‌کند اگر گویند او نیکست
کار بدو و بسیار دو که باعاملهای فرو ماند هر روزی می‌کرد و یکی بد شود
پس چنین باید که عامل نیک گزینند و او را نیک نگه دارد و نگهبانان بر
وی بگمارد و چون سپاهی بجایی فرستد ایشان را پند دهد و عدل وصیت کند
و بیزار از کار ایشان هرگاهی بپرسد و هرگاه که فرمان او کنند ایشان را
بدهش نیکو کند و هرگاه که بیدادی کنند ایشان را عقوبت کند هر کسی که
چنین کند او حکم سیاست را تمام کرده باشد و حق خدای عز و جل گذارده
باشد و عمر بن الخطاب چنین گفتی اللهم انی ابرء منك من معرة الجيش
گفت یارب من بیزارم از سپاهی که ایشان بی علم من بیدادی کنند
بر کسی و اندرین باب سخن بسیارست از احکام عدل و رسوم سیاست
و اندرین نکته دیگرست که گفت قوله تعالی فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا
گفت سلیمان چون حدیث آن مورچه بشنید از شادی بخندید و اندرین
باب سخن عالمان بسیارست و بزرگ گفته‌اند اکنون جواب آید گفتاری

کند بنعمت خدای تعالی و چون شادی آید چون او اندر آن نعمتی که خدای داده
بود همه دل بدانند که آن نعمت را جز خدای کس ندانند و انسان را آن نعمت را
از خدای عز و جل شکری تمام جبکارد و لیکن چنان باید که شادی به نعمت کند
جو آن نعمت کند تا آن شادی بطر کرده آید به نعمت که هر که بنعمت شادی کند به
او به نعمت بماند و بطر نرسد و آن شادی بخدای عز و جل مذموم بود و محمود چون
آن تا بگذرد و از شادی او چیز و در چیزی نماند و چون شادی بطر کند چیزی
بطر اگر نعمت نماند یا بگذرد آن شادی او دایم بود و رضای او بشادی
بطر بود که از آن نعمت باشد و اندرین باب سخن حکمت باریک بسیار است
تا گویندای که شادی کردن نعمت چگونه بود و تا می شکر نعمت اندر چه
بود و دیگر فایده اندرین باب آن گفته علما که قوله تعالی ان اشکر نعمتک
التی انعمت علی و علی والدی گفت یا رب تو مرا توفیق ده که آن نعمت
که تو بر من نهادی شکر کنم تا بدانی که هر نعمتی که بر پدر باشد بر فرزند آن شکر
آن واجب آید زیرا که فخر نعمت پدر مر پسر را بود و هر کسی که خدای تعالی او را
نعمتی داده باشد پس او چنان باشد که او را داده بود و روایت
نیکو کند اندرین کتاب عامر بن شرحبیل الشعبی روایت کرد امیرالمؤمنین علی
ابن ابی طالب بود و از علمای بزرگ بود و اندرین باب چنین گفت
ان السر حوال به بحثه و ابن السری او اسری استراحتها پس چنانکه فخر نعمت
پدر مر پسر را بود و شکر نعمت پدر مر پسر را واجب آید که نعمت بر فرزندان
تمام شود و بزرگواری او که هم از وی بود و هم از پدر تا او بود تا هم کسب
باشد و هم وارث که از کسب حلال بود و از وی فخر بود و با خبار
اندرین روایت کرده است عبدالله بن مسعود از پیغامبر ما محمد مصطفی صلعم که

خدای تعالی جل جلاله ملک به سلیمان داد از پس داود و سلیمان دعا کرد و گفت
یا رب مرا نصیحت کن که پدر مرا داودی مغفرت دادی و خدای عز و جل گفت
یا سلیمان اگر خواهی که من ترا مغفرت چنان دهم که پدرت را داده بودم تو
پدر را داد طاعت همچنان باش که پدرت بوده و بر نکته اندر جواب این آیت
آن گفته که قوله تعالی و ان اعمل صالحا ترضیه گفت یا رب مرا توفیق
ده تا نعمت ترا شکر کنم و کاری نیک کنم چنانکه بپسندی و اندرین معنی آنست
چنانکه بپسندی که شکر کردن بگفتار زبان تمام نشود تا کردار و عمل
اندر او نباشد چنانکه با شکر زبان مر او را آید پس هر که و تو بزبان
الحمدلله بگوی و شکر همی کنی و تا مدام بمعصیت این نعمت باستادی و برآن
نعمت معصیت کنی آن نه شکر بوده و آن گفتن الحمدلله و دیگر معرفت بدل
کند که نعمت دل که این آن نعمت خدایست و سه دیگر که باندام کی همچنان
حق که ادا کردن شکر بود و آن نعمت که ترا داد و شکر نعمت تمام نشود
عمل و شکر گزاردن حق نعمت بکردار و هر شکری را خدای عز و جل در قرآن
اندر یاد کرده است و آن حمد بزبان و معرفت بدل و عمل بجای اندام
اما شکر زبان را چنین گفت قوله تعالی و قل الحمدلله الذی لم یتخذ
ولدا و لم یکن له شریک فی الملک و قل الحمدلله سیریکم آیاته
یاد کردن آن حمد بزبان و معرفت بدل و عمل باندام اما از آن زبان را
ایدون گفت و قل الحمدلله و سلام علی عباده و معرفت دل را چنین گفت
قوله و ما بکم من نعمة فمن الله اندرین آیت شناختن بدل خواست
و بجای آوردن زبان گفت الحمدلله و کردار اندام شکر این چنین گفت اعملوا آل
داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور گفت بندگان بسیارند که بزبانها

شکر گزارند و اندکی بکردار و اندام حق نعمت بگزارند و حکما را سخن بسیار است
و نیکو و چنین گویند که از همه عبادتها پس از توحید و بعد از ایمان چیزی
بزرگتر واجب تر اندرین باب عبادت فاضلتر ازین شکر نعمت و حمد
زبان نیست و درستی اهل بهشت همیشه اندر شوند همه عبادات و
فرایض از ایشان برخیزد مگر دو چیز توحید خدای تعالی و دیگر شناختن ایشان که
هرگز نیوفتد از بنده و خدای عز و جل در قرآن عظیم یاد کرده است که ایشان اندر
بهشت از عبادات این دو چیز که از بندگی توحید و دیگر شکر نعمت قال الله
سبحانه و تعالی و آخر دعویهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم
فیها سلام و آخر دعویهم ان الحمدلله رب العالمین گفت دعای
ایشان اندر مر خدای را چنین است یکی سبحانک اللهم و دیگر
الحمدلله رب العالمین پس پیدا بپیوستن توحید است اندر بهشت الله تعالی اعلم
و الحکم گفتار در حدیث سلیمان با خیل اما چرا آنست که خدای عز و جل
گفت اندر قصه سلیمان تو سبحانه و تعالی اذ عرض علیه بالعشی
الصافنات الجیاد و در این تفسیر چنین اندرست سلیمان را هزار اسب بود
و این اسبها را بر وی عرضه میکردند چیز این دو چیز از این جهان است
داشتنی یکی اسب و دیگر سلاح زیرا که بر دشمنان خدای تعالی بدین دو
چیز غلبه توان کردن و بطبع ملکان و سلاطین اندر همین است که این دو چیز
را دوست دارند که بر دشمنان خویش بدین دو چیز چیره شوند و با جهاد
اندر چنین است که اندر شریعت تو رسته اندر شریعتهای دیگر پیغامبران
پیشین از بین نماز تا نماز دیگر و نصیحت شود و نماز دیگر را عینی پیشین
و الصلوة الوسطی خوانند نماز بامداد دین است تا نماز پیشین و آن روز نماز

شام است و نماز خفتن و نماز پسین اندرین میانه است و از بهر آن خدای عز و جل
در قرآن مبین گفت قوله عز و جل حافظوا علی الصلوات و الصلوة الوسطی و قوموا
لله قانتین یعنی نماز پسین فرض بود بر سلیمان واجب او پس سلیمان بنشست در اول
وقت نماز دیگر و این اسبان هزار که نه بر وی عرضه میکردند چنین گویند که آن هزار
اسب غنیمتی بود که سلیمان از سپاه آورده بود و از آن ملوک یمن بود که با وی حرب
کرده بود و گروهی چنین گویند که آن اسبان داود بود و به سلیمان بمیراث یافته
بود و او را از جالوت و طالوت از ملوک عمالقه بستده کرده بود که با ایشان
حرب کرده بود و تا چون نهصد اسب بر وی عرضه کرده سلیمان با آفتاب نگریست و
آفتاب فرو شده بود و نماز دیگر از وقت گذشته بود سلیمان تا فروشد و
خویشتن را ملامت کرد و گفت قوله تعالی انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی
حتی توارت بالحجاب یعنی المال که مال را ترک چرا یعنی بالاعن ذکر ربی
یعنی عن الصلوة که خدا جل جلاله لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله یعنی عن الصلوة
حتی توارت بالحجاب یعنی غابت الشمس سلیمان با خویشتن عتاب کرد و گفت دوستی
جهان اندر دل من آمد تا من از عبادت خدای تعالی مشغول شدم و فارغ گشتم تا آفتاب
فرو شد و نماز از وقت بشد قوله ردوها علی گفت این اسبان را همه باز
گردانید بر من فطفق مسحا بالسوق و الاعناق گفت این اسبان را پایها و گردنها
ایشان بزنید اکنون اینچنین معنی اندر کتب همه معتبران و علمات اندر تفسیر ابن عباس
و قتاده و مقاتل بیشتر کتب تفسیر و لیکن حکمای مفسران و متکلمان این تفسیر را نپسندند
اندرین آیت زیرا که اگر پیغمبر را سهو افتاد تا نماز از وقت بشد این اسبان را
چه گناه بود که ایشان را پایها گسستن و بر ایشان کشتن از کی واجب آمد و اینچنین
نه دلیل نه صواب بر چهارپای ستم کردن و رنج رسانیدن نکرده است و اگر کسی بر

چهارپای ستم کند تا باری بر وی نهد که او نتواند بر داشتن سلطان باید که
او را ادب کند و از پیغمبر هم چیز وارد است در نیکو داشتن ستور قوله لا تتخذوا
دوابکم کراسی گفت از ستوران کرسی مسازید یعنی که چون بر اسب نشسته باشید
و آنجای خواهید ایستاد و سخن گفت است بر نشسته مباشید او را کرسی مکنید
ای بر زمین نشینید تا وی نیز بیاساید که او نیز مانده گشته باشد یکی
... و دیگر آن است که لا تقصوا اعرافها فانها ادفاؤها
گفت پشت اسب را مچینید که او را گرما از پشت بود و چون اسب را پشت
یال برهنه شود و سرما سخت یابد و لا تتخذوا اذنابها فانها مذابها
دمش مبرید که اگر دم اسب مگس نشست چون دمش ببری مگس او را رنجه دارد
و ترا برنجه بود و بس اگر دم بریدن و پشت برهنه کردن نهی است دست و پای
بریدن را نهی سخت بود و چون کند این فضل پیغمبران ... و محمد بن الحنفیه روایت
کرده است از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رض اندر کتاب معانی و تنزیل اندر
معانی از آن حضرت تفسیر این آیت پرسیدند قوله عز و جل رُدُّوهَا عَلَيَّ
فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ قال کان یمیل الخیل الی السبل فی
سبیل الله فلما فات الصلوة طفق یمسح سوقها و اعناقها و ... کلها و جعل
السبل و ازال عنه العیب کفارة لما فات عنه الصلوة گفت این اسبان را آزاد کرد
تا همی بسبیل خدای کند و داغ سبیلی بر وی نهد و همی از مهر خویشتن نگاه دارد
و نگه کند چون نمازش فوت شد گفت مرا این جز نگاه داشت آن همه را باز
وقف کرد و داغ سبیلی بر نهاد بر ساق و گردن اسبان و سبیل کرد تا
غازیان بر نشینند و بکار غزا حرب کنند و هیچ خویشتن را بازنداشت همه
خدای را داد و تا او را کفارت بود و آن نماز که از وقت اندر گذشت

از مهر آن

از مهر آن اسبان و این معنی نیکوست اندرین آیت و درست است
و به حال پیغمبران نزدیک و واضح تر است و روایت کرد صاحب ابن عباس
گفت که در صحیفه ابن مسعود همچنین خواندیم که ردوها علیّ فطفق بالسوق والاعناق
و جعلها لله توبة لنفسک ... و الله تعالی اعلم بالصواب اخبار ملوک
العجم فی ایام سلیمان بن داود گفت ملک عجم اندر آن وقت کیقباد بود و حدیث او
گذشت پیش از سلیمان و پس از کیقباد پسرش بود نام وی کیکاوس
ملک عجم مر او را داشت و حد مشرق و ترکستان هم او داشت و ملک ترک او
بود و سلیمان هرچه در زمین داشت هم بود تا حد حجاز و سپاه و حد مغرب
و زمین داشت و سوی مشرق هیچ آهنگ نکرد و کیکاوس سوی سلیمان کس
فرستاد و از وی حاجت خواست که دیوان را فرمان بردار او کند تا شهرها
را آبادان کند و سلیمان فرمود تا دیوان فرمان وی کردند و کیکاوس همه آن
شهرها را آبادان کرد و دشمنان را قهر کرد و ... و ایشان همی داشت هیچ دشمن
از ملکان بر او چیره شد و سخن خویش هیچ کردند و دیالمان و جیحون ... پایان
ملکت او و آن ترک هم بود و این کیکاوس را سپهسالاری نام او رستم
بود و بر سیستان و این رستم مردی بود که در جهان از وی دلاورتر نبود
و مهتر سیستان بود و آن نواحیها همه او را بود و این کیکاوس را پسری
بود نام او سیاوش و مردی بود که اندر جهان به آن زمانه از وی نیکو
روی تر نبود و کیکاوس آن پسر را به رستم داد تا به زمین سیستان برد و او را بپرورد
و رستم آن پسر را برگرفت و ببرد و همی پرورد و تا بزرگ شد و او را آداب و سواری
و جنگ و هنرها همه آداب تمام کرد و چون بیست ساله شد رستم او را از سیستان برگرفت
و باز نزد کیکاوس آورد پدرش برو چون کیکاوس او را بدید با آن همه فضلها خرم شد

وشادی کرد و اندر آن روزگارها کیکاوس دختر افراسیاب را بزنی کرده بود
افراسیاب شرط کرده بود و دختر بدو داده به خواسته بسیار و افراسیاب دختر فرستاده
بود و سالی زمان خواسته بود تا خواسته بیاراستند و سالی برین بگذشت و هیچ چیز
نفرستاد و چون سیاوش نزد پدرش باز آمد زن پدرش که دختر افراسیاب بود
او را بدید و بر وی عاشق شد و او را بخویشتن خواند سیاوش فرمان نکرد و گفت من با
خویشتن بی وفایی نکنم آن زن پدرش را بیازرد تا خواست که او را بکشد و کیکاوس
لشکری بیرون کرده بود و سوی افراسیاب ملک ترک که این خواسته که پدرش به
الا با تو حرب کنم سیاوش چون دید که پدرش بروی بد شده بترسید که او را بکشد
با رستم گفت که از پدر رم حاجت خواه تا مرا برین سپاه که سوی افراسیاب بفرستد سپه
سالار کند تا من این حرب کنم رستم این حاجت از کیکاوس بخواست و او را اجابت کرد
سیاوش را سپهسالار کرد و بحرب افراسیاب فرستاد و او را چنین گفت که اگر او فاکند
و این خواسته که به من فرستاد بفرستد و اگر نه با وی حرب کن سیاوش لشکر بکشید
برفت چون برسید افراسیاب سپه سرهنگی را بیرون کرد از سرهنگان بزرگان
نام او فیروزان بن ویسغان تا با سیاوش صلح کرد و سیاوش نامه ای سوی پدر
کرد که من با افراسیاب صلح کردم کیکاوس آن صلح نپسندید و جواب فرستاد که این صلح
بشکن و با او حرب کن سیاوش گفت من بی وفایی نکنم و عهد نشکنم و بیارست سوی
پدر بازگشتن و هم آن جز و زنان اندر میان کرد و از افراسیاب زینهار خواست
و آنکه سوی افراسیاب رود و افراسیاب او را اجابت کرد و سیاوش با خاصگیان
سوی افراسیاب شد و آن سپاه را دست بازداشت و آن سپاه سوی کیکاوس باز
گشت و افراسیاب سیاوش را نیک بنواخت و دختر خویش را بزنی بوی داد و نام
آن دختر کیم نی بود و سالی چند برین بر آمد و افراسیاب آن او بهای سیاوش

و سوار

و سواری کردن وی بدید و بر ملک خویش از او بترسید و افراسیاب را دو
پسر بود یکی را نام وی شهره و دیگری را شیده و برادری بود او را افراسیاب را نام
وی کرد این این پسران و آن برادر افراسیاب را بر سیاوش بجای کردند او را
از وی بترسانیدند تا افراسیاب ایشان را بفرمود که سیاوش را بکشتند و آن دختر
افراسیاب که زن سیاوش بود بار داشت پس ایشان سیاوش را بکشتند و آن
دختر که از سیاوش بار داشت بار و حیلتها کردند و دارو دادند تا آن بار از وی
بیفکنند پس افراسیاب دختر را بدست پیرزان داد و گفت این را نگاه بدار تا
وا را تا بار بنهد اگر پسری آورد بکشش پیروزان دختر را نگاه بداشت چون بار بنهاد پسر
آمد و پیروزان از او دل بداد که آن کودک را بکشد و از افراسیاب پنهان کرد او را
کیخسرو نام کرد و او را همی پرورد و نگاه میداشت تا کیکاوس را آن بپرسید و کیکاوس
این خبر بشنید مردی را از سرهنگان خویش بفرستاد و نام او گیو بن گودرز تا شهر
افراسیاب شد بزمین ترکستان چنانکه کس او را ندانست و آن پسر سیاوش را طلب کرد
و بهال این گیو برد و ترکستان بنشست پس کیخسرو را با مادرش برگرفت و سوی
کیکاوس آورد و کیکاوس چون او را بدید شاد شد و رستم را بیرون کرد با
سرهنگی که نام او طوس بود و سپاهی داد و ایشان را سپاه روم بود که نزد افراسیاب
شوید و با او حرب کنید و ترکستان را ویران کنید و کین سیاوش از وی طلب
کنید و خون او بخواهید ایشان برفتند و افراسیاب برایشان بیرون آمد با سپاه
بسیار و حرب کردند و افراسیاب هزیمت شد و سپاه او خلق بسیار کشته آمدند و
هر دو پسران افراسیاب را رستم بدست خویش بکشت و طوس الاف افراسیاب را بکشت
و سپاه بر کیکاوس گرد آمد پس کیکاوس سپاه بکشید و آهنگ یمن کرد و ملک
یمن اندر آن روزگار ... بن ابرهه بود و فالج زده بود و هرگز حرب کسی نتوانستی شد

چون دشمن بیامدی سپاه را بفرستادی چون کیکاوس بیامد آن ملک یمن
چون خویش بیامد و با کیکاوس حرب کرد و کیکاوس را بشکست و او را اسیر کرد
و بگاهی در افکند و رستم سپهبد چون بشنید حال کیکاوس سپاهی بسیار از
سیستان بیرون آورد و تا با ملک یمن حرب کند و کیکاوس را از وی باز ستاند
و ملک یمن با سپاه پیش او باز آمد و هر دو لشکر برابر شدند و جنگ ... کا
... پس ملک یمن با رستم صلح کرد بدانکه کیکاوس را باز دهد و رستم باز گردد
رستم کیکاوس را باز ستد و آن صلح نامه بنوشتند و باز گشت و بیامد و کیکاوس
را بملک باز نشاند و کیکاوس رستم را آزاد نامه بنوشت و از بندگی آزاد
کرد و ملک سیستان و زاول و زمین بدو داد و تاج زرین و تخت سیمین داد و
کیکاوس تا ... صد و پنجاه سال بزیست و بمرد و کیخسرو بن سیاوش بر تخت نشست

گفتار در حدیث کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس

پس چون کیخسرو بملک بنشست
سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و ایشان را آگاه کرد که من کینه سیاوش را
بخواهم ... سوی افراسیاب و کین پدر خواهم ... پس خواهم سپهبدان و
سالاران را همه گرد کرد و سپاه را عرض کرد و سی هزار مرد از ایشان بگزید
و وی را ... نام او طوس بود و بیرون کرد به سپه سالاری
بسوی افراسیاب فرستاد و گفت با او حرب کنید و کین پدرم سیاوش از وی
باز خواهید و کیکاوس را پسری بود نام او ... و ... کیخسرو بود و او را با طوس
بفرستاد و زیر دست او کرد و طوس را وصیت کرد و گفت به شهری که برسی از
شهرهای ترکستان همه را ویران کن و ... آنجا را بکش تا با افراسیاب
رسی ... حرب کن اما شهر برادرم ... بن سیاوش ویران مکن و سپاه ...
آنجا ... افراسیاب ... کرده بود ...

اکنون

ترکان و او را از آن زن پسری آمد و نام او فرود کرد پس چون دختر
افراسیاب را ... کرد آن زن را با آن پسر بدان شهر باز داشت
و این فرود ... سیاوش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو
... که فرود برادر اوست و چون کیخسرو سپه سالاری لشکر بطوس داد
وی را وصیت کرد که چون بشهر او رسی او را بیازار و بگذر و بحرب افراسیاب شو
پس طوس سپاه برگرفت ... چون بشهر برادر کیخسرو رسید فرود سپه بیرون
فرستاد و خود بیرون آمد که با طوس حرب کند طوس او را گفت تو برادر ملک ما ای
و او را فرموده است که بر جای تو نیکوی کنم و من با تو حرب نکنم باز گرد که پادشاهی ترا باد
و من ... بسوی افراسیاب ... فرود فرمان نکرد و حرب کرد و فرود کشته
شد و خبر بکیخسرو آوردند که طوس با برادرت حرب کرد و او را بکشت کیخسرو بر طوس
خشم گرفت و نامه کرد ... خویش که اندران سپاه بود و سپاه سالاری
بوی داد و ... که طوس را بند کن و بسوی من فرست و تو خود بسوی افراسیاب
و با او حرب کن ... طوس را بند کرد و پیش کیخسرو فرستاد و خود بحرب افراسیاب
شد افراسیاب سپاهی بسیار از ترکستان بیرون کرد با پیران ویسگان که
کیخسرو را پرورده بود که ... پیران سپاه
برابر ... بود و نام او ... گشتاوان بود و از اصفهان
بود ... انکه کیخسرو ... سیاوش را از ترکستان ... بود و کیخسرو او را گرامی
بزرگ داشتی و او را با آن سپاه با فرزندانش فرستاده بود ... چون ... صف
برکشیدند و با ترکان حرب ... کردند ... خویش از صف بیرون آمد و
... سخت کردند و سپاه ترک ظفر یافت ... علم برگرداند و سپاه منهزم
شده و از سپاه عجم بسیاری کشته ... و این ... با اهل و بیت خویش پیش حرب

بودند چون سپاه باز گشت وی آنجا اندر بماند و هفتاد پسرش کشته شدند و از
اهل بیت او خویشان هفتاد تن کشته شدند و گودرز ... از ان ...
بیرون افکند با ... و سپاه باز بنزد کیخسرو آمد و کیخسرو او را از آن حال سخت
اندوه آمد ... از طعام و از خواب ... و آرام نیافت پس کیخسرو ...
پیش خواند و او را ملامت کرد و گفت ... این شکست از آن آمد که فرمان مرا
دست باز داشتید و هر گاه که سپاه سالار فرمان ملک دست باز دارد
هلاک شد پس چون چند روز بر این برآمد کیخسرو گودرز را پیش خواند و پیدا
کرد و غم خود را از آن حال که بگودرز رسیده بود ... فرزندان و ابناء او
گودرز از ... گله کرد و گفت ... که علم را باز گردانید پس کیخسرو او را دل
خوش گردانید و غم خواری کرد و گفت حق تو بر ما بسیار است و حق تو بر ما ... این سپاه
و خواسته من پیش تو است ... ترا سپاه دهم تا بروی و با افراسیاب حرب کنی
و کین سیاوش و فرزندان خویش باز خواهی گودرز چون این سخن بشنید شاد شد
و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت تو ملکی و ما همه بندگانیم و من و فرزندان همه فدای تو ایم و ...
باش که من بروم و کین سیاوش و فرزندان خود را از افراسیاب بخواهم ...
پس چون دیگر روز ... کیخسرو سپاه گرد کرد و مهتران سپاه و رعیت بخواند
و ایشان را آگاه کرد و گفت ... تا کین پدر خویش از ترکان بخواهم
و بجای ... سپاهها را همه باز خواند تا همه سپاه بروی گرد آمدند ... و
... بود فراخ و بزرگ و ... خواندندی و ... سپاه گرد
گشت و کیخسرو پیش خویش با همه سپاه بحرب افراسیاب رفت و گودرز را با طوس
... که از اهل بیت و فرزندان او ... تا با افراسیاب
رسیدند و افراسیاب سپاه خود را گرد کرد پس کیخسرو بجد ملک خویش ...

و سرهنگان را بخواند و گفت مرا روی آن نه اد که بیک جمله بترکستان اندر شوم و لیکن
سپاه را چهار کرده کنم و چهار راه بفرستیم تا اگر یک سپاه شکسته شود دیگر بجای بود و ترکان
را از چهار روی بگیریم پس لشکری بیرون کرد و گودرز را داد و گفت تو بدین راه بسوی ترکستان
رو و آن علم بزرگ که ... کاویانی خواندندی او را داد و هر گز آن علم ملوک از خود
جدا نکرده بودند و هیچ سپه سالار بدان داده بودند کیخسرو بگودرز داد و او را ...
... و ... فرزندان خویش را با وی بفرستاد و زیر دست او کرد و یکی سرهنگ
دیگر را سپاه داد بسیار نام او ... بود و او را از راهی دیگر بترکستان
فرستاد و چون کیخسرو سپاهها از هر راهی بفرستاد خود بر جای بنشست با همه
سپاه خویش تا آن سپاهها حرب کنند و اگر یکی شکسته شود او را مدد فرستد
و اگر یکی ظفر یابد او را خواسته فرستد ... پس چون خبر با افراسیاب
رسید که کیخسرو سپاهها از هر سوی بیرون کرد برادری بود افراسیاب را نام
گرسیوز و او را گرامی تر داشتی از همه برادران و این گرسیوز آن بود که
سیاوش را کشته بود و کیخسرو ... همه جهان او را طلب میکرد بخون سیاوش افراسیاب
... آن برادر را بفرستاد و او را ... آن سپاه ... هزار ... و
او را گفت این سپاهها کیخسرو بترکستان اندر آمدند و لیکن سپاه بزرگ با
گودرز است و درفش کاویانی وی دارد آهنگ او کن و چون او را بشکستی
از دیگر سپاهها اندیشه ندارم پس پیران سپاه بکشید و با برادران ...
... برادر خویش و پیران سپاه روی بگودرز نهاد و چون کیخسرو خبر یافت
که سپاه ترک آمد و سپه سالار ایشان آنکه کیخسرو را پرورده بود و بخواست که
او کشته شود رسولی بیرون کرد و سوی پیران فرستاد و او را گفت ترا بر من
حق که مرا پرورده ای ... و پدرم و با من نیکوییها کردی باز گرد و با ...

یارب بالحق اسم اعظم یا رسول الله

سخن خوب کن تا سخن تو بگزارم اگر غلط مرا بود و پیران چون برسول ... تا آنگاه
که او را از افراسیاب او زدگرای تر داشتی از فرزندان و برادران و از پس فرود
ملک او را نام بزد کرده بود و پس پیران لشکر بکشید و بیامد با کودرز حرب کرد
و کودرز سپاه پیران بشکست و هزیمت کرد و پیران اندر حرب کشته شد با همه برادران
وی و برادران افراسیاب و آنکه گرسیوز نام داشت که وی سیاوش کشته بود
اسیر افتاد و کودرز سه روز دست از کشتن باز نداشت چون بعد از سه روز
بنگریست از سپاه ترکان یکصد و شصت هزار مرد کشته شده بودند و سی هزار مرد
اسیر گشته بودند و چندان خواسته یافته بودند که اندازه شمار آن خلق ندانستند الا ایزد تعالی
و کیخسرو نامه فتح بنوشت و کیخسرو شاد گشت و از خرمی بر جای نتوانست بود و
لشکر برداشت و بسوی کودرز شد و چون لشکر کودرز رسید کودرز بیرون آمد و نام هر سرهنگی
علم خویش بر پای کردند و هر یکی از ترکان که کشته بودند یا اسیر کرده بودند
و چندان خواسته که یافته بودند در زیر علمها بنهادند و آن اسیران را برپای کردند
تا چون کیخسرو آنجا بگذرد ببیند هر سرهنگی که کار کرد و اثر خوب اندر آن جنگ پدید کرده
خویش بیند با خاصگان خود و ... پس بفرمود تا گرسیوز را بیاورند و ...
اندر پای ... ببریدند و هرچه او با سیاوش کرده بود
با او بکردند پس گلویش ببریدند و او را بکشتند و روز دیگر کیخسرو بر تخت بنشست و ...
لشکرگاه و سپاه را بار داد و کودرز را ... بر دست راست خویش بنشاند و ...
ترتیب کرد و لشکر ... هر یکی را ... کرد و ...
داد و ملک کرمان و مکران بوی داد پس وی را سپاه‌سالار کرد و گفت یا سالار ...
و سپهبد ... چون ... خدای عز و جل ...
تو بودی که ... طلب کردی ... ملکت ...

ببینی ای ... شان ... و این جهان ... و پادشاهی تو ...
رتبه سپاه‌سالاری ترا بری کردم و ترا وزیر خویش گردانیدم تا میان خلق
اندر آزادگی باشی و حکم ترا ... ملک تو ده و ... خویش ... کردم و پادشاهی
اصفهان و گرگان ترا دادم و خاصه تو کردم پس کودرز زمین بوسه کرد و پیران
آمد ... پس کیخسرو هر سرهنگی که او طبل و علم داشت ...
و او را لشکر کرد و بادشاهی نیکو داد و بر روی ... کرد و ...
از جهان لشکر که بر گستوان اندر بود ... از افراسیاب گرفته
بود و جهان بر وی تنگ کرده بود کیخسرو چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب
تنگ شد شادی ... و افراسیاب ... یافت که کیخسرو لشکر او را بشکست
و پیران و سپاه ... بکشتند و گرسیوز را بگرفت ... اگر جهان
بر افراسیاب تنگ شد ... و ...
پسر داشت ... نام بود ... نیکو دانستی ... افراسیاب
آن پسر را بخواند و سپاهی بزرگ بداد و بحرب کیخسرو فرستاد چون بشنید
... کیخسرو از آن جادوی ... سپاه بیرون کرد و ... سپاه‌سالار کرد
نام او ... و آن سرهنگی بود از خاصگیان او ... شیده ...
کیخسرو سپاه برنشاند ... سپاه‌سالار بود ...
حرب ... لشکر ... حرب کردند ...
کشته شدند تا ... سپاه ترکان هزیمت شد و سپاه‌سالار کیخسرو از پس لشکر
برفت و شیده را اندر یافت ...
و بکشت و آن سپاه یکبار هزیمت شد ... خواسته و اسباب کیخسرو را شد
چون این خبر با فراسیاب رسید ... هیچکس نداشت که با سپاه بفرستادی

خود بتن خویش بحرب آمد و آن سپاه که با او بود ... خدای عز و جل
... کیخسرو ... سپاه را ...
سالاران و مهتران پیش شدند و ملک و ملک‌زادگان گرد بر گرد کیخسرو با سپاه
دست بحرب بردند و جنگی کردند که هرگز هیچکس اندر جهان مانند آن حرب نکرده
بود ... افراسیاب هزیمت شد و کیخسرو از پس او بشد شهر بشهر
و طلب او ... افراسیاب هیچ جای ... همچنین می‌شد تا از همه ترکستان بیرون
شد و خویشتن را بر زمین روم انداخت و سپاه از وی پراکنده شدند ...
تا افراسیاب هیچکس نماند ... مرغزار ... آب ...
و افراسیاب ... اندر آن آب پنهان کرد پس او را
بجستند و بگرفتند و پیش کیخسرو آوردند پس کیخسرو بفرمود تا بندش کردند
و ... افراسیاب ...
... سیاوش ... کشتی ... افراسیاب ...
بفرمود تا ... بفرمود تا طشتی بیاوردند ...
... بنشاندند ... چون ...
... گلوی سیاوش ... بریده بودند ...
کیخسرو ... پس کیخسرو ...
... سیاوش ... ملک ...
آمد ... ملک روی زمین ...
... سپاه ...
... خدای تعالی ...
... این ملک ...

این ... ملک ... انگه خواهش کرد ... و نداشت ...
... بود ...
اکنون ... سود ... پس ...
... این ملک ... لهراسب ... از آل بیت ملک بود ...
... و خاموش گشت ... شب ...
هیچکس ... این جهان ... چنین گویند که چون کیخسرو ...
... اندر شد ... خدای عز و جل ... و نام او
بر ده السلام گفتار در خبر رحبعم بن سلیمان و ولده خداوندان اخبار چنین گویند که
چون سلیمان ... بملک بنشست ... ملک بود ...
و دیوان او را فرمان نکردندی و ملک سلیمان همه زمین شام گرفته بود و زمین
... تا حد مغرب و ملک پسرش همه شام بود و بعضی از شام بود ...
از بنی اسرائیل ... سال پادشاهی کرد و پس از آن
... بنی اسرائیل ... بر خاست ... او را پسری بود ... رحبعم
نام بود ... رحبعم ... بگرفت ... بنی اسرائیل
... نام ... بود و از پس
رحبعم ... سال ... و او را پسری بود و نام ...
و او ... که ... و چهل و یک سال ...
ملک هندوستان نام او ... حرب ... خدای عز و جل ...
... و هلاک کرد و الله اعلم بالصواب گفتار در خبر آسا و فرخ
ملکان هندوستان وهب بن منبه روایت کند که ... سلیمان که
نام او آسا بود و پسر رحبعم بن سلیمان بود و ... سال بملک و سلطنت بود

و بت پرستی و بنی اسرائیل آشکارا کرد و از دین موسی و داود و سلیمان
دست باز داشت و او را دو بت بود و مردمان را به پرستش ایشان خواندی
و خود نیز ایشان را می‌پرستیدی و بنی اسرائیل او را اجابت کردند تا در همه شام و
بیت المقدس بت پرستی بگرفت و بعد از آن بمرد و از پس او پسرش ملک
بنشست ایشان بن آسا و خلایق را ایمانی باز خواند و از بت پرستی نهی کرد
و خود خدای تعالی می‌پرستید و آن بتان را بشکست و منادی کرد که هر کس او بت
پرستد او را بکشیم و مردمان را عجب آمد و بر ایشان دشوار بود که عمری بر آن بوده
بودند و این ملک را مادری بود و بت پرست مردمان سوی مادرش رفتند و او را
گفتند که ملک بگوی تا این دین ما را تباه نکند و مادر ملک از ایشان بپذیرفت که با ملک این
سخن بگوید پس روزی ملک با مهتران قوم نشسته بودند مادرش در آمد و ملک چون
مادر را بدید پیش مادر برخاست حرمت مادری را مادرش گفت تو پسر منی از من نیستی
آسانی اگر این حاجت برآری و انگهی ملک گفت بگوی تا حاجت تو چیست مادرش گفت اینکه من
خواهم ترا اگر چیزی بهتر را باشد و این ملک و سروری با تو بماند و اگر نکنی مردمان
ترا بند برنهند و این ملک از تو بشود ملک گفت آن چیست بگوی مادرش چنین گفت که
چنین شنیدم که تو این خلق را از بت پرستی باز میداری و دین پدر خود را
مخالفت میکنی و بدین سبب مردمان با تو حرب کنند و این نه خوب باشد که تو
خلایق را مخالف شوی و اگر چنین کنی تو از پدر خویشتن نیستی و ملک را از او
و من این که میگویم از مهر تو میگویم و از مهر خویش نیز میگویم که هر نیک و بدی که
ترا افتد مرا باشد ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کردن و خدای عز و جل
را باید پرستیدن زیرا که پرستیدن بتان کافری باشد مادرش گفت من
از دین پدران و دین قوم خویش دست باز ندارم ملک گفت ای مادر پس بیان

من و تو هیچ صلت رحم نبود و ترا به من هیچ حق نباشد و بیرون شو و خلعت خویش تا
از درش بیرون برد و گفت اگر سلطان نشنود او را بکشید پس مادر ملک بیرون
برد و هر چند که او را بگفت سلطان نشنید و گردنش بزد و چون مردمان آن بدیدند همه از ملک بترسیدند
و چنین گفته‌اند که کسی که او مادر خود را چنان بکرد هیچ کس دیگر را چه یارا که آید گرد و پس خلق
بسیار هلاک شدند پس خلقی بسیار گرد آمدند و گفتند ما را از پادشاهی او این
شهرها بیرون شویم و به پادشاهی دیگر شویم بجای که بت توانیم پرستیدن پس
چند بار شدند که بر زمین هندوستان از یکی ملک است و پادشاهی هندوستان دارد
و نام او برنج است و بت پرستست پس این مردمان از زمین شام برخاستند
بزمین هندوستان شدند و خبر بدان ملک رسانیدند که از زمین شام بسیاری
مردمان بدینجا آمده‌اند ملک ایشان را بخواند و چون به پیش ملک رفتند و خود ملک
سجود کردند ملک ایشان را گفت شما چه مردمانید و باینجا چه کار آمدید
ایشان گفتند ما رعایان ملکیم و از زمین شام اینجا آمده‌ایم و مردمانی بودیم
همه بر دین تو و دوستدار تو بودیم و در میان ما ملکی آمد جوان و کودک و دین
بت پرستی را باطل کرد و دین دیگر آورد و ما بزمین تو آمدیم تا ترا آگاه
کنیم تا تو بدان زمین رغبت کنی و آن ملک و پادشاهی بدست آری و
دین خویش آشکارا کنی و مهتر آن شهرها ایم و در آن شهرها هیچکس نیست که با تو برابری تواند
کردن و این زمین شام جایست با گنجهای و خواستهای بیشمار و زمینی خوش است با
آبهای روان و بوستانهای خرم دارد و تو بدان اولی‌تری و هیچکس ترا از آنجا باز ندارد
و چون تو آنجا شوی همه مردمان پیش تو آیند و ترا بپذیرند و مطیع تو شوند ملک
گفت نیکو باشد ولیکن باید که من بدانم که چنین است که شما گفتید اکنون من ایشان
خود را بفرستم تا آنجا شوند بجاسوسی و خبر آن پادشاه و سپاه او و خزینه‌هایش

و مردمان بدین آرند اگر چنین است که شما میگوئید من آنجا روم و آن پادشاهی را
بدست فرو گیرم و شما را بسیار دهم و اگر نه چنین است من شما را عقوبت کنم که نه هیچ
ملک مصلحت چند جاسوس باشد پس بفرمود تا ایشان را بشهرها اندر آورند و او را
برایشان برانند و ایشان خویش را بیرون کرد از بازرگانان و ایشان از آن بهر
شامی که زمین شام را شناسد از این جایگاه برگزیدند و ایشان را همه از خواسته خویش بخرید
و ایشان را جامه و از خزانه خود بخشید و گوهر و مروارید و یاقوت و جواهر دیگر
که شایع شام بود بدیشان داد و گفت بروید بزرگانان شام شوید و این
متاعها آنجا بفروشید و جایگاه ایشان نو خوانید و هر کس که بیاید و بخواهد بخرید و کمال
آنجا بباشید تا همه چیزها ببینید و از همه حالهای آنجا بپرسید و آنگاه بیایید و مرا
آگاه کنید که آن زمین چگونه است و چه مردمان و چه دین دارند و شهرها و کوهها
و چه بیابانها و سنگها و راهها و کوهها را ببینید تا بدانید که اندر شدن و بیرون
آمدن آنجا چگونه است و ملک ایشان کیست و دین او چیست و سپاه او چند است و ایشان
حرب بچه سلاح کنند و دل سپاه و رعیت آنجا با ملک چگونه است و این همه خبرها به من آرید
و تا اینها همه که گفتم تمام و محکم نکنید باز نگردید و شما را بدان گزیدم که شما امین آیید
و راست گوئید و دروغ نگوئید و هر کس که از شما راست گوید او را پاداش کنم و هر که
دروغ گوید او را عقوبت کنم و ایشان را با این مردمان که او را آورده بودند که بنزد او آمده
بودند از شام با ایشان همراه کرد و ایشان را از آنجا بجایند و ایشان از زمین
هندوستان بکشتی اندر نشستند و بیامدند تا بزمین شام و از دریا برآمدند و به بیت
المقدس آمدند و بشهر اندر فرود آمدند و آن متاعها عرضه کردند و خریدار
یافتند و نرخ ارزان بر دوم فروختند تا مردمان با ایشان رغبت کردند و با
ایشان گستاخ گشتند و سوی ایشان آمد و شد میکردند و چون یاد دوم آن شهر

آشنا شدند و ایشان گفتند چرا این ملک شما را از ما چیزی نخرد و با ما چیزها
نیکوست و گوهرهای گرانمایه همراه داریم گفتند این ملک را خواسته و جواهر
بسیار و بیشمار است و هر چه در خزینه موسی بود که از موسی و فرعون یافته بود و هر چه
از پس موسی یوشع یافته بود و هر چه داود را بود و آنچه سلیمان را گرد آمده بود و آنچه
پس سلیمان گرد این همه خزینهای بجا بر آن و ملکان بدست اوست گفتند این ملک
سپاه بسیار دارد و اگر دشمنی از ملکان آهنگ او کند او را سپاه چند گرد آید او چون
حرب کنند به چه سلاح حرب کنند ایشان گفتند این ملک را سپاه بسیار نیست ولیکن
این ملک ما را خدایی است که او را برادر دوست میدارد و اگر بخواهد او آن خدای خویش
و از وی حاجتی بخواهد چنانچه اگر خواهد که کوهی از جای برگیرد و دراکند ایشان گفتند این
خدای او کجا باشد و سپاه او چند باشد و به چه سلاح حرب کنند گفتند او خدای آسمان و
زمین است و آن دریاها و کوهها و همه جهان او راست و همه خلایق او آفریده است
و همه بندگان اویند و او نگاه دارد این ملک او دشمنان را از وی باز دارد و ایشان
هر سختی و چیزی که از ایشان بشنیدند بنوشتند و چون همه احوال بدانستند گفتند ما اینجا
نیت از آنکه این ملک ببینیم و ما بازرگانانیم ولی به پیش ملک نتوانیم شدن
پس از گوهرها و چیزهای خوب و نفیس بسیار برداشتند و پیش ملک شدند و ملک
ایشان را بار داد و اندر شدند و گفتند ما بازرگانانیم از هندوستان بزمین تو آمدیم و
بازرگانی کردیم و متاعهای خویش بفروختیم و از هر چیز با داشت ملک چیزی نهادیم بیاوردیم
اگر بپذیرد ابتدا بخشیم و اگر بپذیرد و خواهد که بخرد بدهیم ارزان ترا و ... ملک
چون در آن بها یا ایشان نگاه کرد چیزهای دید که هرگز نه دیده بود گفت ملوک اینها
و هنگ کنند این گوهرها در خزینه بنهید تا به چه باشند گفت چون اینرو چه کنند گفت بیاید
وقت شود با همه چیزهای دیگر این جهانی ملک گفت من فانی را بر باقی نگزینم و من دوی

از این جهان گرد آمده‌اند و مرا از رنجهای این جهانی بکار نیست و آن همه بهار را با ایشان
باز داد و ایشان از شام باز گشتند و بزمین هندوستان شدند و سوی ملک
رفتند و هرچه دیده و شنیده بودند مجموع بگفته بودند و پیش ملک بنهادند و آن ملک
هندوستان آفتاب و ماهتاب پرستیدی آن ایشان را سوگند داد با آفتاب
و ماهتاب که این حال همچنین است که شما گفته‌اید همه سوگند خوردند که همچنین است ملک گفت
آن خدای ملک شام که شما گفتید با او دوستی دارد و او را نصرت میکند و این حدیث
چیزی است همانا به انسانیت آن مردمان شام که جای سپیده شما ایم کردند کدام ملک
با کدام خدایست که با من برآید و هم چندان من سپاه دارد پس نامها بهمه زمین هندوستان
فرستاد و زمین مغرب بدان ملوک که آنجا بود و بنامه اندر چنین نبشت من رنج الجبار
ملک الهند الی من بلغه کتابی من الاسم فی الارضین و بنامه اندر نبشت که بزمین شام
بر بر همه گشتیها و رزا اهتا رسیده است و مرا بخشیده است و آنجا رعیات که کسان مرا خبر کرده‌اند
و با او سپاه و تیغ نیست رعیت این آنجا خواهم رفتن هر کس که بخواهد که از آن برایف با وی
بیاید و هر که انفقه و سلاح نیست من بدهم سلاح او هم و او عطای من دو ... تنهای بی‌رنج
گشت و است پس خلایق از همه شهرها روی بملک نهادند و او تنها بود و م دو سپاه بسیار
بود بر مو دو ... تنها گفت و نده هزار هزار و صد هزار هزار مرد را با سلاح بداد و
راه با راست و این لشکر همه مزجات بودند که از شهرها جمع در او آمده بودند بیرون از آنکه
لشکر خاصه او بودند و آنکه دون لشکر خویش را ترتیب داد و صد هزار پیل در روی آنجا
و همه را درم و دینار بداد و صد تخت بر اشتران نهادند و بر هر تختی قبه ابریشم
و در هر قبه از آن کنیزکی صاحب جمال بود و هر تختی را چهار اشتر برگرفتندی و هر روز
یک مرکب بیار راستی و تقیه از تختی و تخت بر پشت چهار اشتر و ملک تنهای دیگر گرد او گرد
او همی رفتی و چندان لشکر بود که از بسیاری خلق در زیر پای ایشان از گرانی

گیرند

می نالید و بیا با بنها بر ایشان تنگ تر و کسی عدد ایشان نه دانست مگر خدای
تعالی و سوی شام شدند و چون شام بر بار رسیدند و گفتیها اندر نشسته و خبر او بملک آمد
بترسید و خدای تعالی را دعا کرد و گفت یارب العزه تو آن خدای که هفت آسمان
و زمین را بیافریدی بقدرت کجای ما و شکر و این دشمن را از ما باز دار و او را
و بیا خزی کن چنانکه قدرت که تو فرعون را غرق کردی پس آنشب بخفت و بخواب
چنان دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی که خدای عزوجل دعای ترا
اجابت کرد و آن لشکر خوش نکند از آب بیرون از دوشان و چون به شهر تو
رسند همه را هزیمت کند و هلاک شوند و خواستهای ایشان بدست تو باز ماند
تا همه خلق بدانند که خدای تو قوی تر است و دین تو بهتر است چون سپاه ملک
هند از دریا بیرون آمد و روی بشام نهاد و بهر شهری که فرود آمد بدی هم خراب از آن شهر
بودی چنانکه گوز و بدی و از دست ایشان هیچ چیز نرستی و هم چنداندر جویهای آب بودی
همه کوزه بدی و جویها خشک گشتی همچنان همی آمدند تا به شهر ایلیا بیت المقدس
پس سپاه را بشهرهای شام پراکنده و بهر جای بعضی فرود آمدند تا علف شان
فراخ تر باشد چون خبر ایشان آمد طالیه را بیرون کرد تا بنگرد و خبر باز آورد
طالیه برفت و برسر کوههای شام بر شد همه روی زمین را دید لشکر گرفته که
عدد ایشان کسی ندانست مگر خدای عزوجل آن طالیه بترسید و متحیر شده خونین دل
شده بتر و او باز گشت و گفت هرگز چنین خلایق بیک جای کسی ندیده است پس
مردمان بیت المقدس به پیش ایشان گرد آمدند و گفتند این ملک را هیچ چاره نیست مگر
که پیش آن ملک بیرون شویم و بزنهار رویم آن کنیم که او فرماید مگر بر ما رحمت کند
و جانهای ما را ایمن کند و این ایشان پای لنگ بود و ایشان مرا گفت معاذ الله که خدای
تعالی ما را بدست دشمنان و کافران سپارد و ما را بدست ایشان هلاک کند و من

برنهاد که وزن بود و بی روم و لیکن خدای عزوجل ما را فریاد رسد و آن آنان که مسلمان بودند
گفتند پس خدای را دعا کن تا شر ایشان از ما باز دارد و آنان که منافقان بودند گفتند ما بزنهار
او میرویم و ما را کی ملک لشکر است و ما با همه فرزندان آدم از نهر او حرب نتوانیم کردن پس
ایشان جامهای ملکانه از تن بیرون کرد و تاج از سر بنهاد و سر و تن خود را پاک بشست
و غسل کرد و اندر رفت بیت المقدس پیش خدای عزوجل بایستاد و روی بر خاک نهاد و
خدای را بر آن دی زاری کرد اندر بزاری صبح و جبین بر آب و دعای کرد که خدای تعالی آن دعای
او را مستجاب کرده است بر هر کسی که آن دعا کند و از بزرگی که بر آن لشکر پارسی که اندر کتاب
و در هر مهمی و تنگی که او را پیش آید بخوانند و بدانند که خدای تعالی اجابت کند و او را
فریاد رسد و بلاها و مشکلات از وی باز دارد و آن دعا که ایشان آن کرد بود
انت اللهم رب السموات السبع و رب العرش العظیم اله ابرهیم و اسمعیل و
اسحق و یعقوب و الاسباط المنتجبین من خلقک حیث کنت لا یدرک مدارک
تنطق کنه عظمتک لبشر انت السلطان انت الذی لا تنام و الحی الذی لا یموت
بالمسئلة الذی سالک بها ابرهیم خلیلک فاطفات به عنه النار و الحسنة بالاولاد
و بالذی دعاک به نجیک موسی فانجیت من بنی اسرائیل به من الظلمة و اعتقهم
من العبود و سیرتهم به فی البحر الی البر و غرقت فرعون و من اتبعه و بالتضرع
الذی تضرع به عبدک داود فرحمته و وهبت له من بعد الضعف القوة و نصرته
علی جالوت الجبار فهزمته و بالمسئلة الذی سالک بها سلیمن نبیک فمنحته الحکمة و
الملک العظیم و سلطنه علی کل ذی ابر و انت تحیی الموتی و تفنی الدنیا و تبقی انت خالدا
لا تفنی و حدیا لا تبلی اسئلک یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتک و دعوتی بای
الحج مسکین من اضعف عبادک و اقلهم حیلة و قد حل بنا کرب عظیم و خطب شدید
لا یطیق کشف ذلک غیرک لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم فارحم ضعفنا بما

شب

شب فانت ترحم من تشاء مردمان در رفت ایستاده بودند و از پس او دعا میکردند
می گفتند این بنده تو ترا گزیده و از همه خلایق ببریده و ترا همی خواند و تو او را اجابت کن چون
سپاه خدای عزوجل خواب را بر ایشان بر افکند ایشان بخواب دید که کسی از آسمان فرود
آمدی و او را گفتی که ای ایشان خدای تعالی میفرماید که او دوست دار دوست داری دشمن ترا
و من دوستی خود ترا دادم کردم و معرفت خویش ترا دادم و کار او احوال دشمن
ترا زیر و زبر کردم و او را هلاک کنم و این شدت از تو برداشتم چون تو بوقت فراخی
مرا فراموش نکردی و من ترا در وقت سختی و بیم فراموش نکنم و من فرشتگان
آسمان را بفرستم تا دشمن ترا هلاک کنند ایشان بیدار شد و از رفت بیرون آمد و
آنچه کرد که او را در خواب بنمودند مسلمانان گفتند راست میگوید و منافقان گفتند
اگر خدای او را فریاد خواستی رسیدن پای لنگ او را درست کردی و همه با هم
دیگر اندرین سخن بودند که کسی آمد از رنج ملک هند و نامه با ایشان نوشته و اندر آن
نامه او دشنام ایشان و قوم او نوشته بود و گفته که خدای خود را بگو تا ترا فریاد
رسد و ترا از دست من و لشکر من برهاند ایشان آن نامه را برگرفت و بجای آنجا
شد و آن نامه در محراب باز کرد و سر بسجده نهاد و گفت یارب تو میدانی که این کافر
هرچه گفته است اندرین نامه از ناسزا با خدای عزوجل در آن ساعت با ایشان وحی
کرد و او را بشارت داد و گفت چون ما ی سپاه را هلاک کرد آمد و بحرب آن دشمن
بیرون شوند که من وعده خویش را خلاف نکنم و ترا نصرت دهم ایشان بیرون آمد
از حرکت و قوم را گفت بیرون روید و خود از شهر بیرون رفت و چون نگاه
کرد با او دو از ده تن بودند که از شهر بیرون آمده بودند و با هر کسی از ایشان
گروهی از قوم ایشان ایشان به بلندی رفت و بایستاد و چون رنج کافر ایشان را
بدید سرکیف خنده و سخت اندوه آمدش گفت این مردمان برمن افسوس کردند و من

تنگ بیدارم که با ایشان حرب کنم کس بفرستاد و سپاه خویش و بان قوم ... که از زمین
شام به پیش او رفته بودند و او را دعوت دین حق کرده بودند و آن اینان
که او ایشان را به شام فرستاده بود و تجسس کردن که ایشان همه با او بحرب آمده بودند
همراه او آمده و گفت شما را این ملک آورده به این رسوایی و مرا از شهر خویش
برکنده و با چندین خلایق بیاوردید تا مرا با این مایه مردم حرب باید کردن
و بزنم و تا آن شب با آن ایشان را کردن ببرند تا مجموع پس کس فرستاد بسوی
ایشان و گفت من با تو تنگ بیدارم حرب کردن خدای خود را بخوان تا او را یکجا
با مجموع سپاه خود با او حرب کنم ایشان جواب فرستاد که ای بنده بدبخت ترا با
خدای من قوت حرب کردن نیست و او را توانایی غلبه کردن نه خدای که ... پس زرح
بفرمود که هر کس که تیر را بیندازد بیاید تیرانداز آن پیش آید ایشان را گفت
هر مردی تیری چند از نیام ایشان خود و کمتر از شما اند و هر تیری یک تن بکشند که خود هیچ کس
از ایشان نمی ماند پس هر کسی تیری چند انداخت بیک حمله خدای عز و جل فرشتگان را بفرمود تا هر تیری
که از کمان جدا شد فرشته آن تیر بگرفت و باز آن کس را انداخت که او انداخته بود و تیر اندر
او نشسته و او را بکشت پس فرشتگان خویش بفرمود تا ایشان را بدید که از آسمان
فرود آمدند و آن تیرها را با زخمی انداختند تا خلق بسیار از لشکر زرح کشته
شدند زرح بترسید و سپاه را گرد کرد و گفت این مردم سپاه ندارد و لیکن
جادوست بار الها و ... غلبه خواهد کردن و بنی اسرائیل پیشتر همه جادو اند ...
تا همه شمشیرها برکشیدند و یکبار حمله کردند و آن فرشتگان آهنگ ایشان کردند
هر مردی را شمشیر از ایشان بستدند و هم بدان شمشیر ایشان را بکشتند چون زرح
آن بدید روی برگردانید و هزیمت برفت ایشان پیغامبر دعا کرد و گفت یا رب
هلاک کن که اگر او بسلامت بقوم خود باز گردد دیگر باره بر ما سپاه آرد خدای عز و جل

بدو وحی کرد که تو و قوم تو بر جای بنشینید که من او را با همه لشکر او هلاک کنم و آن خواسته
زر و سیم ترا دهم پس زرح آهنگ دریا کرد و کشتیها بساخت که بدریا اندر نشیند
و بهندوستان باز شود و چون بدریا اندر نشست با او چندان هزار مرد که با او
بودند صد هزار مرد با او پیش مانده بود و باقی دیگر همه فرشتگان هلاک کرده
بودند پس چون زرح بدریا اندر شد و بکشتی نشست و با آن صد هزار مرد
و بزنمود تا کشتی براندند چون بمیان دریا رسید خدای عز و جل باد را فرمان داد
تا بدریا شد پس خدای عز و جل امر کرد تا دریا بشورید و دریا موج گرفت آن
کشتیها را برهم زد و بشکست و همه آن خلایق غرقه شدند پس خدای عز و جل امر
کرد تا آن همه غرق شدگان را موج دریا برانداخت تا آن سیم و خواستهای دیگر بدست
ایشان افتاد و ایشان مجال را برجای ایستاده بودند و هیچ خبر نداشتند خدای عز و جل
او را خبر داد و گفت قوت را برنهای تا بروند و آن خواستهای دیگر از آب دریا
بر دارند و بشهر آورند پس اسا بشهر شادی کرد و خلایق بیرون رفتند و آن خواستها
را کشیدن گرفتند و سه ماه و دران خواستها کشیدن بماندند تا آن همه خواستها
ایشان بشهر کشیدند و بعد ازان اسا پنج سال دیگر بملک اندر بماند و از پس او
پسرش بنشست گفتار در خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از ایشان و از پس ایشان پسرش
بملک بنشست و بیست و پنج سال پادشاهی کرد و بعد ازان بمرد و از پس او پسر او بملک
بنشست نام او علیق و هر چه اندر بنی اسرائیل ملکان و ملکزادگان بودند همه را بکشت
و ملک و حکومت هفت سال بر وی بماند و ملک زاده ای بود ... و نواسه بمرد با این
ازین او را طلب کرد و بکشت این نواسه از او پنهان شده و خلایق را بخویشتن می خواند
چون هفت سال تمام شد خلق بسیار با او بیعت کردند و او خروج کرد و بیرون آمد
و آن زن را بگرفت و بکشت و ملک را بنشست و این نواسه بعد ازان زن چهل سال بر سر

حکومت بنشست و پادشاهی کرد و او را جده بود که مادر پدر او بود و آن جده میخواست
که برادر او را بملک بنشاند پس بسیار مکرها کرد و حیلتها می اندیشید که مگر نواسه را
هلاک شود نواسه ازین حال آگاه شد و مران جده خویش بکشت و آن برادر جده را
نیز بکشت و بعد از قتل ایشان این نواسه چهل سال بملک بنشست و پس بمرد و بعد ازان
پسرش که نواب نام او بود بملک بنشست و حکومت و ایالت بر وی مقرر شد و بیست
سال پادشاهی کرد و پس بمرد و الله تعالی اعلم حدیث حزقیا الملک و شعیاء
النبی ع و از پس او حزقیا بن احاز بملک بنشست و ملکی با داد بود و مسلمان بود و
خدای عز و جل با او پیغامبری فرستاد نام او شعیا و این پیغمبر را پند و نصیحت
و بنی اسرائیل بران پیغامبر بگرویدند و از بت پرستی دست باز داشتند و بدین موسی باز
آمده ... و ... خدای عز و جل آن ملک را بر حزقیا مسلم داشت او بر
آن پیغامبر و نیکویی مذهب او و داد و عدل او و آن ملک بطاعت بگسترد و ...
او رشتی بود و بواسطه آن بر سر تخت نتوانستی نشستن و ملکی دیگر بود از زمین بابل ...
که نام او ... و این ملک سنجاریب گفتندی و سپاهی بسیار داشت و خبر آمد او را
که بنی اسرائیل را یکی ملک است و پادشاهی همه شام و بیت المقدس او راست و ...
ریشی دارد و بدان بر سر تخت نتواند نشست پس این سنجاریب سپاه گرد کرد و روی
بشام نهاد و گران پادشاهی در وی گرد و بجهان دعا گفتند و کافران او را گفتند که ای
آن ملک شام مردیست بر دین موسی و با عدل و داد است و با او پیغامبریست نام او
شعیا او دعا کند و تو بر او بر نیایی او در زمان ایشان بکرد و سپاه بکشید ... دیگر
او هزار علم بود و اندر زیر هر علمی از ان چندان خلق بود که اندازه آن خدای تعالی
بداند و او را سرهنگی بود و نام او بخت النصر و این آن بود که از پس آن ملک
همه شام و بیت المقدس بدست او ویران گشت و ملک زادگان و بنی اسرائیلیان

بدست او اسیر شدند چنانکه خدای تعالی گفت وَ قَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي
الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا و این بخت النصر
با ملک سنجاریب بوده و او چنین گفت که مرا پسری بود و نام او سلام الملک و او را
او را بود و او سپاه بشام شد سوی آن ملک بیت المقدس که تو میروی با سپاه
بسیار و من با او بودم و چون به بیت المقدس رسید که کینوم آمد با سپاهی با آن
ملک با شعیا بگفت و شعیا دعا کرد و از هوا بادی برخاست و آن لشکر را هلاک کرد
و کسی از ایشان نماند مگر ملک و پسر ملک و من پس پسر ملک را بکشت و من پسر آن ملک
بکشتم و کس نماند جز من و تو میگویی بآنجا با این همه سپاه مرا از تو دور باش پس ملک
سنجاریب با سپاه بجد بیت المقدس رسید شعیا سوی ملک اندر شد و او را تورم
و جراحت ریشی درایی و بر اسب نشستن و حرب کردن نتوانی و این ملک سنجاریب با این
سپاه گران آمده این را چه تدبیرست ملک مر شعیا را گفت دعا کن تا خدای عز و جل چه
فرماید تا آنچه فرماید چنین کنیم پس شعیا دعا کرد و خدای تعالی وحی کرد و گفت من این جا
بیت المقدس را نصرت کنم و این دشمنان را از تو باز گردانم و لیکن ملک را بگوی
که عمر تو سپری شده است وصیت کن و این مملکت را بکسی دیگر بسپار تا او را نصرت کنم
شعیا ملک را آگاه کرد و ملک بر گشت اندر شد و خدای را عز و جل بخواند و گفت یا رب تو مرا
توفیق دادی تا اندر میان بندگان تو عدل کردم و این مملکت را بفرمان تو نگاه داشتم
خدایا مرا ضایع مگذار و ... تا تو این دشمن را هلاک کنی و خدای ملک را باشد خدای
عز و جل دعای او را مستجاب کرد و بسوی شعیا حکم فرستاد و گفت با ملک بگوی که اندر عمر
تو پانزده سال افزودم و ترا ازین بیماری شفا دهم شعیا ملک را آگاه کرد و ملک سر بسجده نهاد
و بر خدای عز و جل ثنا کرد و شکر کرد پس خدای تبارک و تعالی شعیا را بفرمود که از
چاه آب برکش و بپای او بدان آب شوی و چون پای بشست آن ریش از پای ملک

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بوقت و پادشاهی درست شد ملک چنداشت که خدای تعالی او را وحی بوید کردن به سنجاریب
پس از روی بگرد ز باد مادر از در شهر بیت المقدس اندر آمد و بانگ کرد که البشارت
البشارت و اندر پیش ملک بر وند ملک پرسید که چه بشارت آوردی گفت و پیش خدای
عز وجل مرگ بر لشکر سنجاریب افکند همه پاک هلاک شدند ملک با شعیا با همه خلق از شهر بیت المقدس
بیرون آمدند و آن همه غلامان را دیدند مرده پس ملک بفرمود که سنجاریب را طلب کنید اندر
میان این مردگان نیافتند شعیا او را در غار کوهی یافتند با پنج تن از دبیران او
زنده بودند و ایشان را به پیش ملک آوردند ملک سر بسجده نهاد و خدای تعالی را شکر کرد
و آن روز تا شب سر از سجده برنداشت و بسنجاریب گفت یا عدو الله چگونه دیدی قدرت
خدای عز وجل سنجاریب گفت مرا هیچ کس آن کسانی که جز دانسته و و اکنون زبان
نکردم از ابلهی و نادانی ملک بفرمود تا سنجاریب را آن کسان که با او بودند غلها
برگردن نهادند و در هر روزی یکی را از ایشان نان جوین میدادند و آن زنجیرهای بر پای
و غلها برگردن تا هفت روز برین برآمد سنجاریب با ملک گفت مرا بکش که مرا کشتن
بهتر است ازین رنج کالی کردن ملک بفرمود که ایشان را بکشند و خدای عز وجل بشعیا
وحی کرد که با ملک بگوی که ایشان را مکش و دست باز دار تا باز بسوی قوم خویش روند تا
خبر برند با همه ملکان خویش از بیت المقدس طمع کوتاه کنند و نومید گردند پس ملک
سنجاریب را با هر کس که با او بودند همه را کرامت کرد و بملک خویش باز فرستاد
و چون سنجاریب بموصل آمد و پادشاهی نشست و حال بر دیگر گردانید
و گفتند ما ترا بگفتیم که مشو و فرمان نکردی و از پس آن فرمان ملک شعیا همی گردانید
اندر ملک او تا ده سال پس بمرد و از پس او پسرش بنشست و نام او
آموز بود و او نیز دوازده سال بنشست و او نیز بمرد و از پس او پسرش بنشست
نام او یاقیم و او نیز دوازده سال بنشست و این همه ملکان بر دین اسلام

بودند از بنی اسرائیل با عدل و داد بودند پس از پس او پسرش بنشست نام
او یوقیم بن یاقیم بود چون سه سال از ملک او بگذشت بنی اسرائیل فساد کردند بسیار
و این شعیا ایشان را پند داده و آن ملک بنی اسرائیل است بدست می شد و بنی اسرائیل
فساد همی کردند و شعیا پیغمبر ایشان را پند همی داد و بخدای عز وجل همی خواند و قوم آهنگ
آن کردند که او را بکشند و از ایشان بگریخت و از شهر بیرون رفت خدای عز وجل
درخت را از هم باز شد و شعیا اندر میانه آن درخت شد ابلیس بیامد و گوشه ردای
شعیا اندر آن میان بگرفت تا بدیشان راه نشان داد و پس همه بنی اسرائیل گرد آمدند
و پیش او شدند و خلقی بسیار بودند همه را به بیت المقدس فرستاد و یکی بر ایشان امیر کرد
هم از بنی اسرائیل از آل داود و مینی گوینده که این ملک خود دانیال پیغمبر بود پس همه بنی اسرائیل
به بیت المقدس باز آمدند و آن شهرها و دیهها را همه آبادان کردند و صد سال بود
از آنگاه باز که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه باز آمدند و آنجا را همه آبادان کردند
و از آن بهتر که بود و از آن بیشتر گشت چنانکه خدای تعالی گفت وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا
یعنی اکثر عددا پس چون این زمین بیت المقدس معمور شده بود و صد سال برآمد
آنکه خدای عز وجل عزیر را زنده کرد و خرش مرده بود و خاک گشته و صد سال آفتاب
تابستان و سرمای زمستان بروی گذشته بود و آن آب انگور که اندر کاسه بود
که نگه داشته بود و نه مزه گرفته بود و نه خبیث باز گردیده وقت آفتاب بر آمدن
بود و آنگاه که او خفته بود وقت چاشت بود و چنداشت که هنوز همان روز است که چه نه
بود و همان طعام و شراب پیش او نهاده بود و نگاه کرد و خر مرده دید و گفت کجا
شد این خر من بدین یک زمان که من بخفتم و که برد چون در زمین و دیهها که خراب دید
گرد بر آن دشت و مردمان که میرفتند و می آمدند و همه را آبادان دید و آن خانها و
دیوارها درست و آبادان شده و آن خلایق از کجا آمدند می ایشان نشسته بود با فکرت

و عجب پس خدای عز وجل بدو وحی کرد و گفت یا عزیر کم لبثت چند است تا اینجا
ای گفت لَبِثْتُ يَوْمًا گفت یکروز تا اینجا پس بنگریست و آفتاب شده بود گفت أَوْ
بَعْضَ يَوْمٍ یا کمتر از یکروز خدای عز وجل گفت بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ بل که صد سال است
تا تو اینجایی فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ بنگر که طعام و شراب تو هیچ
گنده نشد که آب گند راست نه خوانند وَانْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ و بنگر تا آن خر را چگونه
زنده کنم وَانْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا گفت بنگر اندرین خر تو
که چگونه زنده کنمش و بنگر که استخوانها ریزیده و پوسیده را چگونه درست کردم و
بر یکدیگر بازآوردم پس موی و پوست برآوردم و زیرش بیکرانه تا آن خر خویش را اندر آن
حالت نگریست تا خر برپای شد چون خر بپای شد خدای عز وجل گفت فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ
چون پیدا گشت او را گفت قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ گفت بدانم که
خدای عز وجل بر آن قادر است پس گفت او را خدای عز وجل وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ تا علامتی
کردم در میان خلق او را هم آنجا پیغمبری داد و توریت او را بیاموخت و از شهر
بیت المقدس فرستاد و بزرگ اندر شد و آن شهر و بزرگ را آبادان دید
بر مردم بخت نصر پیش از آن ویرانی بود و بخت نصر آنگاه که بیت المقدس ویران کرده
بود کتاب توریت اندر بزرگ بود و بسوخته بود و بنی اسرائیل چون باز آمدند بشهر
و بزرگ آبادان کردند و لیکن از توریت چیز نداشتند و از کتابهای علمای ایشان
چیزی نمانده بود و بدین واسطه سخت غمگین شدند و اندر میان ایشان کسی نبود که
توریت یا آن کتابهای علمای ایشان بدانستی و دل تنگ همی بودند چون عزیر بمیان
ایشان آمد و گفت پیغامبرم گفتند ترا چه علامات گفت من آن ارمیام که
خدای عز وجل مرا بر بنی اسرائیل پیغامبر کرده بود و مرا بزندان کردند بخت نصر
بیامد و مرا از زندان بیرون کرد و شما را اسیر کرد و من از آن صد سال بازمرده

بودم و بیدار مرا زنده کرد و اینه و حکایت خویش با ایشان گفت ایشان گفتند این همه که گفتی
شاید بودن که خدای تعالی بر همه چیزها قادر است ولیکن ما را علامتی باید که بدانیم
که تو پیغمبری و عزیر گفت که من همه توریت را از بر بخوانم گفتند اگر چنین باشد ما دانیم
که توراست میگویی و پیغامبری و هرگز در بنی اسرائیل از موسی و هارون و هیچکس
از بنی اسرائیل توریت از بر نخوانده بود و عزیر همه توریت از بر بخواند و املا کرد تا
بنبشتند آنگاه او را راست گوی داشتند و به پیغامبری بپذیرفتند و خدای تعالی
را شکر کردند که توریت با ایشان باز رسید و اندر آن وقت که بنی اسرائیل
فساد کردندی و از احکام توریت دست باز داشتندی ضایع کردند پیغامبری
در میان ایشان نام او شعیا بود و قصه او را پیش گفتیم او توریت بخطی نیکو بنوشت و
درست کرد و به بیت المقدس بر ستونی پنهان کرده بود و آن ستونها از
سنگ بود و هر ستونی از یک لخت سنگ بود که دیوان آن را ساخته بودند در زمان
سلیمان چون بخت نصر بیت المقدس ویران کرد آن ستونها همچنان بجای بود چون ایشان
باز آمدند و عزیر گفت و املا کرد چون عزیر بیامد و توریت را بر ایشان املا
کرد و نبشتند گفت و علامتی دیگر هست درست تر از این گفتند آن چه چیز است گفت شما
شنیده بودید از شعیا که پیغامبر بود از پس سلیمان بن داود که نسخه توریت نوشته است
و اندر زیر ستونی از ستونهای مسجد بیت المقدس نهاده گفتند ما این شنیدیم
از پدران ولیکن ندانیم که کدام ستون است عزیر گفت من دانم که خدای تعالی
مرا آگاه کرده است که فلان ستون را بکنید و توریت از آنجا برگیرید که اندر میان وی
نهاده بود چون بیرون آوردند همچنان گرفته بود قوله عز وجل وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ
اللَّهِ وَقَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ پس خدای تعالی آن سخن بر ایشان رد کرد
و گفت اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ گفت مر عالمان را

بنی اسرائیل فرستادم که با ستیزند ایشان بعلم خدای تعالی را و با فتنهای ایشان
از ما و ای خویشتن از آن علم و از خدای دور شدند و او را دوستان از خدای عز و جل
برنگشتند و ایشان خدای تعالی را ندیدند پس اکنون بحدیث بخت نصر باز شویم چون
بخت نصر بر گشتاسب بر شد هیچ گشتاسب او را نگاه کرد و گفت چرا زمین شام
ویران کردی و اینهمه خلق را از اینجا [illegible] و او را عقوبت کرد که زیرا که بخت نصر
روی بود و [illegible] بزرگ زاده و از نسل گودرز بود و این بخت نصر صد سال بر بیت
المقدس [illegible] ملکان را خدمت کرده بود و از ملکان عجم و تخت با ملک [illegible]
بود و هم به بیت المقدس آمد چنان که خبر او گفته آمد و از آن پس لهراسب را خدمت
کرده بود و دیگر بار به بیت المقدس آمد و از پس او مر پسرش گشتاسب را خدمت کرد
و بار دیگر که خدای تعالی بر بنی اسرائیل خشم گرفت و او بیامد و ایشان را بکشت
و برده کرد و شهرها و بکشت و ویران کرد و دیگر بار این مملکت بهمن بن اسفندیار
و این اندر قصه بهمن بگوییم انشاء الله از پس قصه گشتاسب و چون گشتاسب بملک بنشست
به رعیت عدل و داد کرد و جهان را از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش
پرستی را او معروف کرد و [illegible] پیغامبر بود که او را زرادشت گویند
کاین دین آتش پرستی او بیان آورد و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی
ایشان را صواب نمود تا با بام گشتاسب و او [illegible] بود و [illegible]
او را پس آن استاد زرادشت [illegible] کرد و گفت خدای او را [illegible] بنی
اسرائیل او را از میان خویش بیرون کردند و او [illegible] آمد
و از خواص هیچ نشنید و گشتاسب و پیغامبری دعوی کرد و گفت خدای عز و جل مرا
بسوی تو فرستاده است و ترا فرموده است که این آتش پرستی را [illegible] کنی
و ترا این شریعتها فرموده است و این زرادشت [illegible] پیغامبر [illegible]

و این سخنها یاد گرفته بود گشتاسب چون او را بدید بروی بگروید و آتش پرستی
ایشان را صواب کرد و بر کیش منی درآمد و خواهر و دختر را بزنی بکرد و می خوردن
و خفته ناکردن و خویشتن را بول نا شستن و آن شریعتهای مذموم که اندر دین
مغان است همه او نهاده است والله اعلم بالصواب **گفتار اندر خبر بهمن بن اسفندیار و مملکت او**
پس چون از پس گشتاسب بهمن بملک بنشست [illegible] بهر شهری
و بهر ملکی رسولی فرستاد و ملکان او را همه طاعت داشتند و بنی اسرائیل بسیار گشته
بودند و شهرهای دیگر آبادان کرده بودند و هم از ایشان ملکی بر خود والی کرده بودند
و نیز پیغامبر مرده بود و توریت در دست ایشان بود و بهمن رسول فرستاد
بشام و بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرائیل و آن ملک رسول او را بکشت و بهمن از آن
خشم گرفت و بخت نصر را بخواند و او را گفت دیگر بار به شام شو و بیت المقدس
ویران کن چنانکه پیش از این کرده بودی و از [illegible] چندانکه خواهی با خود ببر و هر که را
خواهی [illegible] و از [illegible] باشند [illegible]
دیگر [illegible] و دیگر [illegible] پسر [illegible] و بزمین بابل و
عراق رفت و یکسال کار [illegible] کرد و فرزندان سنجاریب
ملک [illegible] بابل [illegible] بودند و ملک موصل او را بود و چون بخت نصر آهنگ شام کرد و بیت
المقدس [illegible] این فرزندان سنجاریب براه بیت المقدس [illegible] کرد و دیهها و شهرها
ویران کرد و بسیاری از بنی اسرائیل بکشت و بسیار برده کرد و اندر برده کان
صد هزار غلام نارسیده [illegible] از بزرگان و زنان و بسیار [illegible] تا به بیابان شام
شدند و هر مردی که سپر داشت یک سپر خاک برکرد و در شهر بیت المقدس افکند
آن خاکها [illegible] گرفت و ویران کرد و آنجا با بزرگان بعراق آمد و بملک
اندر بنشست و آن ملک بنی اسرائیل که به بیت المقدس بود و رسول بهمن را کشته بود

نام او [illegible] پسر یتیم بود و او را برده کرده بودند با پسران ایشان و [illegible] بهمن
از آنجا بخت نصر [illegible] داشت و او را تربیت کرد و از ملک بابل تا عراق
و تا حد مغرب باو داد و بخت نصر بملک بنشست و از بزرگان بنی اسرائیل از غلامان
و پیغامبرزادگان صد هزار بگزید و در پیش خود بر پای کرد و دانیال پیغامبر از جمله
ایشان بود و کوچک بود و او را بنده خویش ساخته بود و [illegible] هزار از آن بود
بزرگان [illegible] و اندر آن مملکت چهل سال بماند و از وی پسری ماند و نام
او [illegible] بملک بنشست و چون [illegible] بر تخت برآمد اندر ملک تخلیط کرد و خواست که بر
بهمن عاصی شود و بهمن از این آگاه شد و نامه کرد [illegible] عالم از آن [illegible] که بخت
نصر با خویشتن برده بود [illegible] و بهمن [illegible] بخت نصر را بکشی و آن مملکت ترا باشد
و او [illegible] را بکشت و خود بملک اندر بنشست و سه سال بملک اندر بماند و از آن [illegible] عالم
که بخت نصر با خود برده بود [illegible] نزد بهمن بازنشسته بود و او را گرامی داشت و
چون [illegible] ملک [illegible] داد و آبادانی [illegible] بهمن [illegible] آمد و گفت این دین
[illegible] نیکو باید داشتن و ملک [illegible] علم و دین و ادب باید داد تا
آبادانی [illegible] طاعت بهمن بود و بروی عاصی شد بهمن [illegible]
با سپاهی بسیار بسوی ملک سند فرستاد و [illegible] آن ملک حرب کرد و او را
بکشت پس بهمن آن ملک را باو داد و آن [illegible] ملک بود و بهمن
[illegible] کس فرستاد و [illegible] ملک سند و ستان [illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible] بعراق آمد و بنشست و آبادانی کرد و بزرگان بنی
اسرائیل [illegible] داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد [illegible]
[illegible] و آن زن را بکشت و یکی زن از دختران بنی اسرائیل بزنی کرد

نیکو روی بود و او را از آن زن پسری آمد و نامش کیرش کرد و از پس خویشتن چهار
سال اندر ملک بزیست و آن زن بنی اسرائیل را [illegible] داد و گفت اینها
از قوم من اند و پیغامبرزادگان اند و عالمان اند و ایشان را بزرگ داشت و [illegible] بهمن
[illegible] که ایشان را به بیت المقدس فرستد چون چهار سال تمام شد خویشتن
بمرد و کیرش پسرش بملک بنشست و بهمن آن ملک را باو داده بود و نیز بنی اسرائیل را
بزرگ داشتی و با ایشان نیکوی کرد از بهر مادرش و دانیال پیغامبر بزرگ شده بود و خدای تعالی
او را پیغامبری داده بود و این ملک کیرش را بخدای خواند و مسلمانی [illegible] کیرش مسلمان
شد و بگروید و از آتش پرستی دست باز داشت و اینجا دین را از بهمن پنهان میداشت
چون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد و کیرش چون خبر مرگ بهمن بشنید این
[illegible] دانیال را آشکارا کرد و خلایق را بدان دین خواند و دانیال را بر پادشاهی حاکم
کرد و همه خلق را بحکم و شریعت توریت درآورد پس دانیال دستوری خواست که با بیت
المقدس شود و آن [illegible] و شهرها را آبادان کند و دانیال بیست و دو سال در نزد ملک
کیرش بماند تا آن کیرش بمرد و دانیال به بیت المقدس بازشد و آنجا خدای عز و جل را
پرستید اینست قصه بخت النصر از اول تا آخر که او بیت المقدس ویران کرد یکبار در زمان
ملک لهراسب و دیگر در زمان بهمن و اندرین خبر که گفتیم مرا اندرین کتاب گفتن و هم از کتب
مبتدا [illegible] این خبر ملوک [illegible] از زمان کیکاوس که ملک عجم بود تا بروزگار بهمن بگوییم چگونگی
احوال ایشان بیان کنیم والله اعلم **گفتار در کیفیت احوال بخت النصر و کشتن او**
و گویند بخت النصر از عجم بود و هست از فرزندان گودرز و بزمین بابل افتاد و مردی بود
غایت درویش [illegible] و مردی بود از بنی اسرائیل و کتب بسیار
خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر کسی هلاک شوند و این مرد پارسا بود و [illegible]
که یارب [illegible] که هلاک بنی اسرائیل بر دست که خواهد بود در خواب او را بخود نمود [illegible]

مردی درویش بزمین بابل که نام وی قیس باشد هلاک بنی اسرائیل بردست وی بود و او
مرد خدا او بدنیت بسیار بود و بروی رحمت و خواستها بر گرفت و روی بزمین بابل نهاد و
در روی زمین بابل درویشان را گرد آورد و چیزی بایشان و چیزی می پرسید تا
بخت النصر را بیافت و او را بیاورد و علاج کرد تا درست شد پس آن مرد آهنگ
رفتن کرد بخت النصر بگریست بنی اسرائیلی گفت ورا چرا می گریی گفت تو بجای من
چندین نیکوی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو بکنم آن مرا با وی گفت
اگر تو روزی پادشاه گردی عهد و پیمان کن مرا بیازاری بخت النصر او را گفت
بر من همی افسوس میکنی بنی اسرائیلی گفت از تو چیزی نخواهم که بدهی که این کار بیت
رفته و زمانه کار دیگر کند و هر چند که جهد کرد با او او را او را خط نداد پس بنی اسرائیلی
برفت و بخت النصر باز گشت و مردی بود دبیر و دانا و مردی بود از زمین عرب
و نام او صیحور بود و در بابل مهتر بود و چون بخت النصر بدید بدان دانای و هش
بدو رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت ما را جاسوسی باید فرستاد تا
ما را آگاه کرد از کارهای آن زمین و بخت النصر را بگزید و بفرستاد و این
صیحور از قبل لهراسب بود و بر پارس و بابل پادشاه بود و او را چهل هزار مرد
بود و بخت النصر برفت تا بزمین اهواز تا روم آن صیحور برد و بخت النصر بجای او
بنشست و بفرمود که او را به بیت المقدس شود و آن جهودان را ازانجا بر کرد
و به بیت المقدس شد و او را بستد و کار داری از آن جهودان بنشاند و او فرزندان
داود و دیگر ملکان بستد و بازگشت و بیامد به بیت المقدس و در آنجا پیغامبری بود
نام او ارمیا و این قصه که پیش آمد که ارمیا را بنی اسرائیل بزندان بازداشته
بودند رها کرد پس چون او برفت بنی اسرائیلیان خشم گرفته و کار داد او را کشتند
و یحیی بن زکریا ملک ایشان بود و مهتر زاده و پیغامبر زاده و پیغامبر بود او را

نیز بکشتند پس گشتاسب بمرد و کار بهمن افتاد و بخت النصر از دست بهمن بود و رسول
فرستاد و بشارستان بنی اسرائیلیان و رسول بهمن را بکشتند بهمن بخت النصر را بفرمود که
برو و بیت المقدس را ویران کن و بزن ما دو ایشان را بکش و برده کن و خشم خدای
بر بنی اسرائیلیان را دریافته بود و وهب بن منبه چنین گفت که خدای عز و جل وحی کرد بارمیا
بگفت ترا برگزیدیم پیش از آنکه بیافریدیم و ترا پاک کردم از همه بدیها پیش از آنکه
بشکم مادر افتادی و ترا پیغامبری دادم و ترا از برای کاری بزرگ آفریدیم برخیز
و بجای بنی اسرائیل شو که ایشان فساد میکنند و دست از طاعت من بداشتند آ
و ایشان را آگاه کن که شما دست از طاعت بداشتید من بر سر شما کسی را گماشتم که دل
او رحم اندر نباشد و از من که خدایم نترسد و از شما باک ندارد و من جامه بیت او را
بپوشانم و سپاه او را اندازه نبود و او را مسلط کنم بر شما که بر سید گزیند
و حکم توریت را دست باز داشتید و عهد و پیمان بشکستید و دین مرا بگردانید و
و بجای شما امروز فرزندان پیغامبران من اند و آن می بینند که پدران ایشان
کردند یاد کنید آنکه شما را من رهانیدم از فرعون ارمیا گفت یا رب من ضعیف
خوانم خدای عز و جل گفت مترس که من با توام و هیچکس با تو هیچ چیز نتواند کردن ارمیا
برفت و ایشان را پند داد بسیار کس از وی نپذیرفتند زیرا که بدبختی اندر یافته بود
پس خدای عز و جل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران
سازم ارمیا بانگ برداشت و بخروشید و جامه بدرید و گفت یا رب العزه
کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی از پس که زاری کرد و تضرع نمود خدای
تعالی بر وی رحم کرد و گفت ایشان را هلاک نکنم و بیت المقدس را ویران نکنم
تا تو حکم نکنی بر ایشان اکنون برو و ایشان را پند ده تا از این افعالها باز گردند
ارمیا شاد شد و ایشان را پند همی داد و بیم میکرد و هر چند که جهد کرد سودی نداشت

و ایشان همه هر روز گناه بودند و بر معصیت دلیر تر شدند خدای تبارک و تعالی
مدد اندر از جهت خشنودی ارمیا می خواست که بحکم او خواسته بود پس
بهمن بن اسفندیار بخت النصر را فرمان فرستاد که برو و بیت المقدس را بیکبارگی
ویران کن و آن جهودان و ترسایان بکش و خدای تعالی نیز بدل وی افکند و سپاه
فرستاد و پنجاه هزار مرد و سپاه و بخت النصر نیز گرد شدند و برفتند و بیت المقدس بگرفتند
و بنی اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را گفتند که کجا شد آن وعده تو که گفتی خدای تعالی بیت المقدس
را ویران نکند بی حکم من ارمیا گفت خدای تعالی وعده خویش خلاف نکند پس خدای
تعالی فرشته بفرستاد بر گونه آدمی و پیش ارمیا شد و بگو که من از بنی اسرائیلم
و مرا کسان اند که هر چند بجای ایشان نیکی میکنم ایشان با من بدی بیشتر میکنند چه
فرمایی مرا در این باب آن فرشته بر ارمیا شد و این سخن بگفت ارمیا او را گفت
برو و بجای ایشان نیکی میکن که خدای تعالی این بغض را از دل ایشان بر دارد
آن فرشته باز گشت و ارمیا ایشان را پند میداد و نمی پذیرفتند چون تا ایشان
بر آمد روزی بخت النصر بیامد و بدر شارستان خونی دید که می جوشید پرسید
که این خون چیست گفتند پیغامبری را کشته اند و این خون اوست بخت النصر بفرمود
تا آن مردمان را می آوردند و میکشتند بر سر آن خون که میجوشید تا آن خون از
جوشش باز نشست و گویند هفتاد هزار مرد بکشت گفتار در چیز خواب دیدن
بخت النصر و تعبیر کردن دانیال دانیال و همی گریستند چون بنی اسرائیل را چنان دید
و دعا کردند خدای عز و جل وحی کرد بایشان که بنی اسرائیل فرمان مرا بنه کردند و عصیان
کرده بر ایشان غضب کردم و گفت این مرد اجل کی نزدیک رسیده است پس بخت النصر
خوابی بدید و او را در آن خواب عجب آمد آن خواب را فراموش کرد پس دانیال
همه پیغامبران را گرد کرد و گفت من خوابی دیدم و فراموش کردم اگر مرا بگویید که آن خواب

چه بود نیکو و اگر نگفتهای شما را بیرون کنم ایشان دعا و زاری کردند تا خدای تعالی
ایشان را آگاه کرد و آن خواب چیست بیامدند و با او بگفتند صورتی دیدی که پای وی
از سفال و زانو هاش از مس و شکم از سیم و بر او از زر و گردن او از آهن و سنگی
بیامد و بر سر وی آمد و بشکست گفت این دیدم تعبیرش بگویید که چیست گفتند این ملکان باشند
از پیکر او فزون تر آن نخستین که پای وی دیدی از سفال آن ضعیف تر و آن دیگر که دیدی
از مس بزرگی او بیشتر بود و آن که دیدی که از سیم بود به تر بود و آن که از زر بود
بهتر و آنکه از آهن بود محکم تر و آن سنگ که از آسمان بیامد عجب است که بیاید و آن
محکمهای ایشان بشکند و کارهای ملکان همه او بسوی او گرداند پس ایشان را گفت
این خانه را که من ویران کردم و این مردمان را که بکشتم کیست گفتند آن خانه خدا بود و آن
پیغامبران و پیغامبر زادگان بودند که هر چه ستمها کردند و گردن کشیدند و اندر
خدای عز و جل عاصی شدند و خدای تعالی ایشان را نیکو میداشت پس چون بیفرمانی
کردند خدای تعالی ترا بگماشت و بر ایشان مسلط کرد تا همه را هلاک کردی گفت مرا
بگویید که چگونه کنم بر آسمان روم تا همچنین که خلق او را کشتم او را نیز بکشم پس چون
پیش او بیرون آمدند و بخروشیدند و دعا کردند تا خدای عز و جل ضعیفی پیدا در وی
کند پشه خدای تعالی بفرستاد تا به بینی وی اندر شد و مغزش همی خورد و از آن
بند پس هامکیان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم مغز سر من بشکافید تا این
چیست که با من چنین کرد چون بخت النصر بمرد سر او بشکافتند پشه را دیدند
خدای تعالی قدرت خویش بنمود ایشان و بنی اسرائیل را از آن برهانید و از
اول کارش تا آخر سیصد سال بود که بر عالم مسلط گشته بود والله اعلم گفتار در
خبر ملکان یمن از روزگار کیکاوس ملک عجم پس سلیمان و حبش ملکت
سبا روی بگرفت از عرب و نام او یاسر بن عمرو از فرزندان ملکان اهل سبا
و ایشان را نزدیک داشت و دشمنان را قهر کرد و از نعمت و کارها که بکرد او را یاسر

بن العمر خوانندی و اریعیر بود که ملوک یمن بودند پس از وی پسرش بگذشت و بر یمن
یمن شد و همه ملک یمن بگرفت و از یمن بحد مغرب همی شد تا از آن آبادانی بگذشت
و به بیابان اندر شد تا به وادی ریگ روان چنین آمد که چون آب میرفت
و از آنجا گذر نیافت و هرگز هیچکس آنجا نرسیده بود و آنجا بماند و بدانست که هیچکس
پس یکی مرد را فرمود از لشکر خویش ... بن عاد و گفت بیابان این ریگ را بر شو و موج ریگ
بیامد و او را فرو برد و هیچکس خبر او باز نیافت و این ملک بر لب رود بجای کرد
دیگر باز نیامد از پس آن تب را بر سنگی دوخت و بر آن تب بنوشت که این یاسر
ینعم الحمیری نگاشت و او از زمین مغرب بیامد تا اینجا و از اینجا گذر نیافت و هیچکس
بدینجا رسد باید که باز گردد که از آنسوی راه گذار نیست و از آنجا باز گشت و همی
باز شد و بمرد و از پس او ون یاسر ینعم الحمیری پادشاه بگذشت بر جای او
که نام او در تاریخ گفته که تبع بن برید بود و این تبع هر این ملک بود و او را
ذوالقرنین گفتندی پس ذوالقرنین بن الیس بن قیس بن صو بن سبا و ملکی سخت بزرگ او را
دگر دون کشش بود و این تبع هم چه اندرین ملک بود همه ترکان از زمان او بودند
و آن ملکان که بودند همه را تبابعه خواندندی الکرایش نزا تبع نام بودی و اکنون
این تبع که از پس یاسر بنشست کنیت او ابو کرب بود و چون ملک یمن بروی
راست و موزون شد آهنگ پادشاهی دیگر کرد و به هر جا که شدی بیرون آمدی
و هر ملکی که خاستی بگرفتی و از ملکان مرهم بیافتی و او را نام کردندی و این
ملک بر مان گشتاسب بود تا ایام بهمن بود و ایشان ملک عجم داشتندی و
ملک یمن داشت پس او از ملک یمن لشکر بکشید و خواست که بر زمین عراق آید و در
گذارد از آن سوی جایست که آنرا حیره خوانند و بر آن گوشه بادیه براست چون
بدانجا رسید متحیر شد و راه از وی بشد و از آن پس آن جای را حیره خواندند پس از آنجا
راه یافت و بعراق آمد و بر گوشه انبار برگذشت و دجله بگرفت با سپاه

باذربیجان

تا به آذربایجان شد از راه موصل و بارکان آذربایجان حرب کرد و بسیاری از
ایشان بکشت و برده کرد و بازگشت و آهنگ یمن کرد از راه یمن و موصل و انبار
و حیره و شهرهای سپاه وی و از حرب که با وی بود و غارها بیاورد و لخم و جذام
و قضاعه همه شهری ایشان از دست باز داشت تا آنجا یا جاها کردند و بنشستند و
یمن باز شد و همه ملکان جهان از وی بترسیدند و هر سال بر وی برآمد
و هر ملکی بر وی رسولی فرستادی به هدیه و یک هند هدیه نام کرد و رسول با هدیه
از جنس آن بود و خبرها و چیزها طرفه کرد و آنجا ن هدیه بود و گفت این همه چیزها
طرفه از زمین هندوستان بود و رسول برسید و گفت با اله دوی آهنگ ملک هندوستان
کند گفت این ملک این چیزها طرفه از زمین چین یا آنجا آرند گفت این چین چه جای
باشد آن رسول صفت کرد از نیکوی و شهرهای بسیار و نعمتهای فراخ و چیزهای
طرفه با او گفت چون رسول ملک بازگشت تبع آهنگ چین کرد با سپاه بسیار و همه
لشکر حمیر با آن یمن با خویشتن ببرد و براه کابل و هندوستان برگذشت و بحد هندوستان
اندر نشست و سر هنگی را بفرستاد و بسوی ایشان نام ثابت بن قیس بود و با سپاه
و حرب کرد و ملک چین او را هزیمت کرد و چون این خبر به تبع رسید خود با سپاه برفت
و راه ترکستان گرفت و روی بچین نهاد و چون بحد تبت برسید و از دو هزار
مرد از لشکر خود که عرب بودند در تبت دست باز داشت تا اگر هزیمت شود
باز ایشان بیایند و ایشان پشت او نگاه دارند پس برفت و بملک چین و با ملک
چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و خلق بسیار از لشکر او بکشت و همه چین را غارت
کرد و خواسته بیشمار آورد از زر و سیم و گوهر و جواهر و ظرایف که مقدار آن
کسی ندانست و از راه ترکستان باز گشت و بیمن شد و آن دو از ده هزار
کس در تبت بماند بود و همچنان در تبت بماندند و اکنون از نسل ایشان در تبت

خلق بسیارند و از آن وقت که تبع از یمن برفت و آهنگ چین کرد و او را فتح شد
و باز آمد او را هفت سال بشده بود و گفتار در حدیث بهمن و چهرآزاد دختر او همای
چنانکه بهمن پسر اسفندیار بود و او را بلقب اردشیر دراز دست خواندندی و او
اندر جهان بسیاری آبادانیها کرد و بسیار عبادت کردی خدای را و دین آتش
پرستیدی و دین مغی را بزرگ داشتی و بر سر نامه خویش عنوان چنین نوشتی که این
اردشیر عبد الله خادم الله السلام لکم علیا و الله و او را کتابهای حکمت و عهدها است و بیتها
و اردشیر ... و او را لقب ابو ساسان خواندندی و او را پسری بود نام او ساسان
و بزرگ شده بود و دختری داشت و نام او همای بود و دانسته بود که رستم امیر
سیستان پدرش را اسفندیار بکشت بدان حرب که اسفندیار بحرب او شده بود
و مر و را مادری بود اسوزیا نام و از فرزندان طالوت الملک بود از ملکان
بنی اسرائیل و زنی بود با عقل و تدبیر چون کار ملک بدو راست گشت با دیش که لشکر
بسیستان برد و کین اسفندیار از دستان و برادر و پسر رستم بخواهد و در آنجا
کرد و لشکر بسیستان کشید و باز از پسر رستم حرب کرد و او را بکشت و دستان
پدر رستم هنوز زنده بود و او را نیز بکشت و زواره برادر رستم را نیز بکشت
و بعد از سالی چند که بگذشت بر زمین روم شد با هزار هزار مرد جنگی و ظفر
یافت و باز آمد و با دختر این دختر خویش همای را بزن کرد چنانکه اندر دین مغی
گشته و آن دختر از وی بار گرفت و مرگ او را نزدیک آمد و با آن دختر گفت اگر ترا
کاری باشد پادشاهی این ملک این فرزند راست که در شکم تست پس بهمن تاج بر شکم
نهاد و مردمان از او و از عدل و داد او دلیس خشنود بودند و آن همه که او کرد
پسندیدند و بهمن بعد از این بمرد و زن و دختر او را همای مملکت بنشاندند و
گفتند اگر او را پسری آید و بزرگ شود ملک او را بسپاریم و تا او بزرگ شود

دارا ملک

دارا ملک بی و از بهمن دختری دیگر بماند و نام او بهمن دخت بود و دختری دیگر
بماند نام او فرنک و این خواهران هر ماه ملک از زمان کردندی و آن پسر بهمن که نام او
ساسان بود چون دید که مردمان ملک را بخواهرش سپردند او را اندوه
از مملکت نومید شد و از میان خلق بیرون رفت و بر سر کوهی صومعه کرد و آنجا
عبادت میکرد و گوسفندان را شبانی میکردی تا بمرد و آن همای ملک بنشست
و کودک اندر شکم او سه ماهه بود و چون بار بنهاد و پسر آمد بترسید که اگر پسر را به
دید انگه مردمان ملک را بدو دهند و او معطل بماند پس او را از مردمان پنهان
کرد و خواست که آن پسر را بکشد با مردمان گفت که آن کودک ناتمام از من بیفتاد
و مردمان او را اسوار و دانسته از دوستی پدرش بهمن و آن پسر که بزاد
تابوتی اندر نهاد و با او گوهرها و خواستهای بسیار بنهاد و در رقعه بنوشت که
هرکسی که این کودک را بپرورد این خواستها مزد او را عطا کردم گویند که
آن تابوت را برد و در آب انداختند و یکی مرد آسیابان بود و او را پسری مرده
بود و او و زنش بر فوت آن فرزند جزع میکردند تا آن تابوت بدست ایشان
افتاد چون سر تابوت بگشادند آن خواستها دیدند و پسری نیکو روی که در آن تابوت
بود زن را گفت بیا تا این پسر را بپروریم پس آن پسر را همی پرورد و روزی مهای
خبر آن تابوت می پرسید او را گفتند آن تابوت بدست آسیابانی افتاد و آن
پس همای آن آسیابان را بخواند گفت کودکی یافتی اندر تابوت با خواستها
بسیار در آب اندر آسیابان گفت بلی یافتم آن کودک را گفت آن کودک را
نزد من آور تا او را ببینم آسیابان کودک را بیاورد چون کودک را بدید فرزند
خویش را بشناخت و با آسیابان گفت او را بپرور و بزرگ کن که فرزند تو باشد
و هم پسر من باشد پس همای کودک را بجای اندر گرفت و با آسیابان گفت دارا

یعنی از پس لبنان و آن کودک را دارا نام کردند و همای هر جای آن کودک را پیش
خواستی و از جهت مادری از وی شکفتی و آسیابان را خواسته همید او تا او بزرگ
شد و همای با آسیابان گفت این کودک را بعلم بسیار و ادب تا ادب بیاموز و
سواری بیاموز و آسیابان او را بعلم و مؤدب داد او را علم و ادب آموختند
و دارا چون بیست ساله شد همه آداب آموخته بود و ملک را شایان گفت پس همای
او را بخواند و گفت پسر منی از پدر من بهمن و این مملکت و سلطنت تراست و من
گناه و خطا کردم پس مردمان را بخواند و این حال با ایشان گفت او را استوار
داشتند و گفتند او را اینکه پدرودی و چون وقت آن بود که ملک از سر لشکر ملک
با او سپردی و تراالله زمین گناهیست پس دارا بملک بنشاندند و تاج بر سرش
نهادند و مادرش با بعضی سپاه و سوزی خواست که بپارس رود و آنجا بنشیند
زیرا که از دارا می ترسید کرده بود زنی دارا از آنکه مادر با او کرد یا داوری و در کشید
پس دارا ملک پارس را با و رسپرد و بملک پارس از زرخشت و بروم و مان پارسی
عدل و داد کرد و شهر اصطخر زاد پارس بنا کرد و آنجا بنشست و سی سال از ملک
پارس بود پس بمرد و چون دارا بزرگ مادرش بشنید از بلخ سپاه برگرفت و بپارس
آمد و آنجا بنشست و شهر اصطخر مملکت پارس نشستگاه ملوک عجم کرد و آبادان ساخت
والله اعلم **گفتار در حدیث دارا و ملک او و پسر او دارا الاکبر گفته شد** پس چون دارا بملک
پارس بنشست از پس مادر و آنجا شهری بنا کرد و گویند که مادرش بنا کرد و بعضی
گویند که بهمن بنا کرد اما محقق آنست که دارا بنا کرد و آن شهر را داراب گرد نام نهاد
و آن شهر امروز جای لشکر آبادان است و شهری بنا کرد و گروهی گویند که مادرش
بنا کرد پس دارا از پارس بزمین بابل و عراق شد آنجا که ملوک عجم بودند نشستگاه
و نشیمن آنجا کرد و مملکت عجم بر وی راست گشت و مر تر شد تا در بلخ و ملکان دیگر بر وی

از ملک بودند و او را مطیع شوند و خراج بدو بفرستادند و در میان زمین مغرب
بسیار شهرهای بود و از یونان گفتند و آنجا ملکی بود و نام فیلقوس بود و او
از فرزندان عیص بن اسحق بود و اندر پادشاهی او شهری بود و او را مقدونیه
گفتندی و ملکان یونان آنجا نشستندی و فیلقوس چون بملک یونان بگرفت او
نیز بمقدونیه نشستی و در یونان حکمای بسیار بود و نام ایشان از یونان گفتندی اصل
و اصل حکمت از ایشان بعالم اندر پراکنده شد و نام حکمای ایشان بزرگ بود چون
ارسطاطالیس و بقراط و سقراط و هرمس و فلاطون و کتب ایشان اندر فلسفه و طب
و حکمتهای ایشان بسیار و بیشمار است و لیکن امروز آن شهر و آن جایها ویران
و از آن حکمتها و کتبهای ایشان در میان مانده است و پادشاهی آن زمین
فیلقوس داشت و او را بمیراث رسیده بود از پدران و جدان و از میان
روم و مغرب تا ناحیت جنوب آن همه زمین خراج بدارا فرستادندی مگر این
فیلقوس دارا بدو کس فرستاد و گفت همه ملکان جهان خراج بمن فرستند تو نیز
خراج بفرست تا میان من و تو حرب و کشتن نباشد پس این فیلقوس خراج بدارا
فرستاد و چون ملکان دیگر پس فیلقوس را پسری آمد نام او اسکندر کردند
ذوالقرنین بود و چون بزرگ شد و پدر را نهی کرد و گفت خراج مفرست بدارا که
ملک عجم است بپرسش فرمان او نکرد و همان خراج میفرستاد و ملک جهان بر دارا
راست شده بود و ملکان جهان او را فرمانبردار بودند و او از پس مادر
دوازده سال دیگر بزیست پس بمرد و آرزوش آمد که او را پسری باشد
که از پس خویش او را ولیعهد خود سازد و عاقبت او را پسری آمد نیک بشاد شد
و هم نام خویش بر وی نهاد و بعد از خویش مملکت او را وصیت کرد و او را دارا
الاکبر خواندندی و پسر او را دارا الاصغر گفتندی و این دارا الاصغر آن بود

که اسکندر ذوالقرنین با او حرب کرد و او را بکشت و پادشاهی همه جهان بدست
فروگرفت و ملکان را قهر کرد و دولت از مشرق تا مغرب بگشت تا او را ذوالقرنین
گفتند **گفتار در حدیث دارا بن دارا و مملکت او و احوال او** پس این دارا الاصغر
بملک بنشست و ممالک همه جهان بر وی راست شد و همه جهان خراج بدو فرستادندی
مگر ملک سوی دارا الاکبر میفرستادند و این دارا هم بزمین عراق بنشست بابل هم آنجا
که پدرش نشستی پس فیلقوس ملک یونان بمرد و سبب این چنان بود که چون بهمن
بملک بنشست در روزگاری بران برآمد آهنگ زمین یونان کرد و ملک یونان با او
صلح کرد و بهمن دختر از آن او بزنی بود و هم در آنجا یکشب با دختر بود و او را بپارس
بفرستاد و بهمن بملک بهمن بازگشت و روزگاری دراز با این کار برآمد و آن
دختر همان شب از بهمن بار بگرفت و چون نه ماه برآمد این اسکندر از مادر بزاد
بطالع سعد و این فیلقوس ملک یونان او را بپرورد و کسی ندانست او پسر بهمن است
و مردمان او را اسکندر بن فیلقوس خواندندی و چون فیلقوس بمرد اسکندر بملک
نشست اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زمین یونان و زمین
زنگیان نزدیک بود و این اسکندر چون بملک بنشست آهنگ زنگستان کرد
و سپاه بآنجا برد و با ملک زنگیان حرب کرد و او را هزیمت کرد و خلق بسیار از زنگیان
برده کرد و بکشت و باز بیونان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این دارا ملکی بود
ستمکاره بر رعیت و سپاه و رعیت بر وی دشمن شده بودند و از وی رهائی جستندی
و چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن میدارند و دارا این دید او چون قوت
و شوکت اسکندر بدید که با زنگیان چه کرد و اسکندر آنچه از نادر شنیده بود در
دل داشت طمع در ملک عجم بست و خراج از دارا باز گرفت و دارا یک دو سال صبر
کرد پس رسول فرستاد با اسکندر که خراج بفرست که تو از پدر خود بزرگتر نیستی

و پدرت خراج به پدرم دادی و بمن دادی و آن خراج که پدرت فیلقوس فرستادی
یکی خایه بودی زرین چند خایهٔ اشتر مرغی از جمله هدیها که با خراج بودی چون رسول
دارا سوی اسکندر رفت و گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت برو و دارا را
بگوی که آن مرغان خایهٔ زرین از نهیب کردندی بپریدند و تو آن هرگز از من
نیابی هرچه خواهی کن رسول بدارا باز آمد و پیغام اسکندر را بدارا داد دارا
لشکر دارا از برای حرب بیاراست و رسولی دیگر با اسکندر فرستاد و با رسول
چوگانی و گوی و یک قفیز کنجد بفرستاد و رسول را گفت با اسکندر بگو او کودکی
و چوگان و گوی فرستادم تا بدو بازی کن و از ملک دست باز دار که تو هنوز
خردکی و اگر طاعت نداری و خروج نمیترسی حرب را آماده باش که من سپاهی بر سر
تو آورم که عدد و اندازه آنها بیحد نکه عدد این کنجد را نتوانی دانستن چون رسول با سکندر
رسید نامه بنوشت و اندران نامه چنین گفت که اما این گوی فرستادی فال این
بود که روی زمین همه بمن سپردی و فال ملک بیرون آمدی که زمین گرد است همچو گوی
و این چوگان چیزی است که هرچه بدو بکشی با وی برزد و مرا تو این دادی که ترا از ملک
تا بخویشتن کشم و یک قفیز کنجد فرستادی و من نیز یک قفیز اسپندان فرستادم
اگر سپاه تو چندان عدد آن کنجد است سپاه من نیز بعدد سپندانست و قفیز سپندان
بعدد بیشتر از قفیز کنجد است و سپندان نیز ترا از کنجد است و کنجد چرب و شیرین بود
و سپندان تلخ و تیز و بی مزه بود و تو آن بمن فرستادی که اندر زمین چرب تر و
من آن فرستادم بر تو که اندر زمین تلخ تر و تیز تر پس رسول باز آمد و دارا
لشکر را عرض داد و ششصد هزار مرد در عرض در آمد و روی با سکندر نهاد پس
اسکندر نیز لشکر را عرض داد و ششصد هزار مرد برگرفت و آهنگ دارا کرد
و سه سال بود که اسکندر در آمده بود و همه سپاه بر دارا گرد آمده بود و ایشان

هر دو با لشکر با یکدیگر برابر آمدند بجزیره عراق و جزیره آنرا خوانند آنجا که میان
شهرهای عدوه و موصل که میان شام و عراق است و هر دو برابر هم بجای بنشستند
و حرب نکردند و دارا سپاه و دارا بسیاری بر نهاد اسکندر را آمد و اسکندر از آنجا
زنهاریان پرسید که اندر لشکر دارا ایدر از ایشان و یکدیگر بگفتند او را دو حاجب
مرد و بد و بزرگ بیکدیگر هر دو را دل با او چون است از بسیاری جفاها که کرده است
پس اسکندر در پنهانی سوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار پذیرفت
که باشد که دارا را بحیلتی بتوانند کشتن و ایشان اجابت کردند و خان و مان بخواهند
نهادند که روز حرب چون دارا بر لشکر شیند تیغی بر وی زنیم و او را بکشیم پس اسکندر
وعده کرد و روز حرب را و سپاهها گرد آمدند و جنگی سخت کردند و از هر دو لشکر
خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی خود را در میان لشکر اسکندر انداخت
و اسکندر را زخمی بزد و اسکندر از آن سخت بترسید و حرب بپرید شد و هر دو
لشکر بجای خویش باز آمدند و آن حاجبان دارا یافته که بر زدند و اسکندر
پنداشت که ایشان پشیمان شدند و فرا دیران نهادند که دیگر روز صلح کنند
و باز گردند و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسیده بود صلح کرد و چون روز دیگر
بود دارا لشکر گرد آورد و گفت حرب کنیم یا صلح حاجبانش گفتند حرب کنیم از بهر آن
خیت که کرده بودند چون حرب آغاز کردند او را بحرب اندر بکشتند و چون سپاه او
حرب را بر نشستند و اسکندر بدانست که بی آگاهی سپاه دارا را دید که بحرب آمدند
بترسید و خواست که هزیمت شود باز گرد و چون سپاه او حرب آغاز کردند آن دو
حاجبان از پس پشت دارا در آمدند و او را بزدند و بر پهلو زدند و از دیگر سو بیرون
بردند و دارا از اسب اندر گشت و آن حاجبان بدو لشکرگاه اسکندر گریختند و با
اسکندر گفتند که دارا از اسب افگندیم و لشکرش هزیمت شد پس اسکندر با حاجبان

برفتی

خویش بیامد دارا را دید بخاک اندر و در خاک بیگشت و خون از وی همی رفت و کرسش
نزدیک آمده بود و اسکندر از اسب فرود آمد و سر دارا بر کنار نهاد و روی او از خاک
پاک کرد و او را ملک خواند گفت ای ملک نخواستمی که ترا چنین دیدمی ولیکن این نه از
من آمد بلکه از کسان تو بر تو آمد اکنون هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصیت کن
فرمان فرمای دارا چشم باز کرد و مر او را گفت مرا سه حاجت است یکی آنکه فرمانی که خون
من باطل شود و دیگر آنکه دختر مرا بزنی کنی و دیگر آنکه مهتران عجم را نیکو داری و ایشان را
برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت ترا روا کردم و دارا چون این بشنید وصیت بکرد و دارا
او را بتعظیم بکرد و دیگر روز بر تخت ملک بنشست و سپاه خویش و آن دارا را جمع
کرد هزار هزار مرد و چهارصد هزار مرد بودند و خطابی را خطبه خواند و ایشان را عدل
و داد و وعده کرد و آن دو حاجب که دارا را کشته بودند بخواند و آن خواسته که ایشان را
وعده کرده بود بداد پس ایشان را گفت من شرط کردم که شما را خواسته دهم دادم و
شرط نکردم که شما را نکشم و اندر سیاست روا باشد که شما را زنده دست باز دارم
تا این بیوفایی که شما با ملک خویش کردید تا خون ملک باطل نشود که دارا با من ایدون
وصیت کرد که بگذار که خون من باطل شود و ایشان را هر دو بکشت و بر دار کرد و منادی
کرد که هر کس ایشان را ببیند باید که با ملک خویش بیوفایی نکند و آن دختر او را بزنی
کرد و از سپاه او هیچکس را اسیر نکرد و مهتران عجم را بیاورد و گفت تا حکمتهای ایشان را
بنوشتند و ترجمه کرد و بزبان یونانی و بیونان فرستاد سوی ارسطاطالیس که مهتر
حکیمان یونان زمین بود و چندانکه بتوانست از شهرهای عراق و بابل پارس ویران
کرد و حصارها و دهشت و مهتران بکشت همچنانکه بخت النصر کرده بود بزمین شام
و مغرب و دیوانهای دارا بسوخت و چون بخواست رفتن بهر شهری مهتران شهر را
بر آن شهر مهتر کرد و ملک کرد ایشان را و از پس اسکندر آن ملکان همی پانصد سال

هر طایفه بود و ایشان را ملوک طوایف خوانند و از آن وقت اردشیر بابک بر خاست
و ملک عجم از دست آن ملوک طوایف بیرون کرد و اسکندر چون این ملوک را بنشاند در
زمین عجم و خود برفت و بسوی بلخ شد و دختر دارا بیونان فرستاد و بشهر خویش و سپاهان
شهری بنا کرد و نام مرجی بر شال بنهاد و بخراسان شهرها بنا کرد و سمرقند بنا کرد و
برفت و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی آن ملک او بستد و
برفت و از آنجا به تبت شد و شهرهای تبت ویران کرده بود و در آنجا شهری دیگر بنا کرد
و در آنجا ملکی بنشاند و دیگر بمغرب رفت و بحیوان شد و بحجاب ظلمات برسید و دانست که اندر
ظلمات چشمه حیوان است که هر کس که از آن آب بخورد مرگش نباشد و با چهارصد تن از سپاه
خویش بحجاب ظلمات اندر شد و بجهد و در زیر رفت و چیزی نیافت و باز گشت و بیرون
آمد از ظلمات و بعراق باز آمد و شهری برابر حلوان و آنرا شهر زور خواندند چون
بآنجا رسید بمرد و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او فرستادند سوی مادرش گروهی
گویند که چون اسکندر بمرد هم آنجا بگورستان کردند و ملکوت او در ممالک سی و شش سال
بود **کتابت حدیث اسکندر ذوالقرنین** و این اسکندر را از بهر آن ذوالقرنین
خواندند که از این قرن تا آن قرن برسید و قرن بتازی سرو بود و گوشهای جهان را
قرن خوانند و یک گوشه جهان آنجاست که آفتاب بر آید و یک گوشه آنجا که فرو شود
و هر یکی را قرنی خوانند و هر دو را قرنین گویند و او بدو گوشه جهان رسیده بود
هم مغرب و هم مشرق از بهر آن او را ذوالقرنین خوانند و در قرآن خدای عز و جل گفت
وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي
الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا و دیگر گفت حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا
تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا و دیگر نیز عز و جل جلاله گفت حَتَّى إِذَا
بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا

سد بیان

سد بیان دو کوه اندرست که در آنجا که سد کرده یاجوج و ماجوج را باز داشت
و محمد بن جریر این حدیث که خدای عز و جل در قرآن یاد کرده است فراموش کرده است
و از عبدالله بن عباس روایت کنند که گفت اندر کتاب تفسیر که گفت چون پیامبر ما
که او رسول الله بود برخاست و رسول فرستادند بجهودان خیبر و آن جهودان که اندر عرب
بودند و ایشان را گفت که از میان ما مردی بیرون آمده است و همی گوید پیغامبری
بمکه ما همی خواهیم که بدانیم که او راست گوید یا دروغ گوی و در دست ما کتابی
نیست تا از وی سوال چند بکنیم تا راست و دروغ او پیدا شود و در دست شما کتابها
از اخبار ماضیین از آنجا چیزی بیرون کنید و جواب آن ما را بگویید تا ما از وی بپرسیم
و رسول ایشان بوجهل بن هشام پس جهودان همه گرد آمدند و کتاب توریه بپیش
آوردند و از آنجا سه مسئله بیرون کردند اول گفتند که بتوریت اندر نوشته است که خدای
تعالی را جل جلاله فرشته ایست که او را روح خوانند او گروهی گویند که روح نام جبرئیل
و بعضی گویند که روح نام فرشته دیگر است بزرگ و از بزرگی که دارد هم در عالم و اگر اندر میان
هفت آسمان و فلک الافلاک است همه در میان دو ابروی ویست و بتوریت اندر او را نام بردند
شما از محمد سوال کنید از روح اگر او را صفت نکند بدانید که او پیغامبر است و اگر صفت بکند
بدانید که او پیغامبر است و از قصه اصحاب الکهف بپرسید و بگفتند که صفت اصحاب کهف در
توریت بگفته است و از قصه ذوالقرنین بپرسید که بگفته است و حدیث رسیدن او
از مشرق بمغرب و حدیث سد یاجوج بگفته در توریت همچنین است و اگر او همچنین جواب دهد
بدانید که او پیغامبر است ابوجهل لعین بمکه باز آمد و این حکایات با مهتران مکه بگفت و همه
با ابوجهل بر در پیغامبر علیه السلام آمدند و ابوجهل گفت یا محمد لولا اوتی مثل ما اوتی موسی من الکتاب
و اخبار الماضیین و علم الاولین والآخرین اگر تو پیغمبری چرا ما را خبر ندهی از اخبار گذشته
چنانکه قوم موسی از موسی پرسیده اند اگر تو بگویی ما نیز و قوم تو بگرویم و مسلمان گردیم اگر

و قوم آن جواب ما باز دهی که آیا بخفتند ما را بگو که پیغمبر رسول خدای گفت بپرسیدند که
ما را از روح بزرگ چیز بده میت و چگونه است و از اصحاب کهف نیز خبر ده و از ذو القرنین
نیز خبر ده حضرت رسالت از ایشان سه خبر خواست و خدای تعالی سوره آیت فرستاده بود
به بیان این قصه‌ها و فرمود که خدای تعالی مرا ازین قصه‌ها آگه نکرده است تا جبرئیل بیاورد
از حضرت خدای عز و جل این خبرها بیاورد و نگفت ان شاء الله و عبدالله بن عباس گفت
که پانزده روز جبرئیل نیامد بسوی پیغامبر و کافران گفتند خدای محمد را فراموش کرد و رسول
رسول خدای چون این سخن بشنید دلش تنگ شد پس در روز پانزدهم بوقت آنکه زوال بود
بود جبرئیل بر پیغامبر فرود آمد و از خدای عز و جل درود آورد و با او عتاب فرمود و قوله
عز و جل وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ یعنی اگر خدای تعالی
خواهد و قوله وَاذْكُر رَّبَّكَ إِذَا نَسِيتَ و اگر گویی که فردا چنین کنم و گفتن ان شاء الله فراموش
کرده چون یاد آید بگوی ان شاء الله و اگر چه آن وقت گذشته باشد و خدای تعالی پیغامبر
را بگفت که مشرکان گفتند من ترا فراموش نکردم و از تو دست باز نداشتم و خدای
تعالی و تقدس قرآن اندر سوگند یاد کرده است قوله تعالی وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ
مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ و این سوگند را معنی آنست که بخویشتن و بزرگی خویش یاد
کرده است چنانکه به آفتاب و ماهتاب سوگند خورده است قوله عز و جل وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا
وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَاهَا وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَاهَا و بستارگان یاد کرده است
قوله جل جلاله فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوَارِ الْكُنَّسِ و بسپیده دم یاد کرده گفت وَالْفَجْرِ وَ
لَيَالٍ عَشْرٍ و بحمره آفتاب فرو شدن یاد کرده است قوله جل جلاله فَلَا أُقْسِمُ بِالشَّفَقِ
و بمکه و خانه کعبه یاد کرده است قوله تعالی لَا أُقْسِمُ بِهَٰذَا الْبَلَدِ و بروز رستخیز یاد
کرده است قوله عز و جل لَا أُقْسِمُ بِيَوْمِ الْقِيَامَةِ این سوگندها بخویشتن و عظمت خویش
یاد کرده است و معنیش آنچنان باشد چنانکه چنین میگوید بزرگی آن خدای که آفتاب

و ماهتاب

[illegible]

و ماهتاب بیافرید و بدان خدای که سپیده دم باز میکند و روز آورد و شب برد
و باز شب آرد و روز ببرد و بدان خدای که آفتاب را فرو برد و بدان خدای که حکم
او فضل کرده و بدان خدای که دو دریا را بر انگیزد و مثل آنست که بخویشتن سوگند خورده
و عبدالله بن عباس گفت که ذو القرنین با همه سپاه و پیکان بمغرب رفت و اهل مغرب
که خدای تعالی میخواندند و کسی بروی نگروید مگر یک تن پس آن همه را بکشت و آن یکی زنده
دست باز داشت و قومی چنین گویند که ذو القرنین پادشاه بود و چون ملک مشرق
و مغرب بروی تمام شد خدای عز و جل ورا پیغامبری داد و ازین آیت میگویند
که خدای تبارک و تعالی گفت قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ و این وحی بود که خدای عز و جل
جواب وی چنانکه گفت او نه پیغامبر است و گفتند این قول با الهام خدای بوده با او
مخاطبه و مکالمت کرده و لیکن به الهام بدلش اندر افکند چنانکه چنین گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ
أُمِّ مُوسَىٰ این وحی الهامیست نه وحی پیغامبری و جای دیگر گفت قوله تعالی وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ
إِلَى النَّحْلِ این نیز وحی الهامیست نه وحی پیغامبری همچون قوله قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ
این نیز وحی الهامیست نه وحی نبوت و علما و مفسران اندر حدیث ذو القرنین اختلاف
داشته‌اند پس گفت ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ گفت راه برگرفت و برفت
تا از مشرق بمغرب برسید آنجا که آفتاب بر آید وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَل
لَّهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا كَذَٰلِكَ قال لیس لهم بیوت و لا حیطان یسترون بها الشمس
گفت از مردمان که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان بر آید هیچ چیز نیست که
خویشتن را از آفتاب بپوشند مگر خانه در زیر زمین اندر و جامه اندر ایشان نباشد
و بدان ریگ اندر جای نتوان کردن و جامه ندارند و هیچ کشت نکنند و جنبندگان
و طعام از شهرهای دیگر آرند و آنجا سرهای بود و بغایت سخت همه برهنه اندر زنان و مردان
و چون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند و حدیث میکنند و سرگین می افکنند و ایشان

اندر آتش و ایشان هیچ نیست و چون آفتاب بر آید از مشرق با وقت ایشان از آن گرمی آفتاب ایشان
پایند تا زوال بگردد و بیم بود که سوخته شوند از آفتاب از ایشان برود تا دیگر روز که باز بر آید
و خدای عز و جل گفت كَذَٰلِكَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا معنی آنست که علم ما محیط بود
پیش از ذو القرنین و می دانستم که او کجا شود و کی آید و چنین گوید فَأَتْبَعَ سَبَبًا
حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ معنی اندر سبیل خواهد گفت یعنی آن راه که من او را
دادم و او بدان راه برفت تا بمشرق رسید گفت حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ
یعنی الجبلین و بحد مشرق دو کوه بود بلند و میان آن دو کوه وادی بزرگ بود و راه
گذار ازین کوه بدان کوه و چنین گویند که هزار ارش بالای آن بود و بر آن کوه مردمانی بودند
مسلمان چنانکه خدای عز و جل گفت وَجَدَ مِن دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ
قَوْلًا و مردمانی بودند که ایشان طاعت پیش دین اسلام پیدا کردند و ذو القرنین
ایشان را بر کرده و عهدهای نیکو کرده و اندر میان آن دو کوه فرود آمده و بالای آن کوه
خدای تعالی بهتر داند و از هیچ سوی راه نبود که بران کوه بر توانستی شدن و از آن سوی
کوه خلق بودند از آدمیان که ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان بسیاری
بجز خدای عز و جل کس نداند و ایشان دو گروه‌اند گروهی از فرزندان یاجوج اند ایشان را
همه یاجوج خوانند و دیگر گروه از فرزندان ماجوج اند ایشان را همه ماجوج خوانند و این یاجوج
و ماجوج دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح و از پس طوفان آنجا بمشرق افتاده
و از پس آن دو کوه قرار گرفته و از ایشان نسل بسیار بپیوست و از پشت هر یکی صد
هزار فرزند آمده و خلق بسیار شدند و صورت ایشان چون صورت آدمیست و لیکن بجای
یک ارش اند و هر یکی گوشتها و از […] که بر زمین همی گشتند و جامه ندارند و برهنه باشند
چون […] و وحوش پیش یکدیگر جماع میکنند و شرم نبود ایشان را و چون بخسبند یک گوش
زیر کنند و یک گوش بر بالا […] و از زنان […] و طعمه شان

و اینها

و اینها خلقت انکه او را […] گویند و از این مردمان اندر آن کوه بسیار
و دین ندارند و خدای تعالی را نشناسند و عدد ایشان کس نتواند و هیچ یک ازین جهان
بیرون نشوند تا ایشان هر یکی هزار فرزند از پشت بیرون نیاید از نر و ماده و
ایشان هر وقتی از آن کوه‌ها بیرون آیند و مسلمانان را رنج رسانند و فساد بسیار
کنند و هر آدمی که بیابند بکشند و بخورند و گیاه و میوه و درختان بار و اریع (?) و برگ
بخورند و مسلمانان ایشان را باز نتوانستند داشتن و چون ذو القرنین با ایشان
فرود آمد و خبر مسلمانان برسید همه مسلمانان گرد آمدند و گفتند او خویشتن را از دور
این یاجوج و ماجوج نتوانیم رهانیدن الا بنیروی این پادشاه تو اکنون پیش ذو القرنین
آمدند و گفتند یا ذو القرنین قوله عز و جل قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَ
مَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ از یاجوج و ماجوج فساد بسیار است و ما پیوسته
و فراسته برین فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰ أَن تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا اگر
خواهی ما بر خود خراج نهیم و ترا خراج دهیم تا در میان ما و ایشان سدی بسازی
که ایشان بسوی ما نیایند و نتوانند آمدن ذو القرنین گفت قوله تعالی قَالَ مَا
مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ قال ما اعطانی الله من المال و الملک من ارضه خیر مما تجعلونه
من خراجکم و هدیتکم یعنی آنچه خدای تعالی مرا داد از ملک همه روی زمین از مشرق تا مغرب
بهترست از آن چه شما بمن خواهید بس گفت قوله تعالی فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ
بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا گفت مرا بمردمان بسیار یاری دهید تا میان این دو کوه
سدی بسازم که ایشان بر شما راه نیابند چون خلق بسیار گرد آمدند گفت قوله تعالی
آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ معنی آنکه آهن بیارید
که هر روی پاره آهن بزرگ می آوردند و آنرا بنهاد از رفت در میان آن دو کوه
می نهادند تا میان دو کوه را از آهن پا کنند قوله عز و جل قَالَ انفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا

جعلنا تا قال آتونی افرغ علیه قطرا یعنی الصفر المذاب و بفرمود و کوهم چندانکه
آهنست روی بیاریدند چون روی بیاوردند همه اندر کورها کردند و آتش اندر ان
در بست تا همه بگداخت و آتش بر زبر آهن اندر نهاد و بفرمود تا آنرا دمیدن چنانکه
اندر میان آن دو کوه از یکسوی آهن بگداخت و از یکسوی روی بگداخت
و چون هر دو بگداخت بفرمود تا آن روی گداخته چون آتش بطشتها کردند و بر
آن کوهها بردند و بر سر آن آهنها بر ریختند چون از آتش از روی در آهن که ختم
آمیخت و سست از ان باز ایستاد تا سرد شد و سخت گشت و میان آن هر دو کوه
سدی شد از آهن و روی و یاجوج و ماجوج همه در بیرون سد بماندند و مسلمانان از فساد
ایشان برستند چنانکه خدای تعالی گفت فما اسطاعوا ان یظهروه وما استطاعوا
له نقبا گفت این یاجوج و ماجوج نه بر آن سد توانستند آمدن و نه از زیر آن سوراخ
توانستند کردن پس ذو القرنین مسلمانانرا گفت قال هذا رحمة من ربی
فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء وکان وعد ربی حقا گفت این نه از قوت
من بود بلکه برحمت و کرم خدای تعالی بود که شما را این عذاب برهانید و از ایشان
این گشتید و چون آخر الزمان در آید بوعده خدای تعالی بیرون آیند و بر زمین پراکنده
و خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد که چون روز رستخیز نزدیک آید یاجوج و ماجوج
آن سد بگشایند و بیرون آیند چنانکه گفت عز و جل حتی اذا فتحت
یاجوج و ماجوج وهم من کل حدب ینسلون واقترب الوعد الحق
یعنی القیامه و آن وعده که خدای عز و جل کردست در رسد و یاجوج و ماجوج بیرون
آیند و علی ابن ابی طالب عم و عبد الله عباس گفته اند اندر تفسیر این آیت و قوله سبحانه تعالی
حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج روز اول رستخیز بیرون آمدن یاجوج
و ماجوج است چون ایشان بیرون آیند هرچه در روی زمین طعامست همه بخورند

و هرچه دانه و گیاه و میوه و درختان باشد همه بخورند و هر آبی که بر پشت
زمین است از رودها و دریاها همه باز خورند و همه چشمهای روی زمین تنگ
شود و خلایق بگرسنگی و تشنگی افتند و آنگاه اسرافیل صور اندر دمد و مردمان بحث
صور اولین و خلق همه بمیرند و از امیر المومنین علی روایتست که یاجوج و ماجوج هر روز
بکوشند که بیرون آیند و سد ذو القرنین بشکنند و لیکن نتوانند و هر روز که
آفتاب برآید هزار هزار از بیگای پیش ایشان بنشینند و بزبان آن سد را لیسند
و چون آفتاب فرو شود آن سد را چون پوست خایه کرده باشند از تنگی و
گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون شویم و نگویند ان شاء الله و چون بامداد باز
سد را همچنان چندانکه نخست دیده باشند ایشان باز هر روز این کار است تا چون
وعده بیرون آمدن ایشان باشد اندر میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان
و بزرگ شود و او را ان شاء الله نام باشد چون بر نزدیک سد آیند و ان شاء الله
یاد و بیارند و چون بر نزدیک سد آیند سد را تنگ یابند و سد بشکنند و بیرون
آیند پس پیغامبر ما محمد مصطفی عم گفت اکنون گفتار من با توریت موسی که جهودان
دارند راست شد اکنون چه گویند ایمان آورید یا نه ابو جهل گفت هکذا ساحران
تظاهرا یعنی جادوانند و انا بکل کافرون گفتند یکی جادو توی و یکی موسی
والله اعلم اخبار الملوک بعد ذو القرنین الذین ملوک الطوایف خوانند آگاه باش که از
پس ذو القرنین لشکر او هرچه یونانی بود همه باز بیونان شدند و جهان پر
بیم گشت اما از لب دجله تا لب جیحون مملکت عجم بود و زمین عراق و بابل و اصفهان
و پارس و کوهستان و ری و طبرستان و گرگان و خراسان همه اندر دست ملوک
طوایف بود و هر شهری ملکی بود و هر دهی مهتری و کس کس را فرمان نبردی و هیچ خراج
کسی بکسی ندادی و کهتر از مهتر پدید نبود و از دجله از آن سوی عراق تا موصل و جزیره

و کوفه و بادیه و زمین حجاز و مصر و یونان و یمن تا حد مغرب بدست یونانیان
بماند آنها که از خویشان اسکندر بودند چون اسکندر بمرد و بزرگان تابوت او را
بیونان بردند و اسکندر را پسری بود نام او اسکندروس بود و چون اسکندر وفات
کرد او را بارسطاطالیس سپرده و ارسطاطالیس او را بزرگ کرده بود و حکمت آموخته
و چون سپاه یونان باز آمدند و تابوت اسکندر بیاوردند و در خاک نهادند و سپاه
بر اسکندروس گرد آمدند و پادشاهی ملک بدو سپردند و او پادشاهی نپذیرفت
و گفت من بعبادت خدای تعالی مشغول شده ام و پادشاهی نخواهم و هیچ در جهان پادشاهی
اندر جهان بیش از آن نکند که پدر من کرد و عاقبت هم بمرد و پادشاهی بر وی نماند این
سخن بگفت و از میان خلق بیرون شد و بعبادت خدای عز و جل مشغول گشت و سپاه چون
شد تا مردی از اهل بیت اسکندر را پادشاهی بنشاندند نام او ارقوش و آن همه سپاه
بر وی گرد آمدند و مملکت یونان و مصر و شام و مغرب و یمن و عراق تا لب دجله بر وی
راست شد و بر بنی اسرائیل اندر شهر بیت المقدس مهتری داد ایشان بر پای کرد تا دین
و شریعت و توریت بر ایشان راست کرد و ارقوش را بزبان یونانی بطلیموس
خواندندی و معنی این ملک بزرگ باشد و هر آن ملکی که اندر یونان باشد که از و
بزرگتر ملکی نباشد او را بطلیموس خوانند چنانچه اندر عجم ملکان بزرگ را کسری
خواندندی و علم فلسفه و نجوم و طب اندر یونان آن زمان بسیار شد که این ارقوش
یعنی بطلیموس بپادشاهی بنشست و نام او دیانوس بود و من در اخبار تفسیر اندر
خوانده ام که این دیانوس آن ملک بود که اصحاب الکهف از دست او بگریختند
و بکهف اندر شدند و پادشاهی یونان بدست بطلیموسان بماند سالهای بسیار
پس از دویست و چهل سال مملکت از یونانیان بشد و بدست رومیان افتاد و اول کسی
از فرزندان عیص بن اسحق بن ابرهیم نام او اغسطوس پنجاه و شش سال پادشاهی

کرد و چون چهل و دو سال از پادشاهی او بگذشت عیسی بن مریم از مادر بزاد و
میان عیسی و میان اسکندر سیصد و سیزده سال بود والله اعلم بالصواب
گفتار در اخبار ملوک عجم بعد از ذو القرنین چنان دان و آگاه باش که چون
اسکندر ملک عجم را از کنار دجله از زمین سواد حد عراق تا لب جیحون بدست ملوک طوایف
بماند تا زمانی که اردشیر بابکان برخاست از پس پانصد سال همه را قهر کرد و پادشاهی
از دست ایشان بستد و از لب دجله تا لب جیحون بگرفت و او پسر دارا الاکبر بود
نام او اشک و اصل حدیث او آن بود که چون پادشاهی از یونانیان برفت
ملکی از روم بیامد و از دجله بگذشت تا اهواز و پارس و ری بگرفت و نام
او ابطیخش بود و ملوک طوایف با او نافرمانی کردند زیرا که مصلحت ندیدند که او
یونانی بر خویشتن پادشاه کنند پس دارا الاکبر را پسری بود نام او اشک بود
و بگاه اسکندر خرد بود و چون اسکندر برادرش دارا الاصغر را بکشت این
کودک هیچ چیز نتوانست کردن و چون ابطیخش اندر ایران آمد و پادشاهی از ایشان
بستد اشک بزرگ شده بود بر خواست و آهنگ او کرد و ملوک طوایف را یاری کردند
سپاه خواسته و اشک سپاه اندر کشید و با ابطیخش حرب کرد و او را بکشت و آن
پادشاهی او بگرفت و ملوک طوایف او را فرمان بردار گشتند و لیکن پادشاهی
از دست ایشان بیرون نتوانست کردن و چون چند سال دیگر بر آمد ملکی بود از
روم که او را رومیه بگشتند آهنگ اشک کرد و با او سپاهی بسیار بود و اصح نام او
که قسطنطین نام داشت و از شهر رومیه بود و آن زمان در همه روم شهری از آن
بزرگتر نبود و از روم بمدروی باشک نهاد که کینه ابطیخش از و باز خواهد و اشک
دانست که او بر نیاید بسوی هر ملکی از طوایف کس فرستاد و سپاه خواست و این ملوکان
هر یکی جداجدا او را سپاه و خواسته فرستادند تا چهار صد هزار مرد بر او گرد آمدند

و از ملوک طوایف ملکی پیش اشک آمده بود که پادشاهی حصن او داشتی و این
حصن جایی است اندر سواد عراق و او ملکی بزرگ بود و اشک این ملک سپاه را
لشکر بداد و بفرمودش تا برود و با ملک الروم حرب کند و این ملک سپاه
بحرب برفت و ملک الروم حرب کرد و از لشکر روم بسیار بکشت و غنیمت گرد
و برده بسیار آورد و این ملک الروم بگریخت و این ملک از پس او بشد و تا بروم
برسید و شهرها همه را ویران کرد و اندر زمین او شهری بنا نهاد و حصاری آن را
بساخت و نام او قسطنطنیه کرد و ملک حصن با حصن شد و سپاه با پیش اشک و
اشک سپاه و قوی شد با این خواسته و سپاه ملوک طوایف را باز پیش ایشان فرستاد
و از لب دجله تا بری او را بود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او هم اندر پادشاهی
پادشاهان بسیار دیگر بیامدند و بنشستند و ملوک طوایف او را بهری فرمان
کردند و بهری نبردند و لیکن این قدر پادشاهی که از لب دجله تا بری از دست
ملوک طوایف بیرون بود و این ملوک اشکانیان یکی بود و از پس اشک بن دارا
این مملکت را او بیست و شصت سال بداشت و تخت ملکی که از پس این اشک بن
دارا بنشست ملکی بود نام او اشک بن اشکان بود و این اشک بن اشکان را
ده سال پادشاهی بود و از پس او برادرش شاپور شصت سال پادشاهی کرد
و اندرین شصت سال بود که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را بکشتند و این شاپور خدای
عز و جل بر ایشان مسلط کرد تا همه را بکشت و برده کرد و تحت تورات از ایشان بستد
بود که شهر بیت المقدس و برکت ویران کرد و چون از پادشاهی او چهل سال بگذشت
عیسی پیغامبری بیرون آمد و از پس شاپور برادرش بملک بنشست و او را داود اکبر
خواندندی و ده سال پادشاه بود و اندرین اشکانیان را داد و بود و نخستین
این بود و از پس او هم از اشکانیان ملکی بنشست که نام او [illegible] بود و بیست و یک سال

پادشاه بود و از پس او ملکی بنشست و او را نام جوذرز الاصغر گفتندی و نوزده سال
پادشاهی کرد و از پس او اشکانی دیگر بنشست و نام او اردوان الاکبر بود و او بیست
سال پادشاهی کرد و اندر عهد او اردشیر بن بابک الساسانی بیرون آمد و او را بکشت
و مملکت از وی بستد و ایران از دست خارجیان بیرون کرد و مغرب و شام از دست
رومیان بیرون کرد و از عهد ذو القرنین تا عهد او پانصد و بیست سال بود و پیش از آنکه
اردشیر بن بابک بیرون آید و رومیان بنی اسرائیل را عهد شاهی بسیار افتاد و یکی آن بود
که خدای عز و جل زکریا را پیغامبری داد و بمهتری بیت المقدس و برکت ایشان را بود و
دیگر مریم بنت عمران از مادر جدا شد و او را محرر کردند و هم که زد دلیش برکت آورده
و دیگر مولود یحیی بن زکریا بود و دیگر مولود عیسی بن مریم دست داد و اینها همه در
زمان پادشاهی اشکانیان بود

گفتار در حدیث بعثت زکریا و مولود مریم

اما حدیث زکریا چنان بود که اندر آن هنگام که مملکت شام در دست
یطیموسان بود و ایشان بیت المقدس و بنی اسرائیل را نیکو داشتندی بنی اسرائیل
اندر نعمت بودند و بیت المقدس آبادان بود و عبادت بسیار در آن و گویندگان نیکو
و آن کس که بنی اسرائیل خواستندی بر ایشان پادشاه کردی و بجز منبران چنان است که
در آن وقت در بنی اسرائیل و برکت بیت المقدس هزار عابد بودند که ایشان همه
روزه داشتندی و شب نماز کردندی و بروز و شب از برکت بیرون نیامدندی
اندر آن هنگام در میان ایشان پیغامبری بود و خدای تعالی زکریا را پیغامبری داد
و ایشان روز و شب از خدای تعالی پیغامبری همی خواستند و چون زکریا را پیغامبر شد
و زکریا یکی از آن هزار عابد بنی اسرائیل بود که اندر آن برکت بودند زکریا پسر برخیا
بود و از فرزندان رحبعم بن سلیمان بن داود بود و زکریا از محرران بود و اندر آن
وقت چهار هزار عابد محرران اندر برکت بودند که بنی اسرائیل را عادت آن بود که هر کسی

که خدای تعالی مرا پسری دهد چون زنش بار برگرفت بگفتی یارب اگر مرا پسری آید او را
محرر کردم و مادرش مر بچنین گفتی و این نذری بود بر ایشان واجب و اگر دختری
آمدی نذر بر ایشان واجب نیامدی و لیکن چو آن بچه بسال رسیدی او را بیاوردندی
اندر برکت و مادر او را عبادت آموختی و هم با او بزرگ شدی و چیزی بجز از عبادت
ندانستی هرگز و او را آگاهی نیامدی نه بکودکی و نه به بزرگی و هم با آن عابدان در برکت
بودی تا بمردی و هر کس از بنی اسرائیل اندر برکت بمردی و فرزندی داشتی آن فرزند بجای
کار وی بازماندی و بوقت برکت دادی تا در برکت نشسته کردندی و از کعب الاحبار
روایت کنند که این سنت و رسم محرران کردن اندر بنی اسرائیل از آن افتاده بود
که ایشان اندر تورات خوانده بودند که خدای تعالی موسی را گفت ان احب الی من خلقی
شاب لم یکن له جاهلیة یعنی من بنده از بندگان آزاد دوستر دارم از جوانی که بری
برآمده باشد و بروزگار جوانی گناهی نرفته باشد پس بنی اسرائیل کودکان از کودکی اندر برکت بردندی
و محرر کردندی یعنی محرر آنست که او را از شغل دنیا آزاد کرده باشند و چون زکریا را خدای
تعالی پیغامبری داد آن همه محرران که اندر برکت بودند او را بر خویشتن مهتر کرده بودند
چنانکه عبادت بفرمان او کردندی و زکریا امام ایشان بودی اندر برکت و زکریا را
پسری بود هم از فرزندان رحبعم بن سلیمان بن داود نام او عمران بن ماثان بود و با
زکریا عبادت بجای بودی و زکریا او را دوست داشتی و دیگر بود هم از خویشان
ایشان و از عباد بزرگ بود نام او فاقوذ بن [illegible] و او دختری کرد از فرزندان سلیمان بن
داود و آن دختر را بعمران بن ماثان داد و دختری دیگر بودش بزکریا داد و اکبر بزکریا
داده بود نام او ایشاع بود و آن ایشاع مادر یحیی بن زکریا بود و آنکه بعمران داد نامش
حنه بود و از وی بسیار فرزندان آمدند و چنانکه باول فرزندی بار گرفت و حمل بنهاد و زن
و مرده بود و آن فرزندان الحور کردند و این مریم بود چنانکه خدای عز و جل گفت اذ قالت امرأة

عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی صدق الله العلی العظیم

گفتار در حدیث ولادت مریم و احوال او

پس زن عمران چون بار گرفت نذر کرد و
گفت این فرزند که در شکم منست ترا محرر کردم و عمران نیز همچنین نذر کرد و خدای تعالی
از مادر حکایت کرد که گفت مادر که پس چو قوله تعالی فلما وضعتها قالت رب انی
وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت ولیس الذکر کالانثی وانی سمیتها مریم و چون بزاد
دختر بود و این زن از خدای عز و جل شرم داشت که نذر دختر نشاید زیرا که دختر
محرر نبود گفت یارب از من دختری آمد و فرزند نرینه نیامد که نذر را شاید خدای
تعالی گفت والله اعلم بما وضعت ولیس الذکر کالانثی یعنی من دانستم
که ترا چه آمد و خدای عز و جل آن دختر را از وی به پسری بپذیرفت چنانکه گفت
عز و جل قوله فتقبلها ربها بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا وکفلها زکریا
المحراب و خدای تعالی سوی زکریا وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر
را از تو به پسری محرر بپذیرفتم او را ببرکت آور و محرر کن و هرگز برکت اندر دختر محرر نبود
و هیچ زنی محرر نشاید زیرا که زن عورت بود و حایض گردد و زن حایض اندر برکت
نشاید شدن و مصحف را نشاید گرفتن چون مادر مریم مریم را ببرکت آورد و بنهاد
آن عابدان و رهبانان را شگفت آمد از آن کار و همگان گرد آمدند و سوی زکریا شدند
و گفتند این زن عمران امروز چیزی محدث کرد و دختر خود را محرر کرد زکریا گفت خدای تعالی
فرموده است ایشان چون فرمان خدای عز و جل اینجا بر شنیدند همه خاموش گشتند
و هر کسی گفت این دختر را من بپذیرم و من او را بپرورم زکریا گفت من بپروردن این دختر
احق ترم زیرا که خواهر مادر این دختر زن منست ایشان گفتند اگر این را بحق تر کسی
داد بدی بمادر احق تراست و با زکریا خصومت کردند اندر نگاهداشتن مریم زکریا
گفت قرعه زنیم هر کس که قرعه بنام او برآید او احق تر باشد پروردن او را همه یکی

کتابخانه مجلس شورای ملی

از بهر آن قلمها بیاوردند از آن قلمها که توریت بدان نبشتندی و هر کسی نام خود بر
قلم خویش بنوشت و آن قلمها را همه یکجای بر نهادند و دستاری بر روی آن
انداختند و یکی را گفتند دست در زیر آن دستار کن و هر قلمی را که ترا بدست برآید
برگیر و بیرون آر و هر کس که قلم با نام او بیرون آید آن کس پرورنده مریم او را بود
چنانکه خدای عز و جل گفت وما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم وما کنت
لدیهم اذ یختصمون و آن مردمان سه بار دست اندر زیر دستار کردند و هر باری قلم زکریا
بیرون آمدی همه دانستند که او اولیتر است پس زکریا مریم را بپذیرفت چنانکه خدای
عز و جل گفت وکفلها زکریا یعنی ضمنها الی نفسه پس زکریا او را اندر مزگت حجره
جدا فرمود و قفل بر در آن حجره افکندی و کلید آن حجره با خویشتن داشتی چون مریم
بحد بلوغ رسید زکریا او را در آن حجره محرابی ساخت و توریت با او آموخت و مریم شب
و روز عبادت کردن بایستاده بود و زکریا را شصت و پنج سال عمر بود و هیچ فرزند
نداشت و از خدای تعالی روز و شب فرزندی همی خواست و زنش پیر شده بود
و نام او … زکریا بود و چون سالش شصت و پنج رسید حیض از وی بگسست زکریا
نومید شد از فرزند و از دعا دست باز داشت زیرا که دانست که حیض که از زنان
بریده شد مهر فرزند بر مریم افکند و او را چون فرزند خود همی پروردی تا مریم
دوازده ساله گشت و هیچ کس جز از زکریا بر وی نرفتی و کلید آن حجره همیشه
در آستین او بودی … یک روز زکریا در حجره بگشاد و زمستان بود و میوه
تابستانی دید که در محراب اندر پیش مریم نهاده بود … دیگر چنین است که
انگور تازه بود و دیگر … چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت کلما دخل
علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا و خدای عز و جل مریم را از بهشت میوه
تابستانی فرستادی تا زکریا و مریم را عجب آمد که اگر از آن میوه اندر جهان جای

بودی زکریا گفت ای مریم این کلید با منست شاید بودن کسی بیگانه سوی او آمده است
و این میوه بدو داده است پس مریم گفت انی لک هذا قالت هو من عند الله گفت
این مرا … از بهشت … میوه بهشت گفت این مرا خدای عز و جل فرستاد
ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب و زکریا دانست که این کار از قدرت خدای عز و جل تواند
بودن و چند روز متفکر بماند و از دل اندیشه کرد که آن خدای که بزمستان میوه تابستانی
فرستد و … قادرست که از زن حیض گسسته فرزند دهد هر چند که نومید گشتیم آنگاه زکریا خدای
تعالی را از دل و جان بخواند و دعا کرد و فرزند خواست چنانکه خدای عز و جل گفت هنالک دعا زکریا
ربه قال رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء یعنی عند ذلک و الله سبحانه و
تعالی اعلم بالصواب **گفتار در حدیث مولود یحیی بن زکریا** در این حدیث مولود یحیی
و دعا کردن زکریا و دادن یحیی خدای عز و جل اندر قرآن از اول … دو آیت گفته است بجای
دو جای و محمد بن جریر اندرین کتاب هیچ آیت نگفته است از مولود یحیی بن زکریا و …
که وی … اندر جای دیگر … اندر قرآن ده یازده جای نام او را خدای عز و جل
بستوده باشد و ذکر او بکند و من آنجا که اندر قرآن خوانده ام گفتم تا مردمان را
این کتاب فایده باشد و خدای تبارک و تعالی سوره مریم را القصه زکریا کرد و چنین گفت
قوله جل جلاله کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا
گفت خدای تعالی بر زکریا رحمت کرد آن وقت که خدای را بخواند خواندنی پنهان و این دعا
پنهانی از بهر آن بود که زکریا و زن او هر دو پیر شده بودند و زکریا از خلق شرم داشت که
به پیری دعا کند فرزند خواهد آشکارا … پس دعا کرد … خدای عز و جل
از نهان مردم بخواند و گفت قوله جل جلاله رب انی وهن العظم منی واشتعل الرأس
شیبا ولم اکن بدعائک رب شقیا گفت یا رب من پیر شدم و سپیدی موی اندر آمد
و هرگز مرا هیچ دعا که بتو کردم نومید نکردی و گفت انی خفت الموالی من ورائی یعنی ان

من همی از قرابت خویش ترسم یعنی از بنی اسرائیل و زکریا را خواسته بود که خویشاوندان
میراث او برگیرند از پس او و لیکن پیغامبری که بدو داد از نسل آن پیغامبری … خانه قوم او دین را
بدل کردند و کتاب و دین او ضایع شود و زکریا بترسید که چون بمیرد او را فرزندی پیغامبر
نباشد دین او ضایع شود پس گفت قوله تعالی فهب لی من لدنک ولیا یرثنی و
یرث من آل یعقوب یعنی النبوة گفت مرا پسری ده که میراث پیغمبری از من و از آل یعقوب
برسد واجعله رب رضیا او را پسندیده کن بر دین که تو پسندی خدای تعالی جبرئیل را فرستاد
تا او را به پسری بشارت داد و زکریا بمحراب اندر نماز همی کرد و جبرئیل او را آواز کرد چنانکه
خدای تعالی گفت فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک
بیحیی و اندرین سوره گفت قوله جل جلاله یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی لم
نجعل له من قبل سمیا خدای تعالی او را یحیی نام کرد که از مادر و پدر پیر زاییده بود …
… از میان دو مرده زنده بیرون آید و خدای تعالی او را چنان نام کرد که کسی را نکرده بود یحیی از قرآن
بنام خویش … چنانکه خدای تعالی گفت مصدقا بکلمة من الله وسیدا و خدای
تعالی هیچکس را اندر قرآن سید نخوانده مگر … به علم و حلم … یعنی حلیما فرمود
کس یحیی را حلیم آفریدم تا … از خلق بر گرفت و حلیمی پیشه کرد تا تو بدانی که هیچکس سید و مهتر نگردد
جز بحلم و اصل و دیگر گفت وحصورا و الحصور الذی قد حصرت … لا یحتاج الی النساء
خدای عز و جل گفت که یحیی را چنان آفریدم که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکرد و نکند که مردمان بزن
هلاک شدند و یحیی خویشتن را از زنان باز دارد و او را از آن عادت کرده بر خویشتن
حاجت نباشد ونبیا من الصالحین گفت یحیی پیغامبری بود از پیغامبران نیک و زکریا چون
این بشنید شگفت اندر شد و جبرئیل را گفت قوله تعالی انی یکون لی غلام وقد بلغنی الکبر
وامرأتی عاقر مرا پسر چون باشد که من پیر شده ام و زنم پیر شده و عاقر گشته چنین است
و گروهی از مفسران گویند که زن زکریا هرگز حایض نشده بود و جبرئیل گفت قوله عز و جل کذلک

یفعل الله ما یشاء خدای تعالی هر چه خواهد کند زکریا از شادی این بشارت که جبرئیل آورد
خواست که خدای عز و جل او را آیتی نماید تا تصدیق سخن جبرئیل و چنین گفت رب اجعل لی آیة گفت
یا رب مرا آیتی نمای قوله عز و جل قال آیتک الا تکلم الناس ثلاثة ایام الا رمزا
و خدای عز و جل همین آیت خواستن از زکریا بجای … زیرا که او را گفت سه روز با کسی
سخن نگوی الا باشارت … تو را این کون سه روز با کس سخن نگوی الا …
و سر سخن کردن از وی باز گرفت و لیکن زبان او را خدای عز و جل به نماز کردن و … باز
نبود الا تکلم الناس واذکر ربک کثیرا وسبح بالعشی والابکار یعنی صبح بکره و
عشیا اندر سوره دیگر گفت الا تکلم الناس ثلث لیال سویا یعنی صحیحا لا تکلم من
غیر خرس و علة گفت تا با خلق سخن نتوانی گفتن سه روز بی آنکه زبانت را گنگی بود یا علتی
یا بیماری باشد و زکریا سخن جست و سه روز با مردم سخن نتوانست گفتن و در آن وقت
امام مزگت بیت المقدس بود و چون وقت نماز بیود با ایشان سخن نگفت و بنی اسرائیل
ندانستند که زکریا را چه بوده است تا او از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد که
نماز کنید چنانکه خدای عز و جل گفت فخرج علی قومه من المحراب فاوحی الیهم ان
سبحوا بکرة وعشیا یعنی اشارت الیهم ان صلوا لله بالغداة والعشی و چون یحیی از مادر
بزاد خدای عز و جل او را پیغامبری داد هم بزندگانی زکریا و عیسی از پس او پیغامبری یافت زکریا را
بکشتند از پس آنکه یحیی و عیسی هر دو پیغامبر گشته بودند و علما و مفسران اندر یحیی بخلاف اند و گفتند
یحیی از آن پیغامبران بود که او را از آسمان کتاب آمد چنانکه خدای عز و جل گفت یا یحیی
خذ الکتاب بقوة وآتیناه الحکم صبیا یعنی ای یحیی این کتاب خدای عز و جل را بگیر و جهد کن
تا بجای آری و فرموده اند بکار آری و گروهی گفتند که برو هیچ کتاب نیامد یعنی این کتاب توریت را
خواست و خدای عز و جل یحیی را بقرآن اندر بستود و گفت وآتیناه الحکم صبیا گفت او را
بکودکی معرفت دادم تا خدای تعالی را بشناخت و پیغمبران خدای را و عیسی را تصدیق کرد بکودکی

قوله تعالی وحناناً من لدنا یعنی رحمة من عندنا وزکوة یعنی طهارت گفت رحمت بستادم
بر یحیی او را رحمت خویش کردم اندر میان خلق و پاک گردانیدم او را از گناه و از آزار و ذی
جماع که هرگز او را بزن حاجت نیامد وکان تقیاً و او پرهیزگار بود وبراً بوالدیه
وزنان بردار بود مادر و پدر را ولم یکن جباراً عصیاً یعنی متکبر و عاصی نبود و بر پدر و مادر تجنی
نکرد و چون خدای عز و جل او را صفت کرد او را بدین نیکویها یاد کرد بدو درود فرستاد وسلام علیه
یوم ولد ویوم یموت ویوم یبعث حیاً گفت درود من بر یحیی باد آن روز که او را بزاد
و بدین جهان اندر آمد و آن روز که ازین جهان بیرون شد و آن روز که زنده شود و از
گور برآید پیش من آید پس بنده بدین بزرگواری که خدای عز و جل بر او چندین ثنا کرد اندر
قرآن نیکو بود که حدیث او ناشنیده بماند و اکنون از پس این مولود عیسی گوییم و مولود عیسی
محمد بن جریر درین کتاب گفته است تمام پس هرچه او گفته است بگوییم و هرچه او تقصیر کرد ما
آن را تمام بگوییم و تمام کنیم تا حدیث عیسی بن مریم نیز تمام گفته باشیم ان شاء الله

در حدیث مولود عیسی بن مریم

و مردمان را اختلافست اندر حدیث عیسی علیه السلام
گروهی چنین گفتند که عیسی از پس یحیی به شش ماه آمد و گروهی گفتند بسالی و خدای تعالی قصهٔ
عیسی و یاد کردن مریم اندر سورهٔ مریم تمام یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی واذکر
فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکاناً شرقیاً فاتخذت من دونهم
حجاباً گفت یاد کن قصهٔ مریم که چون از ایشان جدا شد کسی را اندر آید و خدای عز و جل گفت
فارسلنا الیها روحنا یعنی جبرئیل را بفرستادم فتمثل لها بشراً سویاً و پیش او
بصورت آدمی پدید آمد و مفسران چنین گفتند که تا مریم بیرون و پاک شد حایض گشت و چون
بار دوم و بار سیوم از حیض پاک شد خدای عز و جل جبرئیل را سوی او فرستاد و با وی
اندر وی دمید و عیسی بار گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی چنین گویند که عمران
آنگاه مرد که مریم هنوز در شکم مادر بود و از پس آنکه عمران بمرد مادر مریم او را گور کرد

و مریم همچنان اندران حجره می گفت به دست زکریا بود و هرگاه زکریا هیچکس او را پیش نشدی
و عمران را برادری بود نام او یعقوب بن ماثان و آن یعقوب پسری را بحو کرده بود
با مریم و نام او یوسف و چون بزرگ شد درودگری بیاموخت و خادمی مزگت همی کرد
و زکریا بگذاشتی که مریم را کسی بدیدی بجز این یوسف که پسر عم او بود و هرگه که زکریا شغل
داشتی کلید حجره به یوسف دادی تا او مریم را نان و آب دادی و هر حاجتی که داشتی
روا کردی چون مریم از حیض سیوم پاک شد آب اندر حجره بنهاد تا او سر بشوید و در
حجره ببست و بیرون شد و مریم با آفتاب گاهی شد اندران حجره که سر بشوید و سر مجانبی نشود
چنانکه خدای عز و جل گفت اذ انتبذت من اهلها مکاناً شرقیاً فاتخذت من
دونهم حجاباً فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشراً سویاً جبرئیل بدان حجاب در
درشد و اندر پیش مریم آمد و بایستاد و آنگاه سر شسته بود و جامه پوشیده و جبرئیل
بر صورت آن یوسف درود کرد پیش او بایستاد و خود را بصورت یوسف بنمود
که مریم از مردم جز یوسف را ندیده بود و نیز زکریا پنداشته بود که او یوسف است مریم
او را گفت قوله تعالی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیاً گفت اگر تو مسلمانی زنهار
از تو بخدای تو و چنین پنداشت که او یوسف است و پیش او آمده است تا او را برهنه بدید
تا با او کاری کند جبرئیل چون دانست که مریم از او بترسید او را گفت قوله عز و جل انما
انا رسول ربک لاهب لک غلاماً زکیاً گفت من رسول خدایم و آمده ام که ترا
پسری دهم پاک از همه چیزها و نه از نطفه و آب و نسب مردان از باد پاک خدای تعالی او را
بیافریند اندر شکم تو مریم چون دانست که او نه آدمیست دلش بیارامید با او سخن کرد
و گفت قوله عز و جل انی یکون لی غلام ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیاً گفت مرا پسر
کجا باشد که هیچکس دست بر من نهاده است نه بحلال و نه بحرام جبرئیل گفت کذلک قال
ربک هو علی هین ولنجعله آیة للناس ورحمة منا وکان امراً مقضیاً گفت

خدای عز و جل چنین گفت که من این پسر را بیافرینم از مادری بی پدر و این بر خدای
عز و جل آسانست چنانکه آدم را بیافرید بی مادر و پدر و او را آیتی خواهد کرد بر خلق را
و این کاریست که خدای تعالی قضا کرده است و نام او جبرئیل با مریم بگفت که خدای تعالی او را
دو نام کرده است یکی عیسی و یکی مسیح تا مردمان بدانند و نیز همچنین نام کی چنانکه خدای
عز و جل گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح خدای عز و جل ترا همی بشارت
دهد بسخن او که او این فرزند را اندر شکم تو بسخن خواهد آوردن و مردی بود از فرزندان
جهان و سخن خدای را خدای بود و خدای تعالی این را بزمان خویش خواهد آوردن که
چون فرماید باش باشد قوله تعالی اذا قضی امراً فانما یقول له کن فیکون
و این آفریدن عیسی هست اندر آفریدن خدای عز و جل و گفت قوله جل و علا وجیهاً
فی الدنیا والآخرة جبرئیل این صفت عیسی بن مریم را بگفت تا دل او خوش کرد
گفت این پسر تو روی شناس باشد بزرگوار هم بدین جهان و بدان جهان ومن
المقربین و نزد خدای تعالی بزرگ بود ویکلم الناس فی المهد وکهلاً و با مردمان
سخن گوید در گهوارگی و در آن گهوارگی اش ترا آیتها نماید و بزرگی خلق را بخدای وانه
من الصالحین و از بندگان نیک باشد ویعلمه الکتاب والحکمة والتوریة
والانجیل خدای تعالی انجیل بوی فرستد و توریت او را بیاموزد ورسولاً
الی بنی اسرائیل و او را پیغامبر رسل کند به بنی اسرائیل اندر چون مریم این صفتها بشنید
بدانست که رسول خدایست و او را پسری بزرگ خواهد داشت نه آدمیست که از او پسری
خواهد آمد دل مریم بیارامید و سخن خدای تعالی از زبان جبرئیل بشنید بگروید و او را
راست گوی داشت و هیچ شک اندر دلش نماند خدای عز و جل بر مریم بدین ثنا کرد او را
ستود و قوله عز و جل ومریم ابنت عمران التی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا
وصدقت بکلمات ربها گفت مریم دختر عمران فرج خود پاک داشت از ناپسند خدای

عز و جل تا روح ما اندر وی دمید چون جبرئیل سخن خدای عز و جل بدو آورد و مریم سخن
بگروید و دلش اندر هیچ شک نماند اندر فرمان خدای تعالی وکانت من القانتین
و مریم خدای را از مطیعان بود و جبرئیل چون دل مریم خوش کرد بفرمان خدای تعالی
بادی بآستین مریم اندر دمید و مریم از آن باد بار گرفت چنانکه خدای تعالی گفت فحملته
عیسی نه ماه در شکم مادر بود و در جزوی چنانست که چون مریم نماز کردی عیسی در شکم او
اندر تسبیح کردی و جهودان چنین گویند که جبرئیل اندر میان نبود و آن خود یوسف درودگر
بود که با مریم گرد آمد و مریم بار گرفت از او و عیسی پسر یوسف بود بحرام و دروغ گفتند
آن ملعونان فاکذبان بودند که خدای تعالی مریم را ازان تهمت بری کرد و پاک
و برو ثنا کرده و پاکی او گواهی داده و گفته قول جل جلاله التی احصنت فرجها و
مریم ازین پاک بود که جهودان گفتند و ایشان بدین سخن کافر شدند و عیسی بر زمین بر
خلق را قدرت خدای تعالی بود و خدای خلق را بعیسی آزمایش کرد و ایشان که بروی بگرویدند
به دروغ نشوند و ندانستند که آن چیز بود که مریم از او بار گرفت و خدای [illegible]
و چون عیسی بآسمان شد ترسایان سه گروه گشتند گروهی گفتند المسیح ابن الله یعنی
عیسی از خدا بار گرفت و پسر خدایست و گروهی گفتند ان الله ثالث ثلاثة
یکی خدای و یکی مریم و دیگر عیسی و گروهی دیگر گفتند ان الله هو المسیح ابن مریم یعنی
گفتند خدای خود عیسیست که از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی
بیرون آمد و خویشتن بصورت آدمیان بمردم نمود و باز بآسمان شد و این همه
تعالی الله کفر و دروغست و سخن اهل اسلام درین باب آنست اندرین جهان امری
و فرمانی بود از فرمانهای خدای تعالی که او را گفت بباش ببود و همچنانکه چیزهای
دیگر که آسمان و زمین و فرشته که خدای عز و جل از ناچیز بیافرید و خدای تعالی هر چیزی که
بیافریند اصل و نشانش بکار نباید همچنین که آدم را خواست که بیافریند اصل و پدرش نبود

بایست و نماز و روزه بکار بایست از خاکش بیافریده اند، قرآن حجت اسلام گفت
و خدای عز و جل ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن
فیکون ، و چون مریم را وقت حمل بنهادن بود بدشت رفت بجای دور و مریم را درد
زادن فرو گرفت و آن درد را بتازی مخاض گویند و طلق نیز گویند و مریم اندر درد
درخت خرما دید خشک شده و برگها ازو ریخته و شاخ آن شکسته چون پیش آن
درخت رسید پشت بازو داد و نتوانست پیش رفتن چنانکه خدای تعالی گفت فاجاءها
المخاض الی جذع النخلة ، و چون تنها و عیسی از وی جدا شد از درد و نیز از
شرم خلق چنین گفت و خدای عز و جل حکایت کرد یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا گفتی
من پیش از این بمردمی یا کسی بودمی که کسی او را یاد نکردی و میان مردمان اندر از
فراموشان بودمی و بچگی را نشناختی فناداها من تحتها الا تحزنی همی ندا
جبرئیل بن تحت قدمها و قال بعضهم نادیها عیسی گفت اندوه مدار قد جعل ربک
تحتک سریا و السری النهر الصغیر و چون عیسی از مادر جدا شد خدای تعالی زیر پای
وی چشمه آب بگشاد تا آب بر زمین برفت و مریم خویشتن را بشست و بدان
آب عیسی را بشست و خدای عز و جل گفت و هزی الیک بجذع النخلة تساقط
علیک رطبا جنیا گفت این درخت خرمای خشک بجنبان که خرمای تر بیرون
آرد و چون مریم آن درخت خرمای خشک بجنبانید هم در ساعت رطب گشت و بار
و مریم بخورد و قوت گرفت و خرما گرم و نرم باشد و زن چون بار بنهد ضعیف شود و
خرما او را گرمی کند و قوت دهد و از ایشان هر زنی که کودک آورد و درمان او را خرما
دهند بعصیده و این رسم و بچه [illegible] از خدای عز و جل آموختند و جبرئیل دل مریم خوش کرد و
گفت و خدای تعالی فکلی و اشربی و قری عینا گفت ازین درخت بخور و ازین چشمه بیاشام
و چشم خوش دار و شاد باش و ازین فرزند که آوردی فاما ترین من البشر احدا

فقولی

اگر کسی از آدمیان بینی فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا
بگوی که من خاموشی نذر کرده ام که امروز سخن نگویم و بشریعت توریت چنین آمده است
کما الصمت افضل العبادة همچنانکه نماز و روزه از عبادت است خاموشی نیز هم
عبادت است و اگر مردی گوید که امروز نذر کردم که دو رکعت نماز کنم یا امروز روزه
دارم بر او واجب گشت همچنین بود اندر شریعت توریت که اگر کسی نذر کردی که امروز خاموش
باشم امروز بر وی واجب شدی و آن عبادت و ثواب بودی پیش خدای تعالی همچنانکه امروز
اعتکاف مردی نذر کند و گوید که برکت اندر معتکف باشم و بیرون نیایم بر وی واجب شد
و آن نشستن وی اندر برکت عبادت بود و اندر شریعت توریت نیز خاموشی نوعی بود
از عبادت و این که جبرئیل او را گفت انی نذرت للرحمن صوما یعنی صمتا و معنی آن
صمت و خاموشی است صوب اندر صمت خواستند چنانکه نابغه گوید خیل صیام و خیل غیر صائمة
تحت العجاج و خیل تعلک اللجما مریم خرما بخورد و آب بخورد و یک زمان برآمد قوت
گرفت و عیسی را برداشت و برگشت باز آمد پیش بنی اسرائیل چنانکه خدای تعالی گفت
فاتت به قومها تحمله و آن عباد و زهاد که برکت اندر بودند چون مریم را با عیسی
دیدند همه شگفت ماندند و زکریا را ملامت کردند که تو این را چرا ضایع کردی تا
زن جوان زنی کرد و کودکی آورد و زکریا گفت هیچ کس دست بوی نیافت گفت یا مریم
لقد جئت شیئا فریا یعنی منکرا گفتند یا مریم چیزی منکر آوردی یا اخت هرون
ما کان ابوک امرأ سوء و ما کانت امک بغیا ای خواهر هرون پدرت
بد نبود و مادرت زنی نیک بود و تو این کودک از کجا آوردی و معنی آنکه گفت یا
اخت هرون بعضی از مفسران گفته که مریم را برادری بود و نام او هرون بود
و مردی پارسا بود و مردی دیگر مریم از فرزندان سلیمان بن داود بود
و داود از فرزندان هرون بود همچنانکه مردی از قبیله بنی تمیم باشد و چنین گوید

که یا اخا تمیم و اگر ترا گوید یا اخت تمیم و بدین آن خواهد که ای آنکه از قبیله تمیمی بنی اسرائیل
همچنان معنی مریم را گفتند یا اخت هرون یعنی آنکه او از قبیله هرون بود و مریم با ایشان
سخن نگفت و اشارت کرد بسوی عیسی که سخن با او گویید چنانکه خدای عز و جل گفت فاشارت
الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا ایشان گفتند ما چگونه سخن گوییم
کودکی را که در گهواره است اشارت میکنی که با ما سخن گوید پس خدای تعالی عیسی را از آن طفلی
بسخن آورد و علامات نبوت را و آیت خدای را اندر میان خلق و پاکی مادرش را و آن
زکریا و یوسف درودگر را از آن تهمت که ایشان کردند پدید آمد عیسی بسخن
آمد و گفت انی عبد الله یعنی من بنده خدایم و نخستین سخنی که عیسی گفت به بندگی خدای
مقر آمد و سخن آن ترسایان را دروغ زن کرد آتانی الکتاب یعنی الانجیل گفت مرا کتاب
انجیل بیاموخت که هرگاه که مریم نماز کردی عیسی اندر شکم او انجیل میخواندی و تسبیح میکردی
پس گفت و جعلنی نبیا و مرا بکودکی پیغامبر بود و هیچ پیغامبر را از خدای تعالی پیغام
نیامد تا چهل سالش تمام گشت مگر او و عیسی را زیرا که ایشان را هم امروز که پیغام
پیغامبری داد و جعلنی مبارکا اینما کنت و مرا هر جا که باشم مبارک کرد تا خلق را
از من علم و حکمت آموزند و بمن راه راست یابند و اوصانی بالصلوة و الزکوة
و مرا دین داد و نماز و روزه کار فرمود ما دمت حیا و خدای عز و جل بر من درود داد
آن روز که اندرین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون شوم و آن روز که [illegible]
[illegible] شوم و خدای عز و جل گفت ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون
یعنی این سخن که عیسی گفت انی عبد الله و آن سخن حقیقت است و ترسایان اندر آنکه
گفتند چه اند که عیسی کیست و خدای را از فرزند و ناسزا گفتند خدای عز و جل گفت ما کان
لله ان یتخذ من ولد سبحانه یعنی پاک است خدای عز و جل از فرزند و زن و [...]
اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون یعنی چون کاری اندر میان خلق تقدیر کند

[illegible]

و آنرا که می باشد بفرمان او چنانکه خواهد و کار عیسی بر از آن کارها و قصه ها و فرمانهای
او یکی بود و خبر اندر چنین گفته است که آن روز که عیسی از مادر بزاد همان روز اندر روی زمین
هر جا که بتی بود همه نگونسار شدند و همه دیوان از بیم آن مردمان بگریختند و بکوهها و بیابانها
شدند و ابلیس از آمدن عیسی آگاه کردند ابلیس بیامد و عیسی را بدید و خواست که
پیش او شود او را بزدند زیرا که آن روز که عیسی از مادر جدا گشت خدای تعالی او را
و مادر او را در پناه گرفت و گفت و تعالی فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتها
نباتا حسنا و مریم را بخدای تعالی سپرد و خدای عز و جل بپذیرفت که شیطان را از او باز دارد
و پیغامبر ما محمد مصطفی صلعم گفت هیچ فرزند از مادر نزاد که از شیطان او را رنجه داشت
مگر عیسی بن مریم را که هیچ چیز نتوانست کردن ابلیس دیوان را گفت هیچ اندیشه مدارید
ازین فرزند که از مادر بزاد که [illegible] بیش بود [illegible] بت پرستان
دیوان گشته [illegible] ابلیس گفت زیرا که خلایق بسیار دیده و فتنه خواهند شد که به دوزخ
شوند
خدای عز و جل پیغامبرانرا
که گرامی گردانید مبتلا گردانید بهجرت کردن تا از خان و مان و شهر خویش بگریختند
چنانکه ابراهیم از نمرود در زمین شام هجرت کرد و موسی از بیم فرعون سوی مدین شد
و پیغامبر ما محمد صلعم بمدینه هجرت کرد و مریم او را برگرفت از پس آنکه بزاده بود و عیسی
یکماهه بود که از بیت المقدس بزمین مصر شد و سی سال آنجا بماند با مادر تا
بزرگ شد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و پس باز زمین بیت المقدس آمد و خلایق
را پیغام خدای تعالی بگذارد و ایشان را انجیل بیاموخت و احکام انجیل [illegible] و سبب هجرت
کردن عیسی آن بود که چون از مادر جدا شد از پس ذو القرنین بود و روزگار
ملوک الطوایف بود و بوقت [illegible] پادشاهی یونانیان بود و اندر شام [illegible]
بود و هیرودس نام داشت و گروهی گفته که این ملک از روم بود و پنجاه و سه سال
ملک او را بود و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی از مادر جدا شد

واین هیرودس بشنید و شگفت آمدش و گفت کودکی بی پدر از مادر چگونه آید چون
روزی دو برین برآمد گروهی مردم از زمین یونان قصد بیت المقدس کردند که عیسی
را ببینند و این مردمان علم نجوم نیک دانستندی و اندر زایجهٔ طالع عیسی نگاه کرده بودند
بدانسته که عیسی آیتی از آیتهای خدای تعالی است بخلق و چون مولود عیسی بود خواستند
تا عیسی و مادرش را ببینند و با خویشتن هدیه آوردند که عیسی و مادرش را دهند
و آن هدیه سه چیز بود پارهٔ زر بود و پارهٔ مر و پارهٔ کندر بود و چون به بیت المقدس
رسیدند هیرودس آگاه کردند که گروهی مردمان از یونان آمده‌اند بدین
شهر با دست او را بخواند و گفت شما بدین شهر با چه کار آمده‌اید ایشان گفتند
ما را ملک ما فرستاده است که این پسر را که بی پدر از مادر آمده است ببینیم و او را
هدیه آورده‌ایم ببینیم و ببردیم و بر دوام دیگر چنین است که اوّلش از ملکی فرستاده
از ملوک عجم که اندر کتب دانیال خبر یافته بودند پس هیرودس گفت این هدیه شما چه
معنی دارد و بچه کار آید گفتند زر برتر از همه گوهرهاست و همچنین این پسر بهترین مردم این
جهانست و مر چیزیست که شکستها را ببندد و همچنین که این پسر شکستها و جراحتها را
و بیماریها را جراحات درست کند و دعای او را خدای تعالی بشنود و مستجاب کند و کندر
چیزیست که چون بسوزی بوی او بر آسمان شود و این پسر چون بزرگ شود بر
آسمان شود و خدای تعالی او را بآسمان برد و این هر سه چیز که هدیه او را آوردیم
بلندی و مقدار او را خواستیم هیرودس بر عیسی آمد و خواست که عیسی را بکشد و
گروهی دیگر گفتند خدای عزوجل مریم را الهام داد و جبرئیل اندر فکند که از آن ملک بگریز
و گروهی گفتند که فرشته بیامد و مریم را آگاه کرد و بگفت که عیسی را از بیت المقدس ببر
برد مریم بر خری نشست و عیسی را پیش گرفت و آن یوسف بن یعقوب را که پسر عم او بود
با خویشتن ببرد و از بیم ملک بگریخت و بزمین مصر شد و در آنجا بدهی از دیههای
مصر بنشست و عیسی را آنجا می پرورد و بسیج دیگر نبود دیگر چنین گویند که مریم و یوسف

مردو بکوشه چون شدندی تا بدان سخنی او را پرورده‌اند و اندر بیت لحم بوده‌اند و خویش
همچنین گویند و آن دهی بود پر از نعمت با آبهای روان و گروهی گفتند که آن دیه از دیههای
شام بود از روستای غوطه و هم غوطه نام داشت و این روستای غوطه هم اندر
میان دمشق و بعلبک است اندر زمین شام بود درختان بسیار و آبهای روان مثل
سغد و اندر کتب مسالک الممالک آورده که اندر جهان خوشتر از چهار جایگاه نیست
سغد سمرقند و دیگر غوطهٔ دمشق و دیگر نهر الابله و چهارم شعب بوان و این چهار سه است از
روستاهای شهر شیراز پس این دیه که مریم عیسی را آنجا پرورد و آن خوشی دو جای جایگاهی
آنرا خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است قوله عزوجل وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ
آيَةً وَآوَيْنَاهُمَا إِلَىٰ رَبْوَةٍ یعنی عبرت و آیة للناس گفت برابر او و مادرش اعلامی کردم
و جری اندر میان خلق والربوة المکان المرتفع من الارض گفت چون او و مادرش اندر بیت
المقدس جای نماند از بیم ملک هیرودس او را خدای تعالی بدان دیه راه نمونی کرد و اندر آن دیه
دهقانی بود که درویشان را نیکو داشتی و بسیاری چیز دادی مریم و عیسی پیش او بسیار شدندی
و ایشان را سخت نیکو داشتی و کمی ... زن غزیست و کودکی هم داد و مریم را از
وی خواری و کرامت بسیار بودی و نخستین آیتی که از عیسی ظاهر شد چو از ده سالگی بود
آنچنان بود که آن دهقان که ایشان در پیش او بودند شبی دزد شد و خانه بشد و مال بسیار
از خزینه او ببردند دهقان از این معنی سخت تافته شد و مریم برا رسید دهقان تافته شد
و چون عیسی مادر را غمگین و تافته یافت گفت ترا چه رسید که چنین تافته گشتی مریم گفت از بهر
این دهقان که دزد خانه او را و از مال تهی کرد و او بجای ما بسیاری نیکوی کرده و نیکوئی
که ما را دارد و نگاه داشت که عیسی گفت که او را بگوی که من آنکس را که خانه تو تهی کرده‌اند
باز دست تو آرم و خواستهای ترا بیابم مریم چون این سخن با دهقان بگفت دهقان
شاد شد و عیسی بیامد و دهقان را گفت مردم درویش را که امشب اندر خانه تو گرد آمدند

بخوان مرا بگوانم و اندر میان ایشان نابینایی بود و مردی دیگر بود مقعد و عیسی آن مقعد را
گفت بگردن این نابینا بر نشین بر نشست و نابینا را گفت برپای خیز نابینا گفت من ضعیفم
عیسی او را برگرفت و گفت دوش می توانستی و امروز نمی توانی و نابینا را برپای کرد و
دهقان را گفت دوش چنین کردند این مقعد رسنی اندر کتف خویش بست و رسنش بدست
نابینا اندر نهاد و بگردن نابینا بر نشست نابینا برخاست تا این مقعد دست اندر دیوار
خزینه زد و بر بام بر شد و نابینا را برکشید و این مقعد را برد و زن خزینه برکشید و این
مقعد را برد و زن خزینه برکشید و یک رسن اندر کتف او بود و یک سر بدست نابینا و این مقعد
خزینه شد و دینارها برگرفت و نابینا رسن برکشید و مقعد را برکشید و برآورد و برای فروختن بردند
ایشان چون از عیسی سخن بشنیدند مقر آمدند و آن مالها باز آوردند و دهقان شاد شد و از آن
دینارها نیمی مریم را داد و گفت بپیر ده و بعد از این تو با پسرت از خانه من بیرون مشوید اینجا
بباشید که شما مردمانی مبارک اید و مریم آن دینارها برگرفت و با عیسی در خانه دهقان می بودند
و دهقان عیسی را عزیز داشت و خویش کرده و دیگر آیتی که از عیسی آمد آن بود که این دهقان پسر را سور کرد
و او را زنی خواست و مهمانی بزرگ کرد با طعام و شراب بسیار و مردم را از هر جایی بخواند
و آنگاه می خوردن حلال بود و اندر شریعت عیسی نیز حلال بود و چون این سور اندر گرفت
و پس بروزگاری چند این دهقان مهمانی چند بود و از مهر ایشان طعامی چند ساخته
ولیکن شراب نایافت بود و دهقان تافته شد عیسی حق ترا تافته شده یافت از سبب
شراب اندر خانه وی شد آنجا که خنبهای وی نهاده بود و همه خنبها را تهی دید دست بر آن
خنبها همی کشید و چنین که عیسی دست بر سر آن خنبها ... پر از شراب گشت و دهقان شاد شد
و همچنین هر روز آیتی می دید و علامتی تا عیسی سی ساله شد و آن ملک هیرودس اندر زمین
بیت المقدس بمرد و پسر او پادشاهی نشست و نام او هیرودس بود و این کار پسر او را ایستد
و پسر هیرودس بپادشاهی بنشست نام او هیرودس الکبیر بود و چون عیسی سی ساله شد ایزد تعالی

بسیار چیزها بنمود و علامتها داد و بسیار آیتها پیدا گشت و شریعت داد و آیت کرد و خدای تعالی
او را فرمود که باز بیت المقدس شو و خلق را بخوان و پیغمبری و دین و شریعت انجیل آشکارا
کن تا بپذیرند و عیسی با مریم باز بیت المقدس شد و اندر آن که عیسی از بیت المقدس شد
بنی اسرائیل زکریا را بکشتند

چون مریم بی آگاهی مردم عیسی را برگرفت و از بیت المقدس برفت بنی اسرائیل گرد
آمدند و زکریا را گفتند تو پیغمبری ما را و اکنون کار فرشته‌ای با مریم زنا کردی
و او را کودکی آمد و اکنون برترسیدی که ناگاه او را فرا آید او را بگریزانیدی
و بزمین مصر فرستادی و خواستند که او را بکشند و ملک هیرودس را آگاه کردند
و گفتند که این را باید کشتن و ملک هیرودس عیسی را طلب میکرد که او را بکشد
چون بگفتند که زکریا او را بگریزانید بفرمود که زکریا را طلب کنند و بکشند و زکریا
بگریخت و روی بشام نهاد و خواست که از پس مریم برود و بنی اسرائیل آگاه
شدند و آهنگ زکریا کردند و چون زکریا ایشان را بدید برود در شهر درختی
بود بزرگ و میانش تهی و کاواک شده بود بیابان آن درخت در شد و ایشان
پی او می آوردند تا بجای درخت رسیدند کسی ندیدند گمان بردند که او بدرخت
اندر شده است و باز گشتند که چگونه باید در آن درخت اندر شده و ندانستند که میان
آن درخت تهی است و خواستند که باز گردند ابلیس بیامد و ایشان را گفت که
او هیچ جا اگر در میان درخت باشد خود پدید آید پس درخت را ببریدند تا
خونش پدید آید آگاهی بدانستند و محمد بن جریر اندرین کتاب روایت کرد که خدای
تعالی درخت را بفرمود تا بدو نیم باز شد و زکریا اندر میان آن شد و دیگر
باره درخت فراهم شد و ابلیس گوشه ردای زکریا بگرفت تا از درخت بیرون
بماند و چون ایشان بیامدند و آن گوشهٔ ردای او از بیرون بدیدند بشناختند

و این عجب حدیثی است و با شکوه سخنی است که آن خدای که جان آن آن در وقت بابا
توانست گشت دن و زکریا را اندر آنجا توانست پنهان کردن اگر خواستی کوشیدی
او نیز توانستی پنهان کردن و چون زکریا بکشتند یحیی اندر آن شهر پنهان بود تا
ملک هیرودس بمرد پس یحیی بیرون آمد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و یحیی را آن سال
عمر بود بنی اسرائیل او را به پیغامبری پذیرفتند و یحیی علامتها داد و از عیسی خبر داد که عیسی
بیاید و علامتهای او را پیدا کرد و علامتها بنمود و از آسمان کتاب انجیل آورد و چون عیسی زاده
نخستین کسی که بعیسی بگروید یحیی بود و او را راست گوی کرد چنانکه خدای عز و جل گفت
اندر صفات یحیی تو را بشارت همی دهم و تعالی مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ یعنی یحیی تصدیق عیسی کرد
و چون خدای عز و جل عیسی را با بیت
المقدس فرستاد به بنی اسرائیل عیسی بیامد و در کنشت بیت المقدس شد و علم کتابی تورات
و انجیل بر ایشان عرض کرد و گفت یحیی بن زکریا او را بگروید پس بنی اسرائیل او را بگروید
خدای عز و جل از عیسی حکایت کرد آنچه بنی اسرائیل را گفته بود قوله عز و جل اِنّی قَدْ جِئْتُکُمْ
بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ گفت من آمدم و شما را از خدای آیت آوردم که نه آیت آورده ام کی
قوله عز و جل اَنّی اَخْلُقُ لَکُمْ مِنَ الطِّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ فَاَنْفُخُ فِیهِ فَیَکُونُ طَیْرًا بِاِذْنِ اللّٰه
گفت من از گل صورتی بکنم پس باد در وی اندر دمم و این مرغ بفرمان خدای عز و جل مرغ گردد
پس عیسی را گفتند بکن پس عیسی از گل مرغی بساخت و باد در او اندر دمید هم اندر زمان
مرغی شد و بپرید و مفسران گویند که آن مرغ آن است که تا زبانش خفاش خوانند که خدای تعالی آن
روز آن را چشم نبود و عیسی آن روز آن را بیافرید و خفاش از همه مرغان عجبتر است
شب پرد و بر تن او موی نیست و بر سرش پر نیست و همه گوشت است و استخوان و از عجایب
گفت بنی اسرائیل گفتند هیچ آیتی دیگر داری گفت قوله تعالی وَاُبْرِئُ الْاَکْمَهَ وَالْاَبْرَصَ
گفت نابینا را که از مادر بی چشم بزاید و اعمی آن باشد که با چشم آید و بیکی نابینا شود

و اگر عیسی نابینا را بینا کردی هیچ عجب نبودی زیرا که بسیار پزشکان و کحالان چنین کنند
و اگر او چنین کردی مثل پزشکان بودی نه معجز پیغمبران و همه پزشکان عاجز بماندند
اکمه را درمان نیست پس عیسی اکمه را بینا کرد تا علامت او علامت پیغامبران باشد
و ابرص نیز همچنین است که همه پزشکان مقر آمدند که برص و جذام را علاج نیست و این هر دو علامت
معجز نیست زیرا که هر چه مردم از آن عاجز آیند آن معجز باشد و دیگر بار بنی اسرائیل گفتند
هیچ معجزی دیگر داری گفت بلی بسیار است و بزرگوارتر اینست قوله عز و جل وَاُحْیِی الْمَوْتٰی
بِاِذْنِ اللّٰه گفت من مرده زنده کنم باذن خدای تعالی و تقدس و اگر خواهید بیارید
و ایشان کسی را بجستند که از دیرتر باز مرده بود و کسی ندانستند مگر نوح و فرزندان
و ایشان را در بیت المقدس نهاده اند و اندر میان کوه وادیها است و ایشان در
تورات چنین خوانده بودند که گور سام بن نوح در آن وادی است و سام بن نوح
جد بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل فرزندان یعقوب اند و یعقوب پسر اسحق است
و اسحق پسر ابراهیم بود و از فرزندان سام بن نوح بود پس گفتند سام را که اندر آن
وادی است او پدر ما است او را زنده کن عیسی بر گوشه آن وادی بیستاد و آواز
داد که یا سام بن نوح قم باذن الله تعالی آنجا که گور او بود زمین بجنبید و بشکافت
و سام سر برکرد و بنشست و خاک از سر و ریش او همی ریخت و ریشش سپید شده بود
و پیش از ابراهیم هیچکس را ریش سپید نشده بود و عیسی او را پرسید که تو کیستی گفت
من سام بن نوح ام گفت من کیستم گفت تو عیسی بن مریم و پیغامبر خدایی گفت این ریش
تو سپید است که در ایام تو کس را ریش سپید نبود و همه خلایق سیاه موی بودند گفت
من سیاه بودم ولیکن چون آواز تو بشنیدم پنداشتم که آواز اسرافیل است
و از هول رستخیز مویم سپید گشت گفت ای سام خواهی که خدای را دعا کنم تا ترا زنده
در دنیا بگذارد گفت ای پیغامبر خدای بس شود اگر دیرتر بمانم که آخر بباید مردن همچو

تلخی مرگ و جان کندن بچشیدم من اندر زیست و دیگر باره نتوانم تلخی مرگ چشیدن اکنون تا
بار خدای را دعا کن تا بدو دم عیسی دعا کرد و سام دیگر باره بگور اندر افتاد و زمین بر
وی راست شد و جهودان این سخن را منکر خواستند بودن که زنده شد گویند که زنده شد
ولیکن یک ساعت بگور اندر بنشست تا همه او را بدیدند پس جادو و هیچ سخن نگفت
و دیگر آیت عیسی آن بود که گفت وَاُنَبِّئُکُمْ بِمَا تَاْکُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِی بُیُوتِکُمْ
گفت هر چه بشب بخورید از طعام و شراب بگویم که چه خوردید و چه بماند و روی بیکی کرد
کرد و گفت تو دوش طعام چنین خوردی و چندین بماند اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَاٰیَةً لَکُمْ
اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ گفت درین سخن من شما را آیتها است که اگر بآیت من بگروید
وَمُصَدِّقًا لِمَا بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْرٰاةِ گفت تورات بر من راست گوی باشم وَلِاُحِلَّ لَکُمْ
بَعْضَ الَّذِی حُرِّمَ عَلَیْکُمْ آن سخنهای سخت که اندر شریعت تورات است بر شما آسان کنم و بعضی
از آنکه بر شما حرام است حلال کنم و از آن چیزها که اندر تورات حرام بود و عیسی حلال کرد یکی
پیه گوسفند بود که گوشت بر جهودان حلال بود و پیه حرام مگر گوسفندی گوشت و آن پیه که بر گرده بود
و در شکم بود بر ایشان حرام بود و امروز شریعت جهودان همچنین است که اندر شریعت تورات است
چنانکه خدای عز و جل وَعَلَی الَّذِینَ هَادُوا حَرَّمْنَا کُلَّ ذِی ظُفُرٍ وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَیْهِمْ
شُحُومَهُمَا اِلَّا مَا حَمَلَتْ ظُهُورُهُمَا اَوِ الْحَوَایَا اَوْ مَا اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ مگر آن چربی که کادو
بر پشت گیرد پس بعضی این شحم که بر ایشان حرام بود حلال کرد بشریعت انجیل و چون پیغامبر ما صلعم
بیامد حلال کرد همین آنچه در شریعت انجیل و بعضی از آن چیزها که اندر تورات حرام بود چون شنبه
گرفتن اندر روز شنبه و کار کردن بروز شنبه که بر جهودان حرام بود و عیسی گفت من این
آیتها آوردم و این شریعتها پیدا کردم و ایشان این همه آیتها بدیدند و این شریعتها بشنیدند
و کافر شدند و گفتند این همه جادوی است چنانکه خدای تعالی از ایشان خبر کرد و گفت وَاِذْ قَالَ
عِیسَی ابْنُ مَرْیَمَ یَا بَنِی اِسْرَائِیلَ اِنِّی رَسُولُ اللّٰهِ اِلَیْکُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْرٰاةِ

وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ یَاْتِی مِنْ بَعْدِی اسْمُهُ اَحْمَدُ فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَیِّنَاتِ قَالُوا
هٰذَا سِحْرٌ مُبِینٌ عبدالله بن عباس چنین روایت کند که هیچ پیغامبری را پیغامبری نام نشد
از وقت آدم تا زمان عیسی تا آن قوم خود را بمحمد مصطفی بشارت داده و از
عهد و میثاق نگرفته که اگر محمد با یام شما بیرون آید باو بگروید و عیسی قوم خود را همچنین گفت
فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَیِّنَاتِ قَالُوا هٰذَا سِحْرٌ مُبِینٌ و ایشان چون علامتهای عیسی
بدیدند گفتند این جادوی است و بروی بگرویدند و در آیت دیگر چنین گفت قوله عز و جل
وَاِذْ کَفَفْتُ بَنِی اِسْرَائِیلَ عَنْکَ اِذْ جِئْتَهُمْ بِالْبَیِّنَاتِ فَقَالَ الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْهُمْ
اِنْ هٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُبِینٌ و اخبار نبشته اند چنانست که عیسی دو سال اندر میان خلق بود
و پیغام همی گذارد و معجزها همی نمود و هرگز دو شب در یک جای نخفت و هرگز هیچکس
او را خانه و بنای و فرشی و خواسته ندیده بود این پیغامهای خدای عز و جل ببیت
المقدس بگذارد و کسی بروی بگروید و همه کافر شدند عیسی چون آن کفر و نافرمانی ایشان
بدید از میان ایشان بیرون آمد و می شد شهر بشهر تا تمام شام و مصر و عدد و حرب
بگردید هیچ شهری نبود که او بآنجا نرسید و هیچکس او را نگروید و از دوستان او
حواریین که گازران بودند که گازران را بتازی قصاران خوانند لاجرم ایشان
چنین پیغامها و آثار که عیسی را است که مردم بیت المقدس بروی کافر شدند و
چندان معجزات و آن علمها که دیدند نگرویدند و ملک هیرودس همچون بنی اسرائیل
کافر شد و عیسی را از بیت المقدس بیرون کردند و چون بیرون آمد روی بغربها
نهاد کسی را بیابد که بخدای تعالی بگرود چنانکه خدای عز و جل گفت فَلَمَّا اَحَسَّ عِیسَی مِنْهُمُ
الْکُفْرَ قَالَ مَنْ اَنْصَارِی اِلَی اللّٰهِ چون به تنها از بیت المقدس بیرون آمد گفت
کیست که با من روی سوی خدای تعالی نهد و دست از این جهان باز دارد و بخدای تعالی
رسد قوله تعالی قَالَ الْحَوَارِیُّونَ نَحْنُ اَنْصَارُ اللّٰهِ از آن گازران دو از ده تن

گفتند ما بتو بگرویدیم آمنّا بالله واشهد بانّا مسلمون و گفتند یا عیسی گواهی ده
که ما بخدای تعالی مسلمان شدیم ربّنا آمنّا بما انزلت واتّبعنا الرسول فاکتبنا
مع الشاهدین گفتند یا رب ما بتو و این کتابها که تو به پیغمبران فرستادی بگرویدیم
و عیسی رسول ترا متابع شدیم و ما را از ایشان گردان که با یاران گواهی دادند پس
کار زی دست باز داشتند و با عیسی برفتند و بهر شهری که برسیدند هر کس که بود دیگر به
او بگرویدند و لیکن بیشتر یاران حواریان بودند و خدای از ایشان به قرآن اندر یاد
کرد چنانکه گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله کما قال عیسی ابن
مریم للحواریین من انصاری الی الله گفت ای مؤمنان خدای را نصرت کنید چنانکه
عیسی گفت حواریین را که مرا نصرت کنید و حواریین گفتند ما ترا نصرت کنیم و ایشان
که از شما بودند چنانکه خدای عز و جل گفت فآمنت طائفة من بنی اسرائیل
وکفرت طائفة و اکنون محمد بن جریر از علامت نبوت عیسی و از اخبار معجزات
هم چنین گفت که او به پیغامبری بنی اسرائیل آمد و کس دیگر بود چون سی سال برین بر آمد
او را بگرفتند که بکشند و خدای عز و جل او را به آسمان برد و اخبار عیسی همچنین است و پیش از آن
هم چنین اندک یاد کردیم و معجزات عیسی یک جزو خواهیم کردن و چند که محمد بن
جریر گفته است اندرین کتاب و بدانکه خدای تعالی این چیزها در کتاب کریم خود یاد کرده است
و آن حدیث مایده است که عیسی را از آسمان فرود آمده است و این خبری بزرگ و
مشهور است هم اندر قرآن مجید و هم اندر دیگر اخبار و بیشتر مردمان معروف و بچگان
خبرش گوش بدو که گفته باشد

و خدای عز و جل چنین گفت اذ قال الحواریون یا عیسی ابن
مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء و عیسی بن مریم
هر جا که رفتی حواریون با او برفتندی و از هر شهری خلق با او بیرون می آمدند و گروهی

بودند که معجزات او دیده بودند و گروهی دیده بودند با او همی رفتند تا یکروز بجایی رسیدند
پس روزی از آن سوی مصر به زمینی رسیدند که نام آن اندلس بود و آن مردمان که با او
بودند در آنجا طعام نیافتند و گرسنه شدند و به پیش حواریان آمدند و گفتند عیسی را بگو
تا ما را از خدای عز و جل طعام خواهد که از آسمان فرو فرستد تا بخوریم و از گرسنگی
شوریم و برهیم آیتی بود ما را و حواریین این سخن از ایشان به عیسی بگفتند و عیسی گفت اتقوا الله
ان کنتم مؤمنین عیسی گفت از خدای بترسید اگر شما مؤمنان اید ایشان گفتند
تو نیز از خدای عز و جل بخواه نرید ان ناکل منها خواهیم که از آن بخوریم و تطمئن قلوبنا و دل ما
بیارامد هر چند که دیده ایم که تو پیغامبری اما خواهیم که هیچ شک نماند که ترا پیش خدای تعالی
باشد چون ما را از آسمان مایده و نعلم ان قد صدقتنا و بدانیم که ما را راست گویی
داری و نکون علیها من الشاهدین و ما گواهی دهیم اندرین پیش از پس عیسی
خدای عز و جل را دعا کرد و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای
خدای ما ما را از آسمان مایده فرست و مایده آن طعامی بود که از آسمان بود و هر خوردن آن را
تکون لنا عیدا یعنی سرور اولنا و آخرنا یعنی لمن فی زماننا و آخرنا یعنی لمن بعدنا
من اهل ملتنا و آیة منک و آیتی و علامتی بود از تو خلق را از نبوت و راست گفتن من وارزقنا
وانت خیر الرازقین و ما را روزی ده که از همه روزی دهان تو بهتری قال الله
انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا
من العالمین خدای عز و جل گفت من این بر شما فرو فرستم و لیکن هر کس که کافر گردد
شود او را عذابی فرستم که هیچ کس را آن عذاب نفرستادم و عیسی و حواریان گفت
و آن دیگر همین شرط بکردند و دیگر همه خلایق گرد آمدند و عیسی دعا کرد و همه مردمان چشم
سوی آسمان داشتند و چون دیدند از هوا اندر سفره ای همی آمد تا پیش عیسی برسید و
دستاری بر سر سفره نهاده بود و عیسی دست فراز کرد و آن دستار بر گرفت و

نانان سپید دید و اندرین ماهی بزرگ بریان کرده و نمک سپید و تره و عبد الله
بن عباس گفت هر چه اندر جهان تره است بران خوان بود مگر گندنا و سیر که بران نبود
بود و آن همه مردمان که با عیسی بودند بران مایده بنشستند و نان همی خوردند و هر کدام
که یک لقمه از آن ماهی یا تره همی گسستند هم در حال همچنان گشتی که اول بود و آن روز
همه روز از آن مایده همی خوردند و چون آفتاب فرو شد سفره همچنان بود که از آسمان
فرود آمده بود و باز به آسمان بشد و آن روز دو شنبه بود دو روز دیگر چاشتگاه
فرود آمد و همه خلایق بخوردند و شبانگاه باز به آسمان شد و سه روز دیگر پس از آن
همچنان بیامد و منافقان که از آن مایده خورده بودند گفتند این جادویی بود و جادویی
پیش از سه روز نتوان کردن چون این سخن بگفتند و آن شب بخفتند و چون بر خاستند
همه اندر میان ایشان خوک گشته بودند و خدای تعالی ایشان را مسخ کرده بود و ایشان دیگر چنین
که این مایده نه از آسمان آمده بود و لیکن عیسی و حواریان گفت با شما هیچ طعامی
هست یکی از حواریان که نام او شمعون بود بر خاست و پنج گرده و دو ماهی بریان
کرده آورد و عیسی آن همه را گرد کرد و خدای تعالی را دعا کرد تا بران برکت
افکند تا چندین هزار که با عیسی بودند همه از آن بخوردند و سیر شدند
طعام بر داشتند پس شمعون دست فراز کرد و آن گرده و آن ماهی همچنان که او
آورده بود بر داشت که هیچ از آن کم نشده بود و گروهی نیز بران کافر شدند و خدای
تعالی ایشان را همچون دیگران خوک کرد و سه روز هم بران صورت خوکان بودند
و بعد از سه روز همه بمردند زیرا که مسخ شده زنده نماند
بیش از سه روز و گروهی از مسلمانان این چیز را منکرند و چنین گویند
که مایده نیامد و حواریین گواه نشدند و عیسی دعا کرد و خدای تعالی شرط کرد که اگر کافر شوند
شما را عذاب فرستم چون این شرط بشنیدند گفتند گفتار در یاد ذکر

آن خارج که خدای تعالی بر عیسی داد و انکه خدای تعالی دو گروه را از خلق مسخ کرد یکی
از بنی اسرائیل اصحاب المایده را که ایشان را خوک گردانید و گروهی دیگر زیر ایشان
از قوم داود که اندر عهد سلیمان بودی و اندر روز شنبه ماهی گرفتندی و روز
شنبه نگاه نداشتند و خدای عز و جل ایشان را مسخ کرد و بوزینه کرد و ایشان
ایشان در قرآن یاد کرده است چنانکه گفت واسئلهم عن القریة التی کانت
حاضرة البحر و محمد بن جریر این حدیث را نگفته است اندر قصه داود و نه در قصه
سلیمان و من می پنداشتم که اندر حدیث اهل مایده بگوید هم نگفته است و من حدیث
آن قوم همچنانکه اندر تفسیر آمده است بگوییم تا دانسته باشد خدای تعالی اندر قرآن
خبر ایشان چنین گفته است که و اسئلهم عن القریة التی تفسیر اندر چنین گفته است که دهی بر لب
دریا بود میان شام و میان مدینه و نام آن ایله بود چنانکه خدای تعالی گفت
اذ یعدون فی السبت ایشان از حکم شنبه که فرموده بود دست باز داشتند
و گروهی گویند که این قصه در زمان داود بود و گروهی گویند که پس داود بود
بوقت سلیمان در آن وقت که پیغامبری از شام گسسته شد و خدای عز و جل اندر
توریت فرموده بود که در روز شنبه هیچ کار نکنند و روز شنبه ایمن باشد
و ماهیان را در دریا الهام داده بود که چنین او کرده ام و شکار در روز شنبه از
خلق ایمن کرده ام و ماهیان با فرمان خدای تعالی در روز شنبه ایمن می بودند
آب بر زمین حرم در آیند ایمن شوند و کسی ایشان را نگیرد و قتل ایشان نکند و چون از
زمین حرم بیرون شوند دیگر کسی ایشان را نبیند و اندرین آیت بزرگ است از خدای عز و جل
خلق را تا همه خلایق بدانند که خدای تعالی وحوش را الهام داده است و از خلایق اندر

قوم یکی ایشان را این گروه است و بخواهد خدای تعالی ایشان را کسی بنا بوقت که به امت که
صد هزار بیش تا کجاست و چون او آن صد در آینه الهی شوند و چون از آن صد در بیرون
شوند از خلق صد رکنه و آن ماهیان بیرون چنین بودند با الهام حق سبحانه و تعالی که روز
شنبه به دیدار آمدندی بر لب دریا و چون شنبه اندر گذشتی در هم شدندی چنانکه خدای
تعالی گفت اذ تأتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا ویوم لا یسبتون لا تأتیهم
پس ایشان حیله کردند و هر یکی راه دریا حوضی بکندند و آب شیرین دریا در آنجا افکندند
و در میان حوض از دریا راهی بکردند و چون روز شنبه بودی از دریا ماهیان
در آمدندی و حوض را دیدندی و اندر آن حوض آب خوش دیدندی خویشتن را از دریا
در آن حوض افکندندی تا آن حوض پر ماهی شدی و ماهیان از آب تلخ و شور دریا برین آب
خوش آمدی و چون حوض پر گشتی ایشان آن راه گرد در بابوسیدندی تا آنروز
شنبه چون آفتاب فرو شدی ماهیان آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی هم اندر آن
حوض فرو ماندندی و ایشان روز یکشنبه بیامدندی و ماهیان از حوض بگرفتندی
و بدین حیلت بهانه کردندی که ما این ماهی روز یکشنبه بگیریم و اندر آن هنگام
شام پیغامبری بود و ملک شام رحیم بن سلیمان بود و اندر آن وقت عالمان بودند
وی دانستند که این حیلت است و طاعت ایشان را بسیار پند دادند و نهی کردند دیگر خدای
تعالی هم کردند بر سایه نصیحت می‌پذیرفتند تا گروهی مر واعظان را گفتند قوله تعالی
لم تعظون قوما الله مهلکهم او معذبهم عذابا شدیدا گفت جواب دادند
مر ایشان را که خدای تعالی ایشان را بجای خویش هلاک خواهد کردن بزرگان علما گفتند قالوا
معذرة الی ربکم ما از بهر عذر خویشتن میگوئیم که هر گاه که کسی معصیتی یا منکری بکند و
عالمی بر حد برو واجب باشد که او را پند دهد و از آن کارش نهی کند اگر بتواند
که او را از آن کار باز دارد نیکو باشد و این پند دادن بدین ما بر ما واجب است

که خدای تعالی در قرآن گفت است والمؤمنون والمؤمنات بعضهم اولیاء
بعض یأمرون بالمعروف وینهون عن المنکر و اندر خبر بسیار آمده
... و زکوة چیزی نیست بهتر از امر معروف و نهی منکر کردن و علما را اندرین
آیت سخن بسیار است که گفتند معذرة الی ربکم ولعلهم یتقون گفتند باشد که
تا خدای عذر ما بپذیرد و مگر که ایشان از خدای بترسند و از آن باز گردند و بگشتند
از آن فعل و لیکن ایشان را نیز بودند و خدای عز و جل گفت فلما نسوا ما ذکروا به
ای فلما ترکوا ما وعظوا چون از پند علما باز ایستادند و یک سال بدین حال
بودند و چیزی دیگر گشت دو سال قوله انجینا الذین ینهون عن السوء و این علماء اند خدای
تعالی برهانید قوله عز و جل و اخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس یعنی شدید و این
ستمکاران را بگرفتیم فقلنا لهم کونوا قردة خاسئین فیها ولا تحکمون یعنی اسکوتا
پس خدای تعالی آن مردمان را که نافرمانی کردند از پس دو سال ایشان را بوزینه
گردانید و هفت روز همران نوع بزیستند و پس از آن بمردند اکنون با خبار این کتاب
باز گردیم و باز سر حدیث شویم که خدای عز و جل عیسی را به آسمان برد والله
اعلم **گفتار در حدیث بردن عیسی با آسمان** و اندرین کتاب چنین گویند که عیسی چند
سال اندر میان خلق بود و بکتب اخبار اندر است که ده سال بود و چون
آخر عمرش بود و با بیت المقدس آمد از پس بازده جهودان بنی اسرائیل که دعوت
وی بپرستش او کردند و آن ملک بیت المقدس را با خویشتن یار کردند و این ملک
بر مذهب جهودان بود و جهودان با ملک گفتند این جادو ... بود و ما را از راه
می برد ملک نیز بود او را کشتن و جهودان طلب می کردند و عیسی پنهان
شده می باشد تا یکی شب کجا اندر بود ... و اندرین ...
و ... حواریین گفته ما را ... شب چندین خواب نیاید که امشب می آید عیسی گفت تمام

مرا
دشمنان بسیار دیده و هم از شما باشد که از من بیزار شود و هم از شما باشد که جهودان مرا
بوسی دیگر کند و هم از شما باشد که درمهای از ایشان بفروشد و دیگر یکی از حواریان
که نام او شمعون بود از خانه بیرون رفت و جهودان او را بگرفتند و گفتند این از یاران
عیسی است همین زود ما را بعیسی راه نمای که او کجاست و اگر نه بکشیم شمعون گفت که مرا
وعده بگویم ایشان او را سی درم بدادند و او عیسی را بسی درم بفروخت او جهودان را
بدان خانه آورد که عیسی در آنجا بود و حواریان همه گریختند و جهودان عیسی را بگرفتند و از گردن
تا پای او بر رسن بسته و با او گفتند تو جادوئی چنین گوئی که من مرده را زنده
همی کنم چرا خویشتن را از دست ما نرهانی و این رسن و بند را از خویش نگسلی و او را
پیش آن دار بردند که تراشیده بودند و خواستند که بر دار کنندش و جهودان بسیار
گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام او ایشوع و بیامد و چون عیسی را بکشادند می
خواستند که بر دارش کنند خدای تعالی عیسی را از ایشان ناپدید کرد و شبه عیسی و
روی و صورت بر ایشوع افگند که مهتر ایشان بود و چون عیسی ناپدید شد جهودان
متحیر شدند گفتند جادوئی کرد و خویشتن را از میان ما ناپدید کرد یک لحظه همی گشتند
که جادوی او هم در زمان ناچیز گردد چون زمانی برین برآمد نگاه کردند مهتر خود را
ایشوع دیدند که راست بعیسی می ماند او را بگرفتند و هر چند که ایشوع میگفت من ایشوع ام
ایشان گفتند تو عیسی دروغ میگوئی و خویشتن را بجادوئی از میان ما بیرون
کردی و اکنون که جادوی تو او نشد پیدا آمدی و هر چند که او میگفت من ایشوع
سود نداشت و او را بر دار کردند و عیسی را خدای عز و جل به آسمان برد چنانکه گفت
وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم گفت او را نکشتند و نه بر دار کردند
ولیکن کسی دیگر را که مانند او بود بدل او کردند قوله عز و جل وان
الذین اختلفوا فیه لفی شک منه این جهودان گفتند او را بکشتیم و هنوز

نکشتند و یقین ندانند که او را بکشتند قوله ما لهم به من علم الا اتباع الظن
وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه و این ایشوع هفت روز بر دار بماند
و هر شبی مادر عیسی بزیر آن دار آمدی و تا روز می گریستی و ندانستی که آن عیسی
نیست و زنی بود دیوانه که عیسی او را از دیوانگی بهتر کرده بود و آن زن را
نیز نام مریم بود و او نیز بیامدی و می گریستی چون شب هفتم بود خدای عز و جل
از آسمان عیسی سوی مریم فرستاد تا آن شب مریم او را بدید و بدانست که کشته
نیست زنده است و دلش بیارامید و عیسی آن شب بخانه مریم بود و یحیی و زکریا
را بخواند و حواریین را بخواند و دوازده تن بودند یکی از ایشان شمعون
بود او نیز آزرده و دیگر آنکه او را بسی درم بفروخت و جهودان را بجای او
کرد پس ده تن مانده بودند از حواریین عیسی ایشان را طلب کرد و یک
تن را بیافت عیسی ایشان را گفت آنکه مرا بسی درم بفروخت کجا شد گفتند
پشیمان شد و دانست که گناه کرده است و خویشتن را بکشت عیسی گفت اگر
توبه کردی خدای تعالی توبه او را بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که بعفو خدای ...
پس عیسی یحیی را وصیت کرد و آن هفت کس را از حواریین که مانده بودند
که دین او را نگاه کردند و از پس او خلایق را بدین خوانند و هر یکی را بگوشه‌ای
بفرستاد و دو تن را بزمین رومیه فرستاد و پادشاهی روم و یونان
با ایشان داد و نام ایشان یکی فرطوس بود و یکی بولس و تا کجا مغرب
ایشان را داد و یکی را بزمین بابل و عراق فرستاد و نام او سرجس بود
و تا حد مشرق او را داد و یکی را بیزدان و افریقیه فرستاد و نام او فیلس
بود و یکی را به افسوس فرستاد و نام او یحنس بود و هم آن شهر که اصحاب الکهف آنجا بودند
و یکی را فرمود که تو به بیت المقدس باش با یحیی بن زکریا و مردمان را بدین خدای

و آن یکی را نام او نسوس بود و یکی دیگر را بزمین حجاز فرستاد و نام او یکی بود
و چون یحیی را با حواریین بر روی زمین خلیفت کرد و ایشان را وصیت تمام کرد و
مریم را مژده کرد و در وقت سپیده دم خدای را دعا کرد تا او را باز بآسمان
برد و ترسایان آن شب را بزرگ دارند که عیسی در آن شب از آسمان فرود آمد و باز
آسمان شد و آن شب را عید دارند و اندر خانهای خویش کلیساها و بیعها و شمعها
ها و کشته و چون روز شد حواریین اندر میان خلق و جهودان آشکارا شدند
و گفتند که دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد و بخلق بخدای خواندن و
پیغامبری او و جهودان ایشان را بگرفتند و برزدند و باز داشتند و عذاب میکردند
که از عیسی بیزار شوید و ایشان نشدند و خبر ایشان از شام بملک الروم رسید و اندر
بیت المقدس هیرودس الصغیر ملک بود و ملک الروم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مردی
بیرون آمد که نام او عیسی بود و از مادر بی پدر زاده است و خلق را آیتها و معجزها نمود
و از پس آنکه این آیتها اندر وی همه بود او را بگرفتند و بردار کردند و اکنون مردمان
و شاگردان او را عذاب همی کنند که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاهی بسیار به بیت المقدس
آمد و از جهودان خلق بسیار بکشت و آن حواریین را از دست ایشان باز ستد و
بدین عیسی بگروید و آن حواریین که عیسی ایشان را بزمین روم خلیفت کرده بود با خویشتن
بروم برد و دیگر حواریین را که اندر جهان پراکنده و خلایق را بدین عیسی خوانند چنانکه
عیسی ایشان را فرموده است و آن هیرودس که ملک بیت المقدس بود هم بدین عیسی بگروید
و آن حواریین که عیسی ایشان را با یحیی بن زکریا به بیت المقدس خلیفت کرده بود چون خبر
سخن ایشان بشنید و قبول کرد و خلق بسیار بدین عیسی بگرویدند و چون ترسایی اندر
زمین روم و شام آشکارا شد و آن چوب که کشته عیسی را بر آن دار کردند ملک الروم
برگرفت و بتکلف بگرده و آن چلیپا است که ترسایان چون نماز کنند به پیش اندر نهند

و ایشان

و ترسایان چنان دعوی کنند که عیسی را بر آن چوب بردار کردند و از آن چوب
خدای تعالی او را بآسمان برد و بدین سبب آن چوب را عزیز دارند و چنین است
که عیسی را بر آن چوب بردار نکردند آنکس را بردار کردند که مانند عیسی بود و خدای
عز و جل عیسی را از زمین بر آسمان برد چنانکه گفت وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ
وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ و چون دین عیسی آشکارا شد ابلیس حیلت کرد و روزی که جمعی
بنی اسرائیل بودند بسیار از خلق اندر حرکت کرد و آمده بود نزد ابلیس با دو دیو دیگر
بر صورت سه پیر در میان ایشان بنشستند و مناظره کردند و گفت ای مردمان ما مردم دور
از زمین مغرب آمده ایم و این سخنان شما شنیدیم و ما را خوش آمده است و آمده ایم تا مقالت شما
بشنویم و بدانیم که چه میگویند که عیسی چیست ما بجان عیسی گفتند عیسی پیغامبر خدای است
و روح خدایست و پسر مریم است بی پدر ابلیس گفت هرگز بی پدر فرزند بود و مرا دل
نمی آید که خدای پدر اوست و عیسی پسر خدایست دیو دیگر گفت این سخن نابکار است
که خدای را پسر بود و زنش بکار باید و لیکن عیسی خود خدایست که از شکم مریم شده
و بیرون آمده تا همه مردمان او را بدیدند و باز بآسمان شد و خدای قادر است
که هر جای که خواهد رود و خلق را هر چه خواهد نماید آن دیو سیوم گفت این سخن
شما هیچ نیست زیرا که خدای به شکم زنی نشود و خویشتن کس را ننماید و او را بزن
و زن حاجت نیست و لیکن خدای مریم را دوست گرفت و از او عیسی را بیافرید
و او را آیت و علامات خویش کرد اندر میان خلق پس او را و مریم را انباز کرد
با خویشتن تا عیسی و مریم را بزرگواری بود و از بزرگی خدای هیچ کم نشود و مردمان
آن سخنان بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو دیگر از میان خلق ناپدید گشت
و این سخن در میان مردمان افتاد و گفتند کار از این سه حال بیرون نیست
و ابلیس وسوسه در میان خلق افکند و مردم گفتند این هر سه فرشتگان بودند

که خدای ایشان را بفرستاده تا اصل دین شما را بیاموزند همه دین ترسایان از پی
سه گروه شدند و از آن روزگار این سه مقالت در میان مردمان بماند و هم
بخدای عز و جل و هم بعیسی کافر شدند و محمد بن جریر گفت که این سخن ابلیس هم اندر
زمان عیسی بود و بنزدیک علما چنین است که این هر سه مقالت ترسایان را از
پس عیسی ظاهر گشت والله اعلم گفتار در حدیث وفات یافتن مریم و قتل یحیی
پس چون عیسی باز آسمان شد و حواریین دین عیسی اندر میان خلق آشکارا کردند
و هر یکی از ایشان بدان شهری که عیسی فرموده بود برفتند و یحیی بن زکریا با آن حواریان
اندر زمین بیت المقدس بماندند و هیرودس که ملک بود دین عیسی بپذیرفت
و ایشان را نیکو میداشت و مریم از پس عیسی بمرد و یحیی بن زکریا بماند و این ملک
هیرودس هیچ کاری نکردی بی اختیار یحیی و این ملک را دختری از آن برادر بود
و نامش هیروانه بود و دختری دیگر گفتند که آن دختر زن ملک بود و ملک هیرودس
این دختر را دوست گرفت و خواست که او را بزنی کند و از یحیی بن زکریا بپرسید
شاید که من این دختر را بزن خویش کنم یحیی گفت نشاید و ملک هیرودانا آن دختر
را آرزو میکرد و یحیی او را نهی میکرد و مادر این دختر کینه یحیی اندر دل میگرفت
و هر روز ملک یک حاجت این دختر را روا کردی یک روز مادر این دختر را
چاره فرمود که او را ز ملک ترا گوید هر چه خواهی بگوی که سر یحیی بن زکریا خواهم و روز
دیگر چون ملک از دختر سوال کرد که چه حاجت میخواهی دختر همچنین بگفت پس ملک گفت
که حاجتی دیگر خواه که یحیی پیغامبر خدایست و او را نتوان کشتن و روز دیگر
دختر همین حاجت خواست و ملک اجابت نکرد و چون مادر دختر بدانست که
ملک این حاجت را اجابت نکند صبر کرد تا ملک می خورد و مست شد آن
دختر را بیاراست و او را جامهای نیکو درپوشید و به پیش ملک فرستاد

تا او را

تا او را ساقی شد و چون ملک مست گشت آن دختر را دست بگرفت و اندر
خانه برد و خواست دست بروی نهد دختر گفت خویشتن ترا ندهم تا وقتی
که سر یحیی پیش من بر زمین ننهی پس ملک در آن مستی بفرمود که سر یحیی بیاورند
و یحیی را سر ببریدند در طشتی و پیش ملک بردند و ملک آن طشت را با سر
یحیی پیش آن دختر بنهاد و آن سر بریده سخن میگفت و ملک را میگفت این زن
ترا نشاید و حلال نباشد و ملک را این عجب آمد و از آن سر بریدن در وقت
پشیمان شد و خون یحیی آنجا که بریده بودند بجوشید و آن جوشیدن باز نیستاد
و ملک را خبر کردند و ملک خاک بر سر آن خون انبار دید و هر چند که خاک بر سر آن
بیختند خون از خاک بیرون می آمد و می جوشید و چندانی بر آن ریختند تا تلی
بس بزرگ گشت و ملکی بود از اشکانیان و نام وی هردوس بود و چون
خبر یحیی و زکریا و عیسی بشنید و آنکه بنی اسرائیل با ایشان کردند و پیغامبر چنین
فاضل را بکشتند آن ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس
آمد و بر در شهر فرود آورد و او را سپاه سالاری بود و نام او بوزرادان بود و او را
اندر شهر فرستاد با لشکری و گفت من با خدای تعالی نذر کرده ام که از این
مردمان میکشم چندانی که خون ایشان از شهر تا میان لشکرگاه من چون
جوی برود و آن سپه سالار اندر شهر شد و خون یحیی دید که میجوشید پرسید
این چه خونست گفتند این خون قربانی است که ما کرده ایم و خدای از ما بپذیرفت
و سپاه سالار دانست که دروغ میگویند چندان بسیار کرد و بر ایشان
نهند ببود تا ایشان مقر آمدند که خون پیغامبریست که در میان ما کشته شد
و خدای تعالی شما را از بهر عقوبت کردن ما اندر واسطه این خون فرستاد
پرسید که این خون را چه حیلت بود تا فرو نشیند گفتند تا کشنده او را

بکشتند و خون او بر سر این خون بریختند این خون از جوشیدن فرو ننشست
و کس ندانست که کشنده او کیست و ملک هیرودس پنهان شده بود و این
نبوزرادان سپاه‌سالار دست بکشتن اندر کرد و بنی اسرائیل را میکشت و خونها
بر سر آن خون یحیی همی‌ریخت و آن خون از جوشیدن باز نمی‌نشست تا هفتاد هزار
خون از بنی اسرائیل از زن و مرد بریخت و بخبری چنین است که او با خون مخاطبه کرد
تا بنشست و بخبری دیگر گویند که گفت پیری بیامد و کشنده یحیی را بیاورد تا او را
بکشتند و خون او را بر سر خون یحیی بریختند تا آن خون از جوشش فرو نشست پس
آن سپه‌سالار کس بر ملک فرستاد و کجا فرمای ملک جواب فرستاد که تا تو
بلشکرگاه من نرسی مکش این نبوزرادان را بر بنی اسرائیل رحم آمد و گفت اگر
شما را همی‌کشم تا چون بلشکرگاه ملک رسد از شما هیچکس نماند پس اکنون شما را الکاد (?)
و گوسفند و ستور و چهارپایان همه بباید آوردن و کشتن تا چون بلشکرگاه
ملک رسد و او پندارد که خون مردم است و آرام گیرد ایشان هر حیوانی که بود
بیاوردند و سپاه‌سالار دست بکشتن بنهاد و همی‌کشت تا چون از شهر بلشکرگاه
رسید و جوی خون پیش ملک برفت پس ملک فرمان داد تا دست از کشتن
باز داشتند و کودکان را برده کردند و مرکت را ویران کردند و مردارها
را در مرکت اندر افکندند و کریت بر ایشان افکندند و منادی فرمود کردن که هرکسی
که مردار یا مردار در مرکت افکند کریت سر او را بخشم تا آن را هرکسی مردارها
بیاوردند و اندر مرکت می‌افکندند و مرکت بیت المقدس دیگر باره ویران کردند
از آن ویران‌تر که بخت‌نصر کرده بود و هرچند از فرزندان پیغمبران که بودند همه را
برده کردند و چنین گویند که این نبوزرادان از پس آن حال مسلمان شد
و دین بنی اسرائیل را بپذیرفت و از خود بس جدا شد و خود رس آن بردگان را

را گرد

برگرفت و برده نگاه همی‌داشت تا بمرد و از پس مرگ او بنی اسرائیل آنچه مانده بودند
باز به بیت المقدس آمدند و شهر را آبادان کردند و کسی که اخبار بهتر داند چنین
گوید که هم بخت‌نصری دیگر بود که خدای عز و جل او را بس از قتل یحیی بن زکریا و آن
درست است که این ملک هیرودس بود از ملوک عجم و بخت‌نصر پیش از ذو القرنین
بود و بهنگام بهمن بن اسفندیار و محمد بن جریر اندرین کتاب چنین گوید که از دیان (?)
گروهی چنین روایت کنند که بخت‌نصر آن اسیران که در دست وی بود دانیال از
جمله دانیال پیغمبر بود و پنج تن از فرزندان بودند و بخت‌نصر را چنین گفتند که این دانیال
و یاران او دینی دیگر دارند و دین تو ندارند و ادب پرست بودند (?) بازا (?)
از این حال پرسید ایشان گفتند چنین است که ما خدای خویش را پرستیم پس
بفرمود تا یک نیزه بالا چاهی بکندند فراخ و شیری درنده در آن چاه کردند
و ایشان را در آن چاه فرو افکندند و تا شب ایشان با شیر در آن چاه بودند
و شبانگاه چون بیامدند شیر را دیدند نزار دو زانو نشسته و ایشان سلامت بودند
و هیچ المی از شیر بایشان نرسیده و یک تن دیگر دیدند که با ایشان بود و دو تن (?)
جان ... ایشان را از چاه برون کردند و پرسیدند که این یک دیگر کیست که با شما
گفتند آن فرشته است که شیر را از ما باز همی‌داشت و آن فرشته بخت‌نصر را یکی
طپانچه بزد و او را اعلی ... رسید که کجا بهائم گشت و روی به چهار پایان نهاد و هفت سال
بماند و پس مرد و هم محمد بن جریر گوید که بخت‌نصر پیش از اسکندر بود و لیکن این ملک
عجم بود و هیرودس پادشاه بود ... که اندر آن زمانه هر ملکی که ستمکاره و جفاکار بودی
وی را بخت‌نصر بخواندندی و اندر آن وقت که ملک هیرودس را بخت‌نصر بخواندندی
والله اعلم **الحدیث فی ذکر ملوک الروم الذین ملکوا الروم والشام**
و هم اندرین کتاب گفته بودیم که از پس اسکندر تا وقت اردشیر پادشاهی

بوده بود و از لب دجله زان سو بتانیان داشتند و از پس ایشان رومیان
داشتند تا شام و لب دجله و اول ایشان اغوسطوس بوده و چون از پادشاهی
او چهل و دو سال بگذشت عیسی از مادر جدا شد و بر شدن عیسی بر آسمان و کشتن
یحیی بن زکریا اندر پادشاهی او بود و او بود که ملک الروم و ملک شام
مر او را بکشت و بجای پیغامبر ما محمد صلعم آن ملک که روم و شام داشت هرقل بود
و از لب دجله از آن سو ملوک طوایف داشتند و اشکانیان و چون اشکانیان از
عراق بگذشتند اعراب از بحرین بیامدند و حیره و کوفه و زمین عراق بگرفتند
ولیکن پادشاهی جمله پادشاهی اشکانیان نبود که تا ... اعراب آنجا نشستند
آمدن و از جهت این سبب ملوک طوایف را بود و عرب اندر زیر فرمان ایشان بودند
و عرب از آنجا تا حیره و انبار بگرفتند تا حد شام و زمین شام تا روم رومیان
داشتند و جهان همه برین صفت بود تا اردشیر بیامد و ملوک طوایف را قهر کرد
و عرب را از کوفه و عراق و حیره بیرون کرد و ببادیه افکند و حجاز و بحرین
و اندر بادیه هم طاعت اردشیر همی‌داشتند و خواست که شام از رومیان
بستاند و اردشیر برفت و هم ملوک عجم که از پس او بودند شام از روم
از دست رومیان نتوانستند ستدن و ... ایشان در آن وقت که
عیسی را بر آسمان بردند تا وقت پیغامبر ما محمد صلعم اول ایشان اغوسطوس بود
و آخر ایشان هرقل پانصد و هشتاد و پنج سال بود والله اعلم **اخبار الملوک
العراق و ارض البابل من العرب من بنی اسمعیل و بنی معد بن عدنان
بعد الاسکندر الی اردشیر بابکان**
و اندر مملکت ملوک اشکانیان بحد عراق اندر هیچ عرب نبودند مگر زمین بادیه و حجاز و یمن
بودند مگر اندکی از اسیران عرب که ایشان را ... داشته بود و ایشان را گفته بود که تازیکانی (?)

شما باشد و گروهی گفتند که این اخبار را از بهر آن خواستند که اخبار کار ملوک اشکانیان بود
که ایشان غله عراق و سواد آنجا اخبار میکردند و سیرت ملوک عجم نیز چنین بود که اخبار غلهای
عراق آنجا داشتندی پس بزمین عراق اندر بوقت از ملوک اشکانیان از عرب هیچکس نبود مگر
آنان که با انبار بودند از فرزندان معد و همه عربان دیگر بزمین حجاز بودند بمکه و یمن و چون سالی
چند برین بر آمد عرب را بزمین حجاز و عراق تنگ رسید و اندر میان ایشان آشوب افتاد
و پراگنده شدند و گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران ایشان از زمین حجاز
بزمین عراق نیارستند آمدن از بیم ملوک اشکانیان و از حجاز از این سوی بحرین بیامدند
بنشستند و این بحرین و یمامه آنست که میان بادیه است و شهرهای بسیار است یکی هجر
خوانند و یکی را خط و ... شهرهاست آنجا و ... و زنجا باشند و از عرب ملکان
بسیار آنجا گرد آمدند به بحرین و از این ملکان دو برادر بودند هم از نسل تیم الله بن الاسد
... نام یکی عمرو بن فهم بن تیم الله و یکی قحطان بن زهیر بن عمرو بن فهم بن تیم الله ایشان
پسران اعم بودند و دیگر ملک حقار بن الحی بن عمرو بن معد بن عدنان و دیگر زهیر بن الحارث
بن زهیر بن ایاد و دیگر صبیح بن صبیح بن الحارث بن ایاد و مالک بن دفا و ایشان همه
ببحرین گرد آمدند و این مالک بن زهیر جذیمة الابرش را بخواندند و ملک زاده بود و اندر
عرب جذیمة بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس الازدی و از پدر اندر ملک جذیمة اندر
عرب بود و ملک بود و او را بلقب جذیمة الابرش خواندندی و او را برص بود و از
غایت حشمت او او را ابرص نیارستندی گفتن و او را جذیمة الابرش گفتندی و گروهی
جذیمة الوضاح بن الابرش و ... کنیت کردندی بواسطه آن علت برص و این مالک بن
زهیر که ببحرین آمد او را انده کرد و بمرد و خویش را اندر جذیمه با همه قوم خویش از بنی الازد ببحرین آمد
و مالک بن زهیر را ملک جذیمه بپذیرفت و خواهر خویش را به زنی بوی داد و نام او ...
بود و این همه ملوک عرب ببحرین آمدند و آنجا بنشستند و با یکدیگر بیعت کردند که اگر از ملوک

اشکانیان بار ملوک رومیان کسی آهنگ ما کند همه یکی شوند و با او حرب کنند و آنجا می بودند
چندین سال و گاه گاه از ایشان یکی بزمین عراق آمدی بناحیت انبار و پیش این اعراب
که بزمین انبار می بودند و از ایشان طعام و گندم و جو و دیبها بحرین بردندی
و چون ملوک اشکانیان ضعیف شدندی و چون سالی چند برین برآمد و پادشاهی
ملوک اشکانیان بآخر رسید و سپری شد و مردمانی بپادشاهی بنشستند که
ایشان را ارمانیان خواندند و ایشان از نسل عاد و ثمود بودند و هر کسی که از نسل
عاد بود او را ارمانی خوانند و این ملوک از قبیلها و از سرهنگان اشکانیان بنشستند و عراق
و ایشان را ارمانیان خواندندی نام ایشان و عدد از ملک ایشان نگفته اند درین
کتاب زیرا که پادشاهی ایشان بسی مدت نبود زیرا که ملوک طوایف ایشان را
فرمان نکردند و در میان ایشان و ملوک طوایف حرب افتاد و چون این ملکان
عرب که بحیره گرد آمده بودند خبر این ملوک ارمانیان و اضطراب ایشان بشنیدند
که ملک عراق بر ارمانیان مستقیم نخواهد ماند و ملوک طوایف ایشان را فرمان
بردار نگشت از بحرین همه آهنگ عراق کردند و بر هر دو انبار بنشستند و
ملک عراق را از دست ارمانیان بیرون کردند و ایشان را قهر کرده اند و
این بیطان کار او و سواد و روستاهای عراق همه از نسل ارمانیان اند که
چون ملکان عرب ملک از ایشان بستدند ایشان اندر دیهها و روستاها
پراکنده گشت و در کرده و از ملک دست باز داشتند و نخستین کسی که از
عرب بعراق آمد خفاف بن جبی بود با همه قوم خویش و از پس او مالک بن
فهم آمد با همه خویشان و از پس مالک بن زهیر و حذیفه با قوم خویش بیامدند
و با زغطفان بن زهیر بن عمرو و زهیر بن الحارث و صبح بن صبیح و آن همه عرب
که در بحرین بودند بیامدند و این عربان که در انبار بودند ایشان را یاری کردند

تا ملک از ملوک ارمانیان بستدند و عرب زمین عراق و موصل و جزیره و حیره بگرفتند
حوران و از قلعه حلوان تا ری و همه آن و اسپاهان و خراسان تا لب جیحون
همه ملوک طوایف داشتند و ایشان از عجم بودند و عرب را فرمان نکردندی و ایشان
را همه روزها با یکدیگر کارزار بود و تاریخ از ملک یمن بیامده نام او اسعد بود و کنیت
او ابوکرب با خلقی بسیار از عرب یمن و حمیر و عدن و مرو از بحرین و حجاز بود و این
سپاه بدین بسیاری اندر زمین عراق پراکنده و ملک عراق بر عرب بماند و
قوی شدند و ملوک طوایف آهنگ ایشان نکردند تا اردشیر بابک بیامد پادشاهی
از ملوک طوایف بستد و زمین عراق از عرب بستد و اندرین کتاب نامهای
این ملوک بگوییم و ازان حوادث که در میان ایشان افتاد و اما بعضی از حدیث
هر کسی بگوییم و نخستین کسی که اندرین اعراب بملکی بنشست مالک بن فهم بن تیم الله بن
اسد بود و ملک عراق بگرفت و مقام نشست خود بحیره و انبار کرد و آن همه
ملکان عرب که اندران روزگار بنشستند همه بت پرست بودند و ملوک طوایف
اندر زمین عجم همه آتش پرست بودند و ملوک شام و روم سالی چند بر دین عیسی
بودند و این مالک بن فهم چون بملک بنشست و را عمرو بن فهم خواندندی از پس
او جذیمه الابرش بنشست و مدت مملکت مالک و عمرو بن فهم بسیار نبود و از
پس او خواهرزاده جذیمه را بود و او را عمرو بن عدی گفتندی بملک بنشست
اکنون ازان عربهای ایشان بگوییم و از مملکت ایشان حدیث مملکت
داری جذیمة الابرش و چون این جذیمه الابرش بملک بنشست همه ملوک
عجم جز آنکه در عراق بودند و هر آنکه در حجاز و بحرین بودند همه او را فرمان
بردار شدند مگر ملوک یمن و ملوک شام و روم و ملوک طوایف و از ملوک عرب
این جذیمه الابرش بتدبیر و سپاه از همه بیشتر بود و او را اسیرها بود و

و دیههای بسیار و از دیهها یکی آنست که جا حقی ازین عدد آباد و بزمینی که آنرا عین اباغ خوانند
فرود آمده بودند و آنجا نشستگاه داشتند بحد عراق اندر و این اباغ ابن بود
بود از عمالیق و یک چشمه از زمین بیرون آورده بود و آنجا دیههای بسیار ساخته
و هم از سواد عراق بود و آن چشمه را اباغ خواندندی و این مردمان عرب که
آنجا بودندی از بنی اباد و همه جذیمه بودندی و مادر جذیمه از اباد بود و پیر کسی
ازاد ده بود و این مردمان اباد را مهتری بود نام او نصر بن ربیعة الازدی بود
و نسب او اینچنین است نصر بن ربیعه بن عمرو بن الحارث بن سعود بن مالک بن ساده
بن لخم و این لخم اندر عرب و مانی بوده بزرگ و این حی را آبادانی که داشتند
ازین چشمه بوده و برین چشمه ساکن بودندی و همه ازین لخم بودند و این نصر را پسری بود
نام عدی و این عدی بن نصر را غلامی بود که اندر عرب و بزمین عراق و حجاز از وی
نیکوتر غلام نبود و چون خبر بجذیمه الابرش رسید کس فرستاد و بدین حد آباد که این عدی
پسر نصر را بر من فرستید تا من او را بدار و ام مجمر و خویش فرستاد دیگر باره
جذیمه کس فرستاد که میان ما و شما قرابت است از طرف مادر جایی که از بهر علاجی
در میان ما عرب افتد معنی آنست که این غلام بفرستید هم نفرستادند پس جذیمه الابرش
سپاه بکشید و بحرب ایشان شد و جذیمه را دو بت بود از زر و نام آن
بتان صیزن بود و جذیمه ایشان را پرستیدی و چون بحرب شدی ایشان را بحرب بردی
و گفتی مرا ظفر دهید بر دشمن و این جذیمه خود دعوی کاهنی کردی و حکمت از بتان
لشکر بیاید و آباد کشید بیتار و انگاهبانان آن بتان
و چون سپاه او را براه افکندی و هر بتی را ازان بر اشتری افکندی و این نگاهبانان
کرد او و آن اشتران می راندندی و چون بحد آباد آمد ایشان دانستند که حرب با
او بر نیایند پس حیلت کردند و هر دو از نگاهبانان خویش آن دو بت

که نگاهبانان آن بتان بودند فرستادند و هر یکی تحفگی می بفرستادند و آن نگاهبانان
می دادند تا ایشان مست گشتند و آن بتان را از ایشان بدزدیدند و پیش
خویش بردند و چون بامداد بود و جذیمه بجستجوی بتان اندر شد بتان را ندید از نگاه
بانان پرسید که این بتان کجا شدند و آن مردمان خدا آباد بسوی جذیمه کس فرستادند
و گفتند که خدایان تو خود پیش سوی ما آمدند و از تو گله کردند و چنین میگویند که تو
ستم بسیار کنی بر مردمان و ما را می فرمایند که با تو حرب کنیم جذیمه درین حال
متحیر گشت و با ایشان بحکم ضرورت صلح کرد و بتان خود را از ایشان باز خرید
و ایشان خواهش بسیار کردند و گفت هر چند که شما خواهید زر و سیم و ستور بستانید
و این غلام عدی بن نصر را بمن دهید که من بطلب وی آمده ام و ایشان و نصر را
خواهش کردند و غلام را بدو تسلیم شدند و گفتند این جذیمه ملکی بزرگ است و پیر را
از خدمت کردن او ننگ نبود و آن غلام را بستدند و بسوی جذیمه فرستادند
و جذیمه چون عدی را از ایشان بستد بیامد و او را برگرفت و بجای خویش باز
شد و این پسر را شراب دار خویش کرد و همیشه می و آب را از دست او خوردی
و او را از همه غلامان و خادمان دوستر داشتی پس چون سالی برین برآمد
این غلام اندر خدمت و پادشاهی جذیمه گستاخ شده بود و این جذیمه را خواهری
بود نام او رقاش و این عدی را از گستاخی که داشت برای زنان همی شد همه
کس او را بزرگ داشتندی پس روزی این عدی برای زنان شده و خواهر
جذیمه چون عدی را بدید بپسندید و دل او را دوست گرفت و او را بخویشتن خواند
عدی اجابت نکرد و گفت با ملک خویش بیوفایی نکنم آن زن گفت از ملک برادرم
بخواه عدی گفت من یارم او را این سخن گفتن و پرسید حدیث روزگاری بسیار
برآمد و هر روزی که بودی دوستی این زن فزودی و زن گفتی روزی ملک با ندیمان

خویش شراب راست براست خوردی و کم کردی و این خواهر جذیمه کس فرستاده بود
عدی که ملک را شراب صرف ده و ندیمان را ممزوج تا او مست شود و ایشان
هشیار باشند و آنگاه مرا از وی بزنی بخواه و چون راضی شود و بدهد ندیمان را بر وی
گواه کن پس عدی همچنین کرد و جذیمه بمستی اندر خواهر را بوی داد و ندیمان بر وی
گواه شدند و چون ملک مست شد و بخفت خواهر ملک هم در شب عدی را پیش خویش خواند
و با او بود و آن زن هم در آن شب از وی بار گرفت و دیگر روز چون ملک
از خواب مستی بیدار شد عدی بخواند و با وی سخن همیگفت از وی بوی خلوق بجز
از وی بشنید گفت این چه بویست که از تو همی آید عدی گفت بوی عروسی است
گفت عروس از کی آوردی گفت ملک دوش خواهر خود را بزنی بمن داد و هم
ندیمان خویش را گواه گرفت ملک جذیمه چون این سخن بشنید تافته گشت و چشم بر زمین
افکند و دست به پیشانی بر نهاد و پشیمانی را و عدی را یک زمان از دور بایستاد
و چون ملک سر بر نکرد عدی بترسید و از پیش ملک بیرون آمد و سلاح برگرفت و روی بر ولایت خویش
نهاد و چون یک زمان بگذشت و ملک دست از پیشانی برگرفت و عدی را ندید
خواهر بخواند و او را گفت بترس نداشتی که خویشتن را بیکی غلام ... دادی
گفت ای ملک این غلام نه آن منست آن تست و تو دادی مرا بوی و هر چه رسید از
من و اگر از من پرسیده بودی من نتوانستمی سخن برآوردن ملک جذیمه
بدان دانست که او را درین حالت گناهی نیست و عدی را طلب کرد و نیافت چون
از وی خبر پرسید گفتند که بولایت خویش رفت و ملک را از رفتن او سخت آمد از کار خواهر
و خواست که کسی بطلب او فرستد و باز آورد و اندر دل اندیشه کرد و پشیمان شد
و گفت تا اکنون من او را طلب میکردم ... علانیه طلب میکنند از پیش خویش
ننگ آمد و عدی را دست بازداشت و عدی را طلب نکرد و چون عدی بجای خویش باز شد

برادر او بود و چون عدی بزمین برآمد زنی دیگر بروی عاشق شد اندر حی بادیه و عدی با
سوی او همی شد و برادران آن زن از کار او آگاه گشتند و عدی را نگاه میداشتند
یک روز که بصید شد و برادران آن زن از کار او آگاه شدند با یاران خویش برنشستند
و از پس او شدند تا عدی بسر کوهی بر شد و برادران آن زن هم بپهلوی او ایستادند
ناگاه او را از سر کوه بزیر افکندند که گردنش بشکست و بمرد و آن خواهر جذیمه پسری
بزایید پسری چابک و به نیکوی چون آفتاب و او را نام عمرو کرد و تا چهار سالگی
او را پیش ملک جذیمه نبردند و بعد از چهار سال یک روز مادرش او را بیاراست و
پیش جذیمه فرستاد و ملک چون او را بدید خوش آمدش و او را برگرفت و بنواخت و
دوستش خواست و بسیار دوستی بر وی افکند و ملک جذیمه را دو پسر کوچک بود
همچون فرزندان با پسران خویش همی پرورد و او را گرامی تر میداشت و این عمرو را
از طفلی هم از کودکی چیزها پدید آمد و بر زبان او اندر آن کودکی سخنهای عجب رفتی که
آن را ایشان باز نیکو بینند و از آن سخنان یکی آنست که وقت بهار هر سالی ملک بنخجیر بیرون
شدی با خواص خویش و خیمه بزدی و تا گرما آمدی اندر آنجا همی بودی و از نباتها که از
زمین رستی همی خوردی چون کشنک و سماروغ و ... برفت و آنچه بهتر ماند و کشنک آن
بود که عرب بتازی آنرا نجم الارض خوانند و سماروغ آن بود که آنرا فطر خوانند و برفت
آنست که آنرا بپارسی خوانند ملک یکروز بنخجیر رفته بود در دشت و پسرانش با ایشان
همی کشنک و سماروغ می چیدند که گرد کرده پیش ملک آورند و خوب تر از آن خوردندی
و هم بچه پسران ملک هر چه از آنها بهتری دیدندی می خوردند و آنچه بکار نبود
کرد میکردند تا پیش ملک برند و این عمرو از آنها هیچ نخوردی و دست بدان نبردی
و هر چه بهتر بودی اندر دامن میکرد و چون پیش ملک آوردند هر کسی از آن خویش
بنهادند و ملک در آن نگاه میکرد آنچه عمرو آورده بود بهتر از آنها بود که ایشان

آورده بودند و با او مزاح کرد چنانکه با کودکان کنند او را گفت ای عمرو چون است که آنچه
تو چیدی بهترست عمرو در جواب گفت هذا جنای و خیاره فیه و کل جان یده الی فیه
یعنی از همه آنچه من چیدم بهترست که هر کسی که می چید بدهن می برد و من
دست بدهن نبردم و این سخن در میان عرب مثل گشت و تا امروز همی بازگویند
و از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب روایت کنند که روزی اندر بیت المقدس شد و بسیار
خواسته بود در آنجا و علی دست فراز نکرد و چیزی از آن بر نگرفت و این مثل بزبان
مبارک بگفت هذا جنای و خیاره فیه و کل جان یده الی فیه پس عمرو دست با ...
دینار کرد و مشتی از آن برگرفت و باز هم آنجا افکند پس گفت یا حمرا یا بیضاء غری
غیری یعنی گفت یا سرخک یا سپیدک کسی دیگر را فریب ده که از تو ...
زنهن و چون جذیمه این سخن از عمرو بشنید شاد شد از آن فصاحت و زبان در
او و بفرمود تا از آن طوقی کردند زرین و در گردن او افکندند و ملوک عرب را هرگز
طوق رسم نبودی و طوق ملوک عجم داشتندی و تا کسی که او را طوق در گردن کردندی
خود بود و این طوق شب و روز در گردن او بودی تا بدین سبب او را عمرو
ذو الطوق گفتندی و ملک جذیمه او را گرامی میداشت تا ده ساله شد ...
... و چون روزی گشت عمرو را ندیدند و جذیمه از این حال تافته شد
و سپاه او را طلب میکرد اندر زمین عراق و بادیه و شام و روم و پارس
تا ده سال او را اندر همه جا طلب میکرد و او اندر بادیه با بهایم میگشت و موی
بر تن او چندان دراز شده بود که اندر زمین می کشید و برهنه بر تن او موی خویش
تن خود را پوشیده و وحشی و ناخن دراز شده و چون آشنا کسی با سباع اندر بادیه
میرفت چون ده سال بر آمد از آن دیوانگی بهتر شد و باز بدان خوی گردد
اوایل چون دو مرد ... برادر اندر عرب بودند از شام

می بودند با ادب و عقل بسیار و نام ایشان یکی مالک بود و دیگر عقیل پسران
مالک بن کعب بن القین بودند از بنی اسد و از مهتران و از شام برفتند که بخدمت
ملک جذیمه آیند و با ایشان زنی مغنیه بود که ایشان را خدمت کردی و دیگ پختی
و شراب دادی و چون می خوردندی بر ایشان سرود گفتی و با ایشان ...
زن کسی دیگر نبودی و ایشان شنیده بودند که ملک جذیمه را از ده سال باز خواهر
زاده گم شده است و نام او عمرو بن عدی است و جذیمه او را بسیار طلب داشت و
نیافت پس ایشان چون ببادیه اندر فرود آمدند بمنزلی و آن زن سفره نان
فرو آورد تا نان خورند و اندر آن سفره بسیار خوردنی بود و بریانی و
میخوردند ناگاه این عمرو بن عدی از دور پدید آمد با آن موی دراز و برهنه
و ناخنش دراز گشته ایشان از او بترسیدند چون پیش ایشان فراز شد
سلام کرد و نزد ایشان بنشست ایشان او را گفتند نان بخور و از آن موی
و ناخن دراز ایشان را ... این زن که با ایشان بود نام او ام عمرو بود دست
فراز کرد و از آن بره بریان دست کرد ... عمرو بن عدی گفت یعطی
العبد کراعا فیطمع فی الذراع و این سخن بر مثل گشت اندر میان عرب و این مثل
در جهان بتازی همه کس گویند و هم بپارسی و چنین گویند که چون سگ استخوانی
بگوشت طمع کند و این زن خواست که او را ... ایشان نان بخورد
کند بگذارد تا با ما چیزی خورد و چون دانسته که ... و چون چیزی بخورد
آن زن خیک نبیذ پیش آورد و از آن می طاسی پر کرد و مالک را داد و دیگر عقیل
را داد و عمرو بپنداشت که او را دهد آن زن نداد و دیگر بار طاسی از آن
پر کرد و مالک را داد و عمرو گفت صددت الکاس عنا ام عمرو و کان
الکاس مجراها الیمینا وما شر الثلاثة ام عمرو بصاحبک الذی لا تصبحینا

گفت ای ملک عمرو این کس من بودم که چندین سال در گذاشتی ایشان بر سینه
کرد و کیستی و از کجایی و اندرین بادیه چنین برهنه چرایی و چه کنی و چنین تنها می‌گردی
و چه بکنی نه‌ای بگوی تا حال چیست عمرو گفت   ان ینکرانی او ینکرا نسبی فانی عمرو
بن عدی ایشان برخاستند و او را اندر کنار گرفتند و آن موهای اندام او
و ناخنانش بچیدند و سر و تنش پاک بشستند و جامه‌های پاکیزه اندر پوشانیدند و گفتند
ما ملک جذیمه را چه هدیه بریم بزرگتر ازین و بهتر از او [illegible] ازین
پس او را با خویشتن پیش ملک جذیمه آوردند و ملک چون او را بدید نشناختش
از آنکه رویش از آفتاب سیاه گشته بود و گفت ندانم این عمرو بن عدی است یا نه
ایشان گفتند اگر تو او را بدان می‌دیدی که ما او را دیدیم از روی می‌پرسیدی
و او را بسوی خواهر فرستاد تا بنگرد که این همی پسر اوست و مادرش حال او را
بشناخت و اندر او آویخت و او را در کنار گرفت و شادی همی کرد و از خانه بیرونش
بگذاشت تا رنگ رویش تمام باز حال اولین آمد و جمال خود باز رسید پس پیش
ملک جذیمه برد تا ملک نیز او را باز شناخت و شادی کرد و بفرمود تا آن طوق
که در گردن او بود بیاوردند تا باز در گردنش کنم و مادرش آن را از دنبال او
آن زمانها بود و هر گاه که از بر او یاد کردی آن طوق را پیش خود نهادی
و زاری همی کردی پس آن طوق بیاوردند و ملک خواست که بدست خویش آن طوق
را در گردن او کند و چون عمرو بزرگ شده بود و آن طوق تنگ آمد و نرفت جذیمه گفت
کبر عمرو عن الطوق و این سخن بتازی اندر جهان مثل شد پس ملک جذیمه مالک و عقیل را
گفت هر چه شما را حاجت است بر من حکم کنید و از من درخواهید تا بدهم ایشان گفتند
بخدمت ملک آمده‌ایم تا او را خدمت و ملازمت کنیم و ملک جذیمه ایشان را نزد خویش
و ندیم خویش کرد و تا او زنده بود [illegible] ندیم او بودند و پیش او خورد و خفت

ملک نیز

تمام داشتند و اندر جهان معروف و مشهور گشت که مالک و عقیل از ندیمان خاص
ملک جذیمه بودند و نزد او منزلت تمام یافتند و عرب را از ایشان مثلهای بسیار است
و به مثل چنین گویند که ندیمان ملک جذیمه را ابو خراش الهذلی دو بیت گوید
لعمرك ما ملت كبيشة طلعتي وان ثوابي عندها لقليل الم تعلمي ان قد
تفرق قبلنا نديما صفاء مالك وعقيل و متمم بن نویره چون برادرش مالک
بن نویره را خالد بن الولید [illegible] او را بکشت او را بدین دو بیت در شعر یاد کرد
و گفت   وكنا كندماني جذيمة حقبة من الدهر حتى قيل لن يتصدعا
فلما تفرقنا كأني ومالكا لطول اجتماع لم نبت ليلة معا . ملک جذیمه ایشان را
جاه و منزلت بخت داده بود و این عمرو بن عدی را چون فرزند خویش همی‌داشتی
تا زنده بود والله اعلم بالصواب
مردی بود از ملوک عرب و نام او عمرو بن ظرب بن حسان بود و از فرزندان
عمالقه و پادشاهی ملک زمین جزیره او را بود و جزیره اندر میان شام و عراق است
و هفت هشت شهر است و از آنها یکی موصل است و حدیثه و رها و اندر میان هر شهر
تا شهری بیابان بسیار است و هر شهری را از آنها روستاهای بیشمار است و این همه
را نام جزیره خوانند و شهرستان همه اندر جزیره است و این جایگاه را از آن
جزیره خوانند که از یک سویش دجله می‌رود و از یک سویش فرات و این همه شهرها در میان
این دو آب است و این همه مملکت عمرو بن ظرب را بود و سپاه گرد کرد و بیامد که با ملک
جذیمه حرب کند و عراق را از وی باز ستاند و جذیمه نیز سپاه گرد آورد و به جزیره
عمرو بن ظرب باز آمد و با او حرب کرد و جذیمه عمرو بن ظرب را بکشت و سپاهش را هزیمت
کرد و عمرو بن ظرب را دختری بود بزرگوار و با خرد و نام او نائله بود و او را
زبا خواندندی و در عرب مردی یا زنی که موی زهار دراز باشد او را زبا

خوانند و زن را چون زهارش دراز بود و بچیند او را زبا خوانند و این زن را
از بهر این زبا خواندندی که موی زهارش دراز بودی و نچیدی و چون سپاه پدرش
هزیمت بجزیره باز آمدند این زبا را گفتند که پدرت را ملک جذیمه بکشت چون
خبر کشتن پدرش بگوش رسید کینهای پدر در دل باز کرد و دشمنهای بسیار بکشید
و دهقانان برضای خویش درآورد تا همه با او بیعت کردند و ملک او را گرفت و بیشتر از آنکه
او را پادشاهی بنشاندند و جلیله زن [illegible] لشکری بست و خواست که با ملک
جذیمه رود و خون پدر طلب کند و خواهری بود او را نام او ربیعه و زبا آن خواهر
را کوشکی بنا کرده بود بر لب فرات و آن خواهر نیز با او بود و تدبیر تمام بود و
زمستان هر دو خواهران اندر آن کوشک بودندی و تابستان [illegible] کردی
می‌گشتندی و چون زبا کار پادشاهی راست کرد و نیت کرد که بحرب ملک جذیمه رود
و خون پدر طلب کند با خواهرش مشورت کرد و سوری بود خواهرش سخت عاقله
و پاکیزه بود و او را گفت الحرب سجال و عثراتها لا تقال گفت حرب کاری
بوده که [illegible] اندر پای [illegible] درآید و [illegible] اگر [illegible]
و [illegible] دیگر بود که [illegible] و اگر او را ظفر بود این ملک از دست تو بشود
و هرگز باز دست تو نیاید و زن هرچند که پادشاه بود و چون کشته را طلب خواهد
کردن و با او حرب مکن و با او حیلت کن تا مگر او را بدست توانی آوردن
زبا مشورت خواهر شنید و بدانست که راست می‌گوید و او را سپاس داری
کرد و بمکر و حیلت مشغول شد و رسولی بنزد ملک جذیمه فرستاد و با هدیهای بسیار
و نامه بوی نوشت که من بدین ملکت بی دوست بماندم و فراز کردم تا نام پدر
خویش را زنده دارم و اگر چه زنان [illegible] بزرگوار باشد او را [illegible]
باشد زیرا که [illegible] زن [illegible] باشد من نگاه کردم اندرین ملکان که [illegible]

این اندوه کسی را ندیدم که او را بر خویشتن ظفر کردی مگر ترا و هیچ کدام را چندان سپاه
و خواسته نیست که ترا است اکنون چنان می‌خواهم که برخیزی و سوی من آیی تا این ملکت
به دو را بتو سپارم و خویشتن را پرستاری تو گردانم و تو شوهر من باشی و من زن تو
باشم و این ملکت بتو پیوسته گردد و آنگاه فرمان ترا باشد هر چه مراد تو بود
چون این نامه بجذیمه رسید آرزو [illegible] و رای کرد که پیش این زن شود و همه سپاه عراق
را گرد آورد و ایشان را مشورت کرد و آن نامه که زبا نوشته بود بر ایشان
عرضه کرد و همگان گفتند این رای سخت صوابست و ترا این بایستی کرد که جذیمه برود
و او را بزن کند و پادشاهی آن ملکت بدست فرو گیرد و او را سرهنگی بود نام
او قصیر بن سعد بود و هم از بنی لخم بود و قرابت او بود و مولا زاده بود که پدرش
سعد پرستاری از آن جذیمه بزنی خواسته بود و این قصیر از آن پرستار بود
و جذیمه این قصیر را بخویشتن نزدیک داشتی و همه مشورتها با او بردی قصیر این رای
سپاه را مخالف شد و گفت این مکر و حیلت است و تباهی گفت رای فاتر و غدر حاضر
و این سخن بتازی مثل گشت و آن همه مردم مخالف قصیر شدند و جذیمه او را جواب داد که
رایک فی الکن لا فی الضح گفت رای تو بخانه بکار آید و با آفتاب اندر بکار نیاید و
این هم بتازی مثل گشت قصیر او را گفت امر [illegible] بالخمار گفت این کاریست که بدان
طاق و جفت نتوان [illegible] این کار [illegible] و بکار طاق و جفت نتوان بازجست
که [illegible] پس جذیمه خواهرزاده خویش عمرو را بخواند و با او مشورت کرد
او نیز گفت بباید شدن گفت سپاه زبا اندر آن [illegible] و آنجا [illegible]
ترا [illegible] همه با تو متفق شوند قصیر گفت تو چون زبا را [illegible] برو ایمن مباش
و چون آنجا شوی خویشتن را بدست وی اندر منه و با هیچ کسی [illegible] که اگر
[illegible] بسوی تو آید رسولان زبا کنند که [illegible] جهان کسی [illegible]

مجلس شورای ملی

سوی شوی شود و شوی را سوی زن باید شدن پس جذیمه هیچ وجه فرمان قصیر
نکرد و گفت لا یطاع لقصیر امر گفت هر کس که کوتاه باشد فرمان او نبرند و این سخن
بر مثل گشت پس جذیمه که فدای خانهٔ خویش را بخواهر زادهٔ خویش عمرو بن عدی بود
نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی و سرهنگی بود بخت و داده و جذیمه او را با همه سپاه و پادشاهی
خویش خلیفه کرد و با خاصگان خویش برفت و این قصیر را با خویشتن ببرد و بنشین(؟)
جریر بن عطیه التمیمی شعری گوید اندرین معنی که او را نصیحت کرد و نپذیرفت و بعد از آن
پشیمان گشت — ومولی عصانی واستبد برأیه * کما لم یطع بالبقتین قصیر
فلما بدی عیب امری امره وولت بأعجاز الامور صدور * تمنی حثیثا ان یکون اطاعنی
و قد حدثت بعد الامور امور * و جذیمه برفت تا از فرات بیرون رفت و بر لب
فرات ببرفت تا بجزیره شهر زبا رسید و چون بآنجا رسید پشیمان گشت و اندیشناک
شد و قصیر را گفت چه بینی اندرین کار گفت ببقه ترکت الرای گفت نه بر بقه بیت
باره و انستی و این سخن بر مثل گشت و چون بدیگر منزل رسید رسولان زبا پیش باز
آمدند با هدیهای بسیار جذیمه قصیر را گفت چون می بینی گفت خطر یسیر فی خطر کبیر
گفت این کار بزرگ که میخواهد بودن خطر هدیه اندر او اندک است رسولان زبا گفتند
ملکه فرموده است که همه سپاه پذیره ملک آیند و چون بمنزل رسید جذیمه قصیر را گفت
رای اول می بکار است و ترسم که سخن تو درست شود و اکنون کار از دست رفته است
چه حیلت مانده است قصیر گفت فردا که سپاه ترا پذیره آیند اگر پیش تو فرود آیند
زمین بوسه دهند و پیش تو اندر بروند بدانکه کار نیکوست و اگر چنانی بود دعکم(؟) جذیمه
را اسبی بود نام او عصا بود و بهمه حال اندر اسبی چنان نبود که با او برابری
و آن اسب اندر پیش جنیبت ببردند قصیر گفت چون دانی که کار نه بر مراد است این اسب
را بر نشین و تازیانه زن و از میان سپاه بیرون شو که هیچ اسب ترا در نیابد

و تو بگانی(؟) بر هی و هم بر جای ما بر پای ایستاده دیگر روز جذیمه برنشست و آهنگ زبا کرد چون
لختی برفت سپاه زبا از دور بدید و چون نزدیک جذیمه رسیدند پیش او فرود نیامدند و خدمتش
نا نشسته و خدمتش نکردند چنانکه در شرط بود و چون در وی رسیدند گرد اگرد او اندر آمدند و
پیش و پس او اندر میان گرفتند جذیمه بدانست که کار از دست داد و آن جنیبت عصا را پیش خواست
تا بر نشیند ایشان نام آن اسب و هنر او شنیده بودند و نگذاشتند که جذیمه بر عصا نشیند
و گفتند چنین اسب که بر نشسته نیکوست قصیر چون دید که او را از آن اسب منع کردند
که کار او فتاد بایستاد تا جذیمه بگذشت بر آن اسب عصا برنشست و او را تازیانه
زد و از میان سپاه بیرون آمد و روی باز پس نهاد و برفت و هیچ اسب از پس او نرفت
جذیمه گفت ویل امه حزما علی ظهر العصا این بر مثل گشت و جذیمه بی گمان شد که اندر بلا افتاد
گفت ما جرت به العصا و این بر مثل گشت و قصیر آن روز تا شب همی تاخت و اسب را
تاختن کرده بود و بدیهی رسید که نام آن برج بود و چون ایشان آن اسب را از دور
بدیدند بشناختند که آن عصاست گفتند خیر ما جاءت به العصا و این بر مثل گشت و قصیر
چون از اسب فرود آمد اسب بیفتاد و بمرد و آن دیه را از آن روز برج العصا خواندند و
جذیمه برفت و سپاه زبا گرداگرد او بودند تا بسرای زبا رسید و جذیمه را از وی
بپرسیدند و از مهر آن بیش او را بپرسش خواندند و زبا را موی زهار چنان دراز
بود که از آن دو گیسو بافتی بجای آن که زنان از موی سر بافند پس جذیمه را بار داد
تا اندر پیش او شد زبا گفت ای جذیمه بکار پیش من آمدی گفت بر دیدی کردن آمدم
زبا شلوار بیرون کرد و موی زهار خویش او را بنمود و گفت آنکس که موی زهار
او چنین باشد و بدین درازی بود و عروسی را نشاید با کسی که سر و روی او
چون تو بود و مرا بادی خواسته ترا بدان خوانده ام تا ترا گردن بزنم و خویشتن
بکشم و قصاص کنم پس بفرمود تا او را بکشتند و اندر طشت آیین چنانست که چون

مجلس شورای ملی

ملوک را اگر خون ریخته شدی طشتی پیش او نهند پس طشتی آوردند از ادیم و او را اندر میان طشت بنشاندند
و طشتی زرین فرمود آوردن و از هر دو دست فرمود تا رگ برکشادند تا از خون
آید تا دست و اندامهاش سست شد و گفت لا تضیعوا دم الملوک فان دم الملوک
لا یضیع و گفت خون ملک را ضایع مکنید که خون ملکان ضایع نشود جذیمه گفت دعوا دما
ضیعه اهله و این مثل گشت و این آخر سخن جذیمه بود که بگفت و جان بداد و آن طشت پیش
زبا آوردند و چند قطره خون بسیار اندر آن افکندند تا همه آن خون چنانکه بر جذیمه و خشک کرد
بصندوق اندر نهاد و گفت این قصاص خون پدر منست و چون این خبر بقصیر آمد که جذیمه
را کشتند قصیر از آن دیه آهنگ عمرو بن عدی کرد و عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الجن با همه
سپاه بحیره بودند و خبر کشتن جذیمه ایشان را بگفت و سپاه چون این خبر بشنیدند
دو گروه گشتند نیمی بسوی عمرو بن عدی شدند و نیمی سوی عمرو بن عبد الجن رفتند و در
میان ایشان حرب خواست افتادن قصیر در میان ایشان شد و با همه بکوشید و صلح کردند
و عمرو بن عبد الجن ملکت بعمرو بن عدی سپرده و خود بطاعت او بایستاد و همه بر عمرو بن عدی
گرد آمدند و عمرو بن عدی قصیر را گرامی داشتی و قصیر با عمرو بن عدی گفت من ننشینم
و از تو نخسپم و خوش دل نشوم تا تو خون ملک خویش جذیمه را از زبا طلب نکنی
والله تعالی اعلم

سخن اندر حدیث عمرو بن عدی و ظفر یافتن او بر زبا

و چون این خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی ملک جذیمه بگرفت و سپاه با وی بیعت کردند
و ملک بر او راست گشت پس زبا اندیشناک شده بترسید و دانست که عمرو بن عدی
خون جذیمه طلب کند و زبا را جنی بود و او را گفته بود که هلاک تو بر دست مردی بود
که نام او عمرو باشد و او بجز ترا نتواند کشتن ولیکن تو خود خویشتن را بکشی پس زبا از
عمرو حذر گرفت و مقام و نشستگاه خود را بکوشک [illegible] برد و مردی [illegible]
بخواند و بسیار خواسته او را داد و گفت برو و خود را در سپاه عمرو بن عدی در آمیز

و صنعت صورتگری خویش آنجا پیدا کن تا ترا دوستی و آشنایی افتد با لشکریان پس رنگهای
عمرو بن عدی را با سلاح نیکو ببین و صورت او را بکاغذ بر نگار چنانکه در ایستادگی او
و نشستن و سوار و پیاده و با جامههای گوناگون لباس زمستانی و تابستانی او
مجموع آنجا کشیده باشی و آن صورت او را بمن آور تا اگر بر من تاختن آورد یا بگریزد
خویشتن را بر من زند او را شناخته و دانسته باشم آن نقاش برفت و یکسال
بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر حالی بدید و همه لونی صورت او را نقش کرد
و بر زبا آورد و زبا بفرمود تا از سرای او تا بحصار شارستان نقبی زدند
تا اگر روزی او را کاری افتد خویشتن را بدان نقب بیرون افکند و بحصار بیرون
شود چون سالی برین حال برآمد این قصیر عمرو بن عدی را گفت خون خال طلب
کن و ضایع مکن که او نه از آن ملکان بود که بگذارند که خون او ضایع شود گفت
چگونه کنم و او امنع من عقاب الجو گفت آن زبا از من دور تراست که مرغ از هوا
قصیر گفت بینی من ببر و بر پشت تازیانه بسیار بزن و دست از من باز دار
عمرو گفت ای قصیر تو آن کار نکرده که سزای این عقوبت باشی قصیر گفت
تو چنین کن و دست از من باز دار تا من هر چه خواهم کنم و بر تو هیچ عیب نباشد
عمرو او را [illegible] و قصیر بینی خود ببرید و پشت خویش با تازیانه
بزد و مردم گفتند لامر ما جدع قصیر انفه یعنی قصیر بینی خویش را بکاری بریده است و شعرا
عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل همچنین گوید اندر قصیده خویش — و فی طلب الاوتار
ما جز انفه قصیر و خاض الموت بالسیف بیهس چون قصیر را بینی بریده شد [illegible]
برفت و بجزیره شد و بدر زبا بایستاد او را گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه
و بینی بریده و پشتش با تازیانه زده او را بار فرمود و چون در آمد گفت ای قصیر چه حالت است
گفت این همه او بر من عمرو بن عدی کرده است و بهانه کرد که جذیمه را تو بکشتن دادی [illegible]

بزندان باز داشت و من از زندان بگریخته ام و بخدمت تو آمدم که من و پیش هیچ ملک
خدمت نکنم که بر دل عمرو گران آید کیش تو زبا او را بنواخت و وعدهای نیکو کرد و او را
همه بزرگوارها داد و خواسته بسیار داد و او را فرستاد و قصیر آنجا می‌بود و زبا سیدات
که او ورای بزرگوار است هر گاه که زبا را کاری پیش آمدی با وی مشورت کردی قصیر با او بود
خواستی و قصیر او را اشتغفت و نصیحت نمودی تا دلش تمام بر وی ایمن شد و از جمله وزیران
و ندیمان در گذشت یک روز قصیر پیش زبا نشسته بود و جایهای عراق گرانمایه و نقلهای
بزرگ و وصف میکرد زبا گفت این جایها که گفتی اندر خبر قصیر گفت اینجا جایهاء نیک
بسیار می باشد و اگر ملک چهار هزار چیزی دهد که از این عراق برد بخرم و با کاروانی بعراق
شوم چنانکه کسی نداند و با بازرگانان می باشم و ترا از این جایهای گرانمایه و از هر جاهی
که در عراق باشد بخرم و باز پیش تو آورم هرچه ترا بکار آید بر دارد و آنچه ترا نباید
بفروشم و بسیار سود کنم و از آن سود ها نیز ترا باشد که بدین حال که منم هیچ کار دیگر
از من نیاید مگر بازرگانی کردن و مدبری و نصیحت گری پادشاه و زبا را این سخن
خوش آمد و او را خواسته بسیار داد و قصیر از زمین جزیره به راه آمد که عراق را
شایست بخرید و قصیر با کاروان باز رود … عراق گشته و … پس عمرو بن
عدی را آنجا فرود آمد و آن … را بر نوشت و هرچه بایست بخرید از جایها و جامها
و هر شب به پنهان پیش عمرو شدی و با او سخن گفتی و تدبیر میکردی و چون قصیر از پیش
زبا بعراق شد خواهر زبا زبا را گفت این خواستهها که این مرد را دادی هرگز تو
باز نرسد و این مرد باز پیش تو نیاید زبا گفت اگر باز آید خود وفا کرده باشد و اگر
باز نیاید آنچه بود رسیده است از عهد من و این طاعت که برد و اینکه ندانی …
او را باید چون قصیر باز آمد و آن اموال باز آورد زبا بخت شاد شد و قصیر از …
جامهها و عرض کرد و طرائف را بپسندید و آن چیزی که او را شایست و بایست برگرفت

و دیگرها را بقصیر داد و گفت بفروش و چون بفروخت خواسته بسیار سود کرد
و دو سال دیگر همچنین متاع می آورد و می برد و می خرید و می فروخت و سود بسیار میکرد
و سال چهارم زبا هزار اشتر بری پر بار کرد و بقصیر داد و قصیر گفت این جوالها که
خوارهای سوی فراخ باید تا بیشتر بار در گنجد و اشتران را آسان تر بود و بیش خود
که هزار و جفت جوال باید بافته بزرگ و محمد بن جریر گوید که محمد بن السائب گفت نخستین
کسی که اندر جهان رسم جوال بافتن آورد قصیر بود و آن هزار اشتر بود و هزار
جوال … کرد و روی بعراق نهاد و عمرو بن عدی را گفت اکنون حال باز
خواهی خواست و قصه اش آمد عمرو گفت چگونه قصیر گفت در این جوالها مردان با سلاح
اندر نشانیم و تو و سلاح تمام در پوشی و یک جوال اندر نشین تا شما را
بار کنیم و بشهر زبا برم و چون به حصار اندر شویم از دم از جوال بیرون کنیم
تا بجوشند و شمشیر اندر نهند و آن عوانان که آنجا باشند بکشند و زبا نقبی
دارد که از آن نقب بیرون رود او را انگبین تا بگیری عمرو گفت روا است و دو
هزار جوال از آن مردان کاری با سلاح تمام بنشاند و سر جوالها را ببست و با کاروان
روانه شد و چون به شهر رسیدند قصیر از پیش برفت و زبا را بشارت داد
که امسال متاعهای چند و ظرایف آوردم که هرگز مثل آن متاع نیاورد و دیوانت
زبا از شادی بر نشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان ببیند چون بنگریست
آن اشتران را دید گران بر فتند زبا گفت ما للجمال مشیها وئیدا
اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثما قعودا
پس زبا بشهر باز گشت و کاروان بشهر در آمد و بر در وازه شهر دربانی
بود و نبطی چوبی اندر جوالها زد و بپهلوی آن مرد که در جوال بود برسید
و از آن مرد بادی رها شد دربان گفت بدین جوالها چیز نیکویی نیست …

بشهر اندر شدند اشتران را بخوابانیدند و جوالها فرو گرفتند و مردان با سلاح
پوشیده از جوالها بیرون آمدند و بانگ زدند و شمشیرها اندر ایشان نهادند
و کشتن در گرفتند و زبا عمرو بن عدی را دید آنجا ایستاده و زبا عمرو را بشناخت
بدان صورت که نقاشش او را داده بود و زبا را انگشتری اندر دست بود که
زهر اندر زیر نگینش کرده بود و چون عمرو را بدید انگشتری بخایید و زهر را بخورد
و گفت بیدی لا بیدک یعنی بدست خویش میرم نه بدست تو و زهر بگلویش فرود
شد و بمرد و عمرو بر سرش فراز شد و او را مرده یافت و چند شمشیر دیگر بر وی
زد و بیرون آمد و در شهر منادی فرمود تا دست از کشتن و غارت کردن
باز داشتند و بر سر خزینه زبا شد و برگرفت و سپاهش همه پناه دادند و با عمرو
بیعت کردند و پادشاهی جزیره با زمین عراق بگرفت و او را … و هم
عرب او را فرمان بردار شدند و صد و بیست سال پادشاهی کرد و پس از مرد
ملک به پسر و فرزندان او بماند عراق و جزیره و بادیه حجاز و زمین عجم و
خراسان از ایشان بشد و فرزندان آل عمرو را هم بجز حجاز و بادیه پادشاه
کرد و آنجا هم بطاعت اردشیر بودند و به عرب بر نامان ملوک عجم بودند و بعضی
از پس نیز و ملوک آل نصر بسیار شدند و بسیار سال بماندند با بادیه حجاز و بحرین
از پس اردشیر بن بابک زیرا که چون اردشیر ایشان را از زمین عراق
بیرون کرد و زمین بحرین و حجاز و بادیه ایشان را داد و یکی تن از فرزندان
عمرو بن عدی بر ایشان ملک کرد و … ملوک آل نصر … بود و دستگاه
ملوک عجم بد اینجا و آخر فرزندان آل نصر نعمان بن المنذر بود بن عدی بن ربیعه
بن نصر … و نسبش چنین بود که گفته آمد و این خبرها که از ملک جذیمه
و ملک عمرو بن عدی یاد کرده ایم همه اندر آن وقت از ملوک طوایف بودند و در

روزگار ایشان حدیثها و عجایبها بسیار بود زیرا که ایشان چهارصد سال
پادشاهی کردند و اندرین وقت این اخبار طسم و جدیس افتاد که ملک حسان بن
ربیعه بر ایشان تاختن کرد و ایشان همه در یمامه بودند و این حکایت اندر آن
وقت بود که ملک جذیمه زنده بود

حدیث حسان بن ربیع ملک مصر با طسم و بالیمامه

و این اسا طسم و جدیس دو قبیله بودند از قبایل عرب که
بیمامه می بودند و آنکه جذیمه ملک عراق بود و از دست جذیمه بر ایشان ملکی بود
نام او عملوق بود و هم از قوم طسم مردی ستمکاره بود و عظیم بیداد کر بود و
کارش در بیدادگری بدانجا رسیده بود که چنین فرموده بود که هیچ دختر دوشیزه
پیش شوهر از قبیله خود نه دهند تا اول سوی من آرند تا بکارت دوشیزگی او بستانم
و آن مردمان سخت در دست او بیچاره و زبون مانده بودند و چون سالی چند برین
بر آمد و مردی بود و مهتر قبیله جدیس بود و نام او اسود بن غفار بود و روزی
مهتران قبیله را گرد آورد و ایشان را گفت می بینید که ما چه رنج اندریم و چه بیم و عار
اندر مانده ایم و سگان اندر چنین بیدادی صبر نکنند که ما کنیم و بر این بیداد صبر
کنند و عار و گوش در راه دهند و از شما من یاری خواهم تا همه از این ملک و از این قبیله
برهیم گفتند چه فرمایی گفت من ملک را با همه مهتران طسم مهمان کنم و شما را فرمایم
چنانکه جای هر یک از ایشان دو تن از ما باشند و هر کسی از شما شمشیری با خویش
بر گیرید و شمشیرها را در زیر بساط و زیر ریگ اندر کنید که چون ایشان بیایند
بی سلاح می آیند و چون در آیند و بنشینند شمشیرها بر کشید و من دست خود اول
ملک را بکشم و شما هر دو مرد یکی از ایشان بکشید و چون مهتران ایشان کشته شوند
از دیگران خطری نیست همه گفتند این سخن ترا فرمان برداریم و برین سخن قرار کردند
پس بدین طریق ملک را با همه مهتران طسم بکشتند و مردی از ایشان بگریخت بود و نام

او ربیع بن مره بود برخاست و بر پیش ملک شد حسان بن ربیع و این حسان ملکی
بزرگ بود از سبا بود و این ربیع او را از کشتن علوق آگاه کرد و حسان از این
سخن خشم گرفت حسان بن ربیع با سپاه بسیار بجانب ما خرج کرد چون سه روزه
راه از قبیله جدیس برسید این ربیع حسان را گفت مرا آنجا خواهریست از قبیله
خویش شوی دارد و بجهان اندر کس نیست از او چشم تیزتر بینا از او که سه روزه
راه ببیند سپاه را و هر کس که باشد و او را یمامه خوانند و گرچه چشم است و این آن
زن که زرقاء الیمامه خوانندش پس ربیع حسان را گفت که این سپاه بر نامه هر یکی
درختی برکنند و پیش خویش دارند تا اگر او بنگرد درختان را بیند و مردم را نبیند
و ایشان همچنین کردند پس قبیله جدیس این یمامه را گفتند بر مناره شو و نگاه کن تا چه
بینی چون بر مناره رفت و نگاه کرد و گفت درختان روند همی بینم که صورت ایشان
چون صورت درختان است و رفتن ایشان چون رفتن مردم است گفتند دیگر چه بینی
تا چه می بینی گفت مردی می بینم که از پس درختی همی رود و در دست او پاره گوشت
و گوشت از استخوان می بکند و می خورد و درخت در پیش او باد رفت ببرد
مردمان کشفشه چیزی چنین سخن او را استوار نداشتند تا حسان با سپاه بیگاهی
با ایشان در آمد و همه را بکشت و شهر یمامه را خراب کرد و این زن را که نام او
یمامه بود بگرفتند و پیش حسان آوردند حسان از او پرسید که چه حیلت کرده که چشم تو
چنین تیز است گفت هرگز من شب بی سرمه نخسبم حسان بفرمود تا چشمهای او را بر
کندند و چشمهای او اندر رگها یافتند سیاه که از سرمه سوخته بود و پس حسان همی باز
رفت چون اهل از این حال آگاه گشت سپاهی از نواحی بر نشستند و از پس او شدند و او را اندر
یافتند و با او حرب کردند و او را شکسته کردند و سپاهی از ایشان بکشت
و برفت و این حسان را ملکی بود بزرگ از تابعین و پسر تبع بن تبع بن اسعد بود

و تبع الاکبر پدرش بود و آنگاه با سپاه بمکه آمد حج کردن و بوقت موسم آنجا بود
و بمکه اندر راهیست بمیان دو کوه و آن راه را شعب المطابخ خوانند و این را این
نام از آن است که این تبع مطبخ خود را در میان آن دو کوه بنهاد و چندانی
طعام داشت که همه حجاج موسم را سه روزه بنهاد و طعام داد و خانه کعبه را جامه
پوشانید از پوشش خویش جامه‌های که هیچکس قیمت آن جامه‌ها ندانستند
و مردمان یثرب جامه ندیدند و او بسوی خیبر و کله کردند از جهودان خیبر و
فدک و قریظه و چنین گویند که این جهودان که چه از شام بمدینه اندر زمین
حجاز آمدند و ایمن شدند و اکنون بر ما می ستم میکنند چون تبع سپاه
بکشید و سپاه روی بمدینه نهاد و تا بنزدیک مدینه رسید بنزول فرود آمد که نام
او امروز بنزل الملک مشهور است و از آنجا سپاه بمدینه فرستاد و تا از آن جهودان
بسیاری کشته و باز گشت و بسوی یمن شد و هم او بود که سپاه بجانب ترکستان فرستاد
تا آنجا غارت و کشتن بسیار کرد و حسان را از سوی هندوستان و شمر را از
سوی خراسان بفرستاد تا حسان را یاری کند و آن شمر را جب ذوالجناح خوانند
از بهر آنکه چون او را بحرب فرستادندی زود و شتابی داد و را کشتی می برد
و این شمر چون بسمرقند آمد و سمرقند شهری استوار بود و این شمر آن حصار بکند
و خلق بسیار کشت و باز سمرقند را آبادان کرد و آنرا بپارسی شمرکند گفتندی یعنی
شمرکند و از آنجا بچینستان شد تا همه سپاه خویش با حسان شد با همه سپاه خویش
با حسان یکی شدند و چین اندر گشتند و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند
و باز بیمن آمدند و اینها همه بزمان ملوک طوایف بود و در زمان عجمیان که اندر آن
وقت بود و یکی حدیث اصحاب الکهف بود چنانکه خدای عز و جل گفت ام حسبت ان
اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا اذ اوی الفتیة الی الکهف

فقالوا ربنا آتنا من لدنک رحمة **گفتار در قصه اصحاب الکهف**
و این اصحاب الکهف مردمانی بودند از شهری از شهرهای شام و ملک آن شهر
کافر بود و بت پرستیدی و همه اهل آن شهر و این ایشان را همی گفت و این ملک
را نام دقیانوس بود و از ملوک یونانیان بود و از آن مردمان شش تن بودند
و خبر ایشان به دقیانوس رسید ایشان را بخواند و گفت شما گرای کی پرستید و خدای تعالی گفت
ایشان دین خویش پیش ملک اظهار کردند و خدای عز و جل ایشان را نگاه داشت تا
از ملک نترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمین است ما هم
آفریده اوست و ما غیر او را خدای نخوانیم و اگر جز او را خدای خوانیم دروغ گفته باشیم
چنانکه خدای تعالی گفت وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب
السموات والارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا یعنی
جور و باطلا هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یاتون علیهم
بسلطان بین فمن اظلم ممن افتری علی الله کذبا و این قصه پیش از عیسی و یحیی
زکریا بود و این شش تن همه ملکزادگان و مهترزادگان بودند و این
ملک کشتن ایشان شتاب نتوانست کردن و در آن ملک قاضی بود و هم او بود که ایمان
بود و دین او هم دین اسلام و مسلمان بود و لیکن پیدا نیارست کردن پس ملک
قاضی را گفت اندر کار این مردمان چه گوی قاضی گفت ایشان مهترزادگانند بکشتن
ایشان شتاب نتوان کردن و ایشان را زمان ده تا بیندیشند و باز
راه آیند ملک ایشان را زمان داد و ایشان باز گشتند و خدای عز و جل ایشان را
جوانمردان خواند و ایشان را بستود و گفت عز و جل اذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا
ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا فضربنا علی
آذانهم فی الکهف سنین عددا ثم بعثناهم لنعلم ای الحزبین احصی

لما لبثوا امدا نحن نقص علیک نبأهم بالحق انهم فتیة آمنوا بربهم و
زدناهم هدی وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب
السموات والارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا
و برکت انهم فتیة آمنوا بربهم و ایشان جوانمردان بودند و بخدای تعالی بگرویدند و
آنگه ایشان را بخدای عز و جل اندر چنانکه گفت وزدناهم هدی گفت من راه نمودم ایشان را
تا مرا بشناختند و اندرین باب سخن گفت بسیار است و لیکن دراز نتوان کردن
و از خبر ایشان بیرون نتوان شدن و مفسران گویند که اندر قرآن خدای
تعالی هیچکس را جوانمرد نخواند مگر دو تن یکی ابراهیم چنانکه گفت عز و جل
قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم و دیگر این اصحاب الکهف انهم
فتیة آمنوا بربهم و چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که چاره ملک ایشان را
بکشد این شش تن برخاستند و بشب از شهر بیرون رفتند و نام مهتر ایشان
تملیخا بود و با ملک دقیانوس او مناظره کرده و دیگری را نام مکسلمینا و نام
سیوم یمنیخا و چهارم مرطوس و پنجم سوطوس و ششم بیروس و چون این شش تن
از شهر بیرون شدند بنزدیکی شهر ایشان کوهی بود نام آن بنجلوس و روی بدان کوه
نهادند و بنزدیک کوه شبانی دیدند با گوسفندان و نام او ... بود او را گفتند
درین کوه اندر جای هست که روزی چند آنجا پنهان شویم شبان گفت شما چه مردمانید
گفتند ما دینی داریم بخلاف این دین که ملک دارد و شهریان دارند ما خدای را پرستیم
و ملک و شهریان بت می پرستند و از ملک گریخته ایم و اندر آن جای خواهیم
که پنهان شویم این شبان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان
دین خود بر وی عرض کردند و شبان دین ایشان را بپذیرفت و ایشان را
گفت من نیز با شما هم کنم روا باشد شبان گفت همی کوه اندر ...

وا آنجا دری تنگ و اندرونش جای فراخ و بزرگ و ما که شبانانیم چون بشبی برهای گوسفندان شب آنجا داریم پس شبان گوسفندان را دست باز داشت و با ایشان برفت و آن سگ شبان نیز با ایشان میرفت وایشان شبان را گفتند این سگ را باز گردان که این سگ بانگ کند چون گرسنه شود و مردم از حال ما آگاه شوند و آن سگ را هرچند که زدند باز نگشت و خدای عز و جل آن سگ را با آواز آورد تا بزبان فصیح با ایشان بگفت مرا از بهر چه همی زنید من با شما گروید و ما ایدون بگرویدم ان آیتی و علامتی بود از خدای پس برفتند تا بر کهف و چون بکهف اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ چنانکه خدای تعالی گفت وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ یعنی فی سعة من الکهف پس در آن غار اندر شدند و بخفتند و آن سگ نیز اندر آن جای شد و بخفت و هر دو دست پیش و از کرد چنانکه عادت سگ بود و سر فرو بر دست نهاد و چنانکه خدای تعالی گفت وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ و خدای عز و جل خواب را بر ایشان افکند و بخواب اندر جان ایشان و جان سگ برگرفت و روز دیگر ملک ایشان را طلب کرد و نیافت و خبر دادند که ایشان از شهر برفتند و از پس ایشان کس فرستاد و بکوه ایشان را طلب کردند و نیافتند و ایشان سیصد و نه سال اندر آن غار بماندند و هر روز خدای تعالی فرشته بفرستادی تا ایشان را از پهلو بپهلو بگردانیدندی تا زمین گوشت ایشان را نخورد و اندام ایشان از هم جدا نشود چنانکه خدای تعالی گفت وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ و چون آفتاب از مشرق برآمدی بر دست راست کهف آمدی و چون فرو شدی از دست چپ فرو شدی چنانکه خدای عز و جل گفت وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ و آن کهف سوی جانب شمال بود و باد شمال اندر و آمدی و شدی تا ایشان را دل اندر وی خوش شدی و ایشان اندر آن غار

سیصد و

سیصد و نه سال بماندند و دقیانوس که ملک ایشان بود بمرد و آن مملکت و بیان از دست بت پرستان بشد و دیگر ملکی اندر آمد و بیان کرد و بملک بنشست عیسی علیه السلام بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف و بنی اسرائیل بگفت و ایشان را از سرگذشت اصحاب الکهف و مرده شدن و زنده گشتن بگفت و مردم را آگاه کرد و گفت ایشان زنده شوند تا مردم ایشان را ببینند و چون سیصد و نه سال تمام شد خدای تعالی خواست که ایشان را زنده کند یکی از ایشان زنده شد و نام او یملیخا بود و مهتر ایشان بود و وقت نماز پیشین بود که او زنده شد و آواز کرد ایشان را همه زنده شدند گفتند ما امشب که اندر روز است خفته تنگ است چون این حال بدیدند و بشنودند ایشان را پیش شد و گروه روز بیشتر خفته و زنده شدن بسیار زرگ بود و خدای تعالی و تقدس چون ایشان زنده شدند سک نیز زنده شد پس بر پای خاستند چنانکه کسی که از خواب بر خیزد و گفت خدای تعالی قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ مهتر ایشان گفت چند ما اینجا ماندیم قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ گفتند یک روز ماندیم یا نیم روزی و چنان می پنداشتند که دوش وقت سپیده دم بکهف اندر شدند و خفتند و امروز نیم روز بیدار شدند قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ گفتند خدای تعالی بهتر داند که چند وقت اندرین غار بماندیم و دقیانوس با ایشان بود و از درم ایشان بر زر گر بود و گفتند تو برو و چون فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ گفت یکی تن ازین درم بشهر فرستید تا طعامی پاکیزه شما را بخرد و چاشت آرد و بر گیریم و امشب اینجا بر آییم و لْيَتَلَطَّفْ و نیکو کند وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا و کس را از حدیث شما آگاهی ندهد پس این یملیخا را بفرستادند و یملیخا چون بشهر اندر شد و خانها که اندر شهر بود و بازارها

می شناخت و یک مردم را می شناخت و مردمان را دید که همی نماز میکردند یملیخا را شگفت آمد و گفت بیگر و نکه من ازین شهر بیرون شدم این مردم دیگر گونه بشدند و بدر دکانی نانوا رفت و آن درم در دست او نهاد و نانوا چون آن درم بدید شگفت از آن درم بدید ما ایشان میانه او را گفت این درم از کجا آوردی گفت این درم ضرب ملک این شهر است نانوا گفت بدین شهر اندر چنین درم نیست و این ملک ما انجیلی و این درم نیز ما و شما مردمان بیابان اید و اندر بیابان گنجی یافته اید زیرا که این درم از درمهای پیشینگان است یملیخا گفت ای مرد این درم من دی روز ازین شهر بیرون برده ام از ضرب ملک دقیانوس و این نانوا دیگران نیز بودند و دقیانوس را نشناخت و گفت این ملک را که تو نام او همی گوئی نمی شناسیم و ملک فلانست یملیخا گفت این ملک بر دین دارد و گرامی پرستد نانوا گفت دین عیسی دارد و خدای را می پرستد ایشان و دین عیسی آن بود و نه گروه ملک فراز آمد و سخنان ایشان بشنید و دست یملیخا بگرفت و پیش ملک برد و ملک چون قصه او بشنید و آن درم را بدید که درم دقیانوس است معلوم کرد که ایشان اصحاب الکهف اند که در انجیل قصه ایشان خوانده بود و همه علما را و انجیل گرد آورد و آن قصه از یملیخا بشنیدند که گفت من دی با یاران ازین شهر بیرون شدیم و ملک این مملکت دقیانوس بود و از بیم دین او بگریختیم تا بار اندکی و چنان کوهی را اندر شدیم و بخفتیم و امروز بر خاستیم و من بیامدم که ایشان را طعامی خرم و ز او بر گیریم و امشب برویم پس همه انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند و قصه ایشان اندر انجیل هست پس یملیخا گفته ای جوان مرا شارت باد که دقیانوس را وقت او تا این زمان سیصد و نه سالست و خدای تعالی عیسی را به پیغامبری فرستاده و کتاب انجیل و قصه شما اندر انجیل پیداست

و ما خدای

و ما خدای پرستیم و بر دین عیسی ایم و شما را خبر میداشتیم که شما بیرون آیند از غار و شما را ببینیم و شما اندرین غار سیصد و نه سال خفته اید اکنون یاران تو کجا اند گفت بکهف اندرند پس ملک برنشست با همه لشکر و اهل شهر و با یملیخا بیرون آمدند و چون بدر کهف رسیدند ملک یملیخا را گفت ایشان را خبر ازین حالات نداند و می پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون مردم انبوه ببینند که می آیند گمان برند که دقیانوس ایشان را طلب کرده است و اکنون همه بیم برند او را سوی بیرون تا پیشتر تو بروی و ایشان را ازین کار و حال آگاه کنی تا بیرون آیند و ملک او را دست بوسید و یملیخا اندر غار شد چون ایشان یملیخا را بدیدند گفتند هم آنجا بیت یملیخا خبر ایشان و مردن دقیانوس و آمدن عیسی و آوردن انجیل همه بگفت یملیخا بدیشان و ایشان نیز بر دیند و ملک با همه مردمان و اهل شهر بر در آن کهف بماندند و شب اندر آمد و خلایق با ملک شب اندران صحرا بماندند و بامداد چون غار پدید نشد چون روز دیگر شد ملک بفرمود که بدین غار اندر شوند و تفحص نمایند و بدیدند که این مردگانند و هیچکس بامداد چون آن غار پدید نشد رفتن و گفته چنانکه خدای عز و جل گفت قَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَانًا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا عَلَى أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِدًا پس ملک گفت اندرین جا بنائی بکنید تا مردمان بدانند که این جای اصحاب الکهف است پس بر آن غار مسجدی بنا کردند و بر یکی سنگ قصه ایشان بنوشتند که ایشان اندرین غار درشدند و سیصد و نه سال درین غار بماندند و بعهد کدام ملک بیرون آمدند و باز اندران غار شدند و بمردند چنانکه خدای تعالی گفت أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا و الرقیم آن تخته را گویند

سران که ایشان را بر کران سنگ بنوشتند و بکنده و هنر از آن زمین بجای نیست
که ایشان هفت تن بودند و هشتم ایشان آن سگ شبان بود و از سبب
یکی ازین آیات و دیگر از خبر آنست که عدد اصحاب کهف از قول ابن عباس و مجاهد و عکرمه
و شاگردان او روایت کنند که چنین گفت انا من القلیل الذین استثنی الله
فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل و سالت رسول الله صلی الله علیه
من عددهم فقال سبعة نفر و اما آن دلیل که در قرآنست که ایشان هفت تن
بودند آنست که خدای عز و جل گفت سبعة و ثامنهم کلبهم و نگفت ثلثة
رابعهم کلبهم و یقولون خمسة سادسهم کلبهم چون بهفتم رسید چنین
گفت و یقولون سبعة و ثامنهم کلبهم و معنی اندر لغت ابتداست
و این را معنیهای بسیارست و لیکن بیک معنی ابتدا بود
از زبان لغت درین باب تمام کردیم
مجلد دویم از تاریخ محمد بن جریر الطبری
والله اعلم بالصواب
تم تم تم
تم تم تم

تاریخ ولادت [illegible]
[illegible]
۱۲۶۷

تاریخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
۱۲۸۵

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر خبر آن دو نفر دیگر از اصحاب الکهف

چنین گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه درین کتاب اندر کار اصحاب الکهف
که ایشان بوده اند با آن نامها که من گفتم و هفتم را نام دبنوش بود و هشتم را
مسطولس و نهم را قالوس و من هرگز چنین ندیدم و نشنیدم و کتاب خدای تعالی
را مخالف تر ازین و اگر چنین است که گوید بایستی که اندر قرآن چنین بودی
که عاشرهم کلبهم و ندیدم که جز این روایت کرده صاحب المعانی برچنین
گوید که ایشان هشت تن بودند و سگ نهم ایشان بود و این بنزدیک من عجب
اخبارست و مرا این یقین داد که چنین میگوید او را جواب چنین است که مرا
حدیث ناشنیده و جزء ندانسته در قول بسیارست والله سبحانه و تعالی
اعلم بالصواب **گفتار در حدیث یونس علیه السلام** و از عجایب اخبار که اندر
وقت ملوک طوایف بوده است حدیث یونس بن متی علیه السلام بوده و یونس
از بنی اسرائیل است و از پیغامبران مرسل بوده است چنانکه خدای عز و جل گفت
وَ اِنَّ یُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِینَ و خدای تعالی او را بشهر نینوی فرستاد از
زمین موصل و اهل آن شهر همه بت پرست بودند و او سالها میان ایشان
بگذارد و بپند برفته و هیچکس بروی نگروید و برین حال روزگار بسیار برآمد
و یونس علیه السلام بر خدای را دعا کرد و خدای عز و جل او را وعده کرد که اگر نگروند
ایشان را من عذاب فرستم و گفت که ایشان را عذاب کنم پس یونس ایشان را

وعده کرد که اگر نگروید بمن و ایمان نیاورید تا فلان روز عذاب آید از آسمان و چون
آن روز نزدیک شد دیگر شب اندر یونس از میان ایشان بیرون آمد و از شهر بیرون
شد و چون روز دیگر بود خدای عز و جل ابری بفرستاد و سرخ بود از آتش بر
آن شهر و بر سر ایشان بایستاد و دود و زبانهای آتش از آن ابر بیرون میجست
و شهریان همه گرد آمدند و دانستند که عذاب آمده است همه گفت یونس را طلب کنید
که بخدای تعالی بگرویم و توبت کنیم که این راستست که او ما را گفته بود و سخن او را استوار
نداشتیم و چون یونس علیه السلام را جز آن نیافتند که ایشان او را طلب میکنند از خشم که از ایشان
داشت که چرا تا امروز نگرویدند از ایشان بگریخت و روی را بایشان ننمود چنانکه خدای
عز و جل گفت إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ و در جای دیگر فرمود قوله تعالی فی النون
إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ یعنی من اعمال قومه برفت تا بلب
دریا شد تا ایشان او را نیابند چون آن روز بگذشت و یونس را باز
نیافتند و آن ابر عذاب همچنان بر سر ایشان می بود همه بیرون آمدند با همه
خلایق و گفتند یونس ما را بخدای خواند و بر وی نگرویدیم و از خشم از ما پنهان
شده است تا عذاب بما رسد اکنون اگر یونس از میان بشد خدای عز و جل
بجایست بیایید تا توبت کنیم و بخدای تعالی بگرویم پس آن همه خلایق از زن
و مرد و خرد و بزرگ از شهر بیرون آمدند و همه ایشان بیش از صد هزار بودند چنانکه
خدای عز و جل یاد کرده است وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ
و همه ایشان را از چهارپای بود از گاو و خر و گوسفند و اسب و همه را نیز
همه از شهر بیرون کردند آنگاه همه بایستادند و روی بآسمان کردند و بچه ها و آن
خلایق را در آن بیابان گرد و همه گفتند یا رب اگر یونس بیزار از ما بگریخت و از
میان ما بیرون شد تو بر جایی و اگر او ما را دست بازداشت تو از ما دست

بار خدایا اگر از وی نومید شدیم از تو نومید نشویم خدایا از کفر و بت
پرستی باز گشتیم و بتو بگرویدیم و به پیغامبران تو بگرویدیم و بفرمود تا آن بتان را
همه بشکستند و از شهر بیرون آوردند و بفرمود تا فرزندان را از مادران
جدا کردند هم از آدمیان و هم از چهارپایان و آن مادران بانگ در
گرفتند و زاری میکردند و چندان هزار خلایق همه بیکبار بانگ برداشتند
و زاری میکردند تا همه بانگهای ایشان بآسمان رسید چنانکه از زاری کردن
ایشان زمین و آسمان بنالیدند و فرشتگان بگریستند و بر ایشان بخشودند
و آن خلایق سه شبانروز [illegible] و زاری همیکردند و روز چهارم بود
خدای تعالی بر ایشان بخشود و رحمت کرد و آن عذاب را از ایشان برداشت
و هرگز خدای عز و جل بر هیچ امت و هیچ خلق این نکرده بود و هر امتی که عذاب بایشان
آمده بود و بگردیده بودی قطع عذاب از ایشان باز نگشتی و باز گشتن ایشان
در آن وقت از ایشان هیچ سود نداشتی مگر قوم یونس را چنانکه خدای تعالی گفت
فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا
کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و متعناهم الی حین پس
ایشان ایمان بپذیرفتند و یونس علیه السلام در میان ایشان نبود که ایشان را
شریعت آموختی تا عبادت خدای تعالی کردندی و همی چشم میداشتند که
خدای عز و جل یونس را بایشان باز فرستد یا پیغامبری دیگر بفرستد پس
یونس علیه السلام آن شب برفت بلب دریا و بخفت از شب [illegible] تا ایشان
او را نبینند که او را خواهش کنند که دعا کن تا این عذاب از ما برخیزد و خدای
پیغامبر است که او از آن قوم جدا شدی بی فرمان ایزد عز و جل یونس
ندانست که گناهی بود از وی بوجود آمده و اگر بدانستی که آن گناه بود

خدای تعالی او را بآن عقوبت کند آن نکردی و نه ابتدا کرده بود آن
فعل از وحی آمده بود و پنداشت که خدای تعالی او را بآن عقوبت نکند
و پنداشت که این جدا شدن او از قوم بی فرمان خدای عز و جل گناه نبود
چون بلب دریا رسید یکی کشتی همی برآمد بترسید که قوم بطلب او آیند او را
بجای باز برند او بدان کشتی نشست و کشتی برفت تا بمیان دریا رسید
خدای عز و جل آن ماهی که یونس را بشکم او باز خواست داشتن او را از قعر
دریا فرمان داد تا بر کشتی آمد و کشتی را باز داشت بر جای و خلایق
که در کشتی بودند به دعا و زاری در افتادند و دل بها را بر هلاک بنهادند و یونس
علیه السلام در آن ساعت بدانست که او گناه کرده است و [illegible] دیگر
که قوم را جسته و [illegible] خدای تعالی از این بپسندید که من از ایشان
جدا شدم و [illegible] آن کشتی خلق بسیار بودند چنانکه خدای تعالی گفت اذ ابق
الی الفلک المشحون یعنی ابق من الناس و الاحمال بسیار اهل کشتی او را گفتند تو کیستی
گفت من پیغامبر خدایم بسوی اهل نینوی و نام من یونس بن متی است و از [illegible]
[illegible] گناه کار مرا بدریا فرو اندازید تا شما بسلامت بروید ایشان گفتند
ما پیغامبر خدای را بدریا فرو نکنیم و آن کشتی از آن ماهی بسیار همی جنبید و بلرزید
و یونس گفت چرا مرا بدریا فرو [illegible] گفتند قرعه زنیم و قرعه بنام هر کس که برآید
او را بدریا فرو اندازیم پس یونس هم سه بار با ایشان قرعه زد و هر سه بار قرعه
بنام یونس برآمد چنانکه خدای عز و جل گفت فساهم فکان من المدحضین
یعنی من المغلوبین فی القرعة و این قرعه چنان میزدند که پارهای سفال بگرفتند
بعدد هر مردی که اندر کشتی بودند هر پاره و بر هر پاره نام یکی بنوشته بودند
و گفتند یارب هر که او را [illegible] نام او برآید بر سر آب و آنهای دیگر را فرو برد

سفال پارها را بجمع در آب افگندند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب آمد پس
بار دیگر قرعه زدند و گفتند یارب هر کرا خواهی نام او بدریا فرو برد آن دیگر
را پس سفال نام یونس فرو شد و آنهای دیگر بر سر آب آمد و نوبت سیوم
همچنان کردند و همچنین شد دانستند که او را خواهند [illegible] پس یونس
علیه السلام لب کشتی شد و خویشتن را بآب اندر افگند خدای عز و جل آن
ماهی را فرمود که فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد چنانکه
خدای تعالی گفت فالتقمه الحوت و هو ملیم پس خدای عز و جل آن ماهی
را وحی کرد که این نه روزی تست او را نگاه دار و آن ماهی چنان بزرگ
بود که یونس در شکم او نماز ایستاد و یونس نماز گزاردن بغایت
دوست داشتی و خدای عز و جل گفت فلولا انه کان من المسبحین للبث
فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی من المصلین اگر نه آن بودی که یونس از
نماز گزاران بود و خدای تعالی نماز گزاران را دوست دارد و اگر نه در
شکم ماهی بماندی و آن ماهی چهل شبانروز طعام نیافت خوردن از
بیم آنکه یونس را ناخوش آید و هلاک شود و هر که نام آن ماهی شنیده است
آن ماهی اندر میان مردمان که اندر دریا کار کنند آن کشتیبانان و
صیادان گوشت او را حرام دارند و [illegible] و اگر یکی از آن ماهی بدام صیادی
افتد باز در دریا اندازند و چون چهل شبانروز برآمد خدای [illegible]
که او را [illegible] خدای تعالی را بخواند به تسبیح اندر میان تاریکیها
چنانکه خدای تعالی گفت فنادی فی الظلمات از تاریکی شکم ماهی و تاریکی شب و
تاریکی دریا ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له
ونجیناه من الغم گفت اجابت کردیم و از غم برهانیدیم و کذلک ننجی المؤمنین

و چون مؤمنان اندر سختیها بخوانند [illegible] ایشان را از آن سختی برهانیم
پس خدای تعالی فرشته را بفرستاد تا آن ماهی را از قعر دریا حشر کرد
و بلب دریا آورد آنجا که یونس در کشتی نشسته بود و از لب دریا تا نینوی تا
نینوی سه روزه راه بود و ماهی بلب دریا آمد و یونس در شکم ماهی چنان شده بود
که کودکی که در شکم مادر باشد اکنون بیرون آمده بود پوست ضعیف شده بود و چهل
شبانروز از طعام و شراب بازمانده بود و همچون بیماری چنانکه خدای تعالی گفت
فنبذناه بالعراء و هو سقیم یعنی بالصحراء و هو سقیم ای مریض من الضعف و یونس
بر پهلو افتاده بود و پرورش نبود که بجنبیدی پس خدای عز و جل آهوی را الهام
تا بیامد و پستان بدهن یونس نهاد تا از آن شیر همی مکیدی و چون سیر
شدی آهو برفتی و باز شبانگاه باز آمدی او را شیر دادی و چون آفتاب
برتافتی چنان گرم شدی خدای تعالی درخت کدو را بفرمود تا بر لب
دریا و آن برگ پهن باز کرد و آن برگ [illegible] پدید آمد تا یونس را
سایه داشت چون چهل روز آن آهو بامداد و شبانگاه او را شیر داد
تا قوت گرفت برخاست و نماز کرد و آن درخت خشک شد یونس غمگین گشت که
آن سایه از او بشد خدای عز و جل او را وحی کرد که یا یونس از بهر درختی که خشک شد
همی غم خوردی و از برای صد هزار بندگان من که ایشان را دست باز داشتی
و بهل کرده داشتی هیچ غم نخوردی پس او را بقوم باز فرستاد چنانکه خدای عز و جل گفت
وارسلناه الی مائة الف او یزیدون یونس چون بیامد بکرانه شهر شبانی دید
با گوسفندان او را بپرسید که [illegible] این شهر شبان گفت پیغامبر یونس بن متی بر ایشان
خشم گرفت و خدای عز و جل ایشان را عذاب فرستاد و وعده داد آن عذاب بر سر
ایشان بود و همه اهل شهر خدا را یاد کردند و زاری نمودند و خدای تعالی

آن عذاب را از ایشان بگردانیده و اکنون یونس را میخواهند تا دین و ایمان
آموزد او گفت منم یونس بن متی بشو و ایشان را بگوی و آگاه کن شبان گفت ای
پیغمبر تو کجا باشی تا من باز آیم گفت راه سوی تو که راه نماید گفت این بز تو را آنجا
بس بود آنجا که من باشم باز گفت را پیش قوم تو که گواهی دهد که من ترا دیده ام گفت
این سنگ بر تو گواهی دهد شبان برفت و یونس بکوه اندر شد شبان بشهر اندر شد
و ملک را آگاه کرد و ملک با قوم همه بیرون آمدند با شبان تا بجایگاه رمه شبان
بانگ گفت گواهی ده چنانکه پیغامبر خدای ترا گفت فی الحال آن سنگ بسخن آمد
و گفت پیغامبر خدای را یونس بن متی بدیدم اندرین بیابان و با آن بز
گفت دلیل باشش و مرا ابرّه و یونس رسانید آن بز نیز برفت و آن شبان از
پس او میشد و ایشان را ببرد و یونس علیه السلام … بود چون
از نماز فارغ شد با ایشان بشهر آمد و ایشان مؤمن شدند و خدای
تعالی از ایشان خشنود شد و او را خدای عز و جل از همه خلق بگزید چنانکه گفت فاجتبیه
ربه فجعله من الصالحین یعنی … بعد ما خرج من بطن الحوت پس خدای تعالی
پیغامبر ما را محمد مصطفی صلعم قصه کرد و او را آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش
هر چند که ترا اذیت نمایند و از ایشان جدا مشو و چنان مباش چون یونس
که از قوم خویش جدا شد بی فرمان خدای تا بشکم ماهی اندر بماند قوله تعالی
فاصبر لحکم ربک ولا تکن کصاحب الحوت پس گفتای حق صبر کن که صاحب الحوت
یعنی یونس اذ نادی یعنی من بطن الحوت وهو مکظوم یعنی مکروب لولا ان
تدارکه نعمة من ربه لنبذ بالعراء وهو مذموم یعنی بر مقبول التوبه و این که
گفتیم از قصه یونس علیه السلام آنست از اول تا آخر که علما و مفسران اندر کتب تفسیر
روایت کرده اند درین نظم و برین نسق و این خبر محمد بن جریر روایت کند

ایمی

هم همچنین و بنا بسی که او چنین روایت کردی و این هر دو روایت نیکوست و از یکا
مفسران روایت کرده اند از اخبار تفسیر نیکوتر است و بکار پیغامبران مانده
تر والله اعلم بالصواب حدیث رسولین الذین ان سلیمان الی قومها
فعززنا بثالث و از اخبار عجایب که اندر زمان ایام ملوک طوایف بود آن
بود که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است واضرب لهم مثلا اصحاب القریة
اذ جاءها المرسلون و آن شهر انطاکیه بوده است اندر زمین موصل و شام
بتفسیر اندر چنین است و اندرین کتاب نیز همچنین گوید و ایشان سه پیغامبر بودند
یکی صادق و یکی صدوق و سیوم سلوم و اندر آن شهر ملکی بود نام او انطیخس
و بت پرستیدی با همه اهل شهر و خدای عز و جل این رسولان را دو تن بفرستاد و
قوم ایشان را دروغ زن کردند و بار سه پیغامبر دیگر بفرستاد و هر سه پیغام
خدای بگزاردند و محمد بن جریر چنین گوید که مردمان اختلاف کردند گروهی گویند
که ایشان پیغامبران بودند و پیغام از خدای بخلق آوردند و گروهی گفتند
که ایشان هر سه از حواریان عیسی بودند و آن پیغام که بگزاردند همه پیام
خدای تعالی گزاردند زیرا که خدای عز و جل گفت اذ ارسلنا الیهم اثنین
فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون و تفسیر اندر
چنین است که نام آن دو تن نخستین یکی تومان بود و دیگر یالوس نام
آن سه تن دیگر یکی شمعون بود و هر سه از حواریان بودند پس خلق را
بخدای تعالی خواندند و مردمان بر ایشان بگرویدند و چون کار
بر آمد مردی بود اندر آن شهر درودگر نام او حبیب بود و با ایشان
گرویده بود و خوب بود اندر میان ایشان و درودگری کردی
و از شهر بیرون نشستی یکبار … هر شبانگاه که مزد بستدی به دو نیمه کردی

نیمه بدرویشان دادی و نیمه بخرج عیالان کردی پس چون سالی بود و اندران
سال باران باز ایستاد و پیغامبران را گفتند انا تطیرنا بکم گفتند از شومی
شما بر ما شوم آمده است و از شومی شما بود که باران از ما باز ایستاد
پیغامبران ایشان را گفتند قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم
قوم مسرفون گفتند از شومی شما بود که گناه کردید و خدا را پرستیدید
و خبر و آمد تا آن پیغامبران را بکشتند چون حبیب النجار این خبر بشنید بیامد
چنانکه خدای تعالی گفت وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی قال یا قوم
اتبعوا المرسلین آن مردمان را گفت این پیغامبران را متابع شوید گفتند تو ایشان را
متابع شدستی گفت قوله تعالی وما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون
پس پیغامبران را گفت انی آمنت بربکم فاسمعون قیل ادخل الجنة ایشان
همه شهر برو گرد آمدند و گفتند … و آب شهرهای … و باد
نا موافق میوی و او را از پای بیفکندند و لگد میزدند شکم او
چیزی بود از دهانش بیرون آمد و بمرد قیل ادخل الجنة و خدای عز و جل او را
اندر بهشت فرستاد چون بهشت رفت و آن نعمتهای بهشت بدید گفت قال
یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین گفت کاشکی
قوم من دانندی که خدای تعالی مرا بیامرزید که آن پیغامبران را متابع شدم
تا ایشان نیز متابع شوندی پس مرا بیامرزیدی …
و گور حبیب النجار اندر دنیا … مشهور است پس خدای تعالی جبرئیل را
بفرستاد تا بانگی بکرد و با آن قوم همه بر جای بمردند چنانکه خدای عز و جل گفت ان کانت
الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون گفتار اندر حدیث شمعون
عابد و اندر ایام ملوک طوایف نیز شمعون بوده است پیغامبر بود و مردی

ابطالی

از شهرهای روم و مسلمان بود و خدای را پرستیدی و مادرش نذر کرده
بود و او را بخدای عز و جل بخشیده بود و خدای تعالی او را چندان قوت
بخشیده بود که هیچ کس با او بر نیامدی و اگر دستهای او را برسن
سخت ببستندی قوت کردی و بگسستی و هیچ چیز او را باز نداشتی و مردمان
آن شهر بت پرستیدندی و شمعون را خانه در بیرون شهر بود و بیک فرسنگی
بشهر آمدی و ایشان را بخدای خواندی و نگرویدندی و با ایشان حرب
کردی تنها و ایشان همه گرد آمدندی و با او بس نیامدندی و از آن
جاهل که اندر زنخدان می باشد آن استخوان را بگرفتی و با ایشان حرب
کردی و سلاح او زنخدان اشتر بودی و خدای عز و جل او را چشمهای آب پیدا آوردی
که از آن سیر بخوردی و هر چیز که توانستی با ایشان بکردی از هر وی ایشان را
بسیار کشتی و ببردی … و هر چند که بکردندی با او
بر نیامدندی گفتند او را از قبل زن حیله باید کردن و زنش از ایشان بود
و او را خواسته بسیار پذیرفتند تا او را به بندد و آنگاه ایشان را آگاه
کند و او را ریسمان داد … قوی و سطبر آن زن چون بخفت هر دو
دستش را ببست … چون بیدار شد بجنبید و آن ریسمان را بگسست
و زن را گفت چرا چنین کردی گفت می آزمودم ترا تا ببینم که ترا چندان
قوت هست که این ریسمان را بگسلی که از تو قوی تر اندر جهان مردی نیست
گفت مرا هیچ چیز نتوانی بستن مگر بیک چیز و آن آنست که من بر خود نتوانم
جنبیدن زنش گفت آن چیست گفت نگویم و آن زن همی خواهش بکرد
تا او را بگفت و گفت مرا هیچ چیز نتوانی بستن مگر موی آن زن موی …
دراز داشت چنانکه از سر تا پای بر زمین فرو کشان بود و چون شمعون بخفت

از سر تا پایش و دست او بوی خویش بیت و خوشم را آنگاه گرد بیامدند
و گوش و بینی اش را ببریدند و او را بر پای کردند و چشمهاش بر کندند
و ملک ایشان بر منظره نشسته بود همی نگریست شمعون بخدای عز و جل بنالید
و دعا کرد و خدای تعالی او را باز زنده و باز داد و چشم و بینی و گوش او
هر چه بریده بود همه درست شد و دست برزد بران ستون منظره که
ملک آنجا نشسته بود و بجنبانید آن منظره بیفتاد و ویران شد و ملک
زیر آن بماند و بمرد و هر چه بشهر اندر بنا و کوشکها بود همه چون دست برزد
ویران کرد و بعد از آن زن خود را بگرفت و گوش و بینی او را ببرید و چشمها
برکند تا دران عقوبت بمرد والله اعلم **گفتار اندر حدیث جرجیس پیغمبر**
علیه السلام و این جرجیس در زمان ملوک طوایف بود از پس عیسی علیه
و پیش از اردشیر بن بابک و خبر او چنین است که او مردی بود مسلمان و
پارسا و بر دین عیسی بود و از اهل فلسطین بود و او دین از حواریان فرا
گرفته بود و مردی بازرگان بود و از شهر بشهر رفتی و بازرگانی کردی
خویش و هر سالی چون هر سال سود ... او هر چه دران سال سود کرده
بودی به درویشان دادی و باز به سر مایه آمدی و هر سال چنین کردی
و گفتی اگر مرا آرزوی صدقه دادن نبودی من هیچ خواسته نخواستمی و بموصل
ملکی بود نام او داذیانه و ملک موصل بود و بعضی از شام نیز او را بود
و جباری بود و از جباران دینی داشت نام افلون بود و همه شهر او بت
پرستان بودند و شام اندر بت پرستیدندی و با این جرجیس ودانی
بودند بر دین عیسی مسلمانی از آن حواریان عیسی گرفته بودند و چون جرجیس
و همه ملک شام بت پرست شده بودند و ایشان از آن ملک بترسیدندی

و دین

و دین و مسلمانی خویش را پنهان داشتندی جرجیس ایشان را گفت
از همه ملکان آن ملک بزرگتر بود که بموصل است که نام داذیانه بود
مرا او را به هدیهای بسیار و خواستهای بیشمار بیرم و با شاه بدار و او شوم و
خویشتن را بر پنهان دارم و هم تا اندر شام این شویم و هیچکس کشتن
چیزی نتواند کشتن کشته سخت نیکو باشد پس خاسته و بموصل آمد و
آن ملک آمد با خواستهای بسیار با آن یاران که بر دین او بودند
و این ملک را چنین بود و داشته که بشهر او اندر حوالی انگاران
بت می پرستیدند و بر دین دیگر اندر منادی بانگ کرده بودند و همه
خلق را از شهر بیرون خوانده بودند و خود نیز بیرون شده و آن بت
خویش را که نام او افلون بود بیرون آورده بودند و آتشی بزرگ
افروخته بودند و خلایق را بران عرضه میکردند و هر کس که آن را سجود کردی بسته
و هر که سجده آن بت نکردی او را دران آتش می افکندند و علما و مهتران
قومش همه پیش او نشسته بودند پس جرجیس فراز شد با آن خواستها
و با آن یاران خویش و ملک بدان حال خشم آلود همی دید پیش
اندر آمد گفت این ملک بخدای خوانم تا بگرود یا مر العذابی بزرگ بکند
و مرا از خدای عز و جل بهتر بود به بسیار از آنکه خویشتن را از جمله
او کردانم و چندین خواسته را بدو دهم باز گشت و آن همه خواستها
باز پس برد و با آن یاران و او که بر دین او بودند و خود درویش بماند
بسوی ملک و او را خشم آلود بیافت که بر خلایق سخت خشم گرفته بود و پیش
و پیش او بایستاد و گفت چرا بر خلق خدای خشم گرفته و تو بنده خدای و
ایشان بندگان خدای اند و ترا خدای است که تو و ایشان آن همه بندگانند

خدای اید و ترا او آفریده است و روزی تو او دهد و او بندگان را زنده
دارد و بمیراند و تو بتی آورده که ترا نه سود کند و نه زیان و نه از وی منفعت
رسد یکی و نه منفعت و او را بزر و سیم گرفته و او را خدای نام کرده و بندگان
خدای را میفرمایی تا او را سجده کنند و او را پرستند ملک گفت تو کیستی و پس گر
وار کجایی گفت من بنده خدایم و نام من جرجیس است و ذلیل ترین از همه بندگان
او و بدان آمده ام تا ترا بخدای خوانم تا خدای را پرستی و بت را نپرستی ملک گفت اگر
این خدای که تو او را می پرستی چنین است که تو میگویی بایستی که ترا بهتر ازین داشتی
و ترا توانگر تر ازین داردی چنین که منم و این مردمان که با من اند این همه
بندگان بت من اند و بت را همی پرستند و چندین هزار خواسته دارند و
مردی بود الیام نام و رئیس آن قوم بود و گفت انکه الیام وار دارد از خواسته
و آنکه اینجا نشسته است و چندین هزار خواسته دارد و خدای ترا بنده و چون تو بود
گرسنه و برهنه جرجیس گفت خدای عز و جل بدان جهانت نه بدین جهان اگر
بندگان بند تو ترا و چون فلان که نام او برد خدای را اجل ذکره چون ادریس
بنده ایست که پیغامبر بود علیه السلام و خدایش بآسمان برد تا با فرشتگان همی
باشد اگر بندگان بت فلان است از بندگان خدای تعالی یکی عیسی که خدای
تعالی او را بر بندگان فضل کرد و از فضایل عیسی بسیار گفت پس گفت اگر
بت تو چون بیم است اندر گرایگان خدای من مریم است که مادر عیسی بود و از
فضایل مریم نیز بسیار بگفت ملک گفت آنان که تو نام ایشان بتو گفتم
هرگز پیش تو نشسته اند و تو ایشان را همی و آنانکه تو نام ایشان بردی من
ایشان را همی ببینم و نمی شناسم این دو مرد که گفتی ادریس و عیسی و انبیا و زنی
ایشان را به بینم که من کاه ... که اندر میان آدمیان کسی چنین که تو میگوی

نمی

نمی بینم و نمی شناسم که تو میگویی جرجیس گفت ایشان را نتوانی دیدن مگر که دین
ایشان بپذیری و بخدای ایشان بگروی تا ایشان را بدان جهان بتوانی
دیدن ملک گفت من حجت بر تو درست کردم و ترا هیچ حجت نیست و چیزهایی گوی
که وی که آن ترا همی درست نتوانی کردن اکنون عقوبت کردن بر تو واجب
شد این بت را سجده کن و اگر نه ترا عذابی کنم سخت جرجیس گفت من آن خدای را
همی پرستم و سجده میکنم که ترا و این بت ترا آفریده است و همه خلایق و آسمان
و زمین را او آفریده است ملک فرمود تا چوبی اندر زمین بزنند و او را
بران چوب ببندند و تن او را برهنه کنند و شانههای آهنین بیاورند
و تن او را بدان شانه کنند همچنان کردند و فرمود بزدند تا گوشت اندام او را
بجای اندام او فرو آوردند و فرمود پس بفرمود که سرکه بسپندان ...
او زنند همچنان کردند و فرمود و بفرمود که آهن اندر آتش کنند تا چون آتش
گردد و پس اندر سرش زنند تا مغزش بر روی فرو آمد و همچنان بکردند
فرمود و گر دیگی روپین پر آب کنند و آتش اندر زیر او بر زنند تا سخت
بجوشد و او را بدان دیگ فرو نهند و سر دیگ را استوار کنند همچنان کردند
و چون او را اندران دیگ جوشان نهادند سرد گشت و فرمود ملک از او
بستوه شد و چون او را از آن دیگ برآوردند او را گواه ... و گفت ای
جرجیس تو چه چیزی گفت من آدمیم گفت تو ازین عذابها که ترا میکنم درد نی
یابی جرجیس گفت من آن خدای که ترا با وی خوانم درد این عذابهای تو
از من برگیرد تا حجتهای او بر تو درست گردد پس ملک بفرمود که او را به
زندان کنند و او را بزندان کردند پس آن حبای ملک گفت یا ملک او را
بزندان اندر عذابی باید کردن تا او بخویشتن مشغول گردد و زندانیان ترا

دارد

تا او نکند واپس نزاد و بدین خویش نخواند ملک بفرمود تا در زندان او بر وی
اندر افکندند و دستها و پایهاش به میخ آهنین بدوختند و ستونی در زندان
بود از سنگ رخام که آن سنگ به هفت مرد بر داشتندی و آن سنگ
را بر پشت جرجیس نهادند و آن روز همچنان بود چون شب در آمد خدای
عز و جل یک فرشته را بفرستاد و پیش از آن پیغامبری نیامده بود پیش
و آن فرشته آن سنگ از پشت او برداشت و آن میخها از دست و پای
او بیرون کرد و او را طعام و آب داد و از زندان بیرون آورد و پیش
او را از خدای عز و جل پیغام داد که یا جرجیس با این دشمن من صبر کن که او ترا
چهار بار بکشد و من ترا سه بار زنده کنم و بهر باری اجرهای او ترا بدهم و چهارم
بار من ترا بپذیرم و از عذاب وی برهانم و چون بامداد بود جرجیس پیش
ملک رفت و بایستاد ملک گفت از زندان ترا که بیرون آورد گفت آن
کس که سلطنت او بالای سلطنت تست پس بفرمود تا او را اندر دو چوب
ببستند و بر پای بداشتند و اره بر سر او نهادند و بدو نیم ببریدندش و
انگاه آن هر دو نیمه را هفت پاره کردند و آن ملک را هفت شیر بود گرسنه
و هر پاره از آن به پیش شیری افکندند یک پاره آن شیران آن
پارها بنهادند و نخوردند خدای عز و جل آن پارها را بیک جای باز آورد
و او را زنده کرد و چون بامداد بود باز جرجیس زنده و تندرست پیش
ملک رفت و بایستاد و با ملک گفت ای ملک جادو خدای مرا بپرست که او
خداوندی است که چنین تواند کردن ملک با یاران و ندیمان خود
گفت این مرد چیست و ندانم که با این چه کنم گفتند این جادوست و
جادوان را بیار تا برین غلبه کنند پس بفرمود تا از تمامت ممالک او جادوان

گرد کردند و ملک با مهتر جادوان گفت چیزی از جادوی خویش مرا بنمای تا بنگرم که تو
با جرجیس بس باشی یا نه جادو گفت گاوی را بیار چون بیاوردند بادی در گوش آن
گاو دمید با دو گاو گشت و گندم خواست و تخم در پیش او بکاشت و برست و بدرود و هم
زمان بآسیا کرد و آرد شد و خمیر کرد و بنان بپخت و بخورد این بیک ساعت بجادوی کرد
ملک شاد شد و با مهتر جادوان گفت تو این جرجیس را هلاک کن جادو گفت قدحی آب
بیاورید بیاوردند بادی بآن آب اندر دمید و جرجیس را گفت بخور او را هیچ
زیانی و نقصانی نداشت آن جادو متحیر شد و گفت اگر این جادو بودی من
او را غلبه کردمی ولیکن این کار خدای آسمانست و من با وی بس نیایم مردی از
جلسای ملک ملک را گفت این نه جادوست زیرا که هرگز دیدی که جادو مرگ
از خویشتن باز تواند داشتن و سه بار او را چندین نوبت بکشتید و نمرد و هرگز
هیچ جادوی را دیدی که مرده را زنده تواند کردن و من او را بدیدم که مرده را
زنده کرد ملک گفت که را زنده کرد گفت زنی بود اندرین شهر و او را گاوی بود
ماده که شیر دادی و آن زن آن گاو را بدوشیدی و آن شیر بفروختی
و معاشش از آن کردی و آن گاو بمرد او را از خانه بیرون انداخت
و سگان و سباع او را پاره پاره کردند و بخوردند و بعد از آن بروزگاری
دراز آن زن سوی جرجیس قصه خویش و آن گاو با او گفت جرجیس او را
بهم آمد و او را عصای داد و گفت برو و این عصا را بران استخوانهای آن گاو
زن تا زنده شود آن زن گفت آن گاو را سباع پاره پاره بخوردند
و روزگاری برین برآمده است جرجیس گفت هرچه از آن گاو بیابی بس بود
آن زن بیامد و از آن گاو یک سرو مانده بود و دندان آن زن عصای جرجیس
بران سرو دندان گاو زد خدای عز و جل آن گاو را زنده کرد و این زمان همچنان

و آن زن است اگر خواهید بیارم و بهبینید ملک گفت تو نیز چنین سخن میگوئی
جز آنکه به وی میل کردی گفت آری به دیگر و بدیدم و دین جرجیس بپذیرفتم ملک
بفرمود تا زبان او را ببریدند جرجیس بیرون آمد از پیش ملک و آن گله او با
خلق بگفت آخر روز چهار هزار مرد به دیگر و بدیدند ملک آگاه شد و آن چهار
هزار مرد را بیاورد و بانواع عذاب ایشانرا بکشت و جرجیس را گفت چرا خدای
را نگفتی تا ایشانرا زنده کردی چنین که ترا زنده کرد جرجیس گفت خدای تعالی
ایشانرا پیش خویش برده آن ثوابها که ایشانرا داد و مرایشانرا بهتر است
از زندگانی کردن در دنیا روزی ملک بر خوان نشسته بود با چهار تن
هر یکی بر کرسی یک تن از ندیمان ملک بران خوان جرجیس را گفت من از تو چیزی
بخواهم اگر خدای تو آن تواند کردن من بتو بگروم جرجیس گفت چه خواهی گفت
اندر زیر ما چهار کرسی است هر یک از چوب درختی دیگر و خوان از چوبی
دیگر خدایت را بخوان تا از آن چوب برگ درخت وی بیرون آرد که این
چوب آنست و میوه آن درخت ازین چوب وی بیرون آرد تا بران
سبزی و میوه و اینجا نشسته باشیم و آن میوه‌ها را هم اکنون بخوریم جرجیس گفت
چیزی را خواستی که بر خلق دشوار است و بر خدای تعالی آسانست دعا کرد و در حال
خدای تعالی آن چوبها سبز گردانید و برگها و میوه‌ها بیرون آورد و هر چوبی از آن
برگ و میوه خویش بیرون آورد ملک گفت این جادو است هیچ کس غلبه نتواند کرد
آن مرد گفت با ملک و او دستوری ده تا من او را عذابی کنم که جادوی وی
بران کار نکند ملک گفت ترا فرمان دادم آن مرد برفت و صورتی ساخت از روی
بر شبیه گاوی و میانش تهی و فراخ کرد و اندرون آن را پر از نفط و گوگرد
و کبریت و زرنیخ کرد و جرجیس را اندر میان آن کرد و آتش بران اندر افکندند

و دود و بوی او سوی شهر و زمین میرفت تا آن همه چون انگشت شد و سرخ گشت همچون آتش
و جرجیس را اندران بسوخت و چون بسوخت بادی برخاست و ابری سیاه بر آمد و از
آسمان آتش باریدن گرفت و رعد و برق برخاست و میان آسمان و زمین تاریک
و سیاه شد و میکائیل را علیه السلام بفرستاد تا آن صورت روئین را برگرفت
و بر زمین زد و بشکست و بانگی از وی برآمد که همه خلق شام بشنیدند و هر کس که
آن بانگ بشنید بیفتاد و از هوش برفت و چون آن صورت بشکست جرجیس
از میان آن بیرون آمد و پیش ملک بایستاد و با او سخن گفت ملک سخن گفتن او
بشنید با هوش باز آمد و آن همه خلایق از آن بانگ بهوش باز آمدند و
چون جرجیس پیش ملک آمد آن بانگ بنشست و آن هول ساکن شد و آفتاب
بیرون آمد و جهان بحال خویش باز آمد پس مردی از ندیمان ملک او را با ملک
گفت یا ملک جرجیس من ندانم این عجایبها که تو میکنی با خدای خود بگوی تا ازین
گورستان مردگان را زنده کند تا ما با ایشان سخن گوئیم و ترا گواهی دهند و در
پیش ایشان گورستانی بود کهن و اندران مردگانی بودند که نبود از ایشان
مرده بودند جرجیس گفت خدای تعالی این بکند تا حجت بر شما درست کند دعا
کرد از آن گورها هفده تن بیرون آمدند و پیش ایشان آمدند نه مرد و پنج
زن و سه کودک و میان آن مردگان اندر پیری بود ملک او را گفت نام
تو چیست گفت نام من توبیل است گفت کی مردی گفت در فلان زمانه شمار کردند
هزار و چهارصد سال بود تا مرده بود و چون آن حال بدید گفتند از هیچ
عذاب نماند که مر او را نکردی مگر عذاب گرسنگی ملک بفرمود تا او را باز
داشتند بخانه زنی پیر و درویش که در خانه او هیچ طعام نبود و نه شراب
و نه آن کسی بود و نه توانائی بود که چیزی از طعام آوردی چون جرجیس گرسنه

شد آن زن را گفت چیزی خوردنی آور گفت ندارم او را گفت خدای پرستی
آن زن گفت نشناسم جرجیس دست بروی او فراز کرد و آن زن بیرون رفت
و بخانه آن زن ستونی بود که خانه را بدان ستون بنا کرده بودند جرجیس
دعا کرد و آن ستون سبز گشت و برگ بیرون آورد از هر چه در جهان میوه
بود که اندر آن گوز و مغزی و پسته بود همه از آن درخت فرو آویخت تا جرجیس
و آن زن از آن بخوردند و روزگاری چند برین بر آمد و جرجیس از آن
میوه میخورد و سیر می بود تا روزی ملک بدانجا بر گذشت و گفت این درخت
بدین سبزی و نیکویی هرگز اینجا ندیدم کسی گفت آن جادو را اندرین خانه باز
داشته ایم و این درخت او بر آورده است و هر روزی ازین درخت
میوه میخورد و با خدا اندر خانه ملک بفرمود که این درخت بر کنید و این خانه را
ویران کنید چون خواستند که آن درخت بر کنند و آن خانه را ویران کنند
همی آن ملک گفت که در اول بود و دست از آن باز داشتند و آن
زن را یک پسر بود بی چشم و بی گوش و لال زبان و بی دست چون جرجیس
خواست که از آن خانه بیرون شود آن زن او را خواهش کرد که خدای را
دعا کن تا این پسر را اندامها باز دهد جرجیس در چشم آن پسر باد اندر
دمید بینا گشت و بگوشش اندر دمید شنوا گشت گفت زبان و دست و
پایش را دعا کن گفت تا وقتی دیگر و جرجیس را از آن خانه بیرون آوردند
و پیش ملک بردند و ملک را گرزی بود بزرگ که آن را بچهل گاو کشیدندی
و چون جای [illegible] انتقال خویش را آنجا بفرمود تا آن گرز را
کردند و زیر آن گرز او را فرو نهادند و آهنین آنجا از گردون
که بزمین آید و جرجیس را بزمین افکنند و گاوان را اندر کشیدند

جرجیس

و جرجیس را بر روی زمین بمیخهای آهنین بدوختند و آن گرز و بزاو
بر کشیدند و جرجیس پاره پاره شد و بفرمود تا آن پارها را گرد کردند
و باتش بسوختند و خاکستر بر گرفتند و روی را بفرمود و از میان خویش
تا بادها را از خویش آن خاکستر را بدریا آوردند و آن خاکستر را
در دریا بر باد بر دادند و خدای عز و جل او را امر کرد تا آن خاکستر را
طلب کرد و گرد آوردند ایشان همه دیدند پس جرجیس بقدرت خدای از
میان خاکستر زنده شد و بیرون آمد و ایشان بسوی ملک باز گشتند
و جرجیس نیز با ایشان باز گشت و سوی ملک آمد ملک ایشان را پرسید
که چگونه کردید او را صفت کردند همه عجز شد پس ملک جرجیس را گفت اگر
آنستی که مردم گویند که تو بر من غلبه کردی همی نگرویدمی ولیکن با من یک
کار بکن تا من و تو باز رهیم جرجیس گفت چه خواهی گفت بدین بتخانه من اندر
شو و در آنجا بتان بسیار است و این اعلون بزرگ ایشانست تو او را
یکی سجده کن و گوسفندی قربان کن تا من نیز بخدای تو بگروم و بدین
تو اندر آیم تا مردمان نگویند که تو مرا قهر کردی جرجیس گفت روا است
خواست تا اندر بتخانه رود و او را اندر آن علامتی بود تا مردمان
بدانستند که آن بتان نه خدا اند ملک شاد شد و سر و روی او را بوسه
داد و او را گفت امشب با ما باش تا علامتی بدانستم که من با تو آشتی
کردم و فردا با هم بتخانه شویم جرجیس آنشب بخانه ملک اندر بود و شهر
خبر افتاد که جرجیس بخانه بتان اندر شد و بگروید و خلقی بسیار اندر
شهرستان تبع او شده بودند در پنهان و چه در آشکارا ایشان همه
غمگین شدند چون شب در آمد جرجیس بخانه ملک اندر نماز ایستاد و

زبور بخواند اندر نماز و آواز بلند و آوازی داشت خوش و زن ملک چون او را
چیزی دید بروی عرضه کرد و بپذیرفت و او را گفت پنهان دار و چون روز
دیگر بود همه شهر بتخانه آمدند هر کسی که جرجیس را تبع بودند و آنان که می
بودند تا ببینند که چگونه خواهد کردن آن کنه و پیر که جرجیس را بخانه او باز داشته
بودند بیامد و کودکی بود و او را گفته که ملک جرجیس را بفریفت بخواست و بالک او جرجیس
طمع کرده دین او بگرفت و امروز جرجیس به بتخانه اندر میشود که بت را سجود کند
آن زن غمگین گشت و آن پسر مقعد را بگردن بر نهاد و به بتخانه آمد و با
مردمان شهر نظاره و پس ملک بیامد با جرجیس و به بتخانه اندر شد آن پیر کنه
پسر را بقدرت خدای تعالی دست و پایش درست شده و او بگردن مادر فرود
آمد و به بتخانه آمد پیش جرجیس جرجیس او را بشناخت و گفت این بتان را پیش
من خوان و اندر آن بتخانه هفتاد و یک بت بود و هر یکی را بر کرسی زرین
نشانده بودند آن پسر پیش بتان رفت و گفت جرجیس شما را می خواند
بدان خدای که شما را آفریده است پیش او آیید آن بتان از آن کرسیها
فرو آمدند و بزمین می گشتند تا پیش جرجیس آمدند جرجیس پای بر زمین زد
و آن همه بتان را بزمین فرو برد و ناپدید شدند و ملک با همه خلایق که
بدان خانه بودند همه بدیدند و آن بر همن که او نشکم بتان بحق کسی چون
سجده کردندی پس جرجیس ابلیس را بگرفت همه دیدند که همه خلق همی دیدند او را
گفت یا ملعون چرا این خلایق را همی هلاک بیکنی و ترا ازین چه شادی آید
ابلیس گفت یا جرجیس اگر خدای تعالی مرا گوید که کدام گزینی ملک آسمان و زمین یا
سجود آدم من آن ای جرجیس که ملک روی زمین را بود و پیش از آدم و خدای مرا
گفت آدم را سجود کن و فرشتگان همه آدم را سجود کردند و من نکردم و آن همه

ملک

ملک را دست بر دندان شدم و باکی نداشتم جرجیس دست از او باز داشت
و او نیز بزمین فرو شد پس ملک گفت یا جرجیس مرا بفریفتی و خدایان مرا
هلاک کردی گفت این نه پیدا کردم تا تو بدانی که ایشان نه خدای اند و از
خویشتن چیزی باز نتوانستند داشتن از تو نیز هم باز نتوانستند داشتن
زن ملک دین خود را پدید کرد و با ملک گفت که چندین عجایب که تو از
جرجیس بدیدی همین جادو است مگر دعا کند و تو بزمین فرو شوی همچون این
بتان بوا بوی مگروی آن مردمان که بدین جرجیس بودند و شده بودند و
پنهانی خویش را پیدا کردند و هفت سال بود تا جرجیس اندر میان ایشان
وسی و چهار هزار کس بر وی گرویده بودند پس ملک با زن خود گفت همی سالها
تا این جادو با من حیلت میکند و مرا از دین خود نتوانست گردانیدن و
تو بیکشب که او را دیدی چه دیگر دیدی بفرمود تا آن زن را بدان چوب
که جرجیس بسته بودند بربستند و همان شانههای آهنین بر تن او همی کشیدند
آن زن جرجیس را گفت دعا کن تا خدای این عذاب را بر من سبک گرداند
جرجیس گفت آن مقام و ثواب که ترا نزد خدای است بر آسمان بنگر در دیده
بالای خود بنگر تا چه می بینی آن سر بر بر نگریست و بخندید گفت چه خندیدی گفت
فرشته همی بینم که بر سر من ایستاده اند با حلههای بهشت و پیرایهها و تاجها
و همی چشم میدارند که جان من که بیرون شود تا جان مرا ببرند و خدای عز و جل بر من
پس آن زن بدان عذاب اندر جان او جدا شد چون آن زن بمرد جرجیس
دست بر آورد و دعا کرد و گفت یا رب مرا ازین بلاها کرامت کردی و تو
صبر دادی مرا درین کشتنها تا مرا ثواب شهیدان کرامت فرمای و امروز
روز آخر هفت و مرا وعده کردی که مرا پیش خویش بری امروز این خلق

که بهمن نکرده بود و بدین هلاک کن همی نکرد ایشان بر من ستم کردند و مرا
عذاب کردند یارب از پس من هر آنکس که در بلای باشد و رغبی باشد و ترا
بخواند و ترا بشفیع آورد او را برحمت خویش و بشفاعت فرج ده همی نکرد را
فرج داد چون جرجیس آن دعا بر داشت ابری بر آمد بر ایشان آتش بارید
بر آنکسانی که بروی نگرویده بودند و آن سی و چهار هزار مرد که آنجا حاضر بودند
چون آتش بیامد و اتباع او انبوه از آن دند ایشان شمشیر بر جرجیس و آنکسانی که با
وی گرویده بودند رها دند و خود همه سوخته شدند و ایشان را همی کشتند تا همه را
بکشتند و خود بسوختند و از پس آن ایام ملوک طوایف سپری شد و اردشیر بن
بابک بر خاست و ملک از ایشان بستد و ایشان را قهر کرد و از نو نیز ۶۰ ... اف
یاد ایشان رابنید **گفتار در حدیث اردشیر بن بابک پادشاه**
چون از ملک اسکندر پانصد و چهارده سال بگذشت و بقول ترسایان پانصد و
پنجاه سال و بقول مغان دویست و شصت و شش سال اردشیر بن بابک پدید
آمد بزمین پارس شهری از شهرها و آنجا که نام او اصطخر بود و این اردشیر از
فرزندان بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بود و اردشیر بن بابک
خون دارا دعوی کردی که اسکندر بیامد و دارا بن دارا را بود که اسکندر دارا را
بکشت و مملکت از دست ایشان بیرون کرد و دارا پسر عم اردشیر بود
زیرا که دارا پسر بهمن بود و اردشیر گفت من خون دارا طلب کنم و این
ملک را بجای خویش باز برم و ملک از دست ملوک طوایف بیرون کنم و از رب
باز ستانم و ستم اسکندر از ملک و از اهل بیت خویش برگیرم و شهر اصطخر را
یکی روستا است و اکثر روستای خیر خوانند و آنجا دیهی است نام او طیرود
و اردشیر از آن دیه بود و ملک اصطخر مردی بود نام او بازنجی و نام او

طیرود بود و آن دیه را بدو باز خواندندی و گروهی گویند که نام او جوهر
بود و این درست راست و از ملوک طوایف از بازرنگان بود و این بازرنگیان
گروهی بودند از ملوک طوایف که ملک پارس اندر دست ایشان بود
هر شهری از شهرهای پارس ملکی از ایشان حکومت میکرد و ساسان الاصغر
جد اردشیر بود و مردی مردانه بود چنانکه با صد مرد تنها حرب
کردی و ملک نبود و لیکن بزرگان و مهتران پارس اندر دست ایشان بود
و آن روستا و اشتی اصطخر و مهتری آنجا او را بود و آتشخانه اصطخر بدست
او بود و مردی بود سواری کسته و چابک و صید کردن شیر بود و او را زنی بود
رامبهشت نام و از نسل بازرنگیان بود که ملوک پارس بودند و از آن زن او را
پسری آمد و او را بابک نام کرد و او پدر اردشیر بود و چون این بابک از
شکم مادر بیرون آمد موی بر سر او رسته بود دراز تر از یک بدست
مادرش گفت این پسر مر کاری شاید بودن چون بزرگ شد پدرش
ساسان بمرد و بابک بجای پدر بازایستاد و بکارهای او بیاموخت
و مهتری آن روستاها و نگاه داشت و آتشخانه ایشان بجای ... و
او بود و ملک اصطخر جوهر بود و بابک را بزرگ داشتی پس از بابک این
اردشیر بوجود آمد و این ملک جوهر خصی بود که او را پرورده بود و او را
مهتری و مملکت داده بود و این داراب گرد شهریست از شهرهای پارس
که داراب بنا کرده است پس چون اردشیر هفت ساله شد پدرش او را بنوی
جوهر آورد و چنان خواست که او را در پیش پرورد و سوی جوهر فرستد و او را
گرد تا او را بپرورد و او ادب آموزد و از پس ملک داراب کرد و او را بابک
ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب کرد

اردشیر را داد و پس از پیری و بر آن عهد نامه بنشت و مردمان اصطخر را
گواه کرد بر آن و اردشیر را سوی جوهر فرستاد و جوهر که او را پرورده بود
جوهر اردشیر را بپذیرفت بفرزندی و چون جوهر بمرد اردشیر ملک داراب
گرد را بگرفت و در میان مردمان عدل و داد بگسترد و با ایشان
تواضع کرد و ایشان او را دوست گرفتند و اردشیر بملوک و خویشاوندان
و مهتران را طلب کرد و با ایشان بگفت ایشان گفتند ممالک روی زمین بتو
رسید و بسی شبها اردشیر بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی
و او را گفتی خدای ممالک روی زمین بتو خواهد دادن ساخته کار باش
و چون اردشیر بیدار شد شاد و خوش آمد و بزرگرفت چنان خواب که دیده
بود و نخستین کاری که بکرد بنزدیکی داراب گرد بشهری رفت که نام او جهرزور
بود و بر سر ملکی که در آن شهر بود و نام وی پرویز بود و آن ملک را بگرفت و
بکشت و آن پادشاهی را او گرفت و پدرش بابک هنوز زنده بود و
باصطخر بود و برادری بود مر اردشیر را او با پدر بود و بزرگتر از اردشیر بود
و نام او شاپور بود و مردی مردانه بود و اردشیر چون او را بکشت
سوی پدر نامه کرد که ملک اصطخر را جوهر بکشتی و ملک را بنام من بگیر پس پدرش
بابک جوهر را بکشت و ملک اصطخر را بگرفت و شاپور پسر خویش را باصطخر بنشاند
و از اردشیر خشنود نیست و اردشیر را تاج بود و از زر بر سر پسر نهاد و شاپور
با اردشیر نامه فرستاد که سوی من آی که من بملک اولیتر ام که من برادر مهترم
اردشیر سوی او نیامد شاپور خشم گرفت و او را برادران بودند جز از
اردشیر و بزرگتر از وی با ایشان پور سپاه گرد کرد و برادران او را بخواند
که بحرب اردشیر شوند برادران با او برفتند با سپاه و لیکن برادران اردشیر

اردشیر

دادوست داشتند و هوای او جستند چون از اصطخر بیرون آمدند شاپور
را بگرفتند و ببستند و نامه بسوی اردشیر فرستادند تا بیامد و پس آن سپاه
و تاج ملک بدو دادند و اردشیر باصطخر آمد و بر تخت ملک بنشست و تاج
بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و پادشاهی همی کرد بهیبت و مردی بود
نام او سام بن ... جع و او را وزیر کرد و مردی با دانش بود و نام او ما ...
و او را موبد موبدان نام کرد و هر کسی بر تبت خویش بداشت از سپاه و علما
و مهتران و رعیت و کارهای همه راست بکرد پس خبر بدو بر داشتند که
برادران او همی خواهند که قصد اردشیر کنند همی نکرد شاپور را ببستند و
با گروهی از سپاه بیعت بسته اند پس اردشیر همه برادران را بکشت و آن
سرهنگان که با او بیعت کرده بودند همه را بکشت و ملک بر وی راست بایستاد
چون وقتی چند بود خبر آمد که مردمان و رعیت داراب گرد از طاعت او
بیرون شدند اردشیر با سپاه بسیار بدارابگرد شد و آنجا کشتن
بسیار کرد تا هیچ از مخالفان او نماند پس بپارس آمد و بهر شهری سپاه
بنشاند چنانکه دانست که آن شهر را بتوانند داشتن و خود با سپاه بکشید
و بکرمان شد و آنجا ملکی بود نام او بلاش بود و سپاه بسیار داشت
و سوی اردشیر آمد و حربی سخت کردند از هر دو جانب بسیار کشته شدند
و اردشیر بتن خویش حربی سخت کرد و سپاه بلاش را بسیار بکشت و هزیمت
کرد و بلاش را بگرفت و ملک پارس و کرمان او را شد پس بر آن شهرها
و سواحل بر لب دریا از حد کرمان و هم از حد پارس ملکی بود با سپاه بسیار
و نام او استوان بود و ملکی قدیم بود و اندر آن جا بجا هر او را گنج خانها
بود و خواسته بسیار اردشیر پسر خویش را بکرمان خلیفت کرد و با سپاهی

پیش او بگذشت و بلاش ملک کرمان کرا اندر دست او اسیر بود و او را نیز بگرفت و سپاه بکشید
و بسوی ملک سواحل شد و او نیز سپاه برگرفت و سوی اردشیر آمد و صفها برکشیدند و
استون ملک سواحل خود بیرون آمد و اردشیر را مبارزت خواست و اردشیر
بسوی او بیرون آمد و هر دو با یکدیگر بگشتند و اردشیر او را شمشیری بر سر زد و تا زین
کوهه بدو نیم کرد و از سپاه او بسیاری بکشت و ملکت و زمین سواحل بگرفت و از
دست خود امیری آنجا بنشاند و هم در آن نزدیکی ملکی بود نام او مهرک بود نامه
کرد و او را بطاعت خویش خواند و نیامد پس اردشیر بدو تاختن کرد و او را بگرفت
و بکشت و سپاه بکشید و بپارس آمد بشهر جور و این شهر جور شهریست کاندر
پارس از او خرم تر نیست با بستانها و درختان و میوه های بسیار و این گلاب عرق
که از پارس آرند همه از این جوره آرند و اردشیر آنجا آمد و گرد آن شهر را نشست
گاه خویش کند پس آنجا حصاری بنا کرد و نام آن طرباب و آتش خانه بنا کرد
و آنجا بپارس آمد و ملک کرمان و پارس و سواحل همه او را شده بود و مردی
بود بکوهستان و باصفاهان نام او اردوان و از اهل بیت ملوک طوایف بود
او را شاهنشاه گفتندی و بزرگ داشتندی و اردشیر بشهر خویش نشسته بود
این نامه اردوان بسوی او آمد و اندر نامه چنین نبشته بود که تو قدر
خویشتن نشناختی و از قدر خود درگذشتی و پدرت بابک دهقانی بود
و مقدار چندان نبود که بشهری آمدی ترا که فرمود که ملک اصطخر بگیر و این ملکان
پارس و کرمان و سواحل بکشی و ترا با تاج و ملک چکار است و من بر ملک اهواز
نامه کردم و ملک صفاهان تا بیایند و ترا بند کنند و بسوی من فرستند اردشیر
چون نامه او برخواند جواب کرد که مرا این تاج و ملک خدای داد و مرا بر این
ملکان خدای ظفر داد و امید میدارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سر تو نیز بگیرم گنجهای

ترا بر آتش خانه بهر پنه کنم و او این حدیث را از قوت خدای خویش بگفت
و از آنکه منجمان با او گفته بودند که همه جهان زیر دست تو گردد پس اردشیر از
شهر جوره برفت و باصطخر باز آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفت کرد نام او برم
و خود لشکر بکشید و برفت و نه بس روزگار برین برآمد که نامه برسام بسوی
اردشیر آمد که ملک اهواز بحرب من می آید و او را بشکستم و هزیمت کردم و باصفهان
ملکی بود از دست اردوان نام او شاد شاپور و اردشیر با وی حرب کرد و
لشکر او را بشکست و هزیمت کرد و شاد شاپور را بگرفت و بکشت و خلیفتی باصفهان
بنشاند و بشهر جوره باز آمد و باز لشکر بکشید و بحرب ملک اهواز شد و نام
او مردی بود و او نیز از پیش اردشیر بگریخت و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت
و براه هرمز بنشست و او بزرگترین شهرهای اهواز است و غنیمت بسیار کرد و
بزمین اهواز شهری بنا کرد و نام او سوق الاهواز نهاد و امروز اندر اهواز
شهر بزرگترین آنست و بنای شهرها و خلیفتی با سپاه بسیار آنجا بنشاند و برم
مر او را که این شهر تمام کن و اردشیر خود با سپاه برفت و بمیسان شد و این
میسان پادشاهی دیگر بجز از اهواز و آنجا ملکی بود نام او بود و با او حرب کرد
و مر او را نیز بکشت و از زمین میسان یک شهری دیگر بنا کرد و نام کرخ نهاد و
آن پادشاهی بگرفت و خلیفتی با سپاه از دست خویش آنجا بنشاند و خود بپارس شد
و آنگه باردوان فرستاد که حرب مرا بیارای اردوان کس فرستاد که اصطخر و
کجا آمد که من با تو حرب کنم بدشت هرمزگان چون مهرماه سپری شود آراسته باشی
پس می بود اردشیر تا مهرماه بگذشت بدان لشکر برگرفت و بدشت هرمزگان
رفت و آنجا فرود آمد و گرد بر گرد خویش کنده کرد چون اردوان بیامد اردشیر
خود را آماده نکرد که بر او آمدی و اردشیر را پسری بود نام او شاپور او را با سپاه

بفرستاد و پیش اردوان و حرب کردند و اردوان را وزیری بود نام او دادابنداد
داد و همه سپاه و حرب او کردی شاپور آن وزیر دادابنداد را بدست خویش
بکشت و لشکر اردوان هزیمت شد و اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان برفت
تا مر او را اندریافت و او را بزد و از اسب بیفکند و از سپاه او بسیاری بکشت
پس اردشیر از اسب فرود آمد و لگد بزد بر سر اردوان چندانکه مغزش از بینی فرو
افکند و آنروز اردشیر را شاهنشاه نام کردند پس لشکر برگرفت و از آنجا بهمدان
رفت و ملکان جبال و ملکان همدان و نهاوند و دینور را بکشت و آن ممالک و پادشاهیها
همه بگرفت و از آنجا باذربایجان رفت و ارمینیه و از آنجا بموصل آمد و آن همه پادشاهیها
همه بگرفت و آنروز شهر بغداد نبود و میان موصل و میان شهر مداین بر لب دجله روستای
بود با پادشاهی بسیار و او را وزیر هست و آن پادشاهی بگرفت و آن دیهها
که ویران بود همه آبادان کرد و در برابر مداین شهری بنا کرد و بپارس باز آمد و
باصطخر بنشست و آن پادشاهیها او را صافی شد و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان
کرد و از پارس بکرمان شد و از آنجا بسیستان شد و ناحیت و شهر سیستان
بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و شهرهای خراسان مرو و نیشابور و خوارزم بگرفت
و بلخ باب و گور کاکان و همه ملوک طوایف را قهر کرد و ... و خلق بسیار بکشت
و سرها بپارس فرستاد و از آنجا سپاه بکشید و بمداین آمد و این همه شهرها را
خلیفتان بنشاند و از مداین بحربین شد و آنجا ملکی بود نام او سیرق و بحصار
اندر شد و اردشیر بر در آن حصار یکسال بنشست تا در اندرون آن حصار
قحط افتاد و طعام تنگ شد و سپاه آن ملک که اندر حصار بودند گرد آمدند
و خواستند که آن ملک را بکشند و حصار به اردشیر دهند آن ملک خویشتن را
از حصار فرو انداخت و بمرد و اردشیر پادشاهی او بگرفت و در آنجا خلیفه

فرو بنشاند و بپارس آمد و پسر خویش شاپور را ولی عهد خویش کرد و ملک
پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و بجز بود تا آن شهر را که بنای
او کنده بود و بنا تمام کردند و باز بمداین شد و آنجا بنشست و اندرین پادشاهیها
هشت شهر بنا کرد نام او اردشیر آباد و شهری دیگر بنا کرد بهشیر نام او
اسپاباد اردشیر و امروز آنرا کرخ میسان خوانند و باطراف موصل شهری بنا
کرد نام او هرمز اردشیر و آنرا امروز سوق الاهواز خوانند و باطراف موصل
شهری بنا کرد نام او اردشیر و امروز آنرا حدیثه خوانند و پادشاهی عراق
و خراسان تا لب جیحون او را بود و همه او را راست شد و ملوک طوایف از جهان
گم شدند و همه عرب برفتند و گروهی بتهامه رفتند و گروهی ببادیه نجد و حجاز و
اردشیر عدل و داد بگسترد و جهان را آبادان کرد و ملک او تمام شد
و آن روز که اردوان را بکشت و تاج بر سر نهاد و آن عمرو بن عدی که ملک
عراق بود هنوز زنده بود و اردشیر او را بطاعت خویش خواند و نشست او
بحیره بود و اردشیر همچنان بر او مسلم داشت و زمین عراق و سواد حیره اندر دست
او شد و آنروز که اردشیر اردوان را بکشت و ملک بر وی تمام شد چهارده سال
دیگر از پس اردوان در ملکت بود و پس بمرد و شاپور پسرش را که او را ولی
عهد خویش کرده بود بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق خطبه خواندند و داد و
عدل در جهان بگسترد و شیراز بنا **گفتار در حدیث شاپور و ملک او**
چون شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر خود بگرفت و ممالک
جهان همه پدرش داشت مجموع او را راست شد و این شاپور بتازی است و بپارسی
معنی شاپور یعنی پسر ملک بود و او نخستین که اردشیر برخاست و ملک اردوان
بگرفت او را نیز بود و از جد پدرش سالیان ساسان بن بهمن که اندک بن دارا

ملک عراق بگرفته بود و این ساسان باوه بر بپاخاسته و ملک بدو سپرده و سوگند خورده
که اگر ملک بمن رسد روزی من این اشکانیان را بر روی زمین هیچ نگذارم و
ساسان بمرد و ملک بدو نرسیده و فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملک
بتو رسد این سوگند مرا وفا کنی و همه اشکانیان را بکشی و اگر تو نرسی فرزند خود را
وصیت همی کنید تا هر کس از فرزندان من که این ملک بیابد این سوگند مرا وفا کند
و ملک بر اشکانیان نماند و از فرزندان ساسان هیچکس ملک نیافت تا وقت
اردشیر چون اردشیر بیرون آمد و ملک از دست اشکانیان شده بود و از
ایشان کسی نمانده بود اندر ملک و پادشاهی و ملک اندر دست وی بود و ملوک
طوایف و لیکن از نسل اشکانیان خلقی مانده بودند و ملک از خاندان اشکانیان
بیرون شده بود پس اردشیر هر کس را که بیافت از ایشان خرد و بزرگ همه را
بکشت و کسی را از ایشان زنده نماند تا سوگند جدش راست شد و هر کس از بهر آن
اشکانیان را که بکشتی خواسته او را بخزینه آوردی و بندگان ایشان را پس
خود بپای کردی بگردن خواسته یکی از اشکانیان پیش او آوردند از زر و سیم
و غلامان و کنیزکان و میان آن بردگان اندر دختری بود که هرگز از او نیکوتر
کس ندیده بود و اردشیر بروی عاشق شد و پنداشت که او از بردگان اشکانیان
است و او را بیرون کی همی داشت و بخود نزدیک کرد و او را دوزنی پرسید که هرگز هیچ
مرد بتو رسیده است گفت نه پس اردشیر دوشیزگی او بسته از آنکه خویشتن را ازو
نگاه نتوانست داشت و او از اردشیر بار گرفت و چون اردشیر با او بسیج
شد او را گفت تو از کدام نسلی آن کنیزک گفت من بنده توام که من از نسل اشکانیانم
اردشیر پشیمان شد که وقت باد فراز کرده بود و خواست که او را بکشد تا
از اشکانیان کسی نمانده باشد و سوگند جدش ساسان راست باز دوشیزه

از دو کانها

از دوستی که بروی داشت بعزم و تا او را باز داشتند و برابر خویش
نگذاشت تا صورت روی او از چشم او بشد و دوستی او از دلش برگشت
پس علامتها دگر او را بکشد تا سوگند جد خویش را وفا کند او را سرهنگی بود
با علم و حکمت بسیار و این بود و او در اردشیر و زنان اردشیر خواسته و گنجهای
همه بدو سپرده و استوار داشتی او را اندر همه کارها آن کنیزک بدو بگفت و گفت که
چون سوگند خورده ام من سوگند خویش را وفا کردن دوست دارم که این کنیزک
را اکنون ببر و بکشش آن سرهنگ آن کنیزک را ببرد و خواست که او را بکشد کنیزک
گفت من از ملک بار دارم آن سرهنگ زنان قابله را آورد تا بنگرستند نیکو
چو انستندی چادر و تا بنگرستند و گواهی دادند که این بار دارد آن سرهنگ
او را بخانه برد و بزیر زمین خانه پنهان کرد و ذکر خود را ببرید و اندر حقه
اندر کرد و مهر بر نهاد و بسوی اردشیر آورد و گفت ملک فرمان دهد تا این
حقه همین مهر در خزانه نهند و اسمی مرا این حقه را امانت داد تا آن روز که مرا
بدین حقه حاجت افتد ملک گفت آن کنیزک را چه کردی گفت بزیر زمینش اندر
کردم اردشیر پنداشت که او را بکشت پس اردشیر بفرمود تا آن حقه را
اندر خزینه نگاه همی داشتند پس آن کنیزک پسری بزاد و در خانه آن سرهنگ
و سرهنگ می یارست که با ملک بگوید و خواست که او را بنام ملک
نام کند پس در طالع و مولودش نگه کرد و در طالع او چنان بود که این کودک
چون ملک گردد و همه جهان بدو رسد پس آن سرهنگ خدای را شکر کرد
که این زن را نکشته بودم و اندیشید که این پسر را نامی کنم جامع چنانکه
اندر خورد او باشد پس او را شاپور نام کرد یعنی پسر ملک و آن طفل بالا
شد او را همه ادب بیاموخت و هر چیزی را که ملکزادگی را بکار آید و بایست

پس یک روز پیش ملک اندر شد و ملک را غمگین یافت و گفت ایها الملک
چه بوده است که شما را غمگین می یابم اردشیر گفت همه جهان را بگشتم و همه دشمنان را
قهر کردم و مرا فرزندی نیست که خلیفت من بود و از پس من که این ملک نگاه
دارد آن سرهنگ این گفت زندگانی ملک دراز باد ملک را پسری است پاک
و از پشت ملک است نیک و بزرگ شده است و همه ادبی آموخته است و بر
اسب نشسته و سوار شده است اردشیر گفت این چگونه بوده است آن
سرهنگ گفت که از ده سال باز خزینه دار ملک را بسپرده بنمایند تا بیاورند
که این قصه آنجا اندر است و خود بیرون شد و اردشیر آن حقه هم بیاورد و بخواست
و بگشاد و ذکر آن سرهنگ دید در آن حقه نهاده و رقعه نبشته و هم اندر آنجا نهاده
که چون ملک این دختر اشکانیان بمن داد که او را بکشم و مرا درست و محقق
شد که او از ملک بار دارد است بقول زنان قابله که اندرین کار بدانسته من حلال
ندانستم و استوار نداشتم که تخم ملک تباه باشد او را ضایع کردم
و او را در زمین نگاه میداشتم تا از وی بزاید و ذکر خویشتن را ببریدم تا کسی
در تو ملک اندر طعنه بر من نتواند کرد و اردشیر او را بخواند و گفت این پسر
را سال چند است و صفت او چگونه است آن سرهنگ صفت او را بکرد و اردشیر
گفت این فرزند صفت او را پیش من آور و در میان هزار غلام هم او
هم روی و هم جامه او آن سرهنگ برفت و همچنان کرده آن هزار غلام با آن
صفت بیاورد و اردشیر چون چشم بر آن غلامان افکند دلش گواهی داد که
این پسر منست پس بفرمود که اسبان را بیاورند و چوگان و گوی تا در
میدان چوگان زنند پس آن غلامان همه نشستند و اردشیر را میدانی بود
پیش میدان اندر صفه بود و اردشیر اندر آن صفه بر تخت نشست و ایشان

گوی را

گوی می باختند اندر آن میدان و اردشیر نظاره میکرد ناگاه گوی بآن
صفه اندر افتاد و پیش تخت ملک هیچ کدام از غلامان نیارستند که آن
گوی را از آن صفه بیرون آرند شاپور اسب را اندر آن صفه اندر افکند
پیش تخت اردشیر و بچوگان از آنجا گوی بزد و بمیدان برد اردشیر را
درست شد که این پسر وی است مر آن گستاخی که بکرد و او را گفت ای غلام
چه نام داری گفت شاپور اردشیر گفت آری تو شاپوری آنگاه او را
به پسری بپذیرفت و بخلق آشکارا کرد و چون بحرب اردوان شد
او را مقدمه لشکر خود کرد و چون اردوان را بکشت و ملک بر او راست شد
و جهانیان او را مطیع گشتند این پسر را ولی عهد خویش کرد و تاج بر
سر نهاد و شمشیر بدست خویش و چون اردشیر بمرد شاپور بملک نشست و
مردمان از این شاپور بزرگانی اردشیر بسیار هنرها دیده بودند از
عدل و تواضع و نیکو داشتن سپاه و از پس پدر چون ملک گشت آن نیکوییها
را افزون کرد و سیرت او از سیرت پدرش نیکوتر آمد و چون از ملک یازده
سال بگذشت سپاه بکشید و بنصیبین شد و آن شهریست نزدیک شام
و آن شهر را حصاری بود و بغایت استوار ملک نصیبین اندر حصار شد و شاپور
سپاه را بر در حصار فرود آورد و روزگاری چند او را حصار داد شاپور را
خبر آمد که از خراسان دشمنی آمد که پارس را بگیرد پس شاپور از آنجا بپارس
آمد و با او حرب کرد و مر او را بگرفت و مر او را بکشت و چون از آن قضیه
باز پرداخت باز بنصیبین باز آمد و ملک نصیبین اندر حصار شد و شاپور سپاه
را بر در حصار فرود آورد و چون آنجا بود یک شب دیگر دیوار آن حصار بیفتاد
و آن شهر را بحرب بگرفت و خلق بسیار بکشت و قیصر ملک روم را اندر حصار

نصیبین خواست تا بیاید و چون شاپور آن احوال همه بگرفت و از آنجا آهنگ
شام کرد و ملکی بود از روم بشهر انطاکیه و آن ملک بحصار اندر شد شاپور
آن حصار را بگشاد و ملک روم را بگرفت و با خویشتن باهواز آورد و اندر
اهواز شهر تستر بنا کرد و این ملک روم را که گرفته بود بفرمود تا بروم کس
فرستد تا استادان بنا از روم بیایند و شادروان این شهر بنا کنند
من ترا آزاد کنم پس ملک روم بروم کس فرستاد تا استادان بنا بیایند
شاپور را بنا کرد و اکنون این شهر شادروانی خواهم که بفرمایی کز اینجا
شهر بران بود و آب را افکنده تا آب برسانیدند و آنجا از روی آب برنج
و آجر و سنگ برآوردند پهنای شادروان هزار ارش اندر هزار ارش
بنا کرده بودند و هر به مردمان خواسته ملک الروم را آزاد کرد و بیجای او برجه
بگشت چاره نیست داغ اسیری بر روی تو بیاید پس دست از او باز داشت
و بزمین روم باز شد و ملک الروم را میان دجله و فرات بگذرگرفت و اسم او خداوند
بهم از خود شام شهری بود و او را حصن خواندندی و از عرب ملکی نام ضیزن بود
از قضاعه و سپاهی بسیار داشت و پادشاهی آن حصن از نسل ها باز داد او بود
و آن حصن را حصاری بود و او را طلسمی کرده بودند از آن سوکه بنا کرده بودند
و هرگز هیچکس آنرا نگشوده بود و هرگز اندر آن حصار شدی هیچکس بردی جای در
شدی و آن روزگار شاپور از عراق بپارس آمده بود و از خراسان و دشمنی
آمده بودند و باز گردانید و این ضیزن ملک حصن با سپاه بجد عراق آمد از
ممالک شاپور از حد عراق لختی بگرفت چون شاپور باز آمد و از ملک
موصل بپرداخت آهنگ آن حصن کرد با سپاهی که عدد آن کس خدای دانست و
هرگز برنج ملک از ملوک عرب و عجم را سپاه چندان گرد نیامده بود که شاپور را

ازسپاهی

از سپاهی سپاه که داشت عرب او را شاپور را الجنود گفتندی پس این ضیزن ملک
حصن بحصار اندر شد و شاپور با سپاه بدر حصن فرود آمد و چهار سال آنجا بماند
و آن حصار را نتوانست گشادن و عاجز شد و باز خواست گشتن و از پس چهار سال ملک
ضیزن را دختری بود نام او نضیره بود که اندر عرب از آن دختر نیکوروی تر نبود آن
دختر بیام حصار برآمد و شاپور را دید که برابر سوار بود و گرد بر گرد حصار همی گشت
و شاپور بغایت نیکوروی و صاحب جمال بود و آن دختر در حال که شاپور را
بدید بر وی عاشق شد حیله کرد و به پیش شاپور کس فرستاد و او را گفت این حصار
طلسم دارد و اگر تو صد سال در اینجا بنشینی این حصار را نتوانی گشادن اگر
عهد کنی که مرا زن کنی من ترا بگویم که حصار را چگونه بگشایی شاپور بپذیرفت که چنین
کنم و که با تو وفا کنم بدین که همی گویم رسول باز شد و پیغام با دختر رسانید
دختر با شاپور پیغام کرد این حصار را نتوانی گشادن تا رکوی حیض زنان خون
آلود بر دیوار این حصار بر نکنی و این را دیوار بلند است و کس بر سر او نرسد
باید که آن رکوی حیض آلود بر سر دیوار افکنی آنگاه آن دیوار فرود آید بر سر آن
دیوار یکی فاخته خانه کرده بود بر برجی از آن برجهای حصار و آن دختر حیله کرد
تا یکی از آن فاختگان بگرفت و بجای نه بر دو رکوی پر خون حیض زنان
بپای آن فاخته بربست و فاخته را رها کرد و فاخته همی برپرید و همی آمد تا بدان
جای که خانه او بود و بر آن برج و دیوار حصار برنشست و آن رکوی خون
حیض آلوده بر آن برج افتاد و آن دیوار بر خویشتن فرو ریخت و فرود آمد و ویران
شد و آن دختر با شاپور راست داشته بود که چون دیوار آن حصار
فرود آید شاپور با سپاه خویشتن را اندر حصار افکند و آن حصار را بگرفت
و کشتن کرد و سپاه را بر در آن رخنه بپای کرد و گفت هر کس که پیش آید

ازسپاهی

او را بکشید و خود با سپاه آهنگ ضیزن کرد و او را بکشت و شمشیر در نهادند
و از آن مردمان که اندر آن حصار بودند یک تن نرست تا همه را بکشت
و از عرب و اهل بادیه و حجاز و بحرین و یمامه و شام هیچ کس نبود که از آن
احیا در آن حصار کس بود و همه کشته شدند و اندر جهان مصیبت بود و این
اندر اشعار عرب پیداست که ایشان چندین سال شعر میگفتند
آن کشتگان حصن را و از همه آنچه آنکه شعر گفتند هیچ کس بهتر از عدی نگفت
و این است **شعر** الم تر للحضر اذ اهله بنعمى وهل خالد من نعم اقام به شاهبور
الجنود حولين يضرب فيه القدم فما زاده ربه قوة ومثل مجاوره لم يقم
فلما رأى ربه فعله اتاه طروقا فلم ينتقم وكان دعا قومه دعوة هلموا
الى امركم قد صرم فموتوا كراما باسيافكم ارى الموت يجشمه من جشم
ابيات اندرین کتاب یک بگفتیم و دیگر باز گردانیدم که جای بجای هست اینجا
اندرست و آن مرثیتهای عرب قول ابن ابی داود الایادی است که گفته است
و آن این بیت است **شعر** واری الموت قد تدلى من الحضر على رب اهله الساطرون
وبعده الدهر لم يخل الا حياة بالاف سرابس الحنيد
وصرع فيهم من سابور الجنود دار سابور العرب من بعد انهم يلتقون محللات دبا
لابطال شاه بالجنود و این ابیات بیش از این گفته بودیم ولیکن بدین
جایگاه خوبتر بود و شعرهای عرب اندر مصیبت حصن بسیار است اگر همه آنها را
یاد کنیم کتاب مطول گردد پس شاپور از آنجا باز گشت و آن شهر حصن و دیوار
حصار همه بیفکند و در زیر پای پیلان بکوفت تا با زمین راست شد و درختان
و بوستانها همه بکند و جویها همه خشک کرد و آن حصار چنان کرد بیابانی و از آن
پس کسی آنجا نتوانست بودن و پس سپاه را بعین التمر برد و این عین التمر

شهریت

شهریست بزمین عراق نزدیک این مملکت او بود و آن جزیره و دختر ضیزن ملک
حصن را با خویشتن ببرد و با او عروسی کرد و شبی با دختر خفته بود در زیر او
دو بستر بود و افکنده همه از پرنیان بود و حریر و این همه شب همی نالید
بیکفت این جا مرا زشت که همه پهلوی مرا بخلید و چون بامداد شد و شاپور بر
خاست و روشن شد همه بستر پر از خون دید و بنگریست با آن زن و پهلوی
او خون آلود بود و چون نگاه کرد زیر پهلوی آن زن یکی برگ مورد بود
که از آن برگ مورد پهلوی آن زن را بریده بود و سوراخ کرده شاپور
تعجب بماند و اندر تن آن زن بنگریست که استخوانهای آن زن پیدا بود و او را
گفت ای زن پدر ترا چه طعام دادی گفت مغز استخوان گوسفند و بره و گاو و
گوساله و مسکه و روغن گاو و انگبین با آن بزدی و لختی آرد خوار با آن
برافکندی چندانکه آن آرد بر سر شدی و آنرا گرد کردی چون کلیچه باروغن
گاو و بیاتی اندر بریان کردی و مرا بجای طعام این دادی و بجای شراب می
روشن دادی پنج ساله و من هرگز نان نخوردم و نه شراب شاپور گفت
ای زن آن پدر که ترا بدین نیکویی پرورده است تو با او وفا نکردی
حق او را نشناختی با من وفا کی کنی حق مرا چگونه شناسی و آن زن دوست
داشت بزمین اندر کشت شاپور بفرمود تا اسبی را بیاوردند و گیسوی
و مویش سوی آن زن بدست آن اسب اندر بستند و اندر بیابان رها
کردند و آن اسب او را بکشید تا پاره پاره کردش پس شاپور شهرهای
بسیار بنا کرد و ماهانی زندیق در ایام شاپور بود و پیدا آمد و زندقه
آشکارا کرد و آن شهرها که شاپور بنا کرد نام او شاپور بود و
دیگری باهواز بنا کرد نام او جندی شاپور و او شهرها از آن آبادان کرد

نیست و خرم تر و تابستان و زمستان سبز باشد و گویند که آن شهر و
آنجا گاه چراگاه بود و آنجا آبادانی نبود و لیکن خرم جای رسید چون شاپور
بآنجا برسید و آن خرمی بدید آرزوش آمد که در آنجا شهری بنا کند و مردی را
دید شبان که اندران دشت همی گوسفندان همی چرانید او را بخواند و مردی
پیر بود شاپور گفت چه گویی ای پیر اینجا شهری بنا توان کردن پیر گفت اینجا
اگر شهری آید از من دبیری آید شاپور را عجب آمد و زبیر را بخواند و
گفت آن خواهم که این پیر را دبیری بیاموزانی و آن پیر را بزبیر برد
گفت از اینجا نروم تا تو این پیر را دبیر نکنی و زبیر یکسال زمان خواست
و اردشیر خود با سپاه یکسال در آن صحرا ببود و زبیر آن پیر را علی الحال
گفت بنشین و این شمار کردن چهار و زه هر روزی بسیار یاد نوروش کرد این
پیر است و فراموش کند او را هر روزی یک مسئله چهار و زنیز اگر سال پنجاه
شصت روز است و چون هر روزی یک مسئله او را آموزی چون سال شود
سه صد و شصت مسئله آموخته باشد و جهان اندر عالم گشته پس چون یکسال
ببود شاپور و زبیر و آن پیر را پیش خود خواند آن پیر دبیری آموخته بود
گفت اینجا شهر آید گفت ای ملک هرچه که تو خواهی آید تو که مرا دبیر توانستی
کردن و در اینجا بنا نیز توانی کردن پس شاپور آن شهر بنا کرد و از آنجا ی
شاپور نام کرد و آن پیر را بپای کرد بناگاه داشت آن شهر و خود بجای
باز شد و آن شهر را آن پیر تمام کرد چنانکه بایست هم بزندگانی شاپور و
مردمان آن شهر را دبیل خوانند که آن پیر را دبیل نام بود و آن شهر را
نام آن پیر باز خوانند پس شاپور را پس از آن سی و یکسال اندر ملک بود و
برد و پسرش بملک بنشست و نام آن پسر شاپور هرمز بن شاپور الملک بود

والله اعلم **گفتار در حدیث هرمز بن شاپور و ملکت داری او** شاپور این هرمز را
بزندگانی خویش او را ولی عهد کرده بود پس هرمز چون از پس پدر بملک بنشست
و تاج بر سر نهاد و ملکت و پادشاهی پدر بگرفت و جهان باو راست شد و
و این هرمز را یک دست نبود و سبب بی‌دستی آن بود که اردشیر آنجا که ملوک
طوایف را هلاک کرد هر جا که پیر فتی شاپور را مقدمه لشکر کرده بود و بشهری شد
که نام او اردشیر خوره بود از حدود پارس اندران شهر ملکی بود نام او مهرک
بود و اردشیر با او حرب کرد و او را بگرفت بجان اردشیر او را کشته از نسل
این مهرک فرزندی بود که ملک تو بر تو راست شد پس اردشیر آن مهرک را بکشت
و از نسل او هر کس را که بیافت از زن و مرد همه را بکشت و ایمن شد که بر روی
زمین کسی از نسل او نماند و مهرک را دختری بود ده ساله و از اردشیر بگریخت
بیرون شده و اندران بیابان خیمهای بسیار دید بر در ایشان شد و
گفت من دختر مهرک‌ام و از دست اردشیر گریخته‌ام یک پیری از آن
شبانان او را بفرزندی پذیرفت و بخیمه خویش آورد و او را با عیال
خویش همی‌داشت و آن دختر بغایت نیکو روی بود و چون چهار سال
برین برآمد اردشیر دانست که از نسل مهرک بر روی زمین کسی نمانده است
یکی روز شاپور بن اردشیر بصید بیرون رفته بود و از سپاه جدا افتاده
بود اندر بیابان و تشنه شده بود و از دور آن خیمهای شبانان بدید
و اسب براند و همی آمد تا بدان خیمها برسید و آب خواست دختر مهرک از خیمه
بیرون آمد و مر او را آب داد و شاپور بوی اندر نگریست و از نیکویی روی او
تشنگی فراموش کرد و آن شبان را گفت این دختر کیست آن پیر شبان
گفت دختر منست شاپور آب بخورد و آنجا ببود تا سپاه او فراز آمدند

پس آن پیر را گفت این دختر را بمن ده پیر دانست که او پسر ملک است و
چیزی نیارست گفتن و آن دختر را با وی داد و پس شاپور دختر را بلشکرگاه آورد
و [illegible] او را [illegible] کرد و بتکلف و بپوشانید و پیرایه‌های بسیار با وی
کرد و با او ببود و از وی شاپور را پسری آمد و او را هرمز نام کرد و
اردشیر را خبر کرد و بغایت شاد شد و ندانست که مادرش کیست و این
زن پیش شاپور زبان درشتی کردی و روزی شاپور او را گفت این همه
زبان درازی است و بزرگی تو لیکن نمی‌دانی که تو فرزند شبانی و مرا بر ملک
زادگان سخن لیکن او با [illegible] زن او را گفت من بهتر ملک زاده‌ام چون
تو شاپور گفت تو دختر کدام ملکی گفت من دختر مهرک‌ام و قصه خود همه با او
بگفت شاپور بغایت اندیشه شد و دانست که اگر اردشیر ازین حالت آگاه
شود او را بکشد پس آن زن را همچنان [illegible] شده بود و هرگز او را پیش
اردشیر نبرده بود و گفت [illegible] که چون او را بچند بزاست [illegible] که از
نسل کیست پس یک روز اردشیر بصید کردن اردشیر بر تشنه بود و
چون باز آمد بکوشک شاپور رفت پرسید که این کیست شاپور گفت این هرمز است
اردشیر او را فرا پیش خود خواند و بسیار اندر نگریست و بخواست بیرون
آورد و مر شاپور را گفت دیدم که این پسر تست و لیکن مرا بگوی که مادرش کیست
شاپور زمین را بوسه داد و گفت من خطای کرده‌ام و با ملک راست بگویم
بشرطی که ملک این پسر او مادرش را نکشد و اگر چه بکشتن او اول مرا
بکشد که خطا من کرده‌ام پس شاپور شرط کرد که ایشان را نکشد شاپور قصه
آن زن همه او را بگفت اردشیر گفت ای پسر دل خوش دار که [illegible] منجمان مرا
گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی بیاید که ملک تو او راست و شکر که باری اینست

تست که این چیز است یک من و آن تو پس اردشیر هرمز را عزیز کرد
و خواسته بسیار داد و چون اردشیر بمرد شاپور بملک بنشست هرمز را
بخراسان فرستاد و چون ده سال برین برآمد هرمز بسیار خواسته
سپاه گرد کرد و مردمان برو حسد بردند و شاپور را گفتند که هرمز سپاه
گرد میکند و بحرب تو خواهد آمدن تا ملک از تو بستاند شاپور او را سوی
خویش خواند و این خبر پنهان داشت و تدبیر همی‌کرد که با او چگونه کند
هرمز آن خبر بشنید و یک دست خویشتن را ببرید و دارو کرد تا بهتر
شد و عجم را رسمی بود که هر کسی که بر تن او نقصانی بودی دست یا پای
یا چشم یا بر اندام او عیبی بودی او را بملک ننشاندندی هرمز آن یک
دست بریده خویش [illegible] نهاد و پیش شاپور فرستاد و نامه نبشت
و گفت که چنین شنیدم که ملک را گفته‌اند که من طمع اندر مملکت او خواهم کرد
و هرگز من نیندیشیده‌ام و بدین ملک طمع نکرده‌ام نه در زندگانی ملک و
نه بعد از ملک و اینکه دست خویش را ببریدم و تن خویش را عیب‌ناک کردم
تا ملک بداند که من خویش را ناشایان ملک کردم تا هر کس که خواهد ولی
عهد خویش گرداند و خود خواستم که بر ملک آیم و نتوانستم و هرگاه که ملک
بخواند بیایم شاپور چون دست بریده هرمز بدید سخت تافته شد و دلش
بر وی بسوخت و مر او را نامه کرد و بروان اردشیر سوگند خورد که اگر
خویشتن را پاره پاره کنی من این ملک از پس خویش مر ترا خواهم داد و او را
ولی عهد خویش کرد و او را بدرگاه خویش خواند پس بدرگاه پدر آمد
و چون شاپور بمرد هرمز بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و عدل و داد کرد
و کار داد [illegible] همه را همچنان که بود [illegible] برجای بداشت و با ایشان گفت همان

سیرت نگاه داد چه که بوقت پدرم داشته بود و دنبال پدرش نعمان بن المنذر
بن عمرو بن عدی امیر عرب بود امیری عرب داده بود و چون اردشیر برد
شاپور بزرگ بود همچنان مسلم داشت پس چون از ملک شاپور هفت سال
بگذشت عمرو بن عدی بمرد و ازوی پسری ماند نام او منذر بن عمرو بن عدی و این
منذر سیزده سال اندر ملک عرب بود دیگر ده مرد او را پسری ماند و نام او
نعمان بن المنذر بود شاپور ملک عرب بدین نعمان داد و چون شاپور بمرد
و هرمز بملک بنشست و کار و داران پدر را باز نگرد و هر کسی را همان کار که
پدرش داده بود و هم او ملک عرب را بنعمان داد و هرمز یک سال ملک بود
بمرد و پسرش بهرام بن هرمز بملک بنشست گفتار در حدیث پادشاهی بهرام
بن هرمز بن شاپور چون هرمز بمرد بهرام پسرش بملک بنشست همچنان
عمال پدر را بجای بداشت و ملک عرب را همچنان بنعمان بن المنذر مسلم داشت
و نعمان بن المنذر ترسا شده بود و بت پرستی بیکرد و از دین عرب
دست باز داشته بود و بر ملک عرب از ایام شاپور تا آن وقت
بهرام ملک او داشت و عرب او چهارده سال و بایام او چهار ملک از ملوک
عجم بنشستند تخت شاپور و بهرام ملک او بود و دیگر هرمز بود و از پس او
بهرام بن هرمز و مردی بود با عقل و داد و مردمان بروی او خشنود شدند و این مانی
زندیق که بایام شاپور بود و خلق بسیار بمذهب خویش خوانده بود و او را اتباع شده
و بایام هرمز نیز همچنین بود و ملک بهرام رسید او را بگرفت و بکشت و پوستش پر
کند و بدرگاه بر کرده بر در شارستان جندی شاپور بیاویخت و هر کس از
شاگردان او را بیافت همه را بکشت تا زمین از نسل او پاک کرد و بهرام سه سال
سه ماه و سه روز اندر ملکت بود و بمرد و بعد او بهرام بن بهرام پسرش بملک اندر

بنشست

بنشست و تاج بر سر نهاد و عدل و داد بگسترد و ملک پدر بگرفت و همچنان
عمال پدر را بر قاعده معهود برجای خود بداشت و هم بر رسم و سیرت پدر خود
برفت حدیث بهرام بن بهرام والملوک من اولاد هرمز
چون بهرام بن بهرام بملک بنشست تاج بر سر نهاد خویشتن را شاهنشاه
نام کرد و داد و عدل در جهان بگسترد و هژده سال بملک اندر بود و پس پادشاهی
بپسر خود بهرام بهرامیان داد او نیز عدل و داد کرد و چهار سال بملک اندر بود
و او را از زنی بود برادری داشت نام او نرسی بن بهرام بود و از پس
او بملک بنشست و همچنان عدل و داد کرد و نه سال اندر مملکت بماند و بمرد
او را پسری بود نام او هرمز بن نرسی بود و از پس او بملک بنشست و پدرش
او را بزندگانی خویش ولی عهد کرده بود و این هرمز مردی بود درشت خوی و
ترش روی و تنگ خوی چون ملک بوی داد مردمان کراهت آمد او را و بدانست
و خلایق را گرد کرد و گفت من آن خوی خویش بگذاشتم و بعد ازین با شما رفق
و نیکویی کنم پس عدل و داد بگسترد و مردمان همه بیارامیدند او را دوست
گرفتند و هفت سال بملک اندر بود و بمرد و مردمان را وصیت کرد و زن او بار
داشت و گفت اگر این زن پسر زاید او را شاپور نام کردم و مملکت بدو
دادم باید که او را اتباع باشید پس بر دو شش ماه آن مملکت ضایع
بماند و عمال و محتاجان بر کار می بودند و آن وزیر او کار میراند تا آن زن
بار بنهاد و پسری آورد و خلایق شاد شدند و او را شاپور نام نهادند و تاج
از گهواره او بیاویختند و او را ملک کردند و جز او اندر جهان برفت و آن وزیر
پدرش عمالان همچنان کار میکردند هر کسی بجای خویش می بودند و این حدیث بود
ذو الاکتاف میخواندند والله اعلم گفتار در پادشاهی شاپور ذو الاکتاف

چون شاپور بن هرمز از مادر بزاد و مردمان ملک بوی دادند
و جز او کهال اندر بگسترد و ملک عجم بنام او اندر بماند و ملوک ترک و روم جز
شنیدند که ملک عجم ضایع است و آن مملکت را ملکی نیست و کودکی را اندر گهواره ملک
کرده اند و ملک را برا و نگاه میدارند تا وقتی که بزرگ شود و نداشتند که او چه بود
از پس هر کسی ازین ملوک اندر ملک عجم طمع کردند و ملک ترک و روم آهنگ عجم کرد
و از مملکت عجم شهرهای که نزدیک ایشان بود میگرفتند و طمع ملک عرب چون مالک
عجم بیشتر بود از آنکه زمین عجم با ایشان نزدیکتر بود و گرسنه تر بودند بس
جیبی اندر عرب از جایهای عرب و از هر جای گرد آمدند و از راه دریا بپارس آمدند
و خواسته های مردم بستدند و گوسفندان خلایق براندند و شهرها بگرفتند و کس
ایشان را باز نداشت و نخستین چیزی از عقل و تیز هشی شاپور که بدید آمدن آن بود
که یک شب بر بام خفته بود و سحرگاه بیدار شد و هنوز خرد و کودک بود بانگ
مردمان بشنید و گفت این چه بانگ است گفتند مردمانند که بر جسر میگذرند بعضی
ازین سو و بعضی از آن سو چون با هم میرسند و انبوهی میافتد بانگ میکنند و از یکدیگر
و زیر را بخواند و مر او را بفرمود که جسر را ده تا یکی ازین سو بود و یکی از آن سو تا
خلایق بانبوهی نیفتند و به آسانی توانند گذشت و مردمان شاد شدند از خرد
و هوش او و هم آنروز جسری دیگر کردند و چنان گویند که پیش از آفتاب بر
شدن آن جسر را تمام کردند و مردمان بر هر جسری همی گذشتندی و هیچ
انبوهی و بانگی نبودی و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی بر
وی عرض کردی تا او آن همی دانستی پس یک روز بروی عرض کردی تا او آن
و گفت سپاهها همه بگرانمملکت نشسته ام چنین دشمنان اندر از ترک و عرب
و روم و سپاهیان ما همه از اینجا بو شدند و جای خود را دست باز داشتند و دشمنان

آمدند

آمدند و ملک ما بگرفتند و بیران کردند و دشمنان نزدیک آمدند شاپور گفت امروز
مدار که این کار را آسان گرفت نه سگی چنین سپاهها که اینجا اند بگوی که من بر شما پر نیم
و دوست که شما چنین مرزها بمانده اید و بسیار بوده است پیش این دشمنان اند
هر کس از شما که خواهد که بشهرهای خویش باز رود و برود و هر کس اینجا بنشیند من
تیمار او بکنم و دل ایشان بخوش کردم من حق ایشان بشناسم و پاداش ایشان بشناسم
وزیر و همه دیران شادی کردند و گفتند اگر او بسیار سالها ببرگردی و ملک داری
کرده ای و بحر بهها بودی او را پیش ازین رفق بنودی و ازین نیکوتر تدبیری فراز نیامدی
پس آن نامها را از زبان شاپور بنبشتند و سوی سپاهها فرستادند چون لشکری
آن نامها بخواندند شرم داشتند و جایگاه بیو دند و بایستادند تا شاپور بپانزده
شد و بر اسب نشست و سواری بیاموخت و سلاح برگرفت آنگاه مهتران و بهتران
سپاه را بخواند و خطبه بخواند و آغاز آن کرد که من بر همان مذهبم که پدران من بودند
از عدل کردن بر شما و آبادانی کردن زمینها و راندن دشمنان را از مملکت و این
دشمنان ما که از دریای عرب آمده اند بپارس و فساد کردند و خواسته های مردمان
بستدند من قصد ایشان خواهم کردن و ازین همه سپاه صد و هزار مرد بگزینم
من بگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی راست کنم و اینجا خلیفتی بنشانم تا من
باز آیم مردمان همه بر پای خواسته و او را شکر کردند و گفتند ملک را نباید
رفتن که سپاه بسیار است و سرهنگان بیشمارند ملک یکی سپهسالار که بفرستد او خود
جای بباشد تا آن سپه سالار برود و پادشاهی ملک را راست کند شاپور اجابت کرد
و سپاه عرض داد و هزار مرد از سپاه خویش بگزید چنانکه مردی با صد مرد حرب کردی و گفت
این صد هزار مرد باشند و با آن هزار مرد گفت من غیبت بر شما وام کردم مگر آنکه من با شما دم
دشمنان چون بحرب شوید باید جز کشتن و غارت هیچ کار نکنید و هیچکس از ایشان زنده نمانید و دست

بخواسته فراز کند پس با این هزار مرد تاختن کرد بپارس آن قوم را که آنجا مانده بودند
از بحرین و از دریا آمده بودند و از شهرها آمده بودند ایشان را همه بکشت و هیچ از ایشان
زنده نگذاشت پس بدریا اندر نشست با آن هزار مرد و بحرین شد و اندر بحرین بود
از بنی تمیم و بنی بکر بن وائل و عبد القیس ایشان را همه بکشت تا خون ایشان بر زمین برفت
چون جوی فرو شد بدریا پس بقبیلهای عبد القیس شد و ایشان را همه بکشت و هر کس که بگریخت
و ببادیه اندر شد بر یک اندر بیفتی گرد وش بود بهر جای که برسید هر کس را که بیافت
بکشت و دست هیچ خواسته فراز نکرد زیرا که ترسید که سپاه او گریبان شوند پس
از آنجا ببادیه اندر شد و روی بیثرب نهاد و سوی مدینه و هر کس را اندر بادیه
از عرب که بیافت بکشت و هر جاهی و چشمه که اندر بادیه بود که اعراب از آنجا
آب خوردندی همه را خاک بیاگندند و ویران کرد پس از یثرب بتافت
و بشام آمد بلب دریا و دجله برگذشت و هر کس را از دشمنان که بیافت
بکشت و برفت بیابان شام و عراق بیابانیست و آنجا بسیار عربان بود
هر که از عرب که آنجا بیافت بکشت و بسواد عراق بنشست و آنجا شهری
بنا کرد نام او بزرج شاپور و بسواد و شهر را آبادان کرد و یکی بنای
شاپور نام کرد و یکی را سوس نام کرد و اندر جهان کشتنهای بسیار
بکرد و بپارس باز آمد و در روم ملکی بود نام او الیانوس بود و از اهل
قسطنطین و بر دین ترسایی بود پس این ملک الیانوس دست از دین
ترسایی باز داشت و اهل روم را از آن باز خواند هر بت پرستی
که در میان ایشان بود و پیش از آمدن عیسی بود و کلیساها بروم اندر ویران
کرد و صلیبها همه بشکست پس چون شاپور اندر روم شد و کشتن او و روم
کشتن کرد و ویرانی و ف کرد و از آنجا بگذشت این الیانوس ملک روم

سپاه گرد

سپاه گرد کرد و هر کس که از دست شاپور بجسته بودند بر او گرد آمدند و دستوری خواستند
که با او بروند و با شاپور حرب کنند و ایشان برفتند و کس فرستاد نیز بزمین عرب
و بحرین و بادیه و یثرب و شام هر جا که شاپور بر آنجا گذشته بود و آن قوم را
کشته بود همه را بخواند و سپاهها گرد آمدند و ملک الروم از جایگاه خویش
برفت و از زمین روم بیرون آمد با سپاه روم و خزران و عرب
که عدد آن کسی ندانست و سپاه عرب را بر خویش عرض کرد و صد هزار مرد
آمده بودند و ایشان را بمقدمه لشکر کرد و سرهنگی از آن خویش بر ایشان
مهتر کرد نام او یوسانوس بود و او را بر مقدمه با آن سپاه بفرستاد و خود
با سپاه روم و خزران بیرون آمد که بعراق اندر آمدند چون این خبر
بشاپور رسید بترسید و هول آمدنش پس جاسوسان بفرستاد بدان
لشکرها بخبر آوردند و اندر عدد لشکر و سلاح آگاه کنند جاسوسان باز
آمدند و خبرهای مختلف گفتند و هر کسی چیزی دیگر گفتند شاپور را اندر دل نشست
خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش با ینگ
خود بجاسوسی رود و چون نزدیکی سپاه دشمن رسید یوسانوس بر مقدمه
فرود آمده بود ده مرد را از آنک با او بودند بجاسوسی بلشکر یوسانوس
فرستاد پس رومیان این ده تن را بگرفتند و پیش یوسانوس بردند
یکان یکان را پیش خود خواند تنها و گفت اگر راست گویید که شما چه کس اید
و بچه کار آمده اید من با شما نیکوی کنم و اگر راست نگویید شما را بکشم هیچ ایشان
سخن نگفتند مگر یک کس که او را آگاه کرد و گفت ما را شاپور فرستاده
بجاسوسی و شاپور خود آمده است با لشکر و بفلان جای نشسته است
با ده هزار مرد و شاپور ازین حال آگاه گشت و از آنجا بازگشت بلشکر

فرود آمده این یوسانوس هزار سوار بتاختن بفرستاد بدان جایگاه که آن مرد گفته
بود و ایشان بیامدند و شاپور تاخته و بازگشته و یوسانوس آن نه
تن را بکشت و آن یک تن نکشت و گفت همه دروغ گفته پس یوسانوس بالیانوس
کس فرستاد و او را ازین خبر آگاه کرد و از آنجا که بود برخاست و بیوسانوس آمد
و با او دیدار کرد و سپهها همه یکی شدند و مر عرب شاپور بسیار آسیب دیده و هر چه
عرب بودند همه گرد آمدند و پیش الیانوس شدند و حرب شاپور را بخواستند
این حرب ما را ده تا ما با او حرب کنیم که ما را با شاپور کینه است اجابت کرد ایشان
پس لشکر عرب صد هزار مرد پیش شاپور رفتند و با او حرب کردند و شاپور را
بشکستند و شاپور از طیسفون بگریخت و بزمین عراق آمد و عرب با زنان و بار
بکشتند و برده کردند و الیانوس بیامد و گنجهای شاپور برگرفت و هم آنجایگاه
بنشست و شاپور تنها گرد و هر چه اندر پادشاهی او سپاه بود از عراق و
خراسان و پارس همه را گرد کرد و بحرب الیانوس شد و الیانوس اندر
کرد و طیسفون و همه این دروازه ببست و الیانوس بازگشت و بر لب دجله
فرود آمد و شاپور سپاه براند و بیامد و در برابر او فرود آمد یکجا و آنجا
ببودند و رسولان می آمدند و میرفتند و صلح را انجام دیگر الیانوس بر در سرا
پرده خود ایستاده بود با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور و با یاران
اندر می نگریست ناگاه یک تیر از لشکرگاه شاپور بیامد و بر دل
الیانوس و بنشست گاه او بیرون رفت الیانوس بجای بمرد و سپاه او
متحیر بماندند پس دیگر همه روم و خزر بر یوسانوس گرد آمدند تا او را بامیر
گیرند و ملکی بدو دهند او نپذیرفت و گفت ترسایم و شما را الیانوس
از ترسایی بیرون آورده است ایشان همه گفتند ما ترسا

را گروه بودیم و دین ما دین ترسایی است پس او ملکی ایشان بپذیرفت شاپور
دانست که الیانوس هلاک گشت بنداشت که سپاه باز گردد پس خبر یافت
یوسانوس را ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد بایشان که خدای
عز و جل ملک شما را هلاک کرد و شما ملکی دیگر گرفتید امید میدارم که شما همه اندرین
عراق گرسنه و تشنه هلاک شوید چنانکه یکی بار روم و خزر نرسید و هیچ را از
ما تبل شما شمشیر نباید آختن ولیکن چون دیگر چه اگر دیده بگویید تا مهتری که سخن داند
فرستید تا با وی سخن گوییم اگر صلح باید کرد صلح کنیم و اگر حرب باید کرد حرب کنیم یوسانوس
گفت من خود بروم رومیان گفتند ترا خود نباید رفت فرمان نکرد و خود برخاست با
هشتاد تن از مهتران روم بیامد شاپور چون بشنید که ملک الروم بتن خویش آمد
شاد شد و پیش او بیرون آمد با پنجاه مرد از مهتران عجم چون برابر آمدند
هر دو از اسب پیاده شدند و پیش یکدیگر سجده کردند و زمین را بوسه دادند
پس میان دو لشکر شاپور بساطی دیبا بگسترد و فرود آمد و طعام نو بیاوردند
و آنروز آنجا شراب خوردند و شادی کردند چون روز دیگر بود شاپور بیوسانوس
گفت من حرب خواستم کردن ولیکن از مهر تو برگرفتم حرب را و صلح کنم ولیکن شما اندرین
زمین که مملکت و فرمان روش منست ویرانی کردید و دیگر دیدیا تاوان باز
با شهر نصیبین در عوض این خرابیها این دیه و نصیبین مر عجم را بود ولیکن رومیان گرفته
بودند یوسانوس با آن هشتاد مهتر که با او بودند اجابت کردند و صلح کردند و شرط
کردند که عرب را با خویشتن ندارید و از خود دور کنید و ایشان بروم بگذارید
شهر نصیبین بشاپور دادند و عربان را از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین
را خبر شد همه بروم اندر شدند و شهر را خالی کردند و دوازده هزار مرد از مردمان
پارس و اصطخر بنصیبین فرستاد و آنجا بنشاند و آهنگ عراق کرد و هر جا که یکی از عرب

بیافتی بکشتی تا او را شاپور ذوالاکتاف نام کردند و خواست که برود و بزمین
عرب ماند و یوسانوس بروم اندر شد و ایمن بنشست و بجای او ایرانیان
ملکی دیگر بنشاندند و عرب آنجا پای ندادند بگریختند و بروم اندر شدند شاپور بروم
کس فرستاد و گفت با شما صلح بدان کردیم که عرب را از میان خویش بیرون کنید
و اکنون عرب را پناه دادید ملک الروم آن عرب را با وی داد و شاپور سپاه عجم
را گرد کرد و از بهر آنکه بحرب روم شود و باز چنان خواست که جز ملک الروم بداند و صورت
بهیئت و مقدار و خویشتن معلوم کند خود برخاست و بروم اندر شد تنها با جامه
چنانکه درویشان دارند که اندر شهر بشهر همی رفت چون شاپور بروم اندر شد حکایت
تا هرچه خواست بدانست و ملک الروم را خبر آوردند که شاپور باز میان رفت
و جستن گرفتند و کس ندانست که او کجاست ملک الروم اندر بترسید و ندانست
که او بروم اندر است پس فرمان روم را سور بود و چنان هم بود که هر کس را
سور بودی ملک الروم با آنجا رفتی پس ملک الروم با همه سرهنگان مهمان سور
رفته بود و شاپور نیز با درویشان آنجا شد تا ملک الروم را ببیند یکی از آن
سرهنگان که او را دیده بود صفت صورت دیده بود و چون بدید بشناخت و با ملک الروم
گفت ای ملک مردان مردان اندر میان درویشان شاپور شاه است
ملک عجم ملک الروم بفرمود تا او را بگرفتند و درست شد که شاپور بود ملک الروم
بفرمود تا پوست گاو بیاوردند و شاپور را اندر کردند تا پای اندر نعام گرفته
و سرش بیرون بگذاشتند و آن پوست بروی خشک شد و از آنجا نتوانست
بیرون آمدن پس ملک الروم سپاه گرد کرد و بمملکت و پادشاهی شاپور آمد
و شاپور را با خود بیاورد و همچنان اندر آن پوست گاو اندر بود و در میان
شهرها ویران همی کردند و خلق بسیار بکشتند و درختان ببریدند و از پارس بگذشت

وباهواز

و باهواز اندر شد و باهواز همچنین کرد و از آنجا بشهری جندیشاپور آمد و همچنان
کرد و بر در شهر شب شاپور را موکلان بودی و هر کسی که اسیر افتادی همچنین موکلان
شاپور ایشان را نگاه داشتندی یک شب این موکلان از شاپور غافل
شدند و آنجا خیکهای روغن بود نهاده و اسیران اهواز آنجا بودند شاپور ایشان را
گفت این خیکهای روغن بر من ریزید ایشان چنان کردند آن پوست نرم
شد و شاپور بیرون آمد از آن پوست بیرون آمد و نرم نرم همی رفت تا بشهر
جندیشاپور و آن دربانان را گفت من شاپورم ایشان او را بشناختند
و بشهر اندر آوردند و شادی کردند و سلاح بر او گرد آمدند و شادی کردند و خروش
در افتاد و ملک الروم آگاه شد که شاپور بگریخت و بشهر اندر شد و شاپور
هر سپاه که اندر شهر بود همه را گرد کرد و چون روز شد خویشتن از شهر
بیرون آمد و بر سپاه روم زد و همه را هزیمت کرد و بسیار از ایشان بکشت
و ملک الروم را اسیر کرد و او را با آهنگران اندر بند کرد و از وی در
خواست تا هرچه ویران کرده بود همه را آبادان کرد و بجای هر درختی که بکنده
بود درخت باز نشاندند بجای درخت خرما درخت زیتون بنشاند
پس ملک الروم کس فرستاد و بروم و از روم مزدوران آوردند که ایشان بنا و عمارت
کردن تا بیامدند و آن همه خرابیها را آبادان کردند و درختان زیتون
آوردند از روم بنشاندند و آن درختان بزرگ شدند و بار آوردند و بسیار
ملک الروم در بند بود چون آن همه تمام شد شاپور بفرمود تا پای ملک الروم بر
داشت و هر دو پی پای او ببریدند و بر یکی خویشتن بنشاند
و مرو را بروم باز فرستاد و آن همه عربان بسوی شاپور بیچاره آمدند و
هر دار بهار و او بکرمان نشان فرستاد و اکنون هرچند که بکرمان عرب است

از بنی تغلب و بنی بکر بن وائل و بنی عبد القیس اند که ایشان شاپور بکرمان فرستاده
بود و ملک عرب و حیره مر عمرو بن عدی را داده بود و او باز گشته بود
چنانکه پیش ازین داده بود و چه کرده بود و پس عمرو بمرد و مر او را پسری بود
نام او امرؤالقیس بود و شاپور این امرؤالقیس را ملک داده بود بر عرب
حیره و بادیه و چون امرؤالقیس بمرد از وی پسری ماند و او را نام عمرو بود
و شاپور این عمرو را ملک عرب داد چنانکه پدرش را بود و از آن پس
شاپور بملک عجم سی سال بماند و هیچ کس از عجم که بملک بنشست این قدر را از ملک نکرد
و شاپور هفتاد و دو سال بملک اندر بود و پس بمرد و او را پسری بود و هم نام
او بهرام بن شاپور بود و شاپور را برادری بود نام او اردشیر بود و بزرگتر
از شاپور بود و شاپور این اردشیر را از بر خویش رانده بود و از بهر آن ملک
شاپور را وصیت کرد و شاپور هنوز اندر شکم مادر بود چون هرمز بمرد
اردشیر گفت که مردمان عجم و مهتران و موبدان ملک بمن دهند از آنکه او در شکم
مادر است و ایشان ملک بوی ندادند و وصیت هرمز نگاه داشتند و ملک نگاه
میداشتند تا شاپور از مادر بزاد و بزرگ شد و ملک بوی دادند و این اردشیر
برادر شاپور بر مردمان عجم کینه گرفت و چون شاپور بزرگ شد او را نیکو
میداشت و چون شاپور بمرد اردشیر ملک شاپور بگرفت زیرا که پسران
شاپور خرد بودند و از پس این حدیث اردشیر بن هرمز برادر شاپور است
گفتار در حدیث اردشیر بن هرمز برادر شاپور پس اردشیر بن هرمز
برادر شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان بر او آمدند و ایشان را
سخن نیکو گفت و عدل و داد کرد و چون ملک بر او راست شد آغاز کرد و یکان
یکان از مهتران پارس را بکشت و موبدان عجم را نیست میکرد و کینه خویش

ازیشان

از ایشان میجست و چهار ده سال ملک بود و درین مدت خلق بسیار بکشت
چون مردمان را صبر نماند و بطاقت رسیدند گرد آمدند و او را از ملک باز کردند
و پسر مهتر شاپور را بملک بنشاندند و جهان بر او راست شد **گفتار در حدیث
شاپور بن شاپور الملک** چون شاپور بن شاپور بملک بنشست مردمان شاد
شدند و شاپور بر طریق عدل و داد بگسترد و مردمان باد و بنا را امید دادند و او را
مطیع گشتند و پنج سال ملک بود و پس یکروز بخیمه اندر نشسته بود و باد بشورید
و خیمه بر سر او افکندند و ستون خیمه بر سرش آمد و بمرد و بجای او برادرش
بهرام بن شاپور بملک بنشست **گفتار در حدیث مملکت داری بهرام بن شاپور**
و این بهرام را کرمانشاه خواندندی که شاپور او را پادشاهی کرمان داده
بود بکودکی و خلق او را مطیع شدند و ملک بر او راست شد و یازده سال
پادشاه بود و پس روزی سپاه بر وی بشوریدند و او را اندر میان گرفتند
و تیری بزدند و بکشتند و کس ندانست که آن تیر که زده بود و ملک و پادشاهی
او نیز سپری شد **گفتار در حدیث یزدگرد بن بهرام ملک** و بعد از آن که
بهرام را بکشتند پسرش بملک بنشست و نام او یزدگرد الاثیم بود و بسیار ستم
کرد و از بهر آن ستم کردن او را اثیم خواندند و گروهی گفتند که این یزدگرد پسر
بهرام بود و چه پسر شاپور برادر بهرام بود و او مردی بود با عدل و علم و چون
ملک شد از آن همه بازگشت و ستم کرد و بدخویی آورد و حلم و اهل علم استخفاف کرد
و رعیت را خوار کرد و خوار کردی و گناه خرد را هیچ عفو نکردی و عقوبت بزرگ کردی
و هر شفیع نزد او کردی و شفاعت کسی نپذیرفت و هر کس این بنوده که با
او نیکی کردی او پاداش آن نیکی باز نکردی و اگر کسی شفاعت کردی مر گناهکار
را او گفتی چند رشوت ستده که شفاعت از بهر او کنی و هر کسی را تهمت کردی

و مردمان از وی رنجه گشته از بس جوری که او کردی و مردم از ایزد عزّ و جلّ
به زاری همی خواستند و او از شهر پارس شد و چون بگیتی افزون
کرد و رعیت از دست جور او بیچاره شدند و مردی را وزیر کرده بود نام
او نرسی حکیم بود و مردی پرهیزگار بود و هیچ سخن او نشنودی و او از شهر
پارس شد و از پارس به کرمان رفت و آهنگ خراسان کرد و هر جا که برسید
ستم بیش میکرد و او را یزدجرد الاثیم نام کردند و بعضی او را یزدجرد الخشن
خواندندی و چهل و یک سال ملک بود و چون اجلش در رسید اسپی بیامد
تا در ایوان بر در سرای او بایستاد و اسپی بود که هرگز کسی از آن
نیکوتر ندیده بود پس یزدجرد الاثیم را خبر بردند که اسپی بدین خوبی بر در سرا
پرده آمده و ایستاده است گفت زین و لگام بر نهید کس نیارست فراز
او شدن یزدجرد بگفته خود بیرون آمد و آن اسپ را بنواخت و لگام بر سرش
کرد و زین بنهاد و تنگ ببست و پاردم خواست که راست کند آن اسپ یک
لگد بزد بر سر دل یزدجرد و بیفتاد و جان بداد و آن اسپ تنگ تاخت و ناپیدا
گشت و کسی ندانست که کجا رفت و از کجا آمد مردمان گفتند این فرشته بود
که خدای تعالی بفرستاده بود تا ما را از او برهانید پس از بعد او پسرش ملک نشست
بهرام بن یزدجرد الاثیم و چون یزدجرد بمرد بهرام آنجا نبود و قصهای او بگویم
و آن قصه عجب است و او را پارسی بهرام گور خواندند و نامش به عربی معروف است

حدیث پادشاهی بهرام بن یزدجرد که بهرام گور خواندند

چون بهرام گور از مادر
بزاد یزدجرد ستاره شناسان را بخواند و از طالع و از کار او بپرسید
چون بنگرستند ستاره طالعش آفتاب بود و حکم کردند پس تو پادشاهی او را پاینده
و پرورده او بزمینی دیگر باشد بیرون از زمین پارس این حال با یزدجرد

بگفتند و مردمان را گرد کرد و سگالش کرد بکار بهرام که کجا بهتر باشد
که این کودک آنجا پرورده شود و تازیان را برگزیدند و با این سخن بایستاد
یزدجرد منذر بن نعمان را بخواند و بهرام را به وی سپرد و او را گرامی کرد
و پایه اش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد چنانکه او را بزرگ
و بزرگ داشت که فرزندان را پرورده منذر او را ببرد تا جای خود
دایه بگزید از بهر وی سه زن دو از تازیان و یکی از پارسیان و هر سه
زن با خرد و آهسته و مهربان بودند و بفرمود تا هرچه از خوردنیها
بود از گوشت و جامه و از هر گونه چیز و از خورشها همه راست کردند و
او را سه سال شیر دادند و چهارم از شیر باز گرفتند و چون پنج ساله شد منذر را
گفت مرا استادان از عقلا و دانایان دانش و فرهنگ بیاور و مرا بیاموزان
تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری کردن منذر
گفت تو هنوز کودکی و ندانی کار کودکان کن تا بزرگ شوی آنگاه بیاورم
کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من بزاد خردم ولیکن خردم
خرد بزرگان است و ترا از او بسیار خرد و خرد دانان است ندانی که
هر چیزی که پیش از گاه جویی بهنگام بیابی و هرچه بهنگام جویی بی‌هنگام
یابی و اگر اندر جستن کاهلی کنی از تو بشود و آن نیابی و من پسر پادشاهم
و پادشاهی به من رسد و نخستین مر پادشاه را دانش باید که آرایش او بود
و ستون پادشاهی او و مرد را بر دشمنان پیروزی بود و این کار که من
از تو خواستم برو و بیار و بشتاب بآوردن این مردمان کوشش دار
منذر چون این سخن بشنید عجب داشت و سوی یزدجرد کس فرستاد تا استادان
و دانایان و تیراندازان و سواران جلد و از هر گونه دانشمندان و فرزانگان

از پارس گرد کرد و بفرستاد و منذر هر گونه را از فرهنگ بکار همی پدید کرد
و هر چیزی که پادشاهان را باید و بکار آید و بهرام از همه کاری خود را بهره
کرد و روی به آموختن کرد چندانکه از استادان برگذشت و استادان
خیره شدند و آنچه نداند بپرسیدی و چون از آموختن بپرداخت منذر را بخواند
و گفت بفرمای تا اسپان تازیان را اندر آورد تا منذر تازیان را بفرمود تا
اسپها گرد آوردند منذر را آگاه شد که بهرام اسپی آرزو خواهد داشت بهرام را
بگفت که من اسپان تازیان چه باید اسپان من بر تو عرضه کنند و هر کدام که خواهی ترا
بخشیدم بهرام گفت من مردی ام بهتر از دیگران مرا اسپ بهتر باید از اسپان دیگر
و نیکی اسپ با زین بودن بود و آزمودن اسپ بدو اندر منذر سخن او بشنید و بپسندید
و خوش آمدش و نعمان را فرمود تا رمه اسپان خویش گرد کرد و بهرام و منذر بر
نشستند و نزد اسپان شدند و خیل خیل همی رفت و همی کردیدند و بازگزیدگان ایشان
دو کان و سه کان عرض کردند اندر میان اسپان اسپی بود بور و بهرام را آن پسندید
و منذر آن اسپ بگرفت و به دست خویش پیش بهرام آورد و گفت خدای عزّ و جلّ
این را بر تو خجسته کند و فرخنده بهرام بفرمود تا آن اسپ را از روی بسته بود
شد سخت و منذر را آن آزمون کرد پس بگیرد و زیر آن اسپ نشست و بشکار رفت
پیاده به اندازه اشتری دید و او را به تیر زدش و از پس او شتاب کرد و شیری
دید پشت گوری گرفته خواست که او را بشکند یک تیر چنان افکند به پشت شیر
بزد و از شکمش بگذشت و به پشت گور آمد و از ناف بیرون آمد و تا
سوفار بزمین اندر نشست و تیر بزمین اندر بلرزید و تازیان بسیار استاده
بودند چون آن بدیدند شگفت بماندند و اسپ بگرفتند و خدمت پیش
کردند و مردم ابر آمد شدند و بهرام بفرمود تا آن شیر و گور با زخم تیر او اندر

بنگارند تا بدان نگار شتر بنشستگاه او پس بهرام منذر را گفت و آنجا گرد
که مرا ایدر بود خواست منذر او را سوی پدر فرستاد و پدر او بجو بود
و به فرزندان مهربانی نکردی و بهرام خدمت همی کرد و رنج ببرد و پاسش
ندید و بر آن شکایت میکرد تا پدر در ... پس از آن مردم بیرون آمد صلح
کردن میان روم و میان یزدجرد و بهرام از وی درخواست کرد تا از پدر پرسش
خواهش کنند مگر او را دستوری داد بهرام برفت و سوی منذر شد و چون
بیاری وی خوردن مشغول کرد و چون روزگاری بر این برآمد یزدجرد هلاک
شد و سپاه و مردمان رعیت سخن همه یکی کردند که ما از دوده یزدجرد
کس را پادشاهی نخواهیم یزدجرد را کس نمانده است که پادشاهی را شاید
جز بهرام و او هرگز پادشاهی نکرده است و نداند که چه باید کردن و آیین پادشاهان
نیاموخته است جز آیین تازیان دارد و خوی او همچون خوی ایشان است از بهر آنکه
اندر میان ایشان برآمده است و برین دل بنهادند و مردی را از نژاد
اردشیر بابکان که نامش خسرو بود بیاوردند و بر خویشتن پادشاه کردند و آگاهی
به بهرام آمد بدین تا زبان بهرام منذر بن نعمان و مهتران تازیان را بخواند و گفت
چند آدم که شما کردارهای پدرم بر من پیش نهید تا نیکویی از وی کجا یافتید
و دانید که آنچه پدرم کرده است از بدی و درشتی و ستم بر مردمان پارس
و اکنون پدرم بمرد و پارسیان پادشاهی تخت منذر برای خویش پادشاه برگزیده اند
که مرا باید کردن منذر گفت ترا ازین غم چه بود که من اندر جهان چاره سازم
پس منذر ده هزار سوار از تازیان بگزید و پسر خویش نعمان را بخواند و گفت این
سپاه با تو است و پادشاه باشی سوی اردشیر رو و آنجا لشکر بزن و اگر کسی تو آید کارزار کن
و تاراج کن و برده کن و خواسته ایشان بردار و لشکرگاه ... نعمان برفت

تا چون شهرها برسید و فرود آمدند و از جانب طلایه فرستاده پارسیان
آگاه شدند و آمدن بر ایشان سخت آمد و مهتران و بازرگان پارسیان
گرد آمدند و مردی بود و او را جوانی خواندند شیخ مهتر دبیران یزدجرد بود
و او را رسول کردند و بر در یک شهر و سوی شهر راندند آمد و نامه داد و گوانه
شد گفت پیغام که رسول گفت اگر گران نیاید رنج برداری و بجای و بجای
نشست پادشاهان ما تا چو شدان و مهتران نزد تو گرد آیند و انگه بیک جای
سگالش کنید که نیکوتر بود که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند که
گرایشان چو نیکوی فرمایند شد و فرستاده را باز فرستاد و خود با بهرام
و سه هزار سوار دیگر از نامیان مردان کار دیده جنگ آزموده دلیر و
رزم داران و برفت تا بدین شهرها که پارسیان بودند آنجا فرود آمدند
و سپهبدان و سران و بزرگان پارسیان گرد آمدند و بهرام بنشست
بر تختی زرین که هر با جواهر نشانده و شمشیر برابر دست ... خود بنهاد
و پارسیان بسخن آمدند و به خوی یزدجرد یاد کردند و بسیاری ستمکاری
و کشتن و جهان ویران کردن او باز گفتند و گفتند ما دست و هیچ نگه داشتیم
و با همدیگر یکی شدیم که از فرزندان او پادشاه نکنیم و ازین ترسیده شدیم
بر ما ستم پادشاهی مکن که بی‌طاقت شده‌ایم شد را این سخن را پاسخ نداشت
روی سوی بهرام کرد و گفت پاسخ دادن این مردمان تو سزاوارتری بهرام
گفت ای مردمان شما را دروغ زن نکنم بدین که گفتید از بدی یزدجرد
شما نیکو دیده از بدی و برای او پیش من درستست و از بهر بدخوی او بود
که من از پیش برفتم و همیشه از خدای تعالی بخواستم که این پادشاهی مرا دهد
تا هرچه او تباه کرده است من نیکو کنم و هرچه ویران کرده آبادان کرده‌ام

اگر چنا

اگر چنانکه پادشاهی سالی برآید و من این سخن را لایق نکنم از پادشاهی
بیزارم بکوشش هنتی و خدای عز و جل و فرشتگان را بر این گواه کردم و موبد
موبدان و شد را بدین قرار پذیرفت دکر داینده و اگر گواهید که این مرد را
کاری کن و از کار با نکنید من شما را چاره آموزم اندر باز کردن او که
نیداشتی نکند تاج را بر نهید و اندر میان دو شیر گرسنه بنهید و بگویید
که هر کس که تاج را از میان ایشان بر گیرد پادشاهی او راست مردمان
چون سخن بهرام شنیدند و بدان پذیرفتها دشدند و بدو امید گرفتند
و گفتند ما بهرام را رد نتوانیم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم
و نیز تا زبان بر ما چیره گردند که سپاه وی از ایشانست و شمشیر و فته انده ما او را
بیاز ماییم بر آنچه بر ما عرضه کرد از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت
پروری اگر چنانست که او همی گوید از خویشتن همی نماید طریق آنست که پادشاهی
بوی سپاریم و مر او را فرمان بردار باشیم و اگر چنانچه که تباه شود ما از تباه
شدن او بیگناه باشیم و نیز از بدی او ایمن گردیم و آنروز بدین اتفاق کرد
و دیگر روز بیامدند و بنشستند و بهرام بجای خویش بنشست و گفت آنچه
گرمن دی گفتم پاسخ گویید تا بزبان برداری آیند ایشان گفتند ما خسرو را از بر خویشتن
پادشاه کردیم چیزی ندانیم مگر نیکوی او را و چیزی نتوانیم یاد کردن چو آن سگالش
که دی کردی بر گزینیم تاج و جامه شاهانه در میان دو شیر بنهیم و میان تو و
آن خسرو پیمان کنیم که هرکس تاج از میان ایشان بر دارد پادشاهی او را باشد
بهرام ازین خرسند شد و موبد موبدان تاج و جامه پادشاهی بیاورد و گستهم
سپهبد دو شیر گرسنه بیاورد و یکی را سوی جامه و یکی سوی تاج پس بهرام آن خسرو
را گفت بیا و تاج و جامه بردار خسرو گفت تو سزاوارتری به پیش دستی کردن

که پادشاهی از تبار و پدران تو رسیده است و این کار بکردن من از بهر آن پیش
کرده اند بهرام را این سخن گران آمد و نیز از نیروی خویش یکان بود یکی گرز بر
گرفت و روی سوی تاج نهاد و جامه و موبد موبدان و یرا گفت این کار تو بجان
خویش میکنی و ما را بدین رای نیست و نیز هیچکس را از مردمان پارس و ما بیزاریم از جان
تبه کردن تن تو بدست خویش موبد موبدان او را گفت تو بر دانی تو به کن بهرام
گفت و توبه کرد و برفت بمیان دو شیر گرسنه اندر شد یک شیر روی بهرام کرد و حمله
کرد بهر دو دست هر دو گوشهای شیر بگرفت و فراز کشید و هر دو را بر یکدیگر
همی کوفت تا مغز سرشان بهمی فرود آمد و هر دو شیر را بکشت و تاج و جامه
گرفت و خسرو و آن مردمان از دور همی نگریستند و نخستین کسی که بانگ کرد و او را
بستود و گردن نهاد بفرمان برداری خسرو بود و گفت خدای عز و جل بر زندگانی
تو برکت کناد و همه یکبار بانگ کردند که پادشاهی بهرام سپردیم و او را بخداوندگاری
پسندیدیم و او را بسیار آفرین کردند پس موبدان و مهتران و دستوران
و کارداران گرد آمدند و سوی منذر شدند و گفتند باید که خواهشگر ما باشی
تا بهرام این گناه ما را ببخشد و پاداش این بر ما نکند منذر اجابت کرد و آن
بخواهش از بهرام بخواست بهرام همه را روا کرد و ایشان را بنواخت و بخویش
امید وار کرد و ایشان آرزو کردند که او بپادشاهی بنشست و بیست ساله بود و جهان
روز بهروز تا مردمان بشادی و تن آسانی مشغول شدند و همت و راز بس یکدیگر
نشستند و مردمان را از بد بی‌فکان و ایشان را امیدهای نیکو داد و فرمود که از ایزد بترسید
و مرو را بپرستید و فرمان برید و همیشه خویشتن مشغول داشت بشادی کردن و مردم
او را سرزنش کردند و مردمان دوستان که گرد بر گرد ایران بودند آهنگ ایران کردند
چون معلوم کردند که پادشاهی را بگذاشت و بعیش و شادی کردن مشغول گشت و

کشتن

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

نخستین کسی از جای بجنبد خاقان ترک بود **گفتار در لشکر کشیدن خاقان و آمدن بولایت** پس خاقان دویست و پنجاه هزار سوار گرد کرد و آهنگ ایران کرد
و این خبر بمردمان پارس رسید از آمدن خاقان با چندان لشکر گران و بسیار
بیم آمد و گروهی از مهتران و خداوندان رای گرد آمدند و بهرام را گفتند دلیر شد و دشمن
ازین روزگار بردن تو بشادی ازین شادی کردن کم کن و کار دریاب که جنگ
دشمن تا زیانی بما نرسد که آنرا اندریافت نتوانیم کردن و نام بد و ننگ از ما نشیند
با هرکس بهرام گفت خدای عز و جل از ما بیزو ترات و ما بنده‌گان و کیرکان او ایم
و ما را ضایع نکند و از آن شادی و لهو کم نکرد که از وی ترسی پس لشکر بیاراست و سوی
آذربایجان شد که با آتش‌کده از آنجا بارمینیه شد و چون دشتها و بیشهها نشکارکنند
و هفت تن از مهتران با خود ببرد و سیصد سوار گزیده و مبارزان و برادر خویش را نرسی
خلیفت کرد بر پارس تا کار همی راند پس مردمان یکان شدند که بهرام بگریخت از
خاقان و پادشاهی را دست باز داشت و برادر خویش را خلیفه کرد پس گرد
آمدند بدان که رسول فرستند سوی خاقان و گردن بوی نهند و فرمان بردار
وی گردند تا از نیم آنکه مملکت ایران درآید و ویران کند و برای نماید خاقان ازین
حال آگاه شد که مردمان پارس گردن می‌نهند بهرام بگریخت خاقان و سپاه ایمن
شدند و بهرام جاسوس فرستاده بود و بیامد و آگاه کرد از کار خاقان ایمنی
گشتن او پس بهرام برفت با آنچه از سپاه خویش و شبیخون کرد بر خاقان و او را
بکشت بدست خویش چنانکه کشتن خاقان و لشکر ترک هزیمت شدند و از پنجه و
خواسته دست باز داشتند و بهرام از پی ایشان بشد و ایشان را بکشت
و برده بگرفت و باز گشت و سلامت با سپاه خویش بدست دشمن را هلاک کرد
و تاراج و برده بشمار آورده و تاج خاقان بیاورد و برزمین و سپاه ترک

بپرورشد و کار وار ... و ملک وارث نه از دست خویش و کرد و بیامدند از ترکستان
که خاقان را کردن چنانکه کرد پنهان و منزه وفرمان بردار گشتند
و باژ و باج بپذیرفتند و درخواست کردند که ... حدی پیدا کن که ما از آنجا بگذریم
و شما نیز نگذرید پس بهرام مناره بنا کرد میان ایران و ترکان پس سرهنگی از سپاه
کرد از سرهنگان خویش و او را ازده و چون بگذرانید و او را بفرمود که با
ترکان همه را برفرمان بردار آورد پس بهرام بازگشت با آذربایجان
بجای خویش و آتشکده شد و آن تاج خاقان را از در آتشکده بیاویخت و
از آنجا بطیسفون آمد سرای پادشاهی و نامه نوشت و از آن کار زار که کرده بود
با خاقان و هزیمت شدن لشکر سلطان و برادر خویش را نرسی ملک و حکومت
خراسان بداد و آن خاتون که زن خاقان بود بخدمت آتشکده کرد و خراج
و خراج از مردمان برگرفت سه سال و ... بود و بر مردمان از خراج هفت و ...
هزار هزار درم ببخشید و مردمان را گفت من این که بکنم فراخی زندگانی شما
میخواهم و خوشی شما بجویم و هوش و دل بر شما نه بر داری دارید که اگر کسی از شما
ستم و جور بشادی کرد من کنم و بدین کار دانشنامه کارداران و سپاس داران و حق
گزاران نباشید و من با شما نیز کنم از آنکه چه دادم کردم و که بدادم نخست با شما نرمی
کردم تا شما گردن کشیدید و اورا آن واشید که با شما آن کرد از نیرانی و کشتن
و تباهی کردن سر فراز کار خویش او بد و این نیکویی از خدای عزوجل جستم و از و اومید
تا بر شما سلامت و نیکو جاودیدان بماند گفتار در بجز رفتن بهرام گور
بهندستان پس بهرام و مهر نرسی را این برادر بن ورزاد بن کهبان بن بیبار
بن بهن که را ستک بن دارا بن دارا بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن
لهراسب اوسرور کرده و او را بر کار خویش بگماشت و خود برفت چنانکه کسی او را

نشنفت

نشنفت و بهندوستان اندر شد و کسی از و نپرسید که تو کیی و از کجایی
جز آنکه او را همی دیدند سواری و نیکو رویی و نیکوخویی و شکار کردن و کشتن
دکان و از وی شگفت میداشتند از وی و همچنین همی بود تا خبر آوردند که بهرام
که پیلی هست که مردم را همی تباه بکند و خانها ویران میسازد گفت مرا به در آن پیل
تا من این پیل را بکشم آگاهی بملک برداشتند که مردی آمده است چنین و چنین
و همه کارها که او در آن کرده بود با ملک بازگفتند و این زمان میگوید که مرا راه
نمایید تا این پیل را بکشم و مردمان را از وی برهانم پس ملک کس فرستاد
و بهرام را بخواند و او را بپرسید و گفت امروز چنین خبر دادند که تو پیک
پیل خواهی شدن بهرام گفت آری پس ملک مردی بود از بزرگواران استوار
خویش طلب کرد با وی بیرون فرستاد تا به آن بیشه که آن پیل اندر و بود چون
بآنجا رسیدند و آن سوار بر درختی برشد از بیم خویش و بهرام گفت اینک بیا
اندر است بهرام برفت و بانگ پیل زنیشه بیرون آمد بانگ کنان و خشم آلود
پس چون نزدیک بهرام رسید بهرام یک چوبه تیر بزد بر پیشانی پیل و تا پر پیکانی
اندر نشاندش و چند چوبه تیر دیگر بروی زد تا پیل بهرام رسید چون بهرام رسید
شمشیری بزد پیش بر خرطوم و خرطوم او بینداخت و پیل به دو دست اندر افتاد
پس بهرام بزخم شمشیر و دو دستش بینداخت و پیل بزانو در آمد و بهرام شمشیر
میزد تا بکشت و سر او ببرید و برگرفت و از آن درختان و بیشه بیرون
آمد و سر پیل را بر سر راه بیفکند و آن سوار از سر درخت آن ضرب و چوب بدید
از درخت فرود آمد و ملک را آگاه کرد از مردانگی و کار بهرام پس او را نزدیک
خویش خواند و او را ترحیب و اکرام بسیار و خواسته بیحد و ببخشید و بپرسید
که تو کیستی و از کجایی و بدینجا چون افتادی بهرام گفت من مردی ام از مهتران پارس

و ملک پارس بر من خشم گرفت بترسیدم و بگریختم و بر نهاد تو آمدم تا بزینهار
سایه تو آیی باشم و مر این ملک را دشمنی بود و لشکر بزرگ و سپاه آورد و بیامد
و از این ملک و این ملک از وی بترسید و خواست که بود و بخواست که او را
فرمان و خراج بدهد بهرام چون این حال معلوم کرد گفت ایها الملک از این
دشمن مترس که من کار او بایستم و او را از تو باز دارم بیروزی خدای
عزوجل این ملک سخن بهرام شاد شد و دلیر گشت و بیرون شد بحرب آن
دشمن پس بهرام با سپاه هندوان گفت شما پشت من نگاه دارید پس
بر ان حمله برد و هر کرا شمشیری بزد بر سر تا بسینه بدو نیم کرد و هر پیلی که پیش
آمد بیکزخم خرطومش بینداختی و سوار از پشت اسب بربودی و هندوان
آنچنان حرب هرگز ندیده بودند پس کمان برکشید و تیری چند انداخت و
هر کرا بزد بزمین بدوخت هندوان چون آن چنین بدیدند هزیمت شدند
و پشت بدادند بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد و خلقی بسیار بکشت و خواسته
و پیلان و زنان و بنه دشمن و آن سپاه همه ملک هندوان داد و او بدین
بار آمدند مردمان و بدانست ملک هندوان که پادشاه بهرام گور است
پس دختر خویش او را داد و دیگر او را بسند تا بخدمت او را داد و نام پشت
که پادشاهی ما با بهرام یکی شد و بر این سخن برگواه کرد و بر تن خویش
و خراج آن سوی بهرام آوردند و بهرام بجملها از هندوستان بیرون آمد
و بجای خویش شد چنانکه آمده بود و کسی ندانست و پادشاهی خویش
بنشست فرستادن بهرام مهر نرسی بروم پس بهرام مهر
مهر نرسی را که بروم رود و سپاه و بر و بسند تا بر مان بر داری آیند
مهر نرسی چهل هزار مرد سوار کرد و برفت و همیشه تا بقسطنطنیه و آنجا مقام کرد

وآشتی

و آشتی و صلح کرد با ملک الروم بر آنکه فرمان بردار بود بهرام را باژ و
باج بپذیرفت مهر نرسی بازگشت و نزد بهرام آمد و او را سخت بزرگ
کرد داشت او را امیر امیران نام کرد چون موبد موبدان و مردمان
پارس او را نیک داشتندی از نیکویی و بزرگواری او و او را بسبب
از فرزندان پادشاهان ایران شهر یکی را از او زند نام بود و بزرگوار
بود از دانش و او را موبد موبدان گفت و یکی دیگر را ماچیس نام بود
و دیوان و شمار و کتاب بدست او بود و او را دادی داشت سالار
خواندندی و معنی این چنین است که ما سپاه سالار خوانیم و مهر نرسی پسر فرزندان
خواندی و معنی این چنان بود که وزیر وزیران و مهتر مهتران گویند و این
نرسی بغایت بزرگ بود و چون بهرام از کار هند و روم بپرداخت بسوی
زمین زنگیان شد و بسیاری از ایشان بکشت و برده کرد و تاراج کرد
و بازگشت و بجای خویش آمد گفتار در صفت وفات بهرام گور
پس بهرام با تو ملک روزی بشکار شد و گوری بشن وی بر خاست یک
تیر بزد و ش گور برفت در راه جایی دید او دید آن جاه بنگریست تا گاه
سرنگون بدان جاه اندر افتاد خود با اسب و آگاهی بمادرش رسید
بسر آن جاه رفت با خواسته بسیار و خرج کرد تا آن جاه را از آب
بپرداخته کردند و گل همه از آن جاه برآوردند و تا بزمین خشک رسانیده
و نشان و اثر بهرام هیچگونه در آن جاه پیدا نیامد و اثرش هیچ
نمیشد و مادرش از آنجا باز و دل ملال بسیار باز گشت و از پس او
بسی نزیست و بمرد گفتار در ذکر پادشاهی کردن یزدگرد پسر بهرام
چون بهرام بمرد و در آن جاه ناپدید گشت یزدگرد بن بهرام از بیم

پادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و چون مردمان
اندر آمدند بر وی دعا کردند و پدر او را بستودند و از نیکوییها کاو دیده
بودند و از هنرها و مردانگی او یاد کردند پرویز کرد ایشان را پاسخ کرد و سخنان
نیکو گفت و ایشان را امیدوار کرد بنگاه داشتن و براه پذیرفتن و گفت که تا
من بر وی باشم از من آن خواهید که از پدر من خواستید و لیکن تدبیر و رای
کردن کار شما و جستن صلاح کار شماست و رعیت را او را نیز و دستور خویش
کرد و آیینی نیکو نهاد و کردارهای خوب کرد و دشمنان را شکسته داشت و پادشاهی
را بر بیم داشت و او را دو پسر بود یکی پیروز نام بود و او را پادشاهی
سیستان داده بود و دیگر پسرش هرمز نام داشت و او را با ولیعهدی
داشتی پس از مرگ پدر هرمز بیرون آمد بر تخت نشست و برادر پیروز بگریخت
و سوی هیاطله رفت بطخارستان و طخارستان و بلخ و بدخشان
او را از کار خویش آگاه کرد و گفت برادر کهترم ملک پدر بگرفت و حق
که مهترم مرا سپاه ده و یاری کن تا پادشاهی از برادر باز ستانم پس
ملک هیاطله او را عزت کرد و سپاه داد و شهر طالقان بدو داد
گرامی میداشتش و لیکن دستوری نداد شاه بحرب برادر شدی و پیروز آنجایی
بود و روزگار میگذرانید و نام ملک هیاطله خشنواز بود و چون سالی چند
برین برآمد هرمز با رعیت و مردمان بد کردن گرفت و کارها میکرد
در که خدای را که آن ناپسند بود و مردم عجم از دست جور و زیادتی
کردن او بگریختند و بشهر طالقان رفتند بنزدیک پیروز و بسیاری مردمان
از عجم و غیر ایشان آنجا گرد آمدند پس خشنواز چون این سخن بشنید گفت
خدای تعالی ستم کردن بر بندگان خود نپسندد و ملکی که ستم کند بایدی از

بلاش

نباشد و پیروز را گفت برو و با برادرت حرب کن پس پیروز بیامد
و با برادرش حرب کرد و سپاهش بر مایید و او را بگشت و سرش
و از آن اهل بیت او پادشاهی بگرفتند و کار او راست بایستاد و پیش
ملک هیاطله باز آمد و احسان بیشمار باز کرد و آنگه هیاطله پارسی
بود و مردی قوی بود و دلیر پس مردمان را دم خراج که بود اندر پارسی
بهرزی را باز نفرستاد و بر آن که بهرام او را فرستاده بود
برفت باج و دست و از ایشان بستد و باز آمد و ملک او هجده سال
و چهار ماه بود و

حدیث پادشاهی کردن فیروز بن یزدجرد بن بهرام

چون فیروز بپادشاهی بنشست و کارهای مملکت او راست شد و بیت
به پیدا کردن نهاد و نیت بد کرد و کارهای میکرد که در آن رضای
خدای تعالی نبود پس در ممالک او هفت سال قحط و تنگی پدید آمد اندر
جهان چنانکه هیچ زمین هیچ درخت بر نیاورد پس پیروز چون چنان
دید بکار داران و عاملان خود نامه کرد و بهمه ناحیتها فرستاد و نامها
جور و زیادتی که او را بود برداشت و بفرمود تا از هیچکس پیری نستانند
و از خزینه خواستها بیرون کرد و بفرمود تا طعامها از آنجا که بیشتر بجا
که کمتر بود میبردند و اندر همه مملکت و پادشاهی خویش منادی بفرمود
کردن که اگر در دیهی از گرسنگی و بی برگی بمیرد صد تن را گردن زنم و هم
و در آن هفت سال قحط هیچکس از گرسنگی تبه نشده بود مگر یکمرد در دیهی
پس بفرمود تا در آن شهر صد هزار درم جنایت کردند و بدرویشان
داد و خدا از مهربانی آن مردم او فیروز توبه کرد و از آن چه او با که کرد
باز گشت و با درویشان و توانگران و محتاجان نیکویی کردن گرفت

و چون خدای تعالی آن توبه و نیت خیر او بدید آن تنگی بر گرفت و باران آمد
چشمها که و هر چه اندرین هفت سال خشک شده بود باز آمد و نباتات پدید آمد
و درختان بار آوردند و نعمت فراخ گشت و آنگه خراج رسم نبود پیش از آن
تا بروزگار نوشیروان و این قصه نوشیروان گفته شود که اصل آن چگونه
بود و از پس این قصه فیروز را با بروزگار فیروز رسم خراج نبود و سلطان را حق
و لیکن رسم چنان بودی که هر زمینی از آنکه برآمدی از غلها جو و گندم و برنج
و ظیفتی معلوم بودی که بستدندی از یکی یکی عشر و از جای خمس و از یکی ربع
ربع و بر مقدار نزدیکی و دوری آب و مردمان اندر آسانی بودندی پس
در وقت قحط این همه رسم خویش بهشته و از خزینه درم و دینارها بگذاشت
سوی ملکان فرستاده بود چون روم و هندو فروختهشیر تا طعام
آورند بمملکت او تا قحط برخاست از زمین عجم از لب دجله تا لب جیحون
و همه پارس و کرمان و اهواز و اصفهان و ری و کوهستان و گرگان و طبرستان
و مثل این شهرها همه را بتدبیر بداشت تا کسی از گرسنگی نمرد و از سیاست
و سیاست او مردمان عجب بماندند و تدبیر نیک تا آن قحط بیری ماند
و آن سال که اندر آمده بود سختتر و صعبتر بودی تا آن تنگی چنان شد که
دجله و همه چشمها و رودها خشک و بر روی زمین یک گیاه بر نماند و همه
و وحوش بیابان و مرغان هوا هلاک شدند چنانکه اندر ممالک او هیچ مرغ
چهارپای نماند و او جایهای مردمان بنیارست خدای و طعام همی داشت که
هیچکس بزبان نیاورد و فیروز همی شنید که مردمان و رعیت همی گفتند که این تنگی
شوم اوست و این همه سختی بر ما از شومی اوست و تا جهان بوده است این چنین
صعبتر قحطی کس ندیده است و هر چند که مردمان این حدیثها میکردند او آن

درم

درم و دینار و طعام و شراب بخلایق میداد و نیکویی کردن کم نمیکرد
و میدانست که آن همه محنت از ستم کردن او بود که بر جهان و جهانیان
آمد پس چون کار جهان نیکو شد و ایزد تعالی عنایت فرمود و
آن تنگی را بفراخی بدل گشت و خلایق بفراخ باز رسیدند و دو سال
برین برآمد بفرمود تا هر جا اندر پادشاهی وی شهر بود یا جایی که از
قحط باز ویران شده بود همه آبادان کردی او از خواسته خویش آن جای
را آبادان کردی تا اندر پادشاهی او هیچ ویرانی نماند و شهری بنا کرد
بحد و دری و نام آن شهر را رام فیروز کرد و شهری دیگر بحد و گرگان
باب فت نام وی روشن فیروز و بحد و آذربایجان شهری بنا کرد
نام او فیروزآباد پس چون این شهر بکرد جهان آبادان شده بود
و قحط و تنگی برخاسته

گفتار در حدیث ملک فیروز با خشنواز ملک

چون این کارها بکرد و جهان راست بداشت و خلایق با وی بیارامیدند
خشنواز ملک هیاطله و طخارستان در آن پادشاهی خویش ستم بسیار
کردی و مذهب قوم لوط پیش آورده بود و فرزندان سلطانان از آن
پادشاه بگریختند و نزد فیروز آمدند تا پدرکاه او خلق بسیار گرد آمدند
و از فیروز زنهار خواستند فیروز بسوی آن ملک رسول فرستاد و گفت
که ترا بر من حق بسیار است و لیکن خدای عز و جل را حق بیشتر است مملکت
بسیار بسوی من آمدند و از تو فریاد خواستند اکنون اگر تو این سیرت
بد را ایگای بمانی و از ستم کردن دست باز نداری من سپاه فرستم
تا با تو کارزار کنند و دو نوبت رسول پیش آن ملک فرستاد و او هیچ فرو
نگرفت و بجز نی نگرفت و سال چهارم و پنجم برآمد و آن مردمان هیاطله بر وی

کرده آمده بود و او را بظلم بکشتند که از جان و مال بواسطه زیادتی ظلم او بجان
گشته ایم پس فیروز نسیبای بسیار از هر گروه گرد کرد و آهنگ او کرد و چون بنزدیکی
هیچ نرسید و میان ایشان این بیابان بود و بیابانی هیچ بود و آگاهی بقوشنواز
رسید و او بزرگمهران را بخواند و لشکر گرد کرد و گفت چه تدبیر کنیم کار دشمن را
چه چاره با این سپاه دشمن تاب نیست و طاقت این سپاه نداریم بزرگان
سرهنگان او مهتری برپای خواست و گفت اگر با من عهد کنی که عیال و فرزندان
مرا نیکو داری و مرا چندان خواسته دهی که من ایشان را دهم تا از پس من
توانگر مانند من جان خویشتن را فدای تو کنم و این سپاه را هلاک گردانم
و باز دگر دانم ملک گفت چگونه کنی گفت مرا هر دو دست و پای ببر و بگذار
بیابان فرست تا بدان جای بیفکنندم آنجا که راه گذار دشمن است تا سپاه او
بر من بگذرند و من او را گویم که تو مرا چنین کردی و از تو بسیاری ظلم
و او را گویم من ترا راهی بنمایم که از این بیابان که بردی و بر دی بیرون کنی
و او را بی آگاهی بگیری با همه سپاه بیابانی خونخوار برم براهی که من راه هیچ
راه برم تا من و ایشان همه هلاک شویم قوشنواز گفت چون تو هلاک شوی
ترا از من چه سود باشد گفت من پیر شدم و جهان بسیار دیدم از مرگ نترسم
خواهم که از این جهان بکاری بیرون شوم که فرزندان از نیکی باشند و
فرزندان من از پس من ضایع نشوند پس قوشنواز مرد را آنچه خواست بداد و
هر دو دست و پای ایشان ببرید و براهگذار فیروز برگرانید بیابان آنجا که
او خواست بیفکندش پس چون فیروز آنجا رسید فیروز را گفتند که اندر آنجا
مردی است دست و پای بریده فیروز فرمان داد تا او را پیش خواندند و از حال او
بپرسید او گفت ایها الملک من از پسر ظالم و ملک قوشنواز مرا نیکو داشتی

چون خبر آمدن تو بشنید مردم را گرد کرد و مشورت خواست من گفتم او را
که این ستم مکن و از خدای عز و جل بترس و از ملک فیروز و ملک جمشید بترس
و بترس و با فیروززاد فرمان مبادا طلب باید بودند که بفرمان خواستن شده
بودند و این سرهنگ رای شناختند و مر فیروز را گفته این سرهنگ بر نگونه
بود فیروز را دل بر وی بسوخت و بفرمود تا او را از آنجا برداشتند و گفت
هیچ غم مخور که ترا با خود ببرم و چون از جنگ او فارغ شوم ترا با خان و مان
خویش رسانم آخر دیگر فیروز نسیبا را آفرین کرد و گفت ایها الملک این نیکویی
که با من کردی و مرا پذیرفتی خدای یار تو باد و ترا بر دشمن ظفر دهاد و دیده
که او نصیحت من بپذیرفت و ترا بر من حق واجب شد بدین نیکویی که کردی
و میان تو و میان قوشنواز بیست روز راه است و چون بر ورسی دی سپه راست
کرده بوده ایست ده بود دیگ ترا و کار و جنگ بر خطرست و نتوان داشت ظفر
که یابد و من اندرین بیابان راهی دانم که من بی راه پنج روز ترا برابر او
آرم تا بروی شبیخون بری و او را بی آگاهی فرو گیری و او و سپاه او کردن
و در این راه هیچ خطر از آن نیست که پنج روزه آب و زاد بر باید گرفتن که در روز
ششم بآب و آبادانی برسیم پس فیروز را این تدبیر او خوش آمد و بفرمود
پنجاه هزار مرد جلد کارزاری پیش بود فیروز بفرمود تا مجموع سپاه آب و زاد پنج
روزه برگرفتند آن مردمان ده روزه آب و زاد برگرفتند و مهتران سپاه
و وزیران فیروز را گفتند این تدبیری خطاست و با این رفتن بدین بیابانی
خطری بزرگست و از هر بابی نصیحت او میکنند و هر چند که پیش گفتند که نشنید و گفت آن
دست و پای بریده قبول کرد و نپذیرفتش که این جای تهمت است و شاید بود
که قوشنواز با ما غدری کرده است و این مرد را عمدا فرستاده است تا ما را

راه راست بگرداند و بدین بیابان اندر غرق کند فیروز گفت این چه سخنی است خود
شاید بودن اگر قوشنواز از بهر ملک خویش غدر کند این مرد باری از بهر وی
دست و پای خود را فدا نکند که بیرون و اگر ما هلاک شویم هلاکت قوشنواز بجا
این مرد را چه سود و زیان بود و از پس آنکه جان وی شده باشد فیروز دیگر
کس را استوار نداشت و برخواست و با آن همه سپاه بدان بیابان اندر شد
و این مرد او را ببرد براهی که هرگز دشوارتر از آن نبود ایشان می بردند چون شش
هفت روز برآمد و ده روزه نرسید مردمان غمگین شدند و فیروز را گفت که رای
مرد چند مانده است و آن مرد بیگفت اینک بآب میرسیم و گاه گفتی ای ملک راه
گم کرده ام ولیکن چنان دانم که فردا همین وقت بآب و آبادانی میرسیم تا بدین
حال پانزده روز بگذشت و آن مرد سپاه همچنان میبرد و هر روز میگفت که یک منزل
دیگر مانده است و این از آن بود که راه گم کرده بودیم که راه دراز شد و آب و زاد
باز راه آمده ایم و بی ما نده است و در سر آن بسیاری مردمان تباه می شدند
از تشنگی چون بیست روز تمام شد آخر دست و پای بریده از تشنگی
بمرد و فیروز با آن سپاه بماندند و دل بر مرگ بنهادند پس آن مردمان
که از لشکر مانده بودند گرد کرد و گفت هر چند که من فرمان شما نکردم
و نصیحت شما نپذیرفتم تا بدین بلا افتادیم اکنون شما از من نصیحت باز
مدارید که این بلا بر منست و بر شما اگر من اندرین بلا هلاک شوم
بنگرید تا شما را چه تدبیرست همه گفتند ایها الملک ما همه گفتیم که این غدر است
و فرمان نکردی و ما را بدشمن سپردی و امروز که اندرین مانده ایم
تدبیر ما آنست بردیم و بیشتر نشویم که اگر بر جای بباشیم برگ ما اندر
هیچ ممکن نیست و اگر باز گردیم راهی که آمده ایم بر باید رفتن و امید

و راحت ما اندر پیش رفتن است که مگر جایی بیرون آییم پس اگر
بمیریم باری حیلت خود کرده باشیم اگر آبادانی رسیم باری
امید زندگانی بود فیروز روزی دو سه دیگر برفت تا بجهد
قوشنواز برسید و بر سر جایی فرود آمد و از آن پنجاه هزار
مرد که با او بود کمتر از هزار تن بود و دیگر همه مرده بودند پس
چون آب و نان سیر بخوردند گفتند ای ملک ما را هیچ رای دیگر نیست
مگر که بزینهار قوشنواز اندر شویم که اندر مملکت و پادشاهی
وی اسیر مانده ایم و هر جا که گریزیم او ما را بگیرد و خویشتن را بدو
باید داد مگر بر ما رحم کند و جان ما بما دهد فیروز گفت صوابست
پس رسولی فرستادند و گناه خویش بدو اقرار دادند و زنهار
خواستند قوشنواز مر فیروز را ملامت کرد و گفت که من بجای
تو چنین نیکویی کردم و چون سوی من آمدی ترا بداشتم و سپه دادم
و جوانی ترا اکنی کردم تا بر برادر غلبه کردی و ملک از او بازستدی
پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردمانی چند
از من بگریختند و نزد تو آمدند و ترا بفریفتند و تو غره شدی و دوست
را دست باز داشتی تا خدایت بگرفت و آخر دکه شما بدین بیابان
آورد من آخر دراهی نشناسم که کیست مگر آن فرشته بود که خدای
عز و جل او را از آسمان بفرستاد تا ترا بگناه تو گرفتار کرد به
ناسپاسی کردن نعمت من و ناشناختن حرمت من امروز که
بگناه خویش معترف آمدی ترا عفو کردم و زنهار دادمت و ترا
بجای خود و فرزندان و ملک باز فرستم بآن شرط که با من عهد

کنی و سوگند خوری که هرگز دیگر بحرب من نیائی و سپه نفرستی و هیچ
دشمن مرا یاری ندهی و نبرد و نه بسلاح و میان پادشاهی
و میان پادشاهی تو مناره بنا کردایم تا حد میان ما پدید
بود و ترا بران مناره برهم و سوگند خوری که هرگز نه تو و سپاه
تو بدین جا نیایید و اگر عذر و بیوفایی کنی خدا و سپاه تو گروی از
تو بگرداند و خدای عز و جل ترا خصم کند و جهت خدای و رسول
باشی و رسول او را به نیکویی باز گردانید و نزد وی طعام و
خواسته فرستاد و از ان چیزها که از ان ناحیت خیزد از
مشک سمور و قاقم (?) و اوانی و بز موی و ... (?) که هم آنجا که هستی پای
تا من کسی بیرون کنم تا آن مناره تمام کند و ترا آنجا برند و سوگند
دهند و با تو عهد کنند فیروز چون رسول باز آمد و بدو بیاگاهید آورد و بحث
شاد شد چندان که جان او و آن سپاه او بخشید پس سوگند اجابت
کرد و سپاس داشت و خوشنواز بفرمود تا آن کوه سنگ آوردند و
و بر سر آن جاده مناره بساختند که جاده و راه همی بود از سنگ و گچ
ماه اندر بپا بارن رود نگار شد تا آن مناره تمام کردند فیروز
با آن اندکی لشکر که داشت شش ماه آنجا بماندند و درین شش
ماه خوشنواز هم بگاه او را نیکویی و ترتیب و نیک میفرستاد پس
چون مناره تمام شد خوشنواز حاکم و پیران و مهتران سپاه و ریت
آنجا فرستاد و دانشمندان هیاطله و آن ملک ترکستان همه را بفرستاد
تا فیروز را با آن مناره بردند و پیش مردم وی سوگند خورد و
و او نشستش چنانکه در اول یاد کردیم پس عهدنامه نوشتند و آن

ادمان

مردمان که آنجا حاضر بودند گواه کردند و خطهای خویش بران عهد
نامه بنهادند پس خوشنواز فیروز را با سپاه و خواسته داد و به
نیکویی باز گردانید ولیکن او را روی ننمود و با وی دیدار نکرد و
فیروز باز گشت و ننگش آمد و عارش که از آنجا باز گشته بود و از آن
ذل و خواری و همه مردمان گفتند که این ملک ما با تو نیکویی کرد که
جان ما و آن تو باز داد و او خاموش همی بود پس چون بملک
خویش باز آمد و سه چهار سال برین برآمد و نتوانست بود
عار اندر صبر کردن و شکیبایی نمودن و طاقتش برسید و موبد
موبدان را بخواند و او را گفت آنچه در دل داشت گفت من برین
عار صبر نتوانم کردن من سپاه گرد خواهم کرد و باز بحرب او خواهم
رفت موبد موبدان وی را گفت ایها الملک نشاید این عهد و پیمان
شکستن و سوگند را دروغ کردن و خدای تعالی اینچنین نپسندد
و ترا نصرت ندهد و سپاه مر ترا یاری نکنند و اگر ستم کنی و او ترا
بری بجایی حرب ترا بگذارند و کارزار نکنند پس فیروز گفت
من یکی حیله توانم کردن که سوگند من بدروغ نشود و او را بگفت
موبد موبدان گفت ای ملک نشاید ترا این پیمان و عهد شکستن
و هرچند که بگفت سود نداشت و باز سپاهی بی اندازه گرد کرد
و این سخن را نیز بگفت همه سپاه چنان گفتند که موبد موبدان
گفته بود و جواب دادند خوش نیامدش و گفت من تدبیری بیابم
که عهد شکسته نیاید و بکیال حیلت ... گرد آوردن لشکر و از
مردمان عجم مردی بود نام او سوخرا و مردی بزرگوار بود و از
نسل منوچهر بود و عجم مر او را بزرگ داشتندی و مردی با تدبیر و آهنگ

بود و فیروز بروی ایمن بود و او را سگستان باز خواند و بر همه مملکت خویش
امیر و خلیفت کرد و خان و مان و کدخدای خویش همه بوی سپرد تا خادمان
و زنان و گنجها تا کار همی راندند و فیروز را دو پسر بود و یکی دختر و نام
پسرانش یکی بلاش بود و یکی قباد و دختر را فیروزدخت بود و سخت نیکو
روی بود و فیروز او را نیکو داشتی و تدبیر با وی کردی چون آهنگ خوشنواز
کرد و دختر را با خویشتن ببرد و هر دو پسر را بر خلیفتی دست باز داشت و
خوشنواز چون بشنید که فیروز می آید و سوی او خواهد آمدن بحرب کردن
پیش از ان خندقی کنده بود و پهنای آن ده ارش بود و دوری
آن بیست ارش میان پادشاهی او را و از ان فیروز چون فیروز
نزدیک آمد بوسها بنهادند و نشانها برپای کردند برانکه چون باز
کرد و راه بدانند بدان پیمان که کرده بود و هر روز پنجاه پیل
و سیصد مرد راست بداشت تا آن مناره برگرفتند و از پیش او
ببردند از بهر آن معنی که من بر همان عهد و پیمانم و از مناره نگذرم
و آگاهی بخوشنواز شد و رسول فرستاد سوی فیروز که مکن و از خدای
بترس و چیزی مکن و پشیمان نگردد و پند دادش و بسیار سخنها
گفتش نشنید و آن پیمان نامه بر دو حرف کرد و بساد بکوشید که تا بد
که جنگ نشود و هرچند که کوشید سود نداشت زیرا که فیروز را قضا رسیده
فرمان نکرد و حرب پیوست و خوشنواز آن پیمان نامه را بر سر نیزه کرد
و دعا کرد و گفت یارب این مرد پیمان کرد بنام تو خدای سوگند یاد کرده ام
و اکنون پیمان شکست و هرکدام از ما که ستمکارست او را جزا بستان
پس حرب کردند اندر روز و آن شب حرب میکرد و خوشنواز آن
خندق پرآب کرده بود و ازپس سپاه خویش و بچوبهای ضعیف پوشیده

بود و با

بود و با سپاه بگذشت و آگاهی افکند سپاه خوشنواز همه پس تو هم برگشت فیروز
برگشت و طبل بزد و از پس خوشنواز بشد چون از لشکرگاه بگذشت
شب بود بتاختند که خوشنواز را دریابند و راه گذر ایشان بران خندق بر
آب سر پوشیده بود فیروز با سپاه آنجا رسید و سپاه او بدان خندق اندر
افتادند و همه بمردند و خوشنواز باز گشت و آن خواسته و بنه برگرفت و همه
گرفت و موبد موبدان را اسیر کرد و باز نان پس بفرمود تا فیروز را با آن
کسان که اندران خندق مرده بودند همه برآوردند و ستودانها کردند و همه را
اندران ستودانها بنهادند و خوشنواز فیروزدخت را نزد خویش خوا[ند]
فرمان او نکرد دست از کار او باز داشت و کردی گویند که چون
فیروزدخت را نزد خویش خواند فرمان او نکرد کردی گویند که چون
فیروز بدان مناره برسید که عهد و میثاق آنجا کرده بودند مناره را
بار بر پیل زورای کرده بودند و کردی گویند آن مناره خود پیدا (?)
کرده بود و با فیروز پانصد پیل بود و صد هزار مرد چون فیروز
خوشنواز بهم رسیدند خوشنواز از ان سپاه فیروز بترسید و بیمی
اندر دل آمد دیگر روز چون برنشست تنها در میان دو سپاه بایستاد
و بانگ کرد که منم خوشنواز ملک هیاطله فیروز را بگویید تا تنها بیاید
تا من با او یکی سخن بگویم باشد که این حرب از میان برخیزد بسبب
از جهت آنکه این لشکر عجم با او بکراهت بیرون آمده بودند و از تدبیر
و تدبیرهای او پرهیز میکردند با فیروز گفتند بیرون شو و بنگر تا چه میگوید
او تنهاست و تو نیز تنها شو فیروز برنشست و بیرون شد و پیش او بایستاد
خوشنواز با او اندر نگریست و هرگزش ندیده بود و بدین ده بار که فیروز

به درگاه او شده و بی دیگر را ندیده بود مردی را دید سخت نیکو روی
و با فر و برز و یال و کوپال از وی بهم آمد و خوش و گفت ای پسر تو را فرزندی
و اگر تو از پشت من می بودی من بجای تو بیش از این نیکوی نکردمی که
دو بار جان ترا باز دادم و آنچه از نیکویها و خوبیها بود ترا توانستم کردن
بکردم عهد شکن و از خدای عز و جل نترسی و هوش و خرد خود را باز جای
آر تا هر مرادی که تراست بدهم و اگر باز نگردی و ستم کنی من دانم که
تو از این کار و رشک بیکنی که دو بار از بر من باز گشتی تا مرا و ترا انجام
رسانیدم و جهانیان همه آگاه اند که من با تو چه نیکویها کرده ام و با آنها
که با تو بوده و اکنون از این آمدن تو جز از هلاک تو نمی بینم و من از
بهر خدای ترا نصیحت کردم اگر بپذیری خود بتو رسد الا جز سزای تو باشد
فیروز چون سخن او بشنید عجب و کبر اندر و نیش آورد و گفت اکنون
بغیر از حرب چاره نیست و خشنواز خواست که سپاه او را با او بیاگاهاند
را گفت دو بار این مرد بدر ما آمد به سختی و منش به نیکوی باز گردانیدم
آنجا بکه شما آگاهید و بدو گواهید و اکنون باز دیگر در پیش من آمده
که خدای عز و جل اجل او را به این زمین کرده است و من خواستم که پیش
از آنکه او هلاک شود شما بدانید و از خدای بترسید و آن عهدنامه را
همه بر لشکریان بخواند با آواز بلند پس گفت هر کس که خدا را
شناسد از میان لشکر جدا شود و هر کس که جدا نشود و حرب کند
خدای تعالی او را بر دست من گرفتار کند و او را و مالش من نیست
و خون و خواسته او بر من حلال است و از پنجا باز نگردم تا از لشکر
عجم کسی نماند پس آنگاه لشکر عجم از گنج را یک نیمه باز گشتند و از فیروز

نبند شنیدند و اختلاف میان ایشان افتاد و همه بر جای فرود آمدند
پس چون فیروز با خاصگیان خویش هلاک شدند چنانکه از پیش
گفتم ملک هیاطله بدان راه باریک باز گشت و از لشکر عجم بسیار بکشت
و اسیر کرد و چون فیروز را از خندق بر آوردند بر بازوی او تعویذی بود
و نسخه گنجهای او و پدران او در آنجا نوشته بود از وی باز کرد و آن
همه خواستها را طلب کردن گرفت و چون خبر بخشنواز آمد که فیروز هلاک
گشت و سپاه او همه کشته و مرده شدند و هزیمت گشتند و اسیر ماندند
وی دیگر باره گرد آورد ایشان و گفت مرا چاره نیست تا خون
ملک طلب نکنم و آن اسیران و موبد موبدان را و فیروزدخت را
بند رها نکنم تا جایهای همه بشود پس سپاه عجم او را اجابت کردند
و پسران فیروز بنیاد شاهی دست باز داشت و ملک را معطل و بی شاه
فرو هشت و هیچکس را نداد و گفت مرا حسرت خون خواستن ملک واجب
تر است از ملک نشستن و آهنگ پادشاهی هیاطله کرد و چون
بجرگان رسید خبر بخشنواز آمد که سپاه آمد بکینه خواستن فیروز
او نیز سپه کرد و با سپاه دو پسر سید که مهتر و سالاران ایشان گفت
گفتند مردیست از اولاد منوچهر و خلیفه فیروز است و نام سوخرا اندر
میان پارسیان مردی بزرگ است پس خشنواز رسول فرستاد
بنزد او و گفت پادشاهی تو بدین کار که آمدی هیچ پادشاهی فیروز را
که با چندان سپه که داشت با من بر نیامد و هلاک شد سوخرا بدین سخن
او هیچ پاسخ نکرد و رسول او را باز گردانید و چنین گفت که این سخن را
من خود روی باروی بگویم و بوق بزد و طبل و لشکر را سلاح پوشانید

و جنگ را بیاراست چون سوخرا نزدیک آمد خوشنواز طلایه بیرون
کرد و سوخرا نیز طلایه بیرون کرد پس یکی سوار از سواران خشنواز
بیرون آمد سوخرا بر پیشانی اسبش تیری بزد و تا سوفار در وی
اندر نشاند اسب برگشت و بیفتاد و بمرد و سوخرا آن مرد را اسیر
گرفت و گفت من یکی ام از مردم طلایه خوشنواز سوخرا او را
گفت برو و خوشنواز را بگوی که اینچنین زخم بزد آزاد سری
و دست از آن مرد باز داشت تا برفت چون آن مرد نزدیک
خوشنواز رسید او را بگفت و از خویشتن او را خبر داد که سوخرا
با من چه گفت و چه کرد و گفت ترا با وی تاب نیست چاره کن تا
دشمنان بر تو چیره نشوند و خوشنواز چون آن سپاه را بدید
با آن آراستگی بترسید و دانست که طاقت حرب آن سپاه
ندارد پس رسول فرستاد بسوی سوخرا و صلح خواست و گفت
که گناه فیروز را بود که غدر کرد و سوگند بدروغ خورد و پیمان بشکست
تا خدای تعالی او را بگرفت و سپاه عجم از وی باز گشتند و دانستند
که ستم او کرد پس سپاه عجم سوخرا گفتند صلح کن سوخرا صلح کرد بدان
شرط که هر چه اندر دست خوشنواز است از اسیران و خواسته
و موبد موبدان و فیروزدخت جمله را باز دهد و جسد فیروز
را نیز باز دهد تا بشهر خویش برند و بجای خویش بگور کنند خشنواز
آن همه را اجابت کرد و آنها همه را باز داد پس چون سوخرا
فیروز را باز ستد و بر بازوی آن نسخه گنجها بود و ندید کس
بخشنواز فرستاد و گفت آن تعویذ بر بازوی فیروز نیست و ما

را به گنج خانه بنهادیم تا آن تعویذ و نسخت گنجها بوده باز نکردیم
تا ترا باز ندهی خشنواز آن تعویذ نیز باز فرستاد و باز
گفت هر چه از لشکرگاه او برگرفته باز دهد و سالار پارسیان
که هر سال بفرستی و بجا آن کن که باز نگیری خشنواز دانست که
با او بر نیاید همه بپذیرفت و صلح کرد و عهد نامه نبشتند و سوخرا
باز گشت و اهل عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک را
بوی باز دهند نپذیرفت و گفت این فرزندان ملک یکی بر
یا بلاش یا قباد در از دامان بر بلاش گرد آمدند و او را
بپادشاهی بنشاندند و قباد دیگر بخت و سوی خاقان شد
ملک ترک بدانکه از وی سپاه خواهد تا ملک باز ستاند
و پادشاهی فیروز دیگر روی گفته بیست و شش سال و گروهی
گفته اند که بیست و یکسال بود والله اعلم

صفت پادشاهی کردن بلاش پسر فیروز الملک

و گروهی گویند که پیشتر قباد نشست و
بلاش سپاه گرد کرد و قباد را بکشت و سپاه او را پراکنده
و او سوی خاقان ترک شد و بلاش بپادشاهی بنشست و تاج
بر نهاد و جامه شاهانه پوشید و مردمان را بار داد و ایشان را
وعدههای نیکو داد و مر سوخرا را خلعت کرد بر همه مملکت خویش
و کار بوی سپرد و عدل و داد کرد و اندر جهان بسیار آبادانی
کرد و بپسندیدی که هیچ جای ویران بماندی و هر خانه که اندر دهی
یا اندر شهری ویران شدی و خداوند خانه از آنجا برفتی بهتر
آن ده و آن شهر را بگرفتی و مالش دادی و گفتی چرا او را

بدری نگرای و ننگ نداری یا مرا آگاه نگردی و جز نداری تا او را
ننگ داری و چرمین بودی برآباد اینها کردن و نیکو سیرت بود
و روان از وی در خواستند که با دانش کردار و خوا بگنه
جوان کرد او نیکویی که او کرد و آن رنج که او برد بلاش او را
بزرگ کرد و گرامی داشت و پادشاه بعد از همه مهتران
برگذشت و شارستانی کرد و سواد آن را ... و او را بلاش
آباد نام کرد و پادشاهی او چهل سال بود و برادرش
رفته بود و سوی ملک ترک با پنج تن از مهتران که سپاه آورد
وآن پنج مهتر که هوا خواه او بودند با او همراه رفته بودند یکی
را نام رزمهر بود و پیش سه خواهر او چون می شد و بجه نشابور رسید
به یکی خانه درآمد بجای دهقانی از جمله دهقانان نشابور و دید
سخت نیکو روی و هر کس که او را بدیدی دانستی که ملکزاده است
و این دهقان را یک دختری بود سخت نیکو روی تا چون آن
دختر او را بدید که با خرد و نیکو روی است بر وی عاشق شد و پیش
خداوند خانه آن دهقان بیرون نشد تا چون سه روز آنجا
بود رزمهر او را گفت ای ملک بیا تا زنی خواه از جهت عاشقی
خویش او را باز گفت و گفت مرا امروز سه ملک دیدار این
دختر است رزمهر بترسید که ناگاه شب را آنجا بماند و آن تدبیر
ایشان تباه شود و کاری کنند در بدسپاهان این بود پس
رزمهر با دهقان و با مادر آن دختر بگفت که این مهتر مردی
بزرگوار است و از شما بزرگوارتر است و ملکزاده است او را

کاری

کاری پیش آمده است و اندر راه که زیست و بجایی همی شود
اکنون این دختر شما بزنی بوی دهید تا روزی چند با وی
باشد پس او از کار خویش برود که زنان کنند چه رو مادر
دختر گفتند او چه کاره همی برود رزمهر گفت من نتوانم او را
گفتن و لیکن مردیست بزرگوار و بسیار از شما بهتر است و شما
همچون وی داماد نیابید و چون کارش نیکو شود شما را
خود پیدا آید که او کیست وایشان بزبان شیرین دل خوش
کرد ایشان نرم شدند و اجابت کردند پس عروسی بکردند و
دختر را بجا سپردند و تا ده روز آنجا بود و آن دختر از
وی بار گرفت پس بلاش انگشترین بوی داد و نگینش از یاقوت
سرخ بود و بر وی چون آفتاب بتافتی و بشب چون ماهتاب و هیچکس
قیمت آن ندانستی و جان جوهری ندیده بودند و خود برفت
و سوی ملک ترک شد پس مادر دختر را بپرسید که این مرد را چگونه
دیدی دختر گفت از کار او هیچ خبر ندارم جز آنکه شکوه او و زینت
بود پس بدانستند که او ملکزاده است و چون بار آمد ... از وی
نیکو بی ورامش بود و چون نه ماه برین برآمد آن دختر بزاد و
پسری چهار و ... چون آفتاب تابان و او را نوشیروان
نام کردند و همی پروردندش و تا چون بزرگ ... خاقان شد
او را گفتند که این پسر ملک ایران شهر است و برادرش بودی
ستم کرده است و پادشاهی از وی بستده است و از تو
یاری دهد و چون ... برو و پادشاهی باز ستاند خاقان

او را بخواست و چیز تمام ببخشیدش و چهار سال آنجا بماند پس چون
برجا ... کار دراز کشید بر خاقان کس فرستاد که مرا بیری
خواهد پذیرد و خاقان او را اندر کار من سخن گوی ... خاقان او را به
پسری بپذیرفت و بر خاقان بایستاد تا او را سپاه داد
و بحرب برادرش فرستاد و چون باز گشت و به نشابور
رسید آن مرد را و استادی کرد که بجای آنجا ... آمده بود
و دختر او را خواسته بود او را آگاه کردند که ترا از آن دختر
پسری آمده است و او را نوشیروان نام کرده اند پس دستور بود
تا آن زنان را با آن کودک بیاوردند و کودک از پس مادر
همی دوید و چهار ساله شده بود و سخت بتاوانا شده بود و زن را
بپرسید و زن نشانی باز داد و شمار برگرفت بلاش بدانست که پسر
اوست شاد شد و چون در روی او بنگریدند نشان ... و پیش
بروی به پیدا نیکو بالا و آهستگی او بدانست که آن فرزند اوست
همانگاه تا ... خبر آمد که بلاش برادرش بمرد و عجمی ملک
بمانده است و ترا همی چشم میدارند پس فال کرد آن پسر را گفت
این بردولت و پاینده پادشاهیست و فرخندگی این کودک
پس نوشیروان را با مادرش برگرفت و بمداین آورد و
خود بملک بنشست و سپاه ترک را با نیکویی و صلت بسیار باز
گردانید و کسی کرد و به مهیا کرد هدیها بسیار از جهت خاقان بفرستاد
و عذرها خواست و ملک عجم بروی راست بایستاد و بلاد
و ضیاع ... والله اعلم بالصواب گفتار در حدیث پادشاهی کیقباد ملک عجم

قباد

قباد چون بملک بنشست و سوخرا را باز خلعت کرد و بر ملک
خویش و داد فرمود کردن و با او گفت اگر تو با من نبودی
و دیگران را که با من بودند حق بر من واجبست و حق تو واجب
تر است از بهر آنکه چیز و دینار گذاشت و انبت و مرا و برادر را
تو ایمن بداشت و تو ما را پروردی و چون چیز و زر طلب کردی
وتن و مال او را از خوشنواز باز ستدی و همه کار خویش را
سپرده خود با مادر نوشیروان بنشست و از بهر خاقان
خاتون او را هدیهای بسیار فرستاد و سوخرا کار همی کرد و عدل
و داد او جهان آباد ان شد و شهرهای بسیار بنا کرد و آنچه
ملک از ملوک عجم آن چند ان شهرها بنا کرد و پارس اندر
کوهی کرد یکی از آن جمله ارکانست و دیگر شهر نام وی کازرون
و حلوان نیز قباد بنا کرده است که اکنون از او حلوان خوانند
و بکتاب اندر چنین است و چنین خوانده ایم اندر کتاب تسمیة
البلدان که اندر آن نام هر شهری و نام هر دهی بگوید و همی
گوید که بنا کرده است و صفاهانیان نیز گویند که قباد بنا کرده است
و دهی دیگر هست بروم از آن هم قباد یان خوانند و بکتاب
خوانده ایم که آن دیه را قباد آباد خوانند که قباد کرده است بر لب
جیحون و چنین نامش او کرده است پس چون از ملک قباد پنج
سال بگذشت و سوخرا کار مملکت همی راند مردمان همه سوی او
گشتند و قباد را خوار گرفتند قباد اندر آن ذل و خواری صبر
نتوانست و همی نتوانست او را بند کردن حیله او را بری اسپهبدی

نام وی شاپور بود از فرزندان مهران پس این شاپور با همه
سپاه خود بیامده بود و او را گرامی داشت و با وی بخلوت
بنشست و از سوخرا بسیاری شکایت و بنالید آن سپهبد گفت
من ملک را از وی برهانم فردا پس روز دیگر سوخرا پیش قباد
اندر نشسته بود و این سپهبد نیز اندر آمد و این سپهبد با سوخرا
حدیثی درشت بگفت سوخرا پاسخی بتر از آن باز داد و دشمن اسپهبد
خشم گرفت و او را دشنام داد و سوخرا پیش قباد و با وی جنگ
کرد و قباد خاموش بود و هیچ چیز نگفت اسپهبد کمند بگشاد و
بگردن سوخرا اندر افکند و او را گردن بسته از پیش ملک بیرون
برد و بزندان اندر باز داشت و اسپهبد جوان بود و با قوت
از آن بود که سوخرا با وی اندر نیامد پس روز دیگر مر او را
بکشت و قباد از او برست و کار ملک بر این سپهبد بیرون این
سپهبد را شاپور خواندندی و مهران نیز خواندندی که از نسل
مهران بود و هر جا بکتاب اندر یا خبار عجم که نام مهران شنوند
دانند که از آن تخم است و قباد سپاهی گرد و سوی خراسان
شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت و کشتن کرد و
با غنیمت بسیار باز آمد و بحد و ارمنیه شهری بنا کرد و نام
او بیس و بنام خویش باز آمد و بعدل و داد بنشست و ده پسر
ولیکن نوشیروان را از همه گرامی تر داشت زیرا که از همه او
بخرد بود و چون از ملک وی ده سال بگذشت مردکی بیرون
آمد از زمین خراسان از شهر فسا و دعوی پیغمبری کرد و بیشتر

هیچ شریعت نو نهاد دیگر از آن شریعت مغان و هم آن آتش پرستی
و هم آن مادر و خواهر بزنی داشتن بحلال و ملک از خواسته
و زن بر گرفت و گفت خدای عز و جل این جهان بمیان خلق
راست نهاد و یکی را بیشتر و یکی را کمتر نهاد و چنین باید که همه
جهان با یکدیگر بخواسته و زنان راست باشند و نباید که یکی را
خواسته بیشتر باشد و یکی را کمتر و این آن را دهد و این آنرا
و درویش و توانگر باید که بحال یکی باشند و اهل غوغا و سفها
و مقامران و جوانان و مفلسان و آنکه با بیشها باشند خوش آمد
و دوستش همی داشتند و با ما نیکان وی یکی شدند و این خبر
بقباد بر داشتند او را بخواندند و از مذهبش بپرسید و مزدک اندر
پیش قباد همه قصه بگفت و قباد مردی بود برنا ناکرده این
مذهبش خوش آمد و بدو بگروید و دوستش همی شد تا این
مذهب آشکارا شد پس هر که خواستی خواسته و زن دیگری
او همی بردی و این دیگر آن او ببردی و درویشان و کم چیزان
چیره شدند و مردم بسیار با ایشان یکی شدند و مردمان همه
بهم افتادند و کس کس را از زن و فرزند و کنیزک و خواسته
باز نتوانست داشت و هر روز همی افزودند و قباد را این
کردند که کس بر دیگر اندر نشدی مگر که کیش مزدک داشتی
و مردمان متحیر شدند چنانکه پدر فرزند را ندانست که کیست پس
قباد را گفتند که این راه و مذهب ضلالت کی راست باید رفت
و هر روز مزدک را قوت همی گردی و خلق بستوه همی بدند و سوی

موبد موبدان آمدند هم سپاه و رعیت و او را گفتند ما را بیش ازین
صبر نماند با این مزدکیان چه حیلت کنیم موبد گفت این مردمان بسیار
شده‌اند و کس ایشان را قهر نتوانند کردن مگر بقوت سلطان و ملکی
و ملک از ایشان است و ایشان را همی یاری کند و من این کار را هیچ
حیلت ندانم مگر این ملک را نازده کنیم و ملکی دیگر بنشانیم تا وی این
مردمان را هلاک کند همه گفتند رای و تدبیر اینست و بجز این حیلت نیست
و قباد را برادری بود نام او جاماسب خواستند که او را بنشانند
پس گرد شدند و قباد را گفتند تو بزه کاری و تو پاک نباشی که
مردمان خویش را با مزدکی و خویشتن نداری تا گلوی تو ببریم
و پسر سوخرا او را زرمهر را بروی رسول کردند و زرمهر برنشست
و بنزد قباد آمد و این پیغام بگذارد و بسیار کس از مزدکیان قباد
را بیاری آمدند تا زرمهر را بکشت و باز هم راه مزدک گرفت و کار
پادشاهی تمام شد و دشمنان چیرگی گرفتند پس جمله بیکبار
بیامدند و نزد قباد شدند و تاج از سرش برداشتند و او را
از گاه و تخت فرو کشیدند و از ملک باز کردند و بزندان
باز داشتند و سرهنگی را بروی موکل کردند تا او را نگاه دارد
و جاماسب را بملک بنشاندند و تاج بر سر وی نهادند و مزدک را
بگرفتند و خواستند که بکشندش مردمان بسیار گرد آمدند که چوب
کنند پس مردمان و سپاه بترسیدند و گفتند باید که مزدکیان
غلبه گیرند و باز قباد را بیرون آورند و بنشانند مزدکی را دست
باز داشتند و قباد همچنان در زندان می‌بود پس قباد را

خواهری بود که اندر همه عجم زنی نیکوتر از وی نبود روزی بزندان
آمد که قباد اندر آن بود و دستوری خواست تا برادر ببیند
آن سرهنگ اندر او طمع کرد بکار ناشایست زن او را فریفت
و گفت من برای تو بردم پس این موکل او را سوی قباد
راه داد چون بنزدیک او شد او را گفت این مردمان آهنگ
کشتن تو کردند قباد گفت من چه حیلت کنم خواهرش گفت
من ترا حیلت کنم اگر خدای تعالی توفیق دهد و آن شب نزدیک
قباد بود و کسی بجای فرستاد و او را جامه خواب آوردند
و موکل را دستوری خواست که من امشب اینجا باشم موکل بدانست
که او از بهر وعده او اینجا می‌باشد او را دستوری داد تا به
زندان اندر بود و خواهر قباد آن شب چون از شب لختی بگذشت
بموکل زندان کس فرستاد و گفت من هم بر آن وعده‌ام که با
تو کرده‌ام ولیکن حایض شده‌ستم امشب پاک شوم و فردا با
تو باشم آنچه دست بر زنان حایض مکن که سخت پلیدست و این
پس موکل او را بدین سخن استوار داشت و هیچ چیز دیگر نگفت
و زن باز گشت و با قباد بگفت چون روز نزدیک آمد زن
قباد را در آن جامه خواب به پیچید و غلامی قوی را داد و گفت
ببر و بخانه بر موکل گفت این چیست گفت جامه خواب شب
آن موکل وعده خون در دل او بخواست زن گفت آری امروز که
بشویم و امشب بر تو آیم وی را استوار داشت و رها کرد تا بشد
برفت و قباد دیگر نجست و با خواهرش سواری گشت چنانکه کس

نتوانست کردن گریخت و چون سپاه از در دیهان بیامد آگاه
شد نزدیک بیامدند و آن موکلان را همه بکشتند و بیامد و را جستن گرفتند
و نزدیک یکسال بیامد اندر متواری همی بود و در آن متواری اندر
روزگار با وی خلوت کرد و او را گفت ستاجیان من بسیار شدند
سپاه سلطان با ایشان بر نیایند بگذار تا من تا ایشان ترا کردم
که بیایند و ترا بیرون آورند و با سپاه حرب کنند و ایشان را
بکشتند قباد گفت این ستاجیان تو عامه رعیت اند و غوغا و اینان
گروه با سپاه سلطانی حرب نتوانند کردن مرا با سپاهی باید
که ایشان ترا بتوانند شکستن او را باز گردانید و همی بود تا او را
هیچکس او را طلب نکند پس بیرون آمد و برفت گروهی گویند
که سوی ملک هیاطله شد و گروهی گویند که سوی ملک ترک شد چون
قباد برفت و جاماسب بپادشاهی بنشست و این جاماسب خبان خود
بود که داد مردم نتوانست دادن و قباد قرب پنج سال نزدیک
آن ملک بماند پس او را سی هزار مرد داد و باز گردانید مردمان
خود همه باز روی او بودند و مردمان بی حرب او را بپذیرفتند
و ملک بدو سپردند و بسیاری از وی عذر خواستند پس جاماسب را
بگرفت و باز داشت و عفو کردش و بنواختش و از دین مزدکی توبه
کرد و مردمان با وی بیارامیدند و از احوال گذشته یاد نکردند
و کسی کینه نجست و خلایق همه او را فرمان بردار گشتند و قباد داد
و عدل همان سیرت خویش پیش آورد و سیاست و نیکوکاری کرد اول
داشت بهمان طریق می بود و کسی را از سپاه و رعیت نکشت مزدک

مزدکیان را هیچ اذیت نکرد و تقویت ننمود که آن بار نخستین
که دل با ایشان همی داشت و کیش ایشان آشکارا میکرد
و چهل و سه سال بملک اندر بود پس چون کارش با خر رسید پسر
از پسر که نوشیروان را ولی عهد خویش کرد و ملک بدو سپرد و نامه
نامه نبشت از بهر آنکه از همه پسران او نوشیروان دانا تر
بود و بخرد و نیکو سیرت تر و مردمان رعیت و سپاه شاد شدند
از آنکه او را شناخته بودند بعقل و تدبیر و همه دل بر وی نهادند
و بروزگار پدر هر رسمی نیکو که اندر پادشاهی نهادندی او کردی
و بیشتر از او بر هیچ باغ و زمین و درخت خراج نبود مگر ده یک
و پنج یک و جایی که بیشتر و یک سته دیگر و این بمقدار آبادانی
و نزدیکی آب بود و قباد فرموده بود که در همه مملکت او مساحت
کردند تا آنکه خراج بر نهند از عشر و خمس و ربع و آنچه بدین ماند
قباد اندرین میانه بمرد و اندر وصیت کردن نوشیروان را پسر را
که آن مساحت تمام کن و مردم را از این رنج ده یک و پنج یک
برهان و این راستی بود که قباد چنین کرد و ابن محمد بن
جریر الطبری درین کتاب یاد نکرده است و من چنانچه اندر اخبار
عجم خوانده ام چنین گفته اند که سبب این آن بود که روزی قباد
بصید رفته بود و بر دستهای سواد شهر و قباد از لشکر تنها افتاد
بواسطه آنکه از پس صیدی رفته بود و وقت انگور رسیدن بود
و رطب پخته بود نگاه کرد دو کوهی دید و بر پای کوه دهی دید سخت
بزرگ و باغها و کشتهای بسیار و اندر آن میان خیمش بزنی

افتاد که نان می پخت و تنورش بر پهلوی باغی بود و انگور و انار
آنجا سخت نیکو و کودکی سه چهار ساله پیش آن زن نشسته بود
و آن کودک برفت و از باغ لختی انگور آورد و آن زن از وی
بستد و بچیزی بنهاد و قباد را از وی عجب آمد از بخیلی آن زن که
انجان کرد با آن کودک طفل قباد اسب فراز راند و آن زن را گفت
این باغ کیست گفت این سرهنگ این باغ ملک است گفت این کودک
از آن کیست گفت هم آن منست گفت پس چرا او را بر زدی و انگور
از وی باز ستدی زن گفت باغ ملک است و لیکن تا قسمت
پادشاه بدو دست بدان فراز نکنیم قباد گفت تو تنها اینچنین
یا همه چنین اند زن گفت همه ده قباد را دل بر رعیت خویش
بسوخت خاصه بران زن و از پیش آن زن باز گشت بر سر
آن کوه رفت تا سپاه و وزیران و موبدان فراز رسیدند
قباد ایشان را گفت من این ستم نپسندم که مردمان رعیت
را دست بزمین و باغ خود فراز نرسد و چنین خواهم که این کار را
تدبیری کنید که ایشان را دست بر خواستهای خود مباح باشد و
هر چه خورند و برند هیچکس ایشان را منع نکند موبد موبدان گفت تدبیر
آنست که بر زمین و باغ ایشان وظیفتی نهی چنانکه واجب آید بر
نزدیکی و دوری آب و هر سال آن وظیفت از ایشان می ستانی
قباد گفت چنین کنید پس وزیران مساحت کردند و این باج
مرتب در بود و این را با خبار نوشیروان یاد کرده ایم هم اندرین
کتاب که او خراجها را چگونه نهاد و بعد اخبار عجم چنین گفته اند

و بدین کتاب محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه عبارت نکرده است
آغاز کردیدن هیبت و شوکت سلطانی از قباد و این چنان
بود که عرب او را خوار کردند و هر وقتی از بادیه تاختنها می
آوردند و ناحیت عجم را ویران همی کردند پس مردی بود بنام
از تبع یمن و نام او حارث بن عمرو الکندی بود و سپاه بسیار
داشت و قباد بوی نامه کرد و ورا بخواند و بدو بدین کار یاری
کرد و حارث نزدیک قباد آمد و او را بنواخت و گفت من
مملکت تو بیاد کنم و حارث و قباد بر حد سواد اندر یکجا بنشستند
قباد مر غلام خویش را گفت خرما بیار و غلام طبقی خرما بیاورد
و پیش ایشان بنهاد و آن نیم طبق که بسوی قباد بود خرما بود با
دانه قباد خرما از طبق برداشتی و دانها اندر دهان نهادی و
بخوردی و چیزی از آن نینداختی و حارث هر خرما که بدهان اندر
نهادی دانه از آن بینداختی پس قباد او را گفت که این چیست
که از دهان همی بیرون می اندازی چرا نخوری حارث گفت این
دانه خرماست و هیچ دانه خرما ستور خورد من آدمی ام
نه ستور قباد از آن خجل شد پس چون خرما خورده شد قباد
زاهد نهاد و گفت حد عرب از بادیه است تا کوه از لب رود
از این سو حد عجم است و عرب از فرات بگذشته اند و دیه
با باج نهاده اند اکنون که حد پدید کردیم باید که کس نیاید
و حارث باز گشت پس دیگر باره عرب از رود فرات بگذشتند
و دست بتاراج بردند و چون خبر بقباد آمد کس فرستاد بحارث

وگفت این عهد که من ترا دادم و هیچ اگر دیدم نگاه نداشتی و دیگر
وزیران عرب بیامدند و عهد عجم را اندر اج کردند چون بار دادیم
بیگویند که این وزیران از جانب حارث اند حارث جواب
داد که این وزیران اند که در سیر ند و همی آزمند و من ایشان را
نگاه نتوانم داشتن تا مرا مال نبود و نیز دهی من بحال باشد
تا ایشان را بار دادم جای آن شش روستای فرات بنام
وی کرد چون حارث آن روستاها را بیافت پس از آن عرب
را نگاه داشت و نگذاشت که یکی از ایشان فرات بگذشتی
و بحد عجم اندر شدی پس حارث کس فرستاد به تبع پادشاه
یمن که این ملک عجم زبون است و از وی حقیری خیزد و من با
وی چنین و چنین کردم اگر مصلحت بینی سپاه به من بر و از یمن
پس تبع سپه گرد کرد و بیامد لب بر لب فرات فرود آمده و بحیره
نتوانست شد از بسیاری سپاه که داشت هر بیشه نام آن
دیه کنف و از دیههای کوفه و فرات رود را بر یه بحیره آمده
تبع را پسری در زاده بود نام او شمر او را با سیصد هزار مرد
بحرب قباد فرستاد و قباد از وی بترسید و بهزیمت بشد
و از حوالی برفت و بری آمد و شمر از پس وی همی شد تا قباد را اندر
یافت و بکشتش و تبع نامه کرد بشمر و گفتش که برو با همه سپاه به
خراسان بر برد و آن همه شهرها بگشاد و بری آمد که همه آن ولایت
ترا بخشیدم و مال آن ترا باشد و از آنجا چون بگذری بحد
ترک اندر شوی و ولایت چین را بتو بخشیدم و تبع را پسری بود د

نام او

نام او حسان بود و او را با سیصد هزار مرد دیگر بفرستاد
بمین ستان از راه دریا و از عراق و گفت بچین شو و بدریا
اندر نشین و بچین ستان شو اگر تو پیشتر رسی از شمر هر که از شما
زودتر رسد آن ولایت آن اوست و برادر زاده بود مر
تبع را نام او یعفر و او را نیز با سپاهی بروم فرستاد و
گفت هر شهری که بگشایی ترا و یعفر برفت و شهرهای بسیار
اندر روم بگشاد و تا قسطنطنیه برفت و ملک همه روم بگرفت
و حسان بدریا اندر نشست از عمان و بچینستان شد و ملک چین را
بگرفت و شمر از جیحون بگذشت و آن همه شهرها بگشاد و تا بسمرقند
رسید و ملک سمرقند بحصار شدند و شمر بر در شهر بنشست و
شهر را بحصار بگرفت یکسال و چند ماه و هیچ نتوانست کردن
تا یک شب خود بعسس شده بود و گرد بر گرد آن حصار
میگشت یک مرد را از حصار بگرفت و بپرسید که ملک این
شهر چه مردیست که سالی بیشتر است که من حیلت همی سازم که
این شهر بگشایم و نمیتوانم گشاد آن مرد گفت ایها الملک
بدانکه این مرد را هیچ پسر و بجارت نیست و سخت ابله است و
اندر جهان هیچ کار نداند جز خوردن و روز و شب مست بود
اما او را دختریست که این سپاه و حصار را نگاه همیدارد شمر
نامه نبشت و بدین داد گفت برو باو ده و بگویش که من بطلب تو آمده‌ام
و مرا این شهر و پادشاهی بکار نیست که همه زمین خراسان و زمین عجم
خود مراست میخواهم که او خود را بمن بزنی دهد و با من چهار هزار صندوق بیست

همه پر از زر سرخ و جواهر و همه او را دهم و این شهرها همه بوی باز
بخشم چون این کار تمام شود اگر مرا آرزوی پسری باشد ملک عرب و
عجم او را بود تا جهان باشد پس آن مرد نامه ببرد بسمرقند اندر شد و
این سخن با او بگفت و دختر رای او کرد و نامه را بخواند و پاسخ فرستاد
و سر بمهر و فرود آورد میثاق بنهادند بآنک فردا شب آن صندوقها
بفرستد تا بشارستان آورند چنانکه کسی نبیند و اندر اندرون
حصار سمرقند راه بیرون بود و دختر فرمود تا در بان بر راه چون این
صندوقها بیارند در بگشایند و بحصارستان اندر آرید پس دیگر روز
شمر آن چهار هزار صندوق بیاورد و بهر صندوقی آن دو مرد مبارز را
اندر نشاند با سلاح تمام و بهر صندوقی مردی را با سلاح چنانکه جمله
دوازده هزار مرد شدند و بشهر اندر فرستادشان و گفت چون تمام
بشهر اندر شده باشید سرهای صندوقها بگشایند و بیرون آیند
و در شارستان بگشایند که من با سپاه همه بشهر اندر آیم چون آن
سخن بگفت رسول آن زن بیامد شمر بفرمود تا آن صندوقها را بر
خران نهادند و بشهر اندر بردند پس چون آن مردمان بحصار آمدند
و سر صندوقها بگشادند و در حصار باز کردند و شمر با تمام لشکر بحصار
اندر شد و شمشیر اندر نهادند و تا روز همی کشتند تا خون بجوی جوی
برفت و یکسال آنجا بماند و اندر کتاب تسمیة البلدان چنین خوانده‌ام
بیرون از این کتاب محمد بن جریر الطبری که سمرقند را آنگاه چنین
خواندندی و از حد چین بودی تا توران نهادند و کاغذ کری
را ایشان آئین آوردند پس آن شهرها بپارسی نام خویش نهاد

سمرکند و جای دیگر گفته بودیم که کند بزبان پارسی شهر باشد و بزبان
چینی همچنین باشد و معنی سمرکند چنین بود که کوی سمر یعنی شهر و چون
آنرا بتازی کردانیدند کاف را قاف کردند و گفتند سمرقند و چون سالی
تمام شد سپه گرد کرد و بیابان ترکستان شد و بتبت بگذشت و بچین شد
و حسان را تبع به سال پیش از او فرستاده بود و آنجا رسیده و
پادشاهی آنجا را گرفته بود پس هر دو آنجا ببودند و از آنجا براه عرب
بیمن باز شدند و تبع خود باز گشته بود از عراق و گردهی چنین گویند
که حسان و شمر هنوز بچین بودند که تبع باز گشت و سبب باز گشتن او آن
بود که چون او شمر را بری فرستاد قباد را بکشت و او را بچین فرستاد و
حسان را سوی دریا فرستاد و یعفر را بروم فرستاد و خواست
که ملک عجم بگیرد و بجای قباد بنشیند اهل عجم گرد آمدند و نوشیروان ملک
بنشاندند و انوشیروان آهنگ تبع کرد با همه سپاه عجم و تبع را برباید
و تبع باز بیمن شد و حارث بن عبد القیس بشام باز شد و نوشیروان منذر
بن نعمان الاکبر را بیاورد و تا حیرة ملک عرب بدو داد و پادشاهی
عرب بدو سپرد و دشمنان را مقهور کرد و الله اعلم بالصواب حدیث
پادشاهی انوشیروان عادل پسر قباد چون انوشیروان بپادشاهی
بنشست و تاج بر سر نهاد مردمان شاد شدند زیرا که وقت
پدرش از و عقل و خرد دیده بودند و مردمی و فضل بوی اندر اندر
و شکر کرد خدای را عز و جل و او آن مردمان را بنواخت و بساط
عدل و داد بگسترد و بفرمود همه آن مزدکیان را بکشتند و هر خواسته
که اندر دست ایشان بود و هر چه را خداوندش پدید آمد بداد و مزان

باز داده‌اند و هرچه را خداوند بتو داده‌ست ایشان را داد و رسمی و سیرتی
نیکو نهاد و در رویشان راه کرد و گرد و هرکس که کاری همی دانستی کردن
او را گفتی برو و پیشه خود کن و از مردمان چیزی مخواه و هرکس که قدرت
بود و کاری نداشت کرد و بفرمود کاری کن و کشت و ورزی بکن و هرکس که
نابینا بود و کاری نتوانست کردن از خانه و خزانه خویش او را چیزی
معین کرد که همی ستاند و گفت فرود بیاورد و گفت که اگر اندر همه
مملکت و پادشاهی من هیچ درویشی باشد یکی سبب گناه گرسنه جنبه
و کشت و ورزان فرموده بود تا هیچ جای اندر مملکت وی زمین بی‌زراعت
رها نکنند و ناکشته و خراب بگذارند و هرکس که تخم نداشت بفرمود تا از
خزینه خویش بدادند و برزیگران را و جهان آبادان شد و برداد و عدل
و هر مردی که زن نداشت و زنی که شوی نداشت و ایشان را چیزی نبود
ایشان را چیزی از خزانه خویش بدادی و زن را بشوی دادی و مرد
را بزن و بکار سپاه اندر بنگریست و روزیهاشان بداد و هر
کدام را که سلاح نبود او را سلاح بداد و صلت بخشید و چند ساله
روزیهاشان داد و آتش خانه‌هاشان را نفقه فرستاد و نگهبانان
آتشکده را بر و احسان کرد و عالمان و حکما و ایران را گرامی داشت
و پارسایان را نواخت و گرامی کرد تا کارهای دین و دنیا بر
خلق این جهان خوب کرد و همچنان که در ملک بود راست کرد و همچ
اردشیر بن بابک را که اکتاب بود و سیرتهای نیکو و عهد و وصیت که
کرده بود همه بنوشت و کار بست و از پس پنج سال که در ملک بود
لشکر بکشید و بروم اندر شد و انطاکیه شهریست از شام و بگرفت و

دست

دست ملک الروم بود و نام ملک روم هرقل بود و آن شهر بگشاد و
ویران کرد پس گفت این شهری نیکوست و بناهایش خوب نهاده
و بفرمود تا آن شهر را بر کاغذی صورت کردند و یکی شهر همچنان اندر
مملکت و پادشاهی خویش بنا کرد برابر یکی مداین و آن را رومیه نام
کرد و مردمان انطاکیه را آنجا آورد و چنان راست کرده بود که
هر کسی را در انطاکیه خانه‌ای یا دکانی بود چون بدین رومیه آمد چنان که
همان خانه و همان دکانهاست که بانطاکیه داشت زیرا که از بازارها
و کویها و همه جایها را همچنان ساخته بودند و مردم که از انطاکیه بانجا اندر
آمدند همچنان کوی خویش و خانه خویش دیدند و هرکسی بجای خویش بنشست
پس از آن سپاه بکشید و با سکندریه شد و از آنجا آهنگ روم کرد و هرقل
بقسطنطنیه شد و سوی او کس فرستاد و صلح کرد و ساو و باج بپذیرفت
پس از زمین روم سپاه بیرون آورد و بزمین خزر آمد و آنجا کشتن
بسیار کرد و ویرانی کرد بعوض آنچه ایشان کرده بودند بوقت پدرش
و از آنجا باز پس آمد براه دریا و در شهر عدن نشست و عدن شهر
برلب دریا از پادشاهی یمن و اندر یمن نیز کشتنها و ویرانیها کرد
تا ملک یمن و ملک خزران هر دو مطیع او شدند و دلهای رعیت
بیارامانید و ملک یمن و خزران صلح کردند و ساو و باج بپذیرفتند پس
بپادشاهی خویش باز آمد و همه این مملکت او آبادان گشت و پادشاهان
جهان او را مطیع شدند و پادشاهی بروی راست بایستاد و بدو اندر
آن روزش آمد که بلخ رود و ملک هیاطله که طخارستان و غرجستان
گرفته همی بگذارد و پدرش را بکشت فیروز را و از زمین بلخ تا زمین ترک

نزدیک بود و میان ملک هیاطله و خاقان ملک ترک دوستی بود پس
انوشیروان که چون او سوی ملک هیاطله رود خاقان ملک ترک او را
یاری کند تخت بخاقان ملک ترک کس فرستاد و دختر او را بخواست
و با او دامادی کرد و دخترش با ورد و خواسته بسیار بهینه کرد
و با خاقان عهد کرد پس از یک سال بجود نامه کرد و از وی مدد سپاه
خواست که بر سر ملک هیاطله رود و خاقان سپاه بسیار فرستاد
از سوی بلخ و انوشیروان سپاه بکشید و سوی بلخ آمد و بیکسو فرود
آمد و از دیگر سو سپاه ترک فرود آمد و ملک هیاطله را اندر میان
گرفتند و انوشیروان ملک هیاطله را بکشت و خواسته وی غارت
کرد و مملکتش ویران کرد و از بلخ بگذشت و بزمین ترکستان اندر شد
و ماوراءالنهر و فرغانه بستد و از آنجا بپادشاهی خویش باز آمد و
چهل و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب را نعمان بن المنذر بود
و بحیره بنشستی چون هفت سال بود نعمان را بمرد و باز بپسرش داد
منذر بن نعمان و او را ماءالسماء خواندندی پس این منذر را دو دشمن
پدید آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو حرب کرد
و بر هر دو ظفر یافت و خویشتن را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را
ذوالقرنین خواندندی و چون انوشیروان خبر مرگ منذر بشنید
ملک عرب بداد پسرش را و مادر این عمرو را هند نام بود دختر حارث
بن عمرو بن حجر آکل المرار ملک همه عرب و این هند نسبت از منذر
بزرگوارتر بود و عرب مر این عمرو بن منذر را عمرو بن هند خواندندی
و با مادرش نسبت کردندی چون نعمان را دیگری ملک عرب با نعمان

بن المنذر

بن المنذر را او برادر عمرو و این همه ملکان عرب که از دست اکاسره
بودند همه بحیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام
و بعضی از بادیه تا بحرین ایشان داشتندی و زمین حجاز که مکه اندرست
و از آن سو تا یمن بدست این ملکان عرب نبود و نه بدست انوشیروان
و نه بدست هیچکس از ملوک عجم تا آخر بدست انوشیروان آمد و از آن بروی
بگوییم که سبب چه بود و ملک یمن از ملوک حمیر بگونه گشت و بحبشه افتاد
و باز سیف بن ذی یزن سوی انوشیروان آمد و از وی سپه خواست
و ملک یمن بگرفت اندر قبل نوشیروان و پس از آن کارداران نوشیروان
بیمن شدند و چنین گویند که پیش از آنکه یمن بدست ملوک حمیر بود و آن
تبعان که بودند و هر ملکی که بنشستی او را تبع خواندندی و زمین مکه و
بدست عرب بود و زمین مکه را تهامه خواندند و مدینه را یثرب خواندند
و این هر دو را جمله حجاز خواندند و گرداگرد ایشان از بادیه عرب
و حجاز خواندند و این زمینها را ملک نبود و ایشان مر نعمان و ملکان
عرب را بزرگ داشتندی و لیکن خراج ندادندی کس او را بریا
هیچکس نپذیرفتندی و مکه را مهتر عبدالمطلب بود جد پیغامبر و مدینه
ده قبیله بودند خزرج و اوس و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بود و آن
عرب که اندر بادیه بودند بر هر بنگاهی مهتری بود و همه زمین حجاز
و مکه و مدینه و زمین یمن و ملوک یمن همه بت‌پرست بودند و همه عرب
این ملکان که گرداگرد مکه و مدینه بودند مر ایشان را آنجا نبدی نه
ملک شام و نه ملک یمن و نه ملک روم و نه ملک حیره و نه ملک حبشه
و نه ملک عجم زیرا که ایشان مردمانی بودند درویش بمکه و مدینه و بادیه

[illegible]

اندر وی همی سخن گفتندی و بشهرهای حبشه و شام شدندی ببازرگانی
و از آنجا چیزی آوردندی و هر ملکی را ازین گفته‌ی که یاد کرده شد اندرو نام
و هر ملکی ایشان را چیزی دادندی و که از ملوک یمن و از آن تبابعه
حمیر چون ملکی بزرگ بود و سپاهی بسیار داشتی بیرون آمدی با
از یمن و از آن تبابعه بیرون آمدی از یمن و از آن تبابعه حمیر چون
ملکی بزرگ بود و سپاهی بسیار داشتی بیرون آمدی از یمن و بحد
حجاز بگذشتی و ایشان او را بکشتندی تا طاعت نداریم و از آنجا بسوی
روم و شام شدی و چون از پادشاهی انوشیروان چهل سال بگذشت
عبد المطلب را پسری آمد و او را عبد الله نام کرد و او پدر پیغامبر
ما محمد مصطفی صلعم بود و چون عبد الله بمرد و دو ساله شد پیغامبر
از وی بزاد و از پادشاهی انوشیروان چهل و دو سال گذشته بود
و اندر آن سال بود که ملک یمن ابرهه پیل و سپاه آورده بود
که خانه‌ی کعبه را ویران کند و ملک یمن و آن ناحیت ملک حبشه را بود
و سبب آن بود که یمن از دست ملوک حمیر بشد و بدست حبشه افتاد
و قصه‌ی آن بگوییم و این پیش از انوشیروان بود و بزمان انوشیروان
یمن حبشه را بود و از دست حمیر بیرون شده بود و الله تعالی اعلم

گفتار در حدیث تبع کردن و پوشانیدن کعبه این حدیث چنان
است که چگونه بود که ملک یمن از حمیریان بدست حبشه افتاد و بچه
سبب بود که حبشی که بیمن بود پیل آورد و سپاه تا کعبه را ویران کند
سبب آن بود که اندر یمن ملکی بود حمیریان و نام او اسعد بود و او را
تبع پسین خواندندی زیرا که از پس او دیگر تبع نبود و او را اندر یمن

لیبا

سپاه بسیار گرد آمد و آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و بزمین
حجاز آید و بر مکه و مدینه بگذرد و بادیه بشام آید و آهنگ همه زمین
عراق کند تا ملک روم و شام و عجم از وی برسند و زمین عرب
و حجاز او را فرمان کنند چنانکه آن کتیجان پیشین را کردندی و
یمن برفت سوی حجاز با سپاهی بسیار و او بت‌پرست بود و همه
مردمان بت‌پرستان بکرکرد اگرد مکه و مدینه گروهانی بودند
جهود که از شام آمده بودند و پدران ایشان از بخت النصر گریخته
بودند از شام و به حجاز آمده بودند گرداگرد مدینه دهها ساخته
بودند چون فدک و خیبر و قریظه و وادی القری و ینبوع و غیر و این
دهها گرداگرد مدینه این جهودان داشتند و بر شریعت توریة
بودند و بر دین موسی و دیگر همه عرب تا حد مغرب همه بت‌پرست بودند
و بتان زینهار هیچ خدای عز و جل را نپرستیدی مگر این جهودان و
جهودی و دین موسی آنگاه منسوخ شده بود و دین حق دین عیسی
بود و شریعت انجیل و لیکن دین عیسی بزمین شام بود و سوی مشرق
و بزمین حجاز و عرب و یمن کسی نمانده بود و نوشیروان پیش
ازین ملوک عجم به بسیار سالها و پیش از خدای الا پرستش بسیار سال
تبع با آن سپاه از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد و بر شهر مکه
بگذشت شهری دید بیابان کوههای بی آب و بی درخت آهنگ آن نکرد
و بگذشت و چون بمدینه آمد شهری دید خرم با بستانها و خرمابنان
بسیار و مهتر ایشان مردی بود از بنی النجار و از قبیله‌ی خزرج نام او
عمرو بن طلیان این تبع چون بمدینه نشست خویش آمد تن و پسر خویش را [illegible]

آنجا بنشست بملکی و خود اندر گذشت چون بزمین شام شد و از
مدینه در گذشت مردمان مدینه پسرش را بکشتند و او چون این
خبر بشنید خشم کرد که چون باز گردد مدینه را ویران کند و همه مردم
را بکشد و چون باز گشت با سپاه گرداگرد مدینه فرود آمد و مردمان
شهر حصار بگرفتند و یکی از لشکر او بحایط مردی اندر شد و بدرختی خرما
بر شد و خرما از وی باز کرد و خداوند حایط آن مرد را بگرفت و بکشت
و بچاهی فرو افکند و تبع آن بشنید روز دیگر سپاه بحرب آورد و با
ایشان حرب کرد یکماه و ایشان اندر حصار بودند و هیچ با ایشان
نتوانست و هر روز از بامداد تا بشب حرب کردی و چون شب
آمدی بلشکرگاه باز آمدی و مردمان مدینه بشب در حصار بگشادندی
و خوردنیها بلشکرگاه فرستادندی تا سپاه تبع بخوردندی
چون یکماه بر آمد لشکریان مر تبع را گفتند عجب مردمانی
که ایشان بروز با ما حرب کنند و بشب ما را مهمانی کنند تبع گفت این مردمان
با ما در کرم اند و دلش بر حرب ایشان سست شد پس دو تن از عالمان
جهودان پیش وی آمدند از بنی قریظه نام یکی کعب بود و آن دیگر اسید
و گفتند اگر تو این شهر را ویران خواهی کردن نتوانی گفت چرا گفتند زیرا
که خدای آسمان این شهر را نگاه دارد و هر که ویرانی این شهر کند او را
عقوبت کند گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغمبری خواهد آمد نام او محمد
و این مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و او اندر آید باین زمین
مدینه و در اینجا قرار گیرد و تا زنده باشد اینجا باشد و چون بمیرد گورش
هم اینجا باشد و خدای عز و جل این شهر را بحرمت او نگاه دارد و ما اندر

[illegible]

توریة

توریة چنین یافته ایم تبع گفت توریة چه باشد گفتند کتاب خدای تعالی است و از آسمان
فرستاده است بسوی پیغمبر خویش موسی عم و او را دین موسی صفت کردند و
شریعت موسی با وی بیان کردند ملک را این دین خوش آمد و دین جهودی
بپذیرفت و از بت‌پرستی بیزار شد و همه سپاه و خویشان او این جهودی
خواندند و بپذیرفتند و با این دو عالم چنین گفت که شما را با من بزمین یمن باید
آمد تا همه مملکت مرا باین دین خوانید ایشان اجابت کردند که با او بروند
و ایشان را رعایت کرد و خواسته بسیار داد و ایشان را گفت این مردمان
مدینه را چرا برین دین نخوانید و ایشان همی بت می پرستند گفتند ای
ملک مردمان مدینه بدین آن پیغمبر خواهند گرویدن که از مکه بسوی ایشان آید و چون
دین او بپذیرند او را نصرت کنند پس تبع سپه بکشید و روی بیمن نهاد
و آن هر دو عالم را با خویش برد و چون بمکه رسید مردمانی از عرب از بنی
هذیل خواستند که او را هلاک کنند و با او بحرب نه بس بودند سوی او آمدند
و او را گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی و کوههای زر و سیم اندر
مکه چندان است که بدست هیچکس نیست این مکه و خانه‌ی کعبه ویران کن و مردمان
مکه همه بکش تا آن مال بدست تو افتد و ایشان آن بدان خواسته
تا چون آن بکند هلاک گردد و تبع آن عالمان جهودان را بخواند و این
سخن هذیلیان بر ایشان عرض کرد ایشان گفتند ای ملک این مردمان
همی خواهند که ترا هلاک کنند زیرا که این خانه خدای است و کس را برین مسلط
نکند و هر که آهنگ ویرانی اینجا کند او را هلاک کرد اند سخن ایشان بشنود و
اندر رو و گرد خانه طواف کن و موی سر بستر و این خانه را تعظیم کن و از اینجا
برو ملک سخن هذیلیان بچیزی نگرفت و دستها و پایهاشان ببرید و کور کرد و سپاه

بکه اندر شده و خانه را طواف کرد و آن بتان که اندران خانه بود بیرون
تا برگرفتند و خانه را پاک کردند و جامه پوشانیدند و هرگز پیش از او خانه
را جامه نپوشانیده بود و این رسم او آورد و از آنجا با سپاه برفت
و با آن عالم جهودان بیمن شد مردمان یمن گرد آمدند و گفتند ما ترا بیمن خویش
نگذاریم و ترا شاه نپسندیم زیراکه تو دین خود را بگردانیدی و از
بت پرستی دست باز داشتی و دینی دیگر آورده و او با همه یمن حرب
نتوانست کردن و ایشان را بزمین یمن یکی آتش بود که میان ایشان
حکم کردی و آن آتش بکوهی اندر بود بزمین صنعا بزیر کوه غاری بود
و شکافی در کوه هرگاه که دو تن با یکدیگر خصومت کردندی و حق از
باطل پدید نبودی و دروغ زن را راست گوی پیدا نیامدی هر دو خصم را آن
ملک با کس خویش بدان کوه فرستادی تا بر در آن غار بنشستندی و از آن
غار آتشی بیرون آمدی و آن ستمکاره را بسوختی و آن ستم رسیده را از یان
نکردی و آن آتش بغار باز شدی و کس ندانستی که از کجا آمد و بکجا
شد ملک ایشان را گفت ما بدین حکم پیش آتش رویم اگر دین دین حق است
که من آورده ام شما باین دین بگروید و اگر دین آنست که شما دارید
من بدین دین شما باز آیم گفتند رواست و بران اتفاق کردند و ملک
آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن برایشان عرضه کرد و گفتند
رواست و مردمان یمن بت ها بردند و بر آن غار بردند و ملک با همه سپاه
بآنجا شد و آن عالمان جهودان توریة را بگردن افگندند و بنشستند
و توریة می خواندند که آتشی از آن غار بیرون آمد که هرگز کس چنان
آتش ندیده بود و بتان بتان اندر گرفت و همه بسوخت و آن مردمان که آن

بتان را آورده بودند همه بسوختند و از بامداد تا نیمروز همی سوختند و دود
بهوا بر همی شد و جهان همه سیاه شد و چون نیمروز شد آتش با جای خویش شد
و همه بتان و خادمان بتان بسوختند و آن عالمان جهودان با توریة از
میان دود بیرون آمدند سلامت آنگاه همه عالم بدین جهودی بپذیرفتند
و دین جهودی بیمن آشکارا شد و همه یمن جهود شدند و یکی بت خانه بود
ایشان را که از آن بت خانه آواز آمدی و کسی از آنجا با ایشان سخن
کردی و هرچه بخواستندی اجابت کردی آوازی بشنیدندی و کسی ندیدندی
ملک آن عالمان جهودان را خبر آن خانه بگفت گفتند آن دیوی است
که ایشان را بخود میدارد پس آن جهودان برفتند و بر در آن خانه
توریة خواندند و ملک با ایشان بود یکی سگ سیاه دیدند که از آن خانه
بیرون آمد و بخروشید و بزمین فرو شد عالمان ملک را گفتند این آن دیو
بود که با ایشان سخن میگفت پس ملک آن خانه ویران کرد و دین جهودی
بیمن فاش گشت و همه برگشتند از آن کیش و بت پرستی ترک کردند و مو
شدند و این تبع بر جهودی همی بود تا بمرد و نام او اسعد بود و کنیت او
ابوکرب و بعضی تبع خواندندی و از ملوک حمیر بود و این اسعد را تبع
الآخر خواندندی که از پس او از حمیر چون او نبود تا پسر حسان و او نیز
ملک شد و خویشتن را نیز تبع نام کرد و عرب او را تبع الاصغر خواندندی
پس این تبع الآخر که اسعد بود جهودی را او آورد بیمن و چون او بمرد او را
سه پسر بود نام یکی حسان و دیگری عمرو و دیگری زرعه و هر سه خرد بودند
بملک و حکومت کردن نشایسته و مردی بر خواست از بنی لخم نام ربیعه
بن نصر اللخمی بود و ملک یمن بگرفت و هم بر دین جهودی بود و این آن ملک بود

که خواب دیده بود که تعبیر آن سطیح و شق باز پرسید و ایشان کاهنان
استاد بودند و چنین گویند که این سطیح گوشتی بر گرد از فلکی کرده بود و هیچ
خواستی اندر او بتوانستی دیدن و شق اندر استخوان کتف بی گوشت هم
ایشان هر دو گفتند که ملک یمن از دست تو بیرون شود و بدست ملک
حبشه افتد

گفتار در حدیث ربیعه بن نصر ملک یمن

چون این ربیعه
بن نصر پادشاهی یمن بنشست او نیز هم بر دین جهودی بود و شریعت
توریت کار بست و کار ملک بروی راست بایستاد و پسران تبع
خرد بودند و این ربیعه را نیز فرزندان بودند چون یک سال از پادشاهی
او بگذشت خوابی بدید و بترسید که کسی را طلب کند از کاهنان که تعبیر
خواب تواند کردن و در دیده جای باز داد دید و چیزی از وی بر بپرسید
اگر راست گوید گفتند هیچکس از سطیح و شق دانا تر نیست چون ربیعه این
سخن بشنید کس فرستاد و سطیح و شق را بخواندند نخست سطیح آمد ربیعه
او را پیش خواند و او را گفت بگوی که من چه خواب دیده ام سطیح گفت
ایها الملک در خواب تاریکی دیدی و از میان آن انگشت سیاه بیرون
آمد و بزمین افتاد و آتش گشت و همه مردمان را بسوخت و همه را خاکستر کرد آن
ملک گفت راست گفتی همچنین بخواب دیدم پس سطیح گفت از زمین حبشه
ملکی بیرون آید و این ملک تو بگیرد و همه یمن را قهر کند و دین جهودی و
شریعت توریت بگیرد و پادشاهی این ملک بحبشه افتد و سپاهیان و
حبشیان غلبه گیرند ملک گفت ای سطیح از پس این چه باشد گفت از پس
این مردی بیاید نام او سیف بن ذی یزن بن حمیر و این ملک از
حبشه باز ستاند و ملک یمن بگیرد و باز سیف بن ذی یزن را بکشند

و پیغامبری از عرب بیرون آید و دینی آرد و این مردمان بپذیرند و تا
رستخیز آن دین بپا دارند چون دیگر روز بود آن کاهن دیگر که نام
وی شق بود فراز رسید ملک او را بخلوت بنشاند و خواب خود از
وی بپرسید او خواب ملک بگزارد همچنان که سطیح گفته بود و یکدیگر را ندیده بودند
و نه پیش بود و این از نسل او فرزندان ربیعه بن نصر بود از عدی
بن ربیعه گویند جذیمه او را پیر دید و پس خواهرش را جلیلت ساخت و
از این عمرو بن عدی آمد و ملک عرب از پس جذیمه با ایشان بماند و
این همه اخبار که گذشته است و منذر بن النعمان و این همه ملوک حیره فرزند
عمرو بن عدی بودند و همه از فرزندان ربیعه بن نصر بودند از لخمیان از ملوک
یمن زیرا که ربیعه بن نصر ایشان را از یمن بحیره فرستاده بود و از بیم آن
این خواب را پس این ربیعه سالی چند بملک یمن بنشست و بمرد و فرزندانش
آنجا بودند مردمان یمن گرد آمدند و آن فرزندان تبع بن اسعد حسان
و عمرو و زرعه را بپا داشتند و مهترشان حسان بود و همه بزرگ شده
بودند و حسان را بملک بنشاندند و از پس او برادرش عمرو حسان را بکشت
و ملک بگرفت و از پس او زرعه ملک بگرفت و قصه هر یکی از ایشان
جدا بیان کنیم تا نیکو در خاطرها بنشیند والله اعلم

حدیث حسان بن اسعد و برادرش

چون حسان پادشاهی بنشست همچون پدرش
خویشتن را تبع خواند و عرب او را تبع الاصغر خواندند و چون یک سال
اندر ملک بود و بر زمین حجاز و شام آمد که ملک یمن را خیمه بود و از عرا
همین دست باز داشت پس چون بر زمین شام اندر آمد و مردمان را
سخت کراهت بود و پس از زمین شام بتر دیگر بموصل آمد پس برادرش

عمرو را مهمان کرد آمدند و گفتند ما ترا بکشیم تا ملک بتو دهیم و با تو بیعت کنیم
و حمیر دو گروه شدیم عمرو بقول سپاه برادر را بکشت و همه سپاه با وی
بیعت کردند و سوی یمن باز گشتند و عمرو چون بیمن باز گشت بی خوابی بر او
ستوه آورد و غالب شد چنانکه شب و روز خوابش نبود و هر حیلتی
که کردی هیچ گونه خوابش نیامدی پس چون کار بر وی دشوار گشت جمله
حکما را گرد کرد و هر کس که علاجی میدانست رنج بیبردند و سود نداشت
پس علما او را از آنجا کاهنان را گرد کردند و این دو ... بخواند
که در یمن بودند بیاوردند و از حال او خویشتن ترا بگفت همچنین گفتند
این عقوبت خدایست تبارک و تعالی بانکه برادر خویش را بکشتی
و ملک از وی بستدی که خود ظلم پس آن مهتران و سرهنگان که او را این
تدبیر آموخته بودند بیاورد و همه را گردن بزد و هیچ سود نداشت و بی خوابی
زیستی و عاقبت بمرد و برادر ... درزاد و از بعد ملک او ... نشستند
که او ملک را می شایست و اندر حمیر و اهل بیت ملک کسی نمانده بود که ملک
راشایستی **گفتار اندر قصه حنیفه بن عالم امیر یمن** پس مردی بر
خاست نام او حنیفه بن عالم نه از اهل بیت ملک بود و ملک یمن بگرفت
و مردمان را ... ستم کرد و ملک بر وی راست بایستاد چون ده سال
برآمد فرزندان بیدادی و ستم بکرد و کار چنین قوم لوط بگرفت و اندر یمن
غلامی بود نیکو تر از این زرعه و این حنیفه هر جا که غلامی نیکو روی بدی
کسی کردی و او را بیاوردی و با او بی ساماني کردی و چون با او بود
دست از وی باز داشتی و بیرون بردی و زن نتوانستی کردن تا آن
زن با او نبودی و خلق اندر آن کار ها جز سنه ... و هیچ کار نه کی

منظره بود و پیش در او نشیان و پاسبانان بر در آن منظره نشسته بدی
و اندر آن یکی خانه نگارین کرده بود و یک دریچه از منظره گشاده بود
چون با صاحب وعده کرده بودی سر از منظره بیرون کردی و دهان را
مسواک کردی تا دربانان در منظره بگشادندی تا غلام اندر شدی
و بیرون آمدی و کار او این بود چون کارش بآخر رسید و وقت اجل
فراز آمد این زرعه برادر حسان و عمرو فرزند تبع و از همه برادران
سخت نیکو روی بود چنانکه در آن وقت از او نیکو روی تر نبود این
ملک او را بخواند **گفتار در حدیث زرعه بن عالم بن حنیفه** چون زرعه
آگاه شد که حنیفه او را می خواند دانست که او را بچه کار همی خواند دشنه
با خویشتن برگرفت و برفت و بنظر او بر شد و نشانان او را در منظره
راه دادند چون حنیفه او را بدید آهنگ وی کرد زرعه گفت ای ملک
من این فساد مکن و مرا از میان این همه ملک زادگان و مهتر پسران
را آزاد کن که من از اهل بیت ملکانم و پدر و پدرانم همه ملکان بوده
و من هم بر ملک از تو حقیق ترم و من ملک پادشاهی بتو سپردم و دست
از جهان باز داشتم و تو این پادشاهی کن و از من دست باز
دار ملک از حدیث وی نکرد و هیچ نیندیشید و آهنگ کار خویش کرد و او را
گفت اگر فرمان من بردی نیکو و اگر نه فرمان بر بارنا ترا نیز بنایم
تا سرت بردارند زرعه چون دید که کار از حد درگذشت آن دشنه
را اندر شکم وی زد و شکم او را بدرید حنیفه آه کرد و بیفتاد و زرعه
خویشتن را بر روی او افکند و دست بر گلویش نهاد و خفه کرد تا
بمرد و زرعه بسلامت از منظره فرود آمد چون نشیان بمنظره برآمدند

ملک را کشته دیدند فرود آمدند و سپاه و خلق را آگاه کردند و مهتران
و لشکریان شدند با نگ مردمان از زرعه و وی بر خاستند پس
زرعه را بیاوردند و گفتند که جز بین ملک سزاوار تری که از اهل بیت ملکی
و ما را از این فاسق برهانیدی پس جمع بهار گرد آمدند و زرعه بتخت
ملک بنشاندند و همه سپاه با وی بیعت کردند و همه یمن هنوز بر دین
جهودی بودند و ملک یمن سالها در دست وی بود و بر زمین نجران
روی برخاست و خویشتن را یوسف نام کرد و بر دین عیسی بود و مردم
را فرمود تا شریعت انجیل کار بستند و هر کس که از دین جهودی باز نیامد
این یوسف او را بزندان در کردی کردی و کردار آن عرب مهرب
پرست بودندی و او بدان بیابان تنها ترسایی همیکردی و اصحاب
الاخدود در این روزگار بوده اند و بگویم که که بودند و بدان سبب
بود که خاصه با ایشان شد و آنکه عرب همه ترسایان بودند و این حدیث
گوش دار **المقالة في حديث اهل نجران ودخولهم في النصرانية**
و این مردمان نجران هم از عرب بودند از بنی ثعلبه و ثعلب یک درخت
خرما بیشان آن درخت را پرستیدندی و گرد اگرد آن زینت سالی
اندر یک روز چنین بودی و آن روز همه خلق نجران درخت گرد آمدندی
و گرد اگرد آن اندر نشستندی و دعا کردی و دیوی از میان درخت
با ایشان سخن گفتی و ایشان آن درخت را خرم با بها کردندی پس
مردی اندر زمین شام از فرزندان حواریین عیسی بن مریم علیهما السلام
بیامد نام او فیمیون بود و بزمین عرب افتاد و خلق همه بت پرست
بودند و او خویشتن را بمداینا ... کردن نترسید که اگر دین پیدا

کند او را بکشتند متواری شد و پنهان از دین و مذهب آن
همیکرد و از کسب خویش خوردی و مزدوری کردی و هرچه بروز
اندر کار کردی شبانگاه طعام خوردی و همیشه خدای را عز و جل
عبادت کردی و نماز بسیار کردی و چون مردمان آگاه شدندی بجهتی
جایی دیگر شدی و عبادت همیکردی و بهیچ جز نه و عده و موصل و عده و
عراق و سواد پس روزی از روزها از شب همی گذشت تا نماز
همیکرد و خداوند آن خانه که خانه بفیمیون داده بود در خانه فراز شد
تا نیکو دید که او چه همیکند در شکاف اندر نگه کرد پنداشت که فیمیون چراغ افروخته
چون بدید نه چراغ دید و نه شمع آن مرد بشکوهید و باز گشت و دیگر بار
فیمیون را بخواند و گفت دوش ترا دیدم نماز اندر همه خانه پر نور بود و هیچ
کی چراغ بسیار برکرده است تو چیزی همی خواندی با نماز که تو چه دین
داری فیمیون گفت من دین عیسی بن مریم دارم و آن نماز خدای را همیکردم
عز و جل گفت ای مرد دین تو بهتر از دین ماست فیمیون گفت این دین
بهتر از دین شماست زیرا که این دین شما باطلست و منسوخ و این تا بتان
که شما دارید نه خدایند و آن درخت خرما نه خدای است پس روز دیگر
خانه قصه همه شهر با ترا بگفت آنگاه مردمان فیمیون را بخواندند و بپرسیدند
فیمیون دین عیسی بر ایشان عرضه کرد و ایشان را گفت من این
خرمابن و آن بتان بفرمان خدای ناچیز کنم گفتند اگر چنین کنی باید بما
تو اندر آییم فیمیون بیرون شد و در زیر آن درخت خرما بایستاد
و انجیل خواندن گرفت و دعا همیکرد و خدای تعالی را همیخواند خدای
عز و جل باد را فرمان داد تا آن درخت خرما را از زمین برکند

پس ایشان آن همه بتان را بشکستند و دین عیسی علیه السلام بپذیرفتند و فیمیون آنجا
نگاه ساخت و چون معلم شد انجیل آموختن و کودکان را بدبیرستان
نشاندن و مهتری بود بنجران اندر نام او ثامر و مر او را پسری بود
و عبدالله نام کرده بودش پس این عبدالله بن ثامر بسیار شاگردی کردی فیمیون
را و فیمیون اندر انجیل نام بزرگ خدای عز و جل میدانست و هر حاجتی که بدان
نام از خدای عز و جل بخواستی روا کردی و اگر بیماری بودی یا نابینای
که بر نتوانستی خواستن بدان نام که بخواندی و دعا کردی شفا یافتی
پس چنان بود که این عبدالله بن ثامر بسی رنج برد تا مگر آن نام بزرگ
خدای تعالی بداند فیمیون گفت ترا بیاموزم ترسم که تو احتمال نتوانی
کردن و کودکی بود که خدای عز و جل را نتوانی خواندن پس چون
عبدالله ثامر از فیمیون نا امید گشت هرچه اندر انجیل نام خدای تعالی بود
و بدست توانست آوردن بیاورد و فیمیون او را گفته بود که اگر آن
نام را اندر آتش افکنی نسوزد چون عبدالله نام هرچه خدای عز و جل را
نام بود در انجیل بر چوب نوشت و برفت با چوبهای دیگر همه بسوخت
و عبدالله آنچه دانست می یافت و فیمیون را بگفت که من چنین و چنین کردم
فیمیون گفت نگاه دارش تا هلاک نشوی و خدای را بآن نام بخوانی بنا
شایستی که نا بسنده آید چون استاد داد فیمیون پدر عبدالله بن ثامر که
او اندر میان اهل نجران بود و دین عیسی همیداشت و مردمان
خدای را عز و جل بخواندی بخواستی و همه نجران اندر ترسای محکم شد
و فرزندان ایشان آمدند و چنان شد که جهود و نجران اندر هیچ دین
نبود دیگر دین ترسای و هر کس که اندر نجران دینی و مذهبی و طریقی

دیگر داشتی

دیگر داشتی او را هم اندر سالت بگذاشتندی و اگر نه ترسا شدندی و
روزی از جهودان یمن یکی با پسر بزمین نجران اندر آمد یا ذرعه
بن تبع مردمان نجران گفتند ترسا شو و اگر نه بکشیمت و ایشان
بدین ترسایی اندر شدند و ایشان دست از ایشان باز داشتند
پس آهنگ یمن کردند و بدین جهودی باز شدند و خبر اهل نجران و حال
خویش باز گفتند و این جهود را یوسف ذو نواس گفتندی و مردی بزرگ
بود و همه اهل یمن و جهودان او را فرمان کردندی پس گفت مرا بزمین
نجران سپاه برم و کلیسیاهای ایشان بشکنم و هر کس که از ترسای باز
آید و جهودی بگرود او را رها کنم و هر کس که نیاید بکشمش و کاپیش
پنجاه هزار مرد فراهم آورد و روی بنجران نهادند همه جهودان با تورتیها
برفتند و پس از آن اخدود بکندند و این اصحاب الاخدود که خدای
عز و جل بر ایشان لعنت کرد اندر ملک ذو نواس بود و از جهودان یمن
بود چنانکه خدای عز و جل گفت قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ
الْوَقُودِ و این اخدود جایی بود پر آتش و ایشان بر لب آن جای
می بنشستندی و خلق را می سوختندی گفتار در قصه اصحاب الاخدود
چون این ملک ذو نواس با همه آن جمع بزمین نجران آمد و هر چه در آن
کلیسا بود همه بسوخت و ویران کرد و کلیسیاهاشان و خلق را بدین
جهودی خواند و هر کس که دین جهودی نپذیرفت بفرمود که ایشان را از
سر کوه بر بیداد ازانجا فرو غلطانیدند و چون این عبدالله بن ثامر را از
کوه فرو افکندند از جای برخاست درست چنانکه بر همه اندامش یک
موی نیازرد و باز پیش ملک آمد و او را بدین ترسای خواند و ترغیب

انجیل ملک چوبی در دست داشت از خشم بر سرش زد و بشکست و خون
بر روی ریش فرو دوید و هم بدان ضربت اندر بمرد پس جایی بکندند چون
کوی بالای یک نیزه و پهنایش فراخ و پر هیزم کردند و آتش اندر افکندند
تا مقدار بیست هزار مرد بآن بهانه بسوخت چنانکه هر کس بیافتند اندر
همه نجران و هرچه از آن شهرها باقی مانده بود همه ویران کردند و آنگاه از
آنجا برفت و بیمن باز رفت و با اخبار عمر ابن الخطاب اندر است
که وقتی وی چون مردمان نجران آمدند و عرب بپذیرفتند صدقات معاف
این صدقات بود که بر ایشان نهاد از بهر آنکه تا دو چندان باشند
همچنان نان دهند از بهر صدقات و عمر خطاب با ایشان صلح کرد
و عاملی بفرستاد تا آن صدقات از ایشان بستاند پس آن عامل
بعمر نامه کرد که مردی از اهل نجران گشت و رزی میکرد و اندر آن حد
مردی یافت مرده و تن و اندام او درست بود و دستی بر سر نهاده
و هرگاه که دست از سر وی باز کشیدندی خون از سرش دویدن گرفتی
از بهر آنکه در زیر دستش جراحتی پدید آمدی و باز دست بر باز نهادندی
خون باز ایستادی و مردمان سخت عجب داشتند از آنکه آن حدیث
عمر خطاب گفت این نامه را جواب باز کنید و بگویید که این مرد عبدالله
بن ثامر است که ملک یمن صاحب الاخدود او را بکشت ذو نواس آن
چوب که بر سرش زد او دست بر سر نهاد خاک بر وی کنید و بدان زمین
علامتی کنید چون یک مناره و همچنان بکردند و چون یوسف ذو نواس
آن همه خلق را بکشت و بیمن باز شد پادشاهی از وی شد گفتار در حکایت
ملک الیمن الی ملوک الحبشه و سبب رفتن ملک یمن از ذو نواس

ازین

ازین مرد همه حیران بود که چون او از نجران باز گشت و بیمن
باز شد و از آن ترسایان مردی مانده بود نام او دوس بود
و از ذو نواس گریخته بود و بر اسپی نام وی بعلیان و از نیکوی
که آن اسب بود او را بدان اسب باز خواندندی دوس بعلیان
نجران آمد و از آن مردمان که مانده بودند و پنهان و متواری بود
همه را گرد آورد و گفت شما این کلیساها آبادان کنید و دین ترسای
آشکار کنید که من بیارام تا این کینه از ذو نواس و بیج بکشم و بر آن
اسب بعلیان برنشست و روی سوی قیصر نهاد و ملک الروم که قیصر
ترسا بود و مصحفی از انجیل بر گرفت سوخته و سوی قیصر برد و ملک عجم را
هنگام نوشروان بود و بر مملکت نشسته بود و براست کردن پادشاهی
خویش و او آتش پرست بود و او را خبر آمد که ملک جهود بیامد از زمین
بزمین نجران و بیست هزار مرد از ترسایان بسوخت و او از آن
خبر داشت و این دوس چون سوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت
و آن مصحف انجیل سوخته پیش وی بنهاد و قیصر را از آن اندوه آمد گریست
و او را گفت اگر پیشتر می آمدی که آن مرد بیمن نرسیده بودی من ترا
سپاه دادمی یا خود بیامدمی و با او حرب کردمی اکنون که این مرد
بیمن باز رسیده و راه میان من و او دور است و بیابان ماند بادیه
و در زمین عرب و حجاز سپاه آنجا دشوار توان گذاشتن و لیکن ملک
حبشه نجاشی بر خاسته و او بر دین ماست و همه مملکت او ترسا اند و زمین
حبشه بزمین یمن نزدیک است و نامه بوی نویسم و ترا هم تا پیش او
بری تا بیمن سپاه فرستد و ترا نصرت کند و کینه دین ترسای از وی

پس پیغمبر نامه کرد بسوی نجاشی ملک حبشه و این دوس را داد تا با آن انجیل
سوخته پیش وی فرستاد و این دوس بر این اسب تعلقان برنشست و سوی
حبشه شد و آن نامه قیصر با انجیل سوخته پیش نجاشی بنهاد و حال کافران بنجاشی
بگفت نجاشی بگریست و اهل حبشه را گرد کرد همه بگریستند و بر دین ترسایی بودند
و آهنگ کردند که با سپاه و لشکر بروند پس نجاشی سپاه را عرض کرد هفتاد
هزار مرد مقاتل بیرون کرد و بیمن فرستاد از سرهنگان خود مردی نام او ارباط
و بر آن لشکر سپهسالار کرد و این دوس دلیل ایشان سوار شد و بیامدند و دریای
حبشه این دریا جیست بزرگ و یمن را شهرهای بسیار است و خوشتر از یمن جهان
زیرا که هم جبلی است و هم بحری و هم بری و هم سهلی و شهرهاست که بر سر کوهست و شهر
هست که در زیر کوه است و شهرهاست که گرمسیر است و از این شهرهای سواحل که بر
لب دریاست شهر عدن است و حضرموت پس سپاه حبشه بدریا اندر آمدند
سوی یمن و حضرموت برآمدند و یوسف ذونواس چون بشنید بفرستاد
از آن شهرها سپاهها گرد کرد و گفت این دشمن بسیار است که روی بما
نهادند و ما را با ایشان طاقت نیست و با ایشان بر نیاییم بحیله ایشان را
تباه باید کرد هر کسی با شما از سپاه خویش در شهر خویش بنشینید تا من حیلتی کنم
تا این دشمنان بهر شهری بیایند آنگاه شما با آن سپاه خویش بر ایشان
زنید تا هلاک کنید ایشان گفتند این رای صواب است پس سپاهها بشهرهای
یمن اندر نشستند و این ذونواس بفرمود تا ده هزار کلید که دکر دند و
بنهادند چون سپاه و سالار لشکر حبشه ارباط با سپاه از دریا برآمد
بحضرموت ملک یمن بیرون آمد و نامه کرد که من با تو جنگ نکنم و من میدانم که ملک
نجاشی را با من عداوتی نیست و از من ملک خواهد کلید همه گنجها را بنزدیک

ولکم

وی فرستم خود بنزدیک تو آیم زیرا که با تو جنگ نخواهم کردن پیش تو آیم و کلیدهای
گنج و ملک بتو سپارم اگر فرمایی پیش تو آیم خدمت کنم و اگر خواهی سوی ملک
نجاشی شوم ارباط گفت از خویشتن کاری نتوانم ساختن تا از نجاشی بشنوی
نخواهم خود بحضرموت بنشست و نامه فرستاد بنجاشی و او را از آن حدیث او را
آگاه کرد و نامه ذونواس بدو فرستاد و نجاشی شاد شد و ارباط را نامه
کرد که گنجها را از وی بپذیر و او را بنزد من فرست ارباط نامه کرد به یوسف
ذونواس کرد که ملک نجاشی میگوید که بنزد من آی و گنجها مرا ده و ذونواس
از صنعا برخاست و آن کلیدها بر ستوران بار کرد و بحضرموت آمد پیش ارباط
و او را بصنعا برد و هر چه اندر صنعا خواسته بود وی را سپرد و گفت آن دیگر گنجها
بشهرهای دیگر است بهر شهری امیری بفرست با لختی سپاه تا کلید گنج خانه آن شهر
بوی دهند تا وی بردارد و آن شهر بگیرد ارباط همچنان کرد چون سپاه حبشه پراکنده
شدند ذونواس نامه کرد بهر شهری که آن سپاه حبشه را تمامی بکشید و همچنان کردند
و همه را بکشتند پس این خبر بارباط رسید سخت غمگین شد و از صنعا بحضرموت
شد و بدریا نشست و بر پیش نجاشی باز شد نجاشی از این حالت تافته شد و صد
هزار سوار و پیاده دیگر را بیرون کرد و سرهنگی را بر ایشان سالار کرد نام
او ابرهه بن الصباح و بکنیت او ابویکسوم و از خاندان ملک حبشه بود و او را
ابرهة الاشرم خواندندی و اشرم شکافته بینی بود بینی بریده و بینی او در جنگ بریده
بود و این بینی بریدن او پیدا کرده است و ابرهه با صد هزار مرد
چون از دریا برآمد و بزمین حضرموت رسید ذونواس دانست که با وی تاب
نیاورد و سپاه با وی یاری نکنند و این ذونواس اسپی بود که آن اسب دریا
شناوری کردی بر آن اسب برنشست و خویشتن را بدریا اندر افکند و آن

اسب لختی شناوری کرد پس غرقه شد و ابرهه بشهر صنعا آمد و ملک یمن بگرفت
و سپاه حبشه را برگماشت بر زمین یمن تا بهر شهری چندان بکشتند که بوصف
راست نیاید و ترسایی آشکارا کرد و کلیساها آبادان کرد و جهودان را
بترسایی همی خواند و هر کس که اجابت نکرد و جزیت نپذیرفت گردنش بزد و پیش
نجاشی پیدا است که ابرهه از خواستهای یمن چیزی بوی فرستد او نفرستاد و نجاشی
را گفتند او از طاعت تو بیرون آمده است و ملک خویشتن گرفته است نجاشی خشم
گرفت و او را بخواند ابرهه جواب کرد که من رهی ملکم و این پادشاهی برای
وی گشادم بسختی و خون ریختن و اگر خدمت چاکرم این پادشاهی از دست ها
برود باید که سپاهی فرستد با کسی تا این مملکت و پادشاهی بوی سپارم
و خود بخدمت آیم نجاشی ارباط را بفرستاد و با چهار هزار سوار که ملک بوی سپارد
و ابرهه خود بدرگاه باز آید چون ارباط بیمن آمد ابرهه بپذیره وی آمد و
بجای آمد گفت من آن که ملک فرموده است که سپاه و مملکت از تو بستانم
و ترا بدرگاه ملک فرستم ابرهه گفت اگر خدمت چه گویی گفت با تو جنگ کنم تا من و یا تو
یا هنت کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه چه سود دارد تنها با من بیرون
آی هر کس که بیرون زنی یابد مملکت بگیرد ارباط گفت روا است روزی وعده
کردند که تنها بجای جنگ کنیم و این ابرهه را غلامی حبشی بود مبارز نام
وی عتوده بود و همه حبشیان بجز به جنگ کسند چون روز وعده جنگ آمد ابرهه آن غلام
را گفت چون من با وی بجنگ در آیم تو کمین نشین پس بناگاه اندر آی و او را
حربه بزن و بکش پس ابرهه بجنگ بیرون آمد با ارباط هر دو سپاه از دو
جای بنگرستند و آن غلام پنهان شد و ارباط با ابرهه بجنگ بیرون آمدند ابرهه
را حربه بر زد بر سر و بریده ابرهه خود آهنین بود آن حربه خود را بریده

روی

روی ابرهه فرود آمد و لختی از بینی او ببرید و ابرهه را بدین واسطه اشرم
خواندندی پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه بر ارباط زد و او را بیش افگند
و بکشت و لشکر او را بعضی بکشتند و بعضی خویشتن را بدریا افکندند و غرقه
شدند و گروهی بنزد نجاشی باز آمدند و ابرهه بملک بنشست چون بملک اندر بنشست
آن غلام برابر آمدش ابرهه گفت چه خواهی آن غلام گفت بفرمای که هیچ دختر
دوشیزه بخانه شوهر نبرند تا اول او را بنزدیک من آرند ابرهه گفت این را
باشد حکمی دیگر کن گفت بجز این نخواهم و بفرمود تا فرمان او روا کردند و دایم
اندر یمن هیچ دختر بشوهر ندادندی تا نخست بنزد آن غلام بنزدندی پس مردی
خاست و آن غلام را بکشت و مردمان یمن از ابرهه بترسیدند پس ابرهه
مردم را گرد کرد و گفت مرا سخت میبایست کشتن آن غلام و لیکن از شرم خویش
و قولی که با او کرده بودم باز نتوانستم ایستادن و دانستم که او را بکشید اکنون
نیکو کردید و هیچ چیز بگویم که این بدیده مردمان شاد شدند و او را دوست گرفتند
و این خبر بنجاشی بردند که ارباط را به پیش آمد و سوگند خورد بخدای و عیسی و انجیل
و صلیب که خاموش ننشینم تا خون ابرهه را نریزم و سپاه گرد کرد و خبر بابرهه
شد و دانست که بسنده نباشد و آن سپاه حبشه دل با وی دارند و با ملک
خویش جنگ نکنند رسولی بیرون کرد بعذر خواهی و گفت من رهی ملکم و ارباط
بنزد رهی ملک بود و او فرمان نکرد و من کشتم او را صبر کن تا من سپاه پادشاهی
بتو سپارم و وی فرمان ملک نداد پس عذر کرد و مرا گناه که با من حدیث کند و را
حربه انداخت که مرا بکشد غلام من حربه او را بزد و بکشت و اگر دور ملک
جنگ کنند و خدای تعالی یکی را گرفتار کند ملک را از جای چندان حاجت نباشد
و من همان رهی ام که بودم و هرگاه که فرمایی بدرگاه آیم و لیکن ترسم که ملک

از جای برود و دیگر نتوان یافتن و بسیاری سپاه و مال باید تا با
جنگ آییم، من فرمان بردارم و عذرها بخواست نجاشی که او را
بسیار رنج نمود سپاه و یمن برد و عذر وی بپذیرفت و کس فرستاد که من
سوگند خورده ام که خون تو بریزم ابرهه رگ بزد و خون در شیشه کرد
و یک انبان از خاک یمن پر کرد و سوی نجاشی فرستاد و گفت این خون
من بریز و این خاک از زمین منست پای بر او نه تا سوگند تو
راست شود و نجاشی شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود
شد و ملک یمن بدو ارزانی داشت و این ابرهه ترسای بود و یمن اندر
و این آن بود که پیلان با سپاه از یمن بمکه آورد که خانه کعبه ویران
کند و خدای تعالی او را هلاک کرد و بقرآن یاد کرده است الم تر کیف
فعل ربک باصحاب الفیل پس قصه آنکه ابرهه که قصد خانه کعبه کرد چگونه
بود و **ذکر رفتن ابرهه بکعبه تا خراب کند و هلاک شدن او**
و سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد و پادشاهی
یمن بدو باز گذاشت ابرهه شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و خواسته
بسیار بدرویشان داد و کلیساها را بشهرهای یمن بنا کرد و کلیسایی بصنعا
بنا کرد و جز آن کلیسا اندر بر آنکه و نجاشی را نامه کرد که من یکی کلیسا
بر آوردم بنام ملک که در همه جهان آنرا همانند نیست بشکرانه آنکه خدای تعالی
ملک یمن بمن رحیم کرد اینست و صورت آنرا ببردی فرستاد و همه روم و شام
و هر جا که ترسایان بودند آنجا آمدند و هر کسی آنجا قربانی همی کردند و چیز
بیشتر بروم بردند و او چیزهای بسیار آنجا فرستاد و نامه بنجاشی فرستاد
که این کار داد و ... این چیزی کرده است که هرگز هیچکس نکرده است و

آن بزرگست نجاشی بدین شاد شد و ابرهه بنجاشی نامه کرد که در عرب
بمکه یکی خانه است که گویند خانه خدایست و مردمان در آنجا حج کنند
و طواف آن خانه میکنند و این کلیسا که من ساخته ام صد هزار بار از آن
نیکوترست و من بنزاع اهل یمن را بنمایم تا این کلیسا را حج آن طواف کنند
و عرب را بنمایم تا حج خویش را از آن باز دارند تا فخر این خانه ملک
را بود و جاه و اندر نجاشی بدین سخن شاد شد و ابرهه همین ترسا بانزار
بود و آن را فرمود تا در آن خانه نماز گزارند و آن خانه طواف کنند
و از عرب دو برادر آمده بودند از بنی سلیم سوی ابرهه و نام برادر
محمد بن خزاعی السلمی بود و برادر دیگر را نام او قیس بن خزاعی و از بزرگان
عرب بودند و حال بر ایشان تنگ شده بود و بسوی ابرهه آمده
بودند با جماعتی از قوم خویش و آنجا همی بودند و ابرهه ایشانرا نیکو
داشتی و چون ابرهه تدبیر آن کرد که عرب را بکلیسا خواند بحج کردن
و از خانه کعبه باز دارد و این محمد خزاعی را او عایت کرد و ملک عرب را
بروی مسلم داشت و امیری مکه باو داد و تاج بر سر نهادش و او را
بمکه فرستاد و بنمود تا عرب را بنماید بحج کردن بآن کلیسا اینه
که از آن کعبه نیکوترست زیرا که ایشان در کعبه بتان دارند و آنرا
پلید کرده اند و این کلیسا هیچکس پلید نکرده است پس محمد خزاعی با برادر
قیس برفت با قوم خویش بمکه و ریاست قریش و همه بطون قریش
بنی کنانه را بود و ایشان عبد المطلب را رئیس کرده بودند بمکه چون
محمد خزاعی بقبیله بنی کنانه مردی را فراز کردند از بنی هذیل نام وی عروة
بن عیاض تا او را بنیزه بزد و بکشت و برادرش قیس بگریخت و بنزدیک

ابرهه شد بیمن و خبر او بگفت ابرهه گفت بروم آن خانه را ویران کنم تا
بیچاره باشند و اگر خواهند و اگر نه بنجی بزیارت آیند و بنی کنانه را
بکشم پس سپاه را گرد کرد از یمن بیست هزار مرد و قصد آن کرد که
بمکه برود و عرب بادیه نشین بفرستاد و مردی را از بنی کنانه تا
بیمن شد و آن کلیسا که ابرهه کرده بود بدید و چون آنجا رسید
در پایان کلیسا او را ... داشتند و انسته که نه از ترسایان است
او را گفتند چه خواهی گفت ما را خبر آمد که ملک در این کلیسا بنا کرده است
و ما را همی خواند که حج آن کنیم مرا فرستاده اند تا این خانه را ببینم تا
خانه خود چگونه است و خبر بایشان باز رسانم تا چه بینند و حج کنند خبر باز
بردند و او را در کلیسا راه دادند تا در آمد و چیزی دید که هرگز ندیده
بود از نقشهای و گوهرها و زینتها که اندر آن خانه آویخته بودند و متحیر
فرو ماند و در آنجا بنا را بستاد و گریستن گرفت و دستوری خواست که
امشب اینجا باشم و نماز کنم دستوری دادند تا آنشب آنجا بود و همه شب
نماز کرد و چون سحرگاه شد حدث کرد و آن نجاست بر آن محراب کلیسا
در مالید و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و حج کنم و بگریخت و چون
مردمان بکلیسا اندر شدند که نماز کنند آن حال بدیدند خبر بابرهه شد گفتا
بوابی چنین کرد و عرب او را بدین کار فرستاده بودند ابرهه سوگند خورد
که من باز نگردم تا کعبه ایشان را ویران نکنم و از سپس برای بیعت آییم
تا در اینجا حدث کنند و نجاشی را فیلی بود و او را فیل محمودی نام بود که هرگز
در هیچ جنگ او را پیش برده بودند که نه ظفر یافته و از هیچ جای روی
نگردانیده بود و پیلی بزرگ بود چنانکه اندر حبشه پیلی از آن بزرگتر نبود

ابرهه بنجاشی نامه کرد و قصه عرب و آنچه کرده بودند و آهنگ کردن آنجا
بگفت و آن پیل محمودی را از وی بخواست نجاشی آن پیل را وی فرستاد
و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از یمن بحجاز رفت و چون بحد حجاز برسید
و از عرب مردی بود نام او ذو نفر و از مردی کرد اشت جان بود که
بر هزار مرد و اسب افگندی و همه عرب او را فرمان کردندی و اصل او
از حمیر بود و با عبد المطلب دوست بود دو هزار مرد از عرب گرد کرد
و پیش ابرهه بجنگ آمد ابرهه او را هزیمت کرد و از اعراب بسیار بکشت
و ذو نفر را اسیر گرفت و خواست که بکشد خواهش کرد و گفت مرا مکش که از
کشتن من ترا سودی نبود مرا پیش خویش بدار تا ترا خدمت کنم که ترا
بجایی بکار باز آیم و کاری کنم که تو از من خشنود شوی ابرهه او را
با خویشتن ببرد پیش و بنزد تا لشکر برداشته و نزدیک آمدند
و مردی بود از بنی جهم و بنی جهم و یکی را شهران خواندندی و دیگر را
ناهش و ایشان شهران دو قبیله بودند و هر دو قبیله ده هزار خانه
بودی و از ایشان ده هزار مرد حاضر گردانید و پیش ابرهه آمد و جنگ
کرد ابرهه ایشانرا هزیمت کرد و این نفیل را خواهش کرد و گفت ای ملک
مرا بکار زینهار ده که من از عرب بدانم و قبیله من بنجاه هزار
خانه است و بعفو کردن من آن همه را بنده خویش کنی و ترا در این باب
تا مکه شوی دلیلی باید که من زمین عرب را دانم بیل نتوان رفتن من
ترا دلیلی باشم ابرهه او را عفو کرد و اسیر همی داشت و سپاه برگرفت
و پیشتر آمد و اعراب چون خبر آن جنگ بشنیدند بترسیدند و هیچکس
پیش او بیارست آمدن پس چون ابرهه بطایف برسید و ایشان

مردم از بنی ثقیف بودند و مهتر ایشان مسعود بن ثقیف معتب الثقفی بود
و اهل طایف پیش ابرهه شدند طاعت ابرهه ایشان را نیکویی کرد
و دلیلی خواست تا بمکه رود و ایشان او را مردی دادند گفتند او
ابورغال و ابرهه لشکر برگرفت و سوی مکه شد و مردمان برسیدند
و نزدیک عبدالمطلب شدند عبدالمطلب گفت ما را با این مردمان تاب
برابری کردن نیست و چون بمکه نزدیک آید ما برخیزیم و بیرون شویم
و فرزندان و بهایم را بکوهها اندر شویم و وی را دهیم با این خانه و این
خانه خدای را است از ما همه قوی تر اگر خواهد عداوت را از خانه باز
دارد و اگر خواهد مسلط کند شان و ابرهه سپاه را از یمن
کشید و بنزول فرود آمد نام او مغلس بر یک منزلی مکه و ابرهه از آن
منزل سرهنگی فرستاد و نام او اسود بن مقصود از حبشیان با یکهزار مرد
و گفت بمکه اندر شو و هرچه در گرد مکه چهارپایست بیار و هرچه از مردم
یابی اسیر کن آن سرهنگ برفت و چهارپایان و شبانان هرکسی
که یافت بیاورد و در میان آن چهارپایان دویست اشتر خاص
عبدالمطلب بود که رانده بود و نزد ابرهه بردند و از آن اشتربانان
بپرسید که اهل مکه چه خواهند کردن شبانان گفتند مردمان مکه برآنند
که شهر را ایلک سپارند تا هرچه خواهد کند و مهتر ایشان عبدالمطلب
و ایشان را گفت جنگ نکنند ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیران
که با وی بودند و نام وی حناطه گفت برو و بمکه شو و بگوی که مرا
چون با شما کاری نیست من آمده ام تا این خانه را ویران کنم شما
ایمن باشید از من که من نه خواسته و مهتر شما را بنزدیک من آرید

حناطه بیامد و پیغام ابرهه با اهل مکه بگذارد و عبدالمطلب را برگرفت و سوی ابرهه
آورد و چون بلشکرگاه رسیدند روز بیگاه شده بود خبر با برهه
بردند که مهتر مکه آورده اند و آن شب عبدالمطلب ابرهه را نخواست
دیدن او را فرود آوردند و عبدالمطلب با دو نفر دوست بود عبدالمطلب و ایشان گفت
مرا هیچ یاری توانید کردن گفت من چه یاری توانم کرد مردی اسیرم در دست
مانده و لیکن این پیل بانان که پیل بزرگ دارد و صاحب خبر ابرهه است و نام او انیس است
و مردی نیک است و دوست منست او را گویم تا خبر تو پیش ملک برد و از مقدار و محل
تو او را آگاه کند و آن دو نفر مر آن پیلبان را آن شب صفت عبدالمطلب بگفت و از
وی درخواست تا وی را صفت کند پیش ابرهه از بزرگی شان عبدالمطلب
مگر او را چیزی بگوید آن پیلبان روز دیگر ابرهه را آگاه کرد ملک بفرمود
که او را بیارید و ابرهه چون بنشست و بار داد وی رعیت و ابرهه بر تخت نشستی
و هیچکس با وی بر تخت ننشستی پس ابرهه نخواست که عبدالمطلب را پیش سپاه حبشه
با خود بر تخت نشاند مبادا که گویند ملک از وی بترسید و او را نیکوی کرد
بیشتر از رسم او و نخواست که او را از خویشتن فرود تر نشاند که مقدار وی
نقصان کرده بود آن روز از تخت فرود آمد و بر بساط نشست و بساط
بار داد چون عبدالمطلب در آمد او را ترحیب کرد و در پهلوی خویشتن نشاند
و عبدالمطلب مردی دراز بالای با فر و هیبت و شکوه بود و دل ابرهه خوش
آمد ترجمان را گفت با وی سخن گوی و چون عبدالمطلب بسخن در آمد بجایت
فصیح بود و ابرهه نیت کرد که خانه کعبه را با وی بخشد و او را بازگرداند پس
با عبدالمطلب گفت بچه حاجت آمده بنداشت که او شفاعت کند و خانه کعبه را
بخواهد عبدالمطلب گفت دویست اشتر مرا گرفته اند ملک بفرماید که باز دهند ابرهه

گفت در ینا که در تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر از این است من آمده ام
که خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و آبای و اجداد تست بایستی که تو از من آن
حاجت بخواستی که این خانه را ویران نکردمی و ترا بخشیدمی و تا دوزخ فخر
این ترا بودی و فرزندان ترا تو اول بحدیث دویست اشتر مشغول شدی
و این اشتر از آن چه خطر است اگر من سخن تو نبا زگشتمی ترا صد چندان بهای اشتر
بدادمی مقدار خویش از من ببردی عبدالمطلب گفت ملک ایدک الله من خداوند
اشترم و مرا حدیث اشتران خویش باید کردن که خانه کعبه را خداوندی است
از من قوی تر اگر خواهد خانه خود را نگاه دارد و ترا از آن بازگرداند
ابرهه بفرمود که اشتران او باز دهند و عبدالمطلب اشتران را باز گرفته
بمکه آمد و مکیان را گفت که بهما بگریزید و از شهر و خانها دست باز دارید
و با کسان خویش بکوهها شوید و مردمان مکه را خالی کردند و بکوهها شدند
پس عبدالمطلب بکوه حرا بر آمد و تضرع و زاری کرد و این معنی بنظم گفت
نظم خدایا لشکری بیرحم خونخوار · بقصد کعبه میآیند بیکار · ز شر پیل جنگی عزم دارند
که گرد از خانه کعبه برآرند · دلیری کردن ایشان زجهلست · بتو بر دفع ایشان سهلست
تو دفع شر این لشکر توانی · وز آن نقش این خانه تو دانی · برین خانه تو کن فضل کاین
و گر فرصت دهی سریست پنهان · پس ابرهه در مکه فرود آمده و با او گفتند که در مکه
خانه است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را خراب کنند و خانهای
مکه را ویران کنند تا هم اکنون باز گردیم پس آن پیل بزرگ محمودی را بیاوردند
چون بحرم رسید بایستاد و یک گام پیش ننهاد و هرچند که او را زدند و مکیک
کردند پیش نرفت و چندانکه چوب و آهن بر سر زدند پای از جای بر نداشت و همه
پیلان دیگر همچنان بایستادند خدای عزوجل مرغانی چند بفرستاد همچون خطاف که

[stamp]

مردم آنرا پرستو خوانند تا لب دریا شدند و هر یکی پاره گل برداشتند
بهدود پای و پاره بمنقار و بهوا بر شدند و جامه بر زدند و بر سر ایشان
بایستادند و چنین گویند که از دوزخ نفتی بفرستاد تا آن گلها را از پای
و منقار ایشان با سنگ کردانید و بر ایشان فرو هشتند و هر مردی را که یک
از آن بر سر آمدی آتشی باندام او افتادی و گوشت و اندام وی لخت لخت
شدی و همه تن او آبله بر دمیدی و همه ایشان بتن خویش مشغول شده بودی
چون مرغان همه سنگها بیفکندند آن مرغان باز گشتند و ایشان را آفت
باندام اندر افتاد و آن پیل را هرچند که جنگ کردند و زدندش پیشتر نشد
چون روی بسوی یمن بیکردندی برفتی و چون رویش بسوی کعبه بیکردندی قطعا
نرفت پس همه سپاه بازگشت و پیلان را بازگردانیدند و هر آنکس که آن
سنگ بر وی آمده بود همه تن وی برد میده بود و گوشت و پوست از
وی باز افتاده تا بیمن رسیدند همه مرده بودند و آن دو نفر از نفیل که اشتربان
ایشان بسلامت برستند و بکوهها شدند و عبدالمطلب و اهل مکه را آگاه کردند
و بعد از آن مردمان عبدالمطلب را بزرگ داشتندی و گفتندی که اهل خانه خدای
و خدای تعالی دشمنان را ابدهای او دفع کردانید و این سوره در شان ایشان
فرود آمد بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم
یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة
من سجیل فجعلهم کعصف ماکول و تفسیر چنان است که آن لشکر ابرهه چون
سنگ بر ایشان آمد در حال بمردند و خواستهای اهل مکه غنیمت گشت و عبدالمطلب
و مردمان مکه را از کوهها فرود خواندند و ایشان را آگاه کرد تا همه بیامدند و آن
خواستها و اسباب که در لشکرگاه حبشه بود همه برداشتند و مردمان مکه از آن

باهاتو انگشته‌ها و عبدالمطلب سود و بیامدند و آن جواهر و زرها که پنهان
کرده بودند از آن چاه برکشیدند تا آنگه که عبدالمطلب از آن مال شده
و مهتری سو در طایف از آن مال بود و پس از آن آسمان باران آمد و از کوهها
سیل فرو آمد و هر مرداری که در آنجا بود و هیزم و [illegible] ببرد و زمین
مکه از آن پلیدیها پاک گشته شد و ابرهه را دو پسر بود بزرگتر
را نام یکسوم و کهتر را مسروق و ابرهه چون از یمن بیرون رفته بود یکسوم را بر
جای خویش ولی عهد کرده بود و سپاه و پادشاهی بوی داده بود و چون
خبر هلاک ابرهه بآنجا رسید یکسوم بپادشاهی بنشست و سپاه حبشه با وی بیعت کردند
و از پس وی مسروق بنشست و باز سیف بن ذی یزن آمد و آن وقت که ارباط
از حبشه بیمن افتاد تا آن وقت که پادشاهی از حبشه بشد و از مسروق بیرون شد
صد و دو سال بود و ابرهه سالها پادشاهی حبشه را بود و از یمن چهار
ملک از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق و ابرهه در زمان
انوشیروان بوده است والله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر سیف بن**
ذی یزن که پسر حمیری بود پس یکسوم بن ابرهه پادشاهی بنشست در یمن مردی
بود از فرزندان ملک حمیران و همت از وی برفته بود و صبر همیکرد و خاموش
همی بود نام او عیاض و کنیت وی ذو یزن و از بهر آنکه از فرزندان ملوک
پیشین بود او را حرمت داشتندی و او را زنی بود از فرزندان علقمه بن
الکل المرادی آنکه ملک یمن سالها او را بود و همه یمن زنی از وی نیکوتر نبود و بچه
بارای و نه پیر بود و او را پسری آمده بود از ذو یزن و دو ساله شده
بود و نام وی معدی کرب و لقب وی سیف بود و ابرهه را خبر وی آمده بود که
ذو یزن را کجا آمد و گفت این زن را [illegible] و اگر نه ترا بکشم ذو یزن آن

زن را از بیم جان دست بازداشت و ابرهه آن زن را بزن کرد و او را
بخانه برد و با آن پسرک خورد و مرد را همیداشت با عیالان خود و سیف را
همچو فرزند خویش داشتی و چون سیف بزرگ شده می پنداشت که پسر ابرهه است
و ذو یزن چون زن از وی بستد از شرم و تنگ در یمن نتوانست بودن
از آنجا برفت و هرچه داشت برداشت و بزمین روم شد بدرگاه قیصر
و مردمان را آگاه کرد که مردمان یمن بجهتی آمده اند از حبشه و نسبت خویش بگفت
که من از حمیرم و از فرزندان فلان تبع ام که یمن را ملک بوده چندین سال
و از قیصر سپاه خواست تا باز برود و یمن بگیرد و قیصر را ساو و باج دهد
و ملک یمن و روم هر دو دا قیصر باشد پس قیصر جواب داد که ابرهه هم دین
ماست و ما بر هم دینان خود سپاه نفرستیم و اگر بر تو ستمی هست تا ترا نامه
دهم بوی تا آن ستم از تو بردارد و ذو یزن گفت آن ستم که بر من رفت
نباید تو از من نشنود پس باز گشت و روی سوی انوشیروان نهاد و چون بحیره
رسید نعمان بن المنذر آنجا ملک بود بر عرب و ذو یزن بر وی بیامد و حدیث
و نسب خود را بگفت نعمان هم او را بشناخت و ایشان از حمیر بودند و از
فرزندان ربیعه بن نصر اللخمی و گروهی گفتند که این ملک عرب و حیره شده بود و هم
از تبع نوشیروان بود با ذو یزن نیکویی بسیار کرد و از کار و حال
او بپرسید وی قصه خویش بگفت که حال من بچه رسیده است و بدر قیصر
شدم و از وی مرا کاری بر نیامد نعمان گفت من هر سالی یکبار بدرگاه انوشیروان
بروم و یکجا همی آنجا می باشم بخدمت او و تو با من همی باش تا در وقت رفتن
با من باشی تا ترا بخویشتن ببرم و ذو یزن پیش نعمان می بود و چون
وقت رفتن نعمان شد ذو یزن با وی برفت بدرگاه انوشیروان پس

نعمان پیش شد و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حدیث وی نکرد تا با وی
گستاخ شد و چنانکه رسم بود بطعام و شراب و صید و چوگان باختن آنگاه
ذو یزن را گفت فردا حدیث تو با نوشیروان بگویم و صفت مقدار و
نسب تو با او باز نمایم تا پیش او در آیی اما سخن تو نتوانم گفت که بتو
رسیده و بچه کار آمده ولیکن اگر با تو سخن بگوید او را از حال خود آگاه کن
و حاجت خود بخواه پس نعمان روز دیگر بدرگاه انوشیروان شد و انو
شیروان نعمان را برگفت خود بنشاندی و چون با او حدیث کرد نعمان
قصه ذو یزن او را بگفت و کنیت و محل و مقدار او باز راند و گفت اینک
با من بدرگاه آمده است انوشیروان فرمود او را بار دادند پس
چون ذو یزن در آمد و آن تخت و تاج بدید و دران سیاست و
هیبت متحیر شد عقل از وی برفت ببر در آمد و بر روی در افتاد نعمان گفت
بردارید او را که از هیبت ملک متحیر شده است او را برداشتند چون
نزدیک انوشیروان آمد نعمان نزدیک نشسته بود و بغیر از وی کسی دیگر
نشسته بود نعمان وی را بجای خود بالاتر از خود بگذاشت نوشیروان از
کار او مردی بزرگ با مقدار است پرسید که حالت چیست و بچه حاجت آمده
ذو یزن بر زانو در آمد و قصه بگفت که ما مردمانی بودیم که ملک یمن بیت
ما بود و پس از حبشه بیامدند و آن پادشاهی از ما و برادران ما بستدند و نواحیها
بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم بسیار کردند و ما بدان خواری
این زمان پنجاه سال است تا صبر میکنیم تا کار من باین رسید که حرم من بخانه
و چیزها بجا رسید که در مجلس ملک شرم میدارم گفتن آن و اگر ملک بداند که
ما را چه رسیده است بر فضل خود واجب کند که ما را از بلا برهاند و ازین بیداد

ما را برهاند و امروز من بر این امید با این درگاه آمده ام بر زنهار ملک
و از وی مرا یاری میخواهم اگر رای ملک مصلحت بیند و امید مرا وفا کند و سپاهی
با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم و آن رعیت را از جور ایشان برهانم
و ملک یمن بملک عجم پیوسته گردد و مملکت ملک تا بحد مغرب برسد و مرا و همه آل
حمیر را از بندگان خویش کرده باشد و بعزت خویش ما را اصطناع کند انوشیروان
را سخن گفتن او خوش آمد و دلش بروی بسوخت و آب در چشم آورد و ذو یزن
را ریش سفید بود و سخت پیر گشته بود انوشیروان گفت ای پیر سخن نیکو
گفتی و دلم بسوختی و دانستم که ترا ستم رسیده است و این سخن از سر دردی
ولیکن در عدل و سیاست جهان واجب آید که تخت ملک مملکت خود نگاه
دارد و پس ملکی دیگر طلب کند و آن زمین تو از مملکت ما دور است و در میان
بادیه‌ها است و از دیگر سویش دریاست و سپاه نیاید که در طرف دریا
فرستادن خطر جان باشد پس انوشیروان بفرمود و او را آنجا نیکو
فرود آوردند و او را ده هزار درم داد چون آن درم بگرفت و از
در انوشیروان بیرون آمد آن درمها را بر تخت و مردمان برگرفتند
تا بجای نرسید هیچ درم با وی نمانده بود انوشیروان را از آن حال
خبر کردند گفت شاید بودن که ملکزاده است که همتی بزرگ دارد پیش وی
انوشیروان بار داده بود گفت او را ای پیر مردمان با عطای ملک
چنین نکنند که تو با آن درم کردی که چون تو بجای رسیدی با تو هیچ درم
نمانده بود گفت ای ملک این شکر خدای کردم که چنین ملکی مرا روی نمود
و زبان او را با من در سخن آورد و از آنجا که من آمده ام خاک آنجا زر و سیم است
و آمدند از زمین کوهیست که در آن کوه کان زر و سیم است و چون من

از در ملک باز کردم و عزت وی با من باشد حسرت در دل من کمتر باشد
انوشیروان را دل بر وی بسوخت و گفت باز گرد و شکیبایی کن تا من در کار
تو بنگرم و تدبیر ایشان باز کردانم که مراد تو بود و او را عطا داد و بسیاری نیکوی
کرد ذوالیزن ده سال بر درگاه نوشیروان بود و هم آنجا بمرد و سیف بن
ذوالیزن و رکن را ابرهه با فرزندانش بزرگ شده و او را با فرزندان خویش
داشتی و سیف نپنداشت که پسر ابرهه است و چون ابرهه هلاک شد یکسوم بملک
بنشست و او را با مسروق در و نیکی داشتی و یکسوم چهار سال در ملک
بماند پس بمرد و مسروق بملک بنشست و سیف را او را گرفت بگریستن جنگ
افتاد یکی مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بر آنکه تو از پشت
وی آمدی سیف خشم آلود گشت و گفت پدر من کیست گفت ابرهه پدر تو بوم
و مسروق و برادر وی هیچ شوی دیگر نبود گفت دروغ میگوی که مسروق پدر
مرا لعنت کرد و هیچکس پدر خود را لعنت نکند و اگر درست من چیزی خواستی
چنین نگفتی و شمشیر برکشید و گفت راست بگوی که پدر من که بود و مادر و اگر
نه تو را بدین شمشیر بزنم تا بمیرم راست بگوی مادرش بگریست و شمشیر از
دست وی بگرفت و او را از قصه پدرش آگاه کرد و رفتن پدرش بدرگاه
نوشیروان و قیصر همه بگفت سیف چون این سخن بشنید مادر را بگرفت
و از یمن برفت و خواست که بدرگاه کسری رود و گفت که اگر از کسری
سپاه یابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا همانجا بمیرم و چون سیف بدر
انوشیروان آمد یکسال بدرگاه او بماند و بار نیافت و هر روز نیم بدرگاه
آمدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد و گفت پسر ذوالیزن است
و هیچکس جز وی با انوشیروان نتوانست گفت یکروز انوشیروان برنشست

چون بیرون آمد برپای خاست و گفت السلام علیک ایها الملک درود
بر تو باد ای ملک بزرگوار از این ملکزاده ذلیل و بیچاره و یکسال بر این
درگاه عالم پناه بار نیافته باز پرسید انوشیروان در او نگریست و
اسب را براند و کسی نیارست از حدیث وی سخن گفتن چون بار دیگر سیف
بار دیگر خاست و سخن بگفت و گفت عدل تو بهمه جهان رسیده است
و مرا سوی تو حق میراث است بفضل خویش داد من بده انوشیروان برای
اندر شد و از اسب فرود آمد و او را بخواند و گفت ای جوان دعوی حق
میراث بر ما است گفت ای ملک زندگانی تو دراز باد من پسر آن پیر یمانی ام
ذوالیزن که بدر آمد و از تو سپاه خواست و نصرت از دشمنان و او را
وعده کردی و او ده سال بر در تو بماند پس بمرد بدان امید که وی را
فرموده بودی مرا میراث است بفضل خویش مرا آن وعده راست کن
نوشیروان را دل بر وی بسوخت و گفت ای پسر راست گفتی صبر کن تا چاره
ترا و اکنم و روز دیگر انوشیروان مهتران و سرهنگان و موبدان را
گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره چیست تا نصرت این جوان بکنم که چون
درگاه ما است و گفت از این سپاه که برود همه خاموش بودند پس
موبد موبدان گفت این کار را سوی من تدبیر هست اگر ملک بفرماید
بگویم گفت بگوی گفت در زندان تو بسیار کس هست که کشتن بر وی واجب
است ایشان را بفرست تا اگر کشته شوند از ایشان برهی و اگر ظفر یابند خود
پادشاهی ترا باشد و ایشان را عفو کنی نوشیروان را خوش آمد و گفت
نیکو گفتی دیگر روز زندان نگاه کردند هشتصد تن یافتند که ایشان را کشتن
واجب بود و ایشان را بیرون آوردند و بسوی دریا فرستادند تا همچنان

ایشان را بود هشت کشتی طلب کردند و در هر کشتی صد مرد بنشاندند و مردی بود
از جمله سپاه نوشیروان او را وهرز خواندندی پیری بود هشتاد ساله
و در همه عجم تیرانداز تر از وی نبودی و نوشیروان او را برابر هزار مرد
باز داشتی و هر جا که او را فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و ضعیف
شده بود و او را بخواندند و بر آن لشکر سالار کرد و این هشتصد مرد تیرانداز
بودند و ایشان را سلاح داد و هر چه بایست از ستور و جامه و دینار همه بداد
و سیف را با ایشان همراه کرد چون بمیان دریا رسیدند دو کشتی غرق
شد و دویست مرد غرقه شدند و آن ششصد تن دیگر که مانده بودند برفتند
تا بعدن رسیدند و از دریا برآمدند مسروق را خبر دادند و جاسوسی فرستاد
چون اندکی سپاهش بدانست عجب آمدش و خوار داشت ایشان پس کس
فرستاد به نزدیک وهرز که من دانم که غلط کرده و آن کودک ترا
و ملک ترا بفریفت او ترا غلط کرد و تو مردی پیری و مرا ننگ می آید با تو
حرب کردن اگر خواهی که باز گردی ترا زاد و نفقه دهم و باز گردانم به
نیکویی و اگر خواهی که اینجا باشی ترا نیکو دارم بلکه نیکوتر از ملک عجم ترا
رعایت کنم او وهرز جواب داد که مرا زمان ده یکماه تا بنگرم و تدبیر
آن بکنم و بدین آن خواست تا همه بیاسایند و ساختگی تمام کنند مسروق
او را یکماه امان داد و نزل و علف فرستاد و او وهرز طعام و علف بپذیرفت
و گفت اگر ترا رای جنگ آید ما را جان باید کردن و چون طعام تو خورده
باشیم جنگ نباید کردن اگر باز گردم و صلح کنیم آنگاه علف ترا باید بردن
پس او وهرز سیف را گفت چه تدبیر تو را ای گفت مرحبه که از فرزندان
حمیریان اند و ملکزادگان همه یار من اند و مردان مرد و سواران نیک اند

و اسبان تازی دارند همه را گرد کن و داشتن ایشان با من تو ببندم و اگر
ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی با تو باشم او وهرز گفت انصاف
دادی پس سیف هر کس که از حمیران بودند همه را کس فرستاد تا سوی او
آمدند و مقدار چهار هزار مرد بودند چون شش ماه تمام شد مسروق پیغام
فرستاد که چه تدبیر کردی او وهرز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق را پسری
بود و گفت ای پسر من ننگ میدارم پیش این مقدار سپاه شدن ده
هزار مرد بر و با ایشان جنگ کن و چون ظفر یابی هر کس که از یمن است او را
بکش و عجمیان را اسیر کن و او وهرز را تیر بهری بود و او را بفرستاد با
تیراندازان عجم و اهل عجم پیش از آن تیرانداز ندیده بودند چون
هر دو لشکر برابر رسیدند لشکر عجم تیرباران کردند و لشکر حبشه باز
گشتند از سهم آن تیرباران و بسیار کس کشته شدند و تیری بر پسر
او آمد و بمرد و از سپاه او وهرز بسیار کشته شدند زیرا که سپاه حبشه
بحربه و شمشیر جنگ کردند و پسر او وهرز اسب را در میان حبشیان افکند
و او را بکشتند پس مسروق را در دل بگرفت و او وهرز آتش بکشتیها
اندر زد و هر جامه که داشتند بسوختند و هر طعامی که بیرون آورده
بود همه بسوخت و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت اینها را از بهر آن
بسوختم تا همه بدانید که شما را بازگشتن راه نیست اگر جنگ کنید زندگانی
از آن شما شود و چون جنگ نکنید من خویشتن را بدست دشمن نیفکنم
ولیکن سر خویش بدست خویش گیرم پس شما بنگرید که از پس من حال شما
چون خواهد بودن ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که تا
جان در تن باشد جنگ کنیم پس دیگر روز مسروق با سپاه پیش آمد

و صد هزار مرد حبشی با وی بودند و وهرز یاران را برابر بود تا آن طعام کرده شد
بکوشیدند و صف برکشیدند و کمانها را بزه کردند و عصابه بجای است و پیشانی
خود بربست و چشمش ضعیف شده بود و ایشان را گفت مسروق بمن نمایید که
آنست که بر پیل نشسته است و تاج بر سر دارد و بر پیشانی تاج او یاقوتی
سرخ است و همی تابد چون آفتاب او وهرز یاقوت را اندر دید و گفت
صبر کنید که پیل مرکبی بزرگست ناگاه مسروق فرود آمد گفتند مسروق از پیل
فرود آمد و بر اسب نشست و تاج زرین بر سر دارد گفت اسب مرکبی بایست
پس گفت بر استری نشست گفت استر بچه خرست و مرکبی ذلیل است اکنون کمان را
بمن دهید و کمان برگرفت و تیر اندر ان نهاد و گفت قبضه کمان همچنان
برابر کنید و بران یاقوت راست دارید چون تیر چند از من از سپاه و چپ
و گرد وی برآیید و اگر دانید که تیر خطا شده دیگری زود دهم و امید و اگر
ایشان از جای بجنبند و گرد وی برآیند بدانید که تیر بزد و راست و همه
تیر باران کنید و یکبار جمله حمله برید پس دست او مر بران یاقوت راست کرد
و کمان بکشید و تیر بران یاقوت آمد و بدو نیم کرد و از پس سرش بیرون
رفت و مسروق بر زمین افتاد و سپاه از جای بجنبیدند گرد وی اندر آمدند
و سپاه عجم تیر باران کردند و خلق بسیار را بکشتند و سپاه حبشه هزیمت شدند
و سیف بن ذی الیزن او هرز را گفت چون سپاه حبشه اندر آن خویشان
من بسیار اند و ملکزادگان ایشان هستند و از ایشان یکی با وی چاه اند بر نهای
تا ایشان را نکشند او هرز نبود تا سپاهیان حبشیان را کشتند و ایشان
همی کردند تا از سپاه حبشه کسی نماند و از هر طرفی جوی خون همی رفت دیگر روز
لشکر برگرفت و بصنعا آمد آنجا که مسروق بود و ملکت بگرفت و آنجا بنشست

وسیف

وسیف پیش او بایستاد و او هرز هر جا که حبشی را که یافت بکشت و فتح
نامه بنوشیروان فرستاد و جواب آمد که ملکت بسیف بن ذی الیزن بسپار
و خود باز آی او هرز سیف را بر تخت بنشاند و تاج بر سر وی نهاد و
او هرز را چندان خواسته بداد که چیزه ... و بر دیگر نوشیروان را هیچ خواهر
و خواسته بفرستاد او هرز بفرستاد پس او هرز بکشتی نشست و باز گشت و سیف
در صنعا بملک و پادشاهی بنشست و او را کوشکی بود و آنرا غمدان میگفتند
و سیف بدان منظر بنشست و ملکت همی راست بایستاد و هر کس که همی یافتی
که از حبشه بودی او را بکشتی و سپاه عرب و حمیر و یمن بر وی گرد آمدند و
شاعران او را مدحها کردند و بزرگان عرب بتهنیت او آمدند و او دست کرم
بگشاد و امیة بن الصلت این چند بیت در مدح او گفته است که معنیش باین
راج میکرد   بکام دل همی دولت بپاشام همیشه در لباس حکم بحرام مقامت
نفر غمدان باد و دایم جهان در زیر حکمت باد و قایم بکام باشد آن و این
نیک فولت نه تیر شکست انکه بعد از شرب بولت و امیة بن عبد الشمس این
چند بیت گفته است   ایا سروران و مهان جهان بریدیم راه از کران تا
کران با سید انعام ابن یزن بصنعا رسیدیم با صد محن بکم بری انعام او
از سحاب بهد تشنه جو دیگر آب و کرباب صنعا خود آن جای او
همان منصب جاه آبای اوست و عرب و حمیر را دیوان بنهاد و از ایشان بهر
شهری از یمن بکار داری و امیری بفرستاد **گفتار در ذکر کشته شدن**
سیف بن ذی الیزن یمانی و چون بملک یمن بنشست از حبشه کسی را
بملک یمن نهشت مگر گروهی از ایشان که پدران ایشان را کشته بودند
و در پیش او بر دیدندی با پیر و ضعیف و سالهای بسیار در پادشاهی

برآمد و بوی انوشروان رسول فرستاد و خواستهای بسیار و دایم این حبشیان
پیش وی بودند و ایشان را نیکو داشتی و نترسیدی که با وی بدی کنند و از ایشان
ایمن بود در روزی بصید همی شد و این حبشیان با حربها که پیش او بودند در پیش او
میدویدند و سیف تنها از پی ایشان میدوانید و سپاه وی از پس بمانده
بودند و حبشیان چون سپاه را دور دیدند سیف را در میان گرفتند و بکشتند
و سپاه را همه پراکندند و حبشیان از هر جانبی سر بر کردند و از حمیریان و از اهل
مملکت یمن و خویشان سیف بسیار بگرفتند و بکشتند و یکسال برآمد و کسی بملک
ننشست و هیچکس طاقت نداشت و این خبر بنوشیروان رسید و تافته شد و باز
او هرز را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر حبشی که در یمن است از خرد و
بزرگ و نر و ماده همه را بکشی و هر زنی که اندر شکم بار دارد از حبشیان بکشی
و هر که اندر یمن موی او جعد است بکشی و هر کس که مولی حبشیان دارد و میل با ایشان
دارد بکشی پس او هرز بیمن آمد و همچنین کرد و نامه بنوشیروان فرستاد که آنچه
فرمودی کردم و یمن را پاک کردم از حبشیان و نسل ایشان و ملک یمن نوشیروان
باوهرز داد و چهار سال اندر یمن بود و بمرد و او را پسری بماند نام او مرزبان
و انوشیروان ملک یمن را بمرزبان داد تا آن وقت که نوشروان زنده
بود مرزبان هر سالی خراج بوی فرستادی پس مرزبان نیز بمرد و پسری ماند پس
نام او خرخسره هرمز آن مملکت بوی داد و سالها برآمد بر این و هرمز بر خرخسره خشم
گرفت و کس فرستاد بیمن تا او را بند کرد و خواست که او را بکشد و یک جامه
از مهتران فارس که انوشیروان وقتی او را خلعت داده بود از آن
جامه را بیاورد و بر سر این خرخسره افکند هرمز بحرمت آن جامه او را نکشت و مردی
دیگر بیمن فرستاد و نام او باذان و این باذان از ملک یمن بود و آن مملکت

بود پادشاه تا زمانی که پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث گشت و مردمان یمن
همه مسلمان شدند رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم معاذ بن جبل را رضی الله عنه بیمن
فرستاد و بر اهل یمن امیر کرد و زکوة و صدقات بگرفت و این همه حوادث
که گفتیم از حدیث پیل تا حدیث مسروق اندر وقت انوشیروان بود و پادشاهی
او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی انوشیروان
سی و دو سال گذشته بود و پیغمبر ما بسال عام الفیل از مادر بوجود آمد و وقت
پرویز نوشیروان الحضرت پیغمبری بیرون آمد والله تعالی اعلم بالصواب **گفتار**
در ذکر ترتیب دادن انوشیروان اقطاع سپاه پس چون انوشیروان
از خراج راست داشتن ممالک فارغ شد با خود گفت که اکنون کار خراج سپاه
راست باید کردن تا خراج همیدانم که این خراج از کجا همی آید نیز بدانم که بکجا
همیرود و آن خواستها که حاصل شود بسپاه رود و کار این سپاه ببندند
خواسته بپاداشت شود دیدم این را نیز راست باید کرد مردی را که اندر دبیران
بزرگ با اصل از زمان اردشیر بن بابک بود و نام او بابک بن بیروان بود
و او را گفت این خواستها را باین سپاه همیدهیم بناحق و ناسزا
و از آنجا که سزاست باز میگیریم و من این دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این
در عهده آن کسی دهی که سزاوار بود و چندان دهی که باید داد و کس هست که قسم هزار
هزار درم است و صد درم میستانند و من دست ترا بدین مطلق کردانیدم و حکم ترا
بر همه روان کردم و بر در سرای خویش ترا ایوانی سازم و سپاه را بر خویشتن عرض
بکن و از ایشان سپاه بخواه و حلیه روی مردان بنویس همه را جریده کن و بنزدیک
خویش بدار و از سپاهیان تمام بخواه چون مردی را از زین با سلاح تمام چنانکه
بزمای تا بمیدان اندر اسب تازد و از اسب بسلاح فرود آید و برنشیند بابدانی

کوی و سواری چه مایه داد و بفرمود تا هر سلاحی بکار داد و پس چون حقدار کردانش
وی هیچ او را رسوم داد و او را بدین کار بر وی برگماشت و او را خلعت داد و
بفرمود تا بر در سرای او را بر صفه نیکو بنشاندند و آنجا بنشست و سپاه را عرض
کردند و کار خراج و دخل راست داد و کار رعیت تمام شد پس چون سال بزمین
عجم اندر بانگ شگال پیدا شد و هرگز آن نبوده بود و بزمین ترکستان بودی
و بانگ ایشان با هول بودی و بهر وقتی بانگ کردندی و بروز نیز بودندی
و دوان از آن بترسیدند و ندانستند که آن چیست جز با نوشیروان شد و او
آن بانگ بشنید فرمود که طلب کنید و هر چند که جستند نیافتند پس نوشیروان موبد
موبدان را بخواند و گفت این چه شاید بودن گفت من در کتب چنین خوانده‌ام
که چون ملک بیداد کند و ستم روا دارد از آسمان بانگ آید چون فلان نشانه
و نه چنین است و من هیچ چیز نشناسم بر روی زمین از رعیت و چیزی در مملکت که تو
آنرا نگردی از داد و عدل و نیک ... که این بانگ همی آید و چنان می‌پندارم
که این کارداران خراج بر رعیت ستم میکنند و چیزی بیشتر از آنچه ستانند
که ملک فرموده است انوشیروان گفت این زمان چه باید کردن گفت هر شهری
که موبدیست و ... و راه نگاه باید داشتن که چیزی از فرمان ...
نوشیروان همچنان کرد پس موبدان جهت کردند تا شکال را انگیختند و پیش نوشیروان
بردند گفت خلق با این ضعیفی و ... با این همه این پس عجب است ...
ازین بانگ شکال بترسیدند پیغمبر ما صلعم بعهد پادشاهی او از مادر متولد شد و گروهی
گفته که از ملک نوشیروان چهل سال گذشته بود و بعام الفیل ... زاد و پادشاهی
انوشیروان چهل و هشت سال بود و اکنون ذکر ولادت رسول خدای صلی الله علیه و
آله وسلم گوییم که خاتم انبیاست چون الله تعالی گفتار در ذکر ولادت خاتم الانبیا

محمد صلی الله علیه وآله وسلم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ولدت
فی زمن الملک العادل و مولود حضرت رسالت هم آن سال بود که ابرهه
سپاه و پیل بدر کعبه آورده بود و هلاک گشت و رسول خدا هم در آن سال بوجود
آمد در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول و مادرش آمنه بنت وهب بن
عبد العزی بود از بنی زهره و پدرش عبدالله بن عبدالمطلب بود و گروهی
گویند که پیغمبر در شکم مادر بود که پدرش وفات کرد و گروهی گویند که دو ساله
شده بود و بروایتی بر کنار مسجد مکه و آنرا دار یوسف گویند آن سرای هم
از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد و تا بمکه اندر بود در آن سرای بود پس چون
بمدینه هجرت کرد امیرالمؤمنین علی را برادری بود نام وی عقیل بود و بدان
سرای بنشست پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست دینار بمردی از
قریش و عقیل پیغمبر را خبر کرد و آنحضرت را از آن اندوه آمد و چیزی
نگفت و خاموش شد پس چون روز فتح مکه بود و نزدیک مکه رسیدیم
عباس بن عبدالمطلب را گفت ان تنزل بمکه عباس گفت یا رسول الله
گفت ای پیغمبر سرای تو آنجا که از مادر بزادی رسول خدای فرمود که
عقیل مرا کی سرای باز داد پس پیغمبر آن خانه بعقیل بخشید چون از مکه
برفت و بعد از عقیل بدست ورثه وی بود تا حجاج بن یوسف حجاز
مدینه یافت و برادر حجاج محمد بن یوسف برادر را امیر کرد و در عراق همی بود
و محمد بن یوسف آن خانه را از فرزندان عقیل بخرید و بمسجد مکه اندر
گرفت و همچنان می‌بود تا بوقت هارون الرشید چون هارون بخلافت
بنشست او را مادری بود نام وی خیزران بود و آن کنیزک پدرش
بود و مهدی آن کنیزک را بمکه فرستاد و درم بسیار تا مسجد مکه را آبادان

کند بفرمود تا آن سرای که محمد بن یوسف بمسجد مکه اندر افزوده بود از
مسجد جدا کردند و اکنون آن سرای هم بپهلوی مسجد است و مادر پیغمبر گفت
که چون بار نهادم شدم بوقت بیرون آمدن نزدیک بود و یکشب مادرش
در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و با مادرش گفت این فرزند
که بشکم تو اندر است سید همه خلایق است چون از تو جدا شود او را محمد
نام کن و بگوی اعیذه بالواحد من شر کل حاسد مادرش روز دیگر این خواب
را با عبدالمطلب بگفت که جد محمد بود و آمنه گفت که چون حضرت از من
جدا شد روشنایی دیدم که همی تافت از نیکوی تا بشام و شام اندر
کوشکها دیدم از آن روشنایی و دیگر مادرش با عبدالمطلب گفت و
او را محمد نام کردند و چون محمد از مادر جدا شد هر چه در مکه و در همه روی
زمین بت بود همه بروی اندر افتادند و در همه آتشخانهای مغان
آتشها بمرد و نوشیروان آن شب در خواب دید که از کنگرهای کوشک او
چهارده کنگره بیفتاد و در همان شب موبد موبدان در خواب دید
که اشتران بختی با اشتران اعرابی جنگ کردندی و اشتران اعرابی اشتران
بختی را هزیمت کردندی و از دجله گذر کردندی و خویشتن را بمیان عجم
اندر افکندندی و پراکنده گردیدندی روز دیگر از فارس نامه آمد که
آتش فارس بمرد کی هزار سال بود که افروخته بود و فرود نوشیروان
از آن نامه شد همه سرهنگان و موبدان خویش را بخواند و آن خواب
را با ایشان بگفت و آن نامه که از فارس آمده بود در باب مردن
آتش آنجا پیش ایشان بخواند پس انوشیروان نعمان بن منذر را نامه
فرستاد و گفت مردی را طلب کن با دانش بسیار و سوی من فرست تا این

خواب مرا بگذارد و مردی بود آنجا نام وی عبدالمسیح بن عمرو بن حیان
بن بقیله الغسانی و از فرزندان ملوک شام بود و این عبدالمسیح صد و
شصت سال بزیست تا بوقت خلافت عمر خطاب زنده بود و عبدالمسیح
علم بسیار داشت نعمان بن المنذر او را پیش انوشیروان فرستاد و پیش
انوشیروان و موبد موبدان آن خواب را پیش عبدالمسیح بگفت عبدالمسیح
گفت این علم سطیح است که خال من بود و او زیرک بسیار عبدالمسیح چون پیش
سطیح رسید او در نزع بود و بحال خویش مشغول بود عبدالمسیح ابیات بنظم
بگفت بگو در خوابی ای سید نپندار که بر ما بسته داری راه گفتار
بزرگ عصر خویشی مهتری تو بهر تدبیر و رای سروری تو بر چرخ اندیت
از نزد شاهی سعادت پروری دولت پناهی شه ملک عجم کسری با داد
که عدلش ملک عالم کرد آباد بریده چند فرسنگ کوه و صحرا زمانی در شبی که
در ثریا میوانی تاختن با دهر در دی ره بایکی پیل دلاور شده آن
پیل پیکر چون خیالی شده آن بد منظر چون هلالی عبدالمسیح گفت من
بسوی تو آمده ام از جهة مسند سطیح چشم بر داشت و گفت تو بدنیا آمدی
بلکه ملک عجم ترا فرستاده است و او چنین و چنین خوابی دیده است و
موبد موبدان نیز چنین و چنین خوابی دیده است و ترا بخوانده و تعبیر
آن از تو پرسیده ندانستی و ترا فرستاده اند تا تعبیر آن از من بپرسی
او را بگوی که از عرب پیغمبری بیرون آید که ملک و دین بر عرب و عجم
ظاهر شود و مملکت از دست عجمیان برود و عرب چیره شوند و ملک
بحکومت بنشیند از امروز تا آنگاه که ملک و دین ایشان منسوخ
کرده و دین آن پیغمبر بدین ایشان برسد و وقت شد که آن پیغمبر از مادر

بوجود آید و هرچه دروغ خواهد شد فایده آن کشته است و هیچ چون این
سخن بگفت وفات کرد و اینمعنی بنظم بگفت   کنون خیز و نه بر رفتن بساز
که در پیش داری رهی بس دراز   چه اندیشه داری ز تیره زمین چو مردان
قدم نه و بین ره دلیر   اگر ملک ساسان شود منقطع   چرا باشی از بهر آن منقطع
یکی رفت و دیگر کس آید بجای   جهان را نماند یکی حال‌ای   همه خلق خویشان
یکدیگرانند   یکایک ز یک نسل و یک گوهرند   اگرچه بگیرند عالم بتیغ   ندارند
مال جاودان و هم دریغ   چه دنیا با هم بود و جهان   تو نیکی کنش باش و دور
از بدان   پس عبدالمسیح بازگشت و سوی انوشیروان آمد و آنچه از سطیح
حال خویش شنیده بود بازگفت انوشیروان دل‌تنگ گشت و فارغ
شد و گفت تا چهارده ملک از پس من بنشینند روزگاری باید و الحمدلله که بروزگار
من چیزی که خواهد بود و الله اعلم **گفتار در ذکر وفات انوشیروان عادل**
و پادشاهی هرمز پسرش چون پیغامبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه بوجود آمد چهل
سال از ملک انوشیروان گذشته بود و بعد از آن انوشیروان هشت سال
دیگر بزیست پس از مولود حضرت رسالت صلعم پس انوشیروان بمرد و هرمز پسرش
ملک یافت و هرمز از دختر خاقان ترک بود و هرمز همه ادبها را آموخته بود
و ملک را شایسته گشت و انوشیروان او را ولی عهد خویش کرد چون انوشیروان
بمرد هرمز بملک بنشست و همه کارها بروی راست شد و عدل و داد او از عدل
و داد انوشیروان درگذشت و ملک عجم بروی راست شد و درویشان و ضعیفان
نیکو داشتی و توانگرانرا شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه با هم برابر باشند
و قوی را بر ضعیف ستم نتوانست کردن و هر سالی با سپاه از خوان تبندی
بسوی دیوزه رفتی و تابستان آنجا بودی و چون برفتی منادی بانگ

کردی

کردی بسپاه اندر که هیچکس ستور و اسب بزمین کسی اندر نراند تا هیچکس
را از سپاه او زیانی نرسد یکبار همیرفت و یکی از اسبان پرویز پسرش
بزمین کسی اندر شد و خداوند کشت آن اسب را بگرفت و نزد آن سرهنگ
برد که هرمز ویرا بر آن کار بازداشته بود ازیرا پرویز پسرش صاحب خزانه
جز بهرام نبود و نه آن سرهنگ را زهره بود تا اسب پرویز را گوش و دم برید
و گفت هر زیانی که خداوند کشت را شده است بازستانید تا و ان بدو
ده پس پرویز خواهش کرد بدان سرهنگ که این اسب گوش و دم بریدن
خواهش کنم بر سر دیگر بها آن سرهنگ تحمل کرد و پرویز هرچند خواهش کرد
سود نداشت و گوش و دم اسب پرویز ببریدند و هرمز آن سرهنگ را از آن
کار باز داشت و معزول کرد بسبب آنکه در فرمان او تاخیر کرده بود و جانب
پسر او را نگاه داشته بود و در ملوک عجم هیچ پادشاهی بعدل و انصاف از
بنوده است اما عیب او آن بود که مردمان بزرگ را او دوست داشتی و حق
ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را برگزیدی و هرکس بر ضعیفی
ستم کردی او را بکشتی چنانکه بشمار آمده سیزده هزار کس از بزرگان و مهتران
هم بدین سبب کشته بود و بدین سبب درویشان او را دوست داشتندی
و مهتران او را دشمن و سپاهها بر کران پادشاهی خویش نهاده بود تا
دشمنان مملکت او را نیابند آن سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر
سوی سر برکردند و در پادشاهی وی طمع کردند و چون ده سال از پادشاهی
او بگذشت ملکان از هر سوی قصد مملکت و پادشاهی او برخاستند و
در آمدند و از سوی ترک پسر خاقان بیامد که خال هرمز بود و نام او شابه
شاه و خاقان مرده بود و ملک بدو رسیده بود و از جیحون بگذشت

و بلخ آمد و از سوی مغرب ملک الروم با صد هزار مرد و شام بگرفت
آنچه انوشیروان داشته بود و گفت که این شهرها نه از حد عجم است که از مملکت
روم است تا حد نصیبین بهوا آمد و از سوی ارمینیه و آذربایجان ملک خزران
بیرون آمد با سپاه بسیار و آن حدود را بگرفت و از سوی بادیه از حد
جای عرب بیرون آمد یکی را نام عباس الاحول بود و یکی را نام عمرو بن الازرق
و شهرهای فارس بگرفتند و هرانچه این اندر یابند و از هر سوی گرد وی اندر گرفتند
و کار بروی سخت شد و موبد موبدان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت
چه تدبیر کنید و هر کسی تدبیری میکردند و موبد موبدان خاموش بود هرمز او را گفت
تو نیز تدبیری کن که تدبیر تو مبارک می باشد گفت ای ملک از این همه دشمنان
که خروج کرده اند دشمنان ترک نزدیکتر اند با این ملک و ملک روم بود
که حق خویش میخواهد آنچه انوشیروان از وی استده بود و آن شهرها از آن
پادشاهان عجم بنوده و آن مردمان ترسااند آن شهرها را باو باز ده
و با او صلح کن تا از تو باز گردد اما اعراب بادیه مردم درویش ضعیفاند
و در بادیه قحط بوده است از آن اندر آمده اند ایشانرا طعام و خواسته فرست
که ایشان خود باز گردند و بادیه را دوستر دارند از شهرها اما آن مردمان
که از خزران آمده بودند بدان آمده اند که چیزی بربایند که ایشان از
چیز آن خواسته که دارند جنگ نکنند و خود جنگ ترک را باز کنیم چه ترا از
ترک بیشت یا خود بروی با سپاه بزرگ یا سالاری جلد مبارز تا با ایشان
کارزار کنند هرمز گفت احسنت نیکو گفتی و رسولان فرستاد بسوی قیصر و با او
صلح کرد و آن شهرها که انوشیروان از وی گرفته بود باز داد و ملک الروم
بازگشت و هرمز نامه نوشت بعمال ارمینیه و آذربایجان تا سپاه خزرانرا

ازان

از آنجا برمانند و بسوی بادیه طعام و خواسته بسیار فرستاد و بدست
مردی نام او هوذه بن علی الحنفی و این هوذه از بنی حنیفه بود و یمامه و عرب
او را بزرگ داشتندی و هوذه برفت و آن اعراب را بجای باز گردانید
و دل هرمز ایمن گشت و هرمز از دشمنان بپرداخت و بنه بر مملکت بایستاد
و موبد موبدان را گفت خدای تعالی کارهای مرا نیکو کرد و همه دشمنان مرا از ما
باز گردانید این زمان شابه شاه مانده است که بمیان پادشاهی
در آمده است کرا بجواب او فرستم همه با یکدیگر مشورت کردند که این کار
بهرام چوبین را شاید و او بهرام بن بهرام جشنس بود و اصلش از ری بود
و در آن وقت مردی از وی مردانه تر نبود و بکوه نسپاه جرده بود
سالار دار از وی بحد خزر و از جهت او را بهرام چوبین گفتند و مردم گویند که
او را بهرام شوبین خواندندی نه چوبین و اصل شوبین آن بود که بجوانی
نحیف شده بود و در زنی مردی را چوبی زده بود و از سر او تا کونه نیم
به و نیم کرده بود و مردمان بیطار را آن میشدند و بیکبار شوبین آن
ضرب و او را بدین لقب کردند و این درست تر است و در همه ملوک عجم ملک
را اگر مردی و مبارزت نام بردندی یکی بهرام شوبین بود و در حدیث بهرام
گذشته شد پیش از این و انوشیروان بهرام شوبین را از ری آورده بود و
ملک ارمینیه و آذربایجان را بوی داده بود و او سپهبد و مرزبان وی
بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بوی داده بود و پادشاهی خویش
بود چون هرمز همان مالک بهرام را کرد و بگذاشت مردمان گفته بودی
این جنگ را بهرام شوبین را شاید هرمز گفت او را باز کردید تا بجنگ
بگرم که چه باید کرد **گفتار در فرستادن هرمز بهرام شوبین را بجنگ شابه شاه**

و محمد بن جریر طبری حدیث بهرام شوبین تمام نگفته است و من در کتاب اخبار
ملوک عجم یافتم و بگویم ان شاء الله پس چون هرمز مردمان گرد کرد و ازیشان
مشورت خواست که با این جنگ ترکان کرا باید فرستاد همه گفتند این کار
بهرام شوبین است زیرا که او مردی مردانه است و مبارز پس مردی از
میان مردمان برخاست نامش بحوان و از سرهنگان بزرگ بود و گفت
بدانکه ای ملک دراز باد ملک پدرم اگر بهران نیک دست آشنا شد و خدمت
کردی وی داند ملک نوشیروان را و اکنون پیر شده است و بجای نمانده
مانده است و بخدمت نتواند آمدن هرمز گفت من نیک میدانم چه روزگار
زیرا بر من حقیت وی بود در رسول انوشیروان بجانب خاقان ملک ترک چه من کودک
مرا بجا ورد و بسوی انوشیروان گفت من درویش ... را گفتم که ملک هرمز دختر
کرد که ده است و کسی را بجو تا به کرمش سپاه ترکان سازد و وی چنین گفت
که مرا درین کار علت اگر مرا بخواند دیر رسد بگویم مرا ... هرمز تو ... را
بخواند و وی حال ضعیف شده بود که بر اسب نتوانست نشستن او را
بمحفه بیاوردند و هرمز او را حرمت داری بسیار کرد و بنواخت و گفت
من حق بسیار است و محل تو بدان جایگاهست که با تو مشورت کنم در کارها
وی میبینی که مرا از خویشان چه پیش آید خاقان بر در و بپرسش سپاه در دهان
و بپادشاهی ملکت من در آمده است و حق ما را ناشناسد و از حق خدمت
و خویشی را دست باز داشت اکنون مرا کسی میباید که با سپاه بجنگ وی
فرستم چه علت برد یکتو در آن باب بهران گفت زنده کانی ملک دراز باد
آن روز که نوشیروان مرا بر دیگ ثغیر فرستاد و با من پنجاه سوار بود و مرا چندان
و سرهنگان و نامورکرد و پیرا تا همه دختران بر من عرض کنند تا من یکی از ایشان

اخبار کنم آن روز که من بنزد خاقان شدم وی مرا پیش خواند و لطف بسیار
کرد و آنگاه خاقان دختران خود را آراسته بیاورد و آنگاه ز خاقان
بود او را اخیار است و همچنان جامه خلق بیاورد تا من او را نیکو نشی نکنم
و من او را دیدم که بر تخت ملک نشسته بود و پهلوی خاتونان و آن نوکری
دیگر را پیش من بر پای کرد و مرا گفت که دام خواهی من گفتم دختر خاتون که
مادر تو است بگزیدم زیرا که خاتون را ماننده بود و پس چون خاتون دید
که من دختر او را بگزیدم روی ترش کرد و ناخوش آمدش و مرا گفت این
نیکوتر هستند من گفتم اگر حاجت برآید و او امید کردن من این دختر را
میخواهم خاقان خاتون را خواهش کرد تا اجابت کرد به سپردن دختر
و آن دختر بنوشیروان دادند و بمن سپردند با خواسته بسیار که آنرا
حد و اندازه نبود و من او را بیاوردم و خاقان را منجی بود دانا او را
بخواند و گفته بنگر که کار این دختر چگونه خواهد بود و سوی انوشیروان که
او را بنزد او میفرستم منجم گفت ازین دختر پسری آید که او را پادشاهی کند
و آن پسر که ازین دختر آید سپاه فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملک
زادگان و نام او بهرام باشد و نام پدرش هم بهرام باشد و مردی باشد بالا
دراز و بینی خنک و کوه سیاه بود و ابرو اش پیوسته و بسیار
اندک به ترکستان در آید و آن سپاه بشکند و آتش در ترکستان باشد
موبد موبدان گفت ای ملک این صفت که وی کرد صفت بهرام شوبین است
که نام وی بهرام بن بهرام است که این زمان بثغر اردبیل است و تا ایشان این
حدیث میکردند بهران در محفه جان بداد و هرمز در آن حالت عجب بماند
پس هرمز کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام بی توقف بیامد و هرمز او را

گرامی داشت و بخود نزدیک گردانید و بهرام را گفت مرا آن که چون خاقان
عمر با تو رسیده و مملکت او به پرسش سیه که حال ما باشد و لیکن حق ما اب
نشناخت و سپاه بمملکت ما آورده است و بلخ را گرفته است و ما را کسی باید
که با سپاه او بجنگ برود و او را برماند و اگر جنگ باید کرد جنگ کند و ما را
دل بر تو افتاده است از اصل و مردی و مردانگی تو بهرام گفت من بنده ملک
فرمان بردار و شمشیری ام از شمشیرهای ملک و بهرجا که فرستد جان فدا کنم
هرمز را بغایت خوش آمد و بهرام را جای نیکو فرود آورد و روز دیگر
بهرام را فرمود که همان سلاح که در روز جنگ خواهی پوشید بپوش و بر اسب
نشین و بیا پس هرمز بمیدان آمد و بایستاد و بهرام بیامد بر اسب سوار و سلاح
تمام پوشیده چنانکه گویی کوه است هرمز با وی در نگریست و آن قد و قامت
بالا و کوپال او به پسندید و با وی بسی نیکویی کرد و روز دیگر وی را
بخواند و گفت دست ترا مطلق گردانیدم و بیت المال و سپاه آنچه خواهی
بگزین و هر شهری را بگشای ترا دادم بهرام خدمت کرد و از نزد هرمز
بیرون آمد و سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه هرمز دوازده هزار مرد
بگزید مردان مبارز جنگی نه پیر و نه جوان میانه و ساز و سلاح و سپاه
تمامی و اسباب تمام هرمز گفت آنکس که تو بجنگ او میروی سیصد هزار
سوار دارد و تو با دوازده هزار سوار چگونه به پیش وی شوی بهرام
گفت ای ملک از سپاه بسیار جز گرانی چیزی نباشد و کمترین سپاه هزار
مرد است و بیشترین دوازده هزار مرد و رستم با دوازده هزار مرد
بجنگ مازندران شد و بسیار کسان از ملوک عجم بر شمردند که با دوازده هزار
مرد جنگهای بزرگ شدند و نصرت یافتند زیرا که کار جنگ نه بمردی است

و لشکر بسیار بلکه بنصرت و دولت موقوف است هرمز این سخن از وی بشنید
و پسندید و تا روزی اخیار که تا لشکر بیرون برد و هرمز را منجی بود دانا هم
منجمی دانستی و هم کاهن بود و او را بفرستاد که با بهرام بیرون شود مردی
پذیره بهرام باز آمد بر زاری و برهنه و بجنبید بر او سرهای گوسفند بهرام
نیزه از نیزه داری بستد و دست دراز کرد و از آن سپید دو سر
گوسفند بسته بر نیزه و یک سر با سپید افتاد و یک سر بر نیزه بماند و بهرام
همچنان با آن سر بر نیزه بر سر نیزه برفت آن منجم باز آمد و هرمز را گفت
این حال هرمز گفت این چه باشد منجم گفت این سر دو ملک باشد که بهرام یکی را بکشد
و یکی را باز دارد یا از وی بگریزد و بر جهتی آن مرد که سپید بر سر داشت
آنست که بهرام بر تو بیرون آید و بر تو عاصی شود و هرمز از آن سخن تافته
شد روز دیگر مکتوبی به بهرام نوشت که مرا با تو سخنی بود و فراموش کرده بودیت
و فراموش شد سپاه را بجای بدار و خود تنها باز آی تا آن سخن با تو
بگویم چون آن نامه به بهرام رسید یک منزل رفته بود و هرمز خواست که
کسی دیگر را بفرستد و بدان سپاه سالار کند بهرام جواب نامه کرد که
با این کار که ملک مرا فرستاده است از راه باز گشتن صواب نبود و من
نخواهم که روی ملک را ببینم تا وقتی که دشمنان ملک را هلاک نکنم و هر
فرمانی که هست مرا به نامه فرستد تا کار بند کردم و از آن منزل برخاست
و برفت و ملک هرمز از آن کار رنجیده شد و دیگر روز موبد موبدان را
بخواند و حدیث آن حال و نامه فرستادن و جواب نامه باز آمدن بگفت
و گفت چگونه کنم کار از دست رفته است موبد موبدان بملک گفت بهرام
را چنین دیدم در کار ملک بر طاعت داشتن و بحرب دشمن رفتن فال

راست باشد و دروغ باشد و او را باز خوان که خدای تعالی بخت تو
از آن رفت و بر دشمنان تو دل او را بر بهرام خشم کرد و بهرام بخت
وار خوانی بسوی اهواز شد و بلخ نشد و براه راست و لیکن از اهواز بطلیسیتی
و از آنجا بطبرستان و هراة و از آنجا بگیلان شد و از آن حد و دبیرون آمد
تا سپاه شاه شاه آگاه نشوند پس چون ملک ترک خبر بهرام بشنید کس فرستاد
بخاوه بر زمین که با من بکرکردی و خواد بر زمین از آن لشکرگاه کرخته بود
و پیش بهرام آمده و بهرام یک منزلی بلخ از آن روی فرود آمده بود پس
ملک ترک امیر خراسان را پیش خواند و گفت برو و خبر بهرام بمن بیاور که با
بهرام سپاه چند است و کیست و با سلاح اند و مهتران ایشان کدام اند و پای
برفت با ده سوار و چون نزدیکی سپاه بهرام رسید بهرام با پنج سوار از
لشکرگاه بیرون آمده بود آن مرد بهرام را گفت تو کیستی گفت من چاکر
آن ملکم که سپاه فرستاده است و مرا گفته بود و جنگ را راست کن
آن مرد بهرام را گفت این سپاه چند باشند بهرام گفت ده هزار سوار
باشند گفت این ده هزار مرد با سیصد هزار جنگ خواهند کرد گفت
چنین میگوید امیر خراسان باز گشت و شاه شاه را آگاه کرد و روز دیگر
خواد بر زمین پیش بهرام آمد و گفت ای سپهبد با این مایه سپاه که با تست
با این ترک جنگ مکن صلح بهتر باشد و من در میان سخن گویم و بهرام او را
دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت ببریده باد که از آن دیه
که تویی جز نامی گیران بیرون نیاید جنگ کردن چه کار تست برو و جای
کیری کن و مردی دبیر بود اندر لشکر بهرام و نام وی یزدک دبیر بود
و بهرام او را از هرمز خواسته بود و او بهرام را گفت در جنگ شتاب مکن

بهرام گفت

بهرام گفت خاموش باش که ما را از تو همی نشنیدند و نژاد و اصل و قلم
بکار آید تو جنگ کردن چه دانی روز دیگر شاه شاه امیری بسوی
بهرام فرستاد و گفت اگر تو بطاعت من در آیی من ترا جاه و مرتبت
بیفزایم و ملک عجم مردی فرستاده بود و سوی من نام وی خواد بر زمین
و یکسال با زبرین بود و خواهش همیکرد که صلح کنیم تو نیز صلح کن یا جبر
کن تا من رسول فرستم نزد ملک عجم و بنگرم که رای او بر چیست بهرام جواب
فرستاد که او بر تو افسوس میداشت و من بحق نگفتم که روز تو بشب رسد
تا سر ترا بر نگیرم و بملک عجم بفرستم شاه شاه را خشم آمد و بفرمود تا بوق
زدند و سپاه را بر خود عرض کرد و آن روز تا بشب بتعبیه بیکرد و مقام
هر کروهی پدیدار کرد که جنگ کنند و بهرام نیز سپاه خود را تعبیه کرد و میمنه
و میسره و قلب و جناح لشکر پدید کرد چون صبح بدمید و روز بر آمد
بهرام را خواب بگرفت و هم بر پشت اسب بخفت بخواب دید که با لشکر
ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام بودی چون بیدار شد دل تنگ بود و
خاموش همی بود و هیچکس آن خواب آگاه نکرد تا مردمان را دل شکسته
چون آفتاب بر آمد سپاه با هم برابر شدند تا همه یاران او را بدیدند
پس روز دیگر خواد بر زمین و بزرگ دبیران بهرام بگریختند و بسوی هرمز
آمدند و قصه آن کنیزک با هرمز بگفتند هرمز موبد موبدان را بخواند و گفت
این چیست موبد گفت آن کنیزک از پریان است و بر بهرام عاشق است و
هر جا که بهرام بایستد در پیش صف آن کنیزک پدیدار آید لشکر بایستد و
دشمن بهرام را هزیمت کند و هرمز را پسری بود که او را پرویز نام بود
و او را ولی عهد خویش کرده بود و بهرام و آن سپاه که با وی بود هم

* * *

از هرمز بیزار شدند و او را بیچ اندر خلع کردند و بهرام سپاه برگرفت و از
بلخ بسوی آمد و هرمز نه پیر کرد که پرویز را با سپاه بحرب بهرام فرستد و بهرام
خواست که میان هرمز و پرویز بد کند بفرمود تا سپاه درمی کنند و هرمز ملک
که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و هر دو را بفرمود از سرهنگان بزرگ
که سپاه او را نشناختندی تا سوی بهرام آمد و گفت که من رسول پرویزم
و ترا چنین میگوید ترا که با من بیعت کن که با همه سپاه که با تو اند و هرمز را
خلع کن و پرویز خواد از آن آگاه نبود و هر روز بوقت بار دادن
برو و بهرام خاص و عام بانگ کردندی که کجاست رسول پرویز برایاورید
و بفرمود تا درمی صد هزار درم بزدند و پیکر پرویز بر آن نقش کردند
و در وقت ملوک عجم بر هر دو روی درم نام ملک نگاشته بودی و پیکری
بر تخت نشسته و از پیکر سوار و نیزه بدست گرفته و بازرگانان را داد
گفت تا بمداین برند بشهر هرمز چون مردمان آن درم بدیدند پیکر
پرویز و نام پرویز جز بهرام برند با زرگانان را بخواندند و گفت
این درم را از کجا آورده اید گفتند این درم بهرام همی زند در ری و همی
گوید که مر پرویز فرمود است هرمز گفت مرا درین گمانی نیست پس
پرویز بخواند و گفت بر زندگانی من بملک طمع میکنی و بهرام کس فرستی
تا سکه بنام تو بزند و دعوی همیکنی بملکی پرویز زمین بوسه داد و گفت
ای پدر این نکرده ام و دستان بهرام است و بهرام مردی مکار و پر فریب است
و میخواهد که مرا بر دل ملک سرد کند و با من ترا دشمن سازد هرمز گفت نیست
بود و از هرمز این سخن استوار نداشت و پرویز از بد رفتن بترسید و شب
بگریخت و بسوی آذربایگان شد جز هرمز فرستاد که پرویز بگریخت پس آن گفت

ناز بوده

بر پرویز راست شد و پرویز را دو خال بود و هرمز ایشان را بگرفت
و بزندان کرد و گفت شما کردید که پرویز بر من تباه شد مرا بگویید
که او کجاست گفتند ما ندانیم که او کجاست و پرویز تا در بایگان رسید
بود و بآذرگشسپ اندر شده و عبادت همیکرد و هیچکس پرویز را نشناخت
که پسر هرمز است بهرام چون این سخن بشنید دانست که حیلت او کار
کرده است و بهرام از پرویز بترسید که با وی جنگ کند که میدانست که سپاه هوای وی
و جنگ نکنند که بهرام سپاه را اگر شود که ملک پرویز است چون دانست که پرویز بگریخت سپاه
را گرد کرد و گفت هرمز چون دانست که پرویز بگریخت سپاه را گرد کرد و گفت هرمز چون داد
که ما مخالف وی شدیم و پرویز را شاهی برنشاندیم او را بگرفت آن سپاه بر هرمز بیاشفتند
و گفتند چون نمی که ما برویم و با هرمز جنگ کنیم و او را بگشیم و او را پسریست و شهریار نام
و او را بملک اندر نشانیم و همه سپاه گفتند صواب اینست بهرام سپاه را از ری برگرفت و بوی
بمداین نهاد چون هرمز این خبر بشنید تافته گشت و دانست که خطا کرده در کار بهرام و شتاب
زدگی کرد پس سپاه و رعیت و موبد موبدان را بخواند و گفت بهرام آمد با سپاه بمخالفت ما
چه مصلحت می بینید و همه خاموش شدند موبد موبدان گفت ملک چه مصلحت می بیند گفت من
میدانم که در کار بهرام خطا و شتاب کردم و با داش وی آن نبود که من کردم کوشش کنم
یزدان بخشش کردم که وی آن در زمان خیمها آورد و دل بروی تباه کرده اکنون مصلحت چنان
می بینم که یزدان بخشش را نزد بهرام فرستم و گویم که این بود که دل مرا بر تو تباه کرد و اینک
او را بسوی تو فرستادم خواهی او را بکش و خواهی عفو کن و بهرام مردی کریمست چون یزدان
بخشش را ببیند از وی عفو کند و عذرش بپذیرد و چون پیغام بدو رسد بطاعت باز آید
موبد موبدان گفت نیکو تدبیریست و همه پسندیدند پس هرمز کس فرستاد و یزدان بخشش را
بخواند و این سخن بروی عرض کرد یزدان بخشش گفت زندگانی ملک دراز باد جان من

فدای ملک است من بروم و سپاس دارم اگر بهرام از من خشنود شود کار من نیکو گردد و اگر
کشته شود کار ملک نیکو شود جان و تن من فدای ملک باد هرمز از وی شکر
کرد و گفت بزودی برو و تا بروی بی آنکه کسی همراه تو باشد یزدان گشنسپ بیرون آمد
و ساز سفر راست کرد و پسر عم بود او را بزندان هرمز ... گفت یک مرد
کارکنه نام و ننگ را و مرا بکند و تن خویش را باطل بکند که از اینجا تا جای شما
دو دست که اگر باز گردید از کسان شما هیچ کس نماند و از شمشیر دشمن باز خانه نرسد
و سرهنگی را با پانصد سوار از سپاه لشکر برداشت و گفت اگر کسی باز گردد و دوالی
که بخواهد گریختن هم بر جای گردنش بزنند ملک ترک چهل هزار مرد بگزید و برنشست
و بر تخت زرین نشست و آن چهل هزار مرد را گرد خود بداشت و دویست و
هزار مرد جنگی بهرام فرستاد و سپاه سالاری را بفرمود تا سپاه راست کردند
و پیش بهرام باز ایستادند ملک ترک را دویست پیل کارزار بود و صد شیر مردم خوار
و فرمود که پیلان و شیران را پیش صف اندر کشند و همچنان کردند چون بهرام
پیلان و شیران را در پیش صف اندر بدید فرمود که تیرباران کنید و گفته بود که دستها
بر چشم پیلان دارید ایشان تیرباران کردند و پیلان و شیران باز گشتند از درد
تیر و بهرام نفط انداز را فرمود که آتش اندر پیلان و شیران زدند ایشان
روی باز پس نهادند و خود را اندر لشکرگاه اندر افکندند و ایشان و فرزند یکی
هزار مرد در زیر پای خود بکشتند بهرام چون دید که بقیه ترکان بشکست لشکر
بجنبید و خود با سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت نهادند و خویشتن را بر
شاه افکندند ملک ترک چون حال چنان دید اسب خواست که برنشیند گفت
گفت اسب را از برای گریختن میخواهی یا از برای جنگ تا به شاه را خنده آمد
و گفت از بهر گریختن و از تخت بر پای خواست و بهرام اندر رسید و او را با تاج

و گفت ایدون است که او ملک است بر بزرگان جهان و دو بوسه ملک ترک زد و دو پشتش
بیرون کرد ملک از تخت بیفتاد و سیصد هزار مرد ترک بهزیمت بشدند و بهرام از پس
ایشان همی رفت و بکشت و اسیر همی کرد تا شب اندر آمد بهرام بلشکرگاه
ترک آمد و آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا همه بگرفتند و تخت زرین و تاج
گرفت و مقدار آن مال خدای تعالی داند و آن غنیمت برده را بلشکرگاه خویش
آورد و شب آنجا بود و روز دیگر بامداد همه سپاه عرض کرد و هیچ کم نبود و ...
بود و دیگر یک سرهنگ که نامش بهرام سیاوشان بود و این بهرام سرهنگی بزرگ بود
و با او بهرام شوبین بود و خواهرزاده بهرام در خانه او بود و بهرام او را دوست
داشتی چون او را اندر نیافتند بپنداشت که کشته شده است بفرمود که طلب
کنندش در میان کشتگان چون ساعتی بر آمد دیدند که بهرام سیاوشان همی آید با
ترکی که او را اسیر کرده بود مردی پیر ریشش کوسه اگر به چشم بهرام بر او افتاد
... و گفت این اسیر کیست که آوردی گفت این را بخواستم کشتن و گفت مرا
سوی ملک خویش بر که من علمی میدانم که ملک شما را بکار آید بهرام او را گفت چه علم
که میدانی که ترا از کشتن برهاند گفت من جادوام و اندر همه ترکستان از من جادوتر
نیست و چون پادشاهی باشم که او را با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخواب
چنان نمایم که وی بهزیمت شدی و در خواب او را بترسانم و علامت این آنست
که ترا دوش بخواب صبحگاه چنان نمود که لشکر تو بهزیمت شدی بهرام گفت یا من
... و ترا کشتن واجب است انکه مرا بخواب نمودی چون زبان داشت و ملک ترک
را هم ... بفرمود تا گردنش بزدند و بهرام بکیاه در ... بود و آن غنیمتهای که
از ترکان یافته بود و آنچه ملک هرمز خواست فرستادن بفرستاد و آنچه بر سپاه
قسمت بایست کردن جدا بنهاد و تا پادشان دادن پس بهرام را خبر آمد که ملک ترک پسری در ترکستان

پسر بیت و سپاه گرد میکند و آن سپاه که از بهرام گریخته بودند همه بر وی گرد
آمده اند و بخون خواستن پدر می آید با پانصد هزار سوار بسوی بهرام بجنگ و ایدون

گفتار در صلح کردن بهرام با هرمز و جنگ کردن با پسر شابه شاه

پس بهرام بر جای بنشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد بسوی
بهرام و چون لشکر بر در بلخ فرود آمد بهرام بر لشکر خود بیرون برد و خود بر
سر تلی بر شد و در لشکر ترکان نگاه کرد و چون فرود آمد لشکر خود را گفت
لشکر ترکان را عدد بسیار است و لیکن ثبات نیست و از ایشان هیچ کار نیاید
چون روز دیگر بود از هر دو جانب لشکر تعبیه کردند و بهرام با سپاه حمله برد
و سپاه ترک را هزیمت کردند و روی بگردانیدند و پسر ملک ترک با هشت هزار
از خاصگیان خویش بایستاد و جنگ کرد آن روز تا شب و چون شب در آمد پسر
وی حصاری بود و خود با سپاه بدان حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست
روز دیگر پسر ملک ترک کس نزد بهرام فرستاد و زینهار خواست و بهرام بدان
شرط زینهار دادش که او را با دیگر اسیران بسوی هرمز فرستد ملک ترک گفت
رواست که ملک هرمز پسر عم منست و من پسر خال ویم اگر من حق وی شناختم
وی حق من بشناسد پس صاحب بریده لشکر هرمز برفت و این حال با هرمز
بگفت و نامه بهرام بر هرمز خوانده شد و خدای تعالی را شکر کرد و مردی را
بسوی بهرام فرستاد و گفت آنچنان کن که رای تست و چون بهرام ... بنشسته
روز دیگر پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان پیش
هرمز فرستاد و بدست سرهنگی نام وی مردانشاه با دو هزار و پانصد مرد
و هرچه یافته بود از زر و سیم و تخت زرین و تاج و متاعهای دیگر و سلاحها و
فرشها همه بفرستاد و چون پسر ملک ترک بدرگاه برسید هرمز برنشست

پیش وی بیرون آمد از دور چون برابر وی آمد مردانشاه
با لشکر خود بیرون آمدند و پیش وی زمین بوسیدند پس پسر ملک ترک نزد
هرمز آمد و او را بپرسید پس هرمز بنشست و پسر ملک ترک خواست که پیش
مردانشاه رود نگذاشتش و دستش بگرفت و از پیش برفت تا در ایوان
پس هرمز مر آنکس که با وی بودند ایشان را سرای خوب و جامهای نیکو فرو
آورد و چهل روز بداشتشان تا ماندگی سفر از ایشان بشد و با وی بسیار
لطف و نیکوی کرد و عهد بست و صلح کرد و ملک ترکستان بوی داد و او را
خلعتها و صلتها بسیار بخشید و بدست مردانشاه بسوی بهرام باز فرستاد
و نامه کرد و بهرام که او را به نیکوی بترکستان باز فرست و تو همانجا که
هستی باش تا ترا خبر فرستم که چون کنی

گفتار در ذکر عاصی شدن بهرام شوبین با ملک هرمز

چون هرمز خاقان ترک را بملک ... باز
و نزدیک بهرام فرستاد مردانشاه گفت این غنیمتها که با ماست کمی از بار
نشده است ملک کسی را امین فرماید که از من بستاند هرمز دیگر روز بر تخت
نشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبد موبدان را
بخواند و همه بها عرض کردند و یزدان بخشش دبیر گفت این ... است
یک پاره است از آنها که بهرام برگرفته است هرمز را این سخن در دل افتاد
و بر بهرام خشم گرفت و بدست مردانشاه او را دوک و دالی و پنبه فرستاد
و نامه فرستاد که خیانت کردی و سوی من از خواستهای آن فرستادی
که از تو بیش آید و نعمت مرا ناسپاسی کردی این غل فرستادم بر گردن
تو عقوبت خیانت را و این دوک را ... که زنان پیرشنند که
ناسپاسی کار زنان است و تو از ایشان بتری چون رسول نزد بهرام رسید

زنده برخواندند و دیگر بنشست و طلب کرد پهلوانان را دوک و چند پیش وی بنهاد
و سر سپاه را با دو او چون در آمدند گفتند این چیست گفت دوک و چیزاست
پادشاش آنکه من بر جای بهرام گردم را خلعت فرستاده است خواستم که بنماید
پیشند و را پیغام چنین و چنین فرستاده است آن سپاه را با بهرام دلها تباه
شد و گفتند چون پادشاش تو اینست ما را نیز همچنین باید و چون کردار شما
ازان ما نیز نشناسد و ما را پادشاهی و یاری نیز داریم بهرام گفت چنین مگوئید
که او را اندرین گناهی نیست این آن وزیر کرده است که نام او یزدان
بخشش است و برمن حسد کرده است و شما را ازان زیان نداده و همه گفتند
ما از هرمز بیزاریم و از وزیر او نیز بیزاریم و اگر با ما ساعد نشوی از تو نیز
بیزاریم پس بهرام با ایشان ساعد شد و همه با هرمز مخالف شدند بهرام
فرمود تا دوازده هزار کارد کردند و آن کاردها بسوی بهرام بفرستادند
تا بداند که این دوازده هزار اند و برگشتند چون کاردها را پیش هرمز
آوردند همه بشکستند و باز پیش بهرام فرستاد و بهرام گفت شما را نیکو باید
که همه را سرها ببرم همی نیکه این کاردها بشکستم ایشان همه خشمگین شدند پس
بهرام شبگاه بیرون رفت و فرزاد برزین و گرزک دبیر و جماعتی از یاران
با وی بودند و بهرام از پس گور بتاخت و آن گور بر مرغزاری در آمد بزرگ
و بهرام و یاران از پس او بشدند چون آن مرغزار سپری شد یکی وادی
پیش آمد اندرو بوستانها و آبهای روان و کوشکها پدید آمد و از دور
یک کوشکی بزرگ پدید آمد بهرام بتاخت با یاران بدان کوشک شد و فرود
آمد و بهرام بدرون آن کوشک شد و گفت شما یکزمان بر در بباشید
تا من باز درون روم و اسب خویش ایشان را داد و بهرام بکوشک اندر شد

و ایشان بنشستند چون زمانی ببود غلامی ازان کوشک بیرون آمد و اسبان
ایشان بگرفت و ضبط کرد و باز بدرون رفت و دیگر بیرون آمد و طعام
آورد ایشان چون طعام خوردند شراب آورد چون زمانی برآمد بهرام
بیرون نیامد پرداشته بکوشک اندر شد بهرام را دید با کنیزکی نشسته که
ازان نیکوتر ندیده بود و بهرام با وی حدیث میکرد و بهرام او را گفت بنشین [illegible]
تا من نیز بیرون آیم پرداشته بنشست چون زمانی بگذشت بهرام بیرون
آمد چون بهیداران فرود آمدند خبر بهرام رسید و بهرام بود و ری لشکرگاه
نزده بود و شهنشاه آن که دعوی پیدا کرده با بهرام صلح کند پس این
یزدان بخشش سرای فرود آمده با هزار مه سرای گفت درین شهر چه تماشا جای
هست او را گفت زنی هست جادو و روند یزدان بخشش بادی نهان شب
و او را پرسید که کارها در آخر سرانجام باشد و آن ملک که ما بر او خواهیم
با ما چه معاملت کند زن گفت ازان ملک چه ترسی و ترا هلاک خویش با خود
است زن درین سخن بود که پسر عم او در سرای باز کرد و در آمد آن زن بزم
گفت هلاک تو بر دست این جوانه بود و یزدان بخشش او را نیکو گرفته بود
منجمان حکم کرده که هلاک تو بر سخنی باشد از زبان تو بر آید در مجلس ملک و
کشتن تو بر دست پسر عم تو باشد چون آن زن این سخن بگفت او را
از سخن منجمان یاد آمد زن را گفت راست میگوی و زن برخاست و بیرون شد
و بهرام ... نشست یزدان بخشش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده که نمی دانی
بنابه که دانند مرا نامه بر دوی باید نوشتن و در فرستادن آن هیچکس نیست
ندارم که آن نامه را ببرد جز تو و تو آمدی و باید که معاونت من کنی چون مرا
حاجتی افتد و باید که این نامه تو ببری او و بدست خویش ملک را دهی و جواب آن بیاری

و این وقتی که بهرام نامه اگر تو بیایی من زنده باشم چون تو بگزاردم پرسش
گفت فرمان بردارم روز دیگر یزدان بخشش سوی ملک نامه کرد که آن مرد را
که از ملک باز خواستم اینک فرستادم باید که ملک هم در زمان او را بکشد
که وی کشتنی است چه و نامه را مهر کرد و به پسر عم داد و پسر عم نامه برگرفت و از پیش او
بیرون آمد با خود اندیشید و گفت سوی هرمز چگونه روم و سالها بزندان وی
اندر بودم و چگونه سوی وی نامه برم چه دانم که حال و کار وی چگونه باشد نامه
را باز کرد و بخواند خشم آمدش باز گشت و بخانه اندر آمد و شمشیر بکشید و پیش
یزدان بخشش آمد یزدان بخشش او را بدید گفت ای پسر شتاب مکن بر من تا با تو سخن گویم
پسر عم سخن او نشنید و شمشیر بزد او را بکشت و سر بزد بهرام رفت و سر یزدان بخشش پیش
او برد و گفت این سر یزدان بخشش است سر آن فاسق که دل ملک بر تو تباه کرده بود
آمده و خواست که مرا بر بیهوده هلاک کند و من وقت جستم و او را بکشتم و سرش نزدیک
تو آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و بفرمود تا پسر عم را بزد بگفت ای حرامزاده
فاسق این تو دانی که وزیری را با آن فضل و براعت بکشتی و اندر ساعت بفرمود
تا او را بکشتند و چون خبر کشتن یزدان بخشش بدان رسید همه مهتران و وزیران
و سرهنگان و بوجاری ... شد زیرا که وی از همه کس داناتر و بهتر بود
و همه هرمز را طاعت کردند و گفتند یک سخن که وی گفت از نیکی او را در دیگر
دشمن فرستادی تا او را تباه کردند پس همه مهتران تدبیر کردند و با یکدیگر گفتند
که کی بود ملامتی این ترک بچه و زن بکشت او و همه دلها بر وی تباه شده بود
بندوی و بسطام خالان پرویز که در زندان بازداشته بود چون این خبر
بشنیدند بندوی سوی مهتران پیغام داد که تا کی ملامتی وی کشید او را از دو
کار بر ... ملک بازگیریم و پرویز را آزاد ...

و شاهی بنشانیم و ما شما را فرمان برداریم و چون برفتیم از هرمز و پرویز
را نیکو نهاد و داد کردن مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و پیمان
بنهادند که گرد آیند پس چون روز میعاد ببود همه سپاه گرد آمدند و در زندان
بشکستند و بندوی و بسطام بیرون آوردند و آنجا برفتند بسوی هرمز و تاج از
سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر
تاج را بدست بندوی بسوی پرویز فرستادند با آذربایگان بآتشکده بزرگ
و او را بملک داری بخواندند و پرویز بدان آتشکده عبادت همی کرد
بندوی تاج بر سر پرویز نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای عز و جل
را و همه خلایق بدر پرویز آمدند و سلام کردند روز دیگر بندوی پرویز را
برگرفت و بمدائن برد و بر تخت نشاندند والله تعالی اعلم **گفتار در ذکر معامله**
پرویز پسر هرمز با بهرام شوبین چون پرویز بملک بنشست و تاج
بر نهاد و خلایق بر وی نثار کردند و بندوی مر او را تهنیت جواب داد و نیکوی
وعده کرد و خطبه کرد و مردم را امید داد و عدل امیدوار کرد و اندوه از تخت فرود
آمد و نزد پدر شد و هرمز زمین بوسه داد و بسیار بگریست هرانکه بوی رسید
و سوگند خورد که ازین همه بهانها که بر تو کردند و ازان درها که بهرام زد و بود من
آگاه نبودم و ندانستم ولیکن اگر من این مملکت بپذیرفتمی مردمان ملک از
خاندان بیرون بردندی و آنچه بهرام کرده بود خواست مرا از تو ببرد و
ازین کار که آن مردمان کردند من پسندیده نیم و نخواستم پس هرمز وی را بستود
و گفت دانستم که تو ازان کار که بهرام کرد خبر نداشتی و دیدم که همی
کردند بپسندیدی و نیکو کردی که ملک پذیرفتی و من با تو هیچ کینه نگیرم بملک اندر و
ولیکن حاجت من بتو آنست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و چشم

نشانه شد و چشمم را کور کردند داد من از من و جان ایشان بستانی پرویز
گفت فرمان بردارم و لیکن با ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از
من متنفر شوند و لیکن چون بهرام پرویز نزدیک منست و طمع در ملک کرده پس تحمل باید
کردن تا کار من با وی نیکو شود و من از وی ایمن گردم و ملک بر من راست
بایستد آن زمان داد تو از ایشان بستانم هرمز را دل خوش شد و او را …
کرد و چون بهرام شد که مردمان هرمز را کور کردند و ملک به پرویز دادند و بهرام
دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند و طاعت وی باز آید از بهر این کار دل
از صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت نهاد بر پرویز بدین کار که با هرمز کرده
و نیت کرد که با پرویز جنگ کند و ملک از وی بستاند و بهرام … دید و خود پیش
هرمز بایستد و سپاه را گرد کرد و چون هرمز با ایشان بگفت که بوی چه رسیده است
مردمان بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هرمز با ما بدی کرده است هرمز
کرده و نه هرمز و من نیکوی کرده بود که ما را از دشمن خویش با چندین سپاه و خواسته
روان کرد و آن همه بها بر خوان بخشید کرد پس با فرزند او را سوی ما فرستاد و چون
خواهی وی همه بود و بسیار است باید که ما بر وی و با پرویز جنگ کنیم که وی ستمکار
و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد و با او جنگ کنیم و ملک از وی
بستانیم و باز به هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دیده
و دانسته و همه با وی بیعت کردند و بهرام سپاه از در ری برگرفت و روی به …
نهاد و خبر به پرویز رسید که بهرام آمده است و کین هرمز طلب میکند و ملک از تو خواسته
ستاند که باز به هرمز دهد پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام شد و بهرام به
حلوان فرود آمده بود و هر دو سپاه به دشت حلوان گرد آمدند و روز دیگر
پرویز از سپاه خود جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد با بندوی و بسطام

و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگویید تا تنها بر من آید تا با
وی سخن گوییم بهرام بر اسب سوار شد و بیرون آمد با سلاح تمام و سیاوشان
و مردانشاه با وی بودند و برابر بایستادند پس پرویز با بهرام گفت
ای سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملکان من دانم که ترا با من چه دوست
و میدانم که تو درین خانه … رنج برده و هرمز ترا بنشناخت تا حق تو
او را چنین بسپاس کرد و ملک را از وی باز گردانید و اگر تو بطاعت من باز
آیی ترا بر همه برادران رسانم و حق تو بشناسم بهرام گفت تو کیستی که مرا
بمرتبه بزرگ برسانی گفت من پرویزم گفت دروغ میگویی اگر تو پسر هرمز
بودی بر پدر خویش چنین … نیندیشیدی … که … کاشتی تا او را بگرفت
نکوفت و کور کردند و کور ساختند و ملک خود بگرفتی هرگز پسر با پدر چنین نکند
و این معامله نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد و گفت مردمان دانسته که من
این کار نکردم و اگر خواهی که بهانه جویی تو بهتر دانی بنگر تا چه خواهی کردن
بهرام گفت داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و آنکسانی که با وی
ستم کردند و ملک به هرمز باز دهم که حق وی است و خود پیش وی بایستم و خدمت
کنم پرویز گفت ای فاسق ترا با این ملک داد و … چه کارست و این
… تو با هرمز تا اکنون کجا بودی که با وی عاصی شدی و دست از طاعت
وی برداشتی بهرام گفت از بهر تو بود که با وی عاصی شدم که با من حسد کردی
و نگذاشتی تا او حق من بشناسد من اکنون حق وی بشناسم و ستم از وی بردارم
و بدین سخن از هم باز گشتند و روز دیگر هر دو سپاه بیکجای برابر آمدند بهرام
از سپاه خویش بیرون آمد و گفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم که ملک خویش
هرمز را با آن سیرت نیکو و با آن همه عدل و داد او را از ملک باز کردید

و خویشتن را رسوا کردید و هرگز پیش از شما از رعیت با ملک خویش این نکرده
بود که شما کردید پس لشکر گفتند راست میگوید ای بهرام که این کار ما کردیم پس لشکر
از پرویز روی بگردانیدند و برفتند پس پرویز بهزیمت با ده تن از جال(?)
او و خواص پرویز و بزرگ دیدم و او را گفت ای ملک تنها ماندی و تو با این سپاه
جنگ نتوانی کردن و می بینی که همه سپاه از تو برگشتند پرویز بازگشت و بی
بدین تنها و بهرام از پی وی اندر تاخت تنها و چون به نزدیک رسید پرویز
روی باز پس کرد و بهرام را دید که از پس وی می آید پرویز تیر بکمان نهاد
و بهرام با سلاح تمام بود پرویز گفت این تیر بر وی کار نکند بنگریست و سینه
اسبش برهنه بود کمان بکشید و آن تیر بر سینه اسبش زد و اسب نگون(?) با
نشست و بهرام از اسب جدا شد و با وی جنیبت بود بایستاد تا اسب جنیبت فرا
رسید پرویز از بهرام بیامد گرد و بهرام نعره زد که ای حرامزاده … ترا
تا چه چیز و پرویز بر مداین درآمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شدند و من
تنها ماندم با ده تن و چاره نیافتم الا که بازگشتم و نگفت که بهرام ترا باز
بملک خواهد نشاند ای پدر اکنون کجا روم که مرا … بود بسوی قیصر
روم باید پدرش گفت ترا خواسته نیست که بوی دهی که ایشان …
و از ملک چند نشسته بسوی قیصر رو ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و سلاح
و او ترا یاری کند و ملک بستاند و بتو باز دهند و مرا با وی دوستیست که ملک
شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم و او حق ترا بشناسد پرویز پدر را بدرود
کرد و بیرون آمد و با خالان خود گفت روی بسوی قیصر نهیم که پدرم چنین فرمود
و چون لختی از مداین برفت خالانش بایستادند و با خویشتن گفتند این تدبیر
که ما کردیم اکنون بهرام به مداین آید و هرمز پادشاهی بنشاند و از پس ما کس فرستد

و ما را بگیرد و اگر ما را بیابد هرمز بقصد کس فرستد صواب آنست که ما هرمز را از پیش
پاک کنیم و پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کار وی بسازیم و
آنچه شاید بکنیم و عیالان را بیرون کنیم و از پس تو بیاییم و با او نگفتند که ما چه
خواهیم کردن پرویز پنداشت که ایشان از وی باز نمی ایستند و بسوی بهرام
خواهند شدن اسب را براند و با آن ده تن دیگر برفت و ایشان هر دو
بازگشتند و بشهر آمدند و بکوشک اندر شدند و زنان و کنیزکان را دیدند
بگریستن مشغول شده از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغلی مشغول ایشان گفتند
ما را با شاه شغلی است و پیغامی آورده ایم از پرویز و اندر شدند و کمان …
… و هرمز را دستها ببستند و عمامه بگردنش اندر افکندند و خبه کردند و
بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند و پرویز با ایشان
شاد شد و ایشان او را گفتند ما از خانها نفقات برگرفتیم و عیالان را بیرون
کردیم و آمدیم پس بشتاب برفتند تا به رود … بیرون شدند و روز
و شب همی تاختند تا بحد شام رسیدند و صومعه راهبی دیدند پرویز در صومعه راهب رفت
و یارانش فرود آمدند راهب ایشان را نشناخت و لختی نان خشک آورد ایشان آن
نان خشک بآب تر کردند و بخوردند و پرویز را خواب گرفت که سه روز بود نخفته بود
و سر در کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کسی بخفتند و از آن سوی بهرام چوبین بمداین
اندر آمد و چون بشنید که هرمز را کشته اند … و پرسید که پرویز از
کدام سوی برفت گفتند بسوی قیصر روم رفت پس بهرام چوبین بهرام سیاوشان
بخواند و چهار هزار سوار بوی داد و گفت از پس پرویز برو تا … او را هر جا
که دریابی بازگردان با یارانش و ایشان … تا نزدیکی آن صومعه
که پرویز خفته بود و راهب ایشان را بدید او را گفت برخیز که از عقب شما سپاه

آمدند و از دو فرسنگی می چیز ایشان می جست و پای بر داشتند و دانستند که طلب
ایشان همی آیند پرویز گفت حکیم مشورت کنید بندوی گفت من یک حیلت توانم
کردن که ترا برهانم و لیکن خود در دست ایشان نتوانم و اندر بمانم و کشته شوم پرویز
گفت ای خال باشد که کشته نشوی که جهان جهت خدایست و اگر کشته شوی ترا
بدین فخریست جاودانی و اگر برهی ترا این منت بسیار باشد بندوی گفت همه جامهای
خویش برکن و مرا ده و خود برنشین و با یاران برو و خود با بسطام و یاران
برفت بندوی جامهای پرویز در پوشید و اسب را گفت این سخن بگوی و گفت
و بندوی جامهای زربفت درپوشید و عصابه بربست و در صومعه محکم کرد و بر بام
بایستاد تا سپاه برسیدند او را دیدند با جامهای زربفت که از دور آفتاب همی تافت
شک نکردند که وی ملک پرویز است و سپاه گرد صومعه فرو گرفتند بندوی از بام
بزیر آمد و جامهای خود درپوشید و بر بام آمد و بانگ کرد سپاه را که منم بندوی
امیرتان بگوئید تا بیاید که پیغامی از پرویز دارم بهرام سیاوشان از لشکر بیرون
آمد و پیش آمد بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بوی رسانید و گفت
پرویز ترا میگوید که الحمد لله که تو آمدی از پس ما که تو از مایی بهرام او را بشناخت
و سلام کرد و گفت من رهی پرویزم و گفت پرویز میگوید که او و زنم رود زود شب
که من همی تازم و غمگین شده ام و دانم مرا با تو بباید آمدن و خود را به قضای خدای
تعالی سپردن اگر مصلحت دانی یک امروز فرو دار تا شبانگاه امان ده تا
بیاساییم و تو نیز با مردم خویش بیاسای چون شب درآید من بیرون آیم و پیش تو آیم
بهرام سیاوشان گفت فرمان بردارم چون آن روز بگذشت بندوی بر بام
صومعه آمد و بهرام سیاوشان را بخواند و گفت پرویز میگوید با ما نیکویی کردی و حلم
نمودی اگر امشب نیز صبر کنی بامداد بنگاه برویم بهرام گفت روا باشد و سپاه

گرد

گرد کرد و بر در صومعه بخفتانید چون سپیده دم بود بهرام سپاه برنشاند و بندوی
را آواز داد بندوی از صومعه بیرون آمد و گفت در پنج اندم تنها و پرویز از دیر دوش
باز رفته است و من خواستم تا شما را یک شبانروز بدارم تا او دور شود و شما
او را در نیابید اکنون هرچه خواهید کنید بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خود گفت
اگر بندوی را بکشم چه سود دارد او را برگرفت و بهرام برد پس او را سوی بهرام آورد
بهرام با بندوی گفت ای فاسق ترا آن بس نبود که هرمز را بکشتی که آن خواهرزاده را
برهانیدی من ترا چنان بکشم که هرچند زارتر و خلایق از تو عبرت گیرند و لیکن
آنگاه که بسطام و پرویز را گرفته باشم پس بندوی را به بهرام سیاوشان سپرد
و گفت این را در زندان می دار و بهرام سیاوشان او را بخانه برد و باز داشت
و با او نیکوئی همیکرد و با او در شب بمجلس شراب بنشستی و می خوردندی و عهدها
کردندی از هر باب با چیز آنکه مکر روزی پرویز باز رسد و او را نیکو دارد
چون ماهی چند برین برآمد و بهرام شوبین بملک اندر همی بود و هرمز را پسری بود
نام او شهریار و بهرام ملکی خویش ادعوی نکرد و گفت من این ملک را از برای شهریار
بن هرمز نگاه میدارم تا وقتی که وی بزرگ شود و بوی سپارم یک شب بندوی
با بهرام سیاوشان می میخوردند بندوی گفت من یقین دانم که این ملک بر بهرام
راست نیاید که وی این ملک بغصب گرفته است و خدای تعالی داد ما از وی بستاند
بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای عز و جل او را عقوبت کند و من امید میدارم
خدای تعالی مرا نیز دهد تا این کار بکنم بندوی گفت این کار کی خواهی کرد گفت آنگاه که
وقت باشد گفت فردا وقت است که فردا بر آن نهاده اند که فردا این کار راست کنیم
و در روز دیگر بهرام سیاوشان برخاست و زره درپوشید و چوگانی برگرفت که بمیدان
رود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بند از من بردار و اسب و سلاح بمن ده تا

ترا بکار آیم اگر کاری افتد بهرام سیاوشان بند از بندوی برداشت و اسب و سلاح
داد و هش و خود برنشست و برفت تا بمیدان و بندوی هم در سرای بهرام سیاوشان
می بود خواهرزاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود و این زن کس فرستاد
بسوی بهرام شوبین که شوهر من امروز جامه چوگان زدن درپوشید و با چوگان بیرون
شد و در زیر جامه زره پوشیده است خود را از وی بر حذر دار بهرام شوبین
بترسید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است بر کشتن وی بر پشت دار
بر میدان بایستاد و هر کس که بروی بگذشتی چوگانی نرم نرم بر پشت وی زدی تا بیچ
کدام زره یافت و دانست که آن زن بر حقا ساخته است و شمشیر در میان داشت چون بهرام
سیاوشان رسید بهرام شوبین چوگان بر پشت وی زد و او را بازره یافت
گفت ای روسپی زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده و شمشیر برکشید و سرش
بینداخت و چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد بر اسب برنشست و بگریخت و به
آذربایجان شد بهرام روز دیگر بندوی را طلب کرد گفتند بگریخت بهرام دریغ بسیار
خورد با کشتن او پس یک روز بهرام شوبین بنشست که در میان سپاه گفتگوی بسیار است
بفرمود تا همه سپاه گرد شدند و بالشهای دیبا بر هم نهادند و بهرام برآمد و بنشست
و خدای تعالی را ثنا بگفت و بر انوشیروان و ملکان گذشته دعا کرد پس گفت ای
مردمان هرگز شنیده اید که هیچ پسر با پدر چنین کرده است که پرویز با هرمز کرد
از بهر ملکت جان پدر را بکشت و هرگز هیچکس کسی را بدان نکوهی نداشت که من
بهرام سیاوشان را داشتم و با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی
او را بدست من هلاک کرد ای مردمان من این ملک نه از بهر خود میخواهم اما پرویز
که پدر خود را بکشت او را از ملکت بهره نیست و از میراث هیچ نخواهد مردمان
فضل اندر گرفته بعضی گفتند پسندیدیم بهرام را بملکی تا شهریار بزرگ شود و بعضی

گفتند

گفتند پرویز را دهد ملک حق است زیرا که او را از کشتن هرمز گناهی نبوده
است و نفرمود که هرمز را بکشید بهرام چون دید که مردمان اختلاف کردند
ایشان را گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم همه خاموش شدند بهرام گفت
این ملک از آن شهریار بن هرمز است و به وی سپارم چون بزرگ شود و هر کس که
هوای پرویز دارد و ملک را بر شهریار نمی پسندد اگر ازین ملکت بیرون شود
سلامت و هر جا که خواهد برود و سه روز شما را مهلت است که بعد از آن اگر
کسی را درین شهرها بیابم بکشم پس مردمان همه ازین سخن پراکنده شدند و در سیوم
چند هزار مرد از هواخواهان پرویز از شهر بیرون شدند و روی به آذربایجان
نهادند بسوی بندوی و بر وی گرد آمدند بندوی گفت پرویز بسوی ملک روم
شده و من او را چشم میدارم زمان زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام
جنگ کند شما نیز با سپاه اینجا بنشستند و بهرام شوبین بملک اندر بنشست
و عاملان و کارداران بشهرها فرستاد و سوی عمال چنین نوشتی که من بهرام
بن بهرام بن جسنس ایتم الملک و همه خراجها بگرفت و روزیها بلشکر بداد
و مملکت میداشت تا آن روز که پرویز از روم باز آمد و با وی جنگ کرد

گفتار در ذکر رسیدن خسرو پرویز بملک روم و باز آمدن او با لشکر روم
و باز جنگ بهرام شوبین و گریختن بهرام شوبین بترکستان پس چون بهرام از آن
صومعه با بسطام و آن ده تن بیرون رفته سه شبانروز می تاختند تا مانده
و گرسنه شدند بمرغزاری رسیدند بر لب رود فرات پرویز یاران را گفت
درین مرغزار بگردید مگر که صیدی یابید که همه گرسنه شده ایم یاران در آن
مرغزار پراکنده شدند و کمانها بزه کردند و هرچند که بگشتند هیچ نیافتند پیرونی دیدند
ضعیف گشته اعرابی را دیدند که بر اشتری نشسته بود و بر او ...

اورا بخواندند پیاده و گفت تو از کجایی گفت از بنی طی ام و پرویز زبان تازی
میدانست گفت از کدام قبیله ای گفت از بنی حنظله و نام خود بگفت و از بزرگان بود
پرویز گفت نام ترا شنیده ام اعرابی پرویز را گفت تو کیستی گفت خسرو پرویزم
پسر هرمز بن نوشیروان و آن اعرابی را ایاس نام بود فرود آمد و زمین
را بوسه داد و گفت ای ملک ترا چه بوده است گفت سرهنگی از سرهنگان پدر من
بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد من از بیم او بگریختم و من و این یاران
گرسنه ایم که نتوان گفتن امروز ما را طعام ده تا نداری کن ایاس اعرابی گفت با من
بیایید تا بخانه رویم گفت خانه تو کجاست ای برفت و پرویز و یاران برفتند پرویز
گفت ما سیر نیستیم از پس ما کسی بطلب ما آید و ما را دریابد ایاس اعرابی گفت تا
می باشی ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای ایاس اگر کسی اینجا آید این جای تو بارانی
کجا برآید ما را زادی چیزی بده تا بخوریم و برویم ایاس کاسه بر گرفت و پر از
بت کرد و خرما و گفت بخورید ایشان بخوردند پس گفت تا خبر کردند و بریکی
و بریان کردند و پیش ایشان بنهاد و بخوردند و سیر شدند و بخفتند تا بشب
چون شب درآمد خواستند که بروند ایاس گفت از اینجا تا آبادانی سه روزه راه است
وشما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا بآبادانی رسید
و ستوران آسوده باید که ستوران شما مانده شده اند پرویز گفت زاد و ستوران
کو و کوی که ما را ده چه گفت من دهم امشب اینجا بخسبید تا بامداد هر چه ترا است کرده
باشیم پرویز با یاران آنشب اینجا بخفتند ایاس فرمود تا سه گوسفند بکشتند
و نان بسیار در داد و ده شتر جمازه بیاورد و بر ده شتر ایشان را نشاند
و بر یکی آب و علف بنهاد و کرد علافی برنشاند و بر یکی خود برنشست و هر دو زنگی سه
و نانشان بداد تا روز سیوم که بآبادانی رسیدند پس براسبان خویش برنشستند

[stamp]

واشتر ایشان را با ایاس دادند و پرویز از وی عذرها خواست و گفت بجای
من نیکویی کردی باید که چون من از روم باز گردم و ملک عجم بمن باز آید
بسوی من آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت خدا مال و نعیم چون کسی طعام
دهم از وی مکافات چشم نداریم و طلب آن نکنیم و لیکن اگر ملک باز
بتو آید و بملک بنشینی من بیایم و ترا تهنیت گویم پرویز خجل شد از آن سخن که
گفته بود و ایاس بازگشت و ایشان برفتند تا در راه صومعه رسیدند
راهبی بود آنجا فرود آمدند راهب بام صومعه آمد و فرو نگرید و گفت شما چه
کسانید پرویز گفت ما رسولان ملک عجم ایم و پیش ملک روم میرویم راهب گفت
تو نه رسولی که خود ملک عجمی و از سرهنگی از سرهنگان خود بگریختی و بسوی
ملک روم میروی تا ترا نصرت کند پرویز گفت اگر بسوی ما فرود آیی ترا
چه زیان دارد راهب فرود آمد پرویز گفت مرا معلوم شد که ترا از نجوم
چندین علم است بگوی تا کار من با قیصر چگونه خواهد بود راهب گفت قیصر ترا
فرود آرد و نیکو بدارد و دختر خویش با صد هزار مرد همراه تو کند و ملک
خویش باز ستانی پرویز گفت تا کی من بملک خویش بنشینم گفت تا هجده ماه
و هجده روز بگذرد پرویز گفت این ملک تا کی بمن بماند گفت تا سی و هشت سال
گفت اینها را از کجا میدانی گفت از کتاب دانیال پیغمبر علیه السلام پس از آنجا
برفتند تا بانطاکیه رسیدند و پرویز از انطاکیه نامه بملک روم نبشت و خود
آنجا بنشست و سلام را با هیچ تن بروم فرستاد و در نامه نبشته بود که من
بسوی تو بزینهار آمده ام سرهنگی از سرهنگان پدرم که نام او بهرام شوبین است
کار و سپاه مرا بر من بشورانید و تباه کرد و ملک از من بگرفت و اینجا آمدم
که تو سپاه و خواسته مرا یاری کنی تا بروم و ملک خویش باز گیرم این نامه برگرفتند

[stamp: کتابخانه مجلس شورای ملی ... ۱۳۰۲]

بقسطنطنیه و بدرگاه قیصر آمدند و بار خواستند و قیصر را خبر کردند رسولان ملک عجم
بر درگاه اند ایشان را بار داد و هر یکی را کرسی زرین بنهاد و نامه پرویز بداد
و او نزد قیصر فرمود که بنشینید ایشان گفتند با خداوند ما حاجتیم و ما را نشستن
روا نباشد چون حاجت ما را روا کنی بنشینیم قیصر بزبان رومی ترجمان
خود را گفت مردمان بخردانند چون نامه بخواندند تا گفته شد از حال پرویز گفت
هرمز برادر من بود و پرویز برادرزاده منست او را نصرت کنم تا حاجتش روا
شود و سپاه و خواسته او را دهم و او را مدد و معاونت نمایم ایشان نیز
قیصر را شاکر گشتند و بران کرسیها بنشستند زمانی پس برخاستند و بیرون شدند
قیصر فرمود که ایشان را اینجا نیکو فرود آورند و با امیر حبش گفت که سپاه را بساز
و شصت هزار سوار نامزد کرد و ایشان را اسباب و روزی بداد و پسر خود را
نیاطوس را گفت ترا بر این سپاه سالار کردم و نامه کرد به خسرو پرویز که اینجا
با وی بیار که پرویز بیاید و قیصر او را ترحیب و تکریم کرد و دختر خویش
مریم را بزنی بشوهری بوی داد و سپاه با سلاح تمام و خواسته بسیار بروی
عرض کرد و قیصر خود سه روز تشییع با او شد پس بازگشت و پرویز از روم
بیرون آمد با دختر و پسر قیصر و شصت هزار مرد با خواسته بسیار و راه آذربایگان
پیش گرفت چون بجودا از بایگان رسیدند بندوی خالش با آن جمع هزار
مرد سوی او آمدند بندوی از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون
او را بدید شاد شد و برنشاندش و برفتند و پرویز احوال از وی می پرسید بندوی
حال خود و حال بهرام و سپاه و شان گفت پس بندوی گفت اینک جمع هزار
هوادار تو آمده اند پرویز بندوی را گفت بتو شاد شدم پس پرویز بنهر
سبز فرود آمد و آن شهریست بزرگ و امروز نزهت و چون خبر بهرام آمد

سپاه را و جمع کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد و روی بآذربایگان
نهادند تا بیک فرسنگی لشکر پرویز برسید صفها راست کردند و جنگ را
بیاراستند و بهرام اندر قلب بایستاد و بر اسبی ابلق سوار شده بود و پرویز
او را بشناخت و در لشکر بهرام سه ترک بازی بودند که آرزو کردند که بهرام با سپاه
ترک جنگ کرده بود و ایشان بر نهان بسوی بهرام آمده بودند و در لشکر
ترکستان از آن سه مرد مردانه تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند
و پرویز را گفتند بیرون آی تا مردی ما را بیازمایی پرویز بیرون شد نیاطوس
پسر قیصر گفت بیرون مشو که ملک را جنگ بیرون نباید شدن عاقبت پرویز
بیرون شد و یک ترک از آن با وی بگردید پرویز او را به نیزه از اسب
گرفت و بیفکند و شمشیر بر کتف وی زد و نیمه تن از وی جدا کرد و لشکر گاه خویش
باز آمد سواران روم و عجم شاد شدند و نیاطوس از اسب فرود آمد و کاب
بوسه داد و از آن دو هزار مرد یکی بیامد و گفت این سوار که تو از وی بهتری
بمن نمای تا ترا از وی برهانم پرویز گفت آنست که بر اسب ابلق سوار است
از آن دو اسب بیرون راند و پیش لشکر بهرام شد و او را جنگ خواند بهرام بیرون
آمد و با آن مرد بگشت بهرام زخمی بران مرد زد و تا کوهه زین ببرید و تا
شکم اسب و نیمی از این سوی و نیمه از آن سوی پرویز بقهقهه بخندید و نیاطوس
و رومیان از آن غمگین شدند پس نیاطوس پرویز را گفت چرا خندیدی
چون جان مبارزی کشته شد گفت زیرا که مرا سرزنش کرد و بهرام ضربتی
ضرب بهرام او را بنمود پس آن روز هر دو سپاه جنگ کردند و بسیار کشته
و خسته شدند و بازگشتند روز دیگر پرویز رومیان را گفت شما امروز
بیاسایید تا فردا این چند هزار مرد عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود

نام او موسل الارمنی و از سرهنگان عجم بود و روز دیگر پرویز او را بود و جنگ کرد پرویز
و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب بازگشتند و بهرام
سوی پرویز کسی فرستاد که خود این جنگ میان ما هر دو است یا من ترا بکشم یا تو مرا
پرویز اجابت کرد و بندوی و بسطام گفتند ما نپسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز
گفت چه باشد اگر مرا بکشد من از خویشتن برهم و شما از من برهید که دیر شد
که شما از من بعذاب اندرید و هر چند که خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صفها
برکشیدند بهرام از لشکر خود بیرون آمد و پرویز نیز بیرون آمد و بر هم حمله کردند
بهرام خود را بر وی افکند و خواست که ضربتی بزند پرویز از پیش او بگریخت بجانب
کوه لشکر خود و او در پس او پرویز بگرفت و پرویز در میان دو لشکر بجانب
و بتاخت تا نزدیک کوه چون نزدیک کوه رسید بهرام بانگ کرد که ای حرامزاده
بکجا میروی پرویز از اسب فرود آمد و اسب را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر
بکوه نهاد چون نیمه کوه رسید جائی که بالاش بلند بود و نتوانست شدن بهرام برسید
کمان بزه کرد که او را تیر زند بهرام روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تو میدانی که بر
من ستم میکند مرا ازین دست بازرس ازین ستمکاره پس فوجی تن پرویز را آمد و ...
سر کوه شدند تا بهرام کمان بزه کرد پرویز از چشم او ناپدید شد بهرام دانست که پرویز
کوه برشد و نتوانست دهقانان گویند که سروش آمد و دست پرویز بگرفت و او را بسر
کوه برد و این سخن دروغست پس بهرام سوی سپاه آمد و زمانی بود پرویز از سر کوه
بزیر آمد و سوار شد و لشکر خویش آمد و سپاه او دوم روز با هر دو یکی کرد و آمدند تا
شب جنگ کردند و بسیار کشته شدند و هر دو لشکر بازگشتند بندوی پرویز را گفت
این سپاه بهرام همه سپاه تو اند که آن هر دو بودند و بهرام از ایشان بیگانه است و از
هم سوی تو نیارند آمدن ایشان را زینهار ده پرویز گفت روا باشد بندوی ببانگ بلند ...

و بر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندوی ام خال پرویز و پرویز گفت
شما را همه زینهار داد و هر کس که امشب بزینهار آید وی ایمن است از همه گذشتها بهرام آواز
او بشنید برنشست و پرویز و دست آهنگ بندوی کرد بندوی چون او را بدید بگریخت
و بلشکر پرویز آمد و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد شد از ایشان
صد هزار مرد بیش از چهار هزار سوار با بهرام نمانده بود دراندیشه گفت باید رفتن و بخراسان
خراسان پیش گرفت و آن چهار هزار مرد و پرویز داند که اینجا پیش گرفت و بدان آمد
و مردی را از سرهنگان خویش با صد هزار مرد از پس بهرام بفرستاد آن سرهنگ برفت
و روز سیوم بهرام را دریافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و لشکر را هزیمت
کرد و آن سرهنگ را بگرفت و خواست که بکشد وی خواهش کرد که مرا مکش که هر جا که تو
باشی با تو باشم بهرام او را رها کرد و گفت باز گرد که مرا بتو حاجت نیست سپاه پرکنده ...
و بری شد و از آنجا بخراسان شد و چون بقومس رسید در حد دامغان کوهها است میان
قومس و جرجان و در وی وادیهای بسیار است و از آنجا مردمان کوهیار باشند و ایشان را
ملکی بود نام او قارن و نوشیروان آن مملکت را بوی داده بود و بهرام چون آنجا
رسید از وی دستوری خواست تا بگذرد و قارن دستوری نداد و باشتاب پیش
بهرام باز آمد و راه بر بهرام بگرفت و سپاه او دوازده هزار سوار از پیش بهرام آمد
بهرام با قارن گفت مرا راه ده قارن گفت ترا راه ندهم که تو با خداوند خویش
عاصی شده و همه جهان را پر آشوب کردی قارن چون سخن بهرام بشنید بهرام جنگ را ...
و با چهار هزار مرد و ده و از ده هزار مرد قارن را بر دو همه را بشکست و پسر قارن را
و قارن را بگرفت و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا بجنگ این پیر ...
خود گشته شد این مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را رها کرد و بخراسان شد و از
جیحون بگذشت و بترکستان شد و بترکستان اندر ملکی بود نام او خاقان بود بهرام

سوی او شد بزینهار خاقان او را بپذیرفت و نیکو میداشتش و بهرام بسیار کارها آنجا
ترکستان بکرد و پرویز جهد بکرد تا بهرام را بترکستان اندر بکشتند چنانکه ...
بود بهرام را نام او کرد و بجا بماند و زن پرویز شد **گفتار در ذکر پادشاهی**
نشستن پرویز در مداین بعد از گریختن پس پرویز فتح نامه بنبشت سوی
قیصر و از با طوس و رومیان بسیاری شکرها کرد و قیصر را دیگر هدیه و بسی خلعت ملکانه
فرستاد پس پرویز روز دیگر بزرگ دبیر را بخواند و بفرستاد و تا نام تمام سپاه
روم بنوشت و هر کسی را در خور خویشتن جداگانه خلعت بفرستاد و درم و دینار بسیار
داد و نزد با طوس هزار دانه مروارید ناسفته و هزار جامه زربفت و هزار
درم و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی و هزار اشتر بختی بنام قیصر بفرستاد
و با طوس را چندان خواسته بداد که وی بیچ بماند و آن سه سوار را هزار مرد خواند ...
همچنین و آن یکی را که کشته بودند خواسته بیشمار بجهت اولاد و فرزندان او بفرستاد
و باطوس را روانه کرد و چند منزل بتشییع با او برفت و عذرها خواست و چون
بمداین آمد و بملک بنشست آن ده تن که در سفر با او رفته بودند ایشان را ...
داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند و بهرام ایشان را از
مداین بیرون کرده بود همه را خواسته بسیار داد و بندوی را خواسته و جواهر
وافر داد و بسطام را بخراسان بحکومت فرستاد و خود در مداین ایمن بنشست
گفتار در ذکر بهرام چوبین که بترکستان رفت پیش خاقان و چون خاقان
بهرام را بترکستان زینهار داد و خاقان را برادری بود نام او بیغو و او
بر خاقان زبان درازی داشتی و گفتی من بملک و پادشاهی اولی ترم که با تو
ترم و خاقان را از وی سخت اندوه آمدی پس روزی بهرام خاقان را گفت
اگر خواهی ترا از برادرت برهانم گفت خواهم ولیکن نباید که او بداند که ...

فرموده ام پس چون بیغو در آمد و زبان درازی بنیاد کرد بهرام گفت چرا چنین
با او بی بیغو آهنگ بهرام کرد بهرام گفت اینجا نه جای جنگست اگر هوس جنگ داری
بیرون آی بیغو گفت روا باشد و هم آنگاه بیرون آمدند و با هم بگردیدند بیغو زخمی
بر بهرام زد و بر وی کارگر نکرد و بهرام تیری زد بشکم بیغو و از پشتش بیرون
رفت و کشته شد خاقان از وی منت داشت پس خواست که بجای خاتون بزرگ
کاری کند و خاتون را کنیزکی بود و آن کنیزک را ... بود و بدرد اندر
که و بهرام برفت و آن کنیزک را باز آورد و آن خاتون نیز بهرام را ...
پس پرویز آگاه شد که ملک ترک بهرام را نیکو همی دارد و او را خبر رسید و سرهنگی بفرستاد
که او را خراد برزین نام بود و گفت برو و حیلت کن و او را بکش با هدیه و خلعتها
آورد خاقان را به پنهانی بهرام و نامه پرویز بخاقان داد خاقان گفت من هرگز
این نکنم خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیها آورد و ترکی پیر خونخواره یافت
بود خاتون او را بخواند و بیست هزار درم بداد و گفت ترا این کار بکردن
آن ترک ... خود برد و کودکان خود را داد و ایشان ...
و روز دیگر نزد بهرام آمد با دشنه زهرآب داده و آن دشنه را پنهان همی داشت
و بار خواست بهرام بار داد و چون در آمد گفت جای خالی کن که از نزد خاتون
بزرگ پیغامی آورده ام و باید که هیچکس را بر آن پیغام وقوف نباشد بهرام
جای خالی کرد و ترک فراز شد و آن دشنه را بپهلوی بهرام زد و بهرام آواز داد و
گروه بهرام در آمدند و او را بگرفتند و پیش خاقان بردند و از وی پرسید که چرا
بهرام را کشتی گفت مردی که نزد خاتون آمده بیست هزار درم مرا داد و گفت
چنین کن خراد برزین را طلب کردند و وی گریخته بود پس آن ترک را بکشتند
و چون شب در آمد بهرام بمرد و گریه و خواهرش او را ...

و پس آورده‌اند که او را به جایی برد و بعد از آن گرد به جای آمد و خسرو پرویز او را زین کرد و الله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر پادشاهی کردن خسرو پرویز که کسری خوانند** چون بهرام را بکشتند پرویز سی و هشت سال ملک راند و هیچ ملکی از ملوک عجم آنچه او را بود نداشت که او را دو اسب زرین بود بالای او صد ارش و او را چهار پایه از یاقوت سرخ بود و بر سر هر پایه صد دانه مروارید هر یکی مقدار بیضه گنجشک و او را اسبی بود شبدیز نام و از همه اسبان جهان چهار و ارش بلندتر و هر گاه از دست او افتاده بود و چون نعل بر دست و پای او بستندی هر یکی به هشت میخ محکم کردندی و هر طعام که خسرو پرویز خوردی شبدیز همان خوردی و چون آن اسب بمرد خسرو تا صورت او را بر سنگ نقش کردند و شیرین نام کنیزکی او را بود که از همه مردم تا جهان به نیکوئی و خوشی خوئی بر بود و این شیرین آن بود که فرهاد بر وی عاشق شد از بهر شیرین کوه بیستون را بکند و از بهر آن کنده و هر پاره که فرهاد از آن کوه کنده است ده مرد بجای بصد مرد از جای بر نتوانند گرفتن و امروز همچنان هست و چون از ملک خسرو پرویز بیست و چهار سال بگذشت پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هجرت به مدینه کرد و این زمان از آیات و معجزات و علامات آنحضرت بگوئیم **گفتار در ذکر آیات و علامات و معجزات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم** در اول عهد پرویز از جمله علامات نبوت رسول خدای صلعم آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست و هر نوبتی پانصد هزار درم در آنجا خرج شد و دیگر آتش پرویز که جاودانه افروخته بود تمام در آن روزی در آمد و چون در دست آب داد و او را گفت محمد ص پیغمبر حق است و اگر به وی نگروی من این ترا بشکنم و آن چوب بشکست و آن فرشته بود و دو نوبت دیگر آمد و همچنین با او گفت و دیگر چون ملک عجم برفت و جمله روم بگرفت و با طوس سپرد و بیان کرده آمد و کافران

چون

که پیروزی شاه می‌کرد و مسلمانان را اهل عجم اهل کتاب نیستند و عجم با ما یکیست ما نیز اهل کتاب نیستیم و عجم بر روم غلبه کرد و ما نیز بر محمد و قوم او غلبه خواهیم کرد و آن وقت که این جنگها بود و پیغمبر دعوت می‌کرد و خلق را بخدای میخواند و مسلمانان از این دو پیغمبر از آن اندوهگین شده خدای تعالی بسوی حضرت رسالت صلعم آیت فرستاد قال الله سبحانه و تعالی بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین والبضع فی اللغة الثلثة الی عشرة پس چون این آیت در آن حضرت رسانیده شد ابوبکر با ابی بن خلف در مسجد رفت و این آیه را بر قریش خواند ابی بن خلف گفت این چیزی است که محمد دروغ میگوید که روم بر عجم غلبه نتوانند کرد ابوبکر گفت من با تو در این پیمان می‌بندم و پیمان ببستند تا سه سال پیغمبر از این حال آگاه شد و با ابوبکر گفت در سال عهد ببند که بضع از سه سال است تا ده سال ابوبکر برفت و گرو کمان افزون کرد و موعده نه سال معین کرد و رسول خدای صلعم با ابوبکر گفت فی الخطر اعد فی الاجل پس اجل به نه سال کردند و حضرت رسالت صلعم بحال او بود و پس به مدینه رفت چون ده سال برین برآمد روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم بستد بار بهر قتل افتاد و پس قیصر با پرویز صلح کرد و دیگر روم باز گشت خدای عز و جل گفت فی بضع سنین و یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله و معنی این آیت چنین است که چون ترسایان بر روم غالب شدند چون روم بر ترسایان غلبه کردند مؤمنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را اول بگفت و بدان ایام که رومیان غلبه کرده بودند کافران سپاه به هم آورده بودند چون این خبر بشنیدند غمگین شدند **گفتار در ذکر نامه فرستادن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بخسرو پرویز** بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله الذی لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا

و نذیرا الی قوم غلبهم الشقاء و سلب عقولهم و من یهدی الله فما له من مضل و من یضلل فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او اذن بحرب الله و لم یعجزها چون پرویز آن نامه بدید خشم آمد و گفت این کیست که نام خود پیش از نام من نوشته است و آن نامه را بدرید و رسول آنحضرت را خوار داشت که فرستاده بود چون این خبر برسول خدای صلعم رسید فرمود که او ملک خویش دریده که کسری پرویز و رسول من را برون کرد بسوی پیغمبر نامه و نامه گرد بباذان که ملک یمن بود و در آن نامه باذان نوشته بود که چون این نامه بخوانی کسی فرست بسوی یثرب سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغمبری میکند و بفرمای تا او را با من به بند نهند و سوی من آرند و این در آخر عمر پرویز کسری بود پس آن رسول به مدینه آمدند و ریشها ستره کرده بودند و سبلتها رها کرده بودند رسول خدای صلعم چون ایشان را بدید عجب آمدش فرمود که چرا چنین کرده اید ایشان گفتند خدایگان ما چنین فرموده است و ترجمان سلمان فارسی بود پیغمبر صلعم فرمود که خدای عز و جل مرا فرموده که سبلت ببرم و ریش را بگذارم پس ایشان پیغام پرویز بگزاردند و ایشان را در خانه سلمان فرود آوردند و پیش رسول خدای صلعم می‌آمدند و شتاب میکردند و آنحضرت ایشان را وعده نیکو میداد و بدان امید داشت تا شش ماه آنجا بودند و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند پس جبرئیل از غیب آمد و رسول خدای صلعم آگاه کرد که شیرویه پسر خسرو پرویز را بکشت روز دیگر رسولان با سلمان بیامدند و گفتند ما را پیش از این صبر نمانده یا با ما بیا تا پیش پرویز شویم یا ما را اجازت ده تا باز گردیم حضرت رسالت صلعم ایشان را گفت خدایگان شما را در فلان شب در فلان ماه شیرویه پسرش بر وی مسلط کرد تا وی را بکشت و ایشان باز گشتند و گفتند ما را روی نیست با این فرمان بودن و بنزد باذان حاکم یمن رفتند و مرگ شیرویه بباذان

آمده بود و من بملک نشستم و بیعت من از اهل یمن و سپاه که با تست بستان و آن مرد که در یثرب دعوی پیغمبری میکند و پرویز کسری نامه بتو کرده بود که او را سوی تو فرست او را بحال خود بگذار تا زمانی که فرمان ما بتو آید که با او چون کن و آن رسولان بنزد باذان باز آمدند **گفتار در ذکر کشتن شیرویه خسرو را و پادشاهی نشستن** چون کار خسرو پرویز با قو رسیده و بیشتر کارهای خطا کردی و همه سپاه و رعیت دل بر خود تباه کرده بود و شیرویه فرزند خود را در زندان همیداشت از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری بود و از آن پسر انتقام اندامهای او ناقص بود و ملک تو بدست او رسد و این یزدجرد بن شهریار بود و کسری پسر خود را در حصاری کرده بود و موکلان را بر او گماشته تا هیچ کس را زنی پیش ایشان نشود و ایشان بسیار و پیر و بزرگ شده بودند و از همه پسران او شیرویه که او را شهریار خواندندی بزرگتر بود و سوی شیرین فرستاد و از او زنی خواست شیرین را پرستاری بود پیش شهریار فرستاد تا با او نزدیکی کرد و او را پسری آمد و او را یزدجرد نام کرد و چون او را از مادر بیرون بردند و می‌پروردند و چون پنج ساله شد او را بر شیرین آوردند و شیرین او را در خانه پنهان همیداشت روزی خسرو پرویز با شیرین میگفت بهره نسل خود را بر بیم و فرزندان خود را زنان ندادم و از آن پشیمانم شیرین او را گفت خواهی که از نسل خویش پسری را ببینی از پسران گفت خواهم شیرین یزدجرد را پیش پرویز آورد پرسید که این پسر کیست گفت این پسر ابن شهریار ولیکن پسر است که از بیم تو بزاد او را بیاوردم پرویز شاد گردید و او را بکنار گرفت و دست بسوی خود کرد و بسیار بخواست و او را داد پس شیرین گفت او را برهنه کن تا اندام او را بنگرم او را برهنه کرد و همه اندام او درست دید بگردید و گونه حیات که کمتر از آن است بود گفت اینست که مرا از روی برهنه نباید بود او را اندر بر بود و خواست

۱۸۹

که او را بروز بهین پند شیرین او را از و باز گرفت و گفت اگر ایزد تعالی قضا چنین
کرده است تو آنرا باز نتوانی داشت اما بشنو که او که تواند و میترسی ای تبا شدن گفت
اکنون او را از پیش من ببر که من نخواهم که هرگز چشم بروی افکنم شیرین او را ببرد و آخر
و پرویز را آخر عمر به وسال پیشتر از آنکه پرویز بجای برسید که آخر کار من چگونه بود
و پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر روم و نام او شیرویه بود و گروهی گفته
که همه پسران پرویز از وی بزرگتر بودند و مردم شیرویه را با خود یکی کردند و گفتند تا
ملک از پسر تو بازستانیم و بتو دهیم شیرویه اجابت کرد و پرویز خال خود را کشته
بود و بیژن بسطام را از خراسان باز خواند تا بکشد او عاصی شد و نیامد و بندوی را
بکشت بعد از آنکه او پسر پرویز بکشته بود تا مردم را معلوم شود که او را بکشتن پدر
رضا بود و پسر بندوی با پرویز بود و مردمان او را نیز با خود یکی کردند و چون پرویز
سی و هشت سال تمام شده بود که پادشاهی کرد پس شبی همه بر کردند و همه سپاه
گرد آمدند و در زندان بشکستند و آن هیچ و ... ابرویز بیرون آوردند و
بر شیرویه رفتند و او را ملک بنشاندند و همان شب خواستند که پرویز را از جا
بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب است تا بامداد مردمان بیعت شیرویه
بیعت کردند و بر در آن سرای پاسبانان که پرویز آنجا بود چون روز شد و بگشادند
و ملوک عجم را عادت چنان بود که شب پاسبانان بر بام بانگ کردندی بر بام
کوشک ملک و نام ملک بیردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامت است و
چون ملک شیرویه را دادند ابرویز پاسبانان را گفت نام شیرویه را بگویید کاکا (?)
که پرویز از خواب بیدار شد و آواز پاسبانان بشنید دانست که او را ابرویز (?) کرده اند
کرده اند و با شیرویه بیعت کرده اند و ملک را به وی سپرده اند همه از آن شب تا
آنکه ... او را ... پیاده برفت بدان باغ خویش کرد

کتابخانه مجلس شورای ملی

بیرون شهر بود و پنهان شد چون روز در کوشک نیافتند و در رفته که
پرویز را بیرون آورند او را نیافتند پس او را طلب کردند و اندر باغ یافتند
بگرفتند و طناب اندر گردنش کردند شیرویه فرمود تا او را در خانه باز داشتند
و شیرویه او را جامهای پادشاهانه فرستاد و فرشهای زربفت در زیر او افکندند
و موکلان بر وی باز داشت و از وی عذر خواست که از بهر آنکه خلایق از تو
آزرده بودند و این نه برضای من بود و من از بهر آن قبول کردم تا از خاندان
تو بیرون نرود و چون دو سه روز برین برآمد مردمان می‌بایست شد
که او پدر را بکشد و چون پدر را نکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک یک
کوشک روا نبود تو او را بکش و اگر نه مملکت بوی باز دهیم تا او ترا بکشد
شیرویه ترسنده شد و از مردمان سه روز امان خواست گفت او را بزندان فرست
شیرویه پرویز را جامه بر انداز کشیده و بر اسبی نشاندند و با تعذیب بر وی
موکل گردانید و گفت او را بجای سرهنگی برید که نام او ماه اسفند بود و پرویز را
آنجا نشاندند چون میعاد که کرده بود بگذشت مردمان شیرویه را گفتند اگر
تو ملکی بخواهی پرویز را بکشتند و اگر نه اجازت ده تا ما او را بکشیم
شیرویه گفت یک امروز دیگر مهلت دهید تا من وی را پیغام فرستم و سرزنش کنم
همان گونه که گناهان که کرده است تا چه جواب دهد و چه حجت آرد و شیرویه
مردی را بخواند نام او اسعاد جشنس که با علم و حکمت بود و مهتر دبیران بود و
او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی که این بلاها که بتو رسیده است از تو
بود نه از من و نه از کسی و از آن گناهان که کرده خدای تعالی ترا گرفت و ملک
از تو بستانید و بی حاصلی بسیار کرده عالم کردی تا با فعال بد خود ما خورده تری
و خلق را بر من گماشته کرد و مرا میگویند که اگر او را نکشی ما تخت ترا ...

کتابخانه مجلس شورای ملی

اگر حجتی داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن بری و مرا حجت باشد و جواب ایشان
باز توانم دادن آن پیر بیامد نزد موکلان و گفت پیغامی از ملک شیرویه آورده‌ام
رسول را بار دادند و رسول در آمد و پرویز زمین بوسه کرد و رسول را گفت بنشین
رسول بنشست رسول پیغام وا آورد و پرویز بنگرید و بعد از آن سر برآورد و گفت
هر کاری که یاد کرد آنرا حیله و چاره سود ندارد و رسول را گفت هم که اند بگوی
رسول آن پیغامها بگفت پرویز گفت شیرویه را بگوی که این سخن که راندی کانی را
کارها که گوی حجت است و اگر حجت نبودی ترا ... که بر من این حجتها بر شمردی زیرا
که کسی را نرسد که گناه کسی بر شمارد الا که خود معصوم باشد و مرا بر تو دل ... که چون
بگشای از ملک برخوردی و خلایق جهان برین متفق اند که هر کس که پدر را بکشد میراث پدر
بر وی حرام گردد پس آن رسول باز گشت و سخنان او با شیرویه بگفت شیرویه بگریست
و در دل آمدش از کشتن پدر و روز دیگر که همه نزد او گرد شدند رسول را بخواندند و گفتند
و من کن انجمن و جواب سوال پرویز گفت رسول همچنانکه او گفته بود در پیش سپاه باز گفت
بجمع باز گفت شیرویه گفت مرا الحمد باید شنیدیم که او خطا کرده است همه را حجت و نیت پیش
آورده و چون ... حلال نیست او را در جای نگاه باید داشت سپاه گفت این سخن که
و گفتند کار مملکت بر وراثت نایستد و اند ... ایشان بیشتر آمد که چون پدر
و اگر تو او را نکشی مملکت بوی باز دهیم از بهر آنکه ایشان خلاف کنند و بیعت انگیزند
ملک بر تو راست نشود و چون مملکت باو باز دهند تو دانی که او در کشتن تو یا کی تفاوت نکند
و نگذارد که روز برو بگذرد تا ترا نکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز را باز ملک سپارد
از او ... بکشد از آن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برود و پرویز را هلاک کن
آن مرد با سلاح برفت و در پیش پرویز بایستاد و پرویز او را گفت که کدامی و بچه آن
مردی که ... دانی گفت مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ باز گشت بدست شیرویه

و آن سپاه همچنان نشسته بودند و حال بگفت شیرویه مردی دیگر بفرستاد و پرویز با وی
سخن گفت و باز آمد پس مردانشاه را دید آن مردانشاه که پرویز دست او بریده
بود و کشته او را گفت برو و پرویز را بکش و نام مردانشاه مهر هرمز بود پس پیش
پرویز رفت پرویز گفت تو مرا خواهی کشتن که همچنان روا که بود نه و رگ ... ماه
کسی باشد از ولایت نیمروز و نه از نسل که تو خواهی بود پدرت را بکشتم و تو پدر دی
هم که کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد و هیچ پدرت را با این تهمت بکشتم مهر هرمز
تبرزینی بر کتف او زد و بر وی کارگر نگرد که بر بازوی پرویز مهره بسته بود که
آهن بر وی کارگر نگردی پرویز دانست که تبرزین بر وی کار نکند و مهر هرمز را
بنجود ار دوست دراز کرد و آن مهره بکند و بینداخت پس مهر هرمز تبرزینی
دیگر بر وی زد و کارش آخر کرد و پیش شیرویه آمد و گفت کشتم پس باید بود
آفرین کردند و باز گشتند شیرویه آن روز تا شب همی گریست چون شب در آمد مهر
هرمز را بخواند و او را بکشت و گفت کشنده پدر را نتوانم دیدن که زنده باشد
خاصه که او پیغام آورده باشد که هر کس که کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد
پس روز دیگر شیرویه بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و بزرگان را بار داد
و آنکسان که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود همه را نام باز نوشت
و خواسته داد و زندانیان را آزاد کرد و ... که چه بر آنکه بود در زیر کرد
و خراج آن سال از رعیت باز داشت و عدل و داد کرد و گویند او را شانزده
برادر بود که همه پسران پرویز بودند و شیرویه مهتر ایشان بود همه را بکشت تا ملک
باو بماند و او اندر مملکت سلطنت هشت ماه بزیست و اندر ماه هشتم بمرد و چون
شیرویه برادران خود را بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز نماند مگر دو
دختر یکی توران دخت و یکی آزرمی دخت و توران مهتر بود و پس هر دو خواهرش

پیش شیرویه آمدند و او را ملامت کردند و گفتند حرص تو بجای رسیده است اندر
که پدر خویشتن بکشتی و این همه حرکت ناپسندیده در سه چهار ماه بکردی و بهبدان
کردی و جاودان ملک اندر جهان با آخر بگیری خدای تعالی ترا ازین ملک برخوردار
مدارد وی را نفرین کردند و او بیمار شد و تا هفت ماه بزیست و در ماه هشتم وفات
کرد و او را پسری بود هفت ساله نام او اردشیر بن شیرویه بود ملک اندر بنشست
و یزدجرد بن شهریار پسر او بود و آنجا که شیرین او را زهر داده بود و الله اعلم بالصواب
گفتار در ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه چون اردشیر بن شیرویه را
ملک اندر بنشاندند دانستند که او خرد است و نه بر ملک نه اندر کردن خردی
بیاوردند و نام او مهر حسین بود و این بود روزگار به و دبیر خوان کار بود و بزرگ
بود با تدبیر و دانا او را وزیر کردند و تدبیر مملکت به وی بازگذاشتند تا آنچه
صواب بیند همی کند و تا اردشیر بزرگ شود و او آن تدبیر همی کرد و مملکت را نگاه
میداشت و اردشیر را تربیت و نصیحت همی کرد و ثغر روم مردی بود از سرهنگان او
نام او شهرایران بود و پیشتر ازو مرد ثغر روم را نگاه میداشت و چون شیرویه
ملک اندر بنشست او را بزرگ داشتی و هر گاه که کردی او وی را دوستی
چون اردشیر را بر تخت نشاندند با وی مشورت نکردند او را اندوه آمد و مخالف
پادشاهی اردشیر شد سپاه را بکشید و بمداین آمد و اردشیر را بگرفت و بکشت
و بسیاری از بزرگان عجم بکشت بتهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهی بکشیدند
و آن وزیر که مهر حسین نام داشت بکشت پس شهرایران ملک بگرفت و از
نسل پرویز هیچ نرینه نمانده بود و او خود تاج بر سر نهاد و مملکت بگرفت
بر تخت نشست و او از اهل بیت ملوک نبود و اهل عجم از دست او بجنگ آمدند
ملک و پادشاهی اردشیر بن شیرویه یک سال بود و الله اعلم **گفتار اندر ذکر**

پس چون

پادشاهی کردن شهرایران ملک عجم پس چون شهرایران بملک
اندر بنشست همه سپاه عجم از وی ننگ داشتند پیش او کمر بستن و ایستادن
و خدمت کردن و اینا دلتوزدن و رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی
همه سپاه صف زده بودندی یکی فراز آمد و نیزه بر پهلوی چپ وی زد و از
اسپش بیفکند پس دیگران درآمدند و بزخم نیزه او را بکشتند آنگاه رسنی
بپای او در افکندند و او را در همه محلتها بکشیدند و بانگ زدند که هر آنکه که نه
از خاندان ملوک باشد دعوی پادشاهی کند جزای وی اینست و پادشاهی
شهرایران چهل روز بود و بعد از و از اهل بیت ملوک کسی نیافتند مگر دختران
پرویز را پس لشکر عجم باتفاق و اختیار یکدیگر جمع گشتند و برین متفق گشتند
و توران دخت دختر پرویز که او از همه بزرگتر بود در عجم پادشاهی بنشاندند
والله اعلم **گفتار در ذکر پادشاهی کردن توران دخت دختر پرویز**
چون توران دخت بملک اندر بنشست عدل و داد کرد و جور و ستم برگرفت
و آن مرد که شهرایران را کشته بود بخواند و بنواخت و او از خراسان بود
نام او فسفروخ بود و توران دخت او را وزیری بداد و نامه نوشت به
سپاهها که همه در نزد او گرد آیند و آن نامه بر ایشان خواندند و از آنجا
بهر شهری نامه نبشتند و اندران نامه چنین نبشته که نه بمردی نگاه توان
داشتن و نه بمال و نه به نیرو و جز بعنایت که خدای تعالی ارزانی دارد
و ملک بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت و سپاه دشمن نتوان
شکستن مگر بعطا دادن سپاه و سپاه نتوان نگاه داشتن الا بداد و عدل
و انصاف و چون پادشاه دادگر بود ملک را توان داشت و اگر داد بود
و اگر نه بود من امید دارم که شما عدل و عطا دادن سپاه و فرمودن آنچ

مجلس شورای ملی

بهچند که از هیچکس ندیده باشید و بفرمود که هرچه بر ولایت از زمان پرویز باز
بقایای خراج مانده است بجمله از مردم بیفکندند و آن دفترها بشستند و داد و
عدل بگسترانید چنانچه هیچ روزگار ندیده بودند و بروزگار او پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم وفات کرد و ابوبکر بخلافت بنشست و توران دخت یک سال و چهار
ماه پادشاه بود و چون توران دخت بمرد از خویشان پرویز مردی که
نام او احد بود از پس توران دخت بملک بنشست و یکماه بود و پس ازو پادشاهی
بآزرم دخت دختر پرویز رسید والله اعلم **گفتار در ذکر پادشاهی کردن
آزرم دخت دختر پرویز** چون آزرمی دخت بملک اندر بنشست عدل
و داد کرد و هیچکس را بزیر خویش نکرد و پادشاهی خویش نگاه میداشت برای
و تدبیر خویش و در همه آل کسری ازو نیکوتر زن نبود و مردی و اسپهبدی بزرگ
بود در عجم پدر و جد پرویز او را ملک عجم بر خراسان امیر کرده و نام او فرخ
هرمزد بود و او پدر پرویز را خدمت همی کرد و پسر خود را بجای بخراسان فرستاده
بود که اندران عهد کسی از وی مردانه تر نبود و از پس آنکه یزدجرد بملک اندر نشست
عمر خطاب سپاه عجم فرستاد و یزدجرد این رستم را سپاه سالار کرد و با سپاه عجم
پیش لشکر عرب فرستاد و این قصها همه بجای خویش گفته آید انشاء الله تعالی و
این فرخ هرمزد آزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد که اگر مرا بقبول کنی بزنی
آزرمی دخت گفت اگر پیش ازین کسی بودی بقبول کردمی ولی ملکه جهان زن شوهر
کشته هر کند لیکن اکنون بدین کار ملک اندر چون توئی را خویشی می باید و من بجز تو کسی را
پس ازین میانه چنان باید کرد که من امشب با تو گرد آیم چون شب تاریک
شود تو بر در من آئی تنها تا من ابیرحرس را بگویم که مرا با تو تدبیری کنیم و با او
بگویم که مرا با وی تدبیری است در کار ملک تا ترا پیش من آورد پس آزرمی دخت

ابیرحرس را بگو آنچ گفت امشب چون فرخ هرمزد بیاید مرا خبر کن چون شب
تاریک شد فرخ هرمزد تنها بیامد و ابیرحرس را گفت ملکه را از آمدن من آگاه
کن ابیرحرس در آمد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرمزد بر در است آزرمی دخت گفت برو
و سرش برگیر ابیرحرس بیامد و سر فرخ هرمزد برگرفت و پیش ملکه آورد
ملکه گفت تا سرش را بر دار کوشک بیفکندند روز دیگر چون سپاه بدرگاه
ملکه آمدند فرخ هرمزد را کشته دیدند و از ابیرحرس پرسیدند که این چه کرده
کرده بود گفت گناهی عظیم کرده بود که مستوجب کشتن بود و پس بدانستند
که آهنگ ملکه کرده بود و داشت و رستم پسر فرخ هرمزد که در خراسان بود چون
از واقعه پدر آگاه گشت و سپاه بکشید و بمداین آمد و با آزرمی دخت
جنگ کرد و او را بگرفت و بدو دید و نابینا کرد و آرزوی خود از وی بستد
و بعد از آن بکشتش و ابیرحرس را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت
شش ماه بود و چون او را بکشتند بعد از آن کسی را نیافتند که بملک
اندر بنشانند **گفتار در ذکر پادشاهی کسری مهرحسین** چون اهل
عجم کسی را نیافتند که از ملوک یا از نسل ملوک عجم باشد تا او را بپادشاهی
مملکت اندر بپادشاهی بنشانند و کار ملک بی نهایت بی سامان گشته بود
طلب کسی میکردند که سزاوار این امر خطیر باشد در اهواز مردی یافتند که او را
کسری مهرحسین نام بود و از فرزندان اردشیر بن بابک بود او را بیاوردند
و بر تخت نشاندند و تاج بر سرش نهادند و چون چند روزی برین حال برآمد
او نه پر ملک نه لایق کردن داشت و او را بجهت زیاده کردن لیکن
مردمان جمع گشتند و او را نیز بکشتند و مردی دیگر یافتند که از نصیبین نام
او فرخ زاد خسرو بود و از فرزندان پرویز بود و از دست شیرویه گریخته

بود او بیاید ملک بخشید و همچنان ملک ساسانیان بنهاد و درین از ملک
او ذکر کرده و گفته این خبر به و بر نیست و باز طلب کردند و فردی را یافتند
از فرزندان آل نوشیروان که نام او فرخزاد بن بهرام جور و ملک بوی دادند
او گفت من این تاج نخواهم که نیک گردان گفته این بر ملک را ...
و ... [illegible] ... و عهد او ... در شهری
از مغرب ... یافتند از فرزندان ... دیگر نام او فرخزاد و خسرو او
از نسل نوشیروان که گریخته بود و او را جا ... ملک برابر دادند و چون ...
... و ... بگشتند و هیچکس را نیافتند که ملکی داشت بسی و خدای تعالی ... آن
ملک ... بود ... بساسانیان ظاهر کرده و کار عجم ضعیف شده ... عمر بن خطاب
... و ... و جنگ کردند و ... و ... و ... [illegible]
و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث ... و ... و ... او بسیار است و
خلافت عمر بن الخطاب علیه الرحمه گذشت ... انشاء الله ... حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ... ذکر ... و اخبار آن حضرت و خلافت ابوبکر
... و ... خلافت عمر ... ملک ...
... ای حق از انساب پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم ... جمعین
الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد
و آله اجمعین تمام شد ...
تاریخ طبری

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

... کتابخانه عمومیه ایران
... [illegible]

کتابخانه مجلس شورای اسلامی